

رمان نسبتا طولانی است

زندگی خصوصی داستان زندگی مردی رو روایت میکنه که با همه فراز و نشیب ها ، مردیه که مرد خانوادست ، پدر خانوادهست ، هرچند گاهی درگیر زندگی خصوصی خودش میشه ..

نویسنده : منا معیری

ژانر : اجتماعی ، عاشقانه

By : FARID . S

تعداد صفحات : ۷۶۱

کانال کتاب ما در تلگرام

@goldjar

زندگی خصوصی

گره ی کراواتش شل شده بود. دکمه های اول پیراهنش را باز کرد و انگشتانش را از بازی یقه داخل فرستاد و چنگی به عضلات گرفته ی گردنش زد. آرش پا روی پا انداخته بود و براندازش می کرد. گوشه ی ابرویش بالا رفت: چته زل زدی به من؟

– به هر کی رو زده بودم نه نمی گفت.

تکیه داد به کاناپه و گوشی موبایلش را لمس کرد: جایی کار دارم ... نمی تونم بیام

– کجا؟!

نیم نگاهی به ساعت انداخت. دو ساعت زمان داشت تا به قرارش برسد.قبل آن هم باید تا خانه می رفت

– تو ذاتت کوروش ... کجاها می پری که من نمی دونم!

اخم کرد:میرم برای تمدید قرارداد ... باید به تو جواب پس بدم؟

آرش پقی خندید: تمدید قرارداد؟! نگووو ... جیگرم کباب شد!

بی حوصله ایستاد و کتش را از پشت صندلی برداشت: من دارم می رم.

– من فقط بدونم تو این آخر هفته ها کجا تمدید قرارداد داری ... فقط بدونم ... یعنی هر هفته تمدید قرارداد؟! با کجا اون وقت؟!

نیشخندی به لبش آمد و بی توجه به آرش لپ تاپش را خاموش کرد.

– جون کوروش تو کت من نمیره این چرت و پرتا، ولی خوب فعلا بی خیال میشم!

از کنارش رد شد: کار خوبی می کنی پسرم ...

– پسرم و کوفت! حداقل برای فردا برنامه نذار بریم بیرون.

برگشت و با انگشت روی پیشانی آرش فشار آورد: زیادتر از کوپنت حرف می زنی ... حواست هست؟!

– میری خونه دیگه..

سر تکان داد و راه افتاد. آرش هم خودش را رساند: منو سر راه برسون، ماشین ندارم.

– عجله دارم ...

– بابا سر راهت منو هم پیاده کن.

– مسیرمون یکی نیست..

– کسی بهت گفته خیلی عوضی هستی؟!

از راهرو گذشت و چند پله پایین رفت تا به آشپزخانه رسید: آقا جابر ... من دارم میرم. فردا صبح سفارشارو میارن. حواستون باشه مثل دفعه ی قبل نشه!

– چشم آقا ... چشم.

کنار درب ورود و خروج کارکنان رستوران ایستاد و نگاهی به داخل انداخت. کم و بیش میزها خالی می شدند.آرش هم کنارش ایستاد: گیسو رو یادته؟!

چشمانش را ریز کرد. پسر بچه ای با چنگالش افتاده بود به جان رومیزی. پووف کلافه ای کشید. آرش غر زد:اسکروچ!! ول کن اینا رو ... می گم گیسو رو یادته؟

برگشت و چشم غره ای به آرش رفت: چی می گی برای خودت؟!

آرش ابرو بالا برد و خندید: گیسو کمند ... دختر بابا ... یادت نیست؟!

نگاهی به ساعتش انداخت.اگر می ماند و به حرف های آرش گوش می داد به موقع نمی رسیدراه رفته را برگشت تا از درب پشتی خارج شود. آرش هم دنبالش راه افتاد: آناهید چند روز قبل تو نمایشگاه دیدش ... تازه از ایتالیا برگشته

ریموت را از جیبش بیرون کشید و قفل ماشین را زد:چشمت روشن ... الان چه کاری از دست من بر میاد؟!

– فردا شب قرار گذاشتم بریم بیرون

– خوش بگذره بهتون.

پشت فرمان نشست. آرش دست روی سقف گذاشت و سمتش خم شد: این تمدید قراردادت تا فردا طول میکشه؟!

دم ابرویش بالا رفت: منظور؟!

– خوب پس ... امشب قراردادت و تموم کن که فردا با هم باشیم!

در ماشین را بست و استارت زد: هیچ قولی نمیدم. تو که می دونی من همه ی کارام باید روی برنامه باشه. امشب اگه قراردادم اکی شد که هیچ، نشد برای فردا برنامه نذار. من نیستم!

حوله را کشید بین موهای خیسش. سکوت خانه اذیتش می کرد. راه افتاد سمت آشپزخانه و نگاهش روی لیوان های سرامیکی ماند.لیوان ها را داخل سینک گذاشت و شماره ی شهلا خانم را گرفت و تلفن را روی اسپیکر گذاشت: الو ... کوروش جان ...

– سلام

– سلام پسرم.

– رسیدین؟!

ـ شرمنده پسرم ... اینجا شلوغ بود فراموش کردم تماس بگیرم. بله ... رسیدیم.

– بچه ها کجان؟

باراد و بردیا با بچه های مهندس هستن ... برنا هم پیش منه.

– گوشی و بدید به برنا بی زحمت.

– برنا ... بیا عزیزم. بابا پشت خطه!

تکیه داد به کانتر و کش و قوسی به گردنش داد. دلش یک ماساژ حسابی می خواست: الو ... بابایی ...

– سلام بابا ... خوبی؟

– خوبم،بابا نادر می خواد من و ببره پیش رکسی. من دیگه یه مرد بزرگ شدم!

لبخندی روی لبش نشست: بله ... شما یه مرد بزرگ شدی.

– نمیای اینجا؟

راه افتاد سمت اتاقش: بابا امشب یه قرار کاری داره پسرم ... صبح اما میام که با هم صبحونه بخوریم، خوبه؟

– آره خوبه! فردا جمعه است، می شه صبحونه سوسیس بخوریم؟

از کمد کاور پیراهن و شلوار کنفی و روشنش را بیرون کشید: امشب شیرتو میخوری؟

– شیر؟!

ناله ی برنا به خنده انداختش: مردای بزرگ شیر میخورن!

– نمی خورن! عمو آرش نمی خوره، خودش گفت!

بی شرفی زیر لبی نثار آرش کرد:عمو آرش بزرگ شده اما شما تو سن رشدی..

– امم..یه معامله بکنیم؟

خنده اش بلند شد: چه معامله ای؟

– من امشب شیر میخورم، شما هم سوسیس برام بخر

پسرک چموش بازاری! خندید: باشه بابایی. من دیگه باید برم ... مواظب خودت هستی دیگه؟

– بعله!

به شهلا خانم سفارش بچه ها را کرد و لباس هایش را پوشید. کیف پولش را به دست گرفت و کمی عطر زد و دستی به موهای نم دارش کشید و راه افتاد.

نایلکس ها را با دست راست نگه داشت و با آرنج کلید برق را فشرد. کفش هایش را کنار هم جفت کرد و صندل مشکی اش را پوشید. از کانتر بالا کاسه ای بیرون کشید و بسته ی خشکبار را داخلش سرازیر کرد. بادامی به دهان گذاشت و سمت یخچال رفت.دوازده روز از آخرین دفعه ای که برنامه هایش برای اینجا آمدن جور شده بود می گذشت. پسته ای به دهان انداخت و گیلاس ها را روانه ی سینک کرد.از هال کوچک و راحتی های سفید گذشت و سمت اتاق خوابش رفت. روتختی سورمه ای و سفیدش مرتب بود. سمت پنجره رفت و نگاهی به محوطه انداخت. چند تایی بچه دنبال هم می دویدند و مادرهایشان کمی آن طرف تر مشغول صحبت بودند صدای زنگ را که شنید اتاق را ترک کرد و سمت ورودی رفت. گیتا دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می کرد: سلام!

لبخندی روی لبش نشاند: علیک سلام! از این ورا؟!

گیتا خندید و باعث شد دندان های درشتش پیدا شود: داشتم رد می شدم گفتم یه سری هم به آقای سرابی عزیز بزنم!

سر تکان داد: بیا تو.

گیتا که جلو آمد با تاکید صندل ها را نشانش داد: با کفش بیرون نیا..

– با ماشین اومدم. کفشام هم همونایی هستن که تو دوست داری ...

نگاهش را داد به یک جفت کفش قرمز خوشرنگ با پاشنه ی بلند و پهن. مچ پاهای برنزش از کوتاهی شلوار مشکی مشخص بود.

رفت سمت آشپزخانه:چی میخوری؟!

از اتاق خواب صدایش را می شنید: چی داریم؟!

گیلاسی به دهان گذاشت: چی دوست داری؟!

صدای گیتا مخلوطی از خنده بود: خیلی چیزا!

بی شرفی زیر لب گفت و خنده اش را خورد: دلستر داریم، گیلاس، آجیل هم برات گرفتم؛ با بادوم هندی ... کدومو می خوای؟!

تق و تق کفش های گیتا باعث شد هومی بکشد.این مدل قدم برداشتن را خوب می شناخت.گیلاس دیگری به دهان گذاشت و سر برگرداند. تاپ سفید یقه شل و شلوار چسبان حسابی روی تنش نشسته بود. در فاصله ی یک قدمی اش که رسید ایستاد و پای راستش را مقابل پای چپش انداخت: چه خبر؟

شانه بالا داد: هیچی! همه چیز همون طوریه که همیشه بود.

– بچه ها چطورن؟!

– خوبن. تو چطوری؟ مامانت بهتر شد؟!

– رفته مشهد. هشت روی می شه! تنها بودم ... صبح سر کار و شب هم خونه. گاهی هم با پونه و پرند می رفتیم بیرون.

فاصله ی میانشان را برداشت و دستش را دور کمر گیتا حلقه کرد: کار خوبی می کردی!

گیتا خندید و دندان هایش پیدا شد. با انگشت شصت چانه اش را نوازش کرد: آخر شب برمی گردم.

– می دونم!

– تو هم صبح میری.

– اوهوم..

– اگه یه وقتی خبری ازم نشد؟!

گیتا دوباره خندید: دنبالت نمی گردم، خبری ازت نمی گیرم، تموم می شه همه چی!

چشمکی زد: خوشم میاد باهوشی.

گیتا دست دور گردنش انداخت و کمی به پایین کشیدش: بگم تا الان چند دفعه این چیزا رو گفتی؟!

خط چشمش کمی پهن بود و تیرگی دور چشمش را بیشتر می کرد. چشمانش بدون آرایش زیباتر بود. نگاهش را به تیله های روشنش دوخت: چند بار؟!

گیتا خندید: هر دفعه که اومدیم اینجا! هر دو هفته ... سه هفته ... یک ماه ... چند دفعه تا حالا اومدیم؟

بوسیدش. رژ لبش طعم خوبی می داد ... شبیه به شکلات و سیگار!

ـ کفشات و درنیار...

گیتا خواب بود که ترکش کرد و سمت خانه ی پدری اش راند.خانه ای که برایش یادآور روزهای خوب کودکی بود. تمام آن وقت هایی که با کامران بازی می کردند و توپ هایشان را به شیشه های گلخانه می کوبیدند.کامران همیشه مقصر شناخته میشد. دست ها را داخل جیب شلوارش فرو برد و سمت گلخانه رفت. شیشه های شکسته و قدیمی را که نگاه کرد پر از خاطره بود ... گلدان های خالی و ساقه های خشکیده هم همین طور! چند سال قبل باغ قشنگی بود، حالا دیگر کسی نبود تا حوصله کند و گل های اطلسی بکارد. با نوک کفشش سنگ ریزه ای را بازی داد.

– داری به شاهکارهای بچگیت نگاه می کنی؟

قدمی سمت پدرش برداشت و دستش را فشرد: صبح بخیر.

دست های پیرمرد هنوز قوی بود. دستش را محکم فشرد: بچه ها هنوز خوابن.

کنار پدرش ایستاد. تمام سال های زندگی اش دوست داشت قد و قواره ی پدرش را بگیرد و چند سال قبل هم قد شده بودند؛ اما انگار دیگر از این هم قد بودن احساس غرور نمی کرد. دستش را دور سینه حلقه کرد: چرا دوباره اینجا رو روبراه نمی کنین؟

– نه دلی مونده و نه دستی!

ابرویش بالا رفت: با پول می شه حلش کرد.

– با پول می شه یه باغبون آورد و گلدونا رو پر کرد؛ می شه به گلا با عشق رسیدگی هم کرد؟!

تاکید کرد: گل و گیاه آب می خواد و نور خورشید و کود ... عشق می خواد چیکار نادرخان؟!

پدرش با لبخند نگاهش می کرد: تو اصلا به من و اطلس نرفتی؛ شدی کپی برابر اصل پدربزرگت!

پدر بزرگش آوازه ی شنیدنی ای داشت. از فکر مقایسه خودش و موسی خان خندید. موسی خان هم تمدید قرار داد داشت؟

– برنا دیشب دندون درد داشت.

حواسش جمع شد: دندون درد؟ ! چرا تماس نگرفتین..

پدرش راه افتاد و مجبور شد برای عقب نیفتادن از او قدم هایش را بلندتر کند: بهش دارو دادین؟

– تو خونه که چیزی نبود، یه کم آب نمک قرقره کرد.

– هنوز نوبت چکاپ دندوناش نبود، دفعه ی قبل هم مشکلی نداشت.

– دندونای شیریش دارن میفتن که دایمی ها دربیان، نگران نشو ! بیا بریم صبحانه بخوریم بعد ببرش پیش دکترش.

– بچه ها دیشب اذیت کردن؟

روی پله های ورودی ایستاد و نفسی گرفت: بچه هات از تو و کامران خیلی بهترن، شک نکن ! برای برنا سوسیس گرفتی؟

در ورودی را باز نگه داشت تا نادرخان وارد شود: دادم دست شهلا خانم

از پله ها بالا رفت تا پسرها را بیدار کند. باراد و بردیا روی تخت مجردی خودش خوابیده بودند. خم شد و تبلت باراد را برداشت و لبه ی میز گذاشت. پسرک تا دیر وقت مشغول بازی بود، شک نداشت ! احتمالا چند ساعتی می شد که به خواب رفته بود. روی بردیا خم شد و انگشت زیر بینی اش کشید: بردیا ... بابا ...

چشم راستش را باز کرد و نگاهش کرد: سلام.

دست بردیا را گرفت و کمک کرد بنشیند: سلام. دیشب تا کی بیدار بودین که هنوز خوابین؟

باراد هم از شنیدن صدایشان چشم باز کرد: بابا امروز جمعه است؛ می خواستیم بیشتر بخوابیم !

– شهلا خانم داره براتون سوسیس درست می کنه ... من هم اومدم با هم صبحونه بخوریم. پاشید ببینم !

هر دو غرغرکنان از تخت پایین امدند. شلوارک هایشان کج و معوج بود و تی شرت هایشان هم بالا رفته بود: لباس مرتب بپوشید بیاید صبحونه.

سمت اتاق دیگر رفت. برنا روی تخت نادرخان خوابیده بود. کنارش نشست و دستی روی موهای نرم و مشکی اش کشیدخم شد و گوش های نرم پسرک را بوسید: برنا جون، بابایی ...

با دست موهای برنا را نوازش کرد: برنا ...

چشم باز کردن برنا باعث شد دوباره خم شود و ببوسدش: صبح بخیر.

پسرک بد خلق بود. اخم و لب های بر چیده اش که این را می گفت. دستش را دور برنا پیچید تا بلندش کند. رطوبت بین پاهایش را حس کرد. برنا هم عقب کشید ونگاهش کرد. دست هایش را روی پتو گذاشت و جمعش کرد: برو حمام یه دوش بگیر تا من اینا رو جمع کنم.

غر زد: نمی خوام دوش بگیرم.

– چرا نمی خوای دوش بگیری؟

– دوست ندارم

– خوب چرا دوست نداری؟!

پسرک بغض کرده شانه بالا داد. خودش را جلو کشید و بغلش کرد: دوش بگیر و بیا من هم اینجا رو مرتب می کنم؛ بعد می ریم پایین و صبحونه می خوریم. برات سوسیس گرفتم ... بعدش هم بهم می گی از چی ناراحتی، خوبه؟

برنا دست دور گردنش انداخت: به کسی نگو تو رختخوابم بارون اومد.

دستش را روی کمر برنا کشید: می خوام یه رازی و بهت بگم ...

پسرک با چشم های بادامی و مشکی اش زل زد به صورتش: چه رازی؟!

لبخندی روی لبش نشاند و چشمکی زد: همه ی پسرها تا بزرگ بشن چندیدن و چند دفعه تو رختخوابشون بارون میاد. من و عمو کامران، بابا نادر، موسی خان، همه ...

چشمان پسرک می خندید: حتی بابا نادر؟

سر تکان داد: حتی بابا نادر! اما این راز بین من و تو ... باشه بابایی؟!

انگار خیال پسرک راحت شده بود که خندید: عالیه!

بلندش کرد و جلوی حمام پایین گذاشتش:دمپائی بپوش سر نخوری..

– می شه برام لباس بیاری بابا ... اونی که عکس مرد آهنی داره رو می خوام.اونجاست..

با انگشت فضایی نزدیک به کمد را نشان داد. پتو و ملحفه ها را جمع کرد و جلوی حمام گذاشت. باید فکری هم به حال خوشخواب تخت می کرد.

شهلا خانم لیوان بچه ها را با آب میوه پر کرد. یک دنیا کار داشت. با ناخن ضربه ای روی ساعتش زد:صبحونه خوردید سریع حاضر شید بریم خونه..

بردیا غر زد: می خواستیم امشب هم بمونیم.

دستمالی به برنا داد تا دور لبش را پاک کند: امتحاناتتون دو روز دیگه شروع می شه.

پسرک بی میل لیوانش را پایین گذاشت: وسط امتحانات که می تونیم بیایم..هوم؟!

انگشتش را بالا گرفت: نه!

باراد هم از پشت میز برخاست. اخلاقش شبیه به نادر بود، آرام و جدی! بردیا بیشتر به کامران رفته بود.عمو و برادرزاده های خوبی بودند.. برنا اما با بقیه فرق داشت! لیوان ها را جمع کرد و سمت سینک برد: شهلا خانم شما به بچه ها کمک کنید من اینارو می شورم.

– نه پسرم، خودم الان کارمو تموم می کنم میام.

اهمیتی نداد؛ ظرف های صبحانه را زیر آب گرفت و اسکاچ کشید.

– این بچه ها بزرگ شدن کوروش، نمی خوای یه فکری برای زندگیت بکنی؟

از سرشانه نگاهی به پدرش انداخت که دست به سینه نشسته بود: یعنی ازدواج کنم؟

– اشکالش چیه؟! چهار ساله بنفشه فوت کرده، بچه ها بزرگتر که بشن برات سخت تر هم می شه.

با پشت دست کشید زیر چانه اش: حوصله ی ورود یه آدم تازه رو ندارم، فکر می کنم بچه ها هم همین طور باشن.

– تو که ازشون نپرسیدی. به نظرت برنا مادر نمی خواد؟ بردیا و باراد ...

– فکر می کنید اگه ازدواج کنم برای بچه هام مادری می کنن؟! آقای مشکوری که ازدواج کرد آرش آلاخون والاخون نشد؟! براش مادری کرد؟!

– همه که مثل هم نیستن. تو بگرد خوبش و پیدا کن!

لیوان ها را روی آب چکان گذاشت و با حوله دست هایش را خشک کرد: خوبش پیدا نمی شه، اگر هم بشه اول چشمش دنبال پول و سرمایه و زندگی من می چرخه ... بعد هم بچه می خواد!

– انقدر خود خواه نباش.

ابرو بالا انداخت: خودخواه نیستم، واقع بینانه نگاه می کنم! کی حاضره برای سه تا پسرای من مادری کنه؟! منطق میگه اونی که برای این مادر بودن چیز خوبی هم بدست بیاره ...

– با هر کسی ازدواج کنی باید از نظر مالی تامینش کنی؛ مگه غیر اینه؟

دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد: دقیقا! باید تامینش کنم، اما اون به اندازه ای که من تامینش می کنم به بچه ها محبت می کنه و من این و نمی خوام!

– استدلالت درست نیست پسر جان.

شانه بالا داد: سه تا بچه دارم با خصوصیات اخلاقی مختلف، با هزار تا بالا و پایین، با شیطنت هاشون، سلایقشون، به کی اعتماد کنم؟ دست کی و بگیرم و بیارم تو خونم؟ همچین آدمی اصلا هست؟ کسی که هم مادر خوبی باشه، هم همسر خوبی..تازه بچه هم نخواد؟

برنا دوید داخل آشپزخانه: بابا ... می شه بریم از رکسی خداحافظی کنم؟

ایستاد: بریم برنا..از بابا نادر خداحافظی کردی؟

برنا دوباره دوید سمت پدربزرگش و روی پا ایستاد: تا وقتی که دوباره بیام مواظب رکسی باش بابانادر..توله های رکسی تا اون موقع به دنیا میان؟!

خندید: برنا ... رکسی ماده نیست. نمی تونه توله به دنیا بیاره!

– اما شکمش خیلی بزرگ شده، مگه نه بابا نادر؟!

نادر خان با صدا برنا را بوسید: بابات نمی دونه که رکسی قراره برات یه توله ی خوشگل بیاره.

اخم کرد: نادرخان؟!

پیرمرد زل زد به صورتش و با نگاه وادارش کرد ساکت بماند. یک توله سگ؟! آخرین چیزی بود که اجازه می داد برنا داشته باشد. شاید باید قبل اینکه نادرخان بخواهد همچین کاری کند برای برنا یک طوطی می خرید.

آرش ضربه ای به در اتاقش زد و داخل شد.

نگاهش کرد، سرحال به نظر می رسید: از این ورا؟!

آمد نزدیک و لبه ی میزش نشست: منوی سرآشپزتون چیه امروز؟!

فاکتورهای خریدش را داخل کشو ریخت و دستی پشت گردنش کشید: جون به جونت کنن کباب خوری،

چیکار به منو داری؟!

– د نه د! می دونستم امشب بیرون بیا نیستی، گفتم آناهید و گیسو بیان اینجا!

نفسش را فوت کرد بیرون: خوب شد یادم انداختی. اون دوست آناهید که دندونپزشک بود رو می تونی برام پیدا کنی؟

آرش با تعجب نگاهش می کرد: نه بابا ... راه افتادی شما! با خانم دکتر چیکار داری؟!

برخاست و آستین پیراهنش را مرتب کرد: برنا دندون درد داره، دکترش هم تا بیستم نیست. می خوام یه جای مطمئن ببرمش، یهو یاد دوست آناهید افتادم.

– جون کوروش؟!

با کف دست کوبید به کمر آرش تا از روی میز پایین بیاید: جون زن بابات!

غش غش خنده ی آرش بلند شد: خیلی خوب ... جون سرور جون.

وارد آشپزخانه شد و روپوشش را پوشید. به آرش که دنبالش راه افتاده بود نگاه کرد: کجا داری میای؟ نخوندی چی نوشته؟! ورود افراد متفرقه ممنوع، یعنی تو!

– افراد متفرقه یعنی سوسک و موش و مگس، من جزوشون نیستم خیالت راحت!

آقای جهانگیری نزدیک شد: روز بخیر آقای سرابی. همه چیز مرتب و آمادست. تا یه ربع دیگه هم آماده ایم برای سفارش.

– خوبه

– می خواید منوی امروز رو تست کنید؟!

آرش کنارش ایستاد: یه میز تو قسمت وی آی پی برای بچه ها بذار.

– بچه ها؟!

– آناهید، گیسو، من و خودت ... میشیم چهار نفر.

– مگه قراره بیان اینجا؟!

– کوروش!

بشقاب را روی کانتر گذاشت و با چنگال تکه ای مرغ کنجدی به دهان گذاشت: مزه اش خوبه ... با چه سسی سرو می سه؟

– سس تایلندی.

– فیله چی؟!

– سس پرتقال

آرش چنگالش را برداشت و تکه ای مرغ به دهان گذاشت: من هم بخورم نظرمو میگم. کباب چی ... نداریم؟!

اقای جهانگیری خندید: کباب مصری داریم.

– می میرم براش! مطمئنم ... برای من لطفا سفارشی باشه.

– بیا بریم بیرون ...

– نخوردم هنوز! بذار تموم شه میام.

بازوی آرش را گرفت و به جلو کشیدش: تو دست و پایی! برو سر میزت بشین.

– کدوم میز؟

– هر کدومو که روش کارت رزرو نیست. بیشتر از این نمی تونم لطف کنم به این مهمونی بی دعوت.

برگشت به اتاق و کتش را پوشید. گوشی موبایلش را داخل جیب کتش سراند و گره ی کراواتش را صاف کرد. آقا جابر پشت در اتاقش ایستاده بود:آقا یه عرضی داشتم..البته جسارته ... ببخشید ... می دونم شما روی کادر آشپزخونه سخت گیری می کنید ...

– حرفت و بزن!

– احتیاج به یه کارگر نیمه وقت داریم ... برای شستن ظرف و ظروف بزرگ ... اگه براتون ممکنه برادرزاده ام

بیاد و کار کنه.

نگاهی به ساعتش انداخت:الان وقت ندارم،بعدا بیا دفترم با هم حرف بزنیم.

– چشم آقا ... چشم.

نیم ساعت بعد سر میز کنار آرش بود.گلدان بنفشه ای که گیسو آورده بود را روی میز گذاشت:زحمت کشیدی.

– هیچ زحمتی نبود..

اهمیتی به نیش باز آرش نداد و نشست: خیلی خوش اومدید..

آناهید کنارش نشسته بود و طبق معمول عطرش زیادی غلظت داشت: چه خبر کوروش جان ... بچه ها چطورن؟

صندلی اش را کمی کج کرد: خوبن. وقت امتحاناتشون شده.

آناهید کف دستش را بهم چسباند: گیسو جان نمی دونستی کوروش سه تا پسر داره ... نه؟!

– واقعا؟! دارید سر به سرم میذارید.؟!!

دم ابرویش بالا رفت:نه،واقعا سه تا پسر دارم..

آرش خندید: گیسو جان شوکه نشو ... کوروش زود ازدواج کرد. درست بعد لیسانسش هم عروسی کرد و هم بابا شد.

– واقعا؟!

لیوان دلسترش را از روی میز برداشت:اوهوم..شما چه خبر؟ خیلی از دوره ی دانشگاهمون گذشته.

آرش کمی روی میز خم شد: ازدواج کردی؟!

گیسو خندید و آناهید غر زد: فضول نباش آرش!

– فضول چیه! دو تا پسر مجرد داریم اینجا. خوب اگه گیسو هم مجرد باشه شانس ازدواج این میز میره بالا. تو این آمار وحشتناک ازدواج، هر کسی باید فداکاری کنه.

گیسو لبخند به لب زل زده بود به آرش: همون پسر شیطونی که بودی هستی ... هیچ تغییری نکردی!

– من شیطون بودم؟ این حرفا چیه ! بیخود تو سر مال نزن ... من اگه شیطون بودم که الان مثل کوروش سه تا پسر داشتم.

به گارسون اشاره کرد تا بیاید .سفارش گیسو و آناهید را تحویل داد.

– من کباب مصری میخورم؛ به آقای جهانگیری بگو سفارش منه خودش میدونه ...

گیسو ایستاد: کجا می تونم دستامو بشورم؟

قبل ایستادنش آناهید هم برخاست: من نشونت میدم عزیزم.

از آن وقت هایی که دانشجو بودند بیشتر از پانزده سال می گذشت؛این گیسو زنانه تر از آن وقت ها بود. اخمی به ابرویش انداخت تا فکرش منحرف نشود: فردا میری شرکت؟

– آره، تو هم سر ظهر بیا. کوروش ... جون تو دختر خوبیه ... همین و بستون !

لب روی هم فشرد: چرت نگو.

– چرت چیه؟ ! تا اون جایی که فهمیدم ازدواج نکرده هنوز. تو ایتالیا با برادرش زندگی می کرد ... الان هم که اینجاست.

– آوردی اینجا یه نهار دوستانه بخوریم یا قصد داری عاقد خبر کنی؟ !

قاشقی سالاد به دهانش برد و خندید: هر چی کرم خودت داداش،عاقد خبر کنم؟ !

دستی به چانه اش کشید:جدیدا با نادرخان حرف نزدی؟

– نادرخان؟ نه ... اصلا !

ـ آرش.. !!

– به جون کوروش خودش زنگ زد ...

پووفی کرد: هر کی ندونه خیال می کنه دخترم و رو دستش موندم. یکی نیست بهش بگه کدوم آدم عاقلی میاد با من ازدواج کنه؟

– من !

اخم کرد: آرش !

– مشکل تو می دونی چیه؟ یا خیلی دست بالا می گیری یا خیلی دست پایین! دست بالا مشکلی نداره ... دست پایین درست نیست، بدآموزی داره!

– دیوونه!

– ببین چی می گم ... یه خانم وکیلی اومده بالای شرکت؛ یه چند روزیه دفترش و باز کرده ... یه چند سالی هم ازت بزرگتره، اما خیالت راحته که دیگه بچه نمی خواد ... معرفیت کنم؟

لبش را به نیش کشید: من خودم دو سال دیگه چهل سالم می شه، بیام با یه زن چهل و پنج ساله ازدواج کنم؟!

– خوب چه ایرادی داره؟ شکیرا هم از شوهرش ده سال بزرگتره. دیگه هر چی هم عالی باشی به پای جرالد پی کی که نمیرسی ... اوففف ..اون هیکل و صدا رو که تصور میکنم ... حاضر بودم یه دست نداشتم یه دور باهاش می رقصیدم.

– یه دست نداشتی چطوری می رقصیدی؟!

– بابا کرم! فقط گردن میزدم ... اینجوری ...

– آرش! من اینجا آبرو دارم ... می کشمت باز هم از این برنامه ها بچینی!

– پس تو فکرات و بکن من برم ببینم این دو تا چرا نیومدن.

یک امشب را خسته بود و حوصله ی پشت میز نشینی نداشت. بند و بساط حساب و کتابش را روی

تخت گذاشت و نشست.

خم شد سمت پاتختی و عینکش را برداشت.

کمی لق میزد و روی بینی اش خوب نمی نشست. برنا رویش لگد کرده بود. با دست کمی تنظیمش کرد

و مشغول شد. نیم ساعت بعد دفتر را کنار گذاشت و دستی به گردنش کشید و قلنجش را شکاند.

بنفشه که بود دست هایش را نرم روی گردنش حرکت می داد تا خستگی اش کم شود. نفسش را فوت

کرد بیرون.سعی می کرد کمتر به بنفشه فکر کند نه به این خاطر که دوستش نداشت.با بنفشه

خوشبخت و شاد بود.اما فکر کردن به او باعث میشد درد بدی در قلبش حس کند.مرگ بنفشه و تنها

گذاشتنشان به اندازه ی کافی دردناک بود. ضربه ای به در اتاقش خورد :بیا تو..

سر برنا داخل شد: اجازه بابایی؟ خودش را روی تخت بالا کشید و نگاهی به ساعت انداخت: چرا بیدار شدی بابا؟ داخل شد و بره ی سفیدش را روی تخت انداخت و بعد هم خودش را بالا کشید: من می تونم اینجا بخوابم؟!

قبل آن که جوابی بدهد خودش را سراند زیر پتو: شب بخیر. با انگشت روی پیشانی برنا فشرد: پسرم؟!

– بابایی از وقت خوابمون گذشته ها ...صبح نمی تونی بیدار شی!

دستی به لبش کشید تا خنده اش را محو کند: چشماتو باز کن وقتی باهات حرف میزنم.

یکی از چشم هایش را با نارضایتی باز کرد: هوم..یعنی بله..

– من اومدم تو اتاقت خواب بودی، پس چرا الان اینجایی؟

– خواب بد دیدم..

با دست روی موهایش کشید: از چی ترسیدی؟

– خواب دیدم یه عنکبوت بزرگ اومده زیر تختم ... خیلی بزرگ بود،اندازه ی عنکبوتی که تو هری پاتر بود.

حالا می فهمید داستان از کجا آب می خورد. دستش را دور برنا حلقه کرد: امشبو اینجا بخواب فردا زیر تخت اتاقتو نگاه می کنیم با هم ... شب بخیر.

– شب بخیر بابایی.

چند دقیقه بعد پسرک خوابیده بود. رویش را کشید و از تخت پایین آمد. ضربه ای به در اتاق بردیا زد و داخل شد: چرا بیداری بردیا؟!

از پشت کامپیوترش پرید: سلام ...

سلام بی موقع بردیا مطمئنش کرد که زیادی دستپاچه است. کمی جلوتر رفت و به مانیتور نگاه کرد: الان وقت دیدن هری پاتره؟!

– ببخشید.

– برای چی عذرخواهی می کنی؟!

دستش را پشت گردنش برد و موهایش را خاراند: چون نباید تا این وقت شب پای پی سی می موندم.

– دیگه؟!

– دیگه ... باید بخوابم تا صبح به موقع بیدار شم.

– و ...

– بابا!

ابرو بالا داد: برنا ترسیده،می گه خواب یه عنکبوت بزرگ دیده مثل اونی که تو هری پاتر بود. من ازت خواستم وقتی برنا هست این فیلمو تماشا نکن.

– برنا ندید ... به خدا ندید!

دستش را بالا برد و بردیا ساکت ماند: قسم نخور!

– امروز اصلا فیلم نذاشتم بابا ... برنا هم تو اتاقش بود.

دم ابرویش بالا رفت: خاموشش کن و بگیر بخواب ... فردا حرف می زنیم.

– بابا؟!

– خاموشش می کنی یا من این کارو برات انجام بدم؟!

بردیا که به تختش رفت کلید برق را زد و بیرون رفت. ضربه ای به در اتاق باراد زد و داخل شد. پشت به در خوابیده بود. کمی جلوتر رفت و نگاهش کرد. قاب عکس بنفشه را میان سینه اش دید.

خم شد سمت برنا و کمربندش را بست با ابروهای درهم دست به سینه نشسته بود و نگاهش نمی کرد.داخل خیابان پیچید و نیم نگاهی به برنا انداخت:اولین دفعه ای که بردمت دندون پزشکی دو سالت بود، الان پنج ساله شدی!

– بابا نادر گفته ادم بزرگا هم از یه چیزی می ترسن..

پشت ناخن شستش را روی لب پایینش کشید: اگه دندونپزشک دندوناتو نبینه چطوری قراره دردش آروم شه؟

– شهلا خانم بهم آب و نمک میده..

– اون فقط چند دقیقه دردشو آروم می کنه ... دوباره ممکنه برگرده، اون وقت چی؟!

برنا متفکر نگاهش می کرد: پس به دکتر بگو بهم آمپول نزنه.

– بریم ببینیم چی میگه خانم دکتر؛ شاید احتیاجی به آمپول نباشه ... شاید هم باشه !

– اما بهم قول دادی ...

ابرو بالا داد: من کی بهت قول دادم؟ ! هووم ... برنا؟ !

زد زیر گریه: من نمی خوام بیام.

خسته دستی روی پلکش کشید: با گریه کردن چیزی درست نمی شه ... نه دندونت خوب می شه نه ماشین من بر می گرده خونه.

برنا میان هق هق نمایشی اش مکث کرد: پس چیکار کنم؟ !

– مثل یه پسر خوب میشینی تا خانم دکتر دندونات و ببینه؛ هر کاری که لازم بود و انجام بده و بعد برگردیم خونه.

– این که به نفع من نیست..

لبخندش پهن شد: جانم؟ !

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد: خب می شه که با هم یه معامله ای بکنیم ... مگه نه؟ !

تک خنده ای کرد و دستش را روی سر برنا گذاشت و موهایش را به هم ریخت: تو به کی رفتی بچه؟ !

اخمش دوباره در هم شد و گوشه ی لب هایش آویزان: بابا نادر میگه شبیه موسی خان شدم، اما من دوست ندارم. موسی خان خیلی پیر و چروک بود بابایی ...

اینبار با صدا زد زیر خنده. امان از این بچه ها و نادرخان..

...

نوبتشان شده بود.برنا روی یونیت دراز کشید ه بود و با دقت به چراغ بالای سرش نگاه می کرد. پا روی پا انداخت و نگاهش روی خانم دکتر ماند: امکانش هست بدون تزریق بی حسی براش ترمیم کنید؟ !

لبخند دکتر جمع و جور و کوچک بود: می تونم از اسپری استفاده کنم تا لثه ها بی حس بشن و بعد آمپول و تزریق کنم. این طوری هیچ دردی نداره.

برنا از همان جا غر زد: نمی خوام ... آمپول توی قرارمون نبود ! قول دادی بابائی..

نیم نگاهی به برنا و اخمش انداخت.خانم دکتر خندید: چه پسر خوش صحبتی عزیزم. چند سالته شما؟!

– پنج سالمه ... تازه بابا نادر می خواد برام توله ی رکسی و بیاره تا بزرگ کنم. رکسی یه سگ خیلی بزرگ..

– عزیزم ... من هم یه توله سگ تو خونه دارم؛ اسمش جیزل ...

برنا نیم خیز شد و نشست: چه رنگیه؟!

نگاهش بین دکتر و برنا رفت و آمد و نفسی گرفت: دراز بکش سر جات برنا ...

– سفیده ...

– بابایی می شه سگ خانم دکترو ببینیم؟!

– نمی شه برنا ...

– چرا؟!

نگاهش به برنا انداخت تا تمامش کند: چون نمی تونیم مزاحم کسی بشیم.

– هیچ اشکالی نداره آقای سرابی ... یه دفعه با آناهید بیاریدش تا جیزلو ببینه.

برنا راضی دوباره روی یونیت دراز کشید. این بار که دکتر غزاله شفیعی سمت یونیت رفت با دقت بیشتری نگاهش کرد. خیلی قد بلند نبود ... خیلی هم زیبا نبود ... قد و قامت متوسط و هیکل پری داشت. روپوش سفید و کوتاهش حسابی روی تنش نشسته بود. انگشت خالی از حلقه اش هم نشان می داد که تعهدی ندارد. دم ابرویش بالا رفت، فکر کرد لابد آناهید هم از شرایط زندگی اش برای خانم دکتر گفته است. دستی زیر چانه اش کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

...

نگاهی به گوشی موبایل و تماس از دست رفته ی آرش انداخت. مسواکش را برداشت و شماره گرفت: الو ... آرش ...

– چه عجب شما جواب دادی!

– چه خبر؟

– رفتی دندونپزشکی؟

– چطور؟!

– رفتی یا نه؟!

نشست لبه ی تخت و پا روی پا انداخت و مچ پای راستش را فشرد: رفتم ... امرتون؟!

– خانم دکترو دیدی؟!

یکبار دیگر تصویر غزاله شفیعی از مقابل چشمانش رد شد. بی تفاوت شانه بالا داد: برای این زنگ زدی؟

– کوروش کیس مناسبیه برای ازدواج.دو سالی می شه از همسرش جدا شده.

پای چپش را هم ماساژ داد: خوب؟!

– آناهید خوب میشناسه. من هم دورادور از خانوادش با خبرم ... یه کم باهاش آشنا شو.

خودش را به پشت روی تخت انداخت: می خوام مسواک کنم و بخوابم ... خسته ام ... فردا عصر هم میام شرکت.

– کوروش؟!

– یه چیزیو بهت می گم آرش ... خوب بفرست توی اون مغزت، من ازدواج نمی کنم ... نه با غزاله شفیعی ... نه با گیسو ... نه با هیچ کس دیگه ای! اگه یه روزی ... یه روزی همچین قصدی داشته باشم، این خودم و بچه هام هستیم که از کسی خوشمون میاد.

– آخه می دونم که ده سال دیگه هم به فکر نمیفتی.

– کاری نداری؟

– کوروش واقعا ازش خوشت نیومد؟!

– هووف! نه ... خوشم نیومد!

– اون وقت چرا؟ هم خوشگل و خانم و خوش روئه ... هم دکتر ... دیگه چی می خوای ... مرگ؟!

نشست و گردنش را چپ و راست کرد: چیزی به اسم قدرت جاذبه تا حالا شنیدی؟! دو نفر آدم قبل از تفاهم تو مسایل مادی و منطقی، باید جذب هم بشن ... این جذب شدن لازم نیست خیلی قوی و پر کشش باشه ... در یه حدی که تو بفهمی از این آدم خوشت اومده یا نه کافیه!

– الان منظورت اینه که خوشت نیومد؟

رفت سمت سرویس و خمیر آبی را روی مسواکش کشید: شرتو کم کن می خوام بخوابم.

– مثل پسرهای هجده ساله می خوای عاشق شی؟

خمیر را تف کرد داخل روشویی: من حرفی از عشق زدم؟!

– جاذبه ... دافعه ... عشق ...

– ببین آرش ... یادته یه دختر سال پایینی بود تو دانشگاه که خیلی تپل بود؟ همیشه هن و هن می کرد وقت راه رفتن؟

– احسانی فر رو می گی؟

– آره همون ... اون از تو خوشش می اومد، شد یه بار بهش نگاه کنی؟!

– الان دکترو داری با اون مقایسه می کنی؟

– دارم بهت می گم یه آدم باید حداقل ده درصد منو جذب کنه ... نباید؟

– هوووف ... ولش کن ... حرف زدن با تو بی فایده است. برو هر کاری دوست داری بکن.

دوباره مسواک را کنج دهانش چپاند: داشتم همین کارو می کردم.

مشتی آب به آینه پاشید و با دستمال تمیزش کرد. به تصویر خودش در آینه زل زد؛ فکر کرد بودن یک زن می تواند وضعیت زندگی اش را سر و سامانی دهد؟!

خیلی هم مطمئن نبود. کناره های پلکش را فشرد و نفسی گرفت.

××

خانم اسفندیاری با دیدنش ایستاد: سلام مهندس ... روزتون بخیر.

کنار میز ایستاد: روز بخیر. برنامه ی کاری امروز و لطف می کنید؟

– بله ... بفرمایید.

کارتابل را از دست منشی گرفت و به توضیحاتش گوش داد: فایل مربوط به پروژه ی بانک روی سیستم اتاقتون هست. سی دی نقشه ها رو هم مهندس عاملی برای تایید نهایی میارن خدمتتون.

نگاهی به ساعتش انداخت. یک ربع به هشت مانده بود: مهندس مشکور اومدن؟!

– نخیر، اما خواهرشون توی اتاق هستند.

آناهید آنجا بود؟! سری تکان داد و سمت دفتر رفت. آناهید پشت میز کارش نشسته بود. با دیدنش ایستاد: سلام کوروش جان ...

دم ابرویش بالا رفت: سلام ... از این ورا؟!

رفت سمت میز و کیفش را گذاشت روی صندلی. آناهید عقب کشید: می خواستم ببینم چه جذبه ای پشت میزت پنهان شده.

لبخندش کج بود: دیدی حالا؟

شانه بالا دادنش را دید: نه ...

کنجکاو بود دلیل بودن آناهید را بدون آرش بداند، آن هم اول وقت پشت میز کارش! سمت کاناپه رفت. پشت کتش را بالا داد و نشست: چرا ایستادی ... بشین ... بابا اینا خوبن؟ سرور جان؟!

– خوبن همه.

– چیزی میخوری بگم برات بیارن؟

ـ نمی پرسی چرا اینجام؟

سرش را روی تکیه گاه کاناپه گذاشت و گودی گردنش را پر کرد:باید بپرسم اما دوست دارم خودت بگی.

– اووم ... دیروز رفتی پیش غزاله؟

ابروهایش گره شد: غزاله؟!

– دندونپزشک

جدی شد: برنا رو بردم ... چطور؟!

– هیچی!

تکیه داد به کاناپه و دستانش را دور سینه گره کرد: هیچی؟! جالبه ... نادرخان به تو هم زنگ می زنه؟

– نه ... نادرخان برای چی باید بهم زنگ بزنه اصلا ...

– آخه همتون دوره افتادید که من حتما ازدواج کنم.

حواسش پیش نادرخان بود. انگار باید خیلی جدی به پدرش می گفت که در زندگی اش دخالت نکن. باید می گذاشت خودش و بچه ها برای آینده شان تصمیم می گرفتند.

– من دوره نیفتادم که ازدواج کنی ...

سر بلند کرد و زل زد به آناهید ... دوره نیفتاده بود؟ مگر آناهید نبود که گیسو را برایش کاندید کرده بود ... همین چند روز قبل آرش گفته بود.

آناهید قدمی سمتش برداشت و رو به رویش نشست: من نمی خوام ازدواج کنی..

ورود ناگهانی آرش باعث شد کلامش نیمه کاره بماند. آناهید با دیدن آرش پرید. متعجب از واکنش آناهید به هر جفتشان نگاه کرد. پا روی پا انداخت: دیر کردی؟!

– بعد برات توضیح میدم ... آناهید ... بلند شو بیا بیرون کارت دارم.

یک چیزهایی آنجا بود که نمی دانست. حوصله ی پرس و جو هم نداشت ... باید سر و سامانی به کارهایش می داد و بر می گشت رستوران.

– پاشو آناهید ... با توام!

لحن تند آرش باعث شد به آناهید نگاه کند. لب زیرش را زیر دندان گرفته بود و پر بغض زل زده بود به آرش. ایستاد و سمت میز کارش رفت: آرش زود برگرد، باید برم رستوران.

– زود میام.

به رفتنشان نگاه هم نکرد، اما فکرش مشغول شده بود ... اینکه آناهید اول وقت در شرکتش چه می خواست. اینکه بدون آرش آمده بود و آن طور من و من کردنش. دستش را روی تیغه ی بینی اش گذاشت و کنار چشمانش را فشرد ... حوصله ی هیچ دردسر تازه ای را نداشت. خودش را سرگرم سیستم مقابلش کرد!

اولین چیزی که بعد باز کردن چشمانش دید دهان نیمه باز احمد بود. دستی به موهایش کشید و پشت گوشش را خاراند. بوی نان تازه از جا پراندش. زود بیدار شدن در این خانه چندتایی حسن داشت ... می توانستی چای پررنگ تری بخوری و از توالت خلوت تری هم استفاده کنی. از روی پله های لق لقو دوید پایین و داخل حیاط شد. شهره با دیدنش ابرو بالا انداخت: اوقور به خیر! چه عجب پا شدی؟

اثر کش شلوار روی شکمش مانده بود ... با کف دست مالش داد: یه چایی بریز بیام.

– آفتابه ببر ... باز چاه گیر کرده.

عادت مزخرف زندگیشان شده بود گیر کردن چاه مستراح. اصلا دغدغه ی بزرگی بود ... کافی بود هر روز صبح با همچین منظره ای مواجه شوی. آفتابه را زیر شیر گذاشت تا پر شود. نگاهش افتاد روی کبوترهای که روی دیوار صف کشیده بودند: شهره، صابر دیشب نیومد؟

– نه ! باز کدوم گوری مونده، نمی دونم.

– نیّر کجاست؟

ـ دلت برای زن بابات تنگ شده؟

– من به گور هفت جد و آبادم خندیدم، دیدم از صبح این خراب شده آرومه، تعجب کردم ... نگو نیره نیست !

– رفته ببینه صابر چرا نیومده.

دست و صورتش را شست و داخل آینه ی شکسته ی دیوار دستی به موهایش کشید. کش سری که وقت خواب به مچش بسته بود را باز کرد.دور مچش خط قرمزی افتاده بود. به زحمت موهایش را جمع کرد و بست.

– چته از سر صبح شیش و هشت می زنی عاطی ... خاطرخواه شدی؟

پقی خندید: آره جون تو !

– بیا چاییتو بخور برو پیش آق شاپور ... بگو غلط کردم ... چیز خوردم ... بذاره برگردی سر کارت.

– نمیرم.

– نمیرم و درد ! می خوای بشی یکی از ما؟ ! یا دلت به اون داداشای خوش غیرتت خوشه؟ !

– لقمه اش را پرت کرد داخل سفره: بی خیال بابا ... از سر صبح میری روی نرو من.

– نرو چیه؟ هوی ... عاطی، فحش دادی؟

دست به کمر نگاهی به آسمان انداخت. حتی از آسمان هم سهم کمی داشتند. خانه های کوتاه و بلند کناری مثل قارچ سر کشیده بودند .با سایبان های رنگی شکسته و دیوارهای آجر نما. با دست زیر بینی اش کشید: آخه خدا ... پیش تو کاری داره من یه کار درست و درمون و بی دردسر پیدا کنم؟ ! حتمی باید برم پیش اون کینگ کنگ شاپور که با چشاش وجبم کنه تا سر ماه دو زار تف کنه کف دستم؟

– به جا این حرفا بیا برو پیش شاپور خرش کن ! بیکار بمونی صبورا و جمیله می برنت ور دست خودشون ... از من گفتن بود !

نگاهش روی شهره ماند. از زیبایی اش هیچ نمانده بود. همه را داده بود دم پر اعتیاد! جلوی سماور خم شد و سیگار را آتش زد.بی حوصله روی پله های آهنی کوبید و بالا رفت. شلوار و مانتویش را پوشید و آل استارهای صورتی اش را از زیر کمد بیرون کشید: چی می شه شماها امروز منو ببرید به یه جای خوب؟! هان؟!

جمیله یک ور شد: زر زدنت تموم نشده؟! باید دهن تو و شهره رو گل بگیرم که لال بمونید.

بر و بابایی گفت و روسری اش را از لبه ی طاقچه برداشت: یکی می خواد دهن تو رو گل بگیره ... خرس گنده!

تا جمیله به هیکل درشتش تکانی دهد، از روی احمد پرید و بیرون رفت. فحش های آبدار جمیله را با پر رویی شنید و جلوی شهر ایستاد: پول داری بهم بدی؟

– پولم کجا بود. مگه با شاپور ...

غرید: گور بابای شاپور ... اون مرتیکه مگه بهم پول می ده وقتی نمی رم سر کارش؟!

– ندارم جون عاطی ... همه رو دادم بالای مواد!

– شهره، یه کم فقط ... کرایه بدم برم تا توی بازار ببینم جایی کارگر نمی خوان ... آرایشگری ... رستورانی ... جایی ... خم شد و گونه های استخوانی شهره را بوسید: قربونت برم ... بده دیگه ... پست می دم!

شهره دست داخل لباسش کرد و دو تومانی مچاله ای بیرون کشید: بگیر و بگو لعنت بر شهره!

اسکناس از عرق تن شهره نم برداشته بود. پول را چسباند به پیشانی اش: دستت درست ... برام دعا کن شاید کار پیدا کردم.

– دعای من اگه گیرا بود، گیر عموی نامرد تو نمیفتادم. الان بودم سر خونه و زندگی خودم ... پیش پدر و مادرم

گره ی روسری اش را محکم کرد و پای راستش را بیرون از خانه گذاشت: الهی به امید تو!

از سر کوچه که پیچید بیرون ساسان را دید. یک پایش را چسبانده بود به دیوار و کوچه را دید میزد. نگاهی به پشت سرش انداخت: کجا رو میپای؟

– احمد پا نشد؟!

دست به سینه ایستاد و براندازش کرد: سن و سالت به احمد میخوره یا رنگ چشمات؟! چیکار احمد داری؟

– کارش دارم.

شانه بالا داد: دوست داری نیر پاپیونت کنه برو دم خونه سراغ احمد.

ساسان خیزی سمتش گرفت: من و از اون مادر فولادزره می ترسونی؟

روی دو پایش عقبی رفت: هشش ... حیوان ...

– عاطی یه جوری می زنمت نفهمی چه شکلی بودیا؟

غش غش خندید: نکبت ... پاش و برو تا نیر نیومده. احمد هم خوابه، اما جمیله خونه است.

ساسان ایستاد و دستی به تی شرتش کشید: حال می کنی؟ ابی از ترکیه آورده.

نگاهی روی یقه ی باز و هفتش انداخت و غرید: چندشیه برا خودش..

– چی؟!

– هیچی ... می گم اگه ریش سیبیلت رو هم بزنی با سوسن اشتباه می گیرنت.

خیز دوباره ی ساسان باعث شد از جا بپرد: حرص نزن بابا ... رفتم.

وسط کوچه پر آب و کف بود. با حرص نگاهی به در خانه ی شریفه خانم انداخت. غیر او کسی نبود که صبح تا شب کف و اشغال کثافت شستشو هایش را بیرون کوچه بریزد.. کفش های آل استار نازنینش! از کنار دیوار راه خشکی برای خودش باز کرد. وقت رد شدن با کف دست محکم کوبید روی درشان: لعنت به مردم آزار ... خونتون چاه فاضلاب نداره؟!

سوار اتوبوس شد و خودش را بند میله ی کناری کرد. تصویرش بین ده ها زن دیگر افتاده بود روی شیشه ها. دسته ای از موهایش از بند کش سرش آزاد شده بود و از کنار روسری اش ریخته بود بیرون. با دست آزادش همه را داخل داد و گره ی روسری اش را محکم کرد. دستش را جلوی صورتش گرفت و به ناخن های لاک خورده اش نگاه کرد. بعضی ها کوتاه و بعضی ها بلندتر بودند. ناخن های صبورا یک دست و بلند بود؛ خوب صبورا که مجبور نبود ظرف بشوید و تی بکشد؛ دستمال کند و هزار کوفت و زهرمار دیگر! اتوبوس ترمز زد و یکی از پشت کوبید توی کمرش. اخی گفت: بر پدرت ...

زن همچنان چسبیده بود به تنش. تکانی به خودش داد: هی ... آبجی ... اشتباه گرفتی ... بکش عقب.

– جا نیست.

– برو خر راننده رو بگیر که برای چی این همه مسافر سوار می کنه، چرا چسبیدی به من؟!

یکی از آن طرف تر صدا بلند کرد: ساکت بابا.

سرش را بالا گرفت: نشستی جات راحته؟! می خوای بگم راننده برات هایده هم بذاره فاز بگیری؟

سمت مردانه ی اتوبوس هم سر و صدا شد: ساکت شین دیگه.

خودش را عقب کشید و چسبید به پنجره. باد از زیر روسری و دور گردنش داخل می شد و خنکش می کرد. ایستگاه بعدی پیاده شد.ساندویچی آقا شاپور را که دید اخمش درهم شد. پسرک لاغری مشغول دستمال کشیدن میزها بود؛ غرید: کینگ کنگ نکبت! فوری یکی رو آورد جا من.

داخل ساندویچی شد و کنار پسرک ایستاد: آق شاپور هست؟

پسرک انگار همه کاره ی آنجا بود که سینه سپر کرد: فرمایش؟!

کیف یک وری اش را چسباند به سینه ی پسرک و به عقب راندش: آرام ...

– میزنم تو دهنتا..

روی نوک پا بالا پرید: زر نزن بابا ... من تا دیروز اینجا کار می کردم، اومدم دنبال حقوقم. برو بش بگو عاطی اومده ... از اون دخمه و بند و بساطش دل بکنه.

– چه خبره؟!

سر برگرداند و نگاهی به شاپور کرد: صبر می کردی من باهات تسویه کنم بعد شاگرد می آوردی..

– دیگه تسویه چه مدلیه که من نمی دونم؟

جلوتر رفت و با انگشت زیر بینی اش کشید: پونزده روز حقوق طلبکارم، بی زحمت تخ کن بیاد!

– منو با کار اینجا گذاشتی رفتی ... کلی بهم ضرر زدی، حالا پول هم می خوای؟!

نگاهی به پسرک که مثل سربازهای آماده به حمله بود انداخت: ضرر کردی پس این کیه؟

– تا ابد که نمی تونستم بی وردست بمونم.

– تا ابد که نبود، از دیروز تا امروز می شه بیست و چهار ساعت ... بیشتره؟

– بیا بریم اون پشت حرف بزن ... اینجا مشتری میاد.

– همین جا خوبه.

شاپور قدمی سمتش برداشت. شکم بزرگش زودتر از خودش جلو رسید: مگه پول نمی خوای؟

لعنت به همه ی پول های دنیا، اما نمی گذاشت شاپور حقش را بخورد. دنبال شاپور از درگاهی کنار آشپزخانه گذشت و رسید به دخمه ی پشت آن که گاهی آنجا استراحت می کرد. شاپور خودش را روی صندلی انداخت: عمرا کسی که از اینجا رفت و بذارم برگرده ... ولی دلم برات میسوزه.

پوزخندی زد: دلسوزی نمی خوام.

– عاطی خانم لج نکن ... هم تو به این کار احتیاج داری ... هم من به تو!

– هیچ احتیاجی به این کار ندارم. می شینم تو خونه آقام خرجمو می ده؛ فقط خواستم یه چند ماهی کار یاد بگیرم تا بتونم برای خودم یه ساندویچی بزنم.

– تو گفتی منم باور کردم؟ یعنی می خوای بگی یه بابای آدم حسابی داری و همین جوری محض تفنن اومدی گارسونی و ظرف شوری؟!

نگاهش را داد به چشم های همیشه خمار شاپور: منظور؟!!

– عاطی خانم با ما به از این باش. شنیدم آبجی خانمت ...

با پا محکم کوبید روی زمین: اشتباه شنیدی! پول منو بده ... نمی خوام اینجا کار کنم.

– عاطفه!

– عاطفه نه و خانم معروف! پولمو بده برم تا اینجا رو نذاشتم رو سرم ...

قبل آن که تکانی بخورد شاپور سمتش خیزی برداشت و دستش را پیچاند: چه غلطی بکنی؟!

آخی گفت و خم شد: آی ... آی ... دستم ... ولم کن گنده بک ... آی ...

سر شاپور تا روی صورتش خم شد: پر رو بازی درنیار برای من بچه ... من اگه امثال تو رو نشناسم که به درد نمی خورم.

پر رویی کرد: الان هم به درد نمی خوری ...

سر شاپور به گوشش چسبید. از روی روسری هم داغی نفسش را حس می کرد: می خوای بهت نشون بدم به چه دردی میخورم قناری؟

زانوی راستش را بالا آورد و کوبید لای پای شاپور: ولم کن کثافت ...

– آخ ...

به محض باز شدن دست شاپور و خم شدنش عقب پرید. قلبش تند می کوبید. اولین باری نبود که گیر همچین کثافت هایی میفتاد ... اما اولین باری بود که کسی جرات می کرد داغی نفسش را به گوشش بچسباند: کثافت ... برو با اهلش حال کن ... من تف هم تو روت نمیندازم!

– آدمت می کنم ... منو ... می زنی؟!

چند قدمی عقب رفت: پولمو حاضر می کنی میام می برم. به خدا اگه بخوای بامبول سوار کنی آبرو نمیذارم برات تو بازار،شنیدی؟

انگار دردش کمتر شده بود که کمی قد راست کرد. قدم بزرگی به عقب برداشت: پولمو بهم بده ...

شاپور از همانجا که ایستاده بود دست روی شلوارش کشید: می تونی بیا بگیر!

تندی به عقب چرخید و دوید بیرون. همه شان کثافت بودند. مردهای بازاری آشغال! از هر جایی و هر کسی استفاده می کردند. اشک ته چشمش را سوزاند اما تند دست کشید پای پلکش. بینی اش را بالا کشید: آتیش بیفته به اون جاتون که آدم نمی شید ... سگ شرف داره به شماها.

پیچید داخل کوچه و کنار یکی از خانه ها پا خم کرد و لبه ی پله نشست. زانوانش می لرزید. از این اتفاق ها زیاد دیده و شنیده بود اما این طور گیر نیفتاده بود. با دست زیر بینی اش کشید: بین این جنگل یه آدم هم پیدا می شه یا همه حیوون تشریف دارن؟

در خانه با تقی باز شد. مردی پشت سرش ایستاده بود: برای چی اینجا نشستی؟!

ایستاد: چیه ... عوارض شهرداری باید بدم؟! اسم خودتونو گذاشتید آدم ... از در خونتون کم میاد؟

تا ظهر پیاده خیابان ها را گز کرد.هیچ خبری از کاری که با شرایطش جور باشد نبود.سر کوچه که رسید لب هایش خندید. بچه های کوچه مشغول فوتبال بودند.گره ی روسری اش را محکم کرد و دوید: داوود پاس بده ... یالله!

جیغ و دادشان بلند شد: عاطی اومد ... عاطی اومد ...

توپ پلاستیکی چند لایه را زیر پایش گرفت و دست به کمر نگاهشان کرد: اون دفعه چند چند باختین؟!

زمزمه شان بلند شد: پنج یک ...

خندید: نشنیدم ... بلندتر ... چند تا خوردین؟

اشکان داد زد: پنج تایی ها ... پنج تایی ها ...

میان هیاهوی پسرها توپش را شوت کرد داخل دروازه ای که با چند قوطی حلبی و آجر درست کرده بودند. کف دست هایشان را کوبیدند به هم. با دیدن صابر که از بالای دیوار نگاهش می کرد نیشش جمع شد. نرسیده به خانه صابر از روی دیوار پایین پرید: از صبح تا حالا کدوم گوری بودی؟

تنه ای زد و از در گذشت و دو پله ی کوتاه را پایین پرید: سر قبر ننه ام.

– سر قبر ننه ات حلوا خیر می کردن؟ صبح کی الان کی؟

خم شد و بند کفش هایش را باز کرد: برو سر اصل مطلب ... چی می خوای؟

– زیادی زبونت دراز شده.من احمد نیستما ... میزنم لهت می کنم.

کفش هایش را برداشت و از پله ها بالا رفت: باشه بابا ... زرد کردم.

صدای قدم های صابر را پشت سرش شنید. لب زیر دندان فشرد. زیادی به پر و پای صابر می پیچید و این یعنی دعوا و فحاشی و کتک کاری. سرعتی به پاهایش داد تا زودتر داخل اتاق شود. دست صابر از پشت روی شانه اش نشست و فشردش: چی قدقد کردی؟

تا به حال شهره باید متوجه ی آمدنش می شد. از فکر اینکه کسی نباشد و با صابر درافتاده باشد لرزید: دستتو بردار ... کتفم شکست.

فشار دست صابر بیشتر شد: بشکنه ... کی می خواد حرف بزنه؟

کوبید زیر دست صابر و به عقب هلش داد: چی از جونم می خوای؟

– شنیدم از مغازه ی آق شاپور اومدی بیرون ...

کتفش را با کف دست فشرد و عقب تر رفت: آره ... که چی؟

– تو گه خوردی اومدی بیرون ... اینجا نون خور اضافه نمی خوایم.

دستش را محکم مشت کرد: نون خور اضافه هم باشم دزد نیستم ... مثل تو که از شب تا صبح از دیوار خونه ی مردم می ری بالا ...

صابر خیزی سمتش گرفت. عقب پرید و دوید سمت در تا از پله ها پایین بپرد. صابر از پشت به موهایش چنگ انداخت: بیشتر از کوپنت حرف میزنی نسناس ! من نخوام یه لحظه هم نمی تونی تو این خونه بمونی ... شنیدی؟

برای همین وحشی بازی ها موهایش را چیده بود. سعی کرد جدا شود: ولم کن لندهور ... زورت به من رسیده؟ برو جلوی خواهراتو بگیر. نکنه نمی صرفه؟ ! ها ... از اونا پول خوب بهت می ماسه؟

صابر با پشت دستش محکم کوبید توی دهانش: زر زیادی می زنی ... همین جا چالت می کنم!

جیغش بلند شد ... صدا زد: شهره ... شهره ...

شهره غر زد و فینش را بالا کشید:آدم نمیشی تو ... می خوای بمیری؟!

ناله ای کرد و لب های اماس کرده اش را لمس کرد: الهی دستش بشکنه.

– ول کن عاطی ... تا حالا سه هزار و سیصد دفعه گفتی، دستش شکست؟ روز به روز داره بدتر هم می شه ... تو چرا دم پرش می ری؟!

دست شهره را پس زد: آیینه داری؟!

– آیینه می خوای چیکار؟ بیا یه کم دوا گلی بزن زخمت بسته شه.

– نمی خوام ... جاش می مونه. خودش خوب می شه ... یخ نداریم؟

– یخچال خرابه.

– نیره کجاست؟

– احمدو برده مکانیکی.

بینی اش را بالا کشید. لبش ذوق ذوق می کرد. بی حسی بدی هم سمت چپ صورتش داشت. رفتم پیش شاپور ...

شهره ته سیگارش را داخل لیوان فشرد: چی گفت؟

– هیچی ... حواله ام داد به پایین تنه اش ...

– مرتیکه ی خرفت ... هیچی بش نگفتی؟

لبخند کج و کوله بود: چرا ... زدمش. همچین زدم به اونجاش که بچه های احتمالی اش تا ده ساله آینده از دست رفتن.

شهره کوبید توی بازویش: دیوونه!

سرش را تکیه داد به دیوار و نفسی از بوی سیگار شهره گرفت: می گم شهره ... خدا اگه هست ... پس چرا با ما قایم باشک بازی می کنه؟

– فیلسوف شدی؟

پلک زد تا اشکش راه نگیرد: صابر من و بزنه ... اشکالی نداره ... می ترسم وقتی می رم سر کار ... بیرون این خونه ... یه بلایی سرم بیاد ... کاش صابر نگران کار کردنم می شد نه کار نکردنم!

....

صبورا نشسته بود سر ایوان و از کیف پولش چند تراول بیرون کشید: این آخرین پولیه که می تونم بهتون بدم ... بابا می خواین شهرام من و از خونش پرت کنه بیرون؟!

– انقدر ناله نکن ... اصلا پولت و هم نخواستیم ...

از بالای پله ها نگاهشان می کرد.صبورا و سر و وضع شیک و پولدارش با نیره و موهای تنک و کم پشت و کمر قوز کرده اش. انگار صبورا هم سنگینی نگاهش را حس کرد که سر بالا گرفت: علیک سلام خانوم ...

سر تکان داد: سلام ...

– یه تو کار می کردی تو این خونه، تو هم زدی به بی عاری؟!

شانه بالا داد: دو روزه بیکار شدم ... چرا همتون ترس ورتون داشته؟

نیره غرید: سر ماه که باید اجاره بدی می فهمی.

– صابر گردن کلفت اجاره بده ... من و سننه؟!

– کبودی صورتت هنوز خوب نشده که بلبلی می کنی ... سهم هر کی تو این خراب شده مشخصه .نصف اجاره رو تو باید بدی.

– اون وقت جمیله خانم چیکار کنه؟!

– زبونتو کوتاه کن.

صبورا از روی سکو پایین پرید و پشت مانتویش را از خاک احتمالی پاک کرد: با این اوضاع نمی تونی هر وقت بی پول شدی زنگ بزنی به من نیر ... زن عقدی شهرام هم بودم صداش در می اومد.

– گه خورده.

– خورده یا نخورده رو کار ندارم ... به صابر بگو دنبال یه کار نون و آب دار باشه. آبرومو هر دفعه پیش شهرام می بره. این دفعه بیفته زندون من هیچ کاری براش نمی کنم.

– نیست که تا حالا خیلی کارا براش کردی؟! پدر گور به گور شدت اگه دست اون زنیکه رو نمی گرفت بیاره تو این خونه همه چیز سر جای خودش بود.

پقی زد زیر خنده: نگو نیره جون ... هر کی ندونه خیال می کنه اکبر ماستی مهندس بود.

– همون اکبر ماستی دستش به دهنش می رسید.

با دست به دور و اطرافش اشاره کرد:خوب پس کو؟ ما که چشم باز کردیم همین نکبت و بدبختی بود ... نبود؟ !

– پا قدم ننه ی خدا نیامرزیده ی تو بود.

– ننه ی من هم یکی مثل تو دیگه ... افتادین به جون هم سر اکبر ماستی.اونم سر هر دوتون و کلاه گذاشت و یه آبم روش. باز ننه ی من شانس آورد مرد.. !! همه ی بدبختی ها موند برای تو.

صبورا جیغ جیغ کرد: زبونت و کوتاه کن !

حوصله ی فحش و فحش کاری نداشت.راه افتاد داخل اتاق.صدای نیره و نفرین هایش می آمد: می بینی ... می بینی چه زبونی داره؟ ! بد کردم این همه سال دارم تر و خشکش می کنم؟ اگه همون موقع دلم نمی سوخت و میندااختمش بیرون الان یه نون خور کمتر داشتم. خودش اضافه است این شهره ی تن لشم نگه داشته اینجا.

تکیه داد به دیوار و زانوهایش را بغل کرد. باید کاری پیدا می کرد؛ عادت به بیکاری و خانه ماندن نداشت..از فرد ا دوباره باید می گشت تا شاید بتواند کاری دست و پا کند.

دستی روی روپوش سفیدش کشید و لبخند زد شهره دود سیگارش را فوت کرد بیرون: انقدی که تو برای این روپوش ذوق کردی، دکترا برای روپوش سفیدشون ذوق نمی کنن.

خندید و دکمه های روپوش را باز کرد: برای اینکه اونا میدونستن دکتر میشن، من به خوابم هم نمی دیدم یه کار پیدا کنم. صاحب کارم یه آدم درست و درمون باشه که جز پر و پاچه ی من به چیز دیگه ای هم فکر کنه.

شهره که خندید برگشت و نگاهش کرد؛ هنوز خیلی جوان بود، اما هیچ نشاطی به صورتش نبود. هیچ اثری از زن زیبایی که چند سال قبل می شناخت آنجه نبود. مقنعه اش را هم برداشت و تا کرد: حقوقشم بد نیست.

– دوازده ساعت قراره رو پا باشی.

کنار شهره نشست و با دست دود سیگارش را عقب راند: میخوام یه آبمیوه و بستنی بدم دیگه ... یه شاگرد دیگه هم هست.یه کم من پای دستگاه وامیستم یه کم اون.

– آدرس ندی به صابر و نیر؟ !!هر روز پا میشن میان اونجا یه چی مفتکی بخورن.

دستش را روی شانه ی استخوانی شهره گذاشت: اولین حقوقمو بگیرم می برمت سلمونی. از این سلمونی های خوب تا یه دستی به سر و صورتت بکشی

ـ مثل اینکه می خوای نیره پرتمون کنه بیرون

خندید و دوباره کنارش تکیه داد: نیر رو هم می بریم. موهاش خیلی سفید شده، یه رنگ هم نمی ریزه.

– دلت برای نیره هم می سوزه؟

روی دیوار سر خرد و دراز کشید: آره ... اونم یه بدبختیه عین ما دو تا. اون از بخت و اقبالش ... اون از اکبر ماستی و زن گرفتن دوبارش، اینم از بچه هاش ... زندگی نمی کنه بدبخت!

– دلت برا خودت بسوزه ... دو روز دیرتر کار گیر می آوردی پرتت می کرد بیرون.

دستش را زیر گردنش گذاشت و زل زد به سقف. یک شاهراه پر از ترک و شکستگی بود ... زمستان هم به سقف نایلون می کشیدند تا آب چکه نکند.

– می گم شهره ...

– هوم ...

– من چند سالگی شوهر می کنم؟!

خنده ی شهره لبخند به لبش آورد: جون تو راستی پرسیدم ... من هم یه شوهر درست و درمون پیدا می کنم؟

– درست و درمون یعنی چی؟

به پهلو دراز کشید و با انگشت روی بازوی شهره را فشرد: هر کی که شبیه به اکبر ماستی و عمو و صابر و احمد و شاپور نباشه، می شه درست و درمون!

– واجب شد برم سقا خونه شمع روشن کنم برات.

– تو می گی همچین آدمی نیست؟

– نمی دونم واللّه ... دور و بر ما که نیست ... البت آقا یوسف بچه خوبیه ها..!!

نفسش را با صدا فوت کرد بیرون: برادرو می گی دیگه؟!

– آره،شبیه مردایی که تو می شناسی نیست .باقیش و دیگه نمی دونم.

– فکر نکنم ازش خوشم بیاد..ایبی..چندشم می شه بهش فکر می کنم.

– بیخود چندشت می شه ... یه آدم درست و درمون انگاری از تو خوشش اومده ... اونم رد کنی می خوای چیکار کنی؟

شانه بالا داد: خوب خوشم نمیاد.

– مرد باید کار کنه ... اهل دود و دم و چشم چرونی نباشه .دست بزنم نداشته باشه، دیگه خوشم میاد و خوشم نمیاد یعنی چی؟

– حالا خوبه خودت هم عمو رو دوست داشتی.

– دوسش داشتم که الان اینجام. من بدبخت هم دلم می خواست کنارش آروم زندگی کنم ... چه می دونستم همچین ناتویی از آب درمیاد. تو هم اگه مرد خوبی دیدی دو دستی بچسب بش ... خوشم میاد و خوشم نمیاد هم حرفه.

– مگه زندگی یه روز و دو روزه؟ ! چطوری این همه سال با کسی که دوسش ندارم برم زیر یه سقف؟ !

– دو بار چشمات و می بندیو کنارش می خوابی ... بعدش دیگه اونم می شه مردت.

پووفی کرد و نشست: ولش کن بابا ... شوهر نخواستیم. زندگی نکبت خودمون بهتره ...

برنا دوید سمت آرش:عمو ..عمو..

– جون عمو ...

دستش را به گره ی کراواتش گرفت و شلش کرد. آرش یک دور برنا را چرخاند و دوباره بغلش کرد: مرد عنکبوتی من چطوره؟

– من بن تن هستم عمو ... موجود یخی ... هووو ... فوت می کنم یخ میزنی.

آرش می خنید:پس من هم موجود اتیشی هستم..

– نه عمو ... شما پرفسور آمینو هستی.

ـــاا..پرفسور آمینو کیه؟ !

برای آرش ابرویی بالا انداخت: پرفسور آمینو یه دکتر دیوونه است که قورباغه داره ...

آرش دستش را زیر بغل برنا برد و شروع به قلقلک دادنش کرد: آره؟ ! من آمینو هستم ... پس بابات چی کارست؟

– نه ... عمو آرش ... قلقلک نه ...

سمتشان رفت و برنا را عقب کشید: ول کن بچه رو ... شکمش درد می گیره.

برنا آویزان گردنش شد: بابایی ...

سر تکان داد: بله.

– می شه بریم خونه ی بابا نادر؟ الان توله ی رکسی به دنیا اومده.

آرش خندید: مگه رکسی قرار بود توله بیاره؟

برنا را روی زمین گذاشت: به بابا نادر زنگ میزنم و میپرسم.

– نمی شه بریم؟

دکمه های سرآستینش را باز کرد و آستین ها را بالا داد: فردا چند شنبه است؟!

– پنج شنبه ...

– ما پنج شنبه ها کجا می ریم؟

برنا شانه ی راستش را بالا داد و غر زد: می ریم خونه ی مامان پری.

آرش مقابل برنا خم شد و روی زانو نشست: بدو برو اسلحه هات و بیار بازی کنیم.

نگاهش به برنا بود که روی پله ها می دوید. آرش کنارش ایستاد: قراره براش توله سگ بگیری؟

– من نه، کار نادرخان ،نمی دونم چطوری راضیش کنم که این کارو نکنه.

– اشکالی نداره ،حیاط خونت بزرگه.یه گوشه نگهش میدارن براشون خوبه، سرگرم میشن.

با انگشت کنار چشمش را فشرد: یه فکری می کنم. سی دی رو آوردی که شب یه نگاهی بهش بندازم؟

– آره تو ماشینه.بچه ها رو هر هفته می بری پیش مامان بنفشه؟

– دو هفته در میون

– یه تنوع به این زندگی بده..

دستش را روی کمرش گذاشت و ابرو بالا داد: جدیدا زیاد تو مسایل من دخالت می کنی و می دونی که متنفرم از این کارت.

آرش دست ها را بالا برد: هی ... هی ... دخالت چیه؟ دارم می گم افسرده و خسته میشن.

– گفتی تنوع!

– خیلی خوب ... تنوع ... از خونه ی مامان بنفشه به خونه ی نادرخان ... از این خونه ... به اون خونه.همه هم با رنج سنی بالای شصت سال.اینا سه تا بچه ی کوچیکن که یه ادم جوون و پر انرژی می خوان..

با دست آرش را عقب راند و کیف و کتش را برداشت: نگران بچه های من نباش لطفا..!!

– چت شده کوروش ... این تیکه کنایه ها برای چیه؟

سر و صدای پسرها از اتاق باراد می آمد.باید دوش می گرفت و لباسش را عوض می کرد.داخل اتاقش شد ... آرش هم پشت سرش امد:دارم باهات حرف میزنم..

کمربند شلوارش را شل کرد: بی خیال.میخوام دوش بگیرم ... سی دی و برام بیار.

ـ با تو نمیشه دو تا کلمه حرف زد..

ـ حرف نه نصیحت و تصمیم برای زندگی من..

××

پشت میز بالکن نشسته بودند. بردیا روی صندلی اش بالا پرید: یه هفته دیگه که امتحانم تموم شد میتونم برم مدرسه ی فوتبال.

باراد دست به سینه و صاف نشسته بود: خسته نمی شی از توپ بازی؟

– نه ... چون من دروازه بان هستم.

لیوان آب میوه اش را لب زد: تو چی باراد؟ قرار نیست یه رشته ی ورزشی رو شروع کنی؟

– نه ... از ورزش کردن خوشم نمیاد.

برنا میان صحبتشان پرید: من میدونم باراد از چی خوشش میاد ... بگم؟

– کوچولوها تو کار بزرگا دخالت نمی کنن.

برنا مشتش را سمت باراد گرفت: من کوچولو نیستم ... داره شش سالم می شه !

بردیا ظرف بستنی اش را خالی کرد: اما از ما دو تا کوچیکتری.پس هر چی که گفتیم و باید گوش بدی.

– اصلا هم قبول نیست ... بابایی؟ !

همیشه وقتی به تنگنا می رسید از او طرفداری می خواست.کاری که باراد و بردیا کمتر می کردند. دستش را زیر چانه اش کشید: خوب کوچکترها به حرف بزرگترها باید گوش بدن.

بردیا مشت راستش را بالا آورد و زد به دست مشت شده ی باراد: هورا ...

به اخم های درهم و لب برچیده ی برنا نگاه کرد و چشمکی زد: البته اینجا.پشت این میز من از هر سه تاتون بزرگترم ... پس هر چی من بگم.

بردیا بالا و پایین پرید: نه ... نه ... قبول نیست.

خنده اش رنگ گرفت: چرا قبول نیست ... همین الان گفتید هر چی بزرگتر بگه کوچکتر باید گوش بده.

باراد شانه بالا انداخت: در مورد خودمون سه نفر حرف می زدیم.

– باید قبل از اینکه مشتاتون و بکوبید به هم و هورا بگید می گفتید ... الان دیگه نمی شه ...

برنا با خنده خودش را سمتش کشید: ای ول بابایی خودم ...

خم شد و انگشتش را روی پیشانی برنا فشرد: درست صحبت کن ...

خندید و دندان های شیری اش پیدا شد. یکی دو سال بعد دندان های دایمی اش درمی آمدند. یاد دندانپزشکش افتاد و صاف نشست.

– حالا هر سه تاتون به من بگید می خواید تابستون و چیکار کنید.

– من میخوام برم فوتبال.

برنا انگشت اشاره اش را بالا گرفت: من می خوام مواظب توله ی رکسی باشم تا بزرگ شه.

زل زد به باراد: شما چی؟

– میخواد کتاب بخونه.

همچنان به باراد نگاه می کرد. چشمانش شبیه به بنفشه بود ... گردی صورتش ... از ذهنش گذشت که اگر بنفشه بود شاید بچه ها شادتر بودند. دستش را روی پا مشت کرد: چیز خاصی تو ذهنت نیست؟

– کلاس تئاتر ...

تئاتر را دوست نداشت، وقت این که دنبال باراد برود و بیاید را هم نداشت. سر تکان داد: چرا یه ساز انتخاب نمی کنی؟

برنا دوباره بالا پرید: من هم میخوام فلوت زدن یاد بگیرم ... دو ... دو ... دو ...

باراد شانه بالا داد: قرار بود چیزی که دوست دارمو بگم.

حرف حساب جواب نداشت:جای مناسبی می شناسی؟!

باراد رضایت را در جملاتش حس کرده بود که لبخند زد: از طرف مدرسه میتونم ثبت نام کنم. سه ماه تابستون رو میرم ... مهر هم که شروع شد هفته ای یه بار میتونم برم.

– فعلا روی تابستون برنامه ریزی می کنیم.

بردیا دستش را بالا برد: اجازه؟!

برنا هم خندید و دستش را بالا برد: اجازه؟!

دستش را کنار سرش گذاشت: آزاد ...

– باید تو یه باشگاه خوب ثبت نام کنم. شروین می ره باشگاه سرخ پوشان.

دم ابرویش بالا رفت: تو میری باشگاه آبی پوش ها!

– بابا!

ایستاد و دست ها را داخل جیب شلوار راحتی اش فرو برد: یاد بگیر هر جا دوستات بودن تو مخالفشون حرکت کنی.

– اما ... برای چی؟!

– چون این طوری همیشه وابسته به اونا بار میای. چند سال بعد باید رشته ی دبیرستانی انتخاب کنی ... بری دانشگاه ... اون وقت همیشه نگاه می کنی دوستات کجان که تو هم بری.

– اما من فقط نه سالمه!

– می تونی به جای فوتبال بری رباتیک.

برنا دوباره بالا پرید: من هم می خوام برم رباتیک ... آدم آهنی بسازم.

راه افتاد سمت خانه و پسرها را به حال خودشان گذاشت. پشت میز کارش نشست و کش و قوسی به گردنش داد. گوشی موبایلش را برداشت و پیامی برای گیتا فرستاد. چند ساعتی می خواست خودش باشد و ساعاتی را با گیتا بگذراند.

....

با دیدن گیتا که پشت در آپارتمان ایستاده بود تعجب کرد: چرا نرفتی تو؟

گیتا سمتش خم شد و یکی از نایلون هایش را گرفت: سلام ... کلیدمو جا گذاشتم.

ابروهایش درهم شد: یعنی چی جا گذاشتم! نمی دونی بدم میاد این طوری پشت در بایستی؟

گیتا زودتر از او داخل شد: از شرکت یه سره اومدم اینجا ... دیگه خونه نرفتم ... برای همین کلید همراهم نبود.

نایلکس های خریدش را به آشپزخانه برد. دوست نداشت گیتا پشت در بماند. حتی فکر اینکه ساکنین آپارتمان یک جور دیگری نگاهشان کنند ناراحتش می کرد.

– کوروش ...

از روی شانه نگاهش کرد. مقنعه ی سورمه ای اش را برداشته بود و دکمه های مانتوی فرمش را باز می کرد: من یه دوش می گیرم، چیزی برای خوردن هست؟ نهار هم نرسیدم بخورم.

سر تکان داد: آره ... تا بیای بیرون یه چیزی ردیف می کنم.

نزدیکش شد و روی پنجه ی پا ایستاد و گونه اش را بوسید: مرسی پسرم.

با پشت ناخن گونه اش را خاراند: همبرگر سرخ کنم؟

سمت اتاق خواب رفت: آره ... دستت درد نکنه.

همبرگرها را از بسته بیرون کشید و داخل تابه انداخت. گوجه ها را هم حلقه کرد و کنار پیش دستی گذاشت. چند تایی نان باگت روی میز گذاشت. صدای قدم های گیتا نشان از آمدنش می داد. همبرگرها را بیرون کشید: چرا نهار نخوردی؟

گیتا پشت میز نشست: مهندس پوینده از صبح زود آماده باش زده بود ... تا قبل اینکه بیام داشتیم دستوراتش و اجرا می کردیم.

پیش دستی را مقابلش گذاشت. موهای نم دارش را بالای سر بسته بود و تی شرت و شلوارک راحتی اش را هم پوشیده بود. به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه شد: دلستر هم هست.

لیوانش را سمتش گرفت: زحمتشو می کشی؟

از همان جا روی صندلی خم شد و از بار یخچال بطری دلستر را بیرون کشید و داخل لیوان ریخت: این همه کار ازتون میخواد اضافه کار می ده یا نه؟!

گیتا تکه ای از نانش را روی میز انداخت: همین که تو این اوضاع به هم ریخته ی دلار و تحریم، شرکت و تخته نکرده و نگهمون داشته جای شکرش باقیه.

– یعنی می گی مهندس پوینده انقدر وجدان کاری داره که با همه ی این موارد باز هم نگهتون داشته؟

پیش دستی را عقب راند: اینو دیگه نمی دونم ... مرسی برای همبرگرا.

خم شد سمت گیتا و با انگشت کشید کنار لبش تا خرده نان را پاک کند: مامانت اومد از مشهد؟!

ـ آره ... خیلی روحیه اش بهتر شده. برنامه هام جور بشه برای تعطیلات پرند و پونه رو هم یه مسافرت کوچولو می برم. برای اونا هم لازمه که یه کم از محیط خونه دور باشن.

پشت سرش ایستاد و دست دورش حلقه کرد. سرش را روی شانه ی گیتا چسباند: چه خاله ی مهربونی!

گیتا دست راستش را بالا آورد و روی گونه اش کشید: تو چیکار می کنی ... بچه ها خوبن؟

نوک انگشتانش را بوسید: خوبن ... لاغر شدی؟

شانه بالا دادن گیتا را که دید چرخاندش سمت خودش: چی شده؟

– هیچی ...

دست زیر چانه اش انداخت و مجبورش کرد سر بلند کند: ناراحتی ...

– نیستم.

– گیتایی که قبلا می اومد توی این خونه خیلی شاد و سرحال بود ... می خندید ... کفشای قرمز می پوشید!

– ناراحتی که این طوری اومدم؟!

اخم میان ابروهایش افتاد.دستش را از دور کمر گیتا باز کرد و سمت یخچال رفت. لیوانی آب برای خودش ریخت و بیرون رفت. می توانست قدم های گیتا را پشت سرش حس کند: کوروش ...

وارد اتاق خواب شد و طرف راست تخت دراز کشید: خسته ام ... می خوام یه کم استراحت کنم.

گیتا طرف دیگر تخت نشست: کوروش ... یه لحظه نگام کن.

ساعدش را از روی چشمانش برداشت و نگاهش کرد. می توانست نم چشمانش را ببیند. متنفر بود از اینکه کسی به جای حرف زدن اشک بریزد. گیتا هم این موضوع را می دانست که تند و تند پلک می زد تا اشکش راه نگیرد: دلم برای خواهرم تنگ شده، پونه و پرند برای مادرشون دلتنگی می کنن.

نگاهش کرد: دلتنگی اونا برای مادرشون هیچ وقت تموم نمیشه..

– خسته شدم از این همه قوی بودن.

نشست ودستش را دور شانه ی گیتا پیچاند. کار زیادی نمی توانست برای گیتا و خواهرزاده هایش انجام دهد. خودش سه پسر داشت که مادر نداشتند ... تنها بودند و شهلا خانمی که جای مادربزرگشان بود.

گیتا سر به گردنش چسباند: خسته ام..

عطر موهایش می زد زیر بینی اش.نمی خواست در این موقعیت خواسته ای داشته باشد. گیتا را از خودش جدا کرد: مشکل تازه ای پیش اومده؟

– نه،جز دلتنگی بچه ها چیز دیگه ای نیست.

دراز کشید و گذاشت گیتا سر روی سینه اش بگذارد.بازوی گیتا را نوازش کرد: باید سر بچه ها رو گرم کنی به یه کاری..اینطوری کمتر وقت فکر کردن داره..

– اوهوم..یه برنامه ی خوب می خوان برای تابستون.

پلک روی هم فشرد:یه کم بخوابیم؟

– بخوابیم..

....

گوشی تلفن را بین شانه و صورتش نگه داشت: آقا جابر ... برادرزاده ات از کی قرار بود بیاد برای کار؟

– هر وقت شما دستور بدید آقا ... یک هفته ای می شه که خدمت سربازیش تموم شده.

سر تکان داد و دوباره شماره گرفت: بگو از فردا شروع کنه ... تمام قوانین رو هم براش توضیح میدی آزمایش و گواهی بهداشت هم یادت نره ،حتما باید بگیره و بیاد.

– چشم آقا ... خدا از بزرگی کمتون نکنه.

گوشی را با حرص پایین گذاشت. آرش جوابش را نمی داد. دستی به پیشانی اش کشید و گردنش را به چپ و راست چرخاند. ملودی موبایلش که بلند شد با خیال اینکه آرش است اخم کرد ... با دیدن شماره ی گیتا نفسی گرفت: الو ...

– سلام ...

– سلام ...

– کوروش چیکار کردی؟

به پشتی صندلی اش تکیه داد: دوست داشتم یه کاری برای خواهرزاده هات انجام بدم. می تونید با خیال راحت برید مسافرت.

– اما من خودم می بردمشون.

– می دونم

– کوروش!

دستی به چانه اش کشید:برید بهتون خوش بگذره.

– این طوری حس خوبی ندارم.

– چهار تا بلیط برای کیش بهت دادم ... فکر کن هدیه است. نمی دونم ... با هر چیزی که راحت تری. خیال کن همونو بهت دادم!

– به خاطر حرفای اون شب بود که این کارو کردی؟

ایستاد و سوییچ ماشینش را از روی میز گرفت: برای این که بیشتر از چیزی که باید از خودت متوقع نباشی. آدم ها هر چقدر هم قوی باشن یه جایی کم میارن ... برو استراحت کن و به خواهرزاده هات و مامانت برس.بعد هم میای و حالت خیلی بهتره!

– ...

– گیتا ...

– مرسی کوروش ...

– نیازی به تشکر کردن نیست.

– قبل رفتن اگه شد می خوام ببینمت..

از راهرو گذشت و کنار آشپزخانه ایستاد. آقای جهانگیری دستش را بالا گرفت.سری تکان داد و رد شد: نمی دونم وقتش پیش میاد یا نه..

– اگه وقتت خالی شد بهم بگو.

– خبرت می کنم.

– خداحافظ.

– خداحافظ..

گوشی را داخل جیب شلوارش سراند و در ماشین را باز کرد. از روی صندلی پشت لپ تاپش را برداشت و دوباره به رستوران برگشت. نگاه دقیقی به رومیزی ها انداخت: سعید ... سعید ...

– بله آقا؟

با سر اشاره ای به میز پنجم کرد: رومیزی و عوض کن.پایینش لک داره

– همه رو تازه از خشک شویی گرفتم آقا ...

– پس به نظرت لازمه با خشک شویی صحبت کنم؟!

– بله ... نه ... نمی دونم آقا ... الان برش می دارم.

– گلدون بزرگ جلوی ورودی و بردار.زنگ می زنم به گلخونه یه گلدون دیگه بفرستن.

– چشم آقا.

برگشت به اتاقش و پشت میز نشست. شماره ی آرش افتاد روی گوشی اش:الو.

– کاری داشتی؟

– نه ... می خواستم حالتو بپرسم.

– خوبم ...

– این بچه بازی ها یعنی چی؟! از صبح چهار دفعه بهت زنگ زدم.

– امرتون؟ !

این آرش بد عنق را می شناخت. افتاده بود روی دنده ی لجبازی کردن. قدمی راه رفت: فردا تو شرکت می بینمت،اگه نیای، دیر کنی ،به هر علتی به موقع نرسی از کل پروژه میذارمت کنار ! شنیدی؟ !

– ...

– شنیدی مهندس مشکوری؟

– به جای این همه اظهار لطف یه معذرت خواهی هم قبول بود مهندس ...

دم ابرویش بالا رفت: تشریفتو میاری دیگه؟

– با این تهدیدی که جنابعالی کردی معلومه که میام !

– خوبه.

غرغرش را پشت تلفن می شنید: مردیکه...

تماس را قطع کرد و نفس راحتی کشید.

...

باید از نادرخان می خواست گاهی به رستوران بیاید و نظارت کند.آن وقت زمان بیشتری برای کارهای شرکت داشت. به تصویری که از کامران و بچه ها روی میز بود غر زد: خودتو کشیدی کنار و شغل موروثی رو دادی تحویل من؟

انگار کامران از داخل قاب می خندید؛ پر حرص قاب را خواباند. آبی به دست و صورتش زد و میز کارش را مرتب کرد. روی پاگرد ایستاد تا ساعتش را ببندد. صدای بچه ها می آمد. داخل آشپزخانه با شهلا خانم خلوت کرده بود. یک قدم پایین رفت و غرغر بردیا را شنید: من دوست ندارم برم تیم آبی پوش ها ... اصلا چرا باید هر چی بابا می گه باشه؟

ایستاد و دست به کمر شد. باراد هم ادامه داد: انگار ماها آدم نیستیم.

صدای شهلا خانم را شنید: این چه حرفیه پسرم ... بابات خوبی شماها رو می خواد.

برنا انگار آن دور و بر نبود که صدایش نمی آمد. بردیا غر زد: اینجا برو اونجا نرو .پنج شنبه ها خونه ی مامان پری ... جمعه ها خونه ی بابا نادر ...

– بردیا؟ !

– خوب راست می گم.دلمون میخواد بریم شهربازی .میخوایم بریم بگردیم .اما کوروش خان وقت نداره!

کوروش خان؟! دستش را روی چانه اش کشید و پر حرص خندید.

– در مورد بابات درست حرف بزن بردیا جان. خودش هم که به سن و سال شما بود گوش به حرف پدرش می داد.

باراد حرف شهلا خانم را برید: از اون موقع که بابا بچه بود. سی سال گذشته ... الان همه چی فرق کرده ... دوستای من تو مدرسه میشینن پشت فرمون و رانندگی یاد می گیرن.

– قربون شکلت برم من ... آخه زوده ... به وقتش می ری کلاس ... بابات هم بهترین ماشین برات می خره.

لب زیر دندان فشرد؛ پسرهایش پشت سرش غر می زدند. بچه های چموش! مهم نبود چقدر نگران بود و زحمت می کشید تا همه چیز سر جای خوش باشد.انگار همیشه چیزی کم بود. هر کاری هم که می کرد بچه ها راضی نمی شدند. از فکر اینکه همه ی این سال ها به ظاهر مقابلش خوب بودند و بعد که تنها می شدند نق و نوق می کردند، عصبی شد. هیچ وقت کاری نکرده بود که بچه ها بترسند و حرفشان را بخورند. همیشه یادشان داده بود که حرفشان را بزنند، اما حالا داشت عکس همه ی چیزهایی که فکر می کرد را می شنید.

– پدرتون دوستتون داره .حواسش بهتون هست. خوبه که کار به کارتون نداشته باشه، هر کاری می خواین بکنید؟

بردیا خندید: آره شهلا خانم ... عالی می شه!

– نخیر ... هیچ هم عالی نمی شه! بعدش می گید بابامون دوستمون نداره و ما براش اهمیت نداریم.

– من قول می دم که همچین چیزی نگم.

– باراد جان..برای باباتون هم سخت می گذره. شما دیگه پسر بزرگی شدی ... می بینی که پدرت هیچ وقت استراحت و آرامشی نداره.مجبوره بره رستوران چون آقا نادر دیگه نمی تونه از پس اداره ی اونجا بر بیاد ... عمو کامران هم رفته اون سر دنیا دنبال زندگی خودش. وقت اضافه هم که بیاره یا میره شرکت یا تو خونه کنار شماهاست.

– خوب این همه کار می کنه برای چی؟!

ندیده هم می توانست باراد را تصور کند که شانه بالا داد: برای پول!

شهلا خانم خیلی جدی صدایش زد: باراد؟!

– خوب برای پول کار می کنه ... اون هم می تونه بره مسافرت و تفریح.اما بیشتر وقتش و یا تو رستوران می گذرونه یا توی شرکت.

– داره برای شماها این کارو می کنه.

از پله ها برگشت بالا.ترجیح می داد وقتی عصبی و ناراحت است سمت بچه ها نرود. کنار در اتاق برنا ایستاد و دستش را روی تصاویری که پشت درش چسبانده بود کشید. از روی مرد عنکبوتی به سمت بت من قهرمان ... دستگیره را پایین کشید و داخل شد.

با صدای باز کردن در برنا هم چشم باز کرد: سلام بابایی ...

جلو رفت و لبه ی تخت نشست: سلام ... خوب خوابیدی؟

روی تخت خودش را بالا کشید: اوهوم ... خواب یه توله سگ سفیدو دیدم.

موهای صاف و مشکی اش را از روی پیشانی سفیدش عقب راند: چه خواب خوبی.

– بابایی ...

– بله.

– خواب دیدم توله ی رکسی و آوردیم خونه..

دوباره روی موهای برنا دست کشید. اینکه اجازه می داد برنا یک توله سگ داشته باشد وجهه اش را بهتر می کرد؟ نفسی گرفت: دست و روتو بشور و بیا آشپزخونه عصرونه بخور ... بعدش به بابا نادر زنگ می زنیم.

– آخ جون ...

خیزی سمتش گرفت و گونه اش را بوسید: زود زود میام.

برنا که رفت روتختی اش را مرتب کرد و بره اش را کنار بالشش گذاشت.بی انکه چیزی از صحبت بچه ها به روی خودش بیاورد خواست تا برای شام به رستوران بروند. قبل آن هم می خواست سری به نادرخان بزند. برنا پایین پله ها نشسته بود: از جوراب پوشیدن بدم میاد..

یقه ی پیراهنش را مرتب کرد:یعنی چی؟

امیدوارانه نگاهش کرد: فکر کنم انقدر قوی نیستم که بتونم جورابمو بپوشم.

– ...

بازویش را نشانش داد: ببین بابایی ... اصلا قوی نیستم ...

روی زانو نشست و جورابش را بالا گرفت: پاتو بیار جلو ببینم.

پای راستش را بالا گرفت. انگشت های تپلی و سفیدش مقابل صورتش بود.وسوسه شد خم شود و انگشتانش را ببوسد. جوراب برنا را پوشاند و بلندش کرد: برو تو حیاط تا من بیام.

پسرک زیادی خوشحال بود. نادرخان توله سگی که می خواست را برایش گرفته بود. یک امشب را می گذاشت داخل انبار بماند و فردا باید به فکر لانه و خرت و پرت هایش می رفت. بردیا از روی پله ها دوید: من حاضرم!

تی شرت مشکی و شلوارک پوشیده بود.دستش را روی شانه ی بردیا گذاشت: کی بریم برای ثبت نام؟

– ثبت نام چی؟

دم ابرویش بالا رفت: تیم فوتبالی که می خواستی ... نکنه پشیمون شدی؟

– نه ... نه ... پشیمون نشدم.

دست به سینه شد: البته حالا که فکر می کنم میبینم بد نیست این تابستون تو و باراد بیاین رستوران کمک من ... نظرت چیه؟

چشمان گشاد شده ی بردیا داشت به خنده می انداختش. اما همچنان جدی نگاهش کرد. باراد هم از پله ها پایین اومد: چرا نمی ریم؟

– داشتم فکر می کردم چون من خیلی سرم شلوغ کار شده وقت کمتری کنار شما هستم ... نظرتون چیه تابستون بیاید رستوران؟ این طوری ساعات بیشتری کنار هم هستیم.

– چی؟!

برنا از بیرون صدایشان میزد: بیاین دیگه ... بابا!

دستانش را باز کرد و دور شانه ی باراد و بردیا انداخت و سمت ورودی حرکت کرد: یعنی شماها دوست ندارید وقت بیشتری کنار هم باشیم؟

– چرا خوب ... دوست داریم ... اما رستوران؟

شانه ی باراد را فشرد: به هر حال این شغل موروثی شماست .من هم کم کم می خوام بازنشست بشم .پس باید یاد بگیرید که چطور کار کنید، نه؟

بردیا نالید: من بیام تو رستوران گارسونی؟!

لبخندش را خورد: میتونی تو شستن ظرف ها کمک کنی.باراد هم میتونه از آقای جهانگیری کار یاد بگیره؛ البته ... می تونیم همون برنامه ای که گذاشتیم رو پیش ببریم. بردیا بره تیم فوتبالی که قرارشو گذاشتیم، شما هم بری کلاس تئاتر ... من هم کار می کنم تا پول کلاساتون تامین شه، چطوره؟

برنا با دیدشان جلو دوید: بیاین دیگه..

بردیا سمتش چرخید: سگ؟ ! قراره سگ داشته باشیم؟

سر تکان داد: بابا نادر براتون یه توله گرفته.

باراد هم نتوانست بی تفاوت بماند: یه توله سگ؟ نژادش چیه؟ !

شانه بالا داد: نمی دونم ... می ریم خونه ی نادرخان تا ببینید..

برنا توله سگش را محکم بغل کرده بود.برای چندمین بار بود که تذکر می داد: برنا ... بذارش پایین !

بردیا هم کنار برنا و توله سگش روی چمن ها نشسته بود: بدش به من.

عصبی ایستاد: هیچ کدومتون بغلش نمی کنید.

– چاره اش یه حمام و لباس عوض کردن کوروش !

– آخه پدر من.شما که می دونی من از حیوون اونم تو خونه متنفرم.. !

نادرخان بی اهمیت به جوش زدنش به بچه ها خندید: چه اسمی می خواین براش بذارین؟

بردیا از جا پرید: من می خوام اسم بذارم.

برنا غر زد: نه ... نه ... سگ من، اسمشو من می گم.

پووفی کرد و نشست. باراد پشت میز کنارشان نشسته بود و با تبلتش مشغول بود. نادرخان نیم نگاهی به او انداخت: کار و بار چطوره؟

دست به سینه شد: یه کم سرم شلوغ .کارای شرکت هم سنگین شده.

– می خوای بیام رستوران؟

نگاهی به باراد انداخت: بیاین که خوب می شه ... خصوصا که از باراد و بردیا هم خواستم کمکم کنن.

باراد نگاهش کرد: اما بهمون گفتی می تونیم فکر کنیم.

شانه بالا داد: باشه فکر کن! حتی اگه کلاس تئاتر هم بری باز هم توی هفته دو سه روزی وقت آزاد داری که کمک من بکنی.

– آشپزی کار مردا نیست.

نادرخان خندید: می تونی از گارسونی شروع کنی ... چطوره؟

– نه ... خوشم نمیاد. رستوران همیشه بوی غذا می ده و خیلی شلوغ و پر سر و صداست.

لیوان چایش را سر کشید. زیادی خنک بود. سر که بلند کرد باراد هم کنار پسرها رفته بود و در مورد اسم توله سگ حرف می زدند. زیر چانه اش را لمس کرد: از کامران خبری دارید؟

– دیشب تماس گرفتم..

– نگفت کی میاد؟

– باهاش حرف نمی زنی؟

– چرا ... این چند روز سرم شلوغ بود.

– مشکلی پیش اومده؟

جدی شد: چه مشکلی؟

– نمی دونم ... مالی ... یا شغلی ... شاید هم احساسی ... البته آخری به نظرم بعید می رسه!

– هیچ مشکلی نیست که نتونم از پسش بربیام.

– هر وقت نیاز بود بگو که بیام رستوران.

– باشه ... بهتون خبر میدم.

صدای زنگ آیفون که بلند شد از پشت میز برخاست: کسی قرار بود بیاد؟

– نه.

با دین آرش و آناهید ابرو بالا داد: بچه های جناب مشکوری ان.

– خوب در و باز کن، منتظر چی هستی؟

دکمه را فشرد و به آشپزخانه رفت. هندوانه را روی کانتر گذاشت و برش کرد. صدای جیغ و داد بچه ها و آرش را می شنید. پسرها دوستش داشتند. پیش دستی ها را برداشت و بیرون رفت. آناهید مشغول روبوسی با نادرخان بود: دلم براتون تنگ شده بود.

دید که نادرخان دست دور شانه اش انداخت: منم همین طور ... چه عجب ... از این ورا؟!

یاد تکیه کلام خودش افتاد. وقتی گیتا به دیدنش می آمد. دو روزی می شد که رفته بودند کیش ... پنج روز دیگر هم بر می گشتند.

– سلام کوروش جان.

برگشت و با دیدن آناهید جلو رفت: سلام.

آناهید پیش دستی ها را از دستش گرفت: وای ... مرسی هندوانه.

نگاهی به بچه ها انداخت. آرش توله سگ بیچاره را بالای سرش گرفته بود و بردیا و برنا جیغ جیغ کنان بالا و پایین می پریدند.

برنا سمتش دوید: بابایی ... به عمو آرش بگو سگمو بده.

جلو رفت: بچه ها رو اذیت نکن آرش.

– ای بابا ... باز شما رفتید با ولیتون اومدید؟!

بردیا دوباره بالا پرید: بدش به من عمو.

– دستاتونو بشورید بیاید هندوانه بخورید.

پسرها انگار که نشنیدند دوباره روی چمن های باغچه نشستند. آرش اما سمت حوض رفت و دست و صورتش را شست.به محض نشستن آناهید پیش دستی و برشی هندوانه مقابلش قرار گرفت: بفرمایید.

آرش پیش دستی را از مقابلش کشید و روی صندلی ولو شد: این مال من ...

– ا ... آرش؟!

– هیش ... تو خواهر منی یا این؟!

نفسی گرفت و دست به سینه شد.اصلا و ابدا حوصله ی این فکرهای بی خود را نداشت. زل زد به آرش که با پر رویی هندوانه اش را می خورد. بردیا از داخل باغچه داد زد: بابا نادر ... این دختره یا پسر؟!

نادرخان خندید: دختره ...

– پس باید یه اسم دخترونه داشته باشه.

نگاهی به آناهید انداخت که با چنگالش بازی می کرد. هر انگشتش یک رنگ لاک داشت.

– فردا ساعت ده جلسه داریم ... مهندس انوری هم میاد.

سر بلند کرد و به آرش نگاه کرد: می دونم.

آرش سر تکان داد که چته؟!

خم شد و چنگال دست آناهید را برداشت: شریکی ازش استفاده کنیم.یه چنگال کم آوردم..

آرش گوشه ی لبش را جوید. خوب پس یک چیزهایی بود! یک چیزهایی که آرش نمی گفت و با این کارهایش می رفت روی اعصاب.

برنا دوید سمتشان: یه اسم دخترونه می خوام..بابا..

آرش دستش را گرفت و روی پا نشاندش: هووم ... یه عالمه اسم دخترونه بلدم که بهت بگم.

– بگو دیگه عمو ... الان باراد و بردیا براش اسم میذارن.

– یه اسم دخترونه ی خوشمزه ... هووم؟!

– آره ... آره ... یه اسم دخترونه ی خوشمزه.

قبل آن که آرش چیزی بگوید برنا بالا پرید: فهمیدم ... فهمیدم ...

با لذت به پسرک نگاه می کرد. چشمانش از خوشحالی می درخشید؛ حتی باراد و بردیا هم سر شوق آمده بودند. آرش لب برچید: داشتم فکر می کردم عمو ...

– پم پم ... چون هم خوشمزه است و هم شیرین. لبش به لبخندی باز شد؛ برنا از همان جا داد زد: اسمشو میذاریم پم پم ...

نادرخان خندید: پم پم ؟؟

– اره..آره..

ایستاد و برنا را از بغل آرش بیرون کشید: بریم پیش پم پم تا منو بهش معرفی کنی؟

برنا دوباره جیغ کشید:هوراا..

از روی پله ها پایین رفت. باراد و بردیا به دیدنش ایستادند: رفتیم خونه دوش می گیریم.

– مهم نیست ... فعلا باهاش بازی کنید تا بریم خونه.

برنا از بغلش سر خورد پایین: اسمشو گذاشتم پم پم ...

– نه ...

به بردیا نگاه کرد. اخم باراد هم در هم بود: پم پم اسم یه خوراکیه.

برنا کنار توله سگ خم شد و روی سرش دست کشید: پم پم یه دختره که خیلی خوشمزه است.

ظرف یک کیلویی بستنی را بیرون کشید و روی ایوان گذاشت: یکی چند تا کاسه و قاشق بیاره ... احمد ... شهره ...

– چیه همه رو خبردار کردی؟

برگشت و به نیره نگاه کرد. سه چهار روز قبل به زور برده بودش آرایشگاه تا موهایش را رنگ کند. یک فندقی خوشرنگ ریخته بود روی سرش. کاسه ها را از دستش گرفت: به ... احوال نیره خانوم!

شهره لخ لخ کنان آمد: چرتمو پاره کردی.

– فکر کنم همش آب شده باشه ... اشکال نداره بدون قاشق می تونین سر بکشین.

احمد هم کنارشان نشست: من بیشتر می خوام.

با پشت دست کوبید توی شکم چاق و چله اش: اینا رو می خوای چطوری آب کنی خپل؟

نیره چشم و ابرو آمد: یه ماشاللّه بگی بد نیستا!

خندید و کاسه ی بعدی را مقابل شهره گذاشت: احوال شری خوشگله ... چیه ... تو لکی؟

نیره غرید: خماره! من نمی دونم تو این بدبختی چرا ترک نمی کنه.

جلوتر رفت و بازوی شهره را گرفت: خماری؟! تو که داشتی ...

– الان ندارم.

اخم کرد: چرا ... چی شده؟

شهره عقب کشید: ولم کن عاطی ... حوصله ی خودمم ندارم.

بلند شد و سمت اتاقش رفت. دستش را روی زانویش گذاشت و نفس عمیقی گرفت: چیزی شده من نمی دونم؟

نیره سرتکان داد: نه ...

لب زیر دندان فشرد: کسی به وسایلش دست زده؟ همین چند روز قبل جنسش جور بود. حداقل تا یه هفته رو داشت!

– امروز رفت بیرون..

– کجا؟

نیره کوبید توی سر احمد: زبون به دهن بگیر ذلیل مرده.

از روی ایوان بالا پرید و سمت شهره رفت: امروز کجا بودی؟

– ...

– شهره با توام!

– ولم کن ...

– ولت کنم؟! همه ولت کردن ... خودت خودتو ول کردی که شدی این ...

– جنسا آشغال شده عاطی. جون تو راست می گم ... هر چی میخورم باز تنم درد می کنه ... خمار میشم ... منو نمی سازه ...

موهای سرش را چنگ زد: ای خدا!

شهره مقابلش خم شده بود: یه کاری کن برام ... دارم می میرم.

خم شد روی سر شهره و لب گزید: چیکار کنم برات؟! پول بدم بدی بالای مواد؟بس کن شهره ... تو رو همون سقاخونه ای که می ری شمع روشن می کنی تمومش کن ... هیچی ازت نموند ...

– همین یه دفعه.

نیره کنارش ایستاد:از دستت خسته شدم..دیگه رات نمیدم تو خونه..قسم نخوردم زن داداش اون اکبر خدانیامرزیده رو تر و خشک کنم..

– به درک ...

ـ آره زبون درازی کن..باز کی نشسته زیر پات.اون ناصر بی همه چیز.؟؟

شهره داد زد:مرده شور خونه و زندگیتو ببرن .میرم بیرون می مونم.بهتر از اینجاست ... چی خیال کردی؟

محکم کوبید توی پیشانی خودش.نمی خواست شهره و نیره به هم بپرند.شهره که بددهنی می کرد و بعد نیر هم در خانه را به رویش می بست.دست به کمر شد: من نمیذارم خودتو بدبخت تر از این کنی

نیره غرولندکنان بیرون رفت. روی پا مقابل شهره نشست.

– آخه لامروت ... من برای خاطر تو می رم سر کار. میرم که این سرپناه و داشته باشیم.

شهره انگار که نمی شنید.آخر شب بی خواب شده بود.تکیه داده بود به دیوار حیاط.از پنجره ی باز یکی از خانه ها صدای گزارشگر فوتبال را می شنید.با پس سرش آرام کوبید توی دیوار. هر چه هم که می دوید باز نمی رسید.اصلا می دوید که چه بشود؟ نون امروزش در می آمد.فردا و فرداهایش چه می شد؟ شهره چه می شد؟ دوباره سرش را کوبید به دیواراصلا آدم ها برای چه به دنیا می آمدند؟ روزگارشان شده بود سگ دو زدن و به هیچ جایی نرسیدن.در حیاط با صدای بدی باز شد .

صابر از روی پله ها آمد پایین. فکر کرد لابد باز هم جیب کسی را خالی کرده. مگر کار کردن چقدر سخت بود؟ به جای آن همه استرس داشتن می توانست کار کند.اما کسی حاضر نبود با سابقه ی بدی که صابر داشت کاری به او بدهد.حتی برای باربری هم قبولش نمی کردند

– برا چی نشستی اینجا ؟

سر بلند کرد و نگاهش کرد. دست و صورتش را شسته بود و پیراهنش را بیرون می کشید: لال شدی؟ چرا بر و بر منو نیگاه می کنی؟

– ناصر دور و بر شهره میپلکه..

– ناصر؟ ! ناصر که این ورا نمیاد.

شانه بالا داد و با دست زیر بینی اش کشید:نمی دونم..

– برا این عزا گرفتی؟

– کم چیزیه؟ داره دستی دستی خودش میکشه.

صابر لبه ی ایوان بالای سرش نشست و سیگاری آتش زد: فکر می کنی ناصر بهش نمی داد شهره دنبالش نمی رفت؟

می رفت ... شهره و اعتیادش به روز می شدند. هر دفعه چیز جدیدتری را برای امتحان کردن می خواست، اما نمی توانست دست روی دست بگذارد و بدبختی های بیشترش را تماشا کند. چند سال قبل از لجن زار بیرونش کشیده بود. دوباره بر می گشت به آن روزها؟ با پشت دست اشکش را پاک کرد: می رم ناصرو می بینم ... بهش می گم لوت می دم اگه دور و بر شهره بپلکی.

– تو غلط می کنی بری دیدن ناصر.

لبخند زد: تو می ری؟

– باز به تو رو دادم من؟!

دستش را روی زانوی صابر گذاشت و ایستاد: توپ و تشر تو شاید تو سرش بره ... دست و بالم باز شه شهره رو می برم ترک کنه ... نمی ذارم به این حال و روز بمونه.

صابر نگاهش می کرد: از این همه سگ دو زدن خسته نمی شی؟

خندید: نه ... برای همین شش ماهه دنیا اومدم دیگه ... نمی تونم بتمرگم سرجام.

شانه های صابر هم تکان خورد: مرگ ... دختره ی نسناس!

اشک هایش را پاک کرد: بستنی می خوری؟

– کی دست به جیب شده؟

با دست کوبید به سینه اش: حاجیت ... بیارم؟

– نه بابا ... از کی تا حالا حاجی شدی؟

از ایوان بالا پرید و بستنی را از از طبقه ی بالای یخچال بیرون کشید. دو ظرف پلاستیکی یخ هم بود ... قاشقی برداشت و ظرف را سمت صابر گرفت: یه کاری برام می کنی؟

– نه!

اهمیتی نداد و کنار صابر نشست: پونزده روز حقوق از شاپور طلبکارم. برام بگیرش، اگه گرفتی ده روزش مال من پنج روزش مال تو ... خوبه؟

– شاپور پول بده نیست.

غر زد: پس هیکل گنده کردی برای کی؟ صبح تا شب عربده بزنی و دست رو من بلند کنی؟

– زیادی قدقد می کنی ...

باید با صابر به ملایمت حرف می زد و کارش را پیش می برد. تندی و بددهنی کردن آخرش به کتک کاری می رسید: باشه ... قدقد نمی کنم دیگه ... تو برو ... سنگ مفت ... گنجیشک مفت ... یه پول مردست دیدی تونستی زندش کنی.

ساعت ده شب بود، کم کم باید جمع و جور می کردند و می رفتند.آقای سالاری پول های دخل را دسته می کرد: از کار تو اینجا راضی هستی؟

– بله آقا ... هم جاش خوبه ... هم محیطش.

نیم نگاهی به صورتش انداخت: خیلی بیرون از خونه کار کردی؟

ـ نه خیلی ... تا دیپلم بگیرم که مدرسه می رفتم ... بعد اون هم گفتم یه کاری یاد بگیرم ... یه حرفه ای

– خوب چرا نرفتی دنبال یه کاری که زنونه باشه؟ خیاطی مثلا!

لبخندش پهن شد:قبلا دوست داشتم بهترین آب میوه فروشی تهرون و داشته باشم ... مشتری پشت هم بیاد از این طرف صف بکشه تا اون طرف ... یعنی قطار بشن!

آقای سالاری خندید: چه آرزوی پر و پیمونی هم داشتی بابا جان.

خندید. حالا آرزویش که نبود، اما بد هم نمی شد صاحب یک مغازه می شد. اصلا یک زیر پله اجاره می کرد و آب هویج می فروخت ... دخل خودش را داشت ... مشتری های خودش!

– قبل اینکه بیای اینجا کجا کار می کردی؟

به هیچ وجه دوست نداشت اسمی از شاپور بیاورد. نه شاپور و نه قبل تر از او. دستانش را مشت کرد: قبلش تو خونه بودم، یه زن عمو دارم که مریض و زمین گیره. عموم هم عمرشو داده به شما ... یه کم مراقب اون بودم ... طوری شده آقا؟!

– نه بابا جان ... هیچی نشده. اون روز که اومدی دنبال کار به دلم افتاد که دختر خوبی هستی، خلاصه که اینجا تو بازار آدم شناس شدیم.

حالش بهتر شد؛ همین که مجبور نبود حقیقت خانه و زندگی اش را بگوید کافی بود تا نفسش بهتر بالا بیاید. ایستاد: من برم اون پشت و مرتب کنم..

– بیا بابا جان ...

نگاهی به پول ها انداخت: چیکارش کنم آقا؟

– بذار تو جیبت ... از این به بعد نصف حقوقتو هفته ای بهت می دم که دخل و خرجت جور باش.

– نه آخه ... لازم ندارم ... همون سر ماه هم خوب بود.

– حالا این ماه و این طوری حقوق بگیر؛ راضی نبودی از این به بعد سر ماه بهت می دم. بیا بابا جان ...

پول را برداشت و داخل جیب روپوشش گذاشت: دستتون درد نکنه آقا سالاری.

– حلالت باشه بابا جان ... از ما هم راضی باش.

– من کی باشم که از شما راضی باشم آقا ...

– خلق خدا باید از آدم راضی باشه.حق الناس کسی بمونه گردن آدم شب نمی تونه چشم روی هم بذاره بابا.

سر تکان داد.حرفی برای گفتن نداشت.نه پدری بود که نان حلال در آوردن را یاد بچه ها دهد و نه صابر عادت به این کار داشت. چند سالی بود که کار می کرد و خرج خودش را در می آورد، اما باز هم کافی نبود ... هیچ وقت کافی نبود!

آقای سالاری که ایستاد نگاهش کرد. پنجاه و چند ساله بود و سرحال.صورت خوش رو و لب پر خنده ای داشت. از آن دسته آدم ها که حس می کردی مهربان ترین بابای دنیا هستند.

رفت پشت آشپزخانه و شروع به تمیزکاری کرد. امشب سرشان خیلی شلوغ بود و تمام سرامیک لک برداشته بود. کمی شوینده ریخت و مخلوط کن ها را از آب پر کرد تا بعد بشوید. صدای افتادن چیزی از جا پراندش؛ دست هایش را کشید به مانتوی تنش: آقا سالاری ... آقا ... هستین؟

هیچ صدایی نشنید. ترس افتاد به جانش.قدمی به عقب برداشت و کارد آشپزخانه را برداشت. حتی جرات استفاده را هم نداشت. فقط حس می کرد با داشتن آن کمی ترسش کمتر می شود.

از پیچ راهرو گذشت و بیرون رفت. با دیدن آقای سالاری که دراز به دراز کف مغازه افتاده بود جیغ کوتاهی کشید: آقا سالاری ... آقا سالاری ...

سرش را روی سینه ی پیر مرد گذاشت ... ضربات قلبش را نمی شنید ... حس نمی کرد ... دست هایش شروع به لرزیدن کرد. دوید سمت کرکره ی نیمه پایین مغازه و بالا کشیدش: یکی به من کمک کنه ... تو رو خدا ... یکی به دادم برسه ...

کز کرده بود روی نیمکت کنج سالن. یکی از مغازه دارهای همسایه همراهشان به بیمارستان آمده بود. از همان وقت سعی می کرد با موبایل آقای سالاری به خانواده اش خبر دهد. اشک از کنار چشمش سر خورد روی بینی اش و پایین رفت. با پشت دست پاکش کرد و ایستاد. سمت مرد قدمی برداشت: جواب نمی دن؟

– به شماره ی خانمش زنگ زدم جواب نمی ده ... الان با یه شماره دیگه تماس گرفتم.

– حالش خوب بودا ... داشت باهام حرف می زد.رفتم تا آشپزخونه برگردم دیدم این طوری شد.

– یه ماهی هست می بینمت.

دستش را داخل جیب روپوشش فرو برد.مسخره بود که احساس سرما می کرد. تکیه داد به دیوار: چرا هیچکی جواب نمی ده

– بنده خدا صحیح و سالم بود

زمزمه کرد: تف تو شانس من

– چیزی گفتی؟

سر تکان داد و راه افتاد سمت تریاژ پرستاری: خانم ... یه خبری از این آقایی که آوردم بهم نمی دید، نگرانم ...

پرستار هم سن و سال شهره بود.با ابروهای تتو کرده و خوش فرم: یه سکته رو رد کرده،خانوادش نیومدن؟

اشکش دوباره راه گرفت.مثل وقت هایی که عصبی و ناراحت بود ترق و تروق انگشت هایش را شکاند: نه هنوز..

با دست زیر پلکش کشید:حالش خوب بودا..باهام حرف میزد یهو کله پا شد. پرستاری جعبه ی دستمال را سمتش گرفت: چقدر نگران صاحب کارت هستی.مثل اینکه خیلی مهربونی.

دلش می خواست زار زار گریه کند. مهربان نبود. نگرانی اش از بیکار شدن بود. آن وقت باید چه خاکی به سرش می ریخت؟ البته که دلش برای آقای سالاری هم سوخته بود، اما با بیکاری و بی پولی و بقیه چیزها چه می کرد؟

تازه می خواست شهره را برای ترک اعتیاد ببرد. دستش را گذاشت روی سرش و به دیوار تکیه داد. پاهایش تند و تند می لرزید. از روی دیوار سر خورد پایین: ای مصیبت و شکر خدا ...

پرستار سمتش آمد: چت شده؟

سر تکان داد: سردمه ...

– بیا برو دراز بکش ... فشارتو بگیرم ... پاشو خانم

فکرش رفت به پول های ته جیبش ... پول یک فشار گرفتن چقدر می شد؟ مگر بدبختی ها یکی و دوتا بود؟ اصلا تمام نمی شد.

نفسی گرفت: خوبم ... یه آب قند بخورم حالم جا میاد.

کمی عطر پاف کرد روی گردنش با انگشت اشاره یقه ی پیراهنش را مرتب کرد. کشوی میز توالت را بیرون کشید و ساعت بند چرمی اش را برداشت و به مچش بست و بیرون رفت.برنا با دفتر نقاشی اش مشغول بود. با دیدنش بالا پرید: بابایی ببین بردیا بهم چی داده؟

یک ساعت قبل با هم دعوا کرده بودند و حالا کاملا در صلح بسر می بردند.دستی روی موهای برنا کشید: خیلی خوبه، حالا یه نقاشی برای داداشت بکش تا بذاره توی اتاقش ...

بردیا با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد. لبخندی زد و سمت آشپزخانه رفت. شهلا خانم به دیدنش از پشت میز برخاست: برای نهار میاین خونه؟

بوی قورمه سبزی به بینی اش پیچید: فکر نکنم برسم بیام ... باراد کی برمی گرده؟

– ده و نیم امتحانش تموم می شه ... به سرویسش گفتم همون ساعت بره دنبالش.

از روی میز گیلاسی برداشت: چیزی تو خونه لازم ندارین؟

– نشسته است پسرم.

سمت سینک رفت و گیلاس را آب کشید: کاری بود بهم زنگ بزنید؛ با سر به سالن اشاره کرد: خصوصا با این دوتا!

شهلا خانم لبخند زد: قهرن فردا یادشون میره ... با هم کنار میان.

سری تکاند: امیدوارم همین طوری باشه.

از آشپزخانه که بیرون آمد برنا و بردیا جلوی تلویزیون پهن شده بودند: من می خوام کارتون ببینم.

بردیا غر زد: الان کشتی کج می ده.

– من کارتون دوست دارم.

– تو مردی ... باید کشتی کج ببینی.

– با هم دعوا می کنن.

– با هم مبارزه می کنن.

– کارتون!

– کشتی کج ... نبینی معلوم می شه که بچه ننه ای!

– ...

بردیا راضی از کارش زد روی شبکه ی کشتی کج: ببین این شیمزه ... اینم یس ... هر دوتاشون خیلی قوی هستن ... من از این خوشم میاد..

با پشت ناخن گوشه ی ابرویش را خاراند: من دارم میرم..

برنا و بردیا روی کوسن های کاناپه به سمتش چرخیدند. نگاهش از صورت این یکی سمت آن یکی رفت و برگشت: بیرون چیزی نمی خواید؟

برنا روی شکم دمر شد: برای پم پم یه توپ قرمز می خوام.

توپ قرمز؟ فکر کرد از کجا باید تهیه کند. بردیا دوباره رو به تلویزیون دراز کشید: دسته ی بازی من هم خراب شده ... برنا همش باهاش بازی می کرد.

برنا اخم کرد: به من چه..

– تو خرابش کردی ...

– نکردم!

– چرا خودم دیدم که داشتی باهاش بازی می کردی.

نفسش را فوت کرد بیرون.چند ساعتی بیرون از خانه هم خوب بود. حداقل از این یکی به دو کردن پسرها راحت بود.

پشت فرمان ماشینش نشست ریموت پارکینگ را زد. باید تماسی با آرش می گرفت.

سر بلند کرد و نگاهی به آرش انداخت که روی میز خم شده بود و جدی زل زده بود به صفحه ی لپ تاپش. با دست دودی که سمتش می آمد را عقب راند: خفم کردی.

آرش بی حواس نگاهش کرد:چی؟

به سیگار اشاره کرد: خاموشش کن.

بی خیال غر زدنش پک عمیقی زد: مردی که سیگار نکشه مرد نیست.

لبخندش کج بود: تو که راست می گی.

– بخوام حساب کنم کم از پسرای باکره نداری. دفعه ی آخری که رفتی یه کم برای خودت خوش بگذرونی کی بود؟!

بی توجه به آرش و نگاه متفکرش مشغول حساب و کتابش شد. آرش اما انگار خیلی جدی بود: خدایی خیلی گذشته از اون روز ... سه سال قبل بود، درسته؟!

با ته روان نویسش ضربه ای روی میز زد: به کارت برس.

– هی ... هی ... این اصلا خوب نیست، شاید برای همین موضوع که بدعنق شدی. اگه اون قرار توی ترکیه رو یادم بره ... هر چند مطمئن نیستم به سرانجامی رسید یا نه ... آره ... اگه اونو حساب کنم الان سه سالی از آخرین مردونگیت گذشته.

دم ابرویش را خاراند: کارت تموم شد؟ پاشو برو شرکت،اینجا نشین شعر نباف.

–موضوع جدی تر از اونیه که نخوای در موردش حرف بزنی.چرا ازدواج نمی کنی؟

ـ برای یه رابطه ازدواج کنم؟

– موضوع مهمیه!

با انگشت کناره های چشمش را فشرد: چیکار می کنی؟ می مونی و چرند می گی یا بر می گردی شرکت؟

خندید و سمت میزش خیز برداشت تا ماشین حسابش را بگیرد: بذار حساب کنم سه سال می شه چند روز ...

از پشت میز برخاست: بلند شو برو ... کمک نخواستم.

ارش بی اهمیت به غرزدن هایش مشغول حساب و کتاب شد:بخدا برات نگرانم..

نفسش را فوت کرد بیرون: خودت می ری یا پرتت کنم بیرون؟!

خندان خم شد و وسایلش را از روی میز جمع کرد: مگه اینکه بدون اینکه من بدونم و کسی بدونه زیرآبی می ری ... هووم؟!

چشمانش را ریز کرد: رفتارت داره شبیه زن ها می شه آرش ... زیاد کنار سرور جون نمون.

اخم آرش را که دید شانه بالا داد: دارم جدی می گم ... هر بار که من و ببینی حرف از ازدواج میاری. بیشتر از بیست ساله که با من دوستی و هنوز متوجه نشدی که من اگه از کسی خوشم بیاد منتظر تایید و اجازه ی کسی نمی مونم؟

آرش دست به سینه نگاهش می کرد.سری تکان داد:الم خوبه..واقعا خوبم..مشکلی نیست که بابتش نگران بشی..

ـ مشکوک میزنی کوروش..

پشت میزش نشست:در و پشت سرت ببند لطفا..

کمی به کارهایش سر و سامان داد و برای رفتن کنار گیتا اماده شد.دیدن چراغ های روشن خانه حس خوبی داشت.همین که یکی حتی موقت و کوتاه چشم براه امدنش بود باعث میشد دلگرم شود. با پشت انگشت اشاره ضربه ای به در کوبید. سرش را روی شانه کمی کج کرد و نگاهی به گیتا انداخت. پیراهن رو زانویی چسبانی پوشیده بود. با آستین های چسبان و بلند و یقه ی کج که سرشانه ی راستش را به نمایش گذاشته بود. رنگ سفید پیراهن روی بزنزه ی پوستش حسابی چشم نواز بود. لبخندش کج شد: از این ورا؟

گیتا یک قدم به عقب برداشت: سلام

داخل خانه شد.دست دور بازوی گیتا انداخت و جلو کشیدش:خوش گذشت؟!

گیتا دست دور کراواتش انداخته بود و گره اش را شل می کرد: عالی بود!

ـ رنگ موهات و عوض کردی..

کراواتش را انداخت روی کاناپه و دکمه ی اول و دوم پیراهنش را باز کرد: اوهوم ... خسته ای؟

دست دور کمرش انداخت و بلندش کرد: نه ...

خنده ی گیتا بلند شد: بذارم پائین..

روی کاناپه نشست و گیتا را روی پایش نشاند: خب

سر به شانه اش چسباند: دلم برات تنگ شده بود.

با انگشت موهای کنار صورتش را عقب راند و نرمی لاله ی گوشش را لمس کرد: دیگه ...

گیتا با چشم های بسته لب زد: رفتیم شنا ... خرید کردیم ...

امتداد انگشتانش را کشید روی سرشانه اش: چی خریدی؟

– برای خودم خیلی چیزها ... برای تو یه پیراهن و شلوارک.

– خیلی چیزها یعنی چی؟

– حدس بزن!

نگاهش روی لبخند گیتا ماند. برق لب چسبناکش را با انگشت لمس کرد: هووم ... ترجیح می دم ببینم ...

با چشم های باز خندید: کوروش؟

ابرو بالا داد: هووم

سر خم کرد و زیر گردنش را بوسید: نمی پوشی؟!

سر گیتا بالا آمد و بوسیدش. همین را می خواست. چند دقیقه چند ساعت بی خبری از همه ی عالم ... نه خانه ... نه رستوران و نه شرکت ... جای بچه ها امن و راحت بود. این چند ساعت متعلق به خودش بود.حس می کرد که زنده است و زندگی می کند. مهم نبود که آرش گمان می کرد تنهاست.یا نادرخان نگران زندگی و بچه هایش بود. وقتی آرام می شد می توانست بهترین تصمیمات را برای زندگی و بچه هایش بگیرد.گیتا سر به بازویش چسبانده و به خواب رفته بود. نفسش را بیرون داد و به سقف اتاق زل زد.

نفسش را داد بیرون، اما هنوز چیزی سر سینه اش سنگینی می کرد.

بدون آقای سالاری این مغازه انگار چیزی کم داشت .به یخچال ویترینی تکیه داد و عرق پیشانی اش را خشک کرد. آقای سالاری دو روز قبل مرخص شده بود. با بدنی که دیگر به اختیارش نبود. حتی نمی توانست دستش را بالا بگیرد. دوباره اشکش راه گرفت، لعنت به هر چه نداری بود. حالا هم دلش برای آقای سالاری می سوخت و هم نگران وضعیت خودش بود.اگر خانواده اش این مغازه را تخته می کردند، می فروختند، آن وقت تکلیفش چه می شد؟ باز می گشت دنبال کار؟ بی ضامن ... بی آشنا ... بی پشتوانه؟ با پشت دست چشمش را پاک کرد و دکمه های روپوشش را باز کرد. باید بر می گشت خانه. از فکر زیاد داشت دیوانه می شد. از پیچ خیابان که گذشت یوسف را دید؛ همیشه می ایستاد سر خیابان با آن که مطمئن بود اصلا از آن جوان هایی نیست که وقتش را گوشه و کنار خیابان بگذراند. ابروهایش درهم شد.فکر کرد شاید شهره راست بگوید و این برادر یوسف یک جورهایی مراقبش است. دستانش را داخل جیب روپوش کتانش فرو کرد و از مقابل یوسف گذشت. سر به زیر ایستاده بود.بدش نمی آمد پخی کند و بترساندش.اما دل و دماغ درست و حسابی نداشت. نرسیده به کوچه حسی وادارش کرد سر برگرداند. با دیدن یوسف که به مسیر رفتنش زل زده بود اخمش در هم شد.پسرک نچسب بچه مثبت فضول بادمجون دور قاب چین .زیر لب غرغر کرد و وارد کوچه شد. ساسان کنار خانه شان روی زانو نشسته بود. با پا کوبید به ساق پایش: باز که اینجا پلاسی!

– هـــــــش ... چته؟

از ترس و پریدن ساسان با صدا خندید: واسه چی ترسیدی؟

ایستاد و ساق شلوارش را از خاک احتمالی پاک کرد: آدم نیستیا ...

بی اهمیت به غرولندش داخل خانه شد و دو پله را پایین پرید. احمد سر پله ها بند کتانی اش را می بست. کنارش ایستاد و ضربه ای به شکمش کوبید: کجا به سلامتی ... نیگاه به ساعت کردی؟

– به تو چه!

مشتش را سمت شلوار احمد برد و بشکن زد: نه بابا ...

احمد نیم قدم عقب پرید: بر پدرت ...

صدایش را بالا برد: الهم صلی علی محمد و آله محمد.

نیره از پنجره نگاهشان می کرد: نیومده شروع کردی؟!

آل استارهایش را درآورد و با حسرت نگاهشان کرد. کثیف و چرک شده بودند. باید همین امشب می شستشان. از ایوان پرید بالا و نگاه به شهره انداخت که کنار بساط سماور کز کرده بود. پیراهن چیت گلدار پوشیده بود و ساق های لاغرش نشان می داد چقدر ضعیف شده است. کنارش خم شد و دست دورش پیچاند: خوشگل من چطوره؟

تنش بوی سیگار می داد.روی موهایش را محکم بوسید: جیگرتو شهره جونم ...

– برو خودت و لوس نکن ... الان نیر میاد لیچار بارمون می کنه.

پقی خندید: قربون نیر هم می رم.

شهره با دست روی پیشانی اش کشید: خیس عرق شدی.

مقنعه اش را برداشت: آره ... باید یه دوش بگیرم. احمد رفت یه کتری آب برام گرم کنی گوشه ی حیاط آبتنی می کنم.

رفت سمت اتاق. نیره جلوی تلویزیون چهارده اینچ نشسته بود و سریال می دید: احوال نیره بانو ... حریم سلطان می بینی؟

– حالا انقدر حرف بزن نفهمم چی به چیه!

دستش را کنار پیشانی اش چسباند: چشم،لال می شم.

شهره صدایش زد: آب سماور داغه ... الان می خوای؟

روپوش و جوراب هایش را درآورد: آره ... تا صابر و احمد نیومدن یه گوشه تنم و آب می زنم ... امروز خیلی گرم بود ... مشتری هم زیاد ...

– صاحب کارت چطوره؟

به شهره می گفت که اوضاعش روبراه نیست؟ مگر کاری از دست شهره بر می آمد، یا به نیره می گفت و او را برای اجازه ی خانه می ترساند؟ نفسش را فوت کرد بیرون: بهتره ... حالا چند روز دیگه میاد دم دکون

شهره آب را روی شانه هایش ریخت: کی دل صابر به رحم بیاد یکی و بیاره چاه رو باز کنه خدا می دونه ...

با لیف روی بازوهایش کشید: یه گالون اسید می گیرم فردا، ببینم باز می شه یا نه.

شهره با کف دست روی موهایش کشید: حیف موهات نبود؟

شانه بالا داد: حیف من و توییم که اینجاییم ... مگه ما چی از این دختر ملوسا کمتر داریم ... هم خوشگلیم ... هم خوب تار می زنیم.

شهره خنده ی بی صدایی کرد و با سر انگشتانش بین موهایش را شست: جوونی دورون داره ... خوشگلی پایون داره ... بهار گیسوی تو ... یه روز زمستون داره ...

صدای خوبی داشت. حالا که زیر لب می خواند هم شنیدن صدایش لذت بخش بود: شهره ... اگه زن عموم نمی شدی ... الان کجا بودی؟

– شاید خونه ی یه مرد دیگه بدتر از عموت!

خندید: ا ... چرا؟

– چون من خر بودم ... زندگی آروم و قبول نداشتم ،خبر مرگم عاشق شدم.

دست کفی شهره را میان پنجه هایش گرفت: قربونت برم من ... تو نبودی من دق می کردم شهره ... می مردم.

با پشت دست آرام کوبید پشت کمرش: خودتو لوس نکن.به جای این کارا زرنگ باش ... یه شوور خوب برای خودت پیدا کن.

دست دور سینه حلقه کرد و از زیر سایبان توالت نگاهی به آسمان انداخت. از این قسمت که نگاه می کرد هیچ ستاره ای پیدا نبود: آسمون من یه دونه ستاره هم نداره شهره. عاشق باشم یا عاقل باشم کدومو بچسبم بهتره؟

آب کمی سرد شده بود و زیر نسیم خنک هوا مور مورش می شد: ها شهره؟ آدم خوب یعنی کی؟

– چه می دونم ... من جز بابام و عموت و دوستای لش و لوشش کسیو ندیدم و نمی شناسم ...

یاد یوسف و سر به زیر افتاده اش افتاد، مرد هم آن قدر بی جنم و نچسب؟!

– امشب می اومدم برادر ایستاده بود سر کوچه.

شهره روی موهایش آب ریخت: خب؟

با دست کف و آب را از صورتش پاک کرد: هر شب که میام ایستاده سر کوچه،تو می گی اتفاقی میاد و وامیسته؟!

خنده ی شهره بلند شد: نه خره ... دلش سریده ...

خم شد و کاسه ای آب روی تنش ریخت: غلط کرده

شهره دوباره زمزمه کرد: جوونی دورون داره ... خوشگلی پایون داره ... بهار گیسوی تو ... یه روز زمستون داره ... با تنهاییت سر نکن ... غنچه رو پرپر نکن ...

لنگ نخی را دور تنش پیچید: پسره روش نمی شه سر بلند کنه من و نیگاه کنه ... اون وقت دلش سریده؟

– خوبه از این پسرای هفت خط باشه درسته قورتت بده؟

از تصور اینکه یکی درسته قورتش بدهد به خنده افتاد:خوب مگه چه ایرادی داره ... خوشگل نیستم که هستم ... لب و دهن و نیگاه ... غنچه ... دوری زد و دست به کمر شد ... سینه ها را جلو داد و شکمش را تو کشید: تو رو خدا ایرادی تو من می بینی؟!

شهره لگن و لگنچه را دمر کرد: مگه قراره با هیکلت زندگی کنی؟

نم موهایش را گرفت: نه خب ... چون چیز دیگه ای ندارم ، از تنها داراییم مایه میذارم ... البته، بگما ... یه دل دارم یه دریا ... قد تموم دنیا ... مال کی باشه خوبه؟!

دست زیر چانه اش گذاشت و به راست چرخید: اینوریا؟!

شهره دست زد: نچ ... نچ ...

به چپ چرخید: اینوریا؟!

شهره خندید: نچ ... نچ ...

نیره داد زد: نصف شب دارید تیاتر بازی می کنید؟!

غش غش خندید: شهره ... اگه یه روز پولدار شدم ... با همدیگه یه آهنگ می خونیم ... چطوره؟

شهره لخ لخ کنان راه افتاد: باشه بابا ... تو پولدار شو ... من باهات ده تا کاست آهنگ می خونم

پشت سر شهره راه افتاد.چند قدم جلوتر سر بلند کرد. یک ستاره در آسمان بود.یک ستاره ی روشن و درخشان: خدا ... چی می شه فردا یه روز خوب باشه؟ من سر کارم بمونم ... پول حلال دربیارم ... یه روزی دستم به دهنم برسه ... دست شهره رو بگیرم و برم ... مگه پیش تو کاری داره؟!

شهره از روی ایوان صدایش زد: بیا تو میچایی ...

ایستاد پشت پنجره و به آسمان نگاه کرد. یک دنیا ستاره در آسمان بود.ستاره های درخشان،کم نور، پرنور. مادرش که زنده بود آن وقت ها که هنوز درگیر قصه های شب بودند. او و کامران را لبه ی پنجره می نشاند تا به ستاره ها نگاه کنند.می گفت هر کسی در دنیا یک ستاره دارد.به ازای هر آدم یک ستاره .گیتا از پشت بغلش کرد: نخوابیدی اصلا؟

دست گیتا را گرفت و به جلو کشیدش: نه ... فکرم مشغوله

– چرا؟!

– ...

– کوروش گاهی حرف زدن خوبه ... می تونه حالتو خوب کنه.

دستش را دور گیتا پیچاند و به سینه اش تکیه داد: حرف زدن هیچ وقت خوب نیست. خوب وقتیه که کاری از دست یکی بربیاد ... بتونه عمل کنه.

نفس های گیتا می نشست روی سینه اش .سعی کرد بداند از این بودن چه حسی می گیرد. چندبار و چند بار تکرار شد.نفس های گیتا و صورتش که چسبیده بود به سینه اش.حسی که بتواند رویش اسمی بگذارد نبود.غیر احساست مردانه ای که درگیر زنی میشد. دستش را روی کمر گیتا سراند: هیچ وقت کسی رو دوست داشتی؟

لبخند گیتا را حس کرد: تو بیست سالگیم از یه پسری واقعا خوشم می اومد.تو دانشگاهمون بود.

– خب؟

– ازدواج کرد ...

لبخند زد: نتونستی بهش بگی؟

گیتا هم دست دور کمرش پیچاند: نتونستم ... تو چی؟

کرد بودن و نبودن گیتا فرقی برایش دارد؟ اگر یک روز گیتا نباشد چه؟! غمگین می شد؟ شاد می شد؟ نفسی گرفت، کسی را دوست نداشت.از کسی هم خوشش نمی آمد. چیزی نمانده بود که شبیه به رباتی شود که فقط کار می کند و هر از گاهی دنبال لحظه ای آرامش ... نیاز ... خوش بودن ... با کسی می خوابد و بعد دوباره می شود همان آدم سابق.تازه داشت به این نتیجه می رسید که اگر در بیست و سه

چهار سالگی با بنفشه ازدواج نکرده بود مطمئنا مجرد بودن را ترجیح میداد. گیتا کمی عقب کشید و نگاهش کرد: کوروش ...

– هووم ...

صورت بدون آرایشش کمی شکسته بود. دستش را بالا آورد و روی چانه اش کشید: شوهر خواهرت دیگه نیومد؟

– نه ... البته خوشبختانه ...

– می ترسی بیاد دنبال بچه ها؟

عقب کشید و سمت اتاق رفت: نمیاد دنبال بچه ها ... اگه پونه و پرند رو می خواست هیچ وقت نمی دادشون به من و مامان ...

دوباره نگاهی به آسمان کرد. بوی سیگار پیچید به بینی اش. گیتا نزدیکش شد: پیمان جز خودش و موادش به کسی فکر نمی کنه ... پول داشته باشه خیالش راحت.نداشته باشه میاد سمت ما ...

– بچه ها اذیت نمیشن از اومدن و رفتن پدرشون؟

شانه بالا داد: گاهی اذیت میشن و گاهی هم خوشحال میشن که پدرشون میاد.هنوز به درک درستی نرسیدن.

در بالکن را باز کرد و بیرون رفت: شاید پدرشون خیلی هم بد نباشه.منظورم تو پدر بودن بچه هاست ...

گیتا هم پشت سرش راه افتاد: یه پدر نگران می شه .امنیت به بچه اش میده ... رفاه میده ... حداقل به اندازه ی توان مالی خودش.یه پدر می شه شبیه تو که حتی یه لحظه از بچه هات غافل نمی شی.اما پیمان نه ... گاهی می تونه بدون خرج کردن پول هم بچه ها رو دوست داشته باشه.

لبه ی تراس به دیوار تکیه داد: برای یه مرد و یه پدر نداشتن پولی که بتونه نیاز مالی بچه ها رو فراهم کنه خیلی سخت می شه.

گیتا غر زد: اما برای خودش پول خرج میکنه

نفسی از هوای شب گرفت. با عطر سیگار گیتا مخلوط شده بود.سر تکان داد: در کل می گم ... منظورم به شوهر خواهرت نبود.

– البته شوهر خواهر مرحومم!

ته سیگارش را داخل یکی از گلدان های خالی فشرد: گلاره ی احمق ...

ایستاد و دستی به موهایش کشید: من برمی گردم خونه ... می مونی یا برسونمت؟

گیتا جلوتر راه افتاد سمت اتاق: ماشین آوردم،صبح میرم.

همراهش تا اتاق رفت تا لباس بپوشد.گوشی را داخل جیب شلوارش سراند:پس می مونی؟!

– آره.

– باشه ... من دیگه میرم. صبح یه جایی کار دارم، یکی دو ساعت بخوابم و راه بیفتم.

راه افتاد سمت ورودی و گیتا کنار اتاق خواب ایستاده بود. چه خوب بود که هیچ وقت بدرقه نمی کرد.آن وقت شبیه زنی می شد که شوهرش را برای رفتن به سرکار تا ورودی خانه همراهی می کرد. آخرین چیزی که می خواست،زنی در نقش همسر بود.

آرش کنارش ایستاد و پک دیگری به سیگارش زد: دیشب نخوابیدی؟

نیم نگاهی به صورتش انداخت: چطور؟!

ته سیگار را زیر پایش انداخته بود با نوک کفش رویش می فشرد: حوصله نداری،چشمات هم قرمزه .شب کاری که نداشتی ،داشتی؟

زیر چانه اش را با پشت ناخن خاراند: کی می خوای درست شی؟!

آرش خندان نگاهش می کرد: هر وقت داماد شدم ،من اصلا می میرم برای شب کاری و شیفت و اینا ...

لب روی هم فشرد تا نخندد: جان سرور؟!

آرش لب گزید:تن بابامو لرزوندی

کش و قوسی به خودش داد: این پروژه که تموم شه یه مدت نمی خوام کار تازه بگیرم ... یه مدت استراحت می خوام.

– نمی شه ...

اخم کرد: برای چی نمی شه؟

– چون تو تنها که تو اون شرکت نیستی. کارمند داریم ... منشی ... آبدارچی ... تازه من هم هستم. بهت بگم که یه قرون هم از حقم نمی گذرم؛ شب کاری ممکن نمی شه مگه با پول حسابی و زندگی راحت و بی سر خر!

دست به سینه شد: دیگه؟!

آرش هم مثل خودش دست زیر سینه گره کرد: جان تو ... جنابعالی از رستوران تامین می شی ... من بدبخت باید کار کنم تا پول دربیارم. فردا متاهل بشم کی می خواد خرج زن و بچه ی منو بده؟!

– آرش!

– هووم ...

– هووم و ...

– چیه ... نکنه توقع داری صدام می زنی آرش، بگم جان دلم؟!

خنده اش گرفت. آرش با دیدن لبخندش ابرو بالا داد: خدایی در جواب کسی تا حالا گفتی جانم؟!

دم ابرویش را خاراند: اونوقت باید به کی بگم جانم؟!

آرش با انگشت به سینه اش اشاره کرد: اولیش من.بابا من از بنفشه ی خدابیامرز هم بیشتر باهات زندگی کردم.

بی توجه به آرش راه افتاد سمت ماشین: راه بیفت بریم من و هم برسون.ماشین ندارم

نشست روی صندلی کناری راننده و کمربندش را بست. آرش از آن طرف سوار شد:ماشینت کجاست؟

پلک روی هم فشرد:سرویس..آخ سرم..

غر غر آرش را می شنید: سرت درد می کنه،حوصله نداری ،نمی خوابی،بیا برو زن بگیر همه ی مشکلاتت حل می شه.به جان کوروش زندگی شیرین می شه.

دست راستش را پشت گردنش گذاشت و ماساژ داد: چه صندلی مزخرفی!

– آره خوب ... ما که مثل شما پول چاپ نمی کنیم ... همین رو هم چهارچشمی مراقبم که آناهید نکوبه به در و دیوار.

از گوشه پلک نیم نگاهی به آرش انداخت: ماشین خودش چی شد؟!

– کی؟!

– آناهید ... مگه خودش ماشین نداشت؟

– فروخت.

چشم روی هم فشرد تا کمی استراحت کند.اگر آرش درست و حسابی رانندگی می کرد می توانست چهل دقیقه ای بخوابد. کارش را در رستوران تمام می کرد و می رفت خانه. یادش آمد که برای برنا توپ نخریده است. سکوت فضای ماشین را آهنگی که آرش پلی کرده بود، شکست:

دنیای این روزای من ... درگیر تنهایی شده ...

تنها مدارا می کنیم ... دنیا عجب جایی شده ...

با نوک انگشتان روی زانویش ضرب گرفت: هر شب تو رویای خودم ... آغوشتو تن می کنم ...

آینده ی این خونه رو ... با شمع روشن می کنم ...

شهلا خانم لیوانی چای به دستش داد: این شرکتی بود که نظافت چی می فرستاد.

حواسش به بازی فوتبال بود: گوشم با شماست.

– امروز تماس گرفتم که همون خانمی که قبلا می اومد رو بفرسته ... می گفت اون خانم دیگه اینجا کار نمی کنه ... رفته ... من هم نمی دونستم بگم یکی دیگه بیاد یا نه ...

نگاهش را از تلویزیون گرفت: باشه .فعلا به آقای رضوی می گم که خانمش بیاد.کار خاصی دارین؟

شهلا خانم مقابلش نشست و دامن پیراهنش را مرتب کرد: تولد برنا و بردیا نزدیکه ... گفتم همه چی آماده باشه مادر جان ... آقا کامران هم شاید برای تابستون بیاد.

دم ابرویش را خاراند: فکر نمی کنم تابستون بیاد.احتمالا میذاره برای زمستون.

– نادرخان دلتنگ شده.

سر تکان داد: براش بلیط می گیرم بره پیش کامران و یه مدت بمونه؛ شاید امسال براشون تولد نگرفتم. ببرمشون مسافرت ...

بردیا از روی پله ها دوید پایین: بابا ... بابا ...

– بله ...

کنار کاناپه ایستاد.لپ هایش سرخ و سفید شده بود: می شه پم پمو ببریم حمام؟

جفت ابروهایش بالا پرید: چی؟!

– بابا ... بابا ...

برنا هم از پله ها پایین آمد: اجازه بده بابایی ... می بریمش توی وان ... شامپو هم داره ...

بردیا لبه ی کاناپه نشست: می تونم حوله ی خودمو هم بدم بهش ...

نفسش را فوت کرد بیرون: نه ... حمام توی خونه؟ ! اصلا ... اصلا ...

برنا بغ کرد: بابایی ...

اخمش درهم تر شد. بردیا اما کوتاه نمی آمد: می بریمش توی حیاط ... تو رو خدا بابا ... باراد هم کمکمون می کنه.

دوباره نفسش را فوت کرد بیرون ... چیزی نمانده بود برنا بزند زیر گریه.لب زیر دندان فشرد و ایستاد. انگشت اشاره اش را به تهدید بلند کرد: تو پارکینگ می شوریدش.

جیغ و بالا و پریدن های پسرها هم باعث نشد اخمش کمرنگ شود: باراد کجاست؟

بردیا از پله ها دوید بالا: باراد ... باراد ... بابا کارت داره.

شهلا خانم با خنده کنارشان ایستاد: آب و زیاد سرد نکنید سرما میخوره

برنا ذوق زده ورجه ورجه می کرد:مواظبم،بعدش هم بهش شیر می دم که قوی بشه.

دستش را پشت گردنش گذاشت. باراد و بردیا هم سمتش آمدند: حموم کردن این توله سگ

برنا میان حرفش پرید: پم پم ...

چشمانش را روی هم فشرد و باز کرد: پم پم،حموم کردن پم پم فکر کدومتون بود؟ !

برنا و بردیا به هم نگاه کردند.باراد دستی به موهایش کشید: من ...

دستانش را دور سینه حلقه کرد: باشه ... پس خودت حمومش می کنی و همه جا رو هم تمیز می کنی ... بعد هم هر سه تاتون توی حیاط دوش می گیرید و میاید بالا ...

دوباره جیغ کشیدند: هورا ...

شهلا خانم همراهشان می خندید: شما برید تو حیاط من لباساتونو میارم که دوش بگیرید بعدا ...

بچه ها که دویدند بیرون لیوان چایش یخ کرده بود و فوتبال هم تمام شده بود. حتی نفهمید نتیجه ی بازی چه شد ! بالای ایوان ایستاد و به هیاهوی بچه ها گوش دادو لبش به لبخندی باز شد.

...

خانم سالاری با پر چادر خودش را باد میزد: قبضارو که میدی بی زحمت رسید هم بگیر برام بیار.

گفت چشم و نگاهش رفت سمت دختر کوچکتر آقای سالاری که تمام مدت سرش را فرو برده بود داخل گوشی موبایلش. از نیش چاک خورده ی دخترک پیدا بود که کجاها سیر می کند.

– گفتی اسمت چی بود؟!

نفسش را داد بیرون و سعی کرد خوشرو باشد: عاطفه خانم سالاری ... عاطفه معروف.

هر و کر دختر سالاری بلند شد: الو ... سلام ...

ایستاد و با تنه ی آرامی از کنارش رد شد. نگاه مادرش هم همراهش رفت و برگشت: گفتی سالاری چقدر بهت حقوق می داد؟

دل نگران شد: نگفتم چقدر می داد ... اما ...

– مهم نیست ... اینجا رو گذاشتیم برای فروش. سالاری دیگه نمی تونه کار کنه.

خالی شدن حجمی را میان سینه اش حس کرد. یک حجم بزرگ ... حتی بزرگتر از قلبش. موهایش خیس عرق شده بود.

– یه آپارتمان می خریم و می دیم اجازه. گردوندن اینجا کار هر کسی نیست.

صدایش ناله بود: اما ... من می تونم ...

چشمان خانم سالاری مسیر قدم روهای دخترش را نظاره می کرد: تا مشتری بیاد و اینجا فروش بره بمون و کار کن ... این همه جنس و خرت و پرت تو مغازه است.

اشک میان چشمانش حلقه زد.لبه ی روپوش سفید ش را چنگ زد: یعنی ... آقای سالاری خوب نمیشن دکتراش امیدواری ندادن؟

– مامان ... نمی ریم؟ من بیرون کار دارم!

نگاه خیسش با خانم سالاری و دخترش رفت. باید می رفت؟! دوباره دربدر کار می شد؟!

مسیر مغازه تا خانه را دمق و سرخورده طی کرد.

جمیله روی ایوان نشسته بود و قلیان می کشید ... متعجب شد که آن ساعت از شب در خانه بود. پای شیر آب خم شد و دست و صورتش را شست. شهره با دیدنش سیگارش را خاموش کرد: اومدی عاطی؟

لابد باز چیزی شده بود که نمی دانست. مقنعه اش را برداشت و دستی به موهای درهمش کشید: سلام ...

نشست لبه ی ایوان و آل استارها را بیرون کشید و جورابش را همانجا گذاشت تا بشوید: یه لیوان آب خنک می دی به من؟

شهره که نیم خیز شد، جمیله با سر قلیان روی بازویش کوبید: کجا کار می کنی که انقدر خسته و دربدری؟!

شانه بالا داد: جای بدی نیست.

– هه ... از پیش شاپور اومدی بیرون و رفتی یه جا دیگه؟!

دستی زیر بینی اش کشید و موهایش را باز کرد: جمیل حوصله ندارم ... نپیچ بهم ...

– تو دست و بالت چی داری؟!

همه ی دخل را داده بود به زن سالاری و جز مقداری از حقوق هفته ی قبلش چیزی نداشت: هیچی ... جز کرایه ی فردام ...

جمیله دود قلیان را توی صورتش فوت کرد: یه نگاه دیگه بنداز ...

امشب از آن شب ها بود که نمی خواست کسی را ببیند. حالا جمیله صاف رفته بود روی اعصاب خسته اش: چی شد ... خوردی به پیسی؟!

با پر رویی ابرو بالا داد: دست و بالم خالیه ...

زیب کیف کجش را باز کرد و دو تا پنج تومانی بیرون کشید: بیا ... حالا رخصت می دی برم تو؟

جمیله با چشمانی ریز شده دوباره برانداز کرد: گدا خیر می دی؟!

– ندارم ...

شهره با لیوان آب کنارش نشست: ا چرا هنوز اینجایی؟ بیا بریم بالا ...

جمیله بازوی شهره را گرفت و عقب کشیدش: تو رو سننه؟!

چنگ انداخت میان موهایش: چی می خوای جمیل؟! پول می خوای ندارم ... اعصاب زیادی هم ندارم باهات یکی به دو کنم ... بذار برم تو کپه ی مرگمو بذارم ...

نیم خیز شدن جمیله را هم که دید عقب نکشید.زل زد به چشم های آرایش شده اش.شبیه چشمان پدرش بود.لبش را زیر دندان فشرد.باید بدبختی های خودش را از چشم پدر و مادرش می دید؟!

– بلبل شدی برای من ...

کوبید توی دهانش: الان لال میشم خوبه؟! گیر بی خود به من نده ... من خودم از عالم و آدم خوردم دیگه تو بدترم نکن.

اشکش راه گرفت. شهره هم هق هق می کرد. با پشت دست پای چشمش کشید: پول ندارم ... ننه بابا هم ندارم ... خودم هستم و خودم ... کی شده تو بگی این بدبخت هم خواهرمه ... یه بار من یه قدم براش بگیرم؟! از وقتی یادم میاد خودم فکر بدبختی هام بودم.

– نه که ما منتظر کمک از عالم غیب بودیم؟ ننه من غریبم بازی درنیار!

ایستاد و سمت اتاق پایین رفت.شهره هم دنبالش راه افتاد: چی شدی عاطی؟!

نشست کنج دیوار و هق زد: هیچی ...

شهره کنارش نشست و ساق پایش را لمس کرد: واسه هیچی آبغوره می گیری؟!

بینی اش را بالا کشید: آقای سالاری دیگه نمیاد مغازه ... اونجا رو هم گذاشتن برای فروش ...

– چی؟!

زل زد به سقف: ولش کن ... این چرا خونه است؟ چش بود؟!

– از صبح بست نشسته تو خونه ... نمی دونم باز چه گندی زده که آفتابی نمی شه.صابر دوبار براش پیغوم و پسغوم برد و آورد.

مانتویش را بیرون کشید: مصیبت تازه داریم پس ... نیر و احمد کجان؟!

شهره مانتویش را گرفت و سیگار دیگری آتش زد: همین دور و برن ... تو چی گفتی؟! می خوان مغازه رو بفروشن؟! چرا؟!

شانه بالا داد: نمی دونم ... سالاری مشکل قلبی داره ... دیگه نمی تونه کار کنه.

شهره هم کنارش تکیه داد به دیوار: تف تو این شانس!

سر تکان داد و سیگار شهره را گرفت و پک زد: فعلا هستم تا مشتری بیاد ...

شهره سیگارش را پس گرفت: بدش من بچه.

همانجا کنار دیوار دراز کشید: دلم می خواد برم یه امامزاده بست بشینم.

شهره سیگارش را دود کرد: که چی بشه؟!

– شاید منو متولی کردن.

پقی خندیدن شهره لبخند به لبش آورد: دیوونه ... من یه پیشنهاد بدم؟!

با دست موهای شهره را عقب زد: بگو ...

– بیا شوور کن ...

این بار خنده اش بلند شد: اون وقت شوهر دست به نقد تو خیک کی بود؟!

شهره کمی سمتش خم شد: مادربزرگ یوسف امروز التماس دعا داشت.

چشمانش درشت شد: چی؟!

شهره باز پچ پچ کرد: من و دم دکون مستر دید شروع کرد به احوالپرسی کردن و این حرفا ... بعد دیدم هی خبر از تو می گیره که عاطفه خانم کجاست و چیکار می کنه.

مور مورش شد: احوالپرسی کرد دیگه ...

– نه خره ... گاگولم من؟! چرا تا بحال احوالپرسی نمی کرد ... چرا تابحال خبرتو نمی گرفت؟!

اخمش درهم شد: ول کن شهره ... همین مونده تو این بدبختی شوهر کنم، از چاه دربیام برم تو چاله!

– یوسف چاله است؟!

از لحن شهره خنده اش گرفت: چاله نیست ... قناته ...

– کوفت ... می خندی؟ الان جمیله صداتو می شنوه ...

دست روی دهانش گذاشت: هیس ... چرت و پرت نگو که من نخندم.

– اگه اومدن خواستگاری بیا زنش شو و خودتو از این نکبت خلاص کن.

سرش را روی بازویش گذاشت: اونجا هم یه نکبتیه مثل اینجا ... برادر باید خرج مادربزرگ و خواهرشو بده ... چی داره که من هم کنارش زندگی کنم ... خودش بدبخت تر از من!

تکیه داده بود به دیوار امامزاده ... اینجا و آنجا چند نفری نشسته بودند ... دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به ضریح امامزاده نگاه کرد. انگار تمام مشکلاتش را می توانست حل کند. پیشانی اش را فشرد. همین که یکی دو ساعتی می نشست آرام می شد.مهم نبود که نصف تهران را طی کرده بود تا برسد آنجا. از منطقه ی دو رقمی اش آمده بود به یک تک رقمی شیک و پیک. حتی نفس هم که می کشید هوای مرغوب تری وارد ریه هایش می شد.لبخندش کج بود: برای خودت عشق و حال می کنی فدات شم؟ ! به فکر من بیچاره هم هستی یا نه؟ یه نگاه به زیر پات بندازی بد نیستا ... من همون جام.یه اشاره کن پاشم بایستم.با انگشت زیر بینی اش کشید. خنکی مطبوعی زیر پوستش دویده بود. کش و قوسی به خودش داد.با دیدن زن میانسال چادر به سری که نزدیکش می شد ایستاد: سلام حاج خانم ...

زن هم ایستاد و عینکش را کمی جا به جا کرد: سلام دخترم.

لبخند زد: خیلی وقته شمارو ندیدم.

زن میانسال مرتب و خوشرویی بود. صبح های جمعه می آمد و هر از چند گاهی یکدیگر را می دیدند. چادر سفیدش را تا کرد: یه چند دفعه ای اومدم اما شما نبودی

– یکی دو ماهی می شد که نتونستم بیام.

از صورت زن خوشش می آمد. از رخت و لباس مرتب و شیکش. نه نامش را پرسیده و نه زن چیزی پرسیده بود، فقط آشنا شده بودند.

– با اجازتون من دیگه برم، خیلی وقته که اینجا نشسته ام.

– یه لحظه صبر کن دخترم..

می گفت دخترم و قند در دلش آب می شد. هیچ وقت دختر کسی نبود؛ آنقدر زود یتیم شده بود که حتی نتوانست درست و حسابی مادر و پدر داشته باشد. زن از ساک دستی اش نایلونی بیرون کشید: حلوا درست کردم، این هم قسمت تو بود.

نایلون نان و حلوا را گرفت: دستتون درد نکنه، نذریه؟ !

– اگه خدا قبول کنه.

دوباره لبخند زد: دستتون درد نکنه حاج خانم ... غذای نذری دوست دارم. اصلا ارادت خاصی دارم.

لبخند زن کمرنگ بود: نوش جانت ... من برم به زیارتم برسم.

سر تکان داد: برید به سلامت ... بازم ممنونم.

با دور شدن زن، نایلون را داخل کیفش چپاند:خدایا شکرت ... یه کار بی دردسرم پیدا کنم دیگه مزاحمت نمی شم. منو که به سر منزل مقصود برسونی هم خیال من راحت می شه هم خیال خودت !

کفش هایش را از کفش داری گرفت. زیر سایه ی درختان قدم زنان از محوطه بیرون رفت. دست هایش بوی زعفران و گلاب می داد ... گرفت مقابل صورتش و نفس کشید.

با حرص به بنگاهی و خریداری که برای مغازه اوره بود نگاه می کرد.بنگاهی نیش باز کرد:این ظاهر و باطن مهندس.. پسندیدین؟!

غرغر کرد: می خوام صد سال سیاه نپسنده ... مرتیکه ی مفت خور!

بنگاهی انگار زیر لبی اش را شنید که برگشت و نگاهی به سر تا پایش انداخت. چشمانش را برای مرد درشت کرد: بفرما؟!

بنگاه دار ابرو بالا داد: باید همین یکی دو روز تخلیه کنی.

دستمال نمدارش را کشید روی پیشخوان: هر وقت فروش رفت.

خریدار صدایش زد: آقای شریفی داری قیمتو بالا می گی.

– نه جون مهندس، اینجا کلی درآمدزا می شه برات ... متراژش خوبه ... ببین شش متر فقط عرض داره ... میتونی ازش دو تا مغازه ی آس دربیاری.

لبش را زیر دندان فشرد و پوستش را جوید. به همن راحتی داشتند سر مغازه چانه می زدند. حتی بر نمی گشتند تا ببیند یک بدبختی نان شبش را از همین مغازه به دست می آورد. بدبختی آدم ها را نه می دیدند و نه می شنیدند ... انگار هم کور بودند و هم کر!

– شما پسند کردی با صاحب ملک می شینم پای میز مذاکره. نترس ... برات یه تخفیف خوب هم می گیرم.

– شما تخفیف بگیر ... من از خجالتت درمیام.

مردها که بیرون رفتند به پیشخوان تکیه داد. باید وسایلش را جمع می کرد می رفت. یکی دو روز این طرف و آن طرف هم فرقی به حالش نداشت ... خم شد و کیف دوشی اش را برداشت. بوی زعفران و گلاب زد زیر بینی اش و چشمانش را شور اشک کرد.

برنا روی پای شهلا خانم نشسته بود و کارتون می دید. عینکش را بالا داد: برنا؟!

– بله بابایی؟!

دوست نداشت بابت هر چیزی با بچه ها حرف بزند. وقتی این طور صدا می زد برنا، توقع داشت پسرک برگردد و نگاهش کند.

– آقا برنا؟!

این بار نگاهش کرد. چند لحظه به صورت برنا زل زد. باید بدون حرف زدن متقابل هم حرف یکدیگر را می فهمیدند. برنا سر کج کرد و از روی پای شهلا خانم پایین آمد و نشست روی کاناپه ی مخصوص خودش که طرحی از لاک پشت های نینجا داشت.

عینکش را به چشم گذاشت و با انگشت ثابت کرد. شهلا خانم نگاهشان کرد: رفتی پایین مادر؟!

برنا دوباره نگاهش جلب تلویزیون شده بود: بله ... شما پات درد می گیره.

لبخندی از رضایت زد و ایستاد: بردیا و باراد کجان که صداشون در نمیاد؟

شهلا خانم هم برخاست و سمت آشپزخانه رفت: تو اتاقشون هستن.

پله ها را دو تا یکی کرد. کش و قوسی به کمر و شانه هایش داد و ضربه ای به در اتاق بچه ها زد و داخل شد. بردیا و باراد با دیدنش پریدند. نگاهش به سرعت برگشت سمت کامپیوتر و ابروهایش بی هیچ کنترلی بالا رفت. بردیا خم شد و مانیتور را خاموش کرد: سلام ...

دست به سینه شد و نگاهی هر دو انداخت: خب؟!

بردیا دستپاچه نگاهی به باراد انداخت و بعد نگاهش کرد: چیزه ... این یه گیم بود برای ...

لب زیر دندان فشرد و رها کرد: تو چه رده ی سنی؟!

بردیا دوباره زل زده به باراد: چیز ...

– باراد با شمام؟!

– هجده سال ...

نفسش را فوت کرد بیرون: کدومتون هجده ساله شدین؟!

– روش همین طوری یه چیزی می نویسن ... همه ی بچه ها این بازیو دارن ...

– همه ی بچه ها یعنی کی؟!

باراد شانه بالا داد: همکلاسی هام ...

آهانی گفت و سر تکان داد: سی دی رو بیرون بیار ... از توی سیستم هم پاکش کن ...

– بابا؟!

اهمیتی به بردیا نداد و با انگشت اشاره به باراد تذکر داد: تو رانندگی بلدی ... اما دلیلش این نیست که می تونی رانندگی کنی ... برای همین گفتن وقتی هجده سالت شد می تونی بشینی پشت فرمون ...

اخم باراد هم باعث نشد از نگاه پر تذکرش دست بردارد: زود بیاید پایین ... بابا نادر و عمو آرش میان اینجا ...

– حوصله ندارم.

بی آن که برگردد سمتشان نفسش را داد بیرون: بعدا راجع به این موضوع حرف می زنیم ... هیچ چی الان تموم نشده.

– من بزرگ شدم.

– بیا پایین بردیا.

بردیا دنبالش راه افتاد اما باراد هنوز میان اتاق ایستاده بود. در اتاق را به رویش بست. صدای کوبیدن چیزی را شنید. وسایل را می ریخت به هم؟ ایستاد تا بردیا از پله ها سرازیر شود و دنبالش راه افتاد.

ایستاده بود روی ایوان .برنا و بردیا با پم پم بازی می کردند. باراد هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود. نادرخان رفته بود سراغش تا مثلا از دلش دربیاورد.آرش کنارش ایستاد: بابا انقدر اخم کردی گیسو ترسید.

ابروهایش بیشتر گره شد: من بهت گفتم دعوتش کن؟!

– وقتی اومد خونمون بهش می گفتم ما میریم خونه ی کوروش تو نیا؟!

زیر چانه اش را لمس کرد: ولش کن، حوصله ی بحث کردن ندارم.

– با باراد دعوا کردی؟!

دم ابرویش را بالا داد: دعوا کردم؟! با پسر خودم؟!

آرش کمی متفکر نگاهش کرد: یادم نبود که تو پدر روشنفکری هستی.

– یه سی دی بازی گرفتن که مال هجده ساله هاست.

– اوه مای گاد ... نگو که توش از این دختر خرگوشی ها هم هست؟!

– دختر خرگوشی؟!

آرش سر به گوشش چسباند: هووم ... از همونایی که تو دوران جاهلیت نگاشون می کردم ... با جوراب های سفید و دامن پلیسه و یه تل خرگوشی!

با آرنج کوبید به آرش: دیوونه ... بچه های من مگه چند سالشون شده؟!

– خوب ... واقعا یه گیم بود؟!

سر تکان داد: آره ... یه بازی خشن.

– نگو که توقیفش کردی!

سر تکان داد: همین کارو کردم.

– تا حالا فکر می کردم بابای من بدترین بابای دنیاست ... نمی دونستم تو از اون هم بدتری.

– چه ربطی داره؟

– هیچی ... می تونی گاهی به جای ضد حال زدن بعضی چیزها رو زیر سیبیلی رد کنی ... خیلی راحت.

بردیا زیر گلوی پم پم را با انگشت هایش می خاراند و می خندید. صورتش را درهم کرد. قبل آن که حرفی بزند آرش بازویش را کشید: بیا بریم تو تا باز نزدی تو حالشون.

آناهید با دیدنشان ایستاد: کجایید شماها!

گیسو با لبخند به آلبومی که شهلا خانم از تولد بچه ها آورده بود نگاه می کرد: پسرای خوبی داری کوروش.

سر تکان داد: وقتی مجبور باشی همه چیز و با دلیل و مدرک و سند بهشون بگی خیلی هم راحت نیست ...

آناهید خندید: نگو کوروش ... ماهن!

آرش غر زد: اه ... ماه چیه، مگه دخترن؟!

گیسو خندید: حسودیت می شه ...

– کی ... من؟!

آناهید به آشپزخانه رفت و با سینی شربت برگشت: آره گیسو جان ... از من بپرس ... آرش خیلی حسود و ...

– آناهید ... عزیز دلم ... ما خونه هم می ریم ... حواست هست؟!

نگاهی به آناهید انداخت: خوب ... پس آرش حسودی می کنه ... احتمالا به من؟!

دخترها با صدا زدند زیر خنده و آرش سمتش خم شد: تحفه ای شما؟!

ابرو بالا داد: این طوری میگن ...

آناهید با سینی مقابلش خم شد: بفرمایید.

لیوانی برداشت و نگاهش کرد: زحمت کشیدی.

با لبخند نگاهش می کرد: کاری نکردم.

– بیا به دادات هم شربت تعارف کن ... گلوم خشک شد.

آناهید سمت آرش رفت: بس که حرف میزنی.

آرش کنارش نشست: هفته ی بعد میرم رامسر.

نگاهش را از صورت گیسو گرفت:منم یکی دو روز بعد میام ... باید از نادرخان بخوام بیاد پیش بچه ها بمونه.

آرش با ابرو به شهلا خانم اشاره کرد: نگو که می خوای نادرخانو با شهلا جون تنها بذاری.

لبی به شربتش زد.طعم توت فرنگی اش را مزه کرد: داری در مورد بابای من حرف می زنی ... حواست هست؟!

آرش هم لیوانش را بالا گرفت و لبی تر کرد: فکر می کنم زوج خوبی میشن.

آناهید نگاهشان می کرد. موهای بلندش را ریخته بود سر شانه و هر از گاهی با پنجه لمسشان می کرد نگاهش را داد به آرش:

– نادرخان عاشق مامان اطلس بود.

– این هم حرفیه ... ولی خوب اصولا خاک آدم و سرد می کنه ... ممکنه عشق پیری به سراغش بیاد. من فقط خواستم از قبل آگاهت کنم ...

خنده اش گرفت: تو حرف نزنی کسی فکر نمی کنه لال مادرزاد به دنیا اومدی.

نادرخان و باراد که از پله ها پایین آمدندنفس راحتی برداشت.

از پله ها که پایین آمد. نادرخان با رادیوی جیبی اش مشغول بود: چیزی لازم ندارین؟

سر بلند کرد: نه ... این هم دیگه رادیو بشو نیست.

ناامید از یافتن موج دلخواهش آهی کشید: دور و بر من پر شده از چیزهای قدیمی و از رده خارج شده ...

روی دسته ی کاناپه نشست و سمت نادرخان خم شد: یه دونه دیگه بگیرید ... جدیدتر!

نادرخان با ابروهای درهم به رادیو زل زده بود: یادگار اطلس و بندازم دور؟

تک سرفه ای کرد: نه ... نندازید دور ... یه جدیدتر بگیرید که باهاش راحت باشید.اینو هم یادگار نگه دارین.

نادرخان متفکر نگاهش می کرد: تو که انقدر راحت می تونی هر چیزی و با هر چیز دیگه ای جایگزین کنی، چرا هنوز تنهایی؟!

روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت: نمی خوام دوباره ازدواج کنم.

– باشه ... ازدواج نکن، اما یه دلیل قانع کننده ای باید برای این نظرت باشه. خوشحال میشم بدونم!

شانه خالی کردن از زیر سوالات نادرخان راحت نبود. نفسی گرفت و با انگشت روی کاناپه ضربه ای زد: هفته ی بعد باید برای پروژه ی بانک بریم رامسر.شما می تونید به رستوران برسید و شب هم بیاید اینجا؟

نادرخان زل زده بود به صورتش: سوال من جواب نداشت؟

با کف دست پیشانی اش را لمس کرد: اگه یکی باشه که ازش خوشم بیاد ... شرایط زندگی من رو هم بپذیره ... با بچه ها هم خوب و صمیمی باشه ...

– کوروش؟!

سر بلند کرد: بله ...

– همین دوست دوران دانشگاهت چطوره؟!

می دانست ته این رفت و آمد به همچین جایی می رسد: گیسو مجرده ... می تونه ازدواج موفق تری داشته باشه.

فکر کرد این دلیل بهتری است تا اینکه مثلا بگوید از زن هایی که لبخندشان آنقدر بزرگ است خوشش نمیاید.

– الان واقعا دلیلت اینه که گیسو لیاقت بهتر از تو رو داره؟!

سر تکان داد: اوهوم ...

– آناهید چطور؟!

چشمانش درشت شد: آناهید؟!

نادرخان خم شد و پرتقالی از ظرف میوه برداشت: بله ... آناهید مشکوری ... خواهر آرش!

نیم خیز شد: کافیه پدرجان ... خواهر آرش؟ آناهید از من کوچکتره!

– یه زن جوون که می تونه با بچه ها دوست باشه ... ایرادش کجاست؟

آناهید مشکوری؟! همین مانده بود که به آناهید فکر کند. نادرخان چرا متوجه نبود که ذهنش را به هم می ریزد.

– بیا بذار دهنت ... چه شیرین و آبداره.

نگاهش روی نیمه ی پرتقال ماند. نادرخان دستش را بالا و پایین کرد: بگیرش دیگه!

دوباره نشست: می شه فکر ازدواج دوباره ی منو از سرتون بیرون کنید؟

– تو خیلی مد نظرم نیستی پسر جان، بیشتر نگران بچه هام.

پوفی کرد: بچه ها بی مادر باشن بهتره تا اینکه با کسی زندگی کنن که نمی شناسن.

نادرخان بی خیال جلز و ولزی که به جانش انداخته بود، پر پرتقال را به دهان گذاشت و ملچ و ملوچ داد: برای سن تو زیاد خوب نیست نامزد بازی کردن ... دیگه داره چهل سالت می شه.

لب زیر دندان گرفت و رهایش کرد: بچه های من مشکلی ندارن.

– باراد تو سن حساسیه.

– دقیقا به همین دلیل نمی تونم دست یکی و بگیرم و بیارم تو خونه.

– اما برنا و بردیا هم تو سن حساسی هستن.

کلافه شد. تکیه داد به پشتی کاناپه و با پا روی زمین ضرب گرفت: باید از یه نفر خوشم بیاد؛ یکی باشه که از بودن باهاش خوشحال باشم. بچه ها هم همین طور ... کنارش راحت باشن ... آروم باشن ...

– روی آناهید فکر کن ... می شناسیمش ... دختر خوشگلیه ... هر چند فکر نمی کنم آرش علاقه ای داشته باشه که خواهرشو بهت بده.

غر زد: من هم نمی خوام خواهرشو بگیرم.

– من دیگه برم بخوابم.

سر تکان داد. نادرخان می آمد و نظم فکری اش را به هم می ریخت.پیش دست های میوه را برداشت و به آشپزخانه برد. آشغال ها را داخل سطل خالی کرد و دستش را آب کشید و سمت اتاقش رفت. با دیدن برنا و بره ی محبوبش روی تخت به چهارچوب تکیه داد.

بطری آب معدنی را باز کرد و قلپی بالا رفت. از کنار مغازه ها می گذشت .سرش را به هر طرف می چرخاند تا تراکت های دعوت به کار را ببیند. کنار ستون ایستاد و نگاهی انداخت: به یک خانم مجرد، با روابط عمومی بالا، مسلط به زبان انگلیسی، با زمان کاری نامحدود جهت تکمیل کادر شرکت ویزیتوری ...

لبخندش کج بود: روتو برم هی ... دماغش عملی نباشه؟ دور کمرش چی ... میزون باشه؟! همچین نوشت جهت تکمیل کادر ... خیال کردم می خواد شرکت هواپیمایی رو راه اندازی کنه ...

پر حرص بر گه را کند و مچاله کرد: دیگی که برا من نجوشه، می خوام توش سر سگ بجوش!

یک آرایشگاه زنانه و یک سوپر مارکت به خاطر نداشتن ضامن معتبر و معرف ردش کرده بودند. دستش را روی کیف دوشی اش گذاشت. پول هایش به زودی ته می کشید. نیره باز نحسی می کرد. جمیله مانده بود خانه. پایش به فرورفتگی پیاده رو گرفت و به جلو پرت شد. سر پا ایستاد و کنار پیاده رو ایستاد و مچ پایش را لمس کرد: ای تف تو این شانس ... ای لعنت به این چاله چوله ها ...

پسر کوچکی آویزان بازویش شد: خاله ... خاله ...

متعجب نگاهش کرد. سر و صورت کثیف و بلوز یقه پاره اش را که دید پوفی کرد: من به گور هفت جد و ابادم بخندم خاله ی تو باشم.

یکی دیگر هم از راه رسید و به آن بازویش آویزان شد: خاله ... یه کم پول بده ... هنوز نهار نخوردم ...

آهی کشید و به خودش تکانی داد: برید پی کارتون ...

– خاله دلت نمی سوزه؟!

از پر رویی بچه ها حرصش گرفت: بیا برو ببینم ... من از جفتتون بدترم ... نه نهار خوردم ... نه صبحانه ... فقط هم دارم راه میرم.

یکی از پسرها را از خودش جدا کرد: روزی چقدر کاسبی؟!

– به تو چه؟!

این جغله های پر رو ... دستش را پس گردن پسرک گذاشت و کمی فشرد: می ری یا نه ...

– آره گدا. ولم کن برم!

خنده اش گرفت. هر دو را کمی به جلو راند: هری ...

چند قدمی که فاصله گرفتند برگشتند و از همانجا داد زدند: زنیکه ی گدا ...

نیم خیز شد تا بدود. بچه ها به سرعت میان جمعیت چپ و راست شدند و رفتند. دستش را روی پهلویش گذاشت. گرسنه اش بود.بوی ساندویچی می زد زیر بینی اش. شاید باید دوباره می رفت پیش شاپور و که آنجا کار کند.

از فکر شاپور و نظر بازی هایش مورمورش شد: من به گور اکبر ماستی خندیدم!

راه رفته را برگشت تا سوار اتوبوس شود.خانه ماندن بهتر از خیابان گردی بی ثمر بود..

شهره سفره را تکانی داد و پهن کرد: بیا یه چی بخور.

سر تکان داد و لبه ی تیشرتش را پایین کشید. کنار سفره دو زانو نشست و با قاشق کوکوی سیب زمینی را تکه تکه کرد: تو خوردی؟

بوی سیگار زد زیر بینی اش: شهره همین روزا میفتی می میری ...

– یه دور از جون بگی بد نیستا.

شانه بالا انداخت: حرف حق مثل چیز خیار ...

شهره کنارش زانو زد: عاطی، بیا برو با آقا یوسف حرف بزن. شاید معرفت بشه.

لقمه ی تپلی پیچید و به دهان گذاشت: اون وقت ... برای کجا؟!

از گوشه چشم به شهره نگاه کرد و سر بالا انداخت: آخه برادر گور نداره تا کفن داشته باشه ... می خواد معرف من بشه؟

– زبون به دهن بگیری می گم!

لقمه ی دیگری پیچید و به دهان گذاشت: به گوشم ...

– تو بسیج محل ... چه می دونم مسجد یا هر جایی که آشنا داشه باشه ... اصلا می تونی بری پیش حاج آقا سلامی ...

پقی زد زیر خنده: حاج آقا سلامی

– برای چی می خندی؟!

سر تکان داد که هیچی.لیوانی آب ریخت و سر کشید: می گم شهره، تو فکر نکردی چرا برادر یوسف همیشه سر کوچه می ایسته تا من بیام و برم؟

شهره خمار نگاهش کرد: خاطرتو می خواد .

ابرو بالا داد: نچ، بیکار و کاسبیه، برا همین می مونه سر کوچه ... وقتی که اونجا نباشه تو مسجد نشسته.

– چه اشکالی داره حالا؟ بدت میاد یکی خداشناس و اهل بد و خوب باشه؟!

با تکه ای نان کف بشقابش را تمیز کرد: نه جون تو، فقط مسجد رفتن و سجده کردن که قرار نیست شکم منو سیر کنه ... تازه بیا فرض کنیم من زن یوسف شدم که خدا اون روز و نیاره، بعد خیلی زور بزنه خرج من و مادر و خواهر و مادربزرگش و بده ...

– خب ...

– خب اینکه دیگه نمی تونم کار کنم و دستم بره تو جیب خودم.

تکه نان روغنی را هم به دهان گذاشت و انگشت اشاره اش را لیسید: قربونت برم خدا ... امروز که شکممون سیر شد، فردا رو هم حواست به ما باشه.

– به خاطر من می گی ...

کش باریک دور موهایش را باز کرد و دوباره بست: چی؟!

– شوهر نمی کنی چون نمی تونی منو بذاری و بری؟

خم شد و گونه ی استخوانی شهره را بوسید: من بدون تو کجا برم؟!

– عاطی!

همانجا دراز کشید و به سمت راست چرخید: جون عاطی ...

– تو که نمی تونی به پای من بمونی.مادرت هم که بودم باید منو میذاشتی و می رفتی پی زندگی خودت.

گونه اش را خاراند: مادرم بودی شاید میذاشتمت و می رفتم ... اما تو رو نه ...

– چرا؟

– دو تا لقمه غذا خوردم ... ببین می تونی کوفتم کنی!

شهره ته سیگارش را داخل بشقاب فشرد و دستی به صورتش کشید: من هم یه جوری زندگیم پیش میره.

سر تکان داد: دقیقا چطوری؟ شوهر داری؟ ننه بابا داری؟

– کار می کنم ... مثل چند سال قبل که بافندگی می رفتم.

– شهره ...

– هان ...

خندید: بگو جانم ... عقده تو دلم موند یکی رو صدا کنم بگه جان دلم ... می گم من بدون تو هیچ کجا نمیرم ... نه خونه ی شوهر، نه اون دنیا ... اینارو گفتم که خیالت و راحت کنم.

شهره هم کنارش دراز کشید: حاج آقا سلامی چی؟!

نوچی کرد: نه، حاجی می خواد همه رو به راه راست هدایت کنه. فوری هم می خواد یه صیغه محرمیت بخونه بین خلق الله ...

شهره خندید: چرا چرت و پرت می گی ...

به پشت دراز کشید و شروع کردن به شمردن ترک ها: تو خونه نشستی خبر نداری که بیرون چه خبره ...

شهره سمتش نیم خیز شد: راست می گی عاطی؟!

– مغازه شاپور که بودم کلی خبر تازه می اومد دستم ... با یکی از دوستای جمیله می پرید حاجی ...

– کدومشون؟

ابرویش را خاراند: نگین ... دیدمش که نشسته بود تو ماشین حاجی و می رفت سمت صراط مستقیم. دست راستش را بالا برد: عین بوییینگ ... ووود.

دم غروب سری به شاپور زد.می خواست پول مرده را زنده کند.متلک ها و بد و بیراه های شاپور را کهش نید برگشت سمت خانه.صابر رفته بود آنجا و پولش را گرفته بود.دست هایش را محکم مشت کرد.می خواست با همین دست ها گردن شاپور را بشکند.با دیدن صابر که لبه ی ایوان نشسته بود خروشید:رفتی پیش شاپور مگه نه؟!

صابر بی خیال نشسته بود سیگارش را دود می کرد. انگار که اصلا او را نمی دید و صدایش را نمی شنید

– با توام ... رفتی پیش شاپور ... پولمو گرفتی؟!

نیره از پنجره نگاهشان می کرد: شر به پا نکن دختر!

مشتش را گره کرد: به سوالم جواب بده شر به پا نمی کنم ...

– چی زر می زنی؟

– پولمو رد کن بیاد ...

– کدوم پول؟

بازی اش می داد.می دانست که پول را گرفته. رفته بود دم مغازه ی شاپور و چهار تا حرف شنیده بود. چهار تا حرف پدر و مادر دار کلفت که حسابی سوزانده بودش. صابر دو سه روز قبل پول را گرفته بود. امیدوار بود حداقل نصف آن هنوز ته جیبش باشد.

– صابر ... پولمو بده ... می بینی که سر کار نمی رم.

– پول چی ... کشک کی؟! چرا چرت و پرت می گی.

جیغ زد: رفتم دم مغازه ی شاپور، گفت پول و داده به تو ... رفتی ازش گرفتی ... پول من کو.

نیم خیز شدن صابر و ضربه ی دستش انقدر ناگهانی بود که نتوانست عقب بکشد: صداتو ببر نسناس، برای من آدم شده.

ضربه اش انقدر محکم بود که نصف صورتش را به گزگز انداخت. پلکش می پرید. دو قدم جلو رفت و بی هوا با مشت کوبید توی سر صابر: گوه خوردی ... پول منو رد کن بیاد ...

نیره داد کشید: بیا برو تو ...

صابر که انتظار این ضربه را نداشت ایستاد و یقه اش را جمع کرد: منو می زنی ؟؟آدمت می کنم ... جفت دستاتو قلم می کنم ...

آنقدر محکم تکانش داد و کوبیدش به دیوار که نفسش رفت. نیره جیغ کشید و میانشان ایستاد: ولش کن ... صابر ... ولش کن ...

چشمانش از اثر سیلی تار شده بود. اما هنوز عصبانی بود. پولش را می خواست. کار کرده بود ... روزی دوازده ساعت سر پا ایستاده بود. چرا دل صابر نمی سوخت؟ چطور می توانست پولش را بخورد؟

نالید: پولمو بده.

صابر دوبار سمتش شاخ و شانه کشید: پولتو می خوای؟! بیا ... بیا بگیرش ...

دسته ای اسکناس از جیبش بیرون کشید و نشانش داد: مردی بیا بگیر ...

اشکش راه گرفت. پول خودش بود. نیره به جلو هلش داد: دنبال دردسر می گردی؟! خدا از روی زمین برتون داره ...

نیره را پس زد و سمت صابر رفت: پولمو بده ... لازمش دارم ...

بینی اش را بالا کشید. شوری اشک زخم گوشه ی لبش را می سوزاند: نامرد ... پست فطرت ... کثافت!

سیلی بعدی آنقدر شدت داشت که پرتش کرد. حس کرد صورتش فلج شده است. حتی نمی توانست آب دهانش را قورت دهد.

– می خواستم بهت بدم ... حالا که هار شدی هیچی بهت نمی دم.

دروغ می گفت. هیچ وقت قصد پس دادنش را نداشت.هیچ وقت. حتی توان نداشت بایستد. صورتش به شدت داغ شده بود.

صدای جیغ شهره را شنید: چیکارش کردین ... چیکارش کردین لامروتا ...

نیره هم داد زد: صداتو ببر ... بیا ببرش تو که کمتر آتیش به پا کنه ...

نمی خواست اشک بریزد اما همه ی وجودش درد می کرد. از بن موهایش تا ته قلبش. شهره دست روی شانه اش گذاشت و سعی کرد سرش را بلند کند تا ببیندش: چیکار کرد درد و بلات تو سرم ... ببینمت ...

بینی اش را بالا کشید. ته حلقش بوی خون می داد. روی پاهایش ایستاد. شهره با دیدنش زد زیر گریه: خدا لعنتت کنه صابر ... خدا لعنتت کنه!

قدمش نامتعادل بود: باید پسم بدی ... من راحتت نمیذارم ...

صابر پر حرص می خندید: عین مادرت سگ جونی ... اون کتکی که تو خوردی و فیل می خورد مرده بود.سگ جون ...

با پشت دست رطوبت خون را از لبش پاک کرد: هر چی که می گی مهم نیست ... باید پولمو پس بدی

نیره بازویش را گرفت و عقب کشیدش: می خوای خون به پا کنی ... بیا برو گمشو تو ... نمی بینی هار شده؟

نیره هم می دانست پسرش چطور وحشی می شود.نزدیک صابر ایستاد و دستش را دراز کرد: نصفشو بده ...

– برو گدایی کن ... بهت میاد ...

مشتش را محکم کرد: می زنمت ... پولمو بده ...

دستش را بالا برد. نگاه صابر میخ دستش شده بود: منو بزنی؟! تو ... می خوای منو بزنی؟!

شهره سمتشان دوید و عقب کشیدش: ولش کن ... ولش کن ... میزنه لت و پارت می کنه ...

با فشار بازوهای لاغر شهره سمت خانه رفت. دست و پایش می لرزید. به همین راحتی صابر پولش را خورده بود. دلش می خواست زار زار گریه کند.

شهره چند تکه یخ داخل حوله ریخت و روی گونه اش گذاشت. آخی از سردی یخ ها گفت و لب روی هم فشرد و دوباره آخش درآمد. فکر کرد لابد تمام صورتش کبود شده است.

شهره هق زد: الهی دستش بشکنه ... مرتیکه پفیوز ... زورش به تو رسیده؟ وقت مامور و پلیس بشه یه چادر می کشه سرش می شینه تو خونه ...

صورتش را عقب کشید: ولش کن، دردم می گیره ...

– به درک ... پوستت سفیده. یخ نذارم که یه پارچه سیاه می شه ...

غر زد: نمی خوان که پسندم کنن ...

– تو که می دونی این وحشیه برای چی باهاش دهن به دهن میشی ...

چشمانش را درشت کرد: پولمو خورد ...

شهره مجبورش کرد سر روی بالش بگذارد: خوبه ... خوبه ... هر کی ندونه خیال می کنه زور بازوت زیاده و اون مرتیکه هم زبون آدمیزاد سرش می شه ...

راست می گفت. جز کبودی صورت و تاری چشمش چیز دیگری به دست نیاورده بود. این عصیان هیچ سودی نداشت.

به اخم درهم شهره نگاه کرد: منم زدمش ... کوبیدم توی سرش ...

– خیلی کار خوبی کردی ... مشت تو کجا و ضرب دست اون نفله کجا ...

دستش را زیر بینی اش کشید: آدم ده تا هم بخوره باید یکی و بزنه که مدیون خودش نشه ...

شهره غیض کرد: ساکت نشی یکی هم من میزنمت ... دختره ی دیوونه ... غیر صورتت مگه چیز دیگه ای هم داری؟

خندید. زخم کنار لبش سر باز کرد: حرص نخور خوشگل من ... یه دل دارم ... یه دریا ... یادت رفت؟!

اشک شهره راه گرفت و با کف دست آرام کوبید روی سرش: دختره ی خنگ ...

نیم خیز شد و حوله را از روی گونه اش برداشت: خیلی بد شده؟

شهره سر تکان داد: آره ...

چنگی به موهایش انداخت: تازه می خواستم از فردا برم دنبال کار ...

– آره ... با این سر و شکل کار هم بهت میدن. فکر می کنن شوهرت تو رو زده ...

دستی روی گردن دردناکش کشید: اینجام درد می کنه ... کبود شده؟

شهره با ناله ایستاد: آره ... جای انگشتاش مونده ... اینم پوست تو داری؟ انگشت بهت بزنن کبود میشی ...

غر زد: صابر گرفت و کوبیدم به دیوار ... انگشت کجا بود ...

– باید ازش شکایت کنی و طول درمان بگیری ...

دستش را روی پیشانی گذاشت و فشرد: از صابر شکایت کنم، بعد خرج نیر از کجا میاد؟

– به تو چه که خرج نیره چی می شه..

ایستاد و سمت کیفش رفت. یک آینه ی نصفه و نیمه ی قلبی شکل آنجا داشت: حوصله دردسر ندارم ... صابرو بگیرن هر روز باید با نیره جنگ اعصاب داشته باشیم.تازه صابر باید بابت زدن من دیه بده ... داره؟!

شهره پر حرص سیگاری برداشت و آتش زد: ساکت که باشی، نجیب که باشی، همه ازت کولی می گیرن ...

می دانست. اما قدرت عوض کردن چیزی را نداشت. خارج از این خانه هم پر آدم هایی بود که استفاده می کردند.سواستفاده می کردند و بعد آدم ها را دور می انداختند. خارج از این چهار دیواری دنیای زشت تری بود. شهره هم می دانست. اما گاهی از کوره در می رفت. شهره هم رفتن از خانه و به دام بدبختی افتادن را تجربه کرده بود.

کنار خودش جا باز کرد تا گیتا بنشیند: این ساعت نسکافه بخورم بی خواب میشم

گیتا سر به بازویش چسباند: بی خواب شی ایرادی داره؟!

با انگشت زیر چانه اش را لمس کرد: بی خوابی دوست داری؟!

گیتا خندید: تو بمونی آره .

دست دور کمرش پیچاند و بالا کشیدش: دیگه چی دوست داری؟!

گیتا روی نبض گردنش انگشت کشید: اووم ... باید فکر کنم ...

دستش را روی کمرش سر داد و رسید به پاهای خوش فرمش: شیطون شدی؟

گیتا فشاری به شانه هایش داد تا به پشتی کاناپه تکیه دهد:بمون دیگه

عطر زنانه اش را نفس کشید.سر به گردن گیتا چسباند و نفسی گرفت: چند روزی نیستم

– میری مسافرت؟

سرش را میان موهای گیتا برد و دوباره نفس کشید: اوهوم

– کجا میری؟!

قبل عقب رفتن گیتا محکم گرفتش: الان می خوام ببرمت تو تخت

گیتا محکم به گردنش چسبیده بود: میندازیم زمین ...

دستش را محکم تر کرد:نمیندازم..

گیتا انگار منظورش را فهمیده بود قبل آن که بتواند حرکتی برای پایین آمدن بکند روی تخت انداختش و روی تنش خم شد.فنرهای تخت زیر فشار وزنشان بالا و پایین می شد. نفسش را فوت کرد: دیگه؟

لبخند گیتا را که دید منتظر نماند.صبح به خانه برگشت.خواب نصف و نیمه ی چند ساعت قبل بدخلقش کرده بود. کش و قوسی به بالا تنه اش داد و شانه هایش را به بالا کشید. با دیدن کیف و چادر شهلا خانم اخمش درهم شد. قرار بود شب را خانه ی مامان پری بمانند. سرکی به آشپزخانه کشید. همه چیز مرتب بود. از پله ها بالا رفت و در اتاق بردیا را باز کرد. با دیدن تخت خالی اینبار سمت اتاق باراد رفت. بردیا و برنا پایین تخت روی تشک هایشان خوابیده بودند. خیالش از بابت بچه ها که راحت شد سمت اتاقش رفت. باید دوش می گرفت و سری به رستوران می زد. بعد هم حرکت می کرد سمت رامسر. ضربه ای به در اتاقش خورد: آقا کوروش

در اتاق را باز کرد: سلام.

شهلا خانم با چادر نمازش ایستاده بود: سلام پسرم ... تازه رسیدی؟

سری تکان داد و زیر چانه اش را لمس کرد: بله ... چی شد برگشتید خونه ... فکر کردم خونه ی مامان پری می مونید ...

شهلا خانم تسبیح عقیقش را میان انگشتانش فشرد: قرار بود بمونیم، اما حال پری خانم یهو بد شد. بچه ها ترسیده بودن ...

دستش روی ساعت مچی اش ثابت ماند: برای چی ... الان کجاست؟

– طوری نیست پسرم ... نگران نشو. فشار خونش رفته بود بالا. آقا همایون بردنشون دکتر ...

نفسش را فوت کرد بیرون و پیشانی اش را خاراند: باید بهم زنگ می زدین ... الان خونه است؟

– گفته بودی برای کارت جایی قرار داری ... دیگه پری خانم نذاشت تماس بگیرم.

یاد گیتا و ساعات خوبش افتاد. لب زیر دندان فشرد و رها کرد: زنگ می زدید می اومدم.

– آقا همایون که رسید ما هم برگشتیم خونه ... شکر خدا بهترن. همین نیم ساعت قبل تماس گرفتم و آقا همایون گفت که از بیمارستان برگشتن خونه.

برگشت داخل اتاق: من امروز باید می رفتم شمال. الان یه سر می رم خونشون

– باشه پسرم، الان برات کتری روشن می کنم که یه چای بخوری و بری.

به یک لیوان چای و یک دوش نیاز داشت.وسایلش را داخل کیف سفری اش ریخت و کیف لپ تاپش را بست. با حوله افتاد به جان موهایش و کمد لباس هایش را باز کرد. شلوار و پیراهن سورمه ای اش را بیرون کشید و سر تخت گذاشت تا بپوشد. ضربه ی کم جانی به در اتاقش خورد و برنا داخل شد. هنوز خوابالود بود. خم شد و بغلش کرد: صبح بخیر ...

برنا سر به شانه اش چسباند و نق زد: دیشب خونه نبودی.

دستش را پشت کمر پسرک گذاشت و ضربه ی آرامی زد: وقتی اومدم خوابیده بودی..

پسرک انگار روی شانه اش به خواب رفته بود. لبه ی تخت نشست: برنا ... بابایی خوابیدی؟!

– اوهوم ...

– میذارمت روی تخت که راحت بخوابی.

برنا را روی بالش گذاشت و داخل رختکن شد تا شلوارش را بپوشد. بیرون که آمد برنا با چشم های باز منتظر بود: چرا نخوابیدی شما؟

– فکر کنم مامان پری مرده شد ...

ایستاد و نگاهش کرد: برنا ...

پسرک بغض کرد: الان میره پیش مامان بنفشه؟

کنارش نشست و بغلش کرد. میان بازوها محکم فشردش: نه عزیزم ... حالش خوب شده ... الان زنگ زدن گفتن حال مامان پری خوبه..

صدای برنا از بغض زیر و بم می شد: من دیگه دوست ندارم برم اونجا ... می ترسم.

دست میان موهایش سراند: طوری نمی شه برنا جان ... مامان پری خوب می شه.

پسرک خودش را بیشتر به سینه اش فشرد: پس چرا مامان بنفشه خوب نشد؟ باراد می گفت مامان خیلی مریض بود.

پلک هایش را روی هم فشرد. برنا چیزی از بنفشه به خاطر نداشت؛ چهارده ماهش بود که بنفشه فوت شد. باراد و برنا کمی بیشتر از مادرشان خاطره داشتند. دستش را روی کمر برنا سراند و از جا بلندش کرد: بریم با هم صبحونه بخوریم.

شهلا خانم با دیدنشان ایستاد: برنا جان ... چرا بیدار شدی عزیزم؟

پسرک لوس جوابی نداد. به شهلا خانم اشاره کرد که نگران نباشد. نشست پشت میز آشپزخانه: می خوای روی صندلیت بشینی؟

– فکر می کنم حالم خیلی خوب نیست ... می شه همین جا بمونم؟

لبخندش را میان موهای برنا فرو برد و بوسیدش: بله که می شه.

برای برنا لقمه ی کوچکی پیچید و دستش داد: پم پم چطوره؟

– دختر خوبیه بابایی ... داره یاد می گیره که توی لونش جیش نزنه.

شهلا خانم خندید: چه دختر خوبی!

برنا لقمه اش را جوید: بابایی؟

– بله ...

– چرا پم پم دختره و من پسرم؟

شهلا خانم دوباره خندید و سمت گاز رفت تا لیوانی چای بریزد. برنا منتظر نگاهش می کرد. با انگشت بین دو ابرویش را لمس کرد: خوب ... یه کم پیچیده است.

برنا اخم کرد: باراد بهم گفت که دخترها می تونن مامان بشن و پسرها نمی تونن.

– اینم درسته ...

– آناهیدجون هم دختره ... پس کی مامان می شه؟!

نفسش را داد بیرون. فکر کرد باید با چه کلماتی برنا را قانع کند. بی شک در آن لحظه دایره ی لغاتش خالی بود .

××

سر آستین پیراهنش را بالا داد و مشتی آب به صورتش پاشید. رطوبت دستش را به گردنش کشید و شیر آب را بست. چند برگ دستمال کند و صورتش را خشک کرد. بیرون که آمد آرش جلوی اپن ایستاده بود و با اخم های درهم شماره می گرفت. دستمال ها را گلوله کرد: طوری شده؟

سر بالا داد که هیچی و دوباره با گوشی مشغول شد. دکمه های پیراهنش را باز کرد. از کاور پیراهن هایی که آورده بود یکی را بیرون کشید و مقابل صورتش گرفت. خیالش که از بابت صاف و مرتب بودن لباس راحت شد به تن کشید: آرش ...

نگاه آرش را که متوجه ی خودش دید دم ابرویش را بالا انداخت: چته؟!

– آناهید داره میاد اینجا ...

دستانش روی دکمه های پیراهنش ماند: میاد اینجا برای چی؟!

– با سرور حرفش شده.

نشست لبه ی تخت: راه افتاده؟

آرش کلافه چنگی به موهایش انداخت: آره ... تماسم و جواب نمیده!

– بذار برسه بعد باهاش حرف بزن ...

– دختره ی بی شعور ... نمی دونه که اینجا یه محیط کاریه.

از ساک دستی اش شیشه ی عطرش را بیرون کشید و مقدار کمی به گردنش زد: کاریه که شده ... می دونی کی راه افتاده؟

آرش دوباره مشغول گوشی اش شد: دو ساعتی می شه.

– قرار شام و چیکار کنیم؟

– دستم بهش برسه حسابی از خجالتش درمیام.

بند ساعتش را دور مچ فیکس کرد و دستی به موهایش کشید: تا هشت هنوز زمان داریم ... اگه رسید که می رسیم به قرار ... نرسید تو بمون من تنها میرم.

آرش کنارش ایستاد: باهاش حرف می زنم بگرده.

کش و قوسی به گردنش داد: من با موندنش مشکلی ندارم، به خاطر خودش می گم که ممکنه سختش باشه ... مهندس علوی هم هست ... یکی دو تا دیگه از بچه ها هم میان.

ساک دستی اش را مرتب داخل کمد گذاشت و گوشی موبایلش را برداشت.

– میرم پایین یه زنگی به خونه بزنم.

– باشه ...

تا نزدیک در رفت و ایستاد: آرش ...

– هووم ...

– خواست بمونه بفرستش ویلای شهسوار ...

– باید برگرده خونه ...

– بچه که نیست از خونه قهر کنه ... لابد واقعا با سرور جان مشکل داشت که اومد.

– هوووف ... چرا یکی پیدا نمی شه اینو بگیره من از دستش راحت شم ...

خنده اش گرفت: نه بابا ... چه اپن مایند شدی شما؟

– خواهر نداری که بدونی چه دردسری دارم می کشم از دستش ...

در اتاق را باز کرد: اینو خوب اومدی ...

غرغر آرش را می شنید. چند پله ی میانی را طی کرد و پایین رفت. مهندس علوی با دیدنش نیم خیز شد. دستش را سمتش گرفت: راحت باش ...

داخل آشپزخانه شد و چایساز را روشن کرد و از دری که به حیاط ویلا راه داشت بیرون رفت.

ضربه ای به در زد و داخل شد. با دیدن آرش که روی کاناپه ولو بود نگاهی به اتاق خواب انداخت: رسید؟

– رفته دوش بگیره..بچه ها اومدن؟

گوشی موبایلش را روی میز گذاشت: موندن پایین وسایلشون و جا به جا کنن، آناهید کی رسید؟

– یه نیم ساعتی می شه ...

نگاهی به ساک دستی قرمز انداخت. قهر آمده بود یا مسافرت؟ دکمه ی دوم پیراهنش را باز کرد: بهش گفتی می تونه بره ویلای شهسوار؟

آرش خم شد و سیگاری از روی میز برداشت و آتش زد: هنوز چیزی نگفتم بهش ...

در اتاق خواب باز شد و آناهید بیرون آمد: سلام ...

نیم خیز شد: سلام ... خوبی؟

با بلوز و شلوار طوسی و مشکی و موهای حوله پیچ زیادی خودمانی بود. قبل آن که بتواند احوالپرسی کند آرش غرید: پیش خودت چه فکری کردی راه افتادی اومدی اینجا؟!

– جای دیگه ای نداشتم برم.

آرش نیم خیز شد و ته سیگارش را روی پارکت تکاند: من آخه چی بگم بهت؟!

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و نفسش را بیرون داد: یه کم آرومتر آرش ... بچه ها صداتو می شنون ...

آناهید بغض کرد: مگه این چیزا برای ایشون اهمیت داره؟ فقط اخم و تخم کرد که چرا اومدی. چرا نمی پرسی باهام چیکار کردن که راه افتادم اومدم اینجا؟

– می رفتی خونه ی خاله ناهید ...

– بابا رو نمی شناسی؟

آرش کلافه قدمی راه رفت و ته سیگارش را داخل پیش دستی روی اپن فشرد: اون پایین سه تا از همکارای شرکت هستن ... پنج تا مرد اومدیم اینجا برای کار، اون وقت جنابعالی انقدر شعور نداری که ساک نبندی و نیای؟

نگاهش روی چشم های آماده به گریستن آناهید ماند: خیلی ناراحتی برم بهشون بگم ببخشید مزاحم خلوت خصوصیتون شدم ... یه مادر ناتنی دارم که از هر راهی برای اذیت و آزار من استفاده می کنه ... خوبه؟

جو میانشان متشنج بود. ایستاد و قدمی سمت آناهید برداشت: بیا بشین ...

– همین الان لباستو می پوشی ... برت می گردونم خونه ...

– برنمی گردم ...

دو قدم بلندی که آرش سمت آناهید برداشت حس و حال جنگ و دعوا داشت. مقابل آناهید ایستاد: آرش!

– تو غلط می کنی که بر نمی گردی ... می خوای آبروی منو جلوی همکارام ببری؟! دختر بچه ای که قهر می کنی؟ تو ده تا سرور رو درسته قورت میدی!

انگشتان آناهید را روی پیراهنش حس کرد. دختر بیچاره ترسیده بود. دستش را بالا گرفت: آرش تمومش کن ... لابد نمی تونست بمونه.

– تو دخالت نکن کوروش ...

اخمش در هم شد. آرش هم انگار متوجه ی تندی اش شده بود که عقب کشید و نشست: ببین چطوری اعصاب منو می ریزی به هم؟!

– بر نمی گردم خونه. تو هم اذیتم کنی میذارم میرم ...

نیم خیز شدن آرش را که دید سمت آناهید چرخید: چند دقیقه حرف نزن

– اون روی سگ منو بالا نیار که حساب هیچی رو نمی کنم ... شنیدی؟

از داد و قال بدش می آمد. همین مانده بود که نصف شرکت از مسایل خصوصی زندگی آرش و آناهید باخبر شوند. آناهید روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را تند و تند تکان می داد. دست راستش را پس سرش گذاشت: دیر وقت شده ... بگیرید بخوابید و فردا که آروم شدید حرف بزنید. با سر به آناهید اشاره کرد که بایستد: امشب تو از اتاق خواب استفاده کن. من و آرش اینجا می خوابیم. بچه ها هم که پایینن ...

– من چاره ای جز اومدن نداشتم ...

سر تکان داد: می دونم ... خودت و اذیت نکن ... چیزی می خوری از پایین برات بیارم؟

– نه،

کنار درب ورودی ایستاد: آرش بیا پایین یه لحظه ...

– حوصله ندارم ...

دست به سینه شد: راجع به کاره ... بیا پایین!

آرش جلوتر از در بیرون رفت. سمت آناهید چرخید و چشمکی زد: سرگرمش می کنم تا آروم شه ... بگیر بخواب.

– مزاحمت شدم..میدونم..

سری تکان داد:راحت باش

مهندس علوی با دیدنش نیم خیز شد: چای حاضره مهندس ... اگه میل دارید ...

نگاهش روی آرش ماند که روی بالکن سیگار می کشید: ممنونم ...

از در پشتی آشپزخانه وارد بالکن شد: فردا نه صبح آقای بشارتی میاد. میخوام که راس ساعت آماده باشی ... به بچه ها هم گفتم. این کار برام خیلی مهمه!

– جز کار کردن به چیز دیگه ای هم فکر می کنی؟!

دست به کمر شد: از لحن حرف زدنت خوشم نمیاد.

دید که آرش سر تکان داد و به نرده های تراس تکیه کرد: دختره ی احمق بیشعور ...

– به من ربطی نداره ... اما شاید واقعا مشکلی با سرور جان داره؟

– گند زدن به زندگی من ...

آرش اهل گلایه کردن نبود. تعجب کرد که آمدن آناهید تنها، باعث این بدخلقی شده باشد. اما اهمیتی هم نداشت که بخواهد بپرسد. دکمه های سر آستینش را باز کرد و بالا کشید: علوی به عنوان مهندس ناظر مقیم می مونه.

– ...

– آرش شنیدی؟

– چی؟ !

چانه اش را لمس کرد: میخوای تو به جای علوی بمونی اینجا؟ !

– نه، نمی تونم مدت طولانی دور از خونه بمونم. می بینی که، مثل سگ و گربه میفتن به جون هم ...

میخواست بپرسد پدرت هیچ کاری نمی کند.اما ساکت ماند. دخالت در زندگی دیگران را دوست نداشت. فکر کرد این دخالت و پرسیدن ها راهی می شود که آرش هم بخواهد سر از زندگی اش دربیاورد. کش و قوسی به کمرش داد: بریم بالا؟ !

آرش سر تکان داد و آخرین پک را هم به سیگارش زد: بریم ...

با انگشت روی میز ضرب گرفت: من قبلا با امثال پوینده کار کردم. خوب هم می دونم چطور آدمیه. شما قراره چشم و گوش من توی این پروژه باشی.

مهندس علوی روی صندلی جا به جا شد: البته مهندس ... خیالتون راحت باشه.

نیم نگاهی به آرش و اخم درهم و سیگارش انداخت. چاره داشت یقه اش را جمع می کرد و پرتش می کرد بیرون. ابرو در هم کرد: ریز به ریز کارو بهم گزارش میدین ... از نمره ی میله گردا و تعداد سیمان و خلاصه همه چیز ... ممکنه بی هوا پاشم بیام و قبلش اطلاع هم ندم. از الان دارم می گم که بعد گلایه ای نمونه.

– خیالتون راحت مهندس. سابقه ی کارم نشون میده که اعتماد کردن به من هیچ ضرری به کسی نمی رسونه.

نفسش را داد بیرون: امیدوارم همین طور باشه که می گید.

از پشت میز برخاست و لپ تاپش را جمع کرد: هر دو هفته من یا مهندس مشکوری میایم سر پروژه.

آرش هم ایستاد و با همکارها دست داد: چیزی احتیاج داشتید باهام تماس بگیرید.

– می خواید برید؟ فکر کردم منتظر پوینده می مونید.

گوشی موبایلش را برداشت: من می مونم ...

آرش نگاهش کرد. اهمیتی نداد. تمام امروز را اخم کرده بود و هیچ حرفی نزده بود. صبح زود آناهید را رسانده بود شهسوار و برگشته بود و از همان موقع هم مرتب سیگار کشیده بود. چند پله را طی کرد و بالا رفت. پیراهنش را درآورد و کمربندش را شل کرد. آرش هم پشت سرش داخل شد: می خوای برگردی من می مونم ...

ساعتش را روی تخت گذاشت و سمت حمام رفت.

– کوروش ...

ایستاد بی آن که برگردد و نگاهش کند. آرش ادامه داد: من یه کم به هم ریخته ام.

– اومدن آناهید هیچ ربطی به کار و رابطه ی ما نداره ... داره؟

– نه ...

– پس لطفا موضوعات و با هم قاطی نکن ... چون از هیچی به اندازه ی این متنفر نیستم که وقتی ربطی به چیزی ندارم دخالتم میدی.

– ...

سکوت آرش نشان می داد که متوجه ی حرفش شده است. شلوارش را داخل رختکن انداخت و وارد حمام شد. اولین چیزی که مقابل چشمانش قرار گرفت ست لباس زیر سفید و مشکی ای بود که بالای دوش گذاشته بودند. چشمانش را تنگ کرد و لعنتی زیر لب گفت. لباس آناهید بود؟! پووفی کرد. برگشت تا آرش را صدا کند اما جلوی در ایستاد. هیچ برادری دوست نداشت لباس خصوصی خواهرش در دید بقیه باشد. هر دو تکه را برداشت و نگاهی به دور و اطراف انداخت تا سطلی ببیند. لب زیر دندان فشرد: مزخرف ...

لباس ها را گلوله کرد داخل شلوارش و زیر دوش آب ایستاد. بعدا می توانست بیندازد داخل سطل زباله ... سردی آب نفسش را بند آورد. کمی آب گرم را باز کرد و زیر دوش ایستاد و دست بین موهایش سراند.

پر چادر را روی صورتش کشید و زل زد به صحن امامزاده. انگار سبک می شد از آنجا نشستن و دل زدن. آدم ها در رفت و آمد بودند. نذری می دادند. اشک می ریختند. فاتحه می خواندند. تنها جایی بود که عنوان کسی مهم نبود. همه سر تعظیم خم می کردند زمزمه می کردند. دردهایشان ... زخم هایشان ... کمبودهایشان. نفسش را داد بیرون و دستش را به گونه اش چسباند و تکیه گاه کرد: قربون شکل ماهت برم ... حواست به من هست؟!

زن پت و پهنی راه نگاهش را سد کرد. کلافه پووفی کرد: اینا نمیذارن من دو کلوم باهات حرف بزنم ... تف تو این شانس ...

– خانم؟

سر چرخاند. زن جوان رنگ و رو پریده ای ایستاده بود بالای سرش و نوزادی را به سینه می فشرد. سر تکان داد: بله ...

– خانم جان ... بچه ام گرسنه است. شیر ندارم بهش بدم ...

نالید: ای خدا ...

زن کنارش جاگیر شد: قد خوردن یه پاکت آب میوه ... شیر بیفته به سینه هام و این بچه سیر بشه.

فکر کرد زن کبودی گونه اش را ندیده است ... لب پاره اش را چطور؟ شاید هم دیده و برایش مهم نبود.برای آدم ها زخم و درد دیگران انگار ارزشی نداشت. دستش را داخل کیفش سراند. سه هزار تومان پول داشت. پنجه هایش روی پول هایش لغزید. یکی از آنها می شد یک پاکت کوچک آب میوه ... می شد سه تا تخم مرغ ... سه عدد نان ... می شد دو سه نخ سیگار برای شهره ... می توانست نیم کیلو خیار بخرد ... با هزار تومان می توانست یک وعده شام حاضر کند. یک نان و دو عدد تخم مرغ که می شد ...

نگاهش روی نوزاد ضعیفی که در آغوش زن بود ماند. یکی از هزاری ها را بیرون کشید: بیشتر ندارم.

زن لحظه ای سر بلند کرد وبا چشمانش صورتش را گشت: دستت درد نکنه خانم جان، هر چی از خدا می خوای بهت بده.

لبخند زد. خوب بود. این دعا را دوست داشت. چیزهای زیادی نمی خواست .یعنی می خواست. اما برآورده شدنشان آنقدر هم سخت نبود. پیش خدا که کاری نداشت. عوض کردن یک زندگی. یک کار خوب و امن داشتن. خانه و سرپناه داشتن. اصلا خدا هر چه را که می خواست همان می شد. دست زیر چانه اش گذاشت: قربونت برم، نمیشه برای من هم چیزهای خوب بخوای؟

چند نفر دیگر مقابلش ایستادند. ابرو در هم کرد: امروز همه حاجت دارن ... ای بابا ...

ایستاد و چادرش را تا کرد. معده اش از گرسنگی مالش رفت.یک تکه نان پیدا میشد تا شکمش را سیر کند و بیشتر بگردد.فکر کرد آخرین راهرو انداختن به یوسف است.. از فکرش هم ابرو در هم کرد.کفش هایش را پوشید و قدم هایش را تند کرد.

بیرون از امامزاده شلوغ و پر رفت و آمد بود.. نگاهش روی حاج خانمی که هر از گاهی می دید ثابت ماند. لبخندی به لبش نشست و چند قدم بلند سمتش برداشت:احوال حاج خانم..اجازه بدین من کمک کنم..انگار این ساک دستی تون سنگیه.

خم شد و دسته ی ساک را گرفت:من براتون میارم..

با دیدن رنگ و روی پریده ی زن ترسید:خدا مرگم بده..چتون شد؟

– سرگیجه دارم.

با دست آزادش بازویش را گرفت:بیاین یه گوشه بشینین من براتون آب می گیرم..آخه با این حال و روز چرا اومدی بیرون..

زن را نشاند کنار دیوار و ساک دستی اش را هم کنارش گذاشت: نترسی ها حاج خانم..الان میام..

بی حال دستش را بالا گرفت:نمی خواد بری..تو کیفم...هست..کیفم ... هست.

دو زانو نشست و از ساک دستی اش بطری کوچک آب را بیرون کشید و جلوی دهانش گرفت: گرما زده شدید لابد ... زنگ بزنم به خونتون بچه ها بیان؟

کیف دستی زن را بالا گرفت: حاج خانم ... موبایل داری؟

– خوبم ...

حتی یک برگ دستمال کاغذی هم در جیبش نبود تا صورت زن بیچاره را خشک کند. کلافه نگاهی به دور و برش کرد. آدم ها رد می شدند. بی هیچ توجه ای. دست یخ کرده ی زن روی مچش نشست. دوباره نگاهش کرد. هنوز رنگ و رویش جا نیامده بود:حداقل بیاین شما رو برسونم خونه..اینطوری که دلم نمیاد برم..

دست لرزان زن روی صورتش نشست:صورتت..

دستی روی گونه اش کشید. کبودی اش هنوز رنگ داشت. خجالت کشید. لبه ی مقنعه اش را جلو کشید: طوری نیست ...

سکوت پیرزن وادارش کرد سر بلند کند. نگران نگاهش می کرد. لبخندی زد: طوری نیست به خدا ... یه کم زبون درازی کردم.

– ش ... شوهرت می زنه؟

سر تکان داد. شوهرش یا صابر، چه فرقی می کرد. مهم صورت کبود و جیب خالی و تنهایی اش بود. دست نرم و سپید زن روی دستش نشست. بی هیچ حرفی انگشتانش را فشرد.

یکی پیدا شده بود که بی هیچ قضاوتی نوازشش کند. دستش را بگیرد. اشک تا پشت پرده ی چشمش امد: ا ... حاج خانم ... بهتر نشدین؟

زن پلک زد: موبایلم و بردار..زنگ بزن..

دستش را داخل کیف برد و گوشی را بیرون کشید. ابروهایش بالا رفت. حاج خانم و گوشی لمسی؟ ! شبیه به گوشی جمیله بود.

– رمز نداره؟

– نه ... به نادرخان زنگ بزن.

– چشم حاج خانم ... الان ...

ایستاد و قدمی فاصله گرفت. بین شماره های ذخیره شده اول از همه کوروش بود و بعد نادرخان. لب زد: چه اسمایی هم دارن ... اکبر ماستی هم برامون اسم گذاشت ... عاطی ... جمیله ... صابر ...زاقارت..

گوشی را به گوشش چسباند: الو ...

صدای جا افتاده ی مردی را شنید: الو..شهلا خانم..

لبخند زد. چه مهربان،شهلا خانم و نادرخان ... الهی!

– سلام آقای نادرخان ...

مکث مرد نشان میداد که متوجه ی غریبه بودن صدا شده است:سلام ... شما؟

– من عاطی ام ... نه یعنی ... حال خانمتون بد شده ... بد که نشده ... یکم ضعف کردن ... سرگیجه هم دارن.

– دختر خانم ... درست حرف بزن چی شده ... کجایین شما؟!

مرد بیچاره را نگران کرده بود:خوبه بخدا..همین جا نشسته است..

ـ کجائین؟!!

دست و پایش را جمع کرد: امامزاده..هستیم..

– الان میام اونجا ..پیشش می مونی تا بیام؟

– باشه. چشم ... منتظرم.

گوشی را از گوشش دور کرد و چرخید سمت حاج خانم. هنوز یک قدم هم برنداشته بود که کسی محکم به شانه اش کوبید. تا به خودش بیاید کیف و گوشی بین دستانش نبود و یکی میان جمعیت می دوید. جیغ کشید: دزد ... آی دزد ... آی مردم ... دزد ...

دست و پایش بی حس شده بود. همانجا بین جمعیت روی پا خم شد.گوشی لمسی مردم ؟گوشی موبایل چند صد تومانی،ضربان قلبش تند شد ... کند شد ... عرق تنش هی سرد و گرم می شد. چند نفر کنارش خم شده بودند: خانم ... خانم ... حالت خوبه؟!

چشمانش میان جمعیت دو دو میزد. نگاهش افتاد به حاج خانم که با وجود بی حالی سمتش می آمد. اخی گفت و چشم هایش سیاهی رفت. گوشی مردم را دزدیده بودند. نالید: وای ... وای خدا ... کاش دستم می شکست و گوشیو بر نمی داشتم ... وای خدا ...

– دخترم ...

اشکش سرازیر شد. لب زیر دندان فشرد و هق زد: حاج ... حاج خانم ...

زن خم شد و سرش را بغل کرد: الهی بمیرم ... تو کیفت چی داشتی؟ مدارکتو بردن؟!

کیفش را هم برده بودند ... کیفش ... سعی کرد به خاطر بیاورد داخل کیفش چه مدرکی گذاشته بود. کارت ملی ... یک نایلون کوچک خرما ... دو تا هزار تومانی ... گوشی مردم هم که بود ...

– حاج خانم ... بدبخت شدم.

– خدا نکنه ... شناسنامه هم توش بود؟

– شناسنامه به جهنم ... گوشی موبایل ... چنگی به گونه اش انداخت: بیچاره شدم ... حالا چیکار کنم ... بدبخت شدم ... الهی بمیرم

خانم جوانی زیر بازویش را گرفت: مدارک مهمی تو کیفت بود؟ کارت بانکی؟ همین الان برو اعلام سرقت کن ... یه کلانتری همین نزدیکی ها هست.

اعلام سرقت ... آنهم برای کارت ملی؟ آنوقت اسم و رسمش را می پرسیدند و بعید نبود که با دانستن وضع خانه و خانواده ... با سوابق صابر، به این فکر بیافتند که همه ی این کارها یکجور نقشه بوده باشد. مشتش را روی سینه اش کوبید تا نفسش باز شود: حالم بده ...

حاج خانم با پر چادرش روی پیشانی اش کشید: انشاالله پیدا می شه ... ناراحت نباش.

چشمانش سیاهی می رفت. گرسنگی و آن همه فشار عصبی و دزدیده شدن گوشی موبایل کم چیزی نبود. سعی کرد اصلا مقاومت نکند ... شاید وقتی می دیدند که بابت دزدیده شدن کیف آنقدر بد حال شده است مطمئن می شدند که با دزدها هیچ رابطه ای ندارد.

خنکی مطبوعی به صورتش میخورد. انگار صاف زیر کولر خوابیده بود. بی آن که پلک باز کند لبخندی زد. خواب خنکی بود و حسابی می چسبید. کاش شهره هم می آمد. دستی پیشانی اش را لمس کرد: دخترم ... بیداری؟

دخترم؟! ابروهایش درهم شد. کسی او را دخترم صدا نمی زد. چشم باز کرد. با دیدن صورت حاج خانم نیم خیز شد. نگاهی به دور و اطرافش کرد. اورژانس یک بیمارستان پدر و مادر دار بود. نگاهی به سرم روی ساعدش انداخت. مقنعه اش را مرتب کرد و دستی به صورتش کشید:غش کردم؟!

حاج خانم کنار تختش ایستاد: ضعف کردی مادر جان ... الان بهتری؟! حالت خوبه؟

چشمانش آماده ی باریدن شد: حاج خانم ... کیفم ... گوشی شما ... چه خاکی به سرم بریزم؟!

– این چه حرفیه مادر جان ... سرت سلامت باشه ... ممکن بود با اون تنه ای که بهت زدن پرت می شدی روی زمین و اتفاق بدتری میفتاد.

زمین خوردن که بد نبود.همه ی زندگی اش افتاده بود زمین و برخاسته بود.با پشت دست کشید پای چشمش: گوشیتون رو هم برد ...

– فدای سرت ...

زد زیر گریه: این چه بلایی بود سرم اومد؟! گوشی شما ... شناسنامم ... پولم ... کارت ملی ام ... همه چیمو بردن ...

غصه ی کیف و مدارکش را خیلی نمی خورد.فقط نمی خواست بهانه به دستشان بدهد که در ماجرای دزدی شریکش کنند.با کارهای صابر،مارگزیده ای شده بود که از ریسمان سیاه و سفید می ترسی.

دست زن روی شانه اش نشست: الهی بمیرم ... گریه نکن ...

ضربه ای به در اتاق خورد: سرمش تموم نشد؟

– بفرمایید تو ...

از لابلای انگشتانش مرد میانسالی را دید که نزدیک می شد.احتمالا نادر خان بود.از سر و ریختش مایه داری می ریخت.

دستش را از مقابل صورتش برداشت: س ... سلام ...

– سلام بابا جان ... چرا گریه می کنی؟!

با انگشت زیر بینی اش کشید: همه ی مدارکم ... گوشی حاج خانم ...

بسته ی دستمال کاغذی را سمتش گرفت: خیلی خوب ... درست می شه ... همین که سالمی ...

بعد انگار کبودی های صورتش را دید. اخمش درهم شد: الان این طوری شده؟

یه شهلا خانم نگاه کرد تا جواب بدهد.زودتر از او بحرف آمد:نه ... این مال چند روز قبل ... طوری نیست. عادت کردم ... نه ... یعنی اولین دفعه ای نیست که ... اصلا هیچی ... حاج خانم ... من حالم خوبه ... این و بردارین من رفتم

– پرستار میاد..

لحن صحبت نادرخان صلابت خاصی داشت.مجبور به سکوت شد: بله ... چشم ... پرستار میاد

– با خونه ات تماس نمی گیری؟ نگران نشن..

خانه؟ مگر کسی چشم به راهش بود؟ سر تکان داد: ساعت چنده حاج خانم ...

ترجیح می داد از نگاه موشکافانه ی نادرخان دوری کند: می گم ... یعنی شب شده؟!

– نه دخترم ده دقیقه مونده به پنج ...

دستش را روی پیشانی اش گذاشت. چطوری برمی گشت خانه ... فکرش مشغول جیب خالی اش شد. دستانش را در هم گره کرد: خیلی زحمت دادم ... ببخشید تو رو خدا ...

– برای چی؟!

نگاهش از نادرخان گذشت و به حاج خانم رسید: اومدم کمکتون کنم ... چه می دونستم این طوری می شه ... کاش دست به گوشیتون نزده بودم.

– اتفاق بود دخترجان ... اگه منو نمی دیدی و معطل نمی شدی ... الان کیف و مدارکت پیشت بود. رسیده بودی خونه ... پیش شوهرت و ...

بغض کرد. خانه ... شوهر ... چه دل خوشی داشتند. قلبش داشت می ترکید. دستش را محکم تر پای چشمش کشید: ببخشید حاج خانم ... مواظب امانتتون نبودم ...

– شهلا خانم ... بی زحمت پرستارو صدا کنید.

– چشم آقا ...

شهلا خانم؟ آقا؟! زیر چشمی نگاهی به مرد بلند قامت و درشت انداخت. شصت سالی داشت. اما هنوز هم جذاب بود. و البته کمی درشت. نادرخان هم انگار متوجه ی حیرتش شده بود که شانه بالا داد: زن ندارم ...

چشمانش درشت شد: ب ... بله؟!

نادرخان به در اشاره کرد: شهلا خانم همسرم نیست ...

خواست بپرسد خوب که چه؟! چه ربطی داشت؟!

انگار سوالاتش در صورتش بود که نادرخان را به جواب گویی واداشت: پشت تلفن گفتی خانمت ...

– آهان ... اون ... یعنی فکر کردم ... ببخشید ... برام سوءتفاهم شده بود

– شوهرت چیکارست؟!

ـ شوهرم ... بیکاره ... البته شوهرم نیست ... یعنی نامزدیم ... یعنی ...

– عقد نیستین؟ !

اخم کرد ... اصلا به این پیرمرد زیادی درشت و خوش قد و قامت چه ربطی داشت که سوال و جوابش می کرد .پرستار آمد و سرمش را کشید.همراه شهلا خانم از محوطه ی بیمارستان بیرون می آمد. سر گیجه نداشت. فقط گرسنه بود و می خواست برگردد خانه. این پا و آن پا کرد: خیلی دیرم شده ... باید برم خونه ...

شهلا خانم چادرش را بالا کشید: صبر کن برات تاکسی بگیرم ...

تاکسی می گرفت ... از این سر شهر تا آن سر شهر یک دنیا راه بود. آنوقت با کدام جیب پر پولی باید هزینه می کرد .لبخند زد: نه حاج خانم ...

– چقدر تعارف می کنی دخترم ... در ضمن من حاج خانم نیستم. قسمت نبوده. اسمم افتاده برای امسال.

دستی به صورتش کشید: چقدر خوب، به سلامتی.

نگاهی به خیابان انداخت. خبری از نادرخان نبود. نفسش را فوت کرد بیرون و انگشتانش را در هم پیچید. جای خالی کیفش حس می شد. قبل ترها دستش را آویزانش می کرد. حالا نمی دانست با این دست های بلا تکلیف باید چه کند. امروزش که به هدر رفته بود. باید زودتر شغلی پیدا می کرد ... منبع درآمدی. همین روزها بود که وقت اجاره می رسید. جمیله هم که مانده بود خانه و پولی درنمی آورد. صابر هم که بود و نبودش فرقی نداشت.

– بیا دخترم، نادرخان هم اومد.

سرش را سمت خیابان بالا گرفت. ماکسیمای نقره ای رنگی چند قدم آن طرف تر متوقف شده بود. کف دستش را به مانتو کشید: دیگه زحمت نمی دم ... تا اینجا هم خیلی مزاحم شدم ...

شهلا خانم اخم کرد: قبلا هم انقدر تعارفی بودی؟

– چرا سوار نمی شید؟

نادرخان بود که از ماشین پیاده شده بود و نگاه خیره اش به شهلا خانم بود. لب زیر دندان جوید ... بابا بزرگ قلدر ... چقدر هم بداخلاق ... پیری ...

– با شما هم هستم خانم ... تشریف بیارید ...

تا یک جاهایی هم که می رساندنش خوب بود. اتوبوس ... مترو ... بالاخره می توانست گوشه ای خودش را جا کند. همراه شهلا خانم راه افتاد. نادرخان در جلو را باز کرد تا شهلا خانم بنشیند. ابروهایش

نامحسوس بالا رفت. جای شهره خالی که اگر بود می گفت غلط نکنم پای یک خاطرخواهی در میان است. نشست روی صندلی پشت و دست هایش را دور سینه حلقه کرد. نادرخان حین حرکت حرف هم میزد: اعلام سرقت کردم. تماس گرفتم احمد آقا بره سیم کارت شما رو بسوزونه ...

– دستتون درد نکنه ... بچه ها کجان؟

گوش هایش تیز شد. بچه ها؟ کدام بچه ها؟ نه به شهلا خانم می خورد که بچه ی کوچکی داشته باشد و نه به نادرخان. عطر خوبی که در فضای خنک ماشین پیچیده بود حواسش را پرت کرد. نفسی گرفت و دوباره گوش داد.

– به باراد گفتم حواسش به بچه ها باشه تا شما برسی خونه.

– حالم خوب بود. نمی دونم چی شد که یهو سرم سیاهی رفت.

– دکتر که گفت؛ فشارتون بالا بود.

چه لفظ قلم هم حرف می زدند. فشارتون و خودتون و شما و ... اوه ... چه خبر بود. نه زن و شوهر بودند و نه خواهر و برادر. بیشترین شکی که داشت این بود که شهلا خانم مادربزرگ بچه هایی باشد که می گفتند. زیر چشمی براندازشان کرد. شهلا خانم کمی جوانتر بود. قد کوتاه و ریزه میزه. نادرخان بلند و قوی. صورت سه تیغه و سیبیل مرتب سفیدی تیپش را تکمیل کرده بود. بوی عطرش هم که حسابی بود.نگاهش دقیق شد. نکند از این آدم های خلافکاری بودند که در ظاهر آدم حسابی به نظر می رسیدند؟ مثلا شهلا خانم زیر چادرش اسپری بیهوش کننده داشت ... می آمد امامزاده و دختران جوان را گول می زد.یا نادرخان عضو یک باند خلافکار بود و دل روده و کلیه ی بقیه را قاچاق می کرد.دست هایش را مشت کرد. شهلا خانم برگشت به عقب و نگاهش کرد: الان بهتری؟

بهتر بود؟ نمی دانست. قلبش تند و تند می کوبید. حتی هیچ وسیله ی دفاعی هم نداشت. نگاهی به ناخن های کوتاهش انداخت.

– اسمت چیه عزیزم؟

– عاطفه ...

متوجه ی نگاه نادرخان شد. برای چه از داخل آینه نگاهش می کرد؟ اخمش درهم شد: من خیلی زحمت دادم ... هر جا تونستید پیادم کنید ...

قبل آن که شهلا خانم چیزی بگوید نادرخان به حرف آمد: لابد مدارک تو کیفت مهم بود.

فکر کرد می خواهند مطمئن شوند که بی هویت است. آنقدر از این اتفاق ها شنیده بود که شک کردنش خیلی هم عجیب نبود. دستش را روی صندلی شهلا خانم گذاشت. کاش پیاده اش می کردند تا برگردد خانه. پیش نیره و شهره ...

سر خیابانی توقف کردند: شهلا خانم، شما برید منزل. من تا جایی میرم و میام ...

تا شهلا خانم پیاده شود تکانی به خودش داد: من هم همین جاها پیاده میشم ... دستون درد نکنه ...

– بیا جلو بشین ...

– بله؟!

نادرخان از سرشانه نگاهش کرد: بیا جلو بشین ...

ابروهایش گره خورد: برای چی؟!

شهلا خانم نگاهش کرد: عاطفه خانم ... بیا عزیزم ... نادرخان هم جای پدرت.

– نه دیگه حاج خانم ... من همین جا پیاده میشم ... درست نیست

– شما برو شهلا خانم ... بچه ها تنهان. من با این دختر خانم مذاکره می کنم.

مذاکره می کرد؟! به قبر اکبر ماستی می خندید که بنشیند آنجا و مذاکره کند.

شهره خم شده بود و با پارچ روی دستش آب می ریخت: از صبح آب نداریم. خونه که نیست، سگدونیه.

مشتی آب به صورتش پاشید و با خیسی انگشتانش موهایش را مرتب کرد: نیر کجاست؟

شهره هم روی دو پا نشست: با جمیله رفتن بیرون. من نمی دونم باز چه ککی به تنبونشون افتاده ...

با دست روی ابروهای شهره کشید: اینا هم که دراومدن.

شهره دستش را پس زد: کجا بودی تا حالا، کار پیدا کردی؟!

نگاهی به حیاط کوچکشان انداخت. نفسش را فوت کرد بیرون: کیفم رو دم امامزاده زدن ...

– چی؟! کیفتو زدن ... کدوم بی همه چیزی همچین کاری کرد؟

خنده اش گرفت: شهره ... کیف منو زدنا، توش هیچی نبود. بدبخت زده به کاهدون ... بیا بریم برات تعریف کنم چی شد. تمام امروز ماجرا داشت. از وقتی رفتم امامزاده و یکی بدتر از خودم گیرم افتاد که شیر نداشت شکم بچه اش و سیر کنه تا اون حاج خانم ... اوه، انگار یه سفر طول و دراز رفتم ...

به دیوار ایوان تکیه داد و دست و پایش را کشید: اوخ ... چیزی برای خوردن نیست؟

– نهار که چیزی درست نکردیم. نیره و جمیل که نبودن. احمد هم که مکانیکی بود. نون و پنیر هست. یه لقمه بگیرم؟

– ای قربون دستت ... اندازه ی چلوکباب می چسبه الان ...

صدای شهره از داخل اتاق بلند شد: کدوم حاج خانم و می گی؟

ذهنش رفت پیش شهلا خانم و گوشی لمسی اش. لب و دهنش را کج کرد. نادرخان جیک و پوکش را درآورده بود. اووفی کرد و صاف نشست و کش موهایش را باز کرد و دستش را روی جای سرم گذاشت. کبود شده بود. بوی سیگار شهره را نفس کشید و دست هایش را دور زانو پیچاند.

شانه بالا داد: اون حاج خانمی بود که برات تعریف کردم ...

شهره پیش دستی و لقمه را کنارش گذاشت: آهان ... همونی که گاهی تو امامزاده می دیدیش،خوب چی شد؟

– هیچی ... حالش بد شد. من هم با گوشیش زنگ زدم یکی بیاد دنبالش. ناغافل یکی تنه زد بهم، هم کیف منو برد و هم گوشی حاج خانم ...

– ای تف تو ذاتش ... چه تیز بود!

سر تکان داد و لقمه اش را برانداز کرد. نان بیاتش از هر طرفدهان باز کرده بود. گاز بزرگی زد: گوشیش ... از اون ... خوبا ... بود ...

شهره خم شد و لیوان آبی که روی پنجره گذاشته بود به دستش داد: پس چیکار کردی؟!

با مشت روی سینه اش کوبید تا لقمه را قورت دهد: هیچی ... گوشی حاج خانمو زدن من غش کردم ... بعدش هم به هوش اومدم دیدم تو اورژانسم. جات خالی خنک بود، چسبید.

– غش کردی ... برای چی؟ چت شده بود؟؟ببینمت ... می گم رنگ و روت به راه نیست.از صبح هی دلم شور می زد

دستش را دور بازوی شهره پیچاند و سمت خودش کشید: ای جووون ... دل گنجیشکی من

–دماغت و بگیرن جونت در میره ... سرم زدی؟

دستش را بالا گرفت و کبودی اش را نشان داد: آره ... ببین ... اینم مدرک

شهره کوبید روی دستش: دختره ی خل ... از ترس غش کردی؟

سر تکان داد: گفتم الان میگن اینم با دزدا دستش تو یه کاسه است. ترسیدم اسم و رسمم دربیاد و بفهمن صابر هم این کارست ... اون وقت خر بیار رو عاطی بار کن ...

– راست می گی ها ...

گاز دیگری به لقمه اش زد: حاج خانم که ماه بود. زنگ زد به صاحب کارش ... باید بودی و می دیدی

شهره خودش را جلو کشید و خاکستر سیگارش را کف دستش تکاند: جوون بود؟!

ابرو بالا داد: شصت سال و شیرین داشت.

– راست کار جمیله بود پس.

یاد نادرخان افتاد و اخم غلیظش .غر زد: به زور منو رسوند. هم آدرس گرفت و هم شماره ... پیری قلدر ...

– چی می گی با خودت؟

دستی دور لبش کشید: ازم شماره خواست. گفت بهم زنگ می زنه ...

شهره چشم گشاد کرد: بله؟ شماره خواست .به گور هفت جد و آبادش خندید ... شماره می خواست چیکار؟

خندید: نترس ... تو خط زیرآبی رفتن و خانم بازی نبود

– پس شماره می خواست واسه نیره؟!

خنده اش صدادار شد: نه بابا، گفت شاید از اداره ی پلیس زنگ زدن و گفتن کیفم پیدا شده. بتونه بهم خبر بده.

– تف تو این شانس، نقدی حساب می کرد می رفتی دیگه.

سر روی زانو گذاشت: همین که پول گوشی و نخواستن باید کلاهم و بندازم بالا ... آدم حسابی بودن ... رستوران دار

شهره سرفه ای کرد: جون من؟! آدرس نداد؟

– نه ...

– مرتیکه ی گدا ...

فکرش از ماکسیمای نقره ای و نادرخان گذشت و رسید به بیکاری اش: می گم شهره، به نظرت برادر یوسف می تونه برام یه معرفی نامه بگیره؟!

دستی دور یقه ی پیراهنش خاکی رنگش کشید: پوینده اومد؟!

آرش دفترچه محاسبات را سمتش گرفت: تازه رسید.

سری تکان داد و لپ تاپش را جلو کشید: ماشین آلات و چک کردی؟

– حالگیری شروع شد؟

شانه بالا داد: کاری که گفتم رو کردی یا نه؟

– سر این چک کردنات با پوینده کنتاک می شیم!

بی اهمیت به آرش تکیه داد به صندلی چرمی: به مهندس عاملی هم بگو بیاد سایت. می خوام وقتی پوینده میاد اینجا باشه.

آرش با انگشتانش روی پشتی صندلی ضرب گرفت: کوروش، تازه کار کلنگ خورده. چند ماه قراره با پوینده رو به رو شیم ... اول کار شروع نکن به ضدحال زدن.

دم ابرویش بالا رفت: پوینده رو همه می شناسن.از همه چی می زنه برای پول ...

– اگه این کارو نکنه سودی نمیبره

– مهر شرکت ما می خوره پای کار ... پای آبروی کاری من و تمام شرکتم در میونه ... اگه بخواد گند بزنه به پروژه من ساکت نمی مونم.

آرش پوفی کرد: جالب اینجاست که همین حرفا رو پوینده هم گفته.

دستی به گردنش کشید: اهمیت نداره، البته تا وقتی که نخواد از کار بزنه.

آرش هوومی کرد: می دونم که یه دنده تر از این حرفایی ... کاری با من نداری؟ میرم تا سایت

سر تکان داد: عاملی یادت نره ...

نفسش را فوت کرد بیرون و ایستاد. امشب برمی گشت خانه. برنا صبح تماس گرفته بود از پم پم و دلتنگی اش حرف زده بود. بعد هم بردیا از مدرسه ی فوتبال و آمدنش ... گیتا هم پیام داده بود که آخر هفته نیست. با انگشت اشاره و شست کناره های چشمش را فشرد. باید نوبتی از چشم پزشکش می گرفت. سردرد هایش بیشتر شده بود و مطمئن بود نمره ی چشمانش تغییر کرده است.

سر و صدای روشن شدن بیل های مکانیکی را که شنید کلاه ایمنی و گوشی اش را برداشت. قبل از ظهر یک جلسه ی نمایشی داشتند. با حضور همه شان. کارفرما، پیمانکار و تیم نظارت. از کانکس بیرون زد. آرش با دیدنش دست تکان داد. عینک آفتابی اش را به چشم زد و گوشی را داخل جیب شلوارش سراند. با علوی و چند نفر دیگر دست داد. سر و صدای ماشین آلات و هیاهوی کارگران باعث شد بلندتر حرف بزند: مهندس پوینده کجاست؟!

آرش به سمت راستش اشاره کرد: دم کانکس نگهبانیه، دنبالت می گشت ...

راه افتاد همان سمت. با دیدن مهندس پوینده کلاهش را برداشت دستی به موهایش کشید. پوینده با دیدنش قدمی جلو آمد: احوال جناب سرابی ...

دستش را فشرد: ممنون.

پوینده دست پشتش گذاشت و به جلو راهنمایی اش کرد: همه چی همونی هست که باید باشه. تمام سعی خودم رو کردم که مشکلات قبل تکرار نشه.

کلاهش را با دست چپ گرفت و دوباره چنگی به موهایش انداخت. هوای شرجی و گرم باعث می شد عرق کند: دفعات قبل مشکلی نبود جز چیزهایی که باید و شما کوتاهی کردی ...

– این پروژه مدت بیشتری زمان می بره، قبلش با هم کنار بیایم همه چی بهتر پیش میره.

پس موضوع کنار آمدن بود نه مسئولیت داشتن و مواردی که پیمانکار باید رعایت می کرد. ایستاد و کلاهش را روی سر گذاشت: روال کار من و که می دونید ... اگه همون روند درست و ادامه بدیم مشکلی نیست.

متوجه ی محکم شدن فک پوینده بود. عینکش را روی بینی بالا کشید: مهندس علوی و مهندس عاملی که طراح ارشد هستن می مون خدمتتون، من هم مرتب سر می زنم. خلاصه اصلا نگران کار نباشید ... همه جی طبق محاسبات پیش میره ... می دونید که ...

نگاه پوینده پر حرف بود اما انگار ترجیح می داد فعلا سکوت کند. با اجازه ای گفت و سمت کانکس راه افتاد. نیم نگاهی به ساعتش انداخت. ده و نیم صبح بود. قبل رفتن به جلسه می توانست تماسی با نادرخان بگیرد و از کارهای رستوران مطلع شود.

خنکی داخل کانکس حالش را بهتر کرد. آستین پیراهنش را بالا داد و نگاهی به حالت متفکر آرش انداخت: چی شده؟

– چی؟!

از یخچال رانی انبه بیرون کشید: تو فکری ...

– سرور بود. می خواست بدونه آناهید هنوز اینجاست یا نه ...

فکرش رفت سمت لباس زیری که هنوز داخل ساک سفری اش بود. باید هر چه زودتر از دستشان خلاص می شد: مگه قرار بود برگرده؟!

– فعلا که داره میاد اینجا ...

دستانش را داخل جیب شلوارش سراند: اینجا؟!

آرش شانه بالا داد: میاد که کلید ویلا رو بده.

ابرو بالا داد: ای بابا ... چه کاریه این همه راه بکوبه و بیاد .میذاشت یه جایی می رفتیم می گرفتیم ...

– انگار چیزی جا گذاشته.میاد دنبالش..

دستی دور دهانش کشید: راه افتاده؟

آرش سمتش آمد و رانی را از دستش گرفت: دیگه باید برسه ... با پوینده حرف زدی؟

به میز تکیه داد.نفسش را فوت کرد بیرون: برای جلسه سر وقت برو تا من هم بیام ...

– کجا؟!

ریموت ماشینش را برداشت: پشت سرت درو قفل کن.

– جلسه چی؟ نمیای؟!

– چرا میام ... تو زودتر برو تا برسم.

می خواست قبل آمدن آناهید به خانه برسد و لباس زیرش را دوباره داخل حمام پهن کند.با دیدن آناهید که مقابل ویلا ایستاده بود مشتی روانه ی فرمان کرد: لعنتی ...

کنار دویست و شش سفید پارک کرد و پیاده شد:این همه راه برای دادن کلید اومدی؟ مهم نبود اصلا ...

– سلام ...

عینکش را بالای سر سراند: سلام ... آرش منتظر رسیدنت بود

– بهش گفتم، الان میاد. می شه درو باز کنی؟

دست به سینه شد: کلید همرام نیست.

آناهید پا به پا شد: یه لنگه از گوشوارم فکر کنم اینجا جا گذاشتم ... ام ... تو و آرش ندیدین؟

دم ابرویش بالا رفت. گوشواره؟ ! سر تکان داد: من که چیزی ندیدم ... قیمتی بود؟

اولین دفعه ای بود که دستپاچگی آناهید را می دید: نه ... نه ... قیمتی نه. فکر کردم ممکنه توی حمام افتاده باشه. دیشب که می رفتم دوش گرفتم

خونسرد شانه بالا داد:در جریان نیستم..

– آرش هم اومد ...

سر برگرداند. آرش پیاده شد و سمتشان آمد. با دیدنش اخم کرده بود: جلسه رو ول کردی بیای ویلا؟ !

– یه چیز باید برمی داشتم.

– پس چرا نرفتی تو؟ !

شانه بالا داد: کلید نداشتم ...

آناهید بازویش را گرفت: درو باز می کنی؟ من یه چیزی بالا جا گذاشتم برم بگیرم ...

– چی؟ !

– یه لنگه گوشواره ... البته نمی دونم که اینجا افتاده یا نه ... می خوام ببینم

آرش کلید انداخت. آناهید جلوتر راه افتاد. پشت سرش از پله ها بالا رفت. امکان نداشت آناهید سر کیفشان برود با این حال بی میل نبود که کیف سفری اش را به ماشین برگرداند. آرش پشت سرشان وارد شد: می خواستی صدای پوینده رو دربیاری که آوردی ...

ساک سفری اش را از پای تخت برداشت و حوله را داخلش چپاند: چی می گفت؟

– چرا وسایلتو جمع مکینی؟

– از سایت برمی گردم تهران.

آرش هومی گفت و از کنارش رد شد. نگاه کوتاهی به دور و اطرافش انداخت و بیرون آمد. کیفش را داخل صندوق عقب ماشین انداخت. باید به شهلا خانم زنگ می زد و می گفت شب بر می گردد تا بچه ها به خانه بیایند. بردیا کلاه حصیری می خواست. باید جایی می ایستاد و برایشان خرید می کرد. کش و قوسی به گردنش داد. آرش و آناهید از ویلا خارج شدند.

– با سرعت رانندگی نکن.

آناهید غر زد: تا حالا چند دفعه تصادف کردم؟

– میری خونه دیگه؟!

آناهید از کنارش رد شد: جای دیگه ای هم دارم ... از خونه و زندگیم آواره ام برای اینکه پدر جان با سرور جانشون خوش بگذرونن.

– آناهید؟!

– کوروش جان، مرسی برای ویلا.

دستش را فشرد: این چه حرفیه. هر وقت دوست داشتی می تونی ازش استفاده کنی.

آرش پر اخم نگاهشان می کرد: از این تعارف ها نکن کوروش.

دستش را بالا برد: اکی بیگ برادر!

آناهید به حرکتش خندید: آرش از صدتا بابا بدتره ... نمی دونستی؟!

ایستاد تا آناهید سوار ماشینش شود. آرش خم شد و کمربندش را بست: رسیدی زنگ بزن. میری خونه دیگه؟!

– ...

– آناهید؟!

– میرم خونه ...

– خوبه ... آروم برون.

دست راستش را بالا آورد: به سلامت.

کنار هم ایستاده بودند و به دور شدن اتومبیل سفید رنگ نگاه می کردند: برگرده خونه مشکلی نیست؟

– تا یه مدت نمی پرن به هم ...

– میدونی چرا دوست ندارم ازدواج کنم؟!

آرش نگاهش کرد: دلایل زیادی می تونه داشته باشه ...

– همیشه ازدواج پدرت جلوی چشمام میاد.

آرش رفت سمت ماشینش و سیگاری بیرون کشید و روشن کرد: به پدرم که بد نمی گذره ...

– حتی فکر کردن بهش اذیتم می کنه. اومدن یه زن تو خونه ای که بچه هام توش راحتن ... مال خودشون ... بعد همه ی این ها رو باید تقسیم کنم.از پسش برنمیام.

آرش تکیه داد به کاپوت جلوی ماشین و سیگارش را دود کرد: همه ی مادر ناتنی ها که بد نیستن ...

دم ابرویش را خاراند: مادر ناتنی ... اسم جالبی نیست!

– زیاد سخت می گیری. می تونی با یه زن خوب آشنا بشی ... بشناسیش و ازدواج کنی.

عینکش را روی چشم گذاشت: بریم ...

– کجا برادر من؟

– برگردیم سایت. ببینم درد پوینده چیه. بعدش هم برگردم خونه.

ته سیگارش را زیر پا می فشرد: گفتم می خوای بری از عذب بودن دربیای ... کوروش الان عین یه پسر آکبندی... حواست هست.

به جمله ی خودش با صدا خندید: جون کوروش راست میگم.

سوار شد و گوشی موبایلش را روی صندلی کنارش گذاشت: چرت می گی ...

– خیلی دوست دارم ببینم کی دم به تله میدی ... هووم ... یه خانم جا افتاده هم سن و سال خودت که بتونه مادر خوب و همسر خوبتری باشه ... گفتم بالای شرکت یه خانم وکیل اومده؟!

بی اهمیت به آرش استارت زد و راه افتاد.

ساسان یک قدم جلوتر راه می رفت: ابی سفارشت و کرده، نری گند بزنی به کارو کاسبی مردم؟

با پا محکم کوبید به پشت کتانی ساسان: چند دفعه تا حالا گند زدم؟ اصلا غلط کردم به تو رو انداختم ...

ساسان ایستاد: چت شده رم کردی؟!

دستی زیر بینی اش کشید. اعصابش را صابر ریخته بود بهم و حالا داشت دق و دلی اش را سر ساسان درمی آورد. مقنعه اش را جلو کشید: گیر نده ...

ساسان پر حرص نگاهش می کرد: من گیر ندم؟ ! د آخه اگه دلم نمی سوخت برات که نمی اومدم ابی و دستمال کنم تو رو بفرسته پیش دوستش ... بهت جا بده تو مترو ...

چشم هایش می سوخت. با مشت کشید روی پلک هایش. باید می رفت دست فروشی .آن هم بعد آن همه وقتی که دنبال کار می گشت. زندگی که نبود ... جهنم بود ... هر چه می دوید کمتر نزدیک می شد. فکر کرد چه می شد او هم خانه و خانواده ی بهتری داشت.یا حداقل شغل بهتری ... مگر از کسی کم می آمد؟ ! جای کسی تنگ می شد؟

غر زد: قربونت برم خدا، روزی من و دادی دست قوزی؟ !

– چیکار کنم عاطی؟ !

دندان روی هم سابید: خوبه کاره ای نشدی و انقدر منت سر من میذاری .بریم ببینم این دوست ابی خان چه پخیه !

ساسان غرولندکنان راه افتاد: نه که می خواستی سفیر صلح بشی و بقیه حقت رو خوردن ...

خنده اش گرفت: یه جوری می زنمت دیگه پانشی ها ...

ساسان از سر شانه نگاهش کرد: نه که هیکلت گلدونیه ... بازوهات هم کلفت

یک قدم بلند برداشت: کاری به زور و بازوم نداشته باش ... بخوام بزنم، می زنمت ...

ساسان با دهانش صدایی درآورد: برو دایره زنگی بزن ...

کل کل کردن با ساسان کمی حالش را بهتر کرد. کنارش راه افتاد: دوست ابی چیکارست؟

– عمده فروش ... هر جنسی رو میده به بازار مترو تا آبش کنن

ابروهایش درهم شد: جنس؟ !

ساسان خندید: نه از اون جنسا، اهل خلاف نیست. فقط جنس قانونی ...

غر زد: ارواح عمت ...

– به جون تو ...

– جون آبجیت ...

ساسان پوفی کرد: زبون که نیست، شمشیر سامورایییه ... از هر دو طرف جر میده میره

خنده اش را خورد: من باید چی بفروشم؟

– لوازم آرایش ... یه مقدارش رو روی خودت تست می کنی ... رژ و ریمل و اینا ... یه بار سوسن و هم آورده بودم ... خیالت تخت.

هزاری هم که ساسان می گفت خیالت تخت، باز هم دست و دلش به این کار نبود. زیاد دیده بود که مامورها دنبال زن ها می دویدند تا وسایلشان را ضبط کنند. بعد خسارتشان را چه کسی باید می داد؟

از روی مقنعه سرش را خاراند: گیر افتادم چی؟ پلیس و مامور اومدن چه خاکی به سرم بگیرم؟

ساسان بشکنی زد: میزنی به چاک ...

خسته ضربه ای به در حیاط زد و داخل شد. شهره نشسته بود پای شیر آب و رخت می شست. سر پله ی کنار در نشست: سلام خوشگله ...

شهره پرید: ای تو ذاتت ...

خندید: ای جووون ... گنجشک خانم ... ترسیدی؟ بابا یه روز برای خودت شیرزنی بودی ...

شهره چرخید سمتش: خدا بگم چیکارت کنه ... هر چی زدم پرید ...

دست انداخت و مقنعه اش را برداشت. بعد هم دکمه های روپوشش را باز کرد: نذر کردم اولین پولی که دستم بیاد ببرمت کمپ ...

شهره بی توجه به حرفش دستش را آب کشید و ایستاد. پیراهن نخی اش چین خورده و چروک شده بود: خوب بود؟

شانه بالا داد: سگ دو زدیم ... از این واگن به اون واگن ... خانم رژ دارم، بیست و چهار ساعته. ریمل هم دارم ... ریمل حجم دهنده استخری ... واترپروف ... مارک بورژوا ... لورئال ... همش ده تومن، از شانس شما امروز حراج داریم ... خانما کسی نخواست بدم ببینه؟ !

شهره خندید: چیزی هم فروختی؟

ایستاد و کش موهایش را باز کرد: منو دست کم گرفتی ها ... مامور مترو بدو، من بدو ... با این حال کلی جنس آب کردم.

– لباستو بنداز تو تشت چنگ بگیرم پهن کنم

مانتو و مقنعه اش را پرت کرد سمت شهره: اهل منزل کجا تشریف دارن؟

– احمد دیروز نرفت مکانیکی، اوستاش امروز راش نداد. نیر رفته پادرمیونی

مشتی آب به سر و صورتش پاشید: من باید پسر دنیا می اومدم ...

شهره هم کنارش روی چهار پایه لق لقو نشست: پسرای خاندان معروف از دم بدرد نخورن ... برو خدا رو شکر کن دختر شدی ...

دستی بین موهایش سراند: خدایا ... شوور و برسون که دلم هلاک لباس عروس بپوشم و قر بدم ...

با دیدن خنده ی شهره ایستاد و قری به کمرش داد: آهنگ رقص و هم امروز تو مترو انتخاب کردم ...

– لابد بابا کرم ...

خندید: نه بابا، دیگه عروس و داماد که بابا کرم نمی رقصن ...

شهره شیر آب را بست و مشتاق نگاهش کرد: یعنی می شه من عروسی تو رو ببینم؟

خم شد و محکم بوسیدش: چرا نمی شه ... می خوای واس خاطر تو همین امشب برم خواستگاری آقا یوسف؟ !

شهره غش غش خندید: یوسف بدبخت و درسته قورت میدی با این زبونت ...

نوچی کرد و ایستاد: مهمانان محترم ... آقایون ... خانوما ... این شما و این هم ستاره ی امشب عاطی معروف ...

شهره دست زد. دست راستش را بالا گرفت و چرخید: تو را از بین صدها گل جدا کردم ... تو سینه جشن عشقت رو به پا کردم ...

برای نقطه ی پایان تنهایی ... تو تنها اسمی بودی که صدا کردم ...

عشق من ... عشق من ... عشق من ... عشق من ...

خوب بود که می توانست به لب های شهره خنده بیاورد.پاهایش را زیر شیر گرفت و آب کشید:چائیت براهه؟

ـ برمی برات بریزم..

چای را زیر بینی اش گرفت و نفس کشید: هووم، بی خود نیست کارگرا روزی ده تا لیوان میرن بالا !

شهره پیراهن خیسش را عوض می کرد: آره واللّه ...

حواسش رفت پیش شهره و اعتیادش. پس کی می خواست تمامش کند.

– می گم شهره، تو دوست نداری ترک کنی؟

– ...

– این دو دفعه که پرسیدم و جواب ندادی ...

– ترک کردن که راحت نیست. عرضه می خواد که ندارم ... همت می خواد که ندارم ...

لیوان چای را میان پنجه فشرد: برای خودت ترک کن، از این نکبت که خلاص بشی دیگه هیچی ازت نمی خوام. بقیه کارا با من ...

نگاهش روی دستان لرزان شهره بود که به سختی کبریت می کشید تا سیگارش را روشن کند: از پسش بر نمیام

پاهایش را دراز کرد: این همه آدم ترک کردن ... همین بابای ساسان، ندیدی چه خوب شده؟

– معتاد که میشی اختیار هیچی دست خودت نیست عاطی، تا دو زار پول بیفته دستم می خوام بدوم دنبال تل. بیشتر و بیشتر داشته باشم

مچ پاهایش درد می گرفت. خم شد و کمی ماساژ داد: تو اراده کن، من کمکت می کنم.

شهره خندید و چشمانش از اشک برق زد: کمکم کردی ... دیگه بیشتر از این؟ چند سال عین بختک افتادم روی زندگیت ...

بینی اش را بالا کشید: گریه نکن ...

شهره پکی به سیگارش زد: گریه نکردم که بابا ...

صدای باز و بسته شدن در حیاط باعث شد نیم خیز شود و از پنجره نگاه کند. نیره چادرش را انداخت روی بند و خم شد تا دست و صورتش را آب بزند. چهار دست و پا سمت سماور رفت و لیوانی چای برایش ریخت: نیر اومده ...

– واس چی داری میری دستبوس ...

خندید: ای بابا، چشم نداری ببینی من با ننه ام خوبم؟

شهره دود سیگارش را فوت کرد توی صورتش: ارواح عمت ...

نیره نشسته بود سر ایوان و جوراب هایش را در می آورد: سلام ...

نگاهش کرد: علیک ...

چای را گذاشت کنار دستش و همانجا نشست و زل زد به حیاط. قبل ترها چند تایی گل داشتند. اما نیره از ترس پر شدن چاه تشت های پر کف را پای بوته ها خالی می کرد. دلش چند مدل رز می خواست. گل کاغذی های رنگ به رنگ ... نرگس ... داوودی ...

– امروز یه بابایی زنگ زد ...

چشم هایش را مالید. ریمل لعنتی پلک هایش را به خارش انداخته بود: کی بود؟

– از من می پرسی؟!

چشم هایش گرد شد: پس از کی بپرسم؟!

نیره خم شد و قندی برداشت و با انگشت داخل لیوان فرو برد: شماره ی منو به هر کی میدین ... زندگی ندارم از دستتون. نکنه بدهکاری به طرف؟

گیج نگاهش کرد و بعد یاد نادرخان افتاد. روی زانو جلو کشید: نادرخان زنگ زد؟

نیره خیره نگاهش می کرد: نادرخان یا صادق خان ... چیکارت داره؟

– ای بابا نیره سلطان، گفته بودم که یکی ازم شماره خواست که اگه کیفمو پیدا کردن خبر بده ... شاید برای همین زنگ زده ... چی می گفت؟

نیره سر و گردنی تکان داد: شما کی تشریف می برین خونه من تماس بگیرم؟ با خود عاطفه خانم باید حرف بزنم ...

از تصور گفتگوی نادرخان و نیره می خواست بزند زیر خنده .خصوصا که نیره پای گوشی صدایش را کمی نازک می کرد و تارهای صوتی اش بالا و پایین می شد. دستی دور دهانش کشید تا طرح لبخند را پاک کند: گفت زنگ می زنه؟ خدا کنه کیفم پیدا شده باشه، حداقل کارت ملی ... کی می خواد بره دوباره درخواست المثنی بده ...

– بس که بی عرضه ای، روز روشن کیفتو زدن هیچ کاری نکردی؟

شهره از پنجره نگاهشان می کرد: راست میگه دیگه، یه ذره به صابر می رفتی بال مورچه رو تو هوا میزدی ...

قبل آن که نیره لیچاری بارش کند چشم غره ای به شهره رفت: پس تماس می گیره ... قربون دستت نیره سلطان. یه رژ و ریمل مارک اصل طلبت ... قراره چند روز دیگه از این دستگاه های بندانداز هم بیارن. حتما یکی برات می گیرم ...

نیره با دست عقب راندش: خوبه خوبه پاشو بر و یه چیزی برای شام بخر ...

کف دست هایش را به هم مالید: اندازه سه تا تخم مرغ و نیم کیلو گوجه پول دارم ... همتون املت مهمون من ...

لبخند نیم بند نیره را که دید خندید: بخند بابا، زندگی خودش جهنمه ... تو هم نخندی که اصلا پیش نمیره!

برنا سیب زمینی های سرخ کرده را تا نیمه داخل ماست فرو می برد: ام ... دیروز با بردیا و باراد ... ام ... رفتیم پم پمو شستیم ...

انگشت اشاره ی ماستی اش را لیسید: بابا ...

– می تونیم برای پم پم یه خونه بخریم که وان هم داشته باشه؟!

دست هایش را گذاشت زیر چانه: خونه با وان؟!

حواس برنا به ته مانده ی سیب زمینی هایش بود. بردیا پر سر و صدا وارد آشپزخانه شد: لاک پشتای نینجا شروع شد.

برنا هم دل از ظرفش کند و از صندلی اش پایین پرید: اومدم ... اومدم ...

خم شد و ظرف های روی میز را جمع کرد و داخل ماشین چید. لیوانی آب برای خودش ریخت سمت بچه ها رفت. باراد کمی دورتر سر داخل تبلتش فرو برده بود. کنارش ایستاد: چند شنبه میری تئاتر؟

– دوشنبه و چهار شنبه ...

نگاهش روی صورت باراد چرخید. کم و بیش به بلوغش نزدیک می شد. موهای صورتش تیره می شد و جوش های درشت میزد. عکس های چهارده پانزده سالگی خودش و کامران هنوز بود. کنار باراد نشست و پا روی پا انداخت: مشکلی نداری؟

باراد متعجب نگاهش کرد: چه مشکلی؟

با پشت شست چانه اش را خاراند: کلی گفتم ... توی کلاس، رفت و آمدت ...

دلش می خواست سر خودش داد بزند. صحبت کردن راجع به بلوغ سخت بود و اصلا نمی دانست چطور باید شروع کند. شاید اگر کامران بود راحت تر صحبت را به سمتی که می خواست می برد. برنا جیغ زد: من لئو هستم ... شمشیر منو پس بده ...

بردیا داد زد: تو مایکا آنجلویی ... من لئوناردو هستم ...

برنا روی کاناپه ایستاد و با شمشیرهای خیالی بازی کرد: تو شرایدر هستی ... می کشمت ...

باراد ایستاد: از شام خبری نیست؟

ابرو بالا داد: سیب زمینی و همبرگر سرخ کردم.

غر زد: دوست ندارم!

لیوان آب را برداشت و جرعه ای نوشید: دیدی که، حال شهلا خانم خوب نبود. فردا از رستوران غذا میارم.

شانه بالا داد و راه افتاد: زنگ می زنم پیتزا بیارن.

برنا و بردیا بالا و پایین پریدند: پیتزا ... پیتزا ...

با کف دست پیشانی اش را فشرد و صدایش را بالا برد: بردیا ...

– بله بابا ...

– گوشی منو بیار لطفا ...

برنا از روی کاناپه پرید روی آن یکی کاناپه: شما نمی تونید با من مبارزه کنید ... من قهرمان قهرمانا هستم ...

باراد با تلفن خانه شماره گرفت و سفارش داد. بردیا با گوشی دوید سمتش: من شمشیر می خوام ...

برنا صدایش را شنید: من هم می خوام ... دو تا ...

بردیا مقابلش ایستاد و پچ پچ کرد: من سه تا می خوام ...

برنا دوید سمتشان: مال من از اینایی باشه که چراغاش روشن می شه ...

– من اول گفتم ...

برنا اخم کرد: من لئو هستم ... دو تا شمشیر می خوام ... تو استاد اسپرین ... اسپرین ...

– اسپرینتر!

– آره ... تو همونی ...

کلافه از سر و صدایشان ایستاد: اگه به این رفتار ادامه بدین از شمشیر و اسباب بازی خبری نیست ...

– همه اش تقصیر برناست.

قبل اینکه دوباره داد و قال کنند داد زد: ساکت ...

هر دو تکانی خوردند. جدی به هر دو اخم کرد: شهلا خانم مریض شده و داره استراحت می کنه. نباید سر و صدا کنید.

برنا بغض کرده نگاهش می کرد. لب زیر دندان فشرد و نفسش را فوت کرد بیرون: می خوام به تماس بگیرم.

با انگشت به هر دو اشاره کرد: پس ساکت بمونید و دعوا نکنید.

کنار پنجره ایستاد و شماره ی مهندس علوی را گرفت.

داخل اتاق بردیا ایستاد و ابروهایش در هم شد. تا توانسته بود اتاق را به هم ریخته بود. رو تختی اش را مرتب کرد و گوشی را با دست آزادش نگه داشت: نادرخان، من یه چند روزی کارام زیاده. ممکنه فقط شب وقت کنم بیام رستوران. برای شما مشکلی نیست؟

– به کارت برس، من مشکلی ندارم ... شهلا خانم چطوره؟

از زیر بالش بردیا شلوارکش را بیرون کشید و انداخت کف اتاق: براش نوبت گرفتم پیش دکتر سخایی، این همه درد مفاصل نگرانم کرده.

– ممکنه کمبود کلسیم باشه، به هر حال سن و سالی ازش گذشته.

دست به کمر شد و نگاهش روی کشوهای نیمه باز و لباس هایی که بیرون ریخته بودند افتاد. بردیا دم دستش بود حسابی تنبیه اش می کرد: نادرخان، شهلا خانم هنوز پنجاه هم نشده ...

– از قدیم گفتن سن که رسید به پنجاه ... فشار میاد به صد جا ...

خندید و خم شد پای کشو: خوبه که شهلا خانم نمی دونه راجع بهش چی می گین.

– شب با بچه ها و شهلا خانم بیاین پیش من.

سعی کرد لباس ها را تا بزند، اما هیچ وقت موفق نمی شد درست این کار را انجام دهد: فکر نکنم امشب بشه. باراد تا دیر وقت کلاس داره.

– باشه، اگه اومدنی شدید خبر بده که برای بچه ها جوجه درست کنم. نگران اینجا هم نباش هیچ مشکلی نیست.

از ته کشو چند بسته سیگارت پیدا کرد. دم ابرویش بالا رفت: فعلا کاری ندارید با من؟

– نه پسرم خداحافظ.

– خدا نگهدار ...

گوشی را مقابل دهانش گرفت. بسته های سیگارت پر و پیمان بودند. احتمالا وقت هایی که نبود داخل باغچه سور و سات به پا می کردند. بسته ها را برداشت و کشو را بست. برنا روی پله ها نشسته بود و دست زیر چانه اش گذاشته بود. کنارش ایستاد: چرا اینجایی؟

– اعصاب ندارم..

ابرو بالا داد: اون وقت چرا؟!

برنا غر زد: چون تنهام ... باراد و بردیا نیستن. شهلا خانم حالش خوب نیست و نمی تونه باهام بازی کنه ... شما هم می خوای بری بیرون.

خم شد روی پا و نگاهش کرد: می تونی کارتون ببینی و بازی کنی

سر تکان داد: همه تکرارین ...

– چی تکراریه؟ کارتون؟

برنا سمتش چرخید: بابا ...

سر تکان داد که بله. برنا نیش باز کرد: می شه منو با خودت ببری؟ قول ... قول ... قول می دم که آقا باشم ...

قبل آن که چیزی بگوید برنا با التماس نگاهش کرد: آخه من خیلی تنهام ... هیچکی نیست

دستی به موهایش کشید و ایستاد: زود حاضر شو تا به شهلا خانم خبر بدم که با هم میریم ...

– چشم قربان!

دو پله پایین آمد و دوباره صدا بلند کرد: قول دادی که اذیت نکنی ... یادت که نمیره؟

برنا دوید سمت اتاقش: من خیلی پسر خوبیم ... همه هم دوستم دارن ...

بسته های سیگارت را پرت کرد ته کشو و ساعتش را بست. گوشی موبایلش را از جیبش بیرون کشید. گیتا برایش پیام گذاشته بود. لب زیرینش را تر کرد و لبخند پهنی به صورتش نشست.

مقابل رستوران ایستاد و دستانش را دور سینه پیچاند. زیادی خوش آب و رنگ بود. چینی به بینی اش انداخت و نگاهش روی سر در افتاد: کلاسیک.

چند قدم به جلو برداشت و ایستاد. یک چیزی را خوب یاد گرفته بود. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گرفت. حالا باید با نادرخان حرف میزد و می فهمید که این لطف از کجا آب می خورد. دو قدم دیگر برداشت و دستگیره ی برنزی را میان مشتش گرفت. اصلا می توانست برگردد و داخل مترو رژ بفروشد. یک حسی بود که نمی گذاشت با خیال راحت در را باز کند و داخل شود. سرش را روی شانه خم کرد: یعنی یه کلکی سوار کردن؟

چشمانش را جمع کرد و از بین شیشه های تراش خورده به داخل نگریست. چند نفری پشت میزها نشسته بودند. خانواده های خوشبخت و پولدار ... چند تایی گارسون که پیراهن های سفید و شلوار و پیش بند کوتاه داشتند. یک محیط دنج و آرام ...

یکی از پشت سرش سرفه کرد: خانم ...

یکه ای خورد و برگشت: ترسیدم ...

مرد جوان مقابلش سر تکان داد: ببخشید ... اما این طوری که ایستادید راه رو بستید.

تازه متوجه مدل ایستادنش شد. دست و پایش را جمع کرد: بله ... بفرمایید.

کنار ایستاد تا مرد داخل شود. قبل آن که در بسته شود پای راستش را داخل گذاشت: الهی به امید تو، هوامو داری دیگه؟

به یکی از گارسون ها گفت که می خواهد با نادر خان حرف بزند.نگاه مرد روی سر تا پایش چرخید:نادر خان؟

ـ چیه..نمیشه ببینمش؟ بش بگو عاطی اومده..من و میشناسه..

ـ دنبالم بیا..

داخل دفتری که مرد نشانش می داد شد.نادر خان با دیدنش از پشت میز برخاست:بیا تو..

ـ سلام..

ـ سلام..بشین..الان جایی مشغولی؟

کمی به دور و اطرافش نگاه کرد: خوب آره، کلا من بیکار نمی مونم.

ـ کجا؟!

باید می گفت دستفروش مترو شده است؟ دست دور سینه حلقه کرد: خلاصه یه جایی کار می کنم دیگه، شما چرا انقدر راجع به من کنجکاوی؟!

لبخند نادرخان باعث شد اخم کند: مشکوکیدا!

لبخند نادرخان عمیق شد: مشکوک چی دختر جان؟ دارم ازت می پرسم جایی کار می کنی یا بیکاری ... خوب گفتی که کار داری؛ اگه بیکار بودی برات پیشنهاد کار داشتم.

دستی زیر بینی اش کشید: شما چقدر منو میشناسی که برام کار پیدا کردی؟

نادرخان هم مثل خودش دست به سینه شد: یه چیزایی می دونم ... اما دوست دارم خودت بگی

نچی کرد: آدم که مسایل زندگیشو برای یکی که نمی شناسه تعریف نمی کنه ... می کنه؟!

– خوب پس اول من می گم که بشناسیم خوبه؟

سر تکان داد: حالا بهتر شد.

– اسمم رو که میدونی، نادر سرابی. شصت و یک سالمه. دو تا پسر و سه تا نوه دارم. این رستوران رو از پدرم ارث بردم. دبیر بازنشسته ام ... اینجارو هم از یه رستوران کوچیک و جمع و جور تبدیل کردیم به شکل امروزش.

انگشتانش را به هم چسباند: دبیری چه دخلی به رستوران داره؟!

نادرخان بشکنی زد و به سرش اشاره کرد: یه فکر اقتصادی خوب و البته علاقه ... مشکلی داری؟

هومی کرد: نه بابا، چه مشکلی. نوش جونتون. پس حاج خانم چیکارست؟!

– حاج خانم؟!

ـ شهلا خانم دیگه..من فکر کردم زن و شوهرید ... ماشاللّه به هم میاید!

نادرخان تک سرفه ای کرد: نه، از وقتی خانمم زنده بود شهلا خانم با ما زندگی می کرد. بعد هم رفت خونه ی پسرم تا مراقب نوه هام باشه.

سر تکان داد: بهش چی میگن ... چیز ... دایه ... آره ... دایه ی بچه ها ... پس ازدواج نکردید بعد خانمتون ...

– حالا تو تعریف کن ...

– من؟ نه ازدواج نکردم ... یعنی نامزد دارم ... نامزد ...

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد: از خانوادت بگو ...

– خانواده ... مادر و پدرم رفتن اون دنیا. یه زن بابا دارم با چهار تا خواهر و برادر ناتنی. البته از پدر وصلیما ... از مادر سواییم ...

پیشانی اش را خاراند: یه زن عمو دارم که جبران همه ی نبودن های مادر و پدرم و می کنه برام ... دیگه چیز قابل عرضی نیست ...

– پدرت چیکاره بود؟

اخم کرد: مگه من پرسیدم پدر شما چیکاره بود؟

– خوب می پرسیدی ...

لبه ی مقنعه اش را مرتب کرد: : لبنیاتی داشت ...

– چند ساله بودی که مادر و پدرت فوت کردن؟

بوی غذا می آمد. نفسی گرفت: بچه بودم ... مدرسه نمی رفتم

– درس خوندی؟

سر تکان داد: دوست داشتم بخونم.اما فقط تا دیپلم و تونستم پیش برم..

یاد صابر و گندکاری هایش افتاد و بعد هم وضعیت بد شهره.. چند سال بعد هم یادش رفت که درس و کتابی بود. خیلی هم مهم نبود. در این دوره و زمانه باید برای سیر کردن شکمش جان می کند. درس خواندن آنقدرها هم الویت نداشت.

– دوست داری برای من کار کنی؟!

دستش را زیر چانه گذاشت: چه کاری؟

– فعلا تو همین رستوران، هر چند کادر اینجا تکمیله. منتها من به کسی احتیاج دارم که خرده فرمایشات رو انجام بده برام ... می تونی؟!

نگاهی به دور و اطرافش انداخت. دفتر قشنگی بود. محیطش هم به نظر امن می رسید. کمی خودش را جلو کشید: من کار خلاف نمی کنم ... این از اولیش. محیط کاریم خوب نباشه یه روز هم نمی مونم. نصف حقوقم رو اگه اول بدید دستتون درد نکنه ... مسیرم هم یه کم دوره. سختی کار هم می تونم بگیرم؟

نادرخان خیره نگاهش می کرد: همیشه انقدر زبر و زرنگی؟

حق به جانب سر تکان داد: انقدر تو بازار کار کردم که این شدم. ساده باشم که سه سوت قورتم میدن!

– تا حالا کجاها کار کردی؟

روی شقیقه اش انگشت کشید: خیلی جاها ... از آرایشگاه زنونه و خیاطی و سوپر مارکت بگیر تا گل فروشی و چاپخونه و عطر فروشی و این آخری ها هم یه آب میوه فروشی بودم. بنده خدا آقای سالاری. سکته کرد. اهل و عیالش مغازه رو فروختن من بیکار شدم. آهان، یه چیز دیگه ... من ضامن و معرف و این چیزا ندارم. شما مشکلی نداری؟!

– یه کاریش می کنم.

کمی فکر کرد و دوباره جا به جا شد: سفته هم امضا نمی کنم ... مشکلی نیست؟

نادرخان با خنده برخاست: دیگه؟!

– قربون شما ... دیگه حرفی نیست!

اولین روز کارش بود و کمی استرس داشت.شهره مقنعه اش را روی بالش پهن کرد: یه اتوی زپرتی داشتم اونم احمد گور به گور شده آب کرد.

موهایش را شانه کشید و پشت سر محکم بست: برای چی پا شدی، می گرفتی می خوابیدی

شهره کتری را از روی گاز برداشت. کف کتری را روی پتو کشید و بعد روی مقنعه گذاشت: الان برات اتوش می کنم بهتر از خشکشویی اوس ممد ...

از آینه ی روی دیوار نگاهی به خودش انداخت. نفسش را فوت کرد بیرون: عاطی، داری میری یه جای درست و حسابی سر کار. حواست و جمع کن. طوری بچسب به کار که با بیل مکانیکی هم نتونن بیرون بندازنت ... باشه؟!

شهره ریز خندید: با اون حرفایی که تو به یارو گفتی چت کرد فکر کنم.

شانه بالا داد: چی میگن، جنگ اول به از صلح آخر! نه نادرخان ازم طلب داره و نه من بدهکارشم.

شهره ایستاد و مقنعه اش را سمتش گرفت: ببین چه کردم

مقنعه ی صاف و مرتب و اتو خرده را روی سرش گذاشت و مرتبش کرد: ای قربون دستت .ببین شهره چه کرده، همه رو دیوونه کرده.

صدای داد صابر هر دو را پراند: فکو ببند تا خودم نیومدم.

سرش را داخل یقه اش فرو برد و خندید: اوخ ... اوخ ... صاحبش اومد. من برم ...

– صبر کن پشت سرت آب بریزم ...

دست لاغر و استخوانی شهره را گرفت: گنجشک خانوم ... شما یه دعا برای من بکنی با اون دل مهربونت دیگه هیچی نمی خوام.

– من روسیاه چی دعا کنم؟ خدا قهرش می گیره.

اخم کرد: ببین می تونی سر صبح بری رو نرو من؟

– باز گفتی نرو؟!

خندید: نرو یعنی اعصاب، به جون نیّر فحش ندادم. من غلط بکنم بهت فحش بدم.

– خیلی خوب، بیا برو دیرت شد. الان اون جونور هم پا می شه میاد فکتو می بنده ...

روی ایوان نشست و کفش هایش را پوشید. شهره تمیزشان کرده بود. دستی تکاند و از خانه بیرون زد. کوچه پس کوچه ها را رد می کرد. داشتن شغل حس خوبی بود. احساس قوی بودن می کرد. بی نیاز بودن. همین که دستش داخل جیب خودش می رفت و مجبور نبود مقابل نیره و صابر سر کج کند یک دنیا می ارزید. شهره را داشت. یک چهاردیواری که امن بود. اگر داد و دعوایی هم بود. نداری و نخوردن بود.امنیتی داشت که بیرون خانه نبود. همین ها کافی بود تا بگوید خدایا شکرت ... به ایستگاه اتوبوس رسید. دست هایش را داخل جیب مانتویش فرو برد. لبخندی زد به پیاده روها و درخت ها ... به مردمی که سرکارشان می رفتند. به کارگران مهاجر. به زنان دستفروش. سرش را سمت آسمان گرفت: خودت هوام رو داشته باش ...

...

نادرخان دفترچه ای سمتش گرفت: این دفترچه رو با دقت نگه میداری و مواردی که باید رو یادداشت می کنی ...

با ته خودکار چانه اش را خاراند: چی یادداشت کنم؟

– میری تو انبار، لیست موجودی رو می نویسی. یه زحمت بکش تاریخ تولید و انقضا رو هم نگاه کن. جابر یه کم سر به هواست.

– جابر کیه؟!

نادر دست به کمر نگاهش کرد: فکر کنم اول باید ببرمت آشپزخونه تا با کادر آشنا بشی ... نظرت چیه؟

سر کج کرد: خیلی هم خوبه.

همراه نادرخان از دفتر خارج شد و سمت آشپزخانه رفت. از پشت شانه های نادرخان به زحمت سرکی به داخل کشید. نادرخان سمتش برگشت: بیا جلو بایست. آقایون ... این همکار جدید ما تو رستورانه. خانم معروف.

مرد میانسالی جلو کشید: کادر که تکمیل بود آقا نادر ... کوروش خان میدونن؟

نادر اشاره ای کرد: این آقا جابره ...

سر تکان داد.

مرد گیج نگاهش کرد: اما ...

صدای نادرخان جدی و بلند بود: ببینم اینجا کی باید تصمیم بگیره که نیرو می خوایم یا نه؟!

– خوب آقازاده ...

احساس خطر کرد. اینکه نادرخان بدون پسرش او را پذیرفته باشد. ترسید که کار شروع نشده اش تمام شود. اصلا این آقازاده کدام خری بود؟

– در نبود کوروش من تصمیم می گیرم کی بمونه و کی بره ... حالا به کارتون برسید. آقای جهانگیری یه لحظه ...

دلش قرص شد. نادرخان و کلام محکمش دهان بقیه را بسته بود. نفسش را فوت کرد. شاید روزی از این پیرمرد خوشش می آمد.

نگاهی به جهانگیری انداخت. چهل و چند ساله بود. کمی تپل و نیمه کچل. شبیه به پدرهای مهربان و اهل خانواده. لبخند زد: سلام ...

– سلام خانم ...

صدایش هم مهربانی داشت: همه صدام میزنن عاطی. شما هم راحت باش.

نادرخان سرفه ای کرد: خانم معروف رابط آشپزخونه و انبار می شه. هر چیزی که خواستید و به ایشون بگید تا براتون آماده کنه.

نگاه متحیر آقای جهانگیری باعث شد به حرف بیاید: البته یه چیزی اضافه کنم. من قبلا چند تا رستوران و ساندویچی کار کردم. یه کم آشنام، اما باز هم باید کمکم کنید ...

– بله، بله ... حتما ...

نادرخان انبار و سردخانه را نشانش داد: منوی فردا رو که بهت دادم، یه لیست از موجودی بگیر و بهم اطلاع بده

این پا و آن پا شد: چیزه، یه چی بپرسم؟

نادرخان سر تکان داد. پیشانی اش را خاراند: من از بابت شغلی که بهم دادید یه کم نگرانم ...

– برای چی؟!

دستی زیر بینی اش کشید: انگار آقازاده با یه نیروی تازه موافق نیستن ... یعنی بقیه این طور فکر می کردن

– یه این چیزا کار نداشته باش. پسرم تو کارای من دخالتی نمی کنه.

شانه بالا داد: خوب خدارو شکر، گفتم نیومده باید برم خونه!

نادر با انگشت انبار را نشانش داد: بدو به کارت برس، گوش به حرف بقیه هم نکن.

نشست لبه ی تخت و با حوله، نم موهایش را گرفت. صدای شرشر آب حمام قطع شد. گیتا صدایش زد: کورش، حوله ی منو بده بی زحمت ...

حوله را دور گردنش انداخت: نمی دونم کجاست.

– کوروش؟!

خندید: جون تو نمی دونم.

غرغر گیتا را شنید: میدونی بدم میاد با تن خیس راه بیفتم تو خونه ... حوله ی خودتو بده.

دستی به چانه اش کشید: مگه مغز خر خوردم.

گیتا بیرون آمد و پر حرص نگاهش کرد: اون حوله نیست پشت سرت؟!

شانه بالا داد و ایستاد: آخ ... ندیده بودمش!

– که ندیده بودی ...

سر تکان داد و خندید. گیتا جلو آمد و دست دور گردنش انداخت و به پایین کشیدش. صورتشان مقابل هم بود: شیطون شدی؟!

سر تکان داد: اوهوم ...

سر گیتا به گوشش چسبید: میخوای ببرمت روی تخت؟!

دستش را روی خیسی موهایش سراند: هووم ... پیشنهاد بی شرمانه از یه خانم، فشار خونمو بالا می بره همیشه ...

گیتا موهایش را داخل مشتش فشرد: همیشه؟!

چشمکی زد و بوسیدش: پیشم محفوظ می مونه برای بعد!

از گیتا جدا شد. حوله ی صورتی اش را برداشت و دورش انداخت: آب میوه می خوری؟

– اوهوم ...

داخل آشپزخانه شد و لیوان ها را تا نیمه پر یخ کرد. حالش خوب بود. کش و قوسی به خودش داد: اومدی گیتا؟

– دارم لباس می پوشم ...

شربت آلبالو را سرازیر لیوان ها کرد: کی میری شیراز؟

– سه شنبه.

لیوان ها را بالا گرفت و نگاه کرد. شیره ی قرمز رنگ از لابلای یخ ها رد می شد و به کف لیوان می رسید. تق و تق صندل های گیتا را که شنید چرخید و نگاهش کرد: همون یک هفته می مونید؟

آمد و کنارش به کانتر تکیه داد: مهندی سعیدی گفته یک هفته

لیوان را سمتش گرفت: الان باید برگردم شرکت.

گیتا از پشت لیوان برایش ابرو بالا انداخت: من رو هم برسون

دستش را دور کمرش پیچاند و جلو کشیدش: کجا؟!

با انگشت روی سینه اش خط انداخت: می خوام برم خرید کنم. امروز کلی برنامه داشتم برای خودم ... جنابعالی همه رو ریختی به هم!

دستش را گرفت و روی صورتش خم شد: دوست نداشتی؟! بی برنامه ... وسط هفته ... توی روز ...

هوومی کرد. گیتا با چشمان ریز شده نگاهش می کرد: بیشتر تعجب کردم. کوروش و وسط هفته ... ناپرهیزی کردی!

موهای خیس گیتا را به هم ریخت: زودی حاضر شو بریم.

گیتا که سمت اتاق رفت دوباره تکیه داد به کانتر و لیوان شربتش را مزه کرد. گاهی بی برنامه بودن هم خوب بود. شانه بالا داد و نگاهی به ساعتش انداخت. برمی گشت شرکت و کارهایش را مرتب می کرد. آخر شب هم سری به رستوران می زد.

گیتا آماده مقابلش ایستاد: بریم؟!

سر تکان داد: ریموت رو بردارو برو بشین تو ماشین. بلوزمو بپوشم میام ...

نان سنگک را روی میز گذاشت. کف دستش را به پهلوی مانتویش کشید و ضربه ای به در دفتر زد: نادرخان؟! اونجایین؟!

جابر صدایش زد: نادرخان رفته بانک ... برای چی رفتی دم دفتر؟!

دست به سینه شد: آقا جابر، من اومدم اینجا جای شما تنگ شده؟ مشکلت با من چیه آخه؟ اومدن من روزی تو رو کم کرده؟

– من با زن جماعت طرف حساب نمیشم.

پقی خندید: آهان، با زن جماعت طرف حساب نمی شی اما زیرآب میزنی!

– من ... من زیرآب زدم؟!

شانه بالا داد: نزدی؟!

از کنار جابر گذشت. تکه ای نان کند. و به دهان گذاشت. غرولند جابر را نادیده گرفت. نادرخان که می آمد اوضاع کمی بهتر می شد. عادت نداشت در محل کارش زیر چتر حمایت کسی باشد. اصلا چه لزومی بود که نادرخان ندیده و نشناخته مراقبش باشد. هر کدام از بچه های رستوران بیشتر از ده پانزه سال بود که کار می کردند. با مشت روی سینه اش کوبید تا لقمه نان را قورت بدهد. نادرخان از راهروی پشتی داخل شد. به دیدنش ایستاد و دستی دور دهانش کشید: سلام نادرخان ... صبح بخیر ...

– سلام، دیر کردی.

– از اتوبوس جا موندم ... اما یه حسنی داشت

نادرخان نزدیکش شد: چی حسنی؟!

با ابرو به نان برشته ی روی میز اشاره کرد: نگفتین هوس سنگک دو آتیشه کردین ... اینم برای شما گرفتم.

نادرخان کف دو دستش را به هم زد: به به ... دستت درد نکنه ... کاش پنیر تبریز هم داشتیم.

پس سرش را خاراند: برم بگیرم؟!

سر تکان داد که نه و قسمت برشته ی نان را گاز زد: مزه ی نون های قدیمو میده ... جای اطلس خالی!

لبخندی که با دیدن نادرخان و لذتش از خوردن نان روی لبش آمده بود عمق گرفت: خیلی دوسش داشتین؟

– بهترین زنی بود که می تونستم توی زندگیم داشته باشم ... می دونی، بعضی وقت ها شانس و اقبال و سرنوشت فقط یه بار از کنارت می گذره ... فقط یه بار شانس داشتنش و داری

دستش را برد بالا و بشکنی زد: و شما عین قرقی رو هوا قاپیدی!

خندید: برای تو پیش نیومده؟

شانه بالا داد: نه بابا، من خیلی وقت نکردم دنبال عشق و عاشقی باشم. یعنی راستش از یکی خوشم می اومد ... هنرپیشه سینما بود.

– پس نامزدت چی؟!

– نامزدم؟! آهان ... نه ... یعنی هنوز خیلی همدیگه رو نمی شناسیم.

– ...

سکوت نادرخان باعث شد خجالت بکشد: می دونید که نامزد ندارم ... درسته؟

– آره ...

عصبی شد. عرق روی شقیقه اش را با پشت دست گرفت: رفتین تحقیق کردین نه ... ته و توی زندگی منو درآوردین؟ بعد دیگه چه نیازی بود که دوباره بپرسید؟ می خواستید ببینید راست می گم یا دروغ؟!

– برای من داشتن صداقت خیلی مهمه!

سر تکان داد: برای من هم مهمه ... چه لزومی داشت بی اونکه شما رو بشناسم بیام راستش رو بهتون بگم؟ اما گفتم ...

– نه تو ضرر کردی و نه من ... تو این سه روزی که اومدی از انتخابت پشیمون نیستم.

ساکت ماند. نادرخان کنارش ایستاد: ناراحتی تحقیق کردم؟

ناراحت بود؟ نمی دانست. سر تکان داد: کاری رو کردین که درست بود ... هر کس دیگه ای هم بود همین کارو می کرد.

– پس این اخم برای چیه؟!

لبخند زد تا بغضش کم شود: واسه خاطر شما نیست ... من یه کم دل نازکم.

آب بینی اش را بالا کشید: کار امروزم چیه؟!

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد. سرش را بالا گرفت و دستی زیر بینی اش کشید: برم آمار انبار رو چک کنم؟

قدمی سمت راهرو برداشت. اما انگار باید چیزی می گفت. برگشت و یک قدم را جبران کرد. کنار نادرخان زیادی کوچک و ظریف به نظر می رسید. دست ها را داخل جیب روپوشش فرو برد: محیط کاری بیرون به حد کافی خر تو خر ... نه ... چیزه، شیر تو شیر هست ... گاهی پیش میاد که بگم متاهلم ... بچه دارم ... نامزد دارم ... این طوری یه کم امنیتم بالا میره. منم که شما و شهلا خانم و نمی شناختم ... برای همین وقتی شهلا خانم کبودی صورتم رو دید گفت کار شوهرته، من تایید کردم.

– کبودی صورتت مال چی بود؟!

اخمش درهم شد. نیازی نبود که بگوید کار صابر است. یک چیزهایی هر چقدر بد فقط مال خانواده بود: چیز مهمی نبود ... فقط خواستم بگم که مجبور شدم راستش رو نگم ...

متوجه نگاه مستقیم نادرخان بود. لبه ی مقنعه اش را جلو کشید: من برم؟!

– کارت تو انبار تموم شد بیا دفتر ببینمت.

سر تکان داد و رفت سمت انبار. آنجا کنار کیسه های سیب زمینی می نشست و چند قطره اشک می ریخت و سبک می شد. زندگی به حد کافی سخت بود. نباید کاری می کرد که سخت تر شود!

آرش پشت سرش می آمد: دیشب با محسن حرف زدم همه چیز مرتب بود.

در دفتر را باز کرد و داخل شد: محسن کیه؟!

غر زد: مهندس محسن علوی ... افتاد؟

رفت پشت میز و نگاهش روی لوازمش چرخید. اخمش درهم شد. شیشه ی میزش لک انداخته بود و هیچ کس یک دستمال رویش نکشیده بود. صندلی را عقب کشید و نشست: بهش گفتم عکسارو ایمیل کنه. با پوینده مشکلی نداشت؟

آرش که لبه ی میزش نشست غرید: اینجا جای نشستن؟!

آرش کمی به میز نگاه کرد: حالا که خوب نگاش می کنم میبینم می شه به عنوان تخت هم ازش استفاده کرد. زیادی عریض و طویل تشریف داره ...

خم شد و کشوی میز را بیرون کشید. گاو صندوق کوچکی مخصوص مدارک آنجا داشت. نگاهش روی سطل زباله ماند. چند دستمال کاغذی و مقواهای باریک شبیه به فلش های کاغذی. سطل را بالا گرفت و با دقت نگاه کرد. آرش سمتش خم شد: چی پیدا کردی؟ هیع ... غلط نکنم نادرخان هم آره ... عجب دوره زمونه ای شده!

ته یکی از مقواها را بالا کشید: این چیه؟!

آرش جلوتر کشید: هووم ... از شواهد امر پیداست مورد مشکوک توی ذهنم نیست ... بذار ببینم ... این یه اشانتیون عطر فروشیه.

روی مقوای سفید رنگ با بنفش تیره ای نوشته شده بود عطر دانهیل شماره ی ۱۷۴.

– نمی فهمم اینجا چه خبره ... اشانتیون عطر توی سطل زباله ی اتاق کار من؟!

– جدیدا نادرخان مشکوک نشده؟!

ایستاد و کتش را درآورد: چرت نگو ... ممکنه کار بچه ها باشه ... نمی دونم ...

– ولی کوروش، از قدیم گفتن دود از کنده بلند می شه!

دستی به چانه اش کشید: ولش کن، بعد از نادرخان می پرسم ... ایمیلی که علوی فرستاد رو چک کن من یه نگاه به فاکتورها بندازم.

دکمه ی اول و دوم پیراهنش را باز کرد: اسپیلیت رو هم روشن کن.

– تعارف نکن ... می خوای تکیه بده بادت هم می زنم.

حوصله ی وراجی های آرش را نداشت. خسته بود و نیاز مبرمی به چند ساعت خوابیدن داشت. بی آن که کسی مزاحمش شود یا هیچ ساعتی زنگ بخورد.

– ریموتش کجاست؟

نگاهی به میز وسط انداخت. همیشه همانجا بود. رو به روی کاناپه ی بزرگ و راحت. با انگشت اشاره بین ابرویش را لمس کرد: روی میز نیست؟

آرش روی پا بلند شد و دکمه ی استارت را فشرد: نوچ ... ببین این نادرخان شیطون چه کرده که ریموت هم نیست.

عینکش را خانه جا گذاشته بود. دستی به شقیقه اش کشید و فاکتورها را خواند: دهنت رو ببند آرش ...

همه چیز طبق روال معمولش بود. لیست مشتری، دخل و خرج و خریدهایشان. برگه ها را داخل کشو ریخت و ایستاد: یه سر میرم تا انبار و میام.

– خسته نیستی؟ بیا دفتر دستک رو جمع کن برو خونه.

کلید انبار را از روی میز برداشت: یه نگاه میندازم میام ... نادرخان خسته می شه، ممکنه وقت نکنه سری به اونجا بزنه.

آرش روی کاناپه ولو شد و پاهایش را روی میز دراز کرد: کوروش؟!

دستگیره را چرخاند: هووم ...

– همیشه پای یک زن در میان است ... این یادت باشه!

نگاهش را از آرش گرفت و بیرون رفت. قبل رفتن به انباری وارد آشپزخانه شد. همه چیز مرتب و منظم سر جای خودش بود.

سری تکان داد. انگار وقتی نبود بقیه بهتر به کارهایشان می رسیدند. از راهرو گذشت و در انبار را باز کرد. مقابل قفسه ها ایستاد و ابروهایش بالا پرید. روی هر طبقه اتیکت خورده بود و تعداد و نوع مواد نوشته شده بود. لبخندی از رضایت روی لبش باز شد. این هم از مزیت های حضور نادرخان. سال ها طول می کشید تا مثل او با تجربه شود و با چند راهکار ساده روال بهتری به کارهای رستوران بدهد. در انبار را قفل کرد و از سه پله ای که انتهای راهرو را از انبار جدا می کرد بالا آمد. آرش پشت لپ تاپ نشسته بود: این هم تصاویری که می خواستی. کارا خوب پیش میره.

کنار آرش نشست و لپ تاپ را روی پایش گذاشت.آرش غر زد: ضرر داره برادر من ... این لپ تاپ رو چسبوندی به منطقه ی خطرناک ... بذارش روی میز.

نفسش را فوت کرد بیرون: آرش؟!

– هووم ...

– ببند!

– از من گفتن بود. فردا پس فردا ازدواج کردی نگو که هزار و یک مشکل پیدا کردم.

پوشه ی مهندس علوی را با دقت بررسی کرد: هفته ی بعد میرم رامسر ...

– به این زودی؟

لپ تاپ را بست و روی میز گذاشت: زیاد از پوینده دور بمونی فکرای ناجور به سرش میزنه.

– ناظر و پیمانکار عین مادرشوهر و عروس می مونن.

خندید و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد: گوله ی نمک، نمی خوای یه فکری به حال زندگیت بکنی؟

آرش هم کنارش تکیه داد: چرا به جون تو، مورد پیشنهادی دارم اکازیون ...

انگشتانش را جمع کرد و به لبش چسباند و بوسید: یعنی باقلوا!

– خوب؟!

آرش با چهره ای متفکر نگاهش کرد: عروس خانم یه کم ... چطور بگم ... سن و سالش

– کم سن و ساله؟!

– دیگه کار دله ... دست من نبود.

صاف نشست: سی و شش سالت شده ... دنبال دختر دبیرستانی افتادی؟!

– سی و پنج سال اولا ... دختر دبیرستانی کجا بود؟! مهلقا خانم چهل و هشت سالشه.

دستش را مشت کرد: بزنم توی ...

عقب پرید:نزنی دیوونه..

ایستاد و دستی به لباسش کشید: پاشو گورت رو گم کن خسته ام ... می خوام برم خونه

– داشتم از احساساتم می گفتم.

کتش را روی دستش انداخت: داشتی شر می بافتی ...

– بد دهن هم شدی ... فکر کنم خستگی روی اعصابت تاثیر مستقیمی داره. ببرمت یه جایی حالت خوب شه؟!

پلکش را فشرد: پاشو آرش ... خسته ام!

– بیا بریم دیگه.

نگاهش کرد و ابرو بالا داد: کجا؟!

آرش با چشمکی ایستاد: نترس، کاری نمی کنم اون سه سال و اندی بکارتت از دست بره. می ریم سونا ... یه ماساژ توپ می گیریم و سبک میشیم.

– این وقت شب؟!

آرش وارداش کرد از اتاق خارج شود: حالا من یه مهلقا خانوم دارم که چشم انتظاره ... تو که پیر خراباتی برادر من ... کسی منتظرت نیست!

از در پشتی رستوران وارد پارکینگ شدند. آرش ریموت را بالا گرفت: با ماشین تو می ریم ... فردا میام اتول جان خودمو می برم.

نشست روی صندلی کناری و چشمانش را بست: حسش نیست ...

– حست میاد ... آرش و دست کم گرفتی ...

یکی از چشم ها را باز کرد: مهلقا کیه؟!

آرش خندید: اهه ... می خوای نومزد منو قر بزنی؟! به همین خیال باش!

چشم بست: تو یه روده ی راست تو شیکمت نیست.

– حالا باور نکن ... وقتی دستش رو گرفتم و بردمش خونه ام می فهمی.

– خوبه ... یه زن ازت بزرگتر بهتر از یه دختر بچه است که خیلی ازت کوچیکتره.

رو به روی نادرخان نشسته بود و با ته خودکار روی میز خط می انداخت: شهلا خانم بهتر شدن؟!

– آره، بهتره ...

کمی خودش را جلو کشید: می گم نادرخان، شهلا خانم مجرده؟!

بالاخره نادر سر بلند کرد و نگاهش کرد: چطور؟

لب هایش را جمع کرد و هومی کشید: همین طوری پرسیدم. نه اینکه همیشه تنها دیدمش، فکر کردم اصلا ازدواج نکرده!

– بیست و پنج سال قبل بیوه شد.

دهانش باز ماند: واقعا؟!

سر تکان دادن نادرخان باعث شد دوباره ادامه دهد: بچه نداشت؟ چرا دیگه ازدواج نکرد؟!

– عاطفه خانم ...

دست و پایش را جمع کرد: بله ...

– اینارو از خود شهلا خانم بپرس.

غر زد: خوب حوصله ام سر رفت. من عادت به یک جا نشستن ندارم. حرف هم که نزنم دلم می گیره ... پس برم کمک آقای جهانگیری؟

– نه ...

– چرا؟

– برای اینکه کارت بهداشت نداری و نمی تونی بری توی آشپزخونه.

– خوب پس برم دنبال کارت بهداشت؟!

نادرخان از پشت میز برخاست: نه و البته نپرس چرا!

ایستاد: نکنه از اون صاحب کارایی هستین که آخر ماه حساب می کنین من چند ساعت بیکار بودم تا حقوقم رو کم کنید ... آره؟!

نادر خندید: از این صاحب کارای عوضی هم داشتی؟!

کنارش راه افتاد و از دفتر بیرون آمد: تا دلتون بخواد. یکی حقوقم رو کم می کرد ... یکی می گفت دو هفته آزمایشی کار کن .یه جا از ترس اینکه مجبور شه بیمه کنه عذرم رو می خواست ...

از در پشتی وارد پارکینگ شدند. پرشیای سفید رنگی کنار ماشین نادرخان پارک بود: کی ماشین خریده؟ آقای جهانگیری؟!

– ماشین یکی از آشناهاست. دوست پسرم کوروش ...

بی اراده ابروهایش گره شد. میان آسودگی این روزهایش کوروش نامی سایه انداخته بود و باعث نگرانی اش می شد ...

با دیدن نادرخان که پشت فرمان می نشست جلوتر رفت: جایی می رید؟!

– بیا بالا، می ریم تا جایی و بر می گردیم.

کنار نادرخان نشست: کجا می ریم؟

نادرخان اشاره کرد تا کمربندش را ببندد: خرید!

صندلی راحت و بزرگش وسوسه اش کرد پاهایش را بالا بیاورد و راحت بنشیند: خرید چی؟

انگشت اشاره ی نادرخان مقابل صورتش بود: انقدر سوال نکن ...

با دیدن لبخند نادرخان اخمش درهم شد: ای بابا، کار درست و حسابی که نمی دید انجام بدم، حرف که نزنم، سوال هم نپرسم ... پولاتون زیادی کرده بدید بهزیستی، کمیته امداد، چه می دونم از همین جاها ...

بی توجهی نادرخان را که دید به غر زدنش با صدای آرامی ادامه داد: اصلا به من چه ربطی داره شما می خواید با پولتون چیکار کنی!

– رانندگی بلدی؟

شانه بالا داد: نه ...

– بهتره که یاد بگیری، لازمت می شه.

– نه که ماشینم دم خونه پارک مونده ...

تکیه اش را به پنجره ی ماشین داد و با دقت به نادرخان زل زد و زمزمه کرد: مشکوک می زنی نادرخان ...

موبایل نادرخان زنگ خورد. گوشی را روی اسپیکر گذاشت: بله ...

– سلام ...

– سلام پسرم ...

پسرم؟! دست هایش را دور سینه حلقه کرد و گوش داد به احوالپرسی پدر و پسر ...

– دیشب آخر وقت اومدم رستوران.

نادرخان از روی داشبورد عینک آفتابی اش را به چشم زد. نیم رخش جذاب و مردانه و درشت بود.

– مشکلی نداریم. کارای تو چطور پیش میره؟

– کارای من هم خوب پیش میره. فردا کارام سبک تر می شه برمی گردم رستوران. شما هم خسته شدی این چند وقت.

لب زیر دندان فشرد. صدای پسر نادرخان هیچ انعطافی نداشت. به شدت مردانه و زمخت بود. این پسر همان سایه ی نکبتی بود که روی روزهای خوبش افتاده بود. کاش حالا حالاها کارش طول می کشید.

– باشه پسرم. هر وقت اومدی عالیه ...

اخم هایش درهم شد و بغض کرد. نادرخان هم فراموشش کرده بود و نمی دانست با آمدن پسرش جایی در رستوران ندارد.

– بچه ها چطورن؟

– خوبن، دیروز بردیا تو زمین فوتبال زمین خورده، امروز موند خونه.

– طوریش که نشده؟

– نه نگران نباشید، یه کم ساق پاش کبود شده. شهلا خانم هم سلام می رسونه.

چشمانش گرد شد. پسر نادرخان بودار حرف زده بود؟ ! نگاه سریعی به نادرخان انداخت. چشم هایش پشت قاب عینک پنهان بود و حالتش را نمی دید.

– سلامت باشن، ماشین آرش تو پارکینگ مونده.

– آره، دیشب اومدیم و با ماشین من برگشتیم. یه چیزی نادرخان ... کسی غیر شما میاد تو دفترم؟

دستش را محکم جلوی دهانش گرفت. نادرخان لحظه ای برگشت و نگاهش کرد: چطور؟ مشکلی تو دفترت پیش اومده؟

– نه، فقط حس کردم یکی غیر شما میاد اونجا ... مهم نیست ... اون اتیکت هایی که روی اجناس انبار زدید خیلی خوب بود.

نفسش را آرام فوت کرد بیرون. خدا را شکر که از کارش رضایت داشت. از فردا به همه ی وسایل می توانست اتیکت بچسباند بی آن که خسته شود.

– یه فرقی باید بین من و شما باشه دیگه ...

خنده ی بلند کوروش داخل ماشین پیچید. فکر کرد احتمالا صاحب این صدا دهان گل و گشاد و حنجره ی بزرگی برای حرف زدن و خندیدن دارد.

– فردا چه ساعتی میای رستوران؟

– بهتون خبر میدم قبلش ...

– منتظرم ...

– باشه، کاری با من ندارید؟

– نه، برو به کارات برس.

– خداحافظ.

– خدانگهدار.

دم عمیقی گرفت و فوتش کرد بیرون. نادرخان عینکش را بالای سرش گذاشت و نگاهش کرد: چی داشتی می گفتی؟ ! مشکوک می زنم؟ !

لبخندش پهن شد: کی ... من؟ ! نه بابا ... گفتم چشم ... میرم دنبال درس و گواهینامه.

– آفرین دخترم ...

شهلا خانم لیوانی شیر روی میز گذاشت: توش عسل ریختم.

– دست شما درد نکنه. استراحت می کردین.

– چند روزی استراحت کردم. الان بهترم ... بردیا امروز هم نمی تونه بره فوتبال؟

کمی از شیرش مزه کرد: دیشب به سرویسش زنگ زدم که بیاد دنبالش. نه بیدارش کنید که صبحانه بخوره. یازده کلاسش شروع می شه.

– باشه پسرم ... آقا باراد هم که کلاس داره. می مونیم من و برنا.

لیوان خالی را روی میز گذاشت و نگاهی به ساعتش انداخت: دوست دارید وقت نهار یکی رو می فرستم دنبالتون بیاید رستوران.

ایستاد و کتش را پوشید. شهلا خانم با دستمال مرطوبی روی میز کشید تا خرده های احتمالی را پاک کند: اگه برنا دوست داشت میایم.

– پس با من تماس بگیرید.

روی ایوان ایستاد و کفش هایش را پوشید. پم پم جلوی لانه اش دراز کشیده بود. از پله ها پایین آمد و کنار لانه ایستاد. پم پم بی آن که تکانی بخورد نگاهش می کرد. پم پم به پشتش غلتید و دست و پایش را بالا برد تا شکمش را بخاراند. ابروهایش بالا رفت: عمرا ... هرگز ... هیچ وقت !

سوار ماشین شد و تماسی با آرش گرفت: الو ... آرش ...

– سلام، رسیدم شرکت.

– امروز یه قرار با مدیر عامل پارسیان داریم.

– آره، خیالت راحت باشه.

– پس دیگه سفارش نکنم. من میرم رستوران؛ خواستی نهار بیا که بهم بگی قرار چطور پیش رفت.

– هووم، پس به جهانگیری بگو برام بختیاری بزنه به سیخ!

پیچید داخل خیابان و هندزفری را روی گوشش گذاشت: همین روزا نقرس می گیری.

– برای دو تا سیخ کباب؟! رحم و مروتت کجا رفته.

– می تونی فردا یه قرار برای سونا بذاری؟

آرش خندید: آی آی آی ...

ـ کوفت ...

– می بینم که سونا و ماساژ بهت ساخته برادر من!

– وقت باشگاه و ورزش که ندارم. حداقل یه استخر و شنا و ماساژ و که باید برم.

آرش با لحن پرخنده ای گفت: البته ... بر منکرش لعنت ... ماساژورت کی باشه اون وقت؟

پشت چراغ راهنمائی ایستاد: هر چی کرمت میگه.

– تو روحت کوروش، یه کاری می کنی همین الان شرکت رو بی خیال شم برم سونا ... آخ عضلاتم ... اگه بدونی ... اگه بدونی

سرش را به راست چرخاند تا کمربندش را کمی به جلو بکشد. یک مزدای نقره ای کنارش ایستاده بود. دختر جوانی که پشت فرمان بود با دیدنش عینکش را بالا داد. چشمان درشت و آرایش کرده اش کاملا پیدا بود و بعد هم لبخندی که روی لب هایش آمد. قبل آن که رو برگرداند لب هایش را غنچه کرد و بوسه ای فرستاد و بعد خندید.

آرش صدایش زد: الو ... کوروش ...

– دارم رانندگی می کنم ... ظهر بیا رستوران حرف بزنیم.

– اکی ...

هندزفری را برداشت و روی صندلی کناری انداخت. امان از این دختر های شیطان و سر به هوا. وسوسه شد یکبار دیگر سر برگرداند. کم سن و سال به نظر می رسید. اصلا عجیب بود که آن ساعت از صبح بیدار بود. از گوشه ی چشم می توانست حرکات دست دختر را ببیند که می خواست نگاهش کند. سر برگرداند و چانه اش را بالا داد که چیه؟

دختر شیشه را پایین داده بود: خوشتیپ خان سلام ...

بیشتر از بیست سال نداشت. سر تکان داد: سلام ...

– اجازه دارم شمارو از راه به در کنم؟

این یک مدل را ندیده بود. خنده اش گرفت. فقط چند ثانیه مانده بود تا راه بیفتد. لبخند زد: متاهلم ... سه تا پسر دارم.

اخم دخترک درهم شد.شیشه را بالا داد و دیگر نگاهش نکرد. فکر کرد پدر و مادرهای این بچه ها کجا هستند. که یک دختر زیر بیست سال پشت چراغ قرمز می خواهد یک مرد سی و چند ساله را از راه به در کند. از لفظ کلمه به خنده افتاد. فکر کرد کسی هم می تواند او را از راه به در کند؟ تمام سال های ازدواجش بنفشه بود. چند باری هم شیطنت های مردانه ای که خیانت محسوب نمی شد و گیتا و یک ارتباط دو نفره. یک جورهایی هر دو این رابطه را می خواستند.دستش را روی لب زیریش گذاشت و فکر کرد به اینکه نزدیک چهل سالگی اش است. چهار دهه ی زندگی اش رو به پایان بود و چیزی نمانده بود که وارد دهه ی پنجم شود. چند سال بعد می شد نادرخان که تک و تنها بود و بچه هایی که نبودند. با انگشت روی چانه اش کشید و نفسش را بیرون داد. از راه به در شدن خیلی هم بد نبود، اما بهتر از آن خواستن و داشتن بود. یکی که بتواند با همان برخورد اول جذبش شود. یک کشش خاص. فکر کرد مثل مردهای عوضی فکر می کند و خوشحال بود که کسی ذهنش را نمی بیند. اگر همچین شخصی را می دید بی هیچ معطلی با او آشنا می شد و وارد رابطه ی جدی تری می شد.

پیچید داخل کوچه ی پشتی رستوران و با ریموت در پارکینگ را باز کرد. کنار ماشین نادرخان پارک کرد و یادش آمد که قرار بود قبل آمدنش تماس بگیرد و یادش رفته بود. کیف لپ تاپش را برداشت و از در پشتی وارد شد. سر و صدایی از آشپزخانه می شنید. نفسی گرفت. کار در رستوران خوب بود. یک جورهایی او را می برد به روزهای کودکی اش. پشت در اتاقش ایستاد تا وارد شود. صدای مکالمه ی نادرخان و یک نفر دیگر باعث شد دستش روی دستگیره بماند. نادرخان و یک زن؟!

وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش زنانه نبود. بیشتر شبیه به پسر بچه های تازه بالغ. یک گرفتگی خاصی روی صدایش بود. اخمش درهم شد. نادرخان با کسی قرار می گذاشت؟! آن هم داخل دفتر رستوران؟

– اووم ... خیلی بد شد. اجازه بدین من ببندمش.

– عاطفه خانم ...

– می دونم، شما همه کاری رو می تونی انجام بدی. چه اشکالی داره این یه کارو من براتون انجام بدم ...

گره ی ابروهایش درهم و اخمش غلیظ تر شد. صدای گرفته و کلماتی که می شنید باعث شده بود که فکرهای بدی به ذهنش برسد.

یک قدم به عقب برداشت و دستی به گردنش کشید. مسیر راهرو تا آشپزخانه را با قدم های بلند طی کرد. جابر با دیدنش از جا پرید: سلام آقا ... طوری شده؟

– باید طوری بشه که بیام رستوران خودم؟

– نه آقا ... این چه حرفیه ...

آقای جهانگیری و چند نفر دیگر نگاهش می کردند. سعی کرد اخمش را باز کند، اما فکرش مشغول تر از آن بود که تمرکزی داشته باشد. دستی روی پیشانی اش کشید: اوضاع روبراست؟ مشکلی ندارید؟

متوجه بود که کارکنان آشپزخانه به هم نگاه کردند. قبل آن که حرفی بزنند در دفتر باز شد. ایستاد داخل راهرو و نگاهش روی زن ماند. سرش را پایین انداخته بود و با دستمال های داخل دستش بازی می کرد. حتی متوجه نبود که کسی مقابلش ایستاده. دست راستش را به کمر زد، وقتی متوجه ی روپوش سفید و زرشکی رستوران شد. باز هم نادرخان کسی را به رستوران آورده بود؟

بالاخره دو قدم مانده به او انگار متوجه شد که کسی راه رفتنش را سد کرده است. سر بلند کرد و با چشم های درشت شده نگاهش کرد: یا بسم اللّه ...

– تو کی هستی و توی رستوران من چیکار داری؟

اینبار چشم هایش درشت تر شد و باز ساکت ماند. عصبی نفسش را فوت کرد بیرون و دستی به چانه اش کشید: توی دفتر ... همین الان ...

چند قدم سمتش برداشت و باعث شد او هم سریع به عقب برگردد. نادرخان با ورودشان ایستاد: چی شده؟

کیفش را ر وی کاناپه گذاشت: اینجا چه خبره؟!

دستش را داخل جیب روپوشش فرو برد و مشت کرد: یا امامزاده صالح، این یارو آروم شه خودم میام دستبوس ...

زیر لب زمزمه می کرد و متوجه بود که نادرخان هم اخم کرده است. بیکار می شد؟ یعنی این یارو می خواست از اینجا بیرونش کند؟

نادرخان از پشت میز بیرون آمد و روی اولین کاناپه نشست: بشین کوروش ...

سرش ریز تکان خورد. کاش می توانست بنشیند. زانوانش کمی ضعف داشت. لعنتی. کاش کمی صبحانه خورده بود.

– من نمی فهمم اینجا چه خبره؟

– بشین تا برات توضیح بدم.

متوجه بود که چطور پر اخم نشست و تقریبا کاناپه ی یک نفره را پر کرد. نادرخان بالاخره نگاهش کرد: بیا بشین اینجا ...

حالا اوضاع بهتر بود. کافی بود چند دقیقه ای بنشیند تا قند خونش بالا بیاید. جنایت که نکرده بود. کار می کرد. برای کار کردن قانونی و درست هم کسی را دار نمی زدند. کنار نادرخان نشست و دست هایش را روی زانویش گذاشت. متوجه ی نگاه پر اخم یارو بود. نادرخان تک سرفه ای کرد تا صدایش باز شود: این خانم رو من استخدام کردم. مدتی که نبودی خیلی تو کارای اینجا کمکم می کرد.

– کادر رستوران تکمیل بود ...

– اجازه میدی حرفم رو تموم کنم؟

از لحن جدی نادرخان، ته دلش قند آب می کردند. همین بود. چه معنی داشت پسری کنار پدرش ادعای همه کاره بودن کند؟ اگر پای منافعش به میان نبود چهار تا حرف نان و آب دار هم می زد.

– بفرمایید ...

– می تونه همین مسئولیت هایی که الان داره رو ادامه بده ... مطمئن باش چند روز بعد از اینجا موندنش رضایت پیدا می کنی ...

– نیروی تازه نمی خوام. در ضمن مثل اینکه یادتون رفته اینجا کادر خانم نداریم.

– می تونیم داشته باشیم ...

کوروش کمی خودش را جلو کشید: این قانون رو خودتون گذاشتین، یادتون نیست؟

نادرخان پا روی پا انداخته بود و خونسرد نگاهش می کرد: خودم هم می تونم برش دارم.

نگاهش مدام از پدر به پسر می رفت و بر می گشت و جالب این بود که هیچ کدام نگاهش نمی کردند. انگار اصلا حضور ندارد.

نگاهش روی شکلات خوری صدفی شکل ماند. حداقل یکی از این شکلات ها حالش را بهتر می کرد. این طور که مشخص بود هر دو از پس هم بر می آمدند. خودش را عقب کشید و به پشتی کاناپه تکیه داد. زیر لب زمزمه کرد: کارم درست شه خدا، نوکرتم. یک کیلو شیرینی می خرم میدم مسجد ...

سنگینی نگاهی باعث شد سر بلند کند. پسر نادرخان دست به سینه روی کاناپه نشسته بود و نگاهش می کرد. از روی صورتش رد شد و با نگاهش دوری روی تن و بدنش زد و دوباره به صورتش نگاه کرد: باشه، فقط دو هفته و اگه راضی نبودم اخراجش می کنم!

قبل اینکه اعتراضی بکند نادرخان ایستاد: باشه، قبول ... دو هفته وقت کمی نیست.

لبش لرزید: نادرخان ...

سرش را به دو طرف تکان داد که یعنی حرفی نزن. از پشت صندلی کتش را برداشت: من میرم خونه ...

کوروش مقابل پدرش ایستاد: شهلا خانم و برنا نهار میان اینجا ...

نادرخان می خواست تنهایش بگذارد؟ البته که نباید می ترسید. اولین باری نبود که بیرون از خانه کار می کرد. دو هفته ای بود که با این رستوران و آدم هایش آشنا شده بود. پس خیلی هم غریبه نبود. فقط باید سعی می کرد رضایت یارو را جلب کند.

ایستاد و دستی به روپوشش کشید. نادرخان لبخندی روانه اش کرد: کاری نداری بابا جان؟

نفس راحتی کشید. بابا جان نادرخان یعنی تمام حمایت ها. مگر چیز بیشتری می خواست. لبخندش پهن شد: مراقب خودتون باشید. اون پانسمان رو هم عوض کنید ...

متوجه پسر نادرخان بود که کنار پدرش ایستاد: زخمی شدین؟

نادرخان ساعدش را نشان داد و پیراهنش را کمی بالا کشید: یه سوختگی سطحی ... عاطفه برام بانداژ کرد.

– مطمئنین؟ لازم نیست بریم دکتر؟

لبش را کج کرد. یارو خیال می کرد برای هر سوختنی باید به دکتر رفت؟ پس خمیر دندان و سیب زمینی خام و کره به چه دردی می خورد؟

نادرخان نگاهش کرد و انگشتش را بالا آورد: موفق باشی ...

نزدیک بود پقی بزند زیر خنده. امان از این نادرخان. کنارش راه افتاد: به سلامت. دلم برای صبحونه های دونفرمون تنگ می شه ...

– من هم، بابت این دو هفته چهارده تا نون سنگک ازت طلبکار میشم.

خندید: چشم!

ندیده هم می توانست حدس بزند که یارو چطور با اخم نگاهشان می کند. نه اینکه دلهره نداشته باشد. اما صمیمیت نادرخان باعث می شد به خودش بیاید. دو هفته را می ماند و هر طور که بود رضایت یارو را می گرفت. حتی اگر مجبور می شد همه ی آن نان سنگک ها را دو دستی تقدیمش کند.

دستی به مقنعه اش کشید و مرتبش کرد. باید منتظر می ماند تا سرابی پسر سر از لپ تاپش بردارد و نگاهش کند. دستش را مقابل دهانش گرفت و سرفه کرد: اهم ...

بی آن که سر بلند کند پرسید: این دو هفته چیکار می کردین؟

– تو دست و بال بقیه بودم.

– بله؟!

دستش را مقابل دهانش گرفت: چیزه، یعنی کمک می کردم. رابط بین آشپزخونه و انبار بودم ...

سر بلند کرده بود و نگاهش می کرد. پوست لبش را از داخل گاز گرفت تا بیشتر گند نزند. پسر سرابی با ته خودکارش دوبار روی میز کوبید: نمی دونم نادرخان با چه عنوانی خواست که بمونی و کار کنی. چون اصلا به نیروی دیگه ای احتیاج نداشتیم. حالا هم می تونی همون کارا رو انجام بدی.

فشار بیشتری روی لبش آورد. دوست نداشت این طور نخودی حسابش کنند. اما انگار فعلا چاره ای نداشت. باید می گذاشت چند روزی بگذرد. شاید اوضاع بهتر می شد. سخت تر از این روزها را تحمل کرده بود. حالا هم می توانست. به قول صابر غمی نبود!

سر که بلند کرد پسر سرابی نگاهش می کرد: گفتی اسمت چی بود؟

چانه اش را کمی بالا داد: نگفته بودم ...

– ...

خوب این مرد شاپور نبود که بتواند سرش را به طاق بکوبد. نادرخان هم نبود که به دلش راه بیاید. با این یکی نمی توانست مثل بقیه رفتار کرد. نفسی گرفت: عاطفه معروف.

دوباره با ته خودکار کوبید روی میز: می تونی بری.

به عقب چرخید و از دفتر بیرون رفت. تکیه اش را به در بسته داد و دستش را روی سینه اش گذاشت: ای بمیری ...

جابر از آن سر راهرو نگاهش می کرد: داری میری؟!

دست به کمر شد: نخیر ... هستم خدمتتون!

از همان فاصله هم متوجه ی چشمان گشاد شده ی جابر بود. اهمیتی نداد. پیچید انتهای راهرو و چند پله را پایین رفت و وارد انبار شد. ماندنش آنقدر عجیب بود؟ فکر کرد لابد دلیلی وجود دارد که کارمند زن نداشتند. خم شد پای گونی سیب زمینی ها و روی زانو نشست. همانطور که سیب زمینی های درشت را یک سمت و ریزترها را سمت دیگر می گذاشت، زمزمه کرد: یه ماجرای عشقی؟ یه ماجرای ناموسی؟ نکنه زنش قبلا کارمند اینجا بوده؟!

دستی زیر بینی اش کشید: شاید هم قبلا کارمند زن داشتن و از اینجا دزدی کرده ... یا شاید هم یه بلایی سر زن بیچاره اومده؟ ای بابا ... اومدیم کار کنیم افتادیم به حل معما ... این زندگیه من دارم؟! مرتیکه یارو ...

برنا اول از همه پیاده شد. شلوارک چهار خانه ی آبی و تی شرت سفید پوشیده بود. با دیدنش دوید: بابایی ...

کمی خم شد تا برنا را بغل کند: سلام ...

برنا انگشت دست راستش را بالا گرفت: زخمی شدم ...

چشمانش را جمع کرد و زخم کوچولویش را دید: چی شده؟!

آرش کنارشان ایستاد: اینم شازده برنا سرابی صحیح و سالم ...

دست آرش را فشرد: شهلا خانم نیومد؟!

آرش دست پشت کمرش گذاشت: نه، گفت می مونه خونه که بچه ها میان اذیت نشن.

برنا انگشت اشاره اش را بالا گرفته بود و تکانش نمی داد. انگشتش را فوت کرد: خوب می شه بابایی ...

آرش نفسی گرفت: به به، چه بو و برنگی راه انداخته این جهانگیری!

برنا از اغوشش سر خورد پایین و دوید داخل دفتر. می نشست روی صندلی و چرخ میخورد. آرش یک لحظه برگشت به عقب و انگار چیز جالبی دیده باشد نیشش باز شد: دارم درست می بینم ... این یه زنه که روپوش رستوران رو پوشیده؟

ندیده هم می دانست که در چه موردی حرف میزند: بیا تو ...

– کوروش ...

روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت: نادرخان استخدامش کرده.

آرش خندید: آی آی آی ... این نادرخان هم جدیدا شیش و هشت میزنه!

چشم غره ای به آرش رفت: این چه طرز حرف زدنه جلو بچه؟!

کف دو دستش را می کشید به هم: جون تو بوی پلو عروسی به مشامم میرسه.

غرید: چرت نگو ... دختره کم سن و ساله.

– آی آی آی ...

کلافه شد: دوباره داره ماجرای چند سال قبل و تکرار می کنه. بی شناخت و دونستن یکی رو برداشته آورده

– چطور، دختره درست و درمون نیست؟

سعی کرد به خاطر بیاورد که چه شکل و قیافه ای داشت. اما چیز خاصی به ذهنش نیامد. البته اگر ریزه میزه بودن و اندام ظریفش را فاکتور می گرفت. چند ساعت قبل وقتی مشغول خلال کردن فلفل دلمه ای دیده بودش. آستین های روپوشش را تا نزدیک آرنج بالا زده بود. مچ دستش باریک و لاغر بود و نوار سبزی به مچش بسته بود. چشمانش را بست. حتی تصور اینکه آن نوار پارچه ای تا چه حد آلوده است باعث می شد به هم بریزد. از جابر خواسته بود کار فلفل ها را تمام کند.

– کوروش، کجایی ...

سر تکان داد: نمیدونم. نادرخان گفت قبلا راجع بهش پرس و جو کرده. از من هم خواست فعلا چیزی نپرسم. گفتم دو هفته بمونه. بعد اگه نخواستم باید بره.

آرش از روی میز شکلاتی به دهن گذاشت: به به، شکلات ... نادرخان خوب به خودش می رسیده این چند وقت.

نادرخان اصلا شکلات نمی خورد؛ اما خوب یک ظرف شکلات روی میز خیلی هم بد نبود. کمترین حسنی که داشت باعث می شد آرش چند دقیقه ای ساکت بماند.

– می گم ... نکنه ... دختره بشینه زیر پای نادرخان؟!

– فک و ببند آرش ...

– جون کوروش راست می گم ... بابات خیلی ساله که تنهاست ... به هر حال آدم زنده سر و همسر می خواد ... نمی خواد؟!

– یه دختر بیست و یکی دو ساله؟!

– عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند کوروش جان ... نشنیدی؟!

آرش مزخرف می گفت. اهمیتی به چرندیاتش نداد. نگاهی به برنا انداخت که مدام به چپ و راست می چرخید: از شرکت چه خبر ... با پارسیان حرف زدی؟!

دست هایش را خشک کرد و نگاهش روی نوار سبز رنگ دور مچش افتاد.یکی دو روز قبل شهره برایش بسته بود. می گفت نذر کرده که سر کارش بماند. نفسش را فوت کرد بیرون. قبلا یک آبمیوه فروشی شلوغ را تک و تنها چرخانده بود. حتی در ساندویچی شاپور هم بیشتر کارها روی دوش خودش بود ... اما انگار اینجا نمی شد. کارکنان و مدیرش هر کدام وظیفه ی خاصی داشتند. میان این چند نفر حس اضافی بودن داشت. روی پله ی انبار نشست و دستی به پیشانی اش کشید. نباید تسلیم می شد. یک کار خوب با درآمد خوب تر پیدا کرده بود و محال بود که بی خیال شود. به خودش غر زد: من کم نمیارم ... پر روتر از این حرفام که کوتاه بیام ... آقای کوروش سرابی، نمی تونی منو بیرون کنی ...

پشت سرش پچ پچی شنید. یکی داخل راهرو می دوید و حرف می زد. در انبار را کمی باز کرد. یک پسر کوچولوی با نمک دست هایش را بالا گرفته بود: من بن تنیسون هستم، خودت رو نشون بده آمینو ...

چشم هایش گرد شد. این نیم وجبی با خودش حرف می زد؟ جلل الخالق! بچه های این دوره و زمانه یک چیز دیگر بودند.

اینار با دست راست محکم روی مچ چپش کوبیده بود: سگ فضایی ...

بعد انگار راضی نبود که غر زد: گفتم سگ فضایی، چرا اکو اکو اومد؟!

سرش را بیرون برد و نگاهی به ته راهرو انداخت. مرتیکه یارو نبود: پیس پیس ... بچه؟

پسرک با چشم های بادامی و کشیده اش نگاهش می کرد. وقتی جوابی نداد، لبخند زد: بیا اینجا ...

– تو کی هستی؟

خودش را بیرون کشید: اینجا کار می کنم، تو کی هستی؟ نباید اینجا باشی ... می دونی؟

پسرک یک قدم جلو آمد: بابام می دونه ...

روی زانو نشست: بابات کیه؟

پسرک با اخم نگاهش می کرد: آقا کوروش بابای من ...

اه ... پس این نیم وجبی پسر یارو بود. اصلا هم شبیه اش نبود. پسرک سفید و نرم بود. بالعکس پدرش که درشت و کمی سبزه بود. البته نمی شد گفت سبزه ... گندمی شاید بهتر بود. فکر کرد لابد مادر خوشگلی

دارند. سفید و چشم بادامی. پسرک خوردنی بود. حتی از آن فاصله هم می توانست لپ هایش را ببیند و هوس گاز زدنش را بکند. خندید: اسم من عاطیه ... اسم تو چیه؟

– برنا ...

به دیوار تکیه داد و دستش را داخل جیب روپوشش کرد: شکلات می خوری؟

پسرک نیم قدم جلو آمد و سرکی به دستش کشید: فندقیه؟

– آره ... دوست داری؟

شانه بالا داد: نه ...

– مطمئنی؟

برنا سر بالا انداخت. چتری هایش می رقصیدند.

لبش را کج کرد و غر زد: بچه ی نچسب!

– برنا شکلات فندقی دوست نداره، اما بن تن دوست داره.

تا بفهمد چه شده پسرک سمتش پرید و شکلات را برداشت. مچ دستش را گرفت. همانطور که حدس زده بود نرم و سفید و خوردنی بود. لبخندش پهن شد: پسره ی شیطون بن تن کیه؟

دستش را دور بچه پیچاند و جلو کشیدش و نشست. پسرک هم بی هیچ اعتراضی روی پایش نشست: کارتونش رو ندیدی؟

چتری هایش ریخته بود روی پیشانی. هوس کرد فوت کند روی چتری هایش، اما خیلی هم مطمئن نبود پسرک خوشش بیاید. احمد کوچکتر از خودش بود و همیشه ی خدا گرسنه بود. یکبار هم ندیده بود، بی خوردن آرام بماند. حتی وقتی خیلی کوچک بود. برنا نگاهش می کرد: ندیدی؟!

– نه ...

– اما همه دیدن، باراد، بردیا، شهلا خانم ...

انگشت هایش را یکی یکی تا می کرد و می شمرد. انگشت های تپل و سفیدش بامزه بود.

سر تکان داد: پس من هم باید ببینم؟

پسرک خندید. دندان های سفید و کوچکش پیدا شد: من یه عالمه سی دی دارم ...

– برنا ... کجا رفتی؟!

کوروش سرابی دنبال پسرش آمده بود. تکانی به خودش داد تا بلند شود. قبل آن که برنا را پایین بگذارد کوروش دیدشان. نگاهش پر اخم بود: برنا!

– فقط بازی کردم ...

دستش را پشت شانه ی برنا گذاشت و به جلو راندش: تو راهرو بود، جایی نرفت ...

انگار حرفش را نشنید. دستش را سمت برنا دراز کرد: عمو آرش می بردت خونه ...

– نه ... من می خوام بمونم.

– من کار دارم، شما هم می ری خونه ...

– بابایی ...

– هیس ... بیا بریم ...

در عرض چند ثانیه پسرک به گریه افتاد. چنان گریه و زاری انداخته بود که اگر آنجا نبود خیال می کرد کتک سختی خورده است که آنطور اشک می ریزد. بی اختیار خم شد تا بغلش کند. اما زودتر از او کوروش سرابی دست دور بچه انداخت و بلندش کرد: داری بی خودی گریه می کنی.

نگاهی به قد و قامت بلند و پت و پهنش انداخت که برنا میان آغوشش شبیه به عروسک بود. بچه ی بیچاره خوب بود خودش را خیس نمی کرد. سر برنا به شانه ی پدرش چسبیده بود. وقتی از راهرو می گذشتند دست راستش را بالا آورد و برایش تکان داد.

هندوانه را با سینی گذاشت کنار نیره: بزن روشن شی ...

نفسی گرفت و خندید: امشب یه کم خنکه ها!

شهره پر حرص نگاهش کرد: کجاش خنکه ... امروز دوبار سرم و بردم زیر شیر آب.

نیره غرید: سر ماه پول آبو کی می خواد بده؟

دستش را روی زانوی شهره گذاشت تا ساکت بماند و جواب نیره را ندهد. لبخند زد: من میدم ...

حوصله جارو جنجال تازه نداشت. اما این جور مواقع نه شهره کوتاه می آمد و نه نیر تمامش می کرد.

شهره دستش را پس زد: تو چرا بدی؟! صابر روزی سه دفعه دوش می گیره ... احمد لباسای چرک و کثیفش رو می شوره ...

– ها چیه، چشم نداری بچه های منو ببینی اجاق کور ...

با کف دست کوبید روی پیشانی اش: شروع شد!

شهره خاکستر سیگارش را کف دستش خالی کرد: نیست که بچه های تو همه دکتر مهندس شدن، بایدم حسرت بخورم ...

نیره نیم خیز شد: زبون درآوردی؟!

جیغ زد: بسه!

شهره عقب کشید: خیال کردی نشنیدم امروز چی می گفتی؟ عاطی خره که هنوزم هوای شماها رو داره ...

دست شهره را گرفت و بلندش کرد: بیا بریم تو.

صدای پرت شدن بشقاب و سینی آمد. نیره هندوانه و ظرفش را پرت کرده بود داخل حیاط: کجا میری زنیکه ی مفنگی ... خیال کردی نمی تونم بندازمت بیرون؟! همین الان با گیسات پرتت می کنم تو کوچه ...

شهره گردن کشید سمتش: این کارو بکن تا زنگ بزنم مامور بیاد بچه هاتو جمع کنه ببره ...

شهره را هل داد داخل اتاق و در را بست. نیره پشت در جیغ جیغ می کرد و بد و بیراه می گفت. نفسش را داد بیرون: این چه بساطیه راه انداختین؟!

لبه ی پنجره نشست و موهای درهمش را مرتب کرد: لی لی به لالاش میذاری که هار شده، امروز نبودی ببینی چیا پشت سرت می گفت ... چه نقشه ها برات داشت!

پشت در سر خورد و نشست: به درک، من بیشتر روز رو خونه نیستم. تو اینجایی و مجبوری بد و بیراه بشنوی ... اینو می خوای؟

– به درک؟! دختره ی ساده، صابر امروز دنبال این بود که بفهمه کجا کار می کنی ... نیره بهش گفته بود رفتی توی یه رستوران بالا شهر.

دستش را مشت کرد: چی؟!

شهره خم شد و از کنار بساط سماور سیگارش را برداشت و آتش زد: حالا هی به این زنیکه احترام بذار ... فردا که صابرو فرستاد دم رستوران آبروریزی شد، نگو نگفتی.

دستش را روی سرش گذاشت. صابر می آمد رستوران؟ کوروش سرابی می دیدش؟ نادرخان؟!

شهره بالاخره آرام گرفته بود. روی زانو چرخید سمتش: با اینا هر چند وقت یه بار زد و خورد و داد و بیداد راه نندازی خیال می کنن هیچی حالیت نیست ... گاوی ...

دو دستش را بالای سرش گذاشت و با انگشت اشاره شاخی نشانش داد: ما ... ما ...

پوست لبش را جوید: چطوری می خواد بفهمه من کجا کار می کنم.

دود سیگارش را رو به سقف فوت کرد: یه بار دنبالت میاد و می فهمه، اما خوب حالا یه کم حساب میاد دستش که سر از کار تو درنیاره ...

فکر نزدیک شدن صابر به رستوران باعث می شد زار بزند. دستش را روی پیشانی گذاشت و فشرد: تف تو ذاتت!

– من از اینجا خواسم هست. تو هم صبح به صبح که میری دور و برتو بپا ...

چنگی به موهایش انداخت: نادرخان بدون هیچ ضامن و معرفی قبولم کرد ... نمیذارم آبروریزی بشه ...

– فکر نکنم بخواد بیاد ... احتمالا برای پولی که سر ماه می گیری دندون تیز کرده.

حقوق دو هفته اش را صبح نادرخان داده بود و اسکناس های نو هنوز ته کیفش بود. نصف حقوقش هم از درآمد معمول مآهانه اش بیشتر بود. نادرخان قانعش کرده بود که برای ساعت کاری طولانی اش حقوقش به اندازه است. هیچ وقت نمی توانست این کار را از دست بدهد. محال بود به صابر، نیره و یا حتی کوروش سرابی اجازه دهد که شغلش را بگیرند.

دستی به موهای مرطوبش کشید و نگاهی به نشیمن خانه انداخت. نادرخان مقابل تلویزیون نشسته بود و اخبار می دید. بردیا هم آن طرف کاناپه دراز کشیده بود و پایش را روی زانوی نادرخان گذاشته بود. برگی دستمال برداشت و گوشش را خشک کرد: بردیا درست بشین ...

قبل آن که تکانی بخورد نادرخان به حرف آمد: راحتم، دراز بکش بابا جان ...

مقابل نادرخان نشست و پا روی پا انداخت: امروز آقای سرمد تماس گرفت. برای تالار سفارش داد.

حواسش بود که نادرخان فقط سر تکان داد. دم ابرویش را خاراند: دستتون چطوره؟

نیم نگاهی نثارش کرد: بهتره ...

بردیا نیم خیز شد و نشست: بابا، فردا باید بیای باشگاه. آقای کرباسی گفت بهتون بگم.

– چطور ... اتفاقی افتاده؟

بردیا شانه بالا داد و ایستاد: نمی دونم.

– فردا صبح نمی تونم، خودم باهاشون تماس می گیرم ...

بردیا غر زد: نه، گفت حتما بیاین ...

با انگشت بین دو ابرویش را ماساژ داد: گفتم تماس می گیرم، تو کاری نداشته باش.

– مثل اون دفعه یادت میره، قبلا هم باید می اومدی مدرسه و نیومدی ...

نفسش را داد بیرون: خیلی خوب الان برو به بچه ها بگو شهلا خانم غذا آماده کرده، بیاین شام بخوریم.

بردیا پا کوبان از کنارش رد شد: می دونم که یادت میره ...

با همه ی سعی ای که می کرد باز هم چیزی کم بود. بچه ها راضی نمی شدند، هیچ وقت! گوشی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید. خبری از گیتا هم نبود. اصلا این چند روز زیادی مزخرف بود. متوجه ی نگاه نادرخان شد. سر بلند کرد: چیزی می خواین بگین؟

– عاطفه چطور بود؟

چینی به ابرویش انداخت: اون دختره ی چیپ و شلخته رو می گید؟

– شلخته؟!

با یادآوری نوار دور دستش عصبی شد: یه تیکه پارچه بسته دور دستش ... مرتب تو دست و پای بقیه است. به همه جا هم سرک می کشه. من دقیقا نمی دونم بودنش چه کمکی به رستوران می کنه ...

– پس اون دو هفته رو همین طوری گذاشتی و قصدت اینه که اخراجش کنی.

سر تکان داد: صادقانه بخوام بگم همین طوره. اما سعی می کنم تحمل کنم و ببینم تو این دو هفته بودنش لزومی داره یا نه ...

لبخند نادرخان را که دید پووفی کرد: واقعا مشتاقم بدونم از کجا پیداش کردین ... مطمئنم جای خوبی نبوده ...

– دوست شهلا خانمه ...

بی اراده برگشت سمت آشپزخانه: شهلا خانم خودمون؟!

– آره، دوست شهلاست ... من هم دیدمش و خوشم اومد ازش.

لب زیرینش را به دندان گرفت و رها کرد: خوشتون اومد! جالبه ... یادتون که نرفته قبلا هم برای یه نفر دلسوزی کردین و اون توی رستوران گند بالا آورد.

– عاطفه با اون زن فرق داره ... هر چند من هنوزم می گم که خانم ساداتی مقصر نبود. بعضی اوقات آدم ها ناچار میشن که بر خلاف اعتقاداتشون کاری انجام بدن.

کلافه شد: بر خلاف اعتقاداتشون؟ از صندوق پول دزدید و زد به چاک ... اونم نه یه قرون دو زار ...

– برادرش روی تخت بیمارستان بود.

ایستاد و چنگی به موهایش انداخت: باشه، اصلا نمی خوام یادم بیاد اون خانم ساداتی چطور از اعتماد ما سواستفاده کرد. فقط در مورد این دختره، اولین اشتباهی که ازش ببینم میندازمش بیرون ... از همین الان می گم که فردا ناراحت نشید.

نادرخان هم ایستاد و سمت آشپزخانه رفت: ناراحت نمیشم، اما می دونم کاری نمی کنه که اخراجش کنی ...

پشت سر نادرخان راه افتاد و به این فکر کرد که حق با پدرش است. دخترک زیادی انعطاف پذیر بود. با هر اخلاق و خصوصیاتی کنار می آمد. با جابر، جهانگیری و بقیه که سال ها بود آنجا کار می کردند و غیر خودشان کسی را نمی پذیرفتند.

سعی کرد کمی منصف باشد. شاید ماندنش خیلی هم بد نبود. به این شرط که داخل آشپزخانه نمی شد و نمی خواست که خود شیرینی کند. شاید ... شاید می توانست با ماندنش کنار بیاید!

در حالیکه مسواک را با عجله داخل دهانش می چرخاند خم شد تا از ریخت و پاش های پای تخت جوراب هایش را پیدا کند. هر دو لنگه را روی تخت انداخت و وارد سرویس شد. آخر شب فراموش کرده بود آلارم گوشی را تنظیم کند و خواب مانده بود.

مشتی آب به صورتش پاشید و با دست های مرطوب سعی کرد شکستگی موهایش را مرتب کند. برگشت و پای کمد ایستاد. بلوز و شلواری بیرون کشید و نگاهش روی ساک سفری اش ماند. یک لحظه تصویر ست لباس زیر جلوی چشمانش آمد. لعنتی ها، هنوز آنجا بودند؟! حتی فرصت نکرده بود از شرشان راحت شود. با پای راستش ساک را ته کمد فشرد تا سر فرصت مرتبش کند. مقابل آینه ایستاد و دکمه های پیراهنش را بست. متوجه شد که در اتاقش باز شد. برنا خواب آلود داخل شد و مستقیم سمت تختش رفت و دراز کشید. برگشت و بالای سرش ایستاد: برنا ...

ابروهای پسرک درهم شد. لبخندی روی لبش نشست. خم شد و روتختی را روی تنش کشید و بیرون رفت. با ماشین که از پارکینگ خارج شد نادرخان را دید. لباس ورزشی سفید و سورمه ای اش را پوشیده بود و درجا می زد. شیشه را پایین داد: خواب موندم، چرا بیدارم نکردین؟

نادرخان بالا و پایین پرید و پروانه زد: نگفته بودی ...

سر تکان داد: درسته، حق با شماست. من رفتم ...

– به سلامت.

سرعتش را بیشتر کرد تا وقت تلف شده را جبران کند. برای مواد اولیه می خواست سری به بازار تره بار بزند. نگاهی به ساعت انداخت. باید خیلی زودتر از این بیدار می شد تا به همه ی کارهایش می رسید اما انگار امروز فقط باید می دوید. بیرون رستوران پارک کرد و پیاده شد. مستقیم به آشپزخانه رفت. جابر با دیدنش جلو دوید: سلام آقا ...

– سلام، گوشتایی که سفارش داده بودم، رسید؟

– بله آقا گذاشتیم سردخونه که تازه بمونن.

خوبه ای گفت و سمت جهانگیری چرخید: آقای جهانگیری می خوام برای سفارشات امشب همه چی عالی باشه. من تا نیم ساعت دیگه میرم میدون تره بار، برای منوی شب چیزی لازم ندارید؟

– کاهو پیچ می خوام و موسیر و ...

میان حرفش پرید: یاداشت کنید بی زحمت فراموش می کنم.

– من می نویسم.

سر برگرداند. فراموش کرده بود که زنی هم به کادر رستوران اضافه شده است. سر تکان داد: یه لیست از همه ی موادی که آقای جهانگیری می گن بنویس بیار دفتر.

– چشم، براتون یه لیوان چای گذاشتم روی میزتون. تا نوش جان کنید لیست رو هم میدم دستتون.

لیوان چای؟ هووم ... خوب بود. سرحالش می کرد و بدخلقی صبحش کم می شد. وقتی پشت میزش ایستاد و لیوان را میان انگشتانش گرفت یاد حرف نادرخان افتاد. شب قبل خیلی مطمئن گفته بود که عاطفه کاری نمی کند تا اخراج شود. خوب، این طور که به نظر می رسید همین طور بود. پای میز خم شد و گاو صندوقش را باز کرد. دسته چکش را بیرون کشید و روی میز گذاشت. ضربه ای به در دفتر خورد: این لیستی که خواسته بودین.

ایستاد و کاغذ را از روی میز برداشت تا حین رفتن نگاهی به آن بیاندازد. متوجه بود که دخترک قصد بیرون رفتن ندارد و همچنان مقابل میزش ایستاده است. سر بلند کرد و نگاهش کرد. مثل روز قبل مقنعه ی مشکی پوشیده بود. ساده و مرتب. روپوش سفید و زرشکی و جین تیره: چیزی می خوای بگی؟

– میتونم باهاتون بیام خرید. شنیدم که باید برید تره بار، من قبلا چند جایی کار کردم و رفتم اونجا خرید ...

– بیشتر از ده ساله اینجا رو اداره می کنم، قبل اون هم پدر و پدربزرگم، مسخره نیست بازار رو نشناسم؟

متوجه ی دستپاچگی اش شد: نه ... نه، منظورم این نیست به جان خودم، می تونم بیام و کمکتون کنم. آخه اینجا کاری نیست.

دم ابرویش را خاراند: پس متوجه شدی که اینجا کاری برای انجام دادن نداری!

– می تونم توی خرید بهتون کمک کنم ... بعدش هم بهترین سالادی که داشتید رو آماده کنم. من کم تجربه نیستم. همه چیز رو هم زود یاد می گیرم. کافیه یه بار ببینم!

– تو این رستوران کسایی موندگارن که حرفه ای باشن، نه آماتور و کارآموز!

متوجه ی اخم دخترک شد. ابروهایش مدل هلال جالبی داشتند. بی آن که بخواهد نشست و به پشتی صندلی اش تکیه داد: قبلا کجا کار می کردی؟ رستوران؟!

– نه ...

با انگشت روی میز ضرب گرفت: کار رستوران با ساندویچی یا کبابی فرق می کنه. اینجا همه چیز وسیع تر و حساس تر تهیه و طبخ می شه. برای همین که مشتری های کلاسیک دایمی شدن.

حس کرد مثل آدم های از خود راضی و عوضی شده است که پزش را به یک دختر کم سن و سال و کاملا معمولی می داد.

ایستاد و نگاهی به ساعت انداخت. عجله داشت و آن وقت ایستاده بود به حرف زدن و توجیح کردن کسی که اصلا نمی شناخت.

میزش را دور زد تا زودتر دفتر را ترک کند. دخترک هنوز محکم ایستاده بود. سرش را بلند کرد و نگاهش کرد: اجازه بدید باهاتون بیام ... قول میدم پشیمون نمی شید.

متنفر بود از چانه زدن و خر فهم کردن کسی که حرف خودش را می زد. قبل آن که حرفی بزند دخترک دوباره به حرف آمد: فقط دو هفته است. اجازه بدید اونی که هستم رو نشونتون بدم، بعدش اگه راضی نبودید می رم ... به جان خودم!

لب زیریش را بین دندان گرفت و با زبان تر کرد. جلوتر از او راه افتاد. حین خارج شدن دستش را بالا برد و با انگشت اشاره کرد: راه بیفت!

دلش می خواست مثل ماشین نادرخان پاهایش را بیاورد بالا و زیر تنش جمع کند. آن وقت خیلی راحت تر می نشست. اما نمی شد. کمی جا به جا شد و کمربندش را مرتب کرد. تک سرفه ای کرد و نیم نگاهی هم به سمت کوروش سرابی انداخت. پیراهنش رنگ همان دیروزی بود. فکر کرد یعنی لباسش را عوض نکرده است؟ اما بعد توجه اش به دکمه ها جلب شد. دکمه های این پیراهن، سورمه ای با حاشیه ی سفید بود. فقط رنگش مانند دیروزی سورمه ای تیره بود. نگاهش روی انگشتان درشت و پهنش خیره ماند. کف دستش را گذاشته بود روی فرمان و انگشتانش را هر از گاهی بالا و پایین می کرد. چند باری هم متوجه ی

همین حرکات روی دسته ی کاناپه و میزش شده بود. سرفه ی مصلحتی دیگری کرد. کوروش سر برگرداند و نگاهش کرد. بهترین فرصت بود تا حرف هایش را بزند. لبخندی روی لب نشاند: همیشه خودتون برای خرید میرید میدون؟ فکر کردم مسئول خرید دارید ... البته جاهایی که من کار می کردم خودمون این کارو می کردیم ... اما خوب اون مغازه ها پیش رستوران شما هیچی به حساب نمیان ... شرمنده پرسیدما ... برام سوال شده بود!

وقتی سکوت کوروش را دید هم از رو نرفت: البته خوبه ها، به هر حال تره بار خیلی مهمه. اینکه تمیز و تازه و مرغوب باشن. مثلا خیارایی که تو پلاستیکای چهل کیلوئی هستن اکثرا داغونن، بینشون شکسته و نصفه و درب و داغون هم هست. یا جعبه های گوجه. به فصلش باشه خوبه ها، اما انباری باشه نه. هر چی گوجه ی به درد نخوره میندازن تو بار. حتی کاهوها هم همین طوره. از روی که نگاه می کنی تو جعبه، همه شون ترو تازه ان. اما بازشون که کردی می بینی ای دل غافل، پول دادی و بنجل خریدی.

با دیدن کوروش و ابروهای بالا رفته اش ساکت شد.

– فرق پیاز زرد و پیاز سفید صدفی رو می دونی؟!

چشمانش را گرد کرد: پیاز سفید صدفی؟!

– سیب زمینی های سورت خاک گیری شده با سیب زمینی های معمولی چی؟!

سر تکان داد که نه. اصلا مگر فرقی هم داشتند؟ سیب زمینی خاک گیری شده؟! به اندازه ی پیاز سفید صدفی مسخره بود.

دستش را دور سینه پیچاند و غر زد: واقعا فرقی هم با هم دارن؟! پیاز پیازه دیگه ... چه چیزا ...

با لب و دهن کج نیم نگاهی به سمت راننده انداخت. مرتیکه ی از خودراضی با آن همه دبدبه و کبکبه می آمد میدان تره بار تا پیازها را جدا کند؟ فکرش هم خنده دار بود. سرش را سمت پنجره گرفت و لبش به لبخندی باز شد. پولدارهای الکی خوش همین ها بودند دیگر. آنقدر از پول شمردن حوصله شان سر می رفت که می آمدند برای رستوران های کلاسشان شخصا خرید کنند. فکر کرد شاید هم با این کار صرفه جویی می کرد. مثلا مسئول خریدی نداشت و یک حقوق به نفعش ... کسی هم نمی توانست روی اجناس کلاه سرش بگذارد. هوومی کرد ... همین طور بود که پول روی پول می گذاشتند. اصلا این جماعت مثل مرغ بودند. هر چه چاق تر و پروارتر می شدند سخت تر تخم می گذاشتند. بس که تنگ می شدند.

....

کنارش از حجره ها می گذشت. از مغازه های بزرگ و شلوغ و پر جمعیت. اما انگار دقیقا می دانست که از کجا می خواهد اجناسش را بگیرد. مستقیم رفت سمت پنجمین حجره سمت چپ. پادوی حجره سمتشان دوید: سلام آق مهندس ... خوش اومدید ...

– سلام کاظم، ورشو نیست؟

– نه آق مهندس، خانمش زایمان کرده رفته بیمارستان ... بالاخره پسر دار شد آق ورشو ...

حالا انگار پسر چه گلی به سر پدر و مادرش می گرفت. چند قدمی فاصله گرفت و گشتی زد. سعی کرد بین پیازها فرقی بین زرد و سفید صدفی پیدا کند؛ اما شکلشان شبیه به هم بود. رنگ پوستشان هم. اخمش درهم شد. مشکوک برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. شاید اصلا فرقی نداشتند و آن حرف ها را زده بود تا دهانش را ببندد.توجه اش جلب صحبت هایشان شد: خیار هم گذاشتم کنار

– گلخونه ای و آویز هوایی می خوام ... داری یا نه؟

– نباشه هم براتون جور می کنم ... شما بیا بشین یه چایی بریزم ... ندیم ... ندیم ... بپر دو تا چایی بریز ...

کوروش با دست اشاره کرد که سمتش بیاید. چند قدم رفته را بازگشت: بله ...

– گفتی قبلا تو بازار اومدی و آشنایی ...

– سر تکان داد: بله اومدم.

– پس برو قارچ بگیر ... قارچ دکمه ای خوب می خوام و قارچ صدفی ...

ابروهایش درهم شد: اوم ... قارچ دکمه ای و صدفی؟

دست به کمر نگاهش می کرد: نمی دونی چیه؟!

سر تکان داد: نه ... نه ... می دونم ... الان می رم می بینم ...

– صبر کن ...

ایستاد و منتظر نگاهش کرد. چند تایی اسکناس دستش داد: از هر کدوم پنج کیلو بگیر ... اصلا می دونی قارچ خوب و تازه چه شکلیه؟

دستی زیر بینی اش کشید: لک نداشته باشه و سیاه هم نباشه دیگه ... بلدم ...

– برای همین چیزاست که بعضی خریدها رو خودم انجام میدم. هر دفعه هم که سفارش بدم باز یه مقدار آشغال قاطی بار می کنن .قارچی که میخوام باید کاملا سفت باشه. روشو که دست میکشی لزج نباشه. قسمت داخلش هم باید رنگ روشنی داشته باشه ... متوجه شدی؟ روشن، نه خاکستری و نه سیاه. کاملا روشن ...

پول ها را از دستش گرفت و سرتکان داد: خیالتون تخت ... سه سوت پیداش می کنم و میام

با دقت قارچ ها برانداز می کرد و بالا و پایینش را نگاه می کرد: یارو با این همه وسواسش چطوری زن گرفت؟ ! اه ... اه ... لابد به زنه هم گفت زیر و روتو باید ببینم

پوست لبش را زیر دندان فشرد تا نخندد. از فکر اینکه مردی در شب خواستگاری همچین چیزی بخواهد خنده اش می گرفت. یکی دستش را گذاشت روی مچ دستش: جوون ... چه ناز می خندی ...

نگاهش با پسر جوانی که کنارش ایستاده بود برخورد کرد. دستش را عقب کشید: گمشو بابا ... حمال

– ببین، با ماشینم ... بیا بریم بد نمی گذره

سرش داغ شد. شبیه کسی بود که سوار ماشین هر کسی شود؟ ! پسرک ریقوی چندش ... دستش مشت شد و بی اهمیت به شلوغی دور و برش قدم بلندی سمت پسر برداشت: بیام تو ماشینت؟ ! برو ننتو سوار کن یابو ...

با مشتش کوبید به سینه ی پسر و به عقب راندش. از مسیر مخالف چرخید و سمت دیگری رفت. از این موارد زیاد دیده بود. مردانی که نه به سر و تیپشان می آمد و نه به وجه ی اجتماعی شان. بارها لمس شدن های این مدلی را داخل مترو و اتوبوس و پیاده روها دیده بود. پشت دستش را کشید به مانتویش و مشغول وارسی قارچ ها شد. بالاخره توانست دو نایلون بزرگ از سفارشات را آماده کند. نگاهی به حجره انداخت تا کوروش سرابی را ببیند اما نبود. کمی چشمانش را ریز کرد. یکی از پشت صدایش زد: اینجام ... خرید کردی؟

برگشت و نگاهش کرد. پشت سرش بود؟ شانه بالا داد: بفرمایید ...

نایلون ها را سمتش بالا گرفت و منتظر شد که بگیردشان؛ اما با دست هایی که پشت کمرش گذاشته بود نگاهش می کرد: ببرش کنار ماشین تا بیام ...

دندان روی هم فشرد و چشمانش را بست: چشم ...

خنکای کولر باعث شد کمی لبه ی مقنعه اش را از سینه اش جدا کند. باد زیر آن می پیچید و حسابی خنکش می کرد. دست و بالش که بازتر می شد برای برای خانه کولر می گرفتند. شاید هم اسپیلیت. همان هایی که در امامزاده بود و باعث می شد ساعات بیشتری بماند.دوباره ی لبه ی مقنعه اش را بالا داد. قارچ ها روی صندلی عقب بودند اما باقی خریدها را می فرستادند رستوران. دستش را روی گیجگاهش گذاشت و خاراند. نیم نگاهی هم به کوروش سرابی انداخت. راحت داخل صندلی اش فرو رفته بود و با انگشتش هر از گاهی روی فرمان می کوبید. نفسش را فوت کرد بیرون: کاهو پیچاش خیلی خوب بودن. خدا کنه وقتی می فرستن خراب نشه. بعد چقدر قیمت ها اینجا خوبه ... برای همینه که مردم مثل مور و ملخ ریختن تو میدون تره بار ... این مغازه دارا کوفت بخورن که همه چی و دولا پهنا حساب می کنن. با دست مقنعه اش را صاف کرد: حالا ساندویچی ها خیلی اهمیت نمیدن ... گوجه و کاهو میره لای همبرگرا و مزش خیلی معلوم نمی شه. اما توی سالادی که روی میز سرو می شه فرق می کنه. اون جایی که گوجه هارو گرفتیم ... دیدید از این گوجه کوچولوها داشتن ... آدم هوس می کرد یه دونه بذاره دهنش. به نظر خیلی ترش می اومدن. یه اسمی هم داره ها ... یادم نیست الان. چی میگن بهش ... اووم ...

– گیلاسی ...

لبخندش را خورد. همین را می خواست. این مرد بالاخره باید شروع می کرد به حرف زدن و بعد یخش آب می شد. سر تکان داد: آره آره، گیلاسی. یه مدل دیگه ای هم هست که یه کم قدش بلندتره ... به اونم میگن زیتونی ... درسته؟

نور آفتاب می تابید توی صورتش سرش را عقب تر برد: اوه، چه آفتابی شده ... بنده خدا اونایی که پیادن.

نگاهی به نیم رخش انداخت. ابروهای بلند و مردانه ای داشت که تا حدود شقیقه اش امتداد داشت. یاد ابروهای کوتاه و هلال خودش افتاد. پووف ... اصلا چه معنی داشت مردی آن همه ابرو داشته باشد؟ متوجه بود که دست چپش را روی پیشانی اش گذاشته بود و می فشرد. کیف دوشی اش را روی پایش گذاشت. امروز می رفت و یک گوشی می خرید. پول هایش همانجا بود. از صبح هر بار که دست روی کیفش می گذاشت حالش خوب می شد. بیخود نبود که پولدارها آن همه به خودشان مطمئن بودند. پول قدرتی داشت که نمی شد در مقابلش بی تفاوت ماند. همین الان سوار ماشینی شده بود که از سر و شکلش هم مشخص بود چقدر پول بالایش دادند. خود به خود حس می کرد آدم مهمی است. بیخود نبود که دختر و پسرهایی که داخل خیابان ها ویراژ می دادند خیال می کردند مالک همه ی دنیا هستند. زن کوروش می نشست اینجا کنارش و بچه ها هم روی صندلی دیگر ... البته اگر بچه ی دیگری هم غیر از برنا بود. یاد پسرک سفید و پنبه ای افتاد.

– چند سالته؟

برگشت و نگاهش کرد: بله؟!

سکوت کوروش باعث شد یادش بیاید چه پرسیده است: آهان چند سالمه ... یه کم دیگه بیست و چهار سالم تموم می شه؛ اما خوب یه کم کوچیکتر به نظر میام ... یعنی چون قدم کوتاهه به نظر میاد که تازه بیست سالم شده. اما قد که مهم نیست. من خیلی قوی هستم و خوب می تونم کارامو انجام بدم ...

از روی سرعت گیری پریدند. لعنتی مقابل این مرد بالا و پایین شد. بدش می آمد از دست اندازهایی که باعث لرزش تنش می شد. کمی خودش را جمع کرد و سینه هایش را داد تو. روی ناخن شستش انگشت کشید. ناخن های کوتاهی که وقتی لاک میزد شبیه به دانه های رنگی اسمارتیز می شد. دلش یک چیز شیرین می خواست. صبح حتی وقت نکرده بود لقمه ای دهانش بگذارد. دوباره به کوروش سرابی نگاه کرد. مثل عروسک های کوکی می ماند. چیزی می گفت و بعد باطری اش تمام می شد ... خوب خیلی هم عجیب نبود. به هر حال بالا رفتن سن این مشکلات را هم داشت. دوباره نگاهش کرد. موهایش را رنگ می کرد؟ نمی توانست سفیدی واضحی بینشان ببیند. حتما زنش برایش رنگ می گذاشت. سرش را سمت شیشه گرفت و لبخندش را با پوست لبش جوید. سوسن اگر بود و کوروش را می دید حتما کلی چرت و پرت می بافت. راجع به قد بلند و هیکل پر و درشتش و اینکه زن بدبختش چطور با او ...

زنگ خوردن موبایل باعث شد که تفکرات خاک بر سری اش نصف و نیمه بماند.

– الو ... سلام نادرخان ... بیرونم چطور؟ مدرسه ی بردیا؟ آخ ... یادم رفته بود. الان تماس می گیرم. باشه، همین الان زنگ می زنم ...

ابرو بالا انداخت. بردیا؟ یک پسر دیگر هم داشت؟ و شاید چند تای دیگر ... این طور که مشخص بود کارخانه ی بچه سازیشان هم براه بود. دوست داشت عروس نادرخان را ببیند. لابد مثل برنا سفید و چشم بادامی بود.

گرسنگی باعث قار و قور شکمش شد. کمی خودش را جمع کرد تا از سر و صدای احتمالی جلوگیری کند. بعد یاد شکلات های داخل کیفش افتاد. ماشین جایی متوقف شد. برگشت سمت کوروش و نگاهش کرد. با کف دست چشم و پیشانی اش را می فشرد. مرد بیچاره سر درد گرفته بود. خوب می ماند پشت میز و پول هایش را می شمرد که بهتر بود. پیاز سفید و قارچ دکمه ای ارزشش را داشت؟ شکلاتی سمتش گرفت: سرتون درد می کنه؟ اینو بخورید شاید قندتون افتاده ... آفتاب امروز هم خیلی مزخرف بود.

دوباره شکلات را با انگشتانش تکان داد: بردارید دیگه ... خوشمزه است. چند روز قبل یه بسته برای نادرخان خریدم که ریخت تو شکلات خوری توی دفتر. چندتا شو هم گذاشتم توی کیفم. دیر وقت که

برمی گردم خونه تو مترو میذارم دهنم و میک می زنم. هم وقتم می گذره هم خالم بهتر می شه. تو یه مجله ای خوندم خوردن شکلات باعث می شه جلوگیری از حمله های قلبی می شه ... به هر حال تو

سنای بالا خدای نکرده احتمال اینکه آدم مریضی های مختلف بگیره زیاده ... اینه که داشتن چند تا شکلات خیلی خوبه ...

سر که بلند کرد کوروش با چشم های ریز شده و عصبانی نگاهش می کرد. شاخک هایش به کار افتادند. زیاد حرف زده بود. خیلی زیاد وراجی کرده بود.

دستش را دو طرف شقیقه اش گذاشت و آرواره های پایینی فکش را چپ و راست کرد. سر درد مختصری که داشت حالا رو به افزایش بود. باید مسکنی می خورد و کمی چشم روی هم می گذاشت، یک جای ساکت و کم نور و چه بهتر که این دخترک پرحرف دیوانه دم دستش نبود. چطور می توانست آن همه کلمه را کنار هم بچسباند و مرتب حرف بزند؟ متوجه بود که چه جوابی بدهد و چه ندهد، به حرف زدنش آنقدر ادامه می دهد تا بالاخره خسته شود. متوجه ی نگاه متعجب او از ایستادنشان کنار خیابان شد. دستی روی موهایش کشید: از همین جا یه ماشین بگیر و برو رستوران، منتظر می مونی تا جنسایی که سفارش دادم رو از میدون بیارن. همه رو چک کن و بفرست انبار. قبل آن که جوابی بشنود گوشی اش دوباره زنگ خورد. با دیدن شماره ی گیتا نفسش را داد بیرون. برگشته بود؟

– الو ...

– سلام کوروش.

– سلام.

– من رسیدم، البته دیشب رسیدم. یک خواب راحت رو به خودم بدهکار بودم ...

گوشی را سمت چپ صورتش گرفت. حضور دخترک مهم نبود اما نمی خواست صدای گیتا به بیرون درز پیدا کند. دستی روی چانه اش کشید: خوش گذشت؟

– خوب بود، جای شما خالی آقا ...

– تو که راست می گی ...

– ا ... کوروش!

– خوبه که خوش گذشت. یه کم سرم شلوغ الان؛ بعدا حرف میزنیم.

– می خوام زود زود ببینمت ...

لب زیرینش را لیسید: جدا؟!

پچ پچ گیتا کاملا سرحالش کرده بود: اوهوم، همیشه که نمی شه تو احضارم کنی ... این دفعه من میخوام که بیای!

انگشتانش را دور فرمان پیچاند: نیم ساعت دیگه بهت زنگ می زنم ...

– الان می خوام برم دوش بگیرم ...

یک دوش دو نفره حسابی می چسبید. می توانست سردردش را هم بهتر کند. نیم نگاهی به صندلی کنارش انداخت. خوب بود که دخترک نگاهش نمی کرد. دستش را گذاشته بود روی در و به بیرون خیره شده بود.

– باشه، بعد بهت زنگ می زنم ... کاری نداری؟

– نه، منتظرم

– باش ...

خنده ی گیتا بلند شد: خوابای خوشمزه ای برات دیدم!

– با کمال میل ازشون استقبال می کنم.

– می دونم ... بای.

– خداحافظ.

گوشی را روی داشبورد انداخت و سعی کرد افکارش را متمرکز کند. سعی کرد میان وعده ی گیتا یادش بیاید که چه چیزی به این دختر می گفته است، اما انگار بی فایده بود.

– داشتم چی می گفتم؟

– با منید؟ !

دم ابرویش بالا رفت: غیر من و شما هم کسی اینجاست؟

– آهان ... نه، فکر کردم دارید با گوشیتون حرف می زنید. گفتید برگردم رستوران و منتظر باشم ...

– درسته ... همین کاری که گفتم رو بکن ...

– پس برم؟

– به سلامت ...

– ام ... چیزه، آقای سرابی ...

نگاهش کرد تا ادامه دهد. دستی زیر بینی اش کشید و لب هایش را باز و بسته کرد: خدای نکرده از دست من که عصبانی نیستید؟ ! من بعضی وقتا زیاد حرف می زنم، یعنی وقتی خیلی ذهنم مشغول می شه چونم میفته روی دور تند. اینه که گفتم یه وقت ...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت تا ساکت شود. اگر جلویش را نمی گرفت لابد باز هم می خواست آسمان را به ریسمان ببافد: مهم نیست ... فقط کاری که گفتم رو درست انجام بده.

لبخندش را که دید دم ابرویش بالا رفت. اصلا هم سعی نمی کرد لبخندش را جمع و جور کند: پس یعنی من موندگارم؟ !

خیلی جدی به ساعت مچی اش اشاره کرد: تا سی ثانیه دیگه فرصت داری از ماشین پیاده شی و حداکثر نیم ساعت بعد باید تو رستوران باشی.

– بله؟ !

شروع به شمردن کرد: یک ... دو ... سه ... عجله کن ... شش ...

– باشه باشه رفتم !

کمربندش را باز کرد و پیاده شد. چشمانش گشاد شد. دخترک احمق بی آن که منتظر بماند ماشین ها سرعتشان را کم کنند یا دنبال مسیری برای رد شدن از خیابان باشد از بین ماشین ها شروع به دویدن کرد و از روی جدول پرید لاین بعدی و دوباره بی توجه به بوق و چراغ ماشین ها رد شد. نفسش را پر حرص

داد بیرون و راه افتاد. سری به مدرسه ی فوتبال بردیا می زد و او را می رساند خانه. بعد هم برمی گشت رستوران و بعد می توانست گیتا را ببیند. نگاهش روی شکلاتی که روی داشبورد مانده بود افتاد. بین انگشت شست و اشاره اش گرفت و نگاهش کرد. برای نادرخان شکلات می خرید؟ ! دخترک یا زیادی ساده و احمق بود یا اینکه زرنگ و کاربلد. شاید با شکلات می توانست نادرخان را رام محبتش کند اما برای ماندن در رستوران خیلی بیشتر از این ها باید نشانش می داد. باید ثابت می کرد که می تواند مسئولیت پذیر باشد. مثل خرید قارچ ها ... فویل شکلات را باز کرد و روی صندلی کنارش اش انداخت. شکلات را روی زبانش گذاشت و مزه کرد. طعم قهوه می داد ... بدک نبود. گفته بود داخل مترو می نشیند و به شکلاتش میک می زند ... یکی باید به او می گفت که میک زدن شکلات کار خوبی نیست ... یا نه، بهتر بود کسی به او می گفت حرف زدن راجع به شکلات و خوردنش و میک زدنش کنار یک مرد خوب نیست ... با انگشت روی فرمان ضرب گرفت.

خیالش از بابت سیفی جات و موجودی انبار راحت شد. همه را همان طوری که باید جا به جا کرده بود. هر چند مجبور شده بود با آقا جابر حرف بزند و راضی اش کند که جعبه ها را تا سردخانه ی انبار بیاورد. آقای جهانگیری زنگ زده بود به کمک آشپزی که می شناخت. برای حاضر کردن سفارشات چند نفری به کادر رستوران اضافه می شدند. مثل برادرزاده ی آقا جابر که همین نیم ساعت قبل آمده بود. از آن دسته پسرهایی بود که می توانست درآن واحد مخ چند نفر را بزند. نه اینکه سر و تیپ خاصی داشته باشد. فقط زبان باز خوبی بود. از جیبش دستمال کاغذی مچاله ای بیرون کشید و عرق پیشانی اش را پاک کرد. آنقدر بین آدم ها گشته بود که بداند کسی ککی به تنبانش دارد یا نه. مثلا کوروش سرابی ... به نظر مرد خوبی می آمد. از آن مردهایی که به زن و زندگیشان پایبند بودند. بچه هایشان را دوست داشتند. سر و گوششان نمی جنبید و اهل زیرآبی رفتن هم نبودند. دستمال را دوباره داخل جیبش گذاشت. مکالمه اش را پای تلفن به خاطر آورد. انگار همسرش به مسافرت رفته بود. گفته بود خوش گذشت؟ شاید هم رفته بود به دوره و مهمانی. از همین کارهایی که زن های پولدار و بی غم می کردند. عوض کردن رنگ مو و ست کردنش با گوشی موبایلشان. مقنعه اش را برداشت و موهایش را مرتب کرد. خب، بد که نبود ! بالاخره هر کسی با چیزی سرگرم می شد. مقابل آینه ای که روی دیوار بود ایستاد و مقنعه اش را سر کرد. لبش را با زبان لیسید تا خشکی اش را بپوشاند و بعد لبخند زد. محال بود کار اینجا را از دست بدهد. فقط باید کمی بیشتر خودش را نشان می داد. با این فکر از انبار بیرون آمد و با دیدن نادرخان که کنار آشپزخانه ایستاده بود لبش به لبخندی باز شد: سلام نادرخان ...

برگشت و نگاهش کرد: سلام ...

دست هایش را داخل جیب روپوشش گذاشت و شانه هایش را جمع کرد: همش یه روز نبودین ... دلم براتون تنگ شده بود.

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد: تو که راست می گی !

اخم کرد: اا ... نادرخان ...

– بیا توی دفتر کارت دارم.

سر تکان داد: چشم، فقط اول از آقای جهانگیری بپرسم کاری با من نداره.

سرش را داخل آشپزخانه کرد: همه خسته نباشید.

برادرزاده ی آقا جابر ایستاد و دستی به موهایش کشید: مونده نباشی خانم ...

سر تکان داد: مرسی، آقای جهانگیری من میرم توی دفتر، با من کاری ندارید؟

– فعلا نه، لازم بود صدات می کنم.

– چشم هر وقت کاری داشتید خبرم کنید.

نادرخان روی کاناپه نشسته بود. روی کاناپه ی مقابلش نشست و پاهایش را به هم چسباند: خوبید؟ شهلا خانم خوبه؟

– من خوبم، شهلا خانم هم تا یکی دو ساعت قبل که دیدمش خوب بود.

نیشش باز شد: ا ... پیش شهلا خانم بودید؟

اخم نادرخان هم نتوانست ذوقش را پنهان کند: خوب مگه چیز بدی گفتم؟ همش یه روز نبودیدا، بداخلاق شدین ...

– امروز چطور بود؟

کفشش را درآورد و پاهایش را زیر تنش جمع کرد: اوه. یه عالمه کار کردم. سر صبح که اینجا بودم. بعد هم آقازاده اومد. می خواست بره خرید. واللّه برای من سوال شده. مگه صاحب رستورانا خودشون می رن خرید؟ مسئول خرید ندارید؟

– فعلا نه ...

مچ پایش را با انگشتانش ماساژ داد: ا ... چه خوب. یه جای خالی پس دارید تو رستوران ... اما باز هم عجیب بود. خودش راه افتاد تو میدون تره بار و جنسایی که می خواست رو سوا کرد. ولی قارچا رو من خریدم. سفید صدفی و دکمه ای. بهترین قارچ بازار رو گرفتم.

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد و به صحبت هایش گوش می داد. نفسی گرفت: آخی، چقدر خوبه که اینجایید از صبح یه عالمه فک زدم، اما آقازادتون یک کلمه هم حرف نزد. آخرش هم سردرد گرفت. نمی دونم بخاطر پر حرفی من بود یا نه؛ عذرخواهی کردما ... بهم گفت سی ثانیه وقت داری از ماشین بری بیرون و نیم ساعت بعدش هم باید تو رستوران باشی. چهار هزار تومن کرایه دادم. فکر کنم باید روی حقوقم حساب کنم و ازش بگیرم ... این طوری فکر نمی کنی نادرخان؟!

– واقعا می خوای اینکارو بکنی؟!

چینی به بینی اش انداخت: خوب راستش بدم نمیاد. به هر حال کم پولی هم نیست. اما خوب اگه اینجا موندگار شدم، می بخشم.

– پسرم بی انصاف و بدجنس نیست. بدونه خوب کار می کنی میذاره بمونی ... این دو هفته نشون بده که می تونی از پس کارا بربیای. یه جوری که فقط تو محتاج کار کردن تو اینجا نباشی. این رستوران هم به کار کردن تو محتاج باشه.

دستش را گذاشت زیر چانه اش: می تونم؟!

نادرخان شانه بالا داد: چرا نتونی ... تو همون دختری هستی که برای سوار شدن به ماشینم و رسوندنت کارت شناسایی خواست. همونی که رک و راست گفت نه ضامن داره نه معرف و نه سفته ...

کمی خجالت کشید: چرا هنوز یادتون مونده؟ تو سن و سال شما که حافظه انقدر قوی نیست!

نادرخان اخم کرد: من فقط شصت و یک سالمه!

سر تکان داد: بله، حواسم نبود.

زیر نگاه نادرخان خم شد و شکلاتی برداشت: یه دونه از اینارو به زور دادم دست آقای سرابی. بنده خدا سر درد داشت.

– گوشی خریدی؟!

پاهایش را روی کفش گذاشت: نه هنوز، اصلا وقت نکردم ... فردا صبح زود هم که میام اینجا و تا دیروقت می مونم.

نادرخان کمی خودش را بالا کشید و از جیب شلوار کتان مشکی اش سوییچ را بیرون کشید: روی صندلی جلو یه جعبه است. بیارش تو.

خم شد و کفشش را پوشید: چی هست؟

– یه گوشی تو خونه داشتم. گفتم اگه نخریده باشی می تونی یه مدت ازش استفاده کنی.

– ...

– دوست نداری می تونی قبول نکنی و یکی بخری.

خندید: مگه عقلم کمه! خیلی هم خوبه؛ چیزی که شما احتیاج نداری و با کمال میل قبول می کنم.

وقتی پولام جمع شد می تونم یه کامپیوتر بخرم ...

– بلدی با کامپیوتر کار کنی؟

– یه چیزایی بلدم ... چطور؟ احیانا انقدرخوش شانسم که شما تو خونتون یه کامپیوتر اضافه هم دارید؟!

قهقهه نادرخان که بلند شد دست و پایش را جمع کرد: خیلی پر روام؟!

– کم نه!

پوفی کرد و ایستاد: دست شما درد نکنه.

نادرخان با خنده جوابش را داد: سر شما درد نکنه.

داخل پارکینگ که شد کوروش هم تازه رسیده بود. بلوز و شلوارش را عوض کرده بود؟ سرکی به موهای نمدارش کشید. دوش هم گرفته بود؟!

کنار ماشین نادرخان ایستاد تا نزدیک شود: سلام ...

– سلام ...

ریموت را زد و جعبه را برداشت: همه چیزو جا به جا کردم. نادرخان هم اومدن. آخ ... یادم رفت بپرسم، سردردتون بهتر شد؟ همش نگران بودم. آخه خودم هم زیاد سر درد می کنم. هر وقت هم این طوری بشم یه چایی لیمو می خورم و یه چرت می خوابم. زودی حالم جا میاد. می خواین این دفعه شما هم امتحان کن ... ضرر که نداره.

بالای سر شهره نشست و دستی روی پیشانی اش کشید. هنوز داغ بود. کنار گوشش زمزمه کرد: شهره ... بیداری؟

– هووم ...

نوچی کرد: چرا تبت پایین نمیاد آخه؟ پاشو ببرمت یه دکتری جایی ...

سکوت شهره باعث شد دستی روی گونه هایش بکشد: وسط تابستون مریض شدنت چی بود؟ بس که آت و آشغال می کشی ... بس که سیگار می کشی ...

– چقدر ... غر می زنی ...

لب زیر دندان گرفت و جوید: غر می زنم؟ ببین به چه حالی افتادی؟ از دیشب دارم پاشویت می کنم. یه کم تبت میاد پایین دوباره می ره بالا ...

شهره به زحمت نیم خیز شد و نشست. دو زانو کنارش نشست و دستی به موهای عرق کرده اش کشید: خیس عرقی ... صبر کن پیرهنتو عوض کنم ...

ایستاد و از چمدانی که به جای کمد استفاده اش می کردند پیراهنی بیرون کشید و سمت شهره رفت: حالت خوب شد یه روز میریم بازار یه کم رخت و لباس بگیریم ... دستتو بگیر بالا ...

پیراهن را از یقه اش بیرون کشید: لباس زیر واجبیم جفتمون.

شهره بی حال خندید: آخ یادم نداز، یکی هم می خواست بیاد سراغت با دیدن لباس زیر بی خیال می شد.

با دست آرام کوبید روی بازوی شهره: مرض ...

پیراهنش را مرتب کرد و رخت چرک ها را جلوی در انداخت: می تونم زنگ بزنم رستوران بگم یکی دو ساعت دیرتر میام که ببرمت درمونگاه ...

شهره بی توجه به او دراز کشید: خوبم ... پاشو برو دیرت شد ...

پووفی کرد: حالت خوب نیست ...

– یه سیگار برام روشن کن ...

– سیگار؟ الان وقت سیگار کشیدنه؟ !

– به کم تب کردم ... الانم بهترم برو دیگه، دیرت می شه یارو حالتو می گیره.

امروز سفارش داشتند. همین الانش هم ممکن بود کمی دیر برسد. کلافه ایستاد و لباس هایش را پوشید: گوشی رو میذارم پیشت بمونه، هر چی شد تماس بگیر رستوران و بگو با من کار داری. بیشتر آقا جابر تلفن رو می گیره ... یادت نره؟

– نه، سیگارو بده.

خم شد و پر حرص سیگاری برداشت و برایش آتش زد: این سیگار کشیدن تو رو نکشه منو حتما می کشه ... یادت نره شهره؟ تو رو خدا حواست به خودت باشه ... با نیر اینا دهن به دهن نشی؟ نرم اینجا شر به پا کنید؟

– اه ...

نفسش را فوت کرد بیرون. از کیفش اسکناسی بیرون کشید و زیر بالش شهره چپاند: یه کم پول برات گذاشتم اگه دیدی بهتر نشدی برو درمونگاه بهم خبر بده میام پیشت.

شهره با چشم های بسته سر تکان داد: باشه ... برو دیگه.

بیرون آمد و نشست سر ایوان تا کفش هایش را بپوشد. احمد هم از پله های اتاق بالایی آمد پایین و کنارش نشست. نیم نگاهی به صورت خوابالود و پف کرده اش انداخت: دیرت نشد؟

خمیازه کشید: نه ...

دوباره نگاهش کرد. لاغر شده بود. لبخندی روی لبش نشست: چربی هاتو آب کردی؟! بهت امیدوار شدم احمدی ...

غر غرش را نشنیده گرفت و اسکناسی سمتش گرفت: یه چی بخر بخور ...

– با دو تومن چی بخورم؟!

دستش را پس کشید و اسکناس را بالا گرفت: پس نمی خوای؟! دستت درست. می مونه تو کیف خودم باهاش شیر کاکائو می خرم ...

تا به خودش بجنبد احمد خیزی گرفت و اسکناس را از دستش بیرون کشید و داخل جیب شلوارش گذاشت. با خنده مشتی حواله ی شکم احمد کرد: خیکی ...

سینی چای را روی میز گذاشت: بفرمایید چای ... آقا جابر

– دستت درد نکنه.

لیوانی سمت آقای جهانگیری گرفت: گوشتایی که دیشب گذاشتیم تو مواد الان آمادست؟

– شیشلیکا آمادست. فقط باید با روغن زیتون یه کم ورز بدیم ...

– پس می فرستم بالا

– اون راسته و پیش نافی که چرخ کردیم رو هم بیار ...

سر تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. دلش شور شهره را میزد. باید وقتی پیدا می کرد و تماس می گرفت. فکر کرد بعد از تحویل گوشت ها شاید می توانست چند دقیقه ای از تلفن استفاده کند.

شیشلیک هایی که از شب قبل داخل آب پباز و فلفل خوابانده بودند آماده بود. همه را روی آسانسور حمل غذا گذاشت و رویش را پوشاند. دکمه ی بالابر را زد و برگشت داخل سردخانه. در این یکی دو روزه موجودی انبار ته کشیده بود. کاغذ و خودکارش را برداشت و لیست گرفت. ماهی سوف – سالمون وارداتی – قزل – شیر. ران کامل – سردست – راسته ی بی استخوان. پای ویترین سیفی جات زانو زد؛ تره فرنگی، کاهو پیچ، فلفل دلمه ای رنگی ...

وسط ابرویش را خاراند. یکبار دیگر به همه چیز نگاه کرد. وقتی از مرتب بودن انبار مطمئن شد کاغذ را داخل جیب روپوشش گذاشت و بیرون آمد.

پیچ راهرو را که رد کرد کوروش سرابی مقابل دفتر پشت به او ایستاده بود و با موبایلش حرف می زد: دیشب به علوی زنگ زدم. از روند کار راضی بود ... تو که منو می شناسی. همین یکی دو روزه برنامه هامو ردیف می کنم برم رامسر. تو هم چیزی به علوی نمی گی ...

حس خوبی نداشت از اینکه آنجا بود و مکالمه اش را می شنید. شانه بالا داد و چند قدمی به جلو برداشت تا رد شود. بی صدا سلامی کرد تا برود.

– صبر کن ...

لب و دهنش را جمع کرد. نمی شد نادیده اش می گرفت؟

به سمتش برگشت و لبخند پهنی زد: صبح بخیر آقای سرابی ...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت تا ساکت شود: نه، نیازی نیست تو هم بیای ... بمونی شرکت کافیه. یه بیست و چهارساعت میرم و میام ...

غرغر کرد: مرتیکه ی بوفالو، همچین انگشتشو می گیره بالا که آدم لال می شه. زن بدبختش چی می کشه از دست این ...

در دفتر را باز کرد و داخل شد: بیا تو ...

نفسش را فوت کرد بیرون و دستی به مقنعه اش کشید: یا خدا، خودت هوامو داشته باش ...

نشسته بود پشت میز و لپ تاپش را باز می کرد: امروز تاخیر داشتی ...

پوست لبش را جوید: فقط چهل دقیقه ...

نگاه خیره ی کوروش سرابی را که دید لبخند زد: بله، دیگه تکرار نمی شه ...

– مرخصی می خوای ... برات مشکلی پیش میاد بیست و چهار ساعت قبلش باید اطلاع بدی ... مخصوصا روزایی که سفارش داریم یا منو تغییر می کنه ...

– بله چشم، حواسم هست. منتها یه وقت کار خارج از برنامه ...

با ته خودکار کوبید روی میز: خارج از برنامه نداریم!

همه ی خونسردی اش را جمع کرد: چشم.

– موجودی انبارو چک کردی؟

برگه ی یادداشتش را بیرون کشید و روی میز گذاشت: بله، این موادی که تموم شده. البته قارچ هم خیلی نمونده. نوشیدنی های طعم دارمون هم برای یکی دو روز کافیه. بعدش باید سفارش بدین.

البته اگه من جای شما باشم هفت میوه اش رو سفارش نمی دم. خیلی بی مزه و بد رنگه. ولی انگور قرمزش عالیه. آهان یه چیز دیگه، دیشب دیدم دستمال کاغذی هایی که مخصوص میز سفارش دادید تا آرم رستوران روش باشه یه ایرادی دارن ... بگم؟!

سر تکان دادنش را که دید یک قدم جلوتر رفت و ادامه داد: توی دستمال ها یه تعدادی آرم ندارن. دستمالای ساده قاطی سفارشی ها. گفتم شاید لازمه بدونید.یه چیز دیگه،مایع دستشویی سرویس بهداشتی هم تموم شده. منتها بوش خیلی افتضاح بود. چون آقا جابر گفت که ربطی بهش نداره، گفتم به خودتون بگم شاید عوضش کنید.

– یه لحظه ...

دوبار پلک زد: بفرمایید ...

– از پس خرید کردن برمیای؟!

چیزی نمانده بود بالا و پایین بپرد. همانی شده بود که می خواست؟ یعنی آن همه سرک کشیدن در رستوران و زیر و بمش را درآوردن کمکش کرده بود؟

– واقعا به یه نیروی تازه احتیاجی ندارم؛ اما اصرار نادرخان و این چند روز آخر می تونه نظرم رو عوض کنه.

نفسش را آرام فوت کرد بیرون: چی باید بخرم؟!

کاغذ روی میز را سمتش هل داد: سفارشات امروز ...

مردد به کاغذ زل زد. باید تماس می گرفت و سفارش می داد؟ بعد می رفت میدان و خرید می کرد؟ نوشیدنی های طعم دار را انتخاب می کرد و ...

– البته می تونی بگی که از پسش برنمیای ... هیچ اصراری نیست!

کاغذ را از روی میز گرفت: نه، می تونم. خیالتون راحت

دست به سینه شد و نگاهش کرد: مطمئنی؟!

ابروهایش را درهم کرد: آره ...

دوبار با انگشت روی میز ضرب گرفت: خوبه، زود آماده شو با آژانس می فرستمت میدون ... همون حجره ای که دفعه ی قبل خرید کردم ... وقتی برگشتی هم می تونی برای سفارش باقی چیزها تماس بگیری ...

دلهره اش کم کم زیاد می شد و حس میکرد ضعف دارد: خوب من نمی دونم چقدر باید سفارش بدم ...

– جهانگیری بهت میگه ...

روی شقیقه اش را خاراند: فکر کنم باید یه کم بشینم ... سرم گیج میره ...

قبل آن که کوروش حرفی بزند روی کاناپه نشست و شکلاتی برداشت و داخل دهانش گذاشت.

شیرینی اش خوب بود. حسی به دست و پایش آمد. ایستاد: ببخشید ... یه کم غیرمنتظره بود ... البته من از پسش برمیام ... مبادا خیال کنید که کم میارما ... اصلا!

میکی به شکلاتش زد و سر تکان داد: من برم حاضر شم.

متوجه ی اخم بین ابروهای کوروش سرابی که شد دست و پایش را جمع کرد: سه سوت حاضرم ...

بیرون دفتر دستش را روی قلبش گذاشت و جیغ خفه ای کشید ... ماندگار می شد ... محال بود کسی بتواند از این رستوران بیرونش کند.

اینبار توانست آقا ورشو را ببیند. بر خلاف تصوری که از یک مرد درشت و سیبیل کلفت داشت، با مرد جوان و مرتبی رو به رو شد. فکر کرد ورشو دیگر چطور اسمی است. مثلا به صورتش می آمد که اسمش

امیر یا میلاد باشد. ورشو آدم را یاد مردهای سن بالا و شوفرهای کامیون می انداخت. سفارشات را به دست پادویی که دفعه ی قبل دیده بود داد: آقای سرابی سفارش کرد که همه چیز عالی باشه ...

پسرک نگاهی به قد و بالایش انداخت: پس مهندس چرا نیومد؟

خم شد تا سیب زمینی های استانبولی را نگاه کند: کار داشتن ... چطور ... خودش نیاد بهم جنس نمیدین؟

– نه بابا، این چه حرفیه، من مخلص مهندس هستم ...

غر زد: باش ...

چندتایی سیب زمینی برداشت و نگاهشان کرد. چه حکمتی بود که بعضی سیب زمینی ها گرد و بعضی دیگر این مدلی می شدند. حتی طعم و مزه شان هم کمی فرق می کرد. آقای جهانگیری با استانبولی ها پوره درست می کرد تا کنار مرغ سرو کند. یا آنها را کمی بخار پز و بعد همان طوری کامل داخل روغن می انداخت تا سرخ شود. کف هر دو دستش را به هم مالید تا از خاک پاک شود. فلفل دلمه ای های رنگی را برانداز کرد. سبز، قرمز، نارنجی و زرد. از هر چهار رنگ برمی داشت. در دو اندازه ی بزرگ و متوسط. برای دلمه هم چیز خوبی از آب درمی آمدند. هر چند دلمه ی بادنجان را ترجیح می داد. مثل همانی که تصویرش در منوی رستوران بود. دستش را داخل جیب مانتویش فرو کرد تا موبایلش را بیرون بیاورد.

جای خالی اش را که حس کرد به خاطر آورد گذاشته پیش شهره بماند. باید به محض رسیدن به رستوران تماسی می گرفت تا خیالش راحت شود. کیسه های خریدش آماده بود. داخل حجره شد: تموم شده؟

ورشو سر تکان داد: همه ی اون چیزایی که خواسته بودین.

– پس بی زحمت فاکتور کنید که ببرم برای آقای سرابی ...

– فاکتور رو میدم پیک ببره ...

اخمش درهم شد: چرا پیک؟

مرد ابرو بالا انداخت: خود آقا کوروش خواسته غیر خودش هر کی برای خرید اومد فاکتور و با پیک بفرستیم ...

سر تکان داد: باشه، با پیک بفرستین. فقط یه رسید بهم بدین که بارو می فرستین.

– رسید برای چی؟!

ابرو بالا داد: مسئولیت این کار با منه، من هم که شمارو نمی شناسم ... پس یه رسید می خوام که توش ذکر بشه من انقدر ازتون خرید کردم. شما هم قراره صحیح و سالم برسونید مقصد ...

انگار حرفش برای ورشو جالب نبود که ابروهایش گره شد: ده ساله دارم با مهندس کار می کنم، تا حالا نشد بار بد بفرستم براش. این حرف شما چه معنی میده اصلا؟

انگار باید کمی نرمتر برخورد می کرد. لبخند کمرنگی به لب آورد: این طوری بهش نگاه کنید که چون مسئولیتش با منه یه کم دلهره دارم!

ورشو کمی دیگر نگاهش کرد و برگه ای از تقویم روی میزش کند: قراره همیشه به جای خودش شما بیای؟

نفسی گرفت: بله ...

خیلی هم مطمئن نبود. خصوصا که فکر می کرد همین الان ورشو تماس می گیرد و به کوروش می گوید کارگر رستورانش رسید خواسته است، اما مهم نبود. باید کارش را به بهترین نحو انجام می داد. داشتن یک رسید یک جور برگ برنده بود.

– اینم رسید ...

برگه را برداشت و نگاه دقیقی به آن انداخت: دستتون درد نکنه ... می شه ساعتش رو هم بنویسید؟

– ...

لبخندش پهن شد: ساعتی که خرید کردم و هم اضافه کنید بی زحمت.

با خیال راحت از میدان تره بار خارج شد و سمت ایستگاه تاکسی رفت. پسر نادرخان، اگر به او اعتماد نداشت و فاکتور خرید را با پیک برایش می فرستادند، کار درستی می کرد. مگر چقدر او را می

شناخت؟ دو هفته بود که به زور خودش را میان رستوران سرپا نگه داشته بود. اما خوب حالا وقتی رسید را تحویلش می داد خوب می فهمید که این بی اعتمادی دو نفره است. همین موضوع باعث شد لبخندش پهن شود. با خیال راحت سوار تاکسی شد: آقا دربست!

سری به آشپزخانه زد. همه چیز مرتب بود. از ساعت یازده و سی دقیقه در رستوران باز می شد. امروز دوازده میز رزروی داشتند. کنار میزها ایستاد و با دقت همه چیز را نگاه کرد. یکی از نمک دان ها کمی چرب بود. برداشت تا به سعید بگوید یکی دیگر به جایش بیاورد. با شنیدن صدای زنگ تلفن راهش را کج کرد و قبل رسیدن جابر گوشی را برداشت: بفرمایید؟

– شما آقا جابر هستی؟

دم ابرویش بالا رفت. آقا جابر اصلا زن نداشت، اما این صدای زنانه و کمی گرفته ...

– الو ... با عاطی کار دارم ... عاطفه ... هست؟

– عاطفه کیه؟

– ای بابا، اونجا رستوران نیست؟ نکنه شماره رو اشتباه گرفتم و هیچی نمی گی؟

– شما با کجا تماس گرفتی؟

– چه می دونم اسمش چیه؟ این رستورانه ... مال نادرخان و پسرش ... اسمش یادم نیست ...

دستی به چانه اش کشید: بله، همون جاست. رستوران کلاسیک ...

– پس بی زحمت عاطی رو صدا کن ...

– رفته بیرون ...

– نمی دونی کی میاد؟

انگار خانوادگی زیادی خودمانی و راحت و وراج بودند. نگاهی به ساعت انداخت: دیگه باید برسه ...

– باشه، پس قربون دستت، رسید بگو بهم زنگ بزنه.

قبل آن که چیزی بپرسد چند بوق کوتاه داخل گوشی پیچید و تماس قطع شد. نفسش را داد بیرون و گوشی را گذاشت. برگشت داخل راهرو و وارد دفترش شد.

ضربه ای به در دفتر خورد. همان طور که ایمیل هایش را بررسی می کرد یک بفرمایید گفت. با شنیدن صدای تق و تق پاشنه ی کفشی سربلند کرد. آناهید به دیدنش لبخند زد: سلام...

متعجب از حضور ناگهانی اش ایستاد:سلام...

از پشت میز بیرون آمد و دستش را فشرد: تنهایی؟

– بابا و سرور هم میان. رفتن تا یه جایی و برگردن. چطوری؟

با دست کاناپه ای تعارفش کرد و خودش روی یک نفره نشست: خوبم ... چه خبر؟

آناهید پا روی پا انداخت. شلوار کرپ زرشکی و مانتوی سفید سنتی حسابی خوش تیپش کرده بود و البته با لباس های همیشگی اش متفاوت بود. لبخند آناهید را که دید نگاهش را کنترل کرد و دستی روی چانه اش کشید: دیگه نرفتی شمال؟

خندید: نه، فعلا اوضاع امن و امان پیش میره ... آتش بس!

– خوبه ... چیزی می خوری بگم بیارن؟

– مرسی، می خوام کاملا گرسنه باشم تا نهار خوشمزتون رو بخورم ...

خم شد و ظرف شکلات را تعارفش کرد: حتما ...

– پسرا خوبن؟ دلم براشون تنگ شده. حتما یه قراری بذار وقتی خونه ای بیام دیدنشون ...

تقه ای به در اتاق خورد و کسی داخل شد: سلام ... اه ... ببخشید مزاحم شدم؟

نگاهش کرد: تموم شد؟

متوجه بود که نگاهش روی آناهید رفت و برگشت. با لبخند نگاهشان می کرد: بله تموم شد ... این هم رسید.

برگه را سمتش گرفت و منتظر ماند. نگاهی به کاغذ و انگشت های کوچکش انداخت. ناخن های مرتب و چهار گوش و کوتاه. شبیه به دست باراد یا برنا ...

– رسید چیه؟!

دخترک خیلی جدی نگاهش می کرد: گفتید فاکتور رو پیک براتون بیاره ... خوب حق هم داشتید خلاصه تازه با من آشنا شدین. اعتماد کافی ندارین. من هم اولین باری بود مسئولیت خرید داشتم. برای همین رسید گرفتم.

لبش زیر دندان گرفت و رها کرد. با انگشت ضربه ای روی دسته ی کاناپه زد: رفتی اونجا و رسید گرفتی؟!

دخترک شانه بالا داد: کار از محکم کاری عیب نمی کنه ... بالاخره شما اگه نبض بازاری من هم یه چیزایی بلدم.

نمی دانست گوش این دختر جسور را بپیچاند یا اعتراف کند که زرنگی اش کاملا به جاست. لبخندی که تا پشت لبش آمده بود را جوید: بعدا راجع بهش حرف می زنیم ...

– چیزی شده کوروش جان؟!

به آناهید لبخند زد: نه عزیزم، موضوع کاریه ...

– بله کاریه خانم مهندس، شما خودتونو ناراحت نکنید.

دستش را بالا گرفت تا حرف زدنش را تمام می کند. می ترسید بیفتد روی دور وراجی و دیگر نشود کنترلش کرد: تو آشپزخونه همه چیز مرتبه؟

– الان سر می زنم ... پس این خدمت شما.

کنارش خم شد و برگه را روی میز وسط گذاشت. مقنعه ی مشکی اش تابی خورد. برجستگی بالاتنه اش کاملا واضح شد. دم ابرویش بی اراده بالا رفت. دخترک با این قد و قواره ی ریز صاحب همچین بدنی بود؟!

– من با اجازتون برم ... خانم مهندس از آشناییتون خوشحال شدم ...

به محض بسته شدن در دفتر، آناهید نیم خیز شد: یه زن آوردی تو رستوران؟! واقعا اینکارو کردی؟!

با انگشت شقیقه اش را لمس کرد و ایستاد: توضیحش یه کم سخته آناهید ...

– ولی، ولی فکر می کردم بعد ماجرای اون صندوقداره دیگه ...

گوشی موبایلش را برداشت و نگاهی به ساعتش انداخت. یک ربع دیگر رستوران باز می شد. باید آبی به دست و صورتش میزد.

– با شهلا خانم دوست بود. بعد هم نادرخان استخدامش کرد.

– مسخره است ...

سر تکان داد: داره کارشو خوب انجام میده ... خیلی بهتر از اونی که انتظار دارم ...

– پس موندگاره!

با انگشت ضربه ای به صفحه ی ساعتش زد: بریم بیرون؟ آرش هم الان میاد ...

آناهید با دست هایی که بالا گرفته بود، نگاهش کرد: می تونم از سرویس استفاده کنم؟

– البته.

ایستاد تا آناهید بیرون بیاید.

– اسمش چیه؟

ـ کوروش..با شمام..گوش دادی؟

نگاهش را از میز گرفت: چی گفتی؟

– اسم همکار جدیدتون چیه؟

یک لحظه وقت می خواست تا فکرش را جمع و جور کند: عاطفه، عاطفه معروف ...

در را باز نگه داشت تا آناهید خارج شود. آرش سمتشان می آمد: سلام، تو اینجا چیکار می کنی؟!

روی صحبتش با آناهید بود. از کنارشان گذشت: من یه سری به آشپزخونه بزنم ...

بوی خوب غذا را نفس کشید. همه چیز عالی بود. آقای جهانگیری با دیدنش سرتکان داد. دستش را بالا گرفت: مشکلی نیست؟!

– نه جناب، همه چیز مرتبه ...

برگشت و با کسی سینه به سینه شد.

– آخ ... ببخشید ... ببخشید ...

دستش را روی کمرش گذاشت: حواست کجاست؟

– شرمنده ...

– ممکن بود به جای من سعید با سرویس غذا باشه ...

دخترک دستش را گذاشته بود روی سینه اش و نامحسوس ماساژش می داد: بله. ببخشید من متوجه نشدم ... اما تقریبا پنجاه پنجاه مقصریم ...

نگاهش را از حرکت دستانش گرفت: پنجاه پنجاه؟!

حق به جانب سر تکان داد: آره دیگه ... من شما رو ندیدم. شما هم داشتی دنده عقب می اومدی ... هر کی هم داخل آشپزخونه بود شاهده. البته مشکلی که نداریم ... خدارو شکر آسیب جدی هم ندیدیم می تونیم رد شیم ازش. این طور فکر نمی کنید؟

بدش نمی آمد با انگشت اشاره و شست دو طرف لبش را بگیرد و مانع وراجی اش شود. یک قدم به جلو برداشت تا رد شود. او هم قدمی به عقب برداشت. آرش و آناهید پشت میز نشسته بودند. کنارشان ایستاد: سرور جون و آقای مشکور؟

آرش بی خیال چنگالی به سالادش زد: سرور جون هوس فست فود کرده ...

آناهید ابرو بالا انداخت: مادام و موسیو رفتن گردش دو نفره بی سر خر ...

صندلی ای عقب کشید و نشست: چه خبر شرکت؟ معظمی اومد؟

آرش لقمه اش را جوید: آره، پلانارو ریخت روی فلشو آورد. دادم دست اسفندیاری ...

آناهید غر زد: خسته نمی شید از این همه حرف زدن راجع به کار؟

آرش بی خیال نگاهش کرد: مگه تو از بریز و بپاش خسته می شی؟ چقدر بالای این مانتو شلوار پول داده باشی خدا میدونه!

فکرش رفت پیش کامران. باید تماسی می گرفت و راضی اش می کرد سفری به ایران کند. برای نادرخان و خودش و بچه ها هم خوب بود. دیداری تازه می کردند و مدتی سرشان گرم پذیرایی می شد.

– آقای ... آقای سرابی ...

امروز مرتب قرار بود با این دختر خانم برخورد داشته باشد. نگاهی به میزهای پر دور و اطرافش انداخت و آرام زمزمه کرد: چت شده ... با این سر و وضع دوییدی اینجا؟

انگار حرف هایش را نمی شنید: مرخصی می خوام. میدونم ... می دونم گفتید بیست و چهار ساعت قبلش بگم ... اما خیلی ضروریه!

آرش و آناهید نگاهشان می کردند. نفسش را فوت کرد بیرون و دستمال سفره را انداخت روی میز: بیا دفتر ببینم چی می گی ...

صدای قدم های تند و عجولانه اش را می شنید. وارد دفتر شد و سمتش چرخید: تو این رستوران آدم های مهم و ...

– باشه باشه، هر چی شما بگی ... اما الان باید برم ...

چشمانش را تنگ کرد. دخترک خیلی بد نفس می کشید. انگار مسافت زیادی را دویده باشد. همین چند دقیقه قبل خوب بود و اگر جلویش را نمی گرفت می خواست بابت برخورد پنجاه پنجاهی که داشتند، کروکی بکشد.

– چی شده؟

نفس هایش به خس خس افتاده بود: حالش خوب نیست. باید برم درمونگاه ... می ترسم ... می ترسم دیر ... هووف ...

ذهنش سریع موضوعات را کنار هم چید. یاد تماسی که امروز جواب داده بود افتاد. به کل فراموشش کرده بود. لعنتی ... باید یادش می ماند. اما آنقدر زن پشت تلفن بداخلاق و بی ادب ظاهر شده بود که یادش رفت مکالمه اش را به ذهن بسپرد.

– آقای سرابی ...

سرتکان داد: باشه برو ...

– مرسی ... مرسی ...

قبل آن که حرفی بزند از دفتر بیرون دوید. دستی روی چانه اش کشید و پوفی کرد. دخترک حتی مهلت نداده بود بپرسد پولی به همراه دارد یا نه. دستمالی از روی میز برداشت و عرق پیشانی اش را خشک کرد.

با کف دست چشم هایش را مالاند. هنوز خیس اشک بود. جیب هایش را برای دستمالی زیر و رو کرد. نبود. در آخر آب بینی اش را بالا کشید و با آستین مانتو گونه اش را خشک کرد. شهره زیر ماسک اکسیژن به خواب رفته بود. آنقدر ضعیف و رنجور که خیال می کردی در همین چند ساعت کلی وزن از دست داده است. هوای سینه اش را فوت کرد بیرون. باید کاری می کرد. شهره را از همین جا می فرستاد به کمپ. فقط اگر مطمئن می شد که شغلش را از دست نمی دهد. پوست لبش را جوید. هر کاری که می توانست کرده بود. سعی کرده بود وظیفه اش را به بهترین نحو انجام دهد.

کاش می شد که از نادرخان بخواهد کمکش کند؛ اما نمی شد. نباید بیشتر از حدی که باید از کسی توقع داشت. آن وقت آن ها هم می توانستند خواسته های بیشتری داشته باشند. هر چند به نظر نمی رسید که نادرخان همچین آدمی باشد. پسرش هم با وجود بداخلاقی و وسواس بودنش آدم بدی نبود. دستش را روی پیشانی اش گذاشت و فشرد. روپوش سفید آشپزخانه روی صندلی کناری اش افتاده بود. وقتی تماس گرفت و نیر گفت که حال شهره بد شده است، آنقدر دستپاچه شده بود که با روپوش کارش دوید بیرون و از کوروش سرابی اجازه ی رفتن خواست. چند قسمت از سینه اش لک شده بود.پووفی کرد و ایستاد. از

راهرو گذشت و وارد اتاق شد. کنار هر تخت یکی از بستگان نشسته بود. کمی هم سر و صدا و شلوغی.بالای سر شهره خم شد و پیشانی اش را بوسید: شهره ...

رنگ صورتش هنوز پریده و لب هایش کبود بود. بینی اش را بالا کشید و دوباره بوسیدش: خوب میشی ... نترسیا ... من اینجام ...

گوشی موبایلش داخل جیب شلوار جینش شروع به زنگ زدن کرد. با پشت دست اشکش را پاک کرد و گوشی را بیرون کشید. شماره ی نادرخان بود. بغضش کم نشد: الو ...

– کجایی بابا، چی شده؟

الهی شکر، اما مگر چه می شد اگر یک بابا داشت. یک مرد که این طور مواقع کنارش بایستد و بگوید طوری نیست. درست می شود. چیز زیادی که نبود. اما انگار سهمش از دنیا فقط شهره بود.

نادر صدایش زد: عاطفه ... بابا ...

– بله، گوشم با شماست ...

– کجایی؟

از بین تخت ها راهی به بیرون باز کرد: بیمارستان (...) زن عموم یه کم ناخوش بود.

– الان چطوره؟

آب بینی اش را بالا کشید: بهتره خدارو شکر.

– تنهایی؟

سر تکان داد و لبخند زد: تنها چیه؟ برادرم هم هست ... رفته با دکترش حرف بزنه.

– ...

پوست لبش را جوید و ادامه داد: مجبور شدم وسط کار رستوران بزنم بیرون. شما از کجا خبردار شدی؟

– کوروش گفت.

– فردا صبح هم شاید نتونم بیام ...

– الان به این چیزا فکر نکن. هر کاری داشتی بهم زنگ بزن. باشه؟

بغضش را خورد: چشم نادرخان. بهتون زنگ می زنم ... فقط نمی دونم سفارشایی که دادم رسید یا نه.

– سفارش چی؟

تکیه داد به دیوار: یه سری گوشت و مرغ و ماهی بود با نوشیدنی. تا اون ساعتی که من بودم نرسیده بود. دیگه نشد خبری بگیرم.

– کوروش حواسش هست. تو نگران این چیزا نباش ... فقط مراقب زن عموت باش. کاری نداری؟

نفس راحتی کشید: دستتون درد نکنه ...

– عاطفه ...

– بله ...

– پول داری همرات؟!

– ...

– بابا جان فکر کن قرض بهت میدم ... بعد ازت می گیرم ...

– باشه اگه کم آوردم بهتون می گم ...

– قول؟!

خندید: قول مرد و مردونه ... خوبه؟!

– خوبه ... کاری نداری؟

– نه ...

– پس خداحافظ ...

– خداحافظ ...

گوشی را گذاشت روی لبش و نفسی گرفت. خودش از پس مشکلات و کارهایش بر می آمد، اما بودن مردی مثل نادرخان، باعث می شد خیالش راحت تر شود. روی نیمکت نشست و پاهایش را بالا آورد.

خستگی باعث شد پلک روی هم بگذارد.

برنا جلوتر دوید: زورو ماکارونی دوست داره!

گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و سمت آشپزخانه رفت. پسرها پای سینک دست می شستند. بنفشه همیشه به این کارشان غر میزد. اما چه ایرادی داشت؟ خودش هم کنارشان ایستاد و آبی به دستش زد. شهلا خانم دیس ماکارانی را روی میز گذاشت: نوش جونتون ...

برای برنا یک کفگیر کشید: چرا نمی شینی شهلا خانم؟

– چربیم یه کم بالاست. برای همین نمی خورم. شما نوش جون کنید.

بردیا با دهان پر به حرف آمد: خیلی خوشمزه است. من به شما نمره ی ده میدم ...

برنا هم انگشت شستش را بالا گرفت: اوهوم ...

لبخند روی لبش نشست. چنگالی به ماکارانی اش زد و مزه کرد. شهلا خانم برایشان دوغ می ریخت.

با دستمال انگشت چربش را پاک کرد: نادرخان تماس نگرفت؟

– پیش پای شما زنگ زد. انگاری موبایلتون در دسترس نبود.

– چی می گفت؟

– در مورد عاطفه حرف زدن. مثل اینکه فردا هم نمی تونه بیاد رستوران ...

ـ چرا ... مشکلش چیه؟

– زن عموش تو بیمارستان بستری شده.

تکیه اش را به صندلی داد: زن عمو؟!

شهلا خانم سر تکان داد: دختر بیچاره مادر و پدرش فوت کردن. زن عموش بزرگش کرده. برای همین خیلی دوستش داره.

برنا ماست را داخل بشقاب ماکارانی اش ریخته بود و با چنگال هم می زد. سفیدی ماست تبدیل به نارنجی شده بود. بشقابش را عقب زد و ایستاد: دست شما درد نکنه، خوشمزه بود.

از آشپزخانه بیرون زد و شماره گرفت: الو ... سلام نادرخان.

– سلام. زنگ زدم در دسترس نبودی ...

– بله شهلا خانم گفت، چه خبر؟

– هیچی، خواستم بگم عاطفه ممکنه فردا نیاد. لازم هست من صبح بیام رستوران.

دم ابرویش را خاراند: نه احتیاجی نیست، نبودنش خیلی حس نمی شه. به هر حال، کار خاصی که انجام نمی داد ...

– نگران سفارشات بود، رسیدن؟

از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد: بله رسیدن ... مشکلی براش پیش اومده؟

– بهش که زنگ زدم بیمارستان بود. حال یکی از بستگانش خوب نبود مثل اینکه بستریش کردن.

دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی تخت انداخت: که این طور ...

– من دم ظهر یه سر میام پیشت.

صدای بوق ماشینی شنید. نشست لبه ی تخت و کمربندش را باز کرد: خونه نیستین؟

– نه، دارم میرم جایی ...

ابرو بالا اندخت: این یه جایی یعنی بیمارستان؟

– آره ...

– نادرخان، با این کاراتون باعث میشید دختره خیال کنه تافته ی جدا بافته است.

– این طوری فکر نمی کنه ...

– دارید دوباره همون کاری رو می کنید که برای خانم ساداتی انجام دادین. این دختره هم آخرش می شه اون ...

– کوروش ...

شلوارش را از لنگه کشید بیرون و کف اتاق انداخت و سمت حمام رفت: باشه، من هیچی نمی گم. امیدوارم که اشتباه کرده باشم و این دختر واقعا ارزش توجه ی شمارو داشته باشه ...

– کار خوبی می کنی ... کاری نداری؟

– نه، شبتون بخیر ... آهان یه چیزی. بهش بگید فقط فردا رو میتونه مرخصی باشه. پس فردا باید تو رستوران ببینمش.

– می خوای شمارشو بدم خودت تماس بگیری؟

آخرین تکه ی لباسش را کند و دوش آب را باز کرد: نه، خودتون بگید بهتره ...

– کاری نداری؟

– دارید برمی گردید مراقب باشید.

بعد اتمام تماس گوشی اش را داخل رختکن انداخت و زیر دوش ایستاد.

لبه ی تخت نشست و دست شهره را گرفت: عاقبت اون همه سیگار کشیدن می شه این که نفس کم بیاری و بری زیر اکسیژن. از امروز سیگار تعطیل!

– مرخصم کن بریم ...

نوچی کرد و با انگشت موهای شهره را مرتب کرد: کجا بریم؟ دکترت میگه امشب رو هم بمونی تا فردا ...

شهره غر زد: دکتر به درز باباش خندیده

لب زیر دندان فشرد: ا ... شهره؟!

– مگه پول یامفت ... داری..

سرفه های پشت هم باعث شد از کنارش بلند شود: باشه بابا، جوش نزن. حالت بد میشه باز

– برو به اون دکتر بگو می خوام برم خونه ...

زن مسنی که روی تخت بغلی بود نیم خیز شد: اینجا زودتر درمون میشی ...

کلافه دستی به سرش کشید. می دانست که مخالفت شهره برای ماندن بابت خرج و مخارج بیمارستان است. بدون بیمه و پول کافی، حق بیماری هم نداشتند. سمت شهره رفت و کمک کرد بنشیند: میرم از دکتر می پرسم. اگه گفت اشکالی نداره میریم خونه. اما اگه موندنت بهتره، می مونی ... باشه؟

چشم های درشت و خوشرنگ شهره بی حس و حال بود: اینجا عین گاو می دوشنمون ...

– دولتیه ... هزینه اش خیلی کمتره ...

– ...

دستش را دور شانه ی شهره انداخت و روی سرش را بوسید: یه دختر دارم شاه نداره ...

چند نفری خندیدند: چه مادر و دختر مهربونی ... بابا حسودیمون شد!

شهره نگاهشان کرد: یه ماشالله بگید بد نیستا ... بچه ام چشم میخوره.

غش غش خندید: دروغ میگه من دخترش هستم ... شهره خواهر بزرگه ی منه ...

– اوه ...

شهره دستش را گرفت: چیزی خوردی؟

شانه بالا داد: از دست جنابعالی فقط حرص خوردم ... چرا زودتر زنگ نزدی بهم که حالت خوب نیست؟

– زنگ زدم ... یه آقایی گوشیو گرفت. مرتیکه اصلا تو باغ نبود. بهش می گم با عاطفه کار دارم میگه عاطفه کیه؟ شما کی هستی؟ اینجا کجاست؟

ابرو بالا انداخت: آقا جابر نبود؟

شهره بی حال دراز کشید: نمی دونم کی بود ...

مردی داخل اتاق شد. چند نفری غر زدند: بابا اتاق زنونست ...

با دیدن نادرخان از جا پرید: شما ...

شهره دوباره نیم خیز شد: کیه عاطی ...

نادرخان سمتشان آمد. کف دستش را به مانتویش کشید: سلام نادرخان ... چرا زحمت کشیدین ... من که گفتم همه چیز مرتبه!

شهره هم روی تخت نشست: سلام ...

– سلام ... راحت باشید خانم ... دراز بکشید.

– نه همین طوری راحتم ... بفرمایید شما ... عاطی یه صندلی ای چیزی ...

چشم غره ای به شهره رفت. مگر در این اتاق کوچک و شلوغ صندلی خالی هم داشتند. نادرخان کنارش ایستاد: چطوری بابا؟

– خوبم، به خدا لازم نبود زحمت ...

– هیس ... بذار با خانم احوالپرسی کنم.

عقب کشید تا نادر کمی به تخت نزدیک شود. متوجه بود که شهره درحال مرتب کردن پیراهن بیمارستان و روسری سفیدش است. از آن طرف تخت نزدیکش شد و کمکش کرد: تو دستت سرم داری ... بذار من برات می بندمش.

– چطورید خانم ... رفع کسالت شد؟

شهره نیم نگاهی به صورتش انداخت و دوباره به نادرخان نگاه کرد: بهترم ... زحمت کشیدید ... راضی نبودم این همه راهو بیاید ...

لبخندش را خورد. شهره که می خواست مودب و لفظ قلم حرف بزند کمی ناز چاشنی صدایش می شد. حالا هم به همان شکل حرف می زد. نادرخان نگاهی به لب های متبسمش انداخت: سفارشات رسیدن جاشون هم خوبه ...

لبخندش پهن شد: پرسیدین؟

نادرخان سر تکان داد: پرسیدم ... یه چیزایی خریدم توی ماشین مونده. چون مطمئن نبودم که اینجایین یا رفتین ...

شهره زودتر از او به حرف آمد: این کارا لازم نبود نادرخان ... زحمتتون دادیم ...

– کاری نکردم خانم ...

برگشت و نگاهش کرد: می تونی از تو ماشین بیاریشون؟

سر تکان داد: بله، میارم ... ماشینتون کجاست؟

نادرخان ریموت را دستش داد: تو پارکینگ بیمارستان گذاشتم

خم شد و دست شهره را فشرد: زود بر می گردم ...

از اتاق زد بیرون و بخش را ترک کرد. پارکینگ بیمارستان انتهای محوطه بود. راضی از دیدن ماشین نادرخان ریموت را زد و نگاهی به داخلش انداخت: ای بابا، اینکه مغازه رو بار کرده آورده!

نایلون حاوی کمپوت و آب میوه را برداشت و با دست دیگر هم جعبه ی شیرینی را بلند کرد و روی سقف گذاشت. وقتی خیالش از قفل بودن درها راحت شد دوباره سمت بخش راه افتاد. نادرخان هنوز کنار تخت ایستاده بود و آهسته حرف می زد. جعبه ی شیرینی را روی تخت گذاشت: دست شما درد نکنه ...

– شیرینی رو باز کن تعارف کن به بقیه ...

به شهره لبخند زد: آب میوه میخوری برات باز کنم؟

– نه ... دستت درست ... یعنی دستت درد نکنه ... میل ندارم.

نادرخان بی توجه کمپوت آناناسی بیرون کشید و باز کرد و چنگالی داخلش گذاشت: نمی خورم و میل ندارم اینجا نداریم ... بخورید که با هم حرف بزنیم.

جعبه ی شیرینی را دور داد و برگشت سمتشان: راجع به چی حرف بزنیم؟

– من با شهره خانم یه کم صحبت کردم. راجع به اینکه تصمیمش برای زندگی چیه و از اینجا که مرخص شد می خواد چیکار کنه ...

نگران به شهره نگاه کرد که ساکت به طرف آناناسش خیره شده بود: یعنی چی چیکار کنه نادرخان؟ بر می گردیم خونه

– ...

اخمش درهم شد: متوجه نمیشم

شهره نگاهش کرد: بشین بذار نادرخان حرفشو بزنه ...

انگشتانش را درهم پیچید: بفرمایید.

– شهره خانم می خواد ترک کنه.

چشمانش درشت شد. نگاهی به شهره انداخت: یعنی چی ... این اصلا موضوعی نیست که ... یعنی خیلی خصوصیه ... مربوط می شه به من و شهره.

– من هم نمی خوام دخالتی کنم. فقط می خوام یه بازپروری خوب و بهت معرفی کنم.

– الان دست و بالم خالیه نادرخان ... خودم همین قصدو داشتم ...

– میدونم!

با کف دست چشمش را فشرد نمی خواست به خاطر بیاورد که چند ساعت قبل به فکر کمک گرفتن از نادرخان افتاده بود: ببخشید ... ببخشید ... بی ادبی نباشه، اما دوست ندارم شما کاری انجام بدی ...

– من کاری انجام نمی دم .خودت پول و هزینه و همه چی و میدی من فقط معرفت میشم.

چشم به شهره دوخت که چانه اش از بغض می لرزید. خیلی زود چشمانش نم گرفت: شما برای چی می خوای به ما کمک کنی؟

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد: فکر کن دوست دارم این کارو بکنم.

– خوب چرا من؟

– فقط تو نیستی، خیلی های دیگه هم هستن. تازه من که برات کاری نمی کنم ... بذار یه چیزیو بهت بگم. اینو بذار به حساب سال ها تجربه ... گوش می دی؟

سر تکان داد: بله ...

– داشتن غرور خوبه ... خیلی هم خوبه ... اما یه جایی وقتی نیاز به کمک داری باید اینو بخوای ... با غرور داشتن مشکلی ازت حل نمی شه. قبول داری؟

حرف نادرخان درست بود، اما جوابی نداد. صدای نادرخان جدی بود: من نمی خوام کاری کنم که زیر دین باشی. اصولا خوشم نمیاد از این کار. ترحم نمی کنم، فقط می خوام کمکت کنم. همه ی هزینه هاش پای خودت ... قبول؟

چه چیزی بهتر از اینکه شهره سالم شود ... خوب شود ... دوباره کنار هم باشند؟

دست شهره را فشرد: تو چی می گی؟

پشت دست شهره را بوسید: گنجشک خانوم ... قبول؟

سر تکان دادن شهره خیالش را راحت کرد. حالا مسئولیت هایش چند برابر می شد. نگاهی به نادرخان انداخت: اگه آقا کوروش منو اخراج کنه چی؟

– از چی می ترسی ... مگه قبل از کوروش نمی تونستی کار کنی؟

– چرا می تونستم ... اما اینجا همه چیزش بهتر از بیرونه ...

– اگه اخراجت کرد خودم یه جای بهتر دستتو بند می کنم ...

– نادرخان؟!

– بگو ...

– می گم جای پدری ... اشکال نداره من شما رو ماچ کنم؟!

نیر دست به کمر نگاهشان می کرد. حوصله ی جر و بحث نداشت اما انگار از آن روزهایی بود که باید به پر و بال هم می پیچیدند. کمک کرد شهره روی تشک بنشیند. بعد هم برگشت تا از روی ایوان نایلون داروها و کیفش را بیاورد داخل. نیره مقابلش ایستاد: باز دست این گور به گوریو گرفتی آوردی اینجا که ...

تمام ساعات شب را بد گذرانده بود. نه که خیلی عجیب باشد ... عادت داشت، اما وضعیت بیمارستان و ناله و خس خس شهره اذیتش کرده بود. مرتب بالای سرش نشست و صدای نفس های کوتاه و بلندش را شنید. دستی روی پلکش کشید: امروزو گیر نده نیره ...

– گیر ندم؟ می گم این دگوری رو با اون زبون درازش برای چی برگردوندی اینجا؟ تو که معلوم نیست کدوم گوری می ری از صبح تا شب ... افتاد و مرد کی می خواد لششو جمع کنه؟ من حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به جمع و جور کردن این جنازه ...

– شهره حالش خوبه، یه کم تنگی نفس داشت ... همین ...

– آره، فردای روز که زرتش دراومد اون وقت بهت می گم حالش خوبه یا بد!

شهره سمتشان آمد. همین مانده بود که بپرند به یکدیگر ... دستش را روی سینه ی شهره گذاشت: برو دراز بکش ...

– هوی ... زنیکه ی خیکی ... مردنی خودتی و جد و آبادت ... به کوری چشم تو می خوام ترک کنم بشم شهره خانمی که همه جلوش لنگ میننداختن

نیره با دهانش صدایی درآورد: زرت ...

باید می رفت رستوران و این دو نفر دعوایشان را سر گرفته بودند. شهره را عقب کشید: بیا برو تو ...

شهره کوتاه نیامد: تو دهنت ...

نیره خیزی سمتش گرفت. خودش را میان دو نفرشان انداخت و مشت نیره صاف روی چانه اش نشست. آخی گفت و روی پا خم شد. شهره کنارش زانو زد و جیغ کشید: بی همه چیز، زورت به این بچه رسیده؟ کم براتون زحمت می کشه؟

دستش را روی چانه اش گذاشت و مالاندش: خدا من و بکشه از دست همتون راحت شم ...

شهره بغلش کرد: خدا باعث و بانیشو لعنت کنه!

نیره بالای سرشان جیغ می کشید: بذار صابر برگرده نشونت میدم دنیا دست کیه ... وقتی از این خونه پرتت کردم بیرون می فهمی ...

– همین کارو بکن تا زنگ بزنم پلیس بیاد ...

نیره سمت شهره خیزی برداشت و موهایش را چنگ گرفت. شهره هم خم شد و روی شانه ی نیره را به دندان گرفت. میان جیغ و دادهایشان گیر کرده بود و نمی دانست کدام را عقب بکشد ... یکی از نیره می خورد و یکی از شهره ... به زحمت نیره را عقب کشید و نگه داشت: تو رو خدا ول کنید ...

– ولم کن دختره ی نکبت ... من تو و این زنیکه مافنگیو آدم می کنم ...

شهره کبود شده بود و خس خس می کرد. انگار رمق از تن هر سه نفرشان رفته بود که همانجا ولو شدند ...

مج دستش را بالا آورد و عطر را تست کرد: خوشبوئه ...

گیتا کنارش نشست: میدونی چقدر گشتم تا همونی بشه که می خوام؟

چشمکی حواله اش کرد: دقیقا چقدر؟

– اووم ... پنج تا عطر و ادکلن فروشی رو زیر و رو کردم ...

مج گیتا را گرفت و جلو کشیدش. بوسه ای کوتاهی روی لبش نشاند: چه کار سختی ...

– کوروش!

خندید و کش و قوسی به گردنش داد: حالا نگفتی مناسبتش چیه ...

– راستشو بگم؟

سر تکان داد و نگاهی به ساعتش انداخت. یک ساعتی وقت داشت تا سری به رستوران بزند و بعد برود خانه و از آن طرف هم جاده ی شمال و رامسر ...

– از عطر قدیمیت متنفر بودم ...

خندید: راست نمی گی!

گیتا روی پایش نشست و دست دور گردنش انداخت: هووم ... این عطر بوی سیگار میده که من خیلی دوست دارم ... بوی کاغذ میده که بازم دوست دارم و یه کم بوی شراب ...

کمی بالا کشیدش و لبش را روی گردنش گذاشت و نرم و ریز ریز بوسیدش: چه رمانتیک ...

دست گیتا هم راه به موهایش باز کرده بود: تو که می دونی من اصلا آدم رمانتیکی نیستم.

بوسه هایش را تا بازی یقه اش امتداد داد: می دونم ... برای همین هم تا حالا کنار هم موندیم ...

– کوروش؟!

بی میل سر بلند کرد: هووم ...

گیتا خندید و موهایش را به هم ریخت: بد نگذره بهت؟

ابرو بالا انداخت: نه ...

– خبریه؟

پووفی کرد: ببین می تونی از سرم بپرونی ...

گیتا خندید و ایستاد. لیوان های خالی روی میز را جمع کرد و سمت آشپزخانه رفت: یه کم خوددار باش ...

گوشی موبایلش زنگ می خورد. با دیدن شماره ی نادرخان دستی به صورتش کشید و گلویش را صاف کرد: الو ...

– آقا یه ماکسیمای نقره ای تصادف کرده بزرگراه ...

دستش مشت شد: پ ... پدرم ... حالش چطوره؟

– مصدوم منتقل شده به بیمارستان ... لطفا خودتونو برسونید ...

گیتا از آشپزخانه نگاهش می کرد: چی شده؟! کوروش؟!

قدمی برداشت و روی پله ی انبار نشست. نادرخان تصادف کرده بود. نادرخانی که هیچ وقت ندیده بود بی احتیاط یا تند رانندگی کند. گوشه ی انگشتش را زیر دندان گرفت و شروع به جویدن کرد. کاش می توانست به بیمارستان برود، اما می دانست که بی حضور نادرخان و کوروش سرابی باید اینجا می ماند و کمک بقیه می کرد تا کارها، روی روال همیشگی اش پیش می رفت. کف دستش را کشید روی پیشانی اش و نفسی گرفت. استخوان چانه اش هنوز از ضربه ی مشت نیره درد می گرفت و خوب نمی توانست دهانش را باز و بسته کند. یک رد از چنگ انداختن های شهره هم افتاده بود کنار گوش و گردنش. خوب بود که هر دو آرام گرفته بودند. پووفی کرد و ایستاد. موجودی انبار را چک کرد. نمی دانست وضعیت نادرخان تا چه حد وخیم است. گوشی موبایلش را بیرون کشید و مردد نگاهش کرد. می توانست تماسی با کوروش سرابی بگیرد و بپرسد. ضربه ای به در انبار خورد و بعد آقا جابر در را باز کرد و پایین آمد: موندی اینجا برای چی؟ بیا وردست جهانگیری کارا مونده ...

مقنعه اش را جلو کشید: از نادرخان خبری نشد؟

جابر سر تکان داد و موادی که می خواست را داخل سبد ریخت: نه، آقا کوروش بیمارستانه اما هنوز که نشد تماسی بگیریم ...

موادی که می خواست را روی بالابر گذاشت: باز که ایستادی!

اهمیتی به بداخلاقی اش نداد. این روزها همه ی مردم از چیزی ناراحت بودند و دلخوری اش را سر بقیه خالی می کردند. سعی کرد فقط نادیده بگیرد. همراه جابر از انبار بیرون رفت تا در نبود کوروش رستوران را با کمک بقیه اداره کنند.

آرش کنارش نشست: دکتر از نتیجه ی عملش راضی بود؟

شانه بالا داد. اما حس می کرد شانه هایش افتاده و سنگین شده است: منتظره به هوش بیاد ... اگه توی ماشین بود انقدر صدمه نمی دید.

– یعنی چی؟ مگه با ماشین تصادف نکرده؟

کلافه دستی به صورتش کشید. مچ دستش هنوز بوی عطر می داد. همان وقتی که با گیتا خلوت کرده بود یکی زده بود به پدرش و فلنگ را بسته بود.

– کوروش ... درست حرف بزن ببینم

– نادرخان بیرون از ماشین بود. نمی دونم جزییات چیه، ولی یه ماشینی زده بهش و رفته. می دونی چقدر شکستگی داره؟ اونم تو این سن و سال؟ دلم می خواد اون لعنتیو گیر بیارم و ...

– هی هی ... کوروش، الان باید آروم باشی، بذار اوضاع نادرخان روبراه شه بعد میریم پاسگاه و می بینیم جریان چی بوده ...

باید همین کار را می کرد. حالا فقط خسته و غمگین بود. نادرخان فقط پدر که نبود. ستون خانواده ی به هم ریخته اش بود؛ حتی از تصور نبودنش قلبش به درد می آمد.

– بچه ها می دونن؟

سر تکان داد و شقیقه هایش را میان دست فشرد: به شهلا خانم گفتم ...

– چیزی خوردی کوروش؟ می خوای برات یه آب میوه بگیرم ... انگار حال خودت هم خوب نیست!

شانه بالا داد: خوبم ... امشب بهوش بیاد منتقلش می کنن بخش.

– می مونی بیمارستان؟

دستش را روی زانویش گذاشت و ایستاد: هستم ... قرار بود برم رامسر که فعلا کنسل شده.

آرش کنارش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت: درست می شه، من هستم، هر کاری داری به خودم بگو ... رستوران و چیکار می کنی؟

بعد از مرگ بنفشه چند روزی تعطیل کرده بود. بعد نادرخان آنجا را می گرداند. به نظر نادرخان کار هیچ وقت تعطیل نمی شد. چون آدم های زیادی زیر مجموعه ی کار بقیه بودند ... دوباره روی صندلی ولو شد و سرش را به دیوار تکیه داد و پلک روی هم فشرد. با وجودی که بیماری بنفشه ده ماهی طول کشید و یک جورهایی همه آماده بودند، اما باز هم حضور نادرخان باعث شده بود سر پا بماند. برنا چند ماهه بود ... بردیا پنج ساله ... بچه هایش زیر پرو بال نادر آرامش گرفته بودند. حالا در موقعیتی مشابه قرار گرفته بود ... بی حضور نادرخان!

– هی کوروش، این دختره تو رستوران کار نمی کنه؟

چشم باز کرد و کمی به سمت جلو خم شد تا انتهای راهرو را ببیند. عاطفه معروف با نایلونی خوردنی سمتشان می آمد. دوباره به حالت قبل نشست و پلک هایش را روی هم فشرد. صدای قدم هایش شنیده نمی شد. برعکس تمام زن هایی که دور و برش بودند و صدای قدم هر کدام با تق و تق کفش هایشان گوشنواز می شد. این یکی بی سرو صدا می آمد، مثل گربه ها.

– سلام ...

آرش جوابش را داد: سلام ...

چند لحظه سکوت و بعد دوباره صدایش بلند شد: آقای سرابی، حالتون خوبه؟

سر تکان داد. آرش از کنارش برخاست: من می رم یه سیگار بکشم و بیام ...

صدای خش و خش نایلون عصبی اش می کرد. چشم باز کرد: به نظرت نادرخان الان می تونه چیزی بخوره؟

دخترک بی آن که نگاهش کند از داخل نایلون یک رانی آناناس بیرون کشید و بازش کرد: برای شما گرفتم ...

دم ابرویش بالا رفت. دخترک خرید کرده بود تا برای او بیاورد؟

با اصرار دستش را مقابل صورتش گرفته بود: بردارید دیگه، فکر کردم تو این موقعیت حال خرید کردن و خوردن ندارید. شهلا خانم نیست؟

خنکی رانی می خورد زیر بینی اش. دست دراز کرد و گرفت: نه، پیش بچه هاست ...

این بار از نایلون یک کیک هم بیرون کشید. قبل آن که باز کند دستش را بالا گرفت: همین کافیه، بازش نکن ...

– برای شما که نیست، این مال خودمه. من هم نتونستم چیزی بخورم. از همون وقتی که شنیدم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. هی خواستم پاشم بیام اینجا ولی فکر کردم تو این موقعیت موندنم توی رستوران بهتره. بعد هم شما تماس گرفتی و گفتی از اتاق عمل آوردنشون بیرون یه کم خیالم راحت شد. تا کارا

تموم شد اومدم اینجا. شما اصلا نگران رستوران نباش. همه چیز مرتب بود. آقا مسعود گفت خودش باهاتون تماس می گیره. من هم ریز و درشت انبار و چک کردم و آوردم ببینید. غذای شام هم عالی بود. اتفاقا رستوران هم خیلی شلوغ بود. یه آقایی به اسم سرلک هم اومده بود با خانمش برای شام. بعد احوالپرس شما و نادرخان شدن. آقا مسعود باهاشون حرف زد.

دخترک افتاده بود روی دور وراجی کردن با آن که بی حوصله بود، اما احتیاج داشت که کمی آرام شود و حالا این حرف زدن های مکرر انگار خیلی هم بد نبود ...

– نادرخان که خیلی با احتیاط رانندگی می کنه، آخه چی شد؟ حتما داشت با موبایل حرف میزد. چند دفعه بهشون گفتما ... گاهی رعایت می کرد گاهی نه ... حالا نمی شه من ببینمش؟

با دهان کاملا بسته کیکش را می جوید. خم شده بود تا برای خودش آب معدنی باز کند. نگاهش روی کبودی کمرنگ چانه و پارگی کنج لبش شد.

سر که بلند کرد دوباره نگاهش کرد: صورتت چی شده؟

– صورتم؟ با پشت دست روی گونه و دور لبش کشید: هیچی ...

بطری خالی را سمتش گرفت و ایستاد: میرم دکترش رو ببینم ...

– من هم بیام؟

از روی شانه نگاهش کرد. واقعا ربط این دختر را به نادرخان نمی فهمید. مگر می شد که همین طوری، بی هیچ دلیل و بهانه ی محکمی دو نفر با این همه اختلاف سنی و فرهنگی و هزار چیز دیگر به هم مرتبط شوند؟

آرش گفته بود عشق پیری گر بجند. نفسش را فوت کرد بیرون و یک قدم بلند سمتش برداشت: رابطه ی نادرخان دقیقا با تو چیه؟

متوجه ی تعجبش شد و بعد چشمانی که پر سوال نگاهش می کرد: ببخشید؟ !

دستی روی چانه اش کشید و لبش را تر کرد: هیچی، ولش کن. بهتره برگردی خونت ...

– می خوام بمونم ... شما فکر کنم خسته ای

داشت عصبانی می شد. تمام روز بعد شنیدن خبر تصادف خودش را کنترل کرده بود و حالا این دختر رو به رویش ایستاده بود و سماجت می کرد.

– فکر نمی کنم لازم باشه برات توضیح بدم ... موندنت اینجا دلیلی نداره

حرفش را نشنیده گرفت و نشست روی نیمکت و کیفش را بغل زد. آرش از انتهای راهرو می آمد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. کمی از یازده گذشته بود. اصلا کدام نگهبانی این وقت شب اجازه می داد یکی به دیدار مریضی که در مراقبت های ویژه بستری بود بیاید؟

اخمش درهم شد: تو چطوری اومدی بالا؟!

شانه بالا دادن و لب برچیدنش را تماشا کرد: اجازه گرفتم خوب ...

محال بود که راستش را بگوید. قبل آن که حرفی بزند، دخترک از جا پرید: ا ... چیزه من برم از پرستارای اینجا یه چیزی بپرسم بیام ... با اجازه ...

نفسش را فوت کرد بیرون و به سمت ایستگاه پرستاری رفت: مرتیکه ی بوفالو، انگاری از من طلبکاره. من نمی دونم زن و بچه ی بدبختش چی میکشن از دستش ... رابطه ی تو با پدرم چیه؟! شیطونه میگه بگو زن عموم رو دادم بهش، بذار تا خروجیش بسوزه ... حیف اون رانی که دادم بریزه تو حلقش ... اصلا حیف نادرخان. با دیدن پرستاری که نزدیکش ایستاده بود، قدم هایش تند شد: خانم پرستار. ببخشید مریضم تو مراقبت های ویژه است ... نادرخان، نه ... نادرخان سرابی ...

پرستار با چشم های آرایش شده براندازش کرد: شما همراه آقای سرابی هستی؟

حق به جانب سر تکان داد: بله ... طوری شده؟

– الان دکتر با پسرشون صحبت کرد ...

سرش را به عقب چرخاند تا کوروش را ببیند. با دیدن جای خالی ابرو بالا داد: خوب چطور بود حالش؟

پرستار لبخند بی نمکی تحویلش داد: چرا از خودشون نمی پرسی؟

با انگشت کشید زیر بینی اش: باشه، اون وقت اتاق رییس بیمارستان کجاست؟

چشم های پر تعجب پرستار را که دید دلش خنک شد: دیگه شما که جواب منو نمیدی ... برم از خودشون بپرسم حال نادرخان چطوره!

صدای کوروش از پشت سر به گوشش رسید: چی شده؟

شانه بالا داد: حال نادرخانو می پرسیدم ...

نگاه کورش بین او و پرستار رفت و برگشت: تغییری نکرده.

لب هایش لرزید: آخه چرا؟ مگه به سرش ضربه خورده؟ آره؟ خوب بذارید من ببینمش ...

سوزش اشک را حس کرد. تند و تند پلک زد تا سرازیر نشود: طوریش که نمی شه ها؟ پس چرا آقا جابر گفت فقط شکستگی داره؟ آدم دست و پاش بشکنه بی هوش نمی شه. من یه بار دستم شکست ... از دو جا ... فقط غش کردم ... بعدش که دستم و گچ گرفتن حالم خوب شد ... آقای سرابی، هر چی شده به من بگید ... من نادرخان رو خیلی دوست دارم ... خیلی زیاد ... نکنه واقعا اتفاق بدتری افتاده؟

پرستاری که کنارشان ایستاده بود میان صحبت هایش آمد: این بی هوشی به خاطر جراحی هاییه که داشتن ...

چشم هایش پر آب بود. زل زد به پرستار و بعد پسر نادرخان: واقعا؟

با دست کشید پلکش را خشک کرد. متوجه بود که اخم های پسر نادرخان مرتب بیشتر گره می خورد و با چینی روی صورتش به پشت دستش نگاه می کند.

میان اشک لبخند کمرنگی زد: دستمالم تموم شده ...

حواسش بود که لحظه ای پلک روی هم گذاشت. نگاهش روی خط پلکش ماند. اوه ... چقدر هم پلک کشیده و بلندی داشت. مگر دختر بود که خدا آن همه چشم و ابرو روی صورتش کاشته بود؟ با دین چشم های باز و نگاه خیره اش، دست و پایش را جمع کرد و بی سر و صدا آب بینی اش را بالا کشید: چیزه من می رم سرویس بهداشتی دست و صورتمو بشورم

قبل آن که حرکتی کند دست کوروش روی آرنجش نشست و راه افتاد. کیفش روی شانه آویزان شد: ا ... آقای سرابی ... داری چیکار می کنی؟

– حرف نزن و بیا ...

سعی کرد دستش را عقب بکشد: خوب دستمو ول کن ... ای بابا، مگه خودت خواهر مادر نداری؟

برگشت ناگهانی کوروش باعث شد محکم به سینه اش برخورد کند. چشم هایش را از ترس بست: وای ...

– چی گفتی؟

لعنتی ... برای چه آنقدر جفت به او ایستاده بود؟ تکانی به خودش داد و عقب رفت: ای بابا، چرا همچین می کنین؟ خوب بگید برو، من می رم دیگه ...

نفسش را فوت کرد بیرون: انقدر حرف نزن ...

چشم هایش را تنگ کرد: واسه چی حرف نزنم؟

اخمی چاشنی صورتش کرد: برای شما نیومدم که داری بیرونم می کنی، دلم بخواد تا خود صبح اینجا می مونم ... دوست ندارین اینجا باشم می رم نمازخونه ... می رم توی حیاط ...

– مثل اینکه تصمیمی گرفتی دیگه رستوران نیای ... آره؟

ساکت ماند ... قلبش تند و تند کوبید و بغض و خشم نشست سر گلویش: نه ...

سر تکان دادنش را تماشا کرد: خوبه، پس انقدر حرف نزن و برگرد خونت ... بعدا باید با هم حرف بزنیم. واقعا می خوام بدونم تو چه سر و سری با پدرم داری؟ فقط خدا کنه اون چیزی که تو ذهنمه درست نباشه که خیلی برات گرون تموم می شه!

نمی فهمید چرا این مرد آنقدر عصبانی شده است. کار بدی نکرده بود، فقط آمده بود تا خیالش راحت شود. اما انگار این آدم سر جنگ داشت. کلمات پشت هم و تند آمد و توی سرش نشست. گفته بود چه سر و سری با نادرخان دارد؟! خیال کرده بود که ... خیال کرده بود برای نادرخان نقشه کشیده؟

پوست لبش را تند و تند جوید: در مورد من چی خیال کردی شما؟ لابد فکر کردین نشستم زیر پای نادرخان ... آره؟! منو نمی شناسین بابای خودتونم نشناختی؟ من خودم نامزد دارم و اون و با امثال شما و هیچ کس دیگه عوض نمی کنم. اون وقت بیام بشینم زیر پای نادرخان؟

– صداتو بیار پایین ...

سینه اش از حرص بالا و پایین می شد. مرده شور این زندگی را ببرند. هیچ کجا ذره ای آرامش و اعتماد نبود. کیفش را روی شانه صاف کرد و راه افتاد. نمی خواست بایستد و چرت و پرت های کوروش سرابی را بشنود. مرتیکه ی متوهم بوفالو ... مقابل آسانسور ایستاد و کلید را فشرد. کسی نزدیکش می شد. صدای قدم هایش سنگین و مردانه بود. ندیده هم حس می کرد که کیست. این سایه ی پت و پهن فقط می توانست متعلق به این آدم دیوانه باشد. در آسانسور که باز شد قدمی به داخل گذاشت. مقابل چشمانش، او هم سوار شد. بی اهمیت به حضورش دست دور سینه حلقه کرد. از کجا به کجا رسیده بود. نگرانی و دینی که به گردنش بود باعث شده بود بیاید دیدن نادرخان، آن وقت یکی آن طور ... لبش را محکم زیر دندان گرفت تا اشکش سرازیر نشود. سرش را کمی پایین گرفت و زل زد به آل استارهای صورتی اش ... کثیف شده بودند. آنقدر شب ها خسته و دیر وقت به خانه می رسید که وقتی برای تمیز کردنشان نداشت. نفسی گرفت. آسانسور که ایستاد بی اهمیت به مردی که در سکوت کنارش ایستاده بود بیرون آمد. نگهبانی مقابلش قد علم کرد: خیال کردی دزدکی بری بالا من دیگه نمی بینمت؟!

هووفی کرد ... این یکی را کجای دلش می گذاشت؟

حرصی غر زد:نذاشتی برم من هم باید از حال مریضم باخبر می شدم

– تو گفتی و من باور کردم؟ الان که دادمت دست حراست بیمارستان ...

دست نگهبان که سمتش دراز شد خودش را عقب کشید: هووی یابو، چته؟

– چی ... چی گفتی؟!

چانه بالا داد: همون که شنیدی

قدم تهدید آمیز مرد باعث شد بترسد. خودش را عقب کشید تا راه فراری پیدا کند. قبل از آن که دست مرد به بازویش برسد کوروش مقابلش ایستاد: آقا یه لحظه اجازه بدید ...

– شما بفرمایید جناب ... من روزی چند دفعه با آدم هایی مثل این زنیکه رو به رو میشم.

پشت سر کوروش روی پنجه اش بلند شد: زنیکه ننته !

– می دونم چیکارت کنم ...

بیسیمش را بالا آورد ... دستش را روی دهانش فشرد تا بیشتر از این گند نزند. کوروش دست روی بازوری نگهبان گذاشت: یه لحظه اجازه بدید جناب ... یه چند لحظه ...

– این خانمو میشناسید؟

لب روی هم فشرد و به کوروش زل زد که نگاهش نمی کرد: متاسفانه بله ... حالا یه چند لحظه بیاین من باهاتون حرف می زنم ...

دلش می خواست بگوید لازم نکرده ... کمکت را نمی خواهم، اما مجبور به سکوت شد. شانه بالا داد و روی صندلی های آبی رنگی که داخل سالن بود نشست و زل زد به تلویزیون ...

بیرون محوطه ایستاد و نفسی گرفت. متوجه ی قدم هایش شد. نزدیکش ایستاد: متاسفم ...

با دست روی چانه اش کشید و سمتش چرخید. با شانه هایی افتاده نگاهش می کرد: نگهبان نمی ذاشت بیام. برای همین یواشکی اومدم بالا ...

انگشت اشاره اش را بالا گرفت تا ساکتش کند: چند سالته؟

– قبلا گفتم ...

دوباره انگشتش را تکان داد: چند سالته؟

– بیست و چهار ...

– کوچکترین پسر من فقط پنج سالشه و خیلی بهتر از تو می دونه چطوری با بقیه حرف بزنه ... مهم نیست که آدم تو چه خانواده ای بزرگ بشه، شعورش باید برسه که چطور حرف بزنه، چطور رفتار کنه، اصلا چه رفتاری و با چه کسی داشته باشه ...

دخترک میان صحبتش پرید: خوب بله، احیانا این و که فقط برای من نمی گید؟

چشمانش را تنگ کرد. دخترک زیادی زبان دراز بود. نفسش را داد بیرون: بهتره بری و دیگه اینجا دردسر درست نکنی ... الان تنها چیزی که نمی خوام درگیری ذهنی و سر و کله زدن با نگهبان بیمارستان و بقیه است

دوباره نگاهش کرد که سرش را خم کرده بود و با نوک کتانی های صورتی اش روی زمین می کوبید. برنا هم وقتی مواخذه می شد همین حالت می ایستاد. همین چند دقیقه قبل مقایسه شان کرده بود. یک دختر، یا زن بیست و چهار ساله ای که نامزد داشت و در آینده قرار بود مادر باشد، باید خیلی بیشتر روی حرکاتش تسلط داشت. مهم نبود که از کجا آمده بود.

روی پلک های خسته اش دست کشید: خیلی دیر شده، کسی میاد دنبالت یا خودت میری خونه؟

کیفش را روی شانه صاف کرد: نامزدم میاد دنبالم ...

سر تکان داد: خوبه، صبح میری رستوران. اگه چیزی کم و کسر بود سفارش بده. برسم ظهر میام ببینم چیکار کردین ...

دوباره سر تکان داد. وراجی اش تمام شده بود. اگر می دانست توپ و تشر رفتن باعث می شد ساکت شود، بی شک زودتر دست به این کار می زد.

دخترک سر بلند کرد و نگاهش را غافلگیر کرد. چشمانش از اشک تر بود. زن ها به غیر از اشک ریختن کار دیگری هم بلد بودند؟

اخمش درهم شد: برای چی گریه می کنی؟!

نفسی گرفت تا بغضش را پس بزند: مهم نیست که من چطوری حرف بزنم، شما یه ایرادی می گیری. اون پرستار بهم نگفت نادرخان چطوره، من هم گفتم به رییس بیمارستان می گم ... نگهبان هم نذاشت بیام بالا ...

– قانون بیمارستان اینه ...

پوزخندش واضح بود: نخیر آقا، قانون پول اینو میگه. قبل من خیلی راحت اجازه داد دو سه نفر برن بالا. اونم چون یه پولی توی جیبش گذاشته بودن. من شاید خیلی میزون و مرتب نباشم، اما آدم هارو می شناسم!

دست به سینه شد: الان برات چیکار کنم؟

دوباره با پشت دست کشید روی گونه اش. محض رضای خدا هیچ وقت دستمال به همراه داشت؟

دستش را داخل جیب بلوزش کرد و دستمالی بیرون کشید و سمتش گرفت: بگیر ...

سر تکان داد: دستتون درد نکنه ... نمی خوام ... اول با حرفاتون آدم رو به گریه میندازین بعد می خواین دلجویی کنین ...

پووفی کرد: صورتتو خشک کن ...

کسی روی پله ها سمتشان می آمد: کوروش اینجایی ...

برگشت سمت آرش: آره، چی شده؟

نگاه آرش از دستمال دستش سمت دخترک رفت و با تعجب نگاهش کرد: طوری نشده، دیدم نیستی نگران شدم ...

– الان برمی گردم بالا ... تو کی میری؟

– می مونم حالا ...

دستمال کاغذی را روی دست عاطفه گذاشت: دیر وقت شده، صبح هم باید بری شرکت. برو خونه ...

آرش دوباره زل زد به دخترک که با دستمال چشم هایش را خشک می کرد: مشکلی پیش اومده؟

قبل آن که چیزی بگوید او به حرف آمد: نه، طوری نشده. من یه کم نگران بودم برای نادرخان. آقای سرابی خیالم و راحت کردن که مشکلی نیست. من دیگه برم ... با اجازتون ...

خوب پس خیلی هم بچه نبود. می فهمید که حرف هایشان را نباید برای کسی بگوید. آرش نگاهی به ساعت انداخت: دیر وقته ها، می خواین من برسونمتون دم یه آژانسی چیزی ...

نگاه دخترک به او بود. انگار منتظر اجازه یا تاییدش بود: نه ... نامزدم میاد دنبالم. تا سر خیابون میرم تا اونم برسه ...

– خوب تا همون سر خیابون شمارو می رسونم ...

نگاهش کرد: آره، باهاش می تونی تا سر خیابون بری خانم معروف ...

کیفش را محکم کرد و پله ای پایین رفت: لطف شما کم نشه، نامزدم یه کم غیرتیه ممکنه ناراحت بشه سوار ماشین غریبه ها شدم ... ببخشید دیگه ...

مقابل چشمانشان از پله ها دوید پایین. آرش خندید: این نیم وجبی الان به ما تیکه انداخت؟

با کف دست روی پلک هایش کشید: دختره ی دیوونه، کدوم بدبختی داره باهاش زندگی می کنه ...

دست آرش روی کمرش نشست: چی غر می زنی با خودت ؟

– ...

– یه سیگار می خوای؟

– آره، یه دونه آتیش کن ... سرم داره می ترکه ...

از نایلون خوردنی هایی که این خانم ریزه آورده بود یه شیر عسل خوردم. تو هم برو یه چیزی بذار دهنت شاید بهتر شدی ...

انگشتانش را در هم گره کرد. دخترک برایش خرید کرده بود. آرش سیگار روشن را سمتش گرفت: داره تنها میره ...

سر بلند کرد: کی؟

– خانم ریزه ...

پکی به سیگار زد و چشمانش را جمع کرد. بیرون محوطه ی بیمارستان، سر پایینی خیابان را می رفت. یک خیابان دیگر نامزدش می آمد و همراهش می شد. حتی این دختر هم تنها نبود. پک محکمتری به سیگارش زد: خانم ریزه؟

آرش خندید: خیلی کوچولوئه ... می دونی شبیه کیه؟

شانه بالا داد و دست راستش را از آرنج خم کرد تا تکیه گاه دست چپش باشد. دوباره پکی به سیگارش زد و انگشت شستش را روی چانه کشید: بیکاری آرش

– جون تو راست می گم ... ته چهره اش منو یاد ناتالی پورتمن میندازه ...

دود سیگارش را فوت کرد بیرون: تا همین جاییم یه دکتر خودتو نشون بده ...

آرش سیگارش را گرفت و روی لبش گذاشت: من گوهر شناسم!

خنده اش گرفت. دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد: می خوای به خودش هم بگو.

آرش خندید: بدم نیستا، منتها نامزدش غیرتیه، دیدی فک و دهنمو سرویس کرد!

دستش را روی شانه ی آرش گذاشت: شر نباف، برو بخواب ...

دو پله پایین رفت و برگشت سمتش: می دونستی ناتالی پورتمن رکورد داره توی درآوردن لباس هاش؟

سری تکان داد: دیوونه ای به خدا!

– آی آی آی آی ... چرا این خانم ریزه نامزد داره؟ می تونست جای ناتالیو برام پر کنه.

شوخی های آرش هم خرکی بود. محال بود جذب دختری با موقعیت عاطفه معروف شود. به قول آناهید استانداردهای آرش بالا بود

ته سیگارش را روی سطل زباله فشرد و داخلش انداخت. چند ساعت بعد صبح می شد و امیدوار بود نادرخان هوشیار باشد!

نگاهی به داخل اتاق انداخت. با دیدن نادرخان و چشم های بازش، نفس راحتی کشید.روز قبل بهوش آمده بود.کارهای رستوران زیاد بود و نتوانسته بود زودتر از امروز به دیدنش بیاید. آماده کردن سفارشاتی که گرفته بودند و غیبت سعید بابت شست و شوی قابلمه های بزرگ و بقیه کارها باعث شده بود که حتی فرصتی برای استراحت هم پیدا نکنند. ضربه ای به در اتاق زد و داخل شد: سلام نادرخان ... ا ... ا ... تکون نخوریدا ... راحت دراز بکشین. من الان میام

شاخه گل هایی که آورده بود را روی تخت گذاشت: مردم و زنده شدم، آخه چرا مراقب خودتون نبودین ... بنده خدا پسرتون هم یه لنگه پا ایستاده بود اینجا ...

– خودت خوبی؟

صدای پیرمرد ضعیف و بی حس بود. سرش را تکان داد و لیوانی پر آب کرد تا شاخه گل ها را داخلش بگذارد.: من خوبم ... سر و مر و گنده ... ببینید چه گلایی براتون آوردم. شاخه ای نزدیک بینی اش گرفت تا نفس بکشد: از خونه همسایه چیدم ... چه عطری هم داره ... گلای تو گلخونه که مفت هم گرونن ... این محمدیه ... این یکی هم رز مخملی

گل ها را لبه ی پنجره گذاشت. کنار چند سبد دیگر زیادی کوچک و بی رنگ و رو بود. صندلی را جلو کشید و نزدیک تخت نشست: درد دارین؟

نادرخان بی حرف پلک روی هم فشرد. ناراحت نگاهی به سر تا پایش انداخت. پای راستش تا بالای زانو و دست چپش در گچ بود ... دور گردنش هم یه گردنبند طبی بزرگ گذاشته بودند تا سر و گردنش را ثابت نگه دارد. دستش را روی تخت گذاشت: اگه دستم به کسی که زد و در رفت می رسید خفش می کردم ... مرتیکه ی بوق.

انگشت نادرخان روی دستش خزید. روی بند انگشتانش زخم شده بود. دستش را گرفت و فشرد: چیزی می خواین؟

– یه کم آب ...

سمت یخچال اتاق رفت. از لیوان های یک بار مصرف یکی را جدا کرد: ظرف و ظروف ندارین همراتون؟ تو این لیوان بریزم اشکال نداره؟

همانطور که لیوان را از آب میوه پر می کرد غر زد: پس این شازده ی شما چیکار می کنه؟ خدایی خیلی اخلاقش بده ... البته بد اخلاق نیستا ... فقط گیر بی خود می ده. رفتم میدون کلی خرید کردم اومده میگه چرا خیارای سالادی انقدر درشتن ... خوب مگه خیار سالادی نباید بزرگ باشه؟ جعبه ی شیرینی داخل یخچال را هم بیرون کشید: شما می تونی بخوری؟

– نه ...

جعبه را گذاشت روی صندلی و کنار تخت خم شد: این نی رو گذاشتم که راحت تر بتونین بخورینش ...

دستمالی برداشت و کشید روی چانه ی نادر خان و گوشه ی لبش را خشک کرد: ریشتون دراومدا، اما اصلا غصه نخورید. فردا میام کمکتون می کنم صورتتون رو خوشگل کنید.

نشست روی صندلی و جعبه را روی پایش گذاشت: با اجازتون من یکی می خورم ... البته شاید هم دو تا ... بستگی داره دوستش داشته باشم یا نه.

در جعبه را برداشت و خندید: به به، دقیقا از همون مدلاییه که من دوست دارم ... یک رولت پر و پیمان را برداشت و گاز بزرگی زد: کاش اینارو می شد با یه لقمه خورد. می گم نادرخان، چند وقت باید بمونین تو بیمارستان؟

– نمی دونم ... دکتر با کوروش ... حرف زد ...

دستمالی برداشت و انگشتش را تمیز کرد: دکترای اینجا رو نمی دونم، اما پرستاراش یه تخته کم دارن ...

لبخند نادرخان را که دید ادامه داد: ازش می پرسم من همراه نادرخان سرابی هستم، حالش چطوره؟ میگه پسرش با دکتر حرف زد، برو از خودش بپرس. یعنی زورشون میاد دو تا کلمه حرف بزنن ... نگهبانش هم بدرد نخوره ... رام نمی داد تو ... یواشکی پیچوندمش اومدم بالا. وقت رفتن گیرم انداخت. آبروم پیش کوروش خان رفت!

لبخند نادر عمق گرفت. بدون اینکه از جایش بلند شود صندلی را جلوتر کشید: شهره سلام رسوند و عذرخواست که نمی تونه بیاد عیادت. گفتم به شما میگم.

– چطوره؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت: بهتره ... می مونه خونه، سیگار هم نمی کشه.

– ح ... حالم خوب بشه. از اینجا ... بیام بیرون ... معرفیت می کنم.

– میدونم، نمی خواد خودتون رو اذیت کنی ... اول خوب بشین ... از روی این تخت پاشین برین خونه ...

در اتاق باز شد. از روی صندلی پرید. با دیدن همسر کوروش لبخند زد: سلام ...

زن جوان با دیدنش یک لحظه ایستاد و بعد داخل شد: سلام ...

صندلی اش را عقب کشید و خودش هم فاصله گرفت تا عروس و پدر شوهر راحت احوالپرسی کنند. جوان و زیبا بود. عطرش هم حسابی خوشبو و خوب بود. آخی ... خم شد و نادرخان را بوسید. لبخندش پهن شد: بفرمایید بشینید ...

زن لبخندی به صورتش زد: قبلا نشد به همدیگه معرفی بشیم. من آناهیدم ...

– من هم عاطفه ... اما صدام می کنن عاطی ...

– چه بامزه ...

سبد گلش را گذاشت روی پنجره. لیوانش از برخورد دست آناهید کج شد و آبش ریخت. چند تایی دستمال برداشت و روی لبه ی پنجره کشید.

آناهید خودش را عقب کشید: این دیگه چی بود

نگاه ناراحتش روی شاخه های گلی که کف اتاق ریخته بود افتاد. خم شد تا گل ها را بردارد: خوبه که لیوانش نشکست ...

گل ها را برداشت و لبه ی پنجره گذاشت. نادرخان نگاهش می کرد. لبخندی زد و روی نیمکت های روکش چرمی گوشه ی اتاق نشست. حواسش به آناهید بود که روی صندلی نزدیک تخت نشست: همه مون و حسابی ترسوندین نادرخان ... کوروش از پشت در اتاق عمل یه قدم هم دور نمی شد ... هنوز چیزی به بچه ها نگفته.

یاد برنا افتاد. پسرک سفید خوردنی ... اما هیچ شباهتی بین او و آناهید نبود. نگاهی به ساعت گوشی اش کرد. نیم ساعتی وقت داشت که کنار نادرخان باشد و بعد باید برمی گشت رستوران. فکر کرد حالا که آناهید آنجاست، کوروش سرابی هم می آمد؟ ترجیح می داد خیلی دم پرش نباشد.

خم شده بود روی تخت و می پرسید که نادرخان درد دارد تا برایش دکتر خبر کند؟ موهایش از گوشه ی شال گلبهی موجی به بیرون داشت. با رنگی که مطمئنا طبیعی نبود. انگار متجه ی سنگینی نگاهش شد که با لبخند کمرنگی نگاهش کرد: از رستوران اومدی اینجا؟

– بله، یه کم دیگه باید برگردم.

– زحمت کشیدی، راهت دور شد

لبخندی به نادرخان زد که نگاهش می کرد: راه دوری نمیره خانم مهندس.

– البته، اصلا این نادرخان همه رو شیفته ی خودش می کنه.

در اتاق دوباره باز شد و اینبار کوروش سرابی و دوستش داخل شدند. مقابل پایشان ایستاد: سلام

کوروش نگاهش کرد و سر تکان داد: سلام

بعد هم رفت سمت نادرخان و روی صورتش خم شد: چطورین؟

برگشت و دوست کوروش را دید که با لبخند نگاهش می کرد: سلام خانم ...

دستش را لبه ی مقنعه اش کشید: سلام ...

– احوال شما؟

نادرخان را ول کرده و با او احوالپرسی می کرد. این مردک هم یک چیزش می شد. کیفش را روی شانه انداخت: خیلی ممنون ... من دیگه برم.

پشت دست نادرخان را با دستش فشرد: فقط کافیه یه زنگ بهم بزنید. هر جایی باشم خودمو می رسونم ... باشه؟

– باشه ... فردا هم میای؟

نیم نگاهی به کوروش انداخت که به ظاهر با آناهید حرف می زد اما حواسش آنجا بود. لبخندش پهن شد: معلومه که میام. تازه فردا قراره یه کاری کنم خوش تیپ بشین ... پس مجهز میام!

آرش کنارشان ایستاد: دست راستت رو سر من نادرخان، قراره خوش تیپ تر از این بشین؟

آناهید خندید: آرش، لوس نباش!

– نه والله، راست می گم ... این خانم می خواد نادرخان رو خوش تیپ کنه. خوب آدم حسودیش می شه!

باید به شوخی اش می خندید؟ ترجیح داد اهمیتی ندهد. اما انگار کوتاه نمی آمد: اون شب راحت رسیدین؟ نامزدتون اومد؟

یک لحظه فکر کرد نکند پشت سرش آمده باشند و بعد هم دیده باشند که تک و تنها رفت؟ سرش را بلند کرد و بی اختیار نگاهی به کوروش انداخت. صدای آناهید ذوق زده بود: وای ... نامزد داری ... آخه خیلی کوچولویی ...

پسرک لوده نشست لبه ی تخت: اوه، کجای کاری آبجی ... یه نامزد غیرتی هم داره که نگو!

– آرش ...

– جونم کوروش ...

– شاید خانم معروف خوشش نیاد راجع به مسایل خصوصیش حرف بزنی.

بیشتر نگران نادرخان بود. نمی خواست مقابل او دروغگو به نظر بیاید. آناهید دوباره سر صحبت را باز کرد: مگه چند سالته؟

– چند وقت دیگه می شم بیست و پنج ...

– اوخی ... خیلی کوچیکتر می زنی!

– خانمایی که ریزه میزه ان خیلی کوچکتر از سنشون به نظر میان.

– آره، طفلی تو بغلیه ... عزیزم!

سرفه ای کرد: اهم ... منو ببخشید ... دیگه باید برم ... فردا میام نادرخان ... خداحافظ.

تا در اتاق رفت و برگشت: شما کاری ندارید آقای سرابی؟ دارم میرم رستوران.

– نه،برو..خودمم یکی دو ساعت دیگه میام.

متوجه ی آرش شد که شاخه ی گل محمدی را از لبه ی پنجره برداشت: این چرا تو آب نیست ... هوووم ... چه عطری داره ... کوروش بیا ... بوی گلای باغچه ی شمارو میده ... اطلس جون از این بوته ها داشت ... یادته؟

از اتاق بیرون آمد و در را پشت سرش بست. هووف ... انگار این نامزد تقلبی داشت برایش دردسر درست می کرد. باید به نادرخان می گفت که مجبور به گفتن دروغ شده است. شاید هم بدجنسی می کرد و می گفت که شازده اش، چه فکرهای بدی راجع بهشان کرده است. آن وقت دوست داشت آنجا باشد و ببیند که نادرخان چه عکس العملی نشان می دهد. اطلس همسر نادرخان بود؟ سعی کرد نادرخان را در جوانی تجسم کند. چهره ی کوروش مقابل چشمش آمد. اطلس هم یک باغچه گل داشت ... حتما زن نازنینی بود ...

بعد رفتن آرش و آناهید خودش مانده و نادرخانی که با مسکن به خواب رفته است. کمی روی صندلی به جلو سر خورد تا راحت تر تکیه کند. چند شبی بود که نه خواب راحتی داشت و نه استراحتی کاملی.دستش را پشت گردنش گذاشت و فشد. نگاهش روی شاخه گلی لبه ی پنجره ماند. رز صورتی و بنفشی که یادش را می برد به روزهای خوب کودکی و عطر دست های مادرش. کمی به جلو خم شد و گل را برداشت. گلبرگ هایش خارج از آب کمی پژمرده شده بودند.. میان پنجه اش همه را جمع کرد و زیر بینی اش کشید. چشم هایش بی اراده بسته شد. بوی مامان اطلس را حس می کند. لبخند بی هیچ اراده ای روی لبش نشست. شک نداشت که کار عاطفه بود. از همان دو سه شب قبل که برای آمدنش توپیده بود سعی می کرد کمتر توی دست و پا باشد. برای نادرخان گل باغچه ای می آورد ... نامزد هم که داشت. پس میانشان جز یک رابطه ی پدر و دختری ... شاید هم پدربزرگ و نوه ای ... چیز دیگری نبود. کش و قوسی به

گردنش داد و برخواست.گوشی موبایلش را چک کرد. می رفت رستوران و کمی به کارهایش می رسید. شب برمی گشت بیمارستان تا با دکتر پژمان حرف بزند.خم شد روی صورت نادرخان و نگاهش کرد. پلک هایش آرام روی هم رفته بود. خوب بود که او را داشت.نادرخان عضو همیشگی زندگی اش بود. از اتاق بیرون زد و دوباره گل ها را بویید. شب قبل با کامران حرف زده بود. اوایل مهر می آمد و چند وقتی می ماند. این طور همه دور هم بودند. سمت پارکینگ می رفت که گوشی اش زنگ خورد. شماره ی باراد روی صفحه نقش بست: الو ...

– سلام بابا ...

– سلام ... چه خبر ... کجایی؟

– تازه رسیدم خونه. با برنا و بردیا می خوایم بیام پیش نادرخان ...

– گفتم که نمی شه ... چند روز دیگه میاریمش خونه.

– من می خوام ببینمش!

این لحن گفتن یعنی کوتاه نمی آمد و جر و بحث بیشتر فقط دلخوری را بینشان جا می انداخت: الان پاشید بیاید رستوران. شهلا خانم رو هم بیارید. بعد از شام میارمتون.

– پس الان راه میفتیم.

– منتظرم ... مواظب خودتون باشید.

پشت فرمان نشست و متوجه شد هنوز گل را میان پنجه اش دارد. گذاشت روی داشبورد و راه افتاد.

نشسته بود روی پله های پشت پارکینگ. دم غروب بود و هوا کمی خنک تر شده بود. مخصوصا که سایه ی اتومبیل کوروش سرابی میفتاد روی پله و سایبانش می شد. هر دو دستش را پشت بدنش گذاشت و پاهایش را روی پله دراز کرد. می خواست برای شهره کمی خرید کند. مقداری خوردنی که کمی تقویتش کند. نیر هم قبض آب و برق را دستش داده بود تا پرداخت کند. فکر کرد اگر پسر به دنیا می آمد مرد خانواده ی خوبی می شد. صدای باز شدن در پارکینگ را شنید و بعد هم سر و صدای چند بچه و پارس کردن سگ. روی پا ایستاد. با دیدن شهلا خانم لبش به خنده باز شد. برنا جلوتر از همه می آمد و قلاده ی سگش را محکم گرفته بود. کنارش پسر دیگری بود که بیشتر از ده سال نداشت. تیشرت و شلوار کتان سورمه ای پوشیده بود و کلاه لبه دار چهار خانه داشت. دو پله را پایین آمد و سمتشان رفت: سلام ... سلام ... وای ... شهلا خانم دلم براتون یه ذره شده بود ... دستانش را باز کرد و او را میان آغوشش فشرد و بوسیدش. دست شهلا خانم روی کمرش نشست: به به ... عاطفه خانم.

لبخندش پهن شد. به بچه ها نگاه کرد: سلام ... روی پا نشست و هم قد برنا شد: چطوری دوست من ...

برنا خندید: این سگم پم پم ...

سگ پشمالوی سفید رنگی که چشم های دکمه ای اش زیر فرهای سرش گم شده بود. خم شد و گردنش را قلقلک داد و موهایش را به هم ریخت: چه سگ خوشگلی ... پم پم ...

– از سگ نمی ترسی؟

این را پسر وسطی پرسیده بود. خندید: نه بابا ... مگه سگ هم ترس داره!

شهلا خانم دست پشت شانه اش گذاشت: پاشو مادر، روپوش تنت کردی میکروب می گیره ...

آخی گفت و ایستاد و سرکی سمت پارکینگ کشید: یا حضرت فیل، ندیده باشه!

شهلا خانم خندید: نترس ... ولی دستات رو بشور رفتی تو.

– می شورم به خدا ... روزی هزار دفعه دست می شورم ... چه عجب از این ورا.

نگاهش روی پسر بزرگتر ماند. شاید سیزده یا چهارده ساله بود. هم سن و سال احمد. پیراهن اسپرت آبی و شلورا جین داشت. دور گردنش هم شال نخی چهارخانه ای تاب داده بود. پسرک عجیب خوش تیپ و مغرور بود.

– پسرای کوروش خانن ... باراد ... بردیا ... برنا ...

چشمانش گشاد شد. کوروش سرابی سه پسر داشت؟ از چند سالگی شروع به ساختن بچه ها کرده بود؟ لب زیر دندان فشرد و غری به خودش زد تا مراقب حرف زدنش باشد.

تعجب کرد که مادرشان نبود.اما به آناهید هم نمی خورد که سه بچه داشته باشد. آنهم پسری به سن و سال باراد.

پارس سگ توجهش را جلب کرد. دستش را سمت برنا گرفت: می خوای بدش من یه جا ببندمش. چون توی رستوران که نمی تونی ببریش!

برنا برگشت و به برادرهایش نگاه کرد. انگار از آنها هم کسب تکلیف می کرد. خندید: من مواظبشم ... قول مردونه ... آهان، خودم رو معرفی نکردم ... من عاطی ام ... خوش بختم ...

بردیا لبخند زد: منم بردیام، شما اینجا کار می کنی؟

قلاده را از دست برنا گرفت و راه افتاد سمت سرویسی که ته پارکینگ بود. می توانست قلاده را به شیر آب بیرون سرویس ببندد: اوهوم، من اینجا کار می کنم ... دوست شهلا خانم و نادرخان هم هستم!

برنا همراهش راه افتاد: نادرخان تصادف کرده.

قلاده را محکم کرد و دست هایش را شست: امروز رفتم پیشش خیلی بهتره اصلا ناراحت نباش ... بهم گفت که دلش برای شماها تنگ شده و دوست داره زودتر بیاد خونه.

شهلا خانم و باراد از دو پله بالا رفتند. بردیا منتظرشان بود. دستش را پشت برنا گذاشت و به جلو راندش: از بن تن چه خبر؟

بردیا کنارشان ایستاد: قسمت جدیدش شروع شده..

برنا هم غر زد: لاک پشتای نینجا هم داره تموم می شه.

اصلا نمی دانست راجع به چه شخصیتی حرف می زنند. در را باز نگه داشت تا بچه ها داخل شوند. با دیدن کوروش سرابی که دست به سینه مقابلشان ایستاده بود متوقف شد: سلام ... امم ... داشتم بچه هارو می آوردم تو ...

برنا چسبید به پای پدرش: بابایی ...

کوروش خم شد و بغلش کرد بعد هم دستش را سمت بردیا گرفت: چطوری؟

– خوبم ... پم پم رو با خودمون آوردیم ...

اخم کوروش درهم شد: بله ... شهلا خانم گفت ... رستوران جای سگ آوردنه؟!

لبخندش رنگ گرفت وقتی برنا دستانش را دور گردن پدرش حلقه کرد: آخه حوصلش سر رفته بود ... گناهیه بابا!

متوجه ی نگاه کوروش که شد دست و پایش را جمع کرد: من با اجازتون برم آشپزخونه ... بچه ها فعلا

برنا صدایش زد: عاطی، میشه برای پم پم یه گوشت بزرگ بیاری؟

خندید: آقای جهانگیری رو چیکار کنم؟

بردیا شانه بالا داد: سوسیس هم خوبه!

برگشت سمت انبار: اینجا یه چیزایی هست ... می دم بخوره ... خوبه؟!

هر دو پسر با ذوق سر تکان دادند. سر بلند کرد و متوجه ی نگاه خیره ی کوروش شد. لبخندی به صورت او هم زد و داخل انبار شد.بعد تمام شدن کارهایش ،کنار راهروی منتهی به انبار ایستاد و به جمع خانوادگیشان نگاه کرد. شهلا خانم نزدیک برنا نشسته بود. باراد رو به روی پدرش و بردیا کنارش. کوروش سرابی در نقش پدر عالی بود. همان طوری که همه ی پدرها باید باشند. قوی ... محکم ... توانا ... دستش را داخل جیب روپوشش فشرد و فکر کرد چرا آناهید آنجا نیست. کنار همسر و پسرهایش ... پیس پیسی شنید. سر که چرخاند سعید از ورودی آشپزخانه نگاهش می کرد: بیا اینجا ...

پووفی کرد و غرید: همه رو برق می گیره مارو چراغ نفتی! این دیگه چی میگه. برگشت داخل راهرو و به دیوار تکیه داد: چند بار بگم برای صدا کردن پیس پیس نکن؟

نیش باز سعید باعث شد دهنش را کج کند: جوک گفتم؟

– بیا یه چیزی تو گوشیم هست ببین ... خیلی باحاله. بی توجه به سعید شانه بالا داد و سمت انبار رفت: حوصله ندارم ...

– ا ... عاطی ... کجا می ری؟

رفت سمت پارکینگ و روی پله ها نشست.گوشی موبایلش را بیرون کشید. کمی از نه می گذشت. نیم ساعت بعد کارهایش را ردیف می کرد و بعد هم برمی گشت خانه. امیدوار بود شهره سر قول و قرارش بماند و دست به سیگار نزند. با کف دست پلک هایش را فشرد. خسته بود و دلش یک خواب راحت می خواست. خوابی که صبح زودش بیداری به دنبال نداشته باشد؛ کسی صدا نکند ... حرف نزند!

در پشت سرش باز شد و برگشت توی کمرش. اخی گفت و عقب کشید: آی..

کوروش نگران بالای سرش ایستاده بود: برای چی اینجا نشستی؟

دستش را روی کمرش گذاشت و مالید: طوری نیست خوبم.

برنا از کنار پای پدرش سرک کشیده بود و نگاهش می کرد: بابا عاطی رو زد ...

دستش را دراز کرد و روی موهای پسرک کشید: نه بابا، منو نزد بابات. خوردم به در ... شام خوردی؟

متوجه شد که کوروش کمی عقب کشید. اصلا حواسش نبود که دستش دقیقا از روی پای کوروش رد شد و روی سر برنا نشست. برنا سمتش آمد و سرکی به سمت سرویس کشید: پمی خوابیده؟

بردیا هم پشت سرشان آمد: براش غذا آوردم ... ظرف یکبار مصرف را بالا گرفت. تا خرده گوشت و استخوان ها را ببینند. کوروش هنوز ایستاده بود و نگاهشان می کرد: بهش دست نزن بردیا.

دنبال پسرها رفت: من حواسم هست.

برنا روی پا نشست: سگ من خیلی باهوشه ... مثل خودم!

باراد غر زد: سگ تو نیست ... مال همه است.

خندید: چرا اسمش رو گذاشتین پم پم؟

برنا نگاهش کرد. چشم های بادامی اش می درخشید: اسمش رو من انتخاب کردم. پم پم یه دختره ... عمو آرش گفته دخترا خوشمزه ان

پقی زد زیر خنده. مردک جلب! بیخود نبود که آن طور نخ می داد. متوجه ی سایه ی کوروش شد که روی سرشان افتاد. سعی کرد خنده اش را جمع و جور کند: اوم چیزه ...

برنا غر زد: به اسم پم پم نخند ... اون خوشمزست ... بابایی؟

نگاهش را از کوروشی که روی سر پسرش خم می شد گرفت: آره، اسم سگت خوشمزست!

ایستاد و دستی به مانتویش کشید. پسرها به همان عمو آرششان رفته بودند. اما چرا عمو؟ اگر برادر آناهید بود می شد دایی ... یک چیزی این وسط درست نبود. اما نمی دانست چی ... باید از نادرخان می پرسید. رویش را سمت کوروش سرابی گرفت که دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرده بود و به پسرها نگاه می کرد. گلویی صاف کرد: من کم کم برم ...

کمی نگاهش کرد: انبارو چک کردی ... مشکلی نیست؟

بدون کت و کراوات چهره ی خودمانی تری داشت. سعی کرد به جز حرفی که باید به چیز دیگری فکر نکند: بله، نگاه کردم ... همه چیز هست. به آقای مظلومی هم زنگ زدم و سفارش ماست و دوغ دادم ... شما خیالتون راحت باشه. فقط فردا بعد از ظهر میرم بیمارستان دیدن نادرخان. اما قبل ساعت پنج برمی گردم رستوران ...

باراد و شهلا خانم هم سمتشان آمدند: نمی ریم بابا ... می خوام نادرخان و ببینم!

پسرک جذبه ی خاصی داشت. خوب همیچن پدر و خانواده ای داشتن غرور هم می آورد. خیلی عجیب نبود. کنار شهلا خانم ایستاد و بوسیدش: دلم خیلی براتون تنگ می شه ... دلم می خواد یه روز بریم امامزاده ... یه نذری دارم باید ادا کنم.

– بذار نادرخان بیاد خونه، انشاالله بهتر بشه، حتما می ریم.

روی دست شهلا خانم را نوازش کرد: خوب می شه، بهم قول داده یه دست گل کوچیک باهام بزنه.

شهلا خانم خندید و بردیا کنارشان ایستاد: دخترا فوتبال بلد نیستن.

بچه پر رویی زیر لب گفت و شانه بالا داد: من بلدم ... خیلی هم خوب!

– بیا روپایی بزنیم.

پسرک حتما روپایی های خوبی می زد. با بدجنسی خندید: شوت آزاد به دروازه چطوره؟

برنا ذوق زده بالا پرید: آخ جوون ... مسابقه!

متوجه شد که باراد هم نگاهشان می کند. لبخندش عمق گرفت: نادرخان که خوب شد همین جا مسابقه می دیدم ... چطوره؟

متوجه ی تک سرفه ی کوروش شد. لب زیر دندان فشرد: البته با اجازه ی آقای سرابی!

برنا دوباره آویزان پای پدرش شد. مثل توله خرس های کوچولو: بابایی تو رو خدا ... بابایی ...

شهلا خانم با لبخند نگاش می کرد: ببین چیکار کردی ... حالا مگه کوتاه میان.

بی خیال چشمکی زد و پچ پچ کرد: من فقط پیشنهاد دادم!

با انگشت شست و اشاره کناره ی چشمش را فشرد. خستگی و بی خوابی این چند روز، اثر کرده بود. پنجه ای میان موهایش کشید و پشت در آپارتمانش ایستاد. گیتی تماس گرفته بود که بیاید. گفته بود منتظرش است. ساعت از یازده می گذشت. بچه ها را رسانده بود خانه و خیالش از بابت نادرخان که راحت شد راه افتاد که برسد اینجا و حالا رسیده بود پشت در این آپارتمان هشتاد و پنج متری که به آن حس خانه نداشت. کلید انداخت و وارد شد. گیتا با دیدنش جلوی اپن ایستاد: سلام ...

روی تاپ و شلوارک آبی اش پیش بند گلدار بسته بود و نشان می داد که آشپزی می کرده. کفشش را همان جا جلوی در گذاشت و صندل پوشید: سلام ... داری چیکار می کنی این وقت شب؟

گیتا نزدیکش شد روی پنجه ی پاهایش ایستاد و دست دور گردنش انداخت: پسر اخمو، برات شام آماده کردم.

دست دور کمرش انداخت و سرش را روی شانه ی گیتا فشرد: چی پختی که هیچ بویی نداره ...

گیتا با کف دست کوبید روی کمرش: من حوصله ی آشپزی دارم؟ اونم بعد یه روز کاری سنگین؟ از رستوران گرفتم. فقط گذاشتم توی فر تا گرم بشه ...

– من دست و صورتم رو یه آبی می زنم میام ...

ترجیح داد به جای دست و رو شستن دوش بگیرد. زیر فشار آب کش و قوسی به بدنش داد و خستگی اش را کم کرد. حوله اش را پوشید و مقابل آینه دستی به موهایش کشید. شلوار راحتی خانه اش روی تخت آماده بود. پوشید و بند کمرش را گره زد و بعد هم کاور مشکی اش را به تن کشید. با دیدن میز کوچکی که گیتا چیده بود لبخند زد. با یک شمع قرمز و چند شاخه گل. اگر هجده ساله بود خیال می کرد یک مراسم خواستگاری در پیش دارد. کنار گیتا خم شد و روی موهایش را بوسید: من زیاد گرسنه نیستم. ولی وقتی انقدر زحمت کشیدی نمی شه گفت نه ...

– مگه جرات داری که بگی نه؟

شانه بالا داد و نشست رو به روی گیتا و به شاخه های درشت رز نگاه کرد. خوش آب و رنگ بودند. بی اراده خم شد و نفسی از عطر گل ها برداشت. هیچ عطری نداشت. هیچ عطر خاصی که او را به یاد گل های باغچه بیاندازد. گیتا بشقابش را برداشت تا برایش غذا بکشد: پدرت چطوره؟

با بچه ها رفته بود دیدن نادرخان. برنا چسبیده بود به تخت و گریه می کرد. خیال می کرد نادرخان قرار است بمیرد. مجبور شده بود بغلش کند و داخل اتاق راه ببرد و بگوید که این طور نیست. باراد کنار تخت ایستاده بود و نمی گفت که چقدر ناراحت است. بردیا هم از خجالت شیرینی های داخل یخچال درآمده بود ...

– کوروش ...

سر بلند کرد: خوبه ... یعنی بهتره ... یه مقدار درد داره. چند روز دیگه مرخص می شه.

– رسیدگی با اون وضعیت حتما سخت می شه. فکری براشون کردی؟

ناخنکی به کبابش زد: هنوز نه، دنبال یه آدم مطمئن می گردم.

– اوهوم ... نوشابه بریزم؟

سر تکان داد که نه. لیوانی آب ریخت و به اجبار لقمه ای فرو داد و بیشتر به بازی با بشقابش مشغول شد. گیتا از پشت میز برخاست: من میزو جمع می کنم، قهوه می خوری؟

دستی به گردنش کشید: بی خواب میشم ... تنها چیزی که الان می خوام چند ساعت استراحت و خوابیدنه ...

– پس برو دراز بکش تا بیام ...

خودش را به پشت روی تخت انداخت و پلک هایش را بست. با کف دست شقیقه هایش را مالید. سر و صدای خفیفی از آشپزخانه می شنید. غلت زد و روی شکم دراز کشید. چند دقیقه بعد دست های خنک گیتا روی پیشانی اش نشست: خوابیدی؟

هوومی کرد و کمی سرش را بلند کرد: خسته ام ...

گیتا کنارش دراز کشید و آرام موهایش را نوازش کرد: مسکن بیارم برات؟

سر تکان داد که نه. گیتا با انگشت آرام می کشید روی پیشانی اش: کوروش ...

چشم باز کرد و نگاهش کرد. لبخند گیتا مهربان بود. کمی خودش را جلو کشید و بوسیدش: به چی می خندی؟

– دارم فکر می کنم اولین باری که همو دیدیم چی شد که از همدیگه خوشمون اومد و رابطه مون پا گرفت ...

دست دور گیتا انداخت و بغلش کرد: بذار اون روزها همون جوری که بودن بمونن، مهم امروز و این لحظه است ...

دستش را دور گردن گیتا انداخت و جلو کشیدش: بخوابیم؟

سر گیتا روی سینه اش جا خوش کرد: اوهوم ... شب و بمون، صبح برو خونه ...

پلک هایش سنگین شد: بچه ها و شهلا خانم تنهان ... باید برم خونه ... اما ... خستم ...

پچ پچ گیتا را شنید: باشه، یه کم خوابیدی صدات می کنم ...

لب زد: خوبه ...

گرمی تن گیتا را حس می کرد اما میان خوابش یکی دیگر بود. کسی که صدای خنده هایش تمام خانه را پر کرده بود. اتاق های خانه را پشت سر هم می گشت. هیچ کس نبود. حتی اتاق بچه ها هم خالی بود. دوباره صدای خنده ها بلند شد. خنده های شاد و راضی. مسیرش را به سمت ایوان تغییر داد. باد پرده ها را عقب و جلو می کرد و تصاویر پشت آن را تار نشان می داد. عجیب بود که هر چه بیشتر به جلو می رفت تصاویر دورتر می شد. ایستاد و سعی کرد از لابلای پرده ها تصاویر را ببیند. آنجا مقابل ایوان، کنار بوته های گل بچه ها نشسته بودند. نادرخان هم بود. شهلا خانم ... بنفشه که کنار برنا نشسته بود و می خندید. اما یکی دیگر هم بود. کسی که لباس آبی روشنش چشم نواز بود. برایش عجیب بود که آن یک نفر کیست که آن طور با صدا و پر ناز می خندد. کلاه آفتاب گیر بزرگی روی سرش بود که باعث می شد نیم رخش واضح نباشد. برنا دوید سمتش و دست دور گردنش انداخت. زن به عقب خم شد و صورتش را دید.

یکی شانه اش را آرم تکان میداد: کوروش ... کوروش ...

نور آباژور روی صورتش می تابید. پلکش را بست و روی تخت نشست: آه ... چی شده؟

– داشتی خواب می دیدی ... خوبی؟

خواب می دید؟ چشم هایش را بست و تصاویر پشت پلکش جان گرفت. زنی با لباس آبی و کلاه آفتاب گیر را می شناخت. گیتا دست روی بازویش گذاشت: عاطفه کیه کوروش ... داشتی صداش می کردی ...

نفسش را فوت کرد بیرون. همین مانده بود که خواب کارگر رستورانش را ببیند و خنده هایش او را از خود بی خود کند. چنگی به موهایش انداخت: هیچی ولش کن ...

– اما صداش زدی ... عاطفه ... عاطی ...

لبش را تر کرد: مادربزرگم اسمش عاطفه است. داشتم خوابش رو می دیدم ... ساعت چنده؟

– نزدیک دو ...

پووفی کرد و کش و قوسی به تنش داد: تو خواب هم آرامش ندارم ... تو رو هم بیدار کردم؟

– اوهوم ...

دست جلو برد و گونه اش را ناز کرد: اوهوم؟!

گیتا برایش چانه بالا داد: بد خوابم کردی ...

کمی به جلو خم شد و چانه اش را گرفت: خوابت کنم؟

لبخند گیتا را که دید سر جلو برد و بوسیدش.

سرش را روی شانه ی شهره گذاشت: می گم شهره، من چقدر دیگه کار کنم می تونیم از اینجا بریم؟

– کجا بریم؟

شانه بالا داد: به جای بهتر ... که حداقل حموم و توالتش خوب باشه. حالا یه اتاق خواب هم که داشت خوب بود.

دست شهره روی دستش نشست: تو باید پولات و جمع کنی. قرار نیست همه ی عمرت و کار کنی و بریزی تو حلق این جماعت. برای خودت پس انداز کن. یهو دیدی یکی در این خراب شده رو زد که بیاد خواستگاری.

روی ابرویش را خاراند. همیشه وقتی زیر ابرویش را برمی داشت و پوستش صاف می شد کمی خارش داشت: کی میاد در این خونه رو بزنه دقیقا؟

قبل آن که شهره حرفی بزند انگشتش را بالا برد. این یک کار را از کوروش سرابی خوب یاد گرفته بود. انگشتش را بالا می گرفت تا طرف مقابلش حرف نزند و چند لحظه ای ساکت بماند. انگشتش را تکان داد: فقط نگو مستر برادر ...

شهره شانه اش را به عقب هل داد: هی لگد بزن به بخت خودت ... ببینم می تونی این پسرو هم بپرونی

دوباره دست زیر ابرویش کشید: شهره یه چی می گی ها، من و مستر به هیچ جایی نمی رسیم ... یعنی من نمی رسم!

– اون وقت چرا؟ منتظر کی هستی؟

شانه بالا داد: هیچ کس ... مگه قراره همه ازدواج کنن ... تو همین محل نگاه کن، چند نفر نرفته برگشتن؟ یا خودشون تنها. یا با یکی دو تا بچه. خوب من همینارو که می بینم از زندگی مشترک سیر میشم..

شهره بی خیال نمی شد. کنارش زانو زد: ببین منو ... آخرش که چی؟ می خوای تنها بمونی؟

– فعلا که تنها نیستم.

– من شوهر کنم چی؟ من بمیرم؟

اخم کرد: ای بابا، ببین می تونی این چند ساعت خونه موندن رو کوفتم کنی یا نه ... البته با شوور کردنت مشکلی ندارم ... جون شهره دلم لک زده برا عروسی ...

صدایش را صاف کرد: کوچه تنگه بله ... عروس قشنگه بله ... دست به زلفاش نزنی

شهره محکم کوبید روی پایش: خودت رو نزن به اون راه ...

خمیازه ای کشید. خسته بود و دلش چند ساعت خواب آرام می خواست. صبح باید می رفت رستوران. سفارش ها را تحویل می گرفت. به دیدن نادرخان می رفت و بعد هم هزار و یک کار دیگر ...

– هر وقت اومد خواستگاریم بعد یه گلی به سرم می گیرم ... ولی خداییش هیچ چنگی به دل نمی زنه. امشب که می اومدم دوباره ایستاده بود سر کوچه. تا منو دید انگار یه لامپ تو صورتش روشن شد ...

شهره خندید: لامپ؟

دوباره خمیاز کشید و توی رخت خوابش سر خورد: اوهوم ... بعد که من رد شدم دنبالم راه افتاد ... می خواست اسکورتم کنه تا خونه. شیطون گفت برگرد یه چی بارش کن ...

شهره هم کنارش دراز کشید: شیطون غلط کرد.

کش موهایش را باز کرد: اون که بعله ... شیطون چیز هم خورد ... ول خداییش کاراش ته خندست. اصلا مردی که جسور نباشه باید روش خاک ریخت یه فاتحه هم خوند و تمام!

شهره سر بلند کرد: نه بابا، چیزای تازه می شنوم ... مرد جسور دوست داری؟

خندید: آره جون شهره ... دلم یه دونه ماچ آرتیستی می خواد. عین فیلما ... فقط تو لب و دهنم نباشه که حالم بد می شه ... همین کنج دهنمون هم باشه بد نیست.

خنده ی شهره که صدا گرفت با دست جلوی دهانش را نگه داشت: هیس ... الان خرم سلطان میاد اینجا حالمونو می کنه تو قوطی ...

– ماچ آرتیستی ... هی جوونی ... کجایی ...

روی آرنج راستش نیم خیز شد: ای کلک ... از عمو جون ماچ می گرفتی که اینجوری یادش می کنی؟

– آره ... اون اولا که عاشقش شده بودم ... یه بار تو قهوه خونه نشسته بودیم. روی یه میز ته سالنش. مال یکی از دوستای عموت بود. بعد تا دید کسی نمیاد خم شد و تندی ماچم کرد. فکر کنم با همون خر شدم

چنگی به موهایش انداخت: مگه ماچ خر کنی هم داریم؟

اینبار شهره بود که روی آرنجش چرخید: هر مدل ماچی که بخوای داریم ... خر کنی ... گول زنک ...

نیشش بار شد: خدایی حیف منو این لب و دهن که آک از دنیا برم ...

شهره با دقت نگاهش کرد: یه ذره لب و دهن داریا ... حواست و جمع کن. می شه یه لقمه ...

غش غش خنده اش را داخل بالش فرو برد: ای خدا ... مردم میرن سفر خارجه و کنسرت و رستوران و پارتی خوش می گذرونن ... ما هم نشستیم از ماچ نداده و نگرفتمون می گیم و قند تو دلمون آب می شه

به پشت دراز کشید و زل زد به سقف: هیچ وقت فکر نکردم که عشق چیه ... عاشقی چطوریه ... اصلا زندگی زیر یه سقف با یه مرد چه مدلیه ... می ترسم نتونم از پسش بربیام ... تو که می دونی من هارت و پورتم زیاده، ولی تا حالا همچین غلطایی نکردم. اگه از یکی خوشم اومد، اونم همچین آتیشش تند بود و خواست ماچم کنه. فکر کنم یه کف گرگی بیام تو سرش ... می دونی شهره ... من یه کم می ترسم. ازدواج نکنم مهم نیستا ... اما تو رو که می بینم. تنهاییت رو که می بینم دلم می گیره ... یعنی من و تو تا همیشه باید تنها باشیم؟

– نه پس، اعلامیه می دیم برای منو تو و نیر شوهر پیدا شه!

خنده اش کمرنگ بود: خوب مگه ما آدم نیستیم؟ من دوست دارم عروس یه خونواده ی خوب بشم ... صمیمی و شلوغ ... همه با هم خوب باشن ... بگن ... بخندن!

– تو نبودی می گفتی شوهر بی شوهر؟

خمیازه کشید و پلک هایش را روی هم فشرد: حالا هر کی که نه ... یکی که ازش خوشم بیاد ... اونم ازم خوشش بیاد ... کلا ماچ آرتیستی هم بلد باشه ... ای خدا شکرت ... این دو کلوم چرت و پرت و هم نگیم دلمون می پوکه ... ولی جون من ... ناموسا ... بالاغیرتا ... اگه می خوای من و تک و تنها نگه داری بگو که تکلیف خودمو بدونم

شهره با صدای خواب آلودی پچ پچ کرد: با منی؟

چشم هایش سنگین شدند: نه بابا، با اوس کریم بودم!

– اوهوم ..

...

بالش پشت سر نادرخان را بالاتر کشید: الان راحتین؟

– آره بابا جان، راحتم.

صندلی اش را جلو کشید و نشست: حالا دستتونو بدین ناخناتونو بگیرم ... نه و نمی خوام هم نداریم. قراره فردا مرخص شین برین خونه، مهمون میاد و میره ... نوه هاتون هستن.

از یادآوری بچه ها خندید: چقدر هم که باحالن ... کل انداختیم سر مسابقه ی فوتبال ... حتی اون پسر بداخلاقه رو هم تونستم بیارم توی راه!

دست نادرخان را گرفت و ناخنگیر را روی انگشت شستش گذاشت تا بچیند: همچین توی ژست بود که نگو ... اصلا به کوروش خان نمیاد سه تا بچه داشته باشه ... یعنی خوب بهش میادا ... اما به خانومش نمیاد ... ماشاللّه خیلی جوونه!

– خانمش کیه؟

رفت سر انگشت بعدی: خانم مهندس دیگه، آناهید خانم ...

خنده ی کم جان نادرخان باعث شد دست از کار بکشد: وا ... چی شد؟

– کی گفته آناهید همسر کوروش؟

چشمانش گرد شد: مگه نیست؟!

دست نادرخان روی دستش نشست: خانم کوروش چند سالیه فوت کرده ... برنا چند ماهه بود...

دستش را روی دهانش گذاشت: وای ... خدا مرگم بده. راست می گین؟ الهی بمیرم ...

– خدا نکنه ... فکر کردم می دونی.

نفسش را فوت کرد بیرون: نمی دونستم ... آخی، یعنی آناهید خانوم مادر ناتنی بچه هاست؟

خنده ی نادرخان این بار صدا گرفت: کوروش بعد بنفشه ازدواج نکرده اصلا ... چرا همچین فکری کردی؟

انگشت دیگر دست نادرخان را گرفت و ناخنش را چید: نمی دونم ... آخه نمی دونستم. یعنی فکر می کردم خوب متاهلن ... ای بابا، خوبه باز گند نزدم با حرف زدنم ... چه زندگی بدی ... یعنی نه که بد باشه ها ... بد نیست. اما خوب مادر که تو خونه نباشه همیشه یه چیزی کمه. خوب بچه ها وقتی تنهان ... دلشون گرفته، چیکار می کنن؟ اگه شهره نبود من اصلا زنده نمی موندم ... تو همون بچگی می مردم!

برخاست و آن طرف تخت رفت تا ناخن های آن دست را هم بچیند: آقای سرابی بنده خدا که همش سر کار و رستورانه ... میان پیش شما؟ شهلا خانم برای همین پیش بچه هاست؟

– گاهی پیش من ولی بیشتر خونه می مونن ... کوروش خیلی حواسش به بچه هاست. شهلا خانم هم هست.

نشست لبه ی تخت و سر تکان داد: خدا باباشون رو براشون نگه داره ...

در اتاق با ضربه ی کوتاهی باز شد. با دیدن کوروش از جا پرید: سلام ...

نگاه کوروش لحظه ای روی صورتش مکث کرد. پوست لبش را از داخل جوید. فکر کرد نکند کوروش حرف هایش را شنیده باشد؟ خوب چیز بدی که نگفته بود. اما این مرد اخلاق خاصی داشت. ناخنگیر را میان مشتش فشرد. نادرخان تک سرفه ای کرد: چطوری کوروش جان ... با دکترم حرف زدی؟

نیم نگاهی به صورت مطمئن نادرخان انداخت. قدمی به عقب برداشت و داخل سرویس دستش را شست و کمی آب به صورتش زد. ابروهایش را با نوک انگشت مرتب کرد و چند برگ دستمال برداشت و مرتب تا کرد و داخل جیب روپوشش چپاند: انقده پول گرفتن بابت این چند وقت که این دستمالا اشانتیونش هم نمی شه. بیرون که آمد کوروش سرابی رو به پنجره ایستاده بود. اندام درشت و مردانه اش وقتی دست به کمر می شد از همیشه پر ابهت تر به نظر می رسید. فکر کرد لابد زنش را خیلی دوست داشته که دیگر ازدواج نکرده است. یکی مثل پدرش دو تا دوتا زن می گرفت و بچه پس می انداخت. یکی هم مثل کوروش سرابی سال ها پای همسرش می نشست. بچه های طفلکی. برگشتن ناگهانی کوروش به سمتش باعث شد تکانی بخورد: امم ... چیزی میل دارید از یخچال براتون بیارم؟ آب میوه ی خنک هست ... یعنی هوا گرمه. گفتم شاید دوست داشته باشین.

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد. دستی روی صورتش کشید و وقتی جوابی نگرفت روی صندلی نشست و دست هایش را روی زانو گذاشت.

غر زد: با خودشم قهره ... بداخلاق!

– می شه یه چند لحظه تنهامون بذاری؟

به نادرخان نگاه کرد: من؟!

تایید کوروش را که دید مطمئن شد که کوروش حرف هایش را شنیده. نگران دوباره به نادرخان نگریست: من برم؟

کوروش قدمی سمتش برداشت: تو ماشین بشین تا بیام ...

– اما ...

– مگه نمی خوای بری رستوران؟

سرتکان داد: بله ...

– خوب پس، بشین تا بیام.

بی میل کیفش را برداشت و سمت تخت رفت: با من کاری ندارید؟ چیزی احتیاج ندارین فردا بیارم؟

– پدر فردا مرخص میشن ...

دلش می خواست برگردد و دهانش را کج کند اما نفسش را بیرون داد: خوب، بالاخره گفتم شاید کمکی ازم برنیاد.

قبل آن که جوابی از کوروش بگیرد نادرخان دستش را گرفت: بهت زنگ می زنم ...

لبخندی روی لبش نشست: مطمئن؟

نادرخان هم همراهیش کرد: مطمئن ...

سرحال لبخندی به صورت کوروش زد و دستش را دراز کرد: ریموت بی زحمت ... تو ماشین منتظر می مونم ...

تکیه اش را داد به لبه ی پنجره و دست به سینه شد: دکتر گفت که امروز مرخصین. منتها من زیاد موافق نیستم. حداقل می موندین که کج دستتون رو بردارن. من هنوز کسی رو پیدا نکردم که بیست و چهار ساعت بتونه برای مراقبت بیاد. البته منظورم یه آدم مطمئن و درست و حسابیه که تمام روز پیشتون باشه.

– برو دنبال کارای ترخیص. اینجا موندن خستم کرده. دلم می خواد برم خونه ...

دم ابرویش را خاراند: می ریم خونه ی ما که شهلا خانم هم باشه.

– خونه ی خودم راحت ترم. هر چی می خوام دم دستم هست. تازه شهلا و بچه ها هم می تونن بیان اونجا ...

ایستاد و دستی روی ساعتش کشید: پدر من، چرا کارا رو سخت می کنید؟ خوب بیاین پیش من، اونجا هم همه چیز دم دستتون هست. بچه ها هم از اتاق و وسایلشون راحت استفاده می کنن. کلاس هاشون هم نزدیک به خودمه. بیان خونه ی شما رفت و آمد هم برای اون ها و هم من سخت می شه ...

– اگه زن داشتی، الان این طوری نمی شد.

یادش به صحبت های دخترک و نادرخان افتاد. همین چند دقیقه ی پیش. در حد همان دلسوزی های دخترک وراج که خیال می کرد آناهید مادر بچه هاست. لب پایینش را زیر دندان گرفت و رها کرد: این دختره اگه برای کم کاری اخراج نشه، برای وراجی حتما میندازمش بیرون!

– اتفاقا می خواستم باهات حرف بزنم که اخراجش کنی.

تعجب صورتش را نمی توانست پنهان کند. صندلی را جلو کشید و نشست: طوری شده، کاری کرده؟

نادرخان مطمئن نگاهش می کرد: نه کاری نکرده. منتها می خوام خودم استخدامش کنم.

– چیکار کنین؟!

دست گچ گرفته اش را کمی بالا گرفت: انتظار که نداری با این وضعیت تنها بمونم؟ یا مثلا به شهلا خانم بگم پیرهنم رو عوض کنه ...

چشمانش را تنگ کرد: یعنی، یعنی این دختره ی شلخته رو می خواین بیارین خونه؟!

– کوروش ...

صدای هشدار دهنده ی نادرخان بیشتر سر حرصش آورد. نفسش را فوت کرد بیرون. باید کمی آرام می شد. تا بحال سر موضوعی با نادرخان تندی نکرده بود و حالا هم نمی خواست. کف پای راستش را کوبید کف زمین: زنگ زدم شرکت خدماتی، امروز قراره یه آقایی رو بفرسته شرکت که ببینمش. پرستار بازنشسته است و می تونه کمکتون کنه ... اگر هم مناسب نبود. خودم می مونم خونه.

– تو سرت شلوغه. خودت هزار تا کار داری که نصف و نیمه مونده. اون وقت بمونی خونه؟! من از عاطفه راضی ام. تو این مدت هم خوب شناختمش. هم آدم مطمئنیه و هم دلسوزه. الان که رفتی بیرون بهش بگو که فکراشو بکنه و بهت جواب بده.

خنده اش گرفت: اون وقت باید فکراش رو هم بکنه؟! پدر من، شما چرا انقدر به این آدم رو می دیدن ... هر چیزی حدی داره. نشسته برای خودش راجع به زندگی من داستان ساخته یک کلمه نگفتین تو کار بقیه سرک نکش.

نمی خواست این را بگوید و شبیه پسر بچه های گله گو باشد، اما انگار نشد. دستی دور چانه اش کشید و ایستاد: بذارین پرستاره بیاد ...

– مگه قرار نیست پرستار من باشه؟ من کسی رو می خوام که باهاش راحت باشم. بشناسمش. قراره حول و حوش دو ماه کنارم باشه.

دوباره لب زیر دندان گرفت. نادرخان طوری حرف می زد انگار می خواست برای دوران نامزدی اش برنامه بچیند. با دست موهای سرش را به هم ریخت و دستی دور دهانش کشید: خوب، این طور که معلومه فکراتون رو کردین!

نگاهش روی صورت خونسرد نادرخان رفت و برگشت. دستی داخل جیب شلوارش برد و گوشی اش را بیرون کشید: من از رستوران اخراجش کنم دیگه برش نمی گردونم ... می خواین موقعیت شغلی اون دختر رو برای پرستار بودن خودتون بگیرید؟

نگاه نادرخان هم پر اخم شد: تو نگران اون نباش.

خنده اش پر حرص بود: برای چی باید نگران باشم؟ اونم نگران یه دختر وراج و پرحرف که آدم رو کلافه می کنه.

– خوبه، پس لطفا بهش بگو و بذار خودش تصمیم بگیره. اگه قبول نکرد بعد اون پرستار رو می بینم ...

سری تکان داد: باشه ...

– دختر بدی نیست کوروش.

سر تکان داد. صحنه ای که در خواب دیده بود مقابل چشمانش بود. با پیراهن آبی و کلاه آفتاب گیر بزرگ و خنده های پر نازش. لابد قصد داشت بیاید و آنجا خانه کند. گفته بود نامزد دارد. اما خیلی ها بودند که به هوای موقعیت های بهتر حتی از شوهر و بچه هایشان می گذشتند. این دختر هم می توانست به هوای مال و منال نادرخان پا پیش گذاشته باشد. با کف دست روی پیشانی اش کشید: نامزدش میذاره بیست و چهار ساعت بره خونه ی یه مرد تنها برای پرستاری؟

نادرخان جدی نگاهش کرد: مرد تنها؟ !

جدی سر تکان داد. بعضی چیزها باید مشخص می شد. محال بود اجازه دهد کسی زندگی پدرش را به گند بکشد و از مهربانی پیرمرد استفاده کند.

– با نامزدش هم حرف می زنم ... دیگه چه مشکلی هست؟

سر بالا انداخت: فعلا چیزی تو ذهنم نیست ...

– خوبه، حالا برو و باهاش حرف بزن و بهم اطلاع بده ... کی میای برای ترخیص؟

– یه سر میرم رستوران و میام ... خیلی طول نمی کشه ... چیزی لازم ندارین؟

– نه، به سلامت.

از اتاق بیرون آمد و نفسی گرفت. این دختر چسبیده بود به زندگی نادرخان. امیدوار بود که قبول نکند و اگر هم با پیشنهاد موافق بود مجبور بود یک سری مسایل را برایش بازگو کند. اگر نادرخان آدم درستی بود و به همه اعتماد می کرد. خودش این طور نبود. اعتماد کردن به کسی که فقط چند هفته از دیدنش می گذشت کار عاقلانه ای نبود.ورودی پارکینگ را رد کرد و مستقیم سمت ماشینش رفت. با دیدن دخترک

که سرش را به پشتی صندلی گذاشته بود و پلک بسته بود ایستاد. نیمرخ صورتش حسابی ظریف بود. همین چند وقت قبل صورت زخمی و کبودش را دیده بود. فکر کرد یعنی نامزدش از آن مردهایی است که دست روی زن بلند می کند یا اینکه دخترک وراج مغز نامزدش را خورده بود؟ با چشمان ریز براندازش کرد. اصلا نمی دانست خانه و خانواده اش چه کسی هستند. نادرخان گفته بود که می داند. نگاهش از روی قوس خوش نقش بینی اش که حسابی به چشم می آمد پایین آمد. دم ابرویش بالا رفت وقتی متوجه ی لب های کوچک و ظریفش شد که رنگ صورتی خوشرنگی داشت. مثل لب و دهان بچه ها ...

محال بود نادرخان به این دختر به چشم یک زن نگاه کند. محال بود. اما آنقدر دنیا پر کثافت شده بود که بعید هم به نظر نمی رسید دخترک با بیست سال سن بخواهد زیر پای نادرخان بنشیند. گفته بود بیست و چهار ساله است. اما از بیست بیشتر نشان نمی داد. دستی روی چانه اش کشید و ماشین را دور زد.

دستی پای پلکش کشید. بی خوابی شب قبل کار دستش داده بود. همین مانده بود که داخل ماشین خوابش ببرد، آن هم ماشین کوروش سرابی!

نیم نگاهی به صورت جدی اش انداخت و گلویی صاف کرد: اممم ... چیزه ... نمی ریم رستوران؟

– عجله داری؟

چشمانش درشت شد: یعنی نمی ریم؟

متوجه ی نیم نگاه کوروش شد. دستی روی مقنعه اش کشید: پس یه گوشه نگه دارید من برم ... مثل اینکه شما جایی کار دارین.

– خونت کجاست؟

لب زیر دندان فشرد. فکر کرد لابد کوروش حرف هایش را شنیده و حالا داشت نحسی می کرد. اما مگر چیز بدی گفته بود؟ لبش را تر کرد: آقای سرابی من کاری کردم؟ به خدا فکر کردم آناهید خانم زن شماست ... یعنی خانومتون ... چه می دونستم نیست ... تازه چیزی هم نگفتم ... یعنی اصلا به من چه ربطی داره که شما ازدواج کردین یا نه ... یا اینکه چطوری سه تا بچه رو اداره می کنید ... یعنی خیلی سخته ... اگر مادر باشه و پدر نباشه باز می شه یه جورایی کنار اومد. اما وقتی مادرا نیستن یه چیزی کمه ... خدای نکرده قصد فضولی ندارما ... آخه من هم مادر و پدرم و از دست دادم ... یعنی همون بچه که بودم ... برای همین یه کم درک می کنم.

حواسش رفت روی انگشتان کوروش سرابی که رو ی فرمان ضرب گرفته بود. لبش را محکم زیر دندان فشرد. مثلا می خواست خرابکاری اش را درست کند. گند زده بود به همه چیز. محکم تر روی صندلی اش نشست: امم ... ببخشید ... مثل اینکه خیلی حرف زدم.

– اون وقت مادرا چیکار می کنن که پدرا نمی کنن؟ جنابعالی که هر دوشون رو نداشتی چطوری بزرگ شدی؟

لحن بدی نداشت ... عصبانی هم نبود. خوب، همین کافی بود که از کوره در نرود و با آرامش حرف بزند. فقط باید سعی می کرد کمی زبانش را کنترل کند: خوب مادرا یه جور دیگن ... محبت کردنشون ... دلداریشون ... حالا شما نه ها ... ما یه همسایه داشتیم. خانمش مرده بود. بعد آقاهه اسمش آقا مرتضی بود. هفت روز هفته هشت روزش می رفت سر کار ... بچه ها می موندن تو خونه ... دو ماه بعد زنش هم رفت با یکی عروسی کرد که مثلا مادر بچه ها بشه ... اما سر سال، زن جدیدش سه قلو زایید ... شد قوز بالا قوز ... بعد یه همسایه دیگه داشتیم خانمه دو تا پسر داشت شوهرش مرده بود. خانمه خیاطی می کرد ... سبزی خشک می کرد ... آب لیمو ترش می فروخت ... خلاصه همه کاری می کرد و تهش بچه هاش هر دو درست و حسابی بزرگ شدن. یکیش کارمند اداره ی برق شده ... یکی دیگه هم دانشجوی معماریه ... خانمه جوون هم بودا ... اما ازدواج نکرد!

نفسی گرفت و ساکت ماند. نگاهش روی انگشت هایش ماند. لاک صورتی ملایمیش را دوست داشت.

– خوب ... این چه ربطی داشت؟

می دانست که این مرد جز پول شمردن و دستور و فرمایش چیز دیگری بلد نیست. خیلی جدی سمتش چرخید: یعنی متوجه نشدین؟ خوب توضیح دادم دیگه ... مادرا برای بچه هاشون همه کاری می کنن ... اما باباها نه ... نه که منظورم شما باشیدا ... نادرخان می گفت تو این چند سال به ازدواج دوباره فکر هم نکردین ... این نشون میده شما سرآمد همه ی باباهای مجردین ... دست مریزاد به این همه فهم و شعورتون ... منتها همه که مثل شما نمیشن ... همون آقا مرتضی اگه می نشست و بچه هاش و بزرگ می کرد الان هفت سر عائله نداشت.

– می نشست بچه هاش و بزرگ می کرد خرج و خورد و خوراکشون از کجا می اومد؟! به اینم فکر کردی شما که فن بیان و سخن وریت انقدر خوبه؟

بیانش خوب بود؟ لب هایش کج شد.احتمالا متلک می گفت.شانه بالا داد: هم کار می کرد هم مواظب بچه ها بود. یا با کسی ازدواج می کرد. البته نه دو ماه بعد ،بالاخره زنی که مرد مادر بچه هاش بود. دو سه سال و که باید صبر می کرد ... بعدش هم یکی و می آورد که مطمئن بود مثلا بچه نمی خواد ... یا اینکه سه قلو نمیزاد ...

– درسته ... اون وقت چطوری می فهمید سه قلو نمیزاد؟

لبش را محکم فشرد. نشسته بود داخل ماشین کارفرمایش و با او در مورد زاییدن حرف میزد. چاره داشت نیشگونی محکمی از خودش می گرفت.

– کسی که وارد یه زندگی متاهلی نشده و بچه نداره، بیشتر از این نمی شه از قضاوتش انتظار داشت .

هیچ از این لحن و صدا خوشش نمی آمد. مردک داشت دست می انداختش. تیغه ی بینی اش را لمس کرد. ببخشید. فکر کنم زیاد حرف زدم ... نمی گید کجا داریم می ریم؟:

– خونه ی من ...

چشمانش گشاد شد: بله؟!

شهره نشسته بود پای سماور و چای می ریخت: حالا تو خودت خوبی خیال می کنی همه این طورین، چند وقت پیش ماری داشت از دختر خالش حرف می زد. می گفت رفته هووی خاله ی خودش شده ...

چشمانش درشت شد: چیکار کرده؟

شهره قندی داخل استکانش انداخت و هم زد: یه خواهری داره عصمت خانوم که یه جای درست و حسابی شوهر کرد و بعد هم زد و کار مرده گرفت و زندگیشون از این رو به اون رو شد. چند وقت پیش شنیدم که زن و شوهره تصادف می کنن. خانمه لگنش می شکنه و مهره های کمرش عیب می کنه. بعد شوهر خوش شانسش هیچیش نمی شه. فقط یه کم زخم و زیلی می شه. خواهرزاده هم به هوای خاله جان و به کام شوهر خاله جان می اومد خونشون. زن بدبخت از تو تخت بیمارستان اومد خونه دید بعله ... یکی دیگه نشسته جاش، اونم کی، دختر خواهرش ...

پوست لبش را جوید: دختره ی عوضی ...

شهره استکان را سمتش گرفت: بیا بخور.

نشست پای سفره و تکه ای نان کند: آخه من آدم گول زدن کسی ام، اصلا می تونم بشینم زیر پای کسی؟

شهره خیلی جدی بر اندازش کرد: بس که بی عرضه ای ...

– اا ... شهره؟!

– شهره نداره که! دختر باید زبل باشه. موقعیت خوب داشت بچسبه بهش و ول نکنه ... مثل همین برادر یوسف. واللّه پسره چه ایرادی داره من نمی دونم ... نصف محلی ها حاضرن دو دستی بهش دختر بدن ...

قلپی از چایش بالا کشید و ایستاد: خوب بدن، کی حسوده ...

– می گم دیگه ... بی عرضه ای!

خندید: فکر کن مثلا من بتونم مخ کسی و بزنم ... عمرا از پسش بربیام. برس را برداشت و شانه اش را جا انداخت. چند وقت قبل شهره زیر شیر گرفته بود و شسته بودش. از همان وقت مرتب از قاب برس بیرون میفتاد: شهره من که نمی گم نشناخته بهم اعتماد کنن. اما این دیگه خیلی زیادیه ... اصلا همچین چیزی چطور رفته توی اون فکر خرابش من نمی دونم ...

شهره پشتش ایستاد و چند تار موی مانده روی مانتویش را برداشت: بی خیال حرفاش، تو که قرار نیست با اون سر و کله بزنی ...

مقنعه اش را تکان داد و روی سر کشید: اصلا گیریم منو نمی شناسه، پدر خودشو که می شناسه ... نادرخان آدم زیرآبی رفتنه؟ اونم تو شصت سالگی؟

شهره نشست لبه ی پنجره و سیگاری آتش زد: از قدیم گفتن دود از کنده بلند می شه. چرا فکر می کنی برای نادرخان دیر شده؟

دست به کمر شد: باز این واموندە رو گرفتی دستت؟ من از دست تو چیکار کنم؟

بی خیالی شهره بیشتر حرصی اش می کرد.پکی به سیگارش زد: چمچاره ... پس شبا خونه نمیای!

از فکر تنها گذاشتن شهره دلش گرفت. کنارش آن طرف پنجره نشست: تو که گفتی اشکال نداره، پشیمون شدی؟ بخدا اگه راضی نباشی میرم و برمی گردم. پسرش یه فکری برای شب ها بکنه ... تو که می دونی شب پیشم نباشی خوابم نمی بره ...

خم شد و سیگار شهره را برداشت: به بوی این کوفتی هم عادت کردم ... نمونم؟

شهره سمتش خم شد و سیگارش را برداشت: پاشو برو خودتو لوس نکن. آخرش که چی؟ چند وقت دیگه بسلامتی میری خونه شوهر. اون وقت هم می خوای روز بری و شب بیای؟

ابروهایش را بالا و پایین کرد: آره، برم و بیام که خوب می شه!

شهره چشم غره ای نصیبش کرد: ارواح عمت، مرده زن گرفته که شب به شب مثل بچه آدم بخوابه سر جاش، اون وقت روز بری و شب بیای به چه کارش میای؟

– اا ... شهره ... من چشم و گوشم بسته است ... این حرفا چیه می گی ...

خنده ی شهره بلند شد. امروز نگران بیدار شدن هیچ کس نبود. نیر رفته بود خانه ی صبورا. جمیله هم نبود. مانده بود صابر و احمد که با توپ هم بیدار نمی شدند.

– چه افتخاری هم می کنه ... می ترسم آک از دنیا بری و حیف شی ... بچه داره می شه بیست و پنج سالت ... فردا رفتی خونه ی خودت شوهره تو رو باید بذاره سر طاقچه نگاه کنه؟!

چانه اش را خاراند: حالا تا اون موقع ... می گم نیره شب برمی گرده دیگه ... با اینا تنها نمونی؟

ته سیگار را روی درگاه پنجره فشرد و پرت کرد داخل باغچه ی بی آب و علف. محال بود نشانه گیری اش به هدف نخورد. نگاهش از روی دست های کشیده و استخوانی اش رد شد و رسید به موهای خوشرنگش. کمی پایه ی موها بلند شده بود اما هنوز هم رنگ و لعاب بهتری به صورتش می داد. حیف آن همه زیبایی که داشت به تباهی می رفت ... حیف جوانی ...

شهره سر بلند کرد: ها ... باز چیه؟ مصیبت نامه خوندم می خوای بزنی زیر گریه؟

تند و تند پلک زد: نه بابا، ببین شهره، اگه بهم سخت بگذره برمی گردم ... نمی مونم ... باشه ... تو غصه ی منو نخور. منو که نبستن ...

– باشه بابا، برگرد!

انگار خیالش راحت نمی شد: این موبایل من پیشت بمونه. از خونه نادرخان باهات تماس می گیرم. هر مشکلی داشتی بهم می گی ها ... منم هر روز نشد یه روز درمیون میام بهت سر میزنم.

– پاشو برو دیرت شد ...

نگاهی به ساعت انداخت. کمی از نه می گذشت. نادرخان قبل از ظهر مرخص می شد. باید می رفت بیمارستان و از همان جا همراه نادرخان به خانه اش می رفت. نفسش را فوت کرد بیرون: پس برم؟ خیالم ازت راحت باشه؟

– آره، راحت باشه. من باید نگران تو باشم نه تو ... حواست به خودت باشه ها ... کارای خونشون که به تو ربطی نداره بگو از این شرکت حمالی ها یکی بیاد به کارا برسه ...

خندید: حمالی دیگه چیه!

– سردار می گفت بیشتر پولی که از این شرکت حمالی ها درمیاره میره تو جیب رییس نامردش ... تازه جدای ناخنکی که به زن و بچه مردم می زنه. مرتیکه ی آشغال ...

– باشه قربونت برم،می گم برای کارای خونه کارگر بگیرن ... دیگه؟

– گفتی پسرش زن مردست؟

سر تکان داد. شهره دستی روی صورتش کشید: دله که نیست؟

لبخندش پهن شد: نه بابا، پدرش می گفت هر کاریش می کنن زن نمی گیره ... دله چیه ...

– همون دیگه، وقتی این جور آدما ازدواج نمی کنن، یعنی سر و گوششون یه جایی می جنبه ...

– من که هر دفعه دیدمش یا توی رستوران بود یا می رفت خونه ...

شهره شانه بالا داد: به هر حال بهش رو نده ... صاحب کاره که باشه!

خم شد و محکم بوسیدش: رو چشمم ... امر دیگه؟

– لباساتو گذاشتم توی کیف دستی ... خیلی نیست اما خوباشو گذاشتم ...

– باید چند تا تونیک شلوار بگیرم برای توی خونه. من که نمی دونم کیا میان و میرن. هر چند پسرش می گفت نهایت هفته ای یه بار بچه ها میان، اما خودش هر شب میاد به باباش سر بزنه.

– تو سخت تر از اینا رو گذروندی ...

مقنعه اش را مرتب کرد و کیف دوشی اش را کج انداخت: آره بابا، من مار خوردم افعی شدم ... این که چیزی نیست.

شهره از زیر قران ردش کرد: خدا پشت و پناهت.

دلش طاقت نیاورد. برگشت و دوباره شهره را بوسید و نفسی از عطر سیگارش برداشت: خیلی مواظب خودت باش ... با اینا هم دهن به دهن نکن.

سنگینی نگاه شهره را حس می کرد وقتی از کوچه می گذشت. حقوقی که می گرفت بهتر از رستوران بود، خیلی بهتر ! کوروش سرابی کلی خط و نشان کشیده بود. قول و قرار گذاشته بود. به خودش گفت که فقط دوماه. بعد آن می توانست دوباره به رستوران برگردد. یا حتی از نادرخان بخواهد اگر می تواند جای دیگری برایش کار بگیرد. با دیدن یوسف که سر پیچ خیابان ایستاده بود قدم هایش سست شد. انگار منتظرش بود. همین مانده بود که روز روشن هم دنبالش بیفتد. قدم هایش را تند کرد و گذشت.

ساک دستی اش را بالاتر گرفت. انگار شهره چند پاره آجر همراه لباس کف آن ریخته بود که آنقدر سنگینی می کرد. مثل آدم های بی خانمان با یک ساک سفری سورمه ای راه افتاده بود داخل بیمارستان. از مقابل بداخمی نگهبان گذشته بود و رسیده بود طبقه ی سوم. ته سالن می توانست قامت کوروش سرابی را تشخیص دهد. پشت به او ایستاده بود و دست دور سینه حلقه کرده بود. این بار به جای کت و کراوات یک پیراهن و شلوار اسپرت پوشیده بود. نفسش را داد بیرون و داخل اتاق نادرخان شد.با دیدنش که لبه ی تخت نشسته بود لبخند زد: صبح شما بخیر رییس ...

اخم نادرخان بیشتر به خنده انداختش. ساک و کیفش را روی صندلی گذاشت و سمتش برگشت: خوب چرا اخم می کنین؟ من انقدر دوست دارم صداتون کنم رییس. انقده بهتون میاد رییس باشید. نشست زیر پای نادرخان و کفش هایش را برداشت: اینا خاک گرفته یه دستمال بکشم که بپوشین ...

– عاطفه جان ...

رفت پای روشویی و چند برگ دستمال توالت برداشت و کمی نم داد: بله ...

– دیشب پشت تلفن ازت یه چیزی پرسیدم ...

با دستمال لایه ی خاک را برداشت و کفش را زیر پای نادرخان گذاشت و کنارش لبه ی تخت نشست: من آدمی هستم که کسی مجبور به کاریش کنه؟ اصلا می شه؟

آن طور که نادرخان با دقت و موشکافی نگاهش می کرد لبخندش را پهن کرد: به جون شهره که برام یه دنیا ارزش داره خودم قبول کردم ... آقای سرابی فقط پیشنهاد دادن. گفتن این مزایا و معایب و داره ...

– نگفتم معایب داره ...

از روی تخت پایین پرید: سلام ...

سر تکان دادن کوروش را جای جواب سلامش گذاشت: آره خوب، نگفتید معایب اما بی عیب هم که نیست این کار ... اول اینکه از خونه و زندگیم دور می مونم ... بعد اینکه مجبورم برم توی خونه ای که باهاش آشنا نیستم ... یه کم ... یه کوچولو احساس غریبگی می کنم ...

نادرخان با لبخند نگاهش می کرد: همین قدر بود؟

متوجه ی اخم کوروش سرابی شد اما نگاهش نکرد: یه کم هم راهم به خونه دور می شه ...

– با یه آژانس قرارداد می بندیم هر وقت دلتنگ شدی ببرت خونه و بیارتت ... چطوره خانوم؟

– کوروش ...

– اجازه می دادید اون پرستار می اومد ... هم مرد بود و مشکلی با موندن نداشت... هم اینکه توی حمام رفتن و لباس پوشیدن کمکتون می کرد.

پر حرص لب زیر دندان فشرد: خیلی بخشید، ایشون جای پدرم ... پدربزرگم ... هر کاری لازم باشه براشون انجام می دم ... فقط یه حمام کردن می مونه که اونم شما ...

نادرخان حرفش را قطع کرد: عاطفه ...

نفسی گرفت: نادرخان به نظرم دمپایی بیمارستان و بپوشید بهتره ... راه که نمی تونید برید. می شینید رو ویلچر تا دم ماشین سواری می کنید.

سرکی داخل یخچال کشید: این تو پره آبمیوه و کمپوته، می خواین براتون جمعشون کنم؟

– اگه چیزی دوست داری بردار که تو خونه بخوری ... بقیه هم باشه پرسنل خدمات برمی دارن ...

کمپوت آناناس و یه پاکت آب انبه برداشت: من دوتا برداشتم. باقی هم بمونه نوش جونشون. دمپایی بیمارستان را برداشت و یک لنگه را مقابل پای نادرخان گرفت: مگه مرخص نشدین ... خوب بریم دیگه

سایه ی کوروش دقیقا روی سرش افتاد. آن طور که پشتش ایستاده بود. کمی سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد: طوری شده؟

– خیر ...

کمی دیگر نگاهش کرد: خب ...

ریموت و سوییچ را سمتش گرفت: تو ماشین منتظر بمون تا بیایم ...

ایستاد و دستی به پشت مانتویش کشید: یکی از سبد گل ها را از لب پنجره برداشت: اینو می بریم بقیه بمونه.

ساک دستی اش را برداشت و اتاق را ترک کرد ...

ویلچر را به جلو حرکت داد: شهلا خانم رو عصری می فرستم پیشتون ...

– بچه هارو هم بفرست. فردا جمعه است شب بمونن ...

– با وجود این دختره؟

– دختره کیه؟!

لب زیرش را لای دندان گرفت و رها کرد: عاطفه معروف ... پرستار شما ...

– خب؟!

– یعنی انقدر بهش مطمئن هستید؟! پدر من، به نظر زیادی دارید خوش باورانه نگاه می کنید.

– من شک و بدبینی تو رو درک می کنم، اینکه نخوای به کسی اعتماد کنی و بچه هاتو دستشون بدی ... اما انتظار دارم تو هم به منو درک و به شعورم احترام بذاری.

مکث کرد: من اصلا قصدم ...

– می دونم ... میل خودت هست. می تونی بچه ها رو تنها بفرستی ... می تونی خودت هم بیای تا کنار هم باشیم.

نفسی گرفت. بحث کردن بی فایده بود. انگار باید حضور این دختر وراج را در خانه ی پدری اش تحمل میکرد. با دیدنش که بیرون ماشین منتظرشان بود سرش را بالا گرفت. چطور می خواست از نادرخان نگهداری کند؟ فقط کمی درشت تر از باراد بود ... اصلا توان آن را داشت که نادرخان را روی ویلیچر بنشاند؟

چند قدم فاصله شان را برداشت و کنار نادرخان خم شد: مرخص شدن از بیمارستان و تبریک می گم رییس ...

– به من نگو رییس ...

خندیدنش را تماشا کرد: ای بابا، کلی به دلم صابون زدم که هی بهتون می گم رییس شما هم خوشتون میاد!

– می تونی بگی نادرخان ... البته بچه ها صدام می زنن بابا نادر ...

دستی روی چانه اش کشید: در ماشینو باز کن و عقب بایست.

زیر شانه ی نادرخان را گرفت تا کمک کند بایستد. عاطفه سمتشان آمد: اجازه بدید من هم کمک کنم ... نادرخان روی پاتون فشار نیارید ... آره این طوری خوبه.

دخترک از زیر بازویش خم شده بود تا نادرخان دست روی شانه اش بگذارد. کافی بود دستش را پایین بیاورد تا دخترک میان آ غوشش گیر بیفتد. از فکر همچین کاری هم اخم هایش درهم شد. عاطفه برگشت و نگاهش کرد: کاش یه عصا یا چوب زیر بغلی هم می گرفتین براشون

آرش گفته بود صورتش شبیه به ناتالی پورتمن است ... ابروهاش کوتاهتر بود، اما چشم هایش همان شیرینی را داشتند. سری تکان داد و عقب رفت: می گیرم ... سوار شو ...

نشست پشت فرمان و خم شد تا کمربند نادرخان را ببندد.

انتهای سالن نزدیک پنجره، چند تایی قاب عکس روی دیوار بود. نادرخان و اطلس خانم کنار هم ... نادرخان و اطلس و دو پسر بچه ی خنده رو ... تقریبا یک قد و قامت داشتند. اما خیلی راحت توانست کوروش سرابی را بشناسد. با شلوارک و پیراهن و پاپیون زرشکی. یک قاب دیگر از نادرخان و همسرش و نوه هاشان. فکر کرد لابد برنا به دنیا نیامده بود که جمع پسرها دو نفره بود. دلش می خواست عکسی هم از همسر کوروش باشد. حتما خیلی جوان بود. نفسش را فوت کرد بیرون و چرخید سمت اتاقی که نادرخان بود. یک تخت یک نفره برایش گذاشته بودند پای پنجره. چند جلد کتاب و عینک و یک لیوان آب. روی یکی از صندلی ها نشست. با شهره حرف زده بود. از فکر اینکه شب به خانه و کنار شهره برنمی گشت بغضش گرفت. پاهایش را بالا آورد و سر روی زانو گذاشت. کاش حداقل شهلا خانم و پسرها زودتر می آمدند تا تنها نمی ماند. این طور که نادرخان خوابیده بود و او هم تنها مانده بود، حس خوبی نداشت. تلفن خانه که زنگ خورد از جا پرید تا قبل بیدار شدن نادرخان گوشی را جواب بدهد: الو ...

– نادرخان چطوره؟

کوروش سرابی بود. پوست لبش را جوید: خوابیدن ...

فکر کرد نه او سلام کرده و نه خودش. شانه بالا داد. بعد یاد تنهایی اش افتاد. نفسش را فوت کرد بیرون: شهلا خانم کی میان؟

– می رسه تا نیم ساعت دیگه. یه نگاه به یخچال بنداز لطفا. من ندیدم چی تو خونه هست و چی نیست. خوشحال از اینکه کاری برای انجام دادن داشت دوید سمت آشپزخانه و در یخچال و فریزر را باز کرد: تخم مرغ ... پنیر ... امم ... تاریخ ماست و شیر هم گذشته ... گوشت و مرغ هست. میوه هم تموم شده انگاری. با دیدن شیشه ی خالی شکلات صبحانه چشم هایش درخشید: شکلات صبحونه هم تموم شده ...

– باشه می گیرم ... غذا هم می فرستم از رستوران. اگه نادرخان درد داشت یا مشکلی حتما باهام تماس بگیر ...

دل دل کرد تا حرفش را بگوید: فقط اگه بتونید امشب کمکشون کنید یه دوش بگیرن خیلی خوب می شه ... فکر کنم دو هفته ای می شه که نتونستن حمام کنن ...

– ...

سکوت کوروش باعث شد پوست لبش را زیر دندان بگیرد: نادرخان هم مثل پدرم ... اما فکر کنم نه خودشون راحت باشن و نه اینکه ...

– میام که شب بتونه دوش بگیره.

نیشش باز شد: دستتون درد نکنه.

– خداحافظ.

– به سلامت.

گوشی را به سینه اش چسباند: سلام کردن و بلد نیست اما انگار با خداحافظی مشکلی نداره ... خدایا شفاش بده!

– عاطفه ...

راه افتاد سمت اتاق: چه زود بیدار شدین.

بالش پشت نادرخان را بالا کشید: آب میوه بریزم براتون؟

– کوروش نیومد؟

– الان تماس گرفتن. شهلا خانم هم تا نیم ساعت دیگه می رسه.

رفت سمت آشپزخانه تا لیوانی آب میوه بیاورد. صدای نادرخان را شنید: اون بنده خدا رو هم تو زحمت انداخت.

لبخندی روی صورتش نشست. برگشت داخل اتاق: شما که بیهوش بودی بنده خدا شهلا خانم هم نزدیک بود دور از جونش پس بیفته.

نادرخان ابرو بالا انداخت: چرا؟!

خنده اش را خورد و لیوان را دست نادرخان داد: بنده ی خدا ترسیده بود. بخورید تا خنکه ...

داشتم عکسای روی دیوار و می دیدم ... چقدر هم که اطلس خانم خوشگل بودن. خدا رحمتشون کنه ...

– اگه بود دیگه هیچی تو این خونه و زندگی کم نبود. جای خالی بعضی ها با هیچ چیزی جبران نمی شه ... اگه بچه های کوروش نبودن من انقدر هم دووم نمی آوردم.

– دور از جونتون ...

لبخند نادرخان مهربان بود: اینجا راحتی؟

خندید: هنوز نه، اما خوبی من اینه که با محیط زود کنار میام ... یعنی پوستم کلفت شده در حد کرگدن! می گم نادرخان ...

– هوم ...

– می خوام برم تعلیم رانندگی ... می شه یه تقلب کنید و وقتایی که شهلا خانم هست بهم مرخصی بدین؟!

– خوبه ... بالاخره یه تکونی خوردی.

– ا ... نادرخان؟!

صدای زنگ آیفون که بلند شد پرید: شهلا خانم اومد!

دوید سمت آیفون: الو ... نه ... بله؟!

– باز کن مادر جان ... صدای بردیا را هم شنید: پم پم هم اومده!

لبخندش پهن شد: بفرمایید ... خوب بود که دور و برشان شلوغ می شد. برای نادرخان و بچه ها و خودش خوب بود.

برنا نشسته بود روی پله ها و بند کتانی اش را باز می کرد. بالای سرش ایستاد و نگاهش کرد: نمی تونی بازش کنی؟

اخمالود سر بلند کرد: تقصیر این بند کتونی هاست. من می تونم دکمه هامو ببندم. تازه شب ها هم توی تخت خودم می خوابم.

نشست کنارش: می خوای یادت بدم چیکار کنی که هی باز و بستش نکنی؟

نگاه برنا از روی کتانی اش بالا آمد: اوهوم..

پای راست برنا را بالا آورد و روی زانویش گذاشت: من یه مدلی برات گره می زنم که راحت بره تو پات و راحت هم دربیاد. اما یه راه دیگه هم هست. می تونی از پدرت بخوای که برات کفش بندی نخره. می تونی چسبی بپوشی که راحت تره.

غر زدنش بامزه بود: آخه من دیگه مرد شدم.

گره ی کورش را باز کرد و گره ی شل پاپیونی برایش بست: مردی که به گره ی کتونی نیست. حتما یه چیزای دیگه ای هم هست که تو باهاش یه مرد باشی.

چشمان پسرک برقی زد: کارتون سفید برفیو دیدی؟ اونجا یه پرنسی بود که سفید برفی و ماچ کرد تا زنده بشه ... من می تونم اون کارو هم بکنم.

خنده اش بلند شد: من ندیدم ... دختره زنده می شه؟

– لاک پشتای نینجا که ندیدی ... بن تن هم ندیدی ... پس چی دیدی؟

سعی کرد به خاطر بیاورد چه کارتون هایی دیده است به جز موش و گربه و مورچه خوار و پلنگ صورتی. خندید: خوب من خیلی کارتون ندیدم. چون هم باید درس می خوندم و هم باید کار می کردم ...

– اما دخترا که کار نمی کنن.

کتانی پای چپش را هم مرتب گره زد: یه عالمه دختر هستن که کار می کنن ... دکترن، معلمن، ورزشکارن، کی گفته دخترا کار نمی کنن؟

پسرک با چشم های بادامی نگاهش می کرد: خوب دخترا باید همیشه مامان باشن و مواظب بچه هاشون ... باید بیان مهد کودک دنبالشون ... با هم برن خرید ... پارک ...

با دست موهای پسرک را به هم ریخت: وقتی بزرگ شدی به عالمه دختر هست که حتما از آشنایی با تو خوشحال می شن. بریم تو؟

– پم پم رو هم بیارم؟

سر تکان داد: نه، اما براش غذا میاریم ... خوبه؟

ایستاد تا برنا کتانی هایش را راحت از پا بیرون بکشد. پشت سرش راه افتاد داخل خانه. بردیا جلوی تلویزیون ولو بود: تو یخچال بستنی ندارین؟

خوشش می آمد که پسرها کاملا به پر رویی پدرشان بودند. راه افتاد سمت آشپزخانه: نه، اما می تونی به پدرت زنگ بزنی که وقتی داره برای خونه خرید می کنه بستنی هم بگیره.

شهلا خانم مقابل گاز ایستاده بود و آب و نشاسته را مخلوط می کرد: نادرخان چای آلبالو خیلی دوست داره. همیشه تو این قفسه هست.

تکیه داد به کانتر و لبخند زد: دیگه چیا دوست دارن؟ من آشپزیم بدک نیست!

– همه چی دوست دارن جز کلم پلو ...

بینی اش را چین داد: خوبه پس ... چون من از کلم متنفرم.

– اما کوروش خان دوست دارن.

شانه بالا داد: واقعا؟ ! چه بد ... شما براشون درست می کنی؟

– گاهی وقتا ... اون شکرو بهم بده ... اونجا کنار توستر.

خم شد و ظرف شکر را برداشت و درش را باز کرد: چند پیمونه؟

– دو تا بریز ببینم شیرینیش چقدره ... بچه ها کجا رفتن؟

– یکیشون رفته اتاق نادرخان ... یکی داره تلویزیون می بینه، برنا هم دویید تو خونه اما نمی دونم کجا رفته ... برم ببینم کجان؟

– آره مادر جان، یه سر بزن. برنا یه کم شیطونه ... یهو دیدی یه گوشه داره آتیش می سوزونه ... البته بردیا هم بهتر نیست. وقتی دوتاشون نیستن بدون یه اتفاقی داره میفته.

خندید: تنبیه بدنی روشون جواب نمیده؟

– عاطفه !

خنده اش صدا گرفت: من یه برادر دارم. هم سن باراد ... عاشق اینم که سر به سرش بذارم. خصوصا که تپله و همش در حال خوردن. یه غبغب تپل هم داره که جون میده برای قلقلک دادن.

اهم مردانه ای از جا پراندش. کوروش سرابی درگاهی آشپزخانه را قرق کرده بود. روسری اش را از دور گردن بالا کشید: سلام ...

– سلام ...

آمد داخل و نایلون خریدهایش را روی میز گذاشت: شهلا خانم چیزی برای شام نذارید. از رستوران غذا میارم ...

– باشه پسرم.

ایستاد کنار نایلکس ها تا خالیشان کند. شیشه های شکلات را ردیف کرد. چهار شیشه ... هووم ... می توانست دخل یکی شان را در چند دقیقه بالا بیاورد. سنگینی نگاهی باعث شد سربلند کند. کوروش سرابی دست به سینه نگاهش می کرد: تشریف بیار شما ...

نگاهی به شهلا خانم انداخت و بعد به کوروش: من؟!

– بله شما!

نگران به شهلا خانم نگاه کرد و دنبال کوروش راه افتاد. مسیرشان اتاق نادرخان بود. خیالش راحت شد که تنها نیست. نادرخان با دیدنشان عینکش را برداشت: کی اومدی بابا جان؟!

– تازه رسیدم. رفتم پیش دکترتون که بپرسم می تونین برید حمام یا نه ...

– دکتر نمی خواست. یه نایلون و کش می بندم دور پام و یه دوش می گیرم ...

– لباسای پدر تو اتاقش هست. طبقه ی بالا ...

سرتکان داد: الان میارم ... نادرخان چه لباسی بیارم براتون؟

کوروش مقابلش ایستاد: یه لباس راحت.

سرش را کج کرد تا نادرخان را ببیند: چه رنگی باشه؟

لبخند نادرخان پهن شد: هر رنگی خودت دوست داری ... فقط راحت باشه. گردنش را صاف کرد: الان میارم براتون.

از مقابل کوروش سرابی گذشت و پله ها را بالا رفت. نگاهی به در اتاق ها انداخت و اولین در را باز کرد. با دیدن باراد که روی تخت دراز کشیده بود ایستاد: اتاق نادرخان کدوم یکیه؟

نگاه پسرک هیچ انعطافی نداشت: قبل اومدن تو اتاق هر کسی باید در زد.

دلش می خواست احمد بود و بابت زبان درازی اش یک پس گردنی می خورد. دست دور سینه حلقه کرد: من نمی دونستم توی اتاقی!

– هر وقت اینجا باشم اتاقم اینجاست ... بعدی هم مال بردیا و برناست ... بعدیش هم مال پدرم ...

دستش را بالا برد: باشه باشه ... اتاق آخر مال نادرخان ... متوجه شدم.

آمد بیرون و در اتاق را بست. بچه های تخس ... یکی یک گوشمالی لازم داشتند تا درست شوند.

...

پشت در اتاق ایستاد: نادرخان بیام؟ پوشیدین؟

– بیا بابا جان ...

حوله ی کوچک را روی دستش انداخت و وارد اتاق شد. با دیدن نادرخان که شلوار راحتی و پیراهن جلو دکمه داری تن کرده بود خندید: به به ... چه خوش تیپ!

– کم زبون بریز ...

پای تخت خم شد: اجازه بدید من می بندم براتون. شروع کرد به بستن دکمه ها: الان یه لیوان شربت تگری براتون میارم جیگرتون حال بیاد ... این از این ... تموم شد.

ایستاد: موهاتونو با حوله خشک کنم یا سشوار بگیرم؟

ـ برسم و بیار بی زحمت ... سشوار نمی خواد ... تو اتاقم مونده ... برای کوروش هم یه حوله بیار بی زحمت.

– چشم ... الان میارم.

از پله ها دوید بالا و از اتاق نادرخان برس برداشت. بعد هم داخل اتاقی شد که به گفته ی باراد اتاق پدرش بود. یک تخت دونفره ی قدیمی با روتختی گلدار بنفش. سرکی به گوشه و کنار کشید. قاب عکسی از کوروش و بچه ها روی پا تختی بود. کمد را باز کرد و با دیدن ردیف لباس ها سوتی کشید: این همه لباس؟ نکنه همیشه اینجاست؟. خم شد و حوله تن پوش سورمه ای را برداشت و بیرون رفت. بردیا و باراد به نادرخان کمک می کردند روی کاناپه بنشیند: این چه کاریه نادرخان، یه وقت خدای نکرده می خورین زمین ... من می اومدم.

– ما هم می تونیم مواظب بابا نادر باشیم!

برس را داد دست نادرخان و موهای بردیا را به هم ریخت: باشه بابا، متوجه شدم ...

بردیا دستش را پس زد: ا ... خوشم نمیاد به موهام دست می زنی.

حوله را به سختی روی شانه اش جا به جا کرد و هر دو دستش را بالا گرفت: یادم می مونه!

به لبخند نادرخان چشمکی زد: برم این حوله رو بذارم روی تخت و بیام بهتون شربت بدم.

داخل اتاق شد و حوله را لبه ی تخت گذاشت. حوله ی خیس نادرخان را هم برداشت و از در پشتی اتاق وارد تراس شد حوله را لبه ی نرده پهن کرد. بدش نمی آمد سر و سامانی به باغچه ها بدهد. می توانست یک عالم گل بکارد ... لبخندش پهن شد. با یک تیر دو نشان می زد. هم کاری را می کرد که دوستش داشت و هم صفایی به حیاط می داد. نفسی گرفت. روسری اش را روی شانه انداخت و کش موهایش را باز کرد و دستی لا به لای موهایش کشید: چقدر زود بلند می شی ... حالا اگه قرار بود یه کم قد بکشم ... عمرا هر دو سال یه سانت رشد می کردم.

موها را بالای سر محکم کرد و روسری اش را گره زد. به محض داخل شدن به اتاق با کوروش سرابی رو به رو شد. هینی که کشید خفه بود، اما آنقدری بود که کوروش را هم از حضورش بترساند. ایستادن ناگهانی اش می گفت که انتظار بودنش را نداشت: اینجا چیکار می کنی؟!

سرش را پایین گرفت: آخ ... ببخشید ... ببخشید ... من تو تراس بودم ... فکر کردم شما هنوز تو حمامید. چه می دونستم دارید میاید بیرون ... پوست لبش را جوید پاهای لعنتی اش مقابل چشمانش بود. پاهای برهنه و پر مو .چشمانش را روی هم فشرد: با اجازه ...

همان طور با سر پایین از اتاق بیرون زد. کف دستش را زیر دندان گرفت: بمیری عاطی ... بمیری ... چشمات فانوس با دسته گلت ... اگه حوله تنش نبود چی؟ خدا مرگت بده دختر ... حالا خوبه پرو پاچه ی گوریلیشو دیدی؟

– عاطفه جان ...

با دیدن شهلا خانم تند و تند دستی به صورتش کشید: بله ... الان میام.

– خوبی مادر ... چرا انقدر قرمز شدی؟

– کی ... من؟ نه ... قرمز نشدم. آهان گرممه ... هوا که نیست جهنم شده ... من برم آشپزخونه برای نادرخان شربت ببرم.

– نمی خواد زحمت بکشی ... باراد براش برد.

چشمانش گرد شد .شربت دست ساز و مخصوصش را پسرک از خود راضی برای نادرخان برده بود؟ برگشت و چپ چپ نگاهش کرد: پسره ی موزمار!

گوشی موبایل را بین شانه و گردنش نگه داشت تا دکمه ی شلوارش را ببندد: آرش رسیدی بهم خبر بده ... می خوام دقیقا بدونم وضعیت چطور پیش میره!

– باشه، خیالت راحت. حواستو بده به نادرخان و کارای رستورانت ...

– ببین پوینده درست کارشو انجام میده یا نه ... تا حالا سابقه نداشته من از شروع کار نتونم برم سایت ...

آرش خندید: پسرم ... چیزی رو از دست ندادی ... کاش من جای تو می موندم خونه ...

– دیگه سفارش نکنم!

– می گم کوروش ...

ایستاد پشت پنجره ... عاطفه و برنا و بردیا کنار پم پم نشسته بودند. یکی باید این دختر را از کنار سگ دور می کرد.

– هوم.

– هوم و ... استغفرالله ...

خندید: چقدر هم بهت میاد این طوری می گی استغفرالله ... هوای ناتالی رو داشته باشیا ...

دستی به موهایش کشید: ناتالی؟!

– آره ...

– آرش شوخی می کنی، این دختره می تونه جای بچه ات باشه!

– نه بابا ... خودش گفت بیست و چهار سالمه.

نگاهی به قد و قواره اش انداخت. اگر تن و بدن نسبتا پرش را نادیده می گرفت خیلی بچه تر می زد. دم ابرویش را خاراند: حالا هر چی ... دل به کار خودت بده ... بعدش هم اشاره کن سرور جان برات یه عالمه دختر اکازیون در نظر داره.

غش غش آرش لبش را به لبخندی باز کرد: مرتیکه ی بی شرف ... اکازیون می خوام چه کنم ... یه ویلایی جمع و جور هم باشه خوبه!

مقابل کمدش ایستاد و نگاهی به لباس هایش کرد. از مدت ها قبل روی هم تلنبار شده بود. باید وقتی پیدا می کرد و چند تایی که می خواست را جدا می گذاشت و بقیه را تحویل شهلا خانم می داد: رودل نکنی؟

– نه جون تو ... ویلاش بر دریا هم باشه که دیگه عالی تر می شه ...

– جمع کن خودتو ... ویلای رو به دریا چه ربطی به دختر داره؟ اونم به قول خودت ناتالی ... حالا یکی دیگه بود یه چیزی!

– شوخی می کنم بابا ... دختر خوبیه ... باحاله ... همچین با مرام جون تو ...

زد زیر خنده: شرط می بندم کف گرگی و سیبیل آتیشی هم بلده!

تی شرت لاجوردی خوشرنگی بیرون کشید. سه دکمه و یقه دار. لبه ی آستین کوتاهش کشبافت باریکی داشت. انداخت روی شانه و لبه ی تخت نشست: حواستو بده به رانندگی ... کاری نداری؟

– نه، رسیدم بهت خبر میدم.

– خوبه، خداحافظ.

– خداحافظ.

تی شرتش را پوشید و یقه اش را مرتب کرد. ساعتش را دور مچ بست. یک ساعت وقت داشت تا به قرارش با گیتا برسد. از پله ها پایین رفت با دیدن باراد که مقابل تلویزیون دراز کشیده بود ایستاد: نادرخان کجاست؟

– خوابیده ...

– تو چرا بیرون نمی ری؟

– حوصله ندارم ... اینو از کجا پیدا کردین؟

متعجب نگاهش کرد: این؟!

شانه بالا داد: همین خانمه ... عاطی ...

– دوست شهلا خانمه ... مشکلی داری با بودنش؟

بی تفاوت نوچی کرد: نه ... فقط یه جوریه!

دستی دور لبش کشید: چه جوریه؟

– یه جوری دیگه ... شما کجا می ری ... رستوران؟

سر تکان داد: آره ... یه سر می زنم و میام ... بیرون چیزی نمی خوای؟

– نه ...

روی ایوان ایستاد تا کفش هایش را بپوشد. صدای خنده و هورای پسرها از پشت خانه بلند شد. جلوتر رفت و انتهای ایوان ایستاد و کمی به جلو خم شد ... با دیدن صحنه ی مقابل چشم هایش گشاد شد. دخترک احمق روی دست هایش ایستاده بود ... آن هم یکی از دست هایش ... دنباله ی بلوزش را داخل شلوارش فرو کرده بود پاچه ی شلوارش تا ساق پایش لوله شده بود. فکر کرد آن طور که راحت سر و ته شده بود حتما قبلا ژیمناستیک کار می کرد ...

برنا جیغ کشید: حالا پشتک بزن ... سه تا ... سه تا ...

از روی پله ها پایین آمد و رفت سمت پشت خانه. هیچ کدام متوجه ی حضورش نشده بودند. بردیا و برنا روی پا پریدند: یه بار دیگه ...

نگاهش رفت سمت عاطفه که روی پا ایستاد: نه دیگه ... بسه ... سرم ... گیج می ره.

برنا التماس کرد: باز برو ... پشتک بزن ... من هم می خوام یاد بگیرم.

بردیا اولین کسی بود که دیدش: سلام ...

ابروهایش بالا رفتند. برنا نگاهش کرد و بعد زل زد به عاطفه که دستپاچه بلوزش را مرتب می کرد و خم شده بود تا پاچه ی شلوارش را پایین بکشد. تلو تلو خورد و افتاد روی سبزه ها ... قدم بعدی را بلندتر برداشت و توپید: این چه کاریه.

روی زانو خم شد: شما هم بچه ای؟

دستش را روی بازویش گذاشت و کمک کرد بنشیند. با دیدن شیار باریک خون که از بینی دخترک سرازیر شده بود اخمش درهم شد: چت شده؟

– هیچی ... خوبم ... ببخشید ... سرم گیج رفت. خودش را عقب کشید تا بازویش را رها کند. دستش را پس کشید: خون دماغ شدی.

چشمانش از این فاصله حسابی درشت و ترسیده بود: چی؟ خون ... خون ...

با انگشت کشید زیر بینی اش و پلک هایش لرزید ... مطمئن بود که دخترک فاصله ای تا غش کردن ندارد ... تا دست بجنباند دوباره روی چمن های کف حیاط پهن شد.

دستش را گذاشت روی پیشانی اش: اگه بدونی چقدر خجالت کشیدم شهره ... می خواستم زمین دهن باز کنه برم توش ...

– خوبه حالا، غصه خوردن نداره که!

پوست لبش را جوید. غش کردن آن هم مقابل چشمان کوروش سرابی اصلا خوب نبود. مثل دخترهای دست و پا چلفتی و لوس ... اه ... فکرش هم ناراحت کننده بود ... آن هم وقتی به خاطر یک خون دماغ ساده کله پا شده بود. شهره از پشت تلفن صدایش زد: عاطی، الو ...

– هستم ...

– می گم نکنه بغلت کرده که انقدر خجالت کشیدی ... آره؟

چشمانش درشت شد: وا ... بغل برای چی؟

– یعنی جلوی چشماش غش کردی اون بغلت نکرد ببردت تو خونه؟

نگاهی به در اتاقش انداخت. انگار که کوروش یا یک نفر دیگر آنجا بود و گوش می کشید. پچ پچ کرد: به چی می گی ها ... مگه مرده بودم؟ برای چی باید منو بغل می کرد؟

– سلطان سلیمان کنیزش غش کرد تو زمین و هوا گرفتش ... می خوای بگی از سلطان سلیمان بیشتره این مرده؟!

زد زیر خنده: نمی ری تو شهره ... چه ربطی داشت آخه. تازه اگه بدونی برنا چطوری گریه می کرد جیگرم کباب شد ... بچه فکر می کرد من دارم می میرم.

شهره هم خندید: بچه ی خنگ!

– ا ... شهره جون ... خنگ که نیست ... بچه است دیگه!

– حالا خوبی؟ می خوای بیای خونه پیش من؟

لوس کردن های شهره هم مدل دیگری بود: نه دیگه ... حالم خوبه ... نادرخان گفته فردا برم یه آزمایش خون بدم که خیالش راحت شه ... می گه لابد کم خونیه.

– کم خون باشی که از تو دماغت نمی زنه بیرون ... بی خود سرت عیب میذارن.

خنده اش بلند شد: قربون گنجشک خانوم خودم برم ... بابا کی چشمش به منه آخه!

– خیلی هم دلشون بخواد.

نفسی گرفت:دلم برات تنگ شده بود ... کلی حالم خوب شد باهات حرف زدم ... فردا بتونم یه سر میام می بینمت.

– نمی خواد این همه راه بکوبی بیای ... حالم خوبه ... آخر هفته بیا که دل سیر ببینمت.

لبخندش پهن شد. هیچ کسی غیر شهره نبود که دلتنگش شود و برایش منتظر بماند.نفسش را فوت کرد بیرون: باشه ... پس مواظب خودت باش.

– هستم بابا ... مگه من میذارم کسی اذیتم کنه.

– صابر که کاریت نداره ... ها؟

– نوچ ... صابر جرات داره؟ منو دست کم گرفتیا!

بغضش را قورت داد: باشه ... خیالم راحت می مونه تا بیام ببینمت ... کاری نداری؟

– برو به سلامت ... حواست به خودت باشه.

– هست.

– خوبه، خداحافظ.

– خداحافظ.

گوشی را چسباند به لبش و تند و تند پلک زد و ایستاد. باید داروهای نادرخان را می داد. روسری اش را مرتب کرد و بیرون رفت. بردیا و برنا روی کاناپه ای دست به سینه نشسته بودند. نزدیکشان ایستاد: چتون شده؟

برنا مشکوک به صورتش زل زد: دیگه از دماغت خون نیومد؟

سر بالا داد: نه ... امروز هم اتفاقی شد ... دیگه قرار نیست که این طور بشم.

برنا نگاهی به بردیا کرد و بعد دوباره به صورت او: قول؟

روی پا نشست و مشتش را به مشت برنا زد: قول ...

نگاهی به بردیا کرد و بعد روی موهایش را به هم ریخت. پسرک غر زد: موهامو خراب کردی ...

خندید: اول داروی نادرخان و می دم بعد می ریم به پم پم غذا می دیم.

گیتا سر به بازویش چسبانده بود: ناراحت شدی؟

سرش را به تاج تخت تکیه داد و نفسی گرفت: نه ...

گیتا اوهومی گفت و کمی خودش را بالا کشید: دیگه مهندس سعیدی خواست. نتونستم نه بگم.

– منم ممکنه مجبور شم برم رامسر.دارم به بردن بچه ها فکر میکنم..

– ببریشون رامسر؟

فقط چند هفته به باز شدن مدارس مانده بود. می توانستند چند روزی شمال باشند ... برای نادرخان هم خوب بود.

– آره.

خم شد به پهلو و دستش را دور شانه ی گیتا حلقه کرد: چقدر می مونی؟

گیتا شانه بالا داد: روی دو هفته حساب کردم ... اما ممکنه یه کم بیشتر بشه!

– بعد وقتی نباشی مامانت و خواهرزاده هات چی میشن؟

– امم ... شاید با خودم بردمشون ...

دم ابرویش را خاراند: می خوای ببریشون کیش؟

– اوهوم ...

– سختت نمی شه؟ مخارجت؟

– نه ... مهندس سعیدی با یکی از دوستانش صحبت کرده که یه سوییت در اختیارم بذاره ... برای راحتی خودم و کارام ... اگه بیشتر از دو هفته موندنی شدم مامان اینارو هم میارم پیش خودم.

نگاهش روی ریشه ی موهای گیتا بند شده بود. تیرگی پایه ی موها و رنگی که داشت کمرنگ می شد: مهندس سعیدی زیادی داره انعطاف به خرج میده ... این طور نیست؟

گیتا چرخید و از آغوشش بیرون آمد: در مقابل سودی که می کنه کار زیادی نیست!

دستش را زیر سرش گره کرد و به گیتا نگریست. پیراهن خوابش را از پای تخت برداشت و پوشید. موهایش را با پنجه ها مرتب کرد و بالای سرش گره زد: ساعت چنده؟

خم شد و از پاتختی ساعتش را برداشت: بیست دقیقه به دوازده ...

دامن پیراهنش را مرتب کرد: می تونی منو برسونی خونه یا آژانس بگیرم؟

انگار آمده بودند که فشار روانی و نیازهایشان را آنجا تخلیه کنند و بروند.نشست و ساعتش را بست: می رسونمت ...

– پس من آماده می شم ...

سری تکان داد و ایستاد. لباس هایش روی پاتختی بود. دستش را روی گردنش گرفت و کمی فشرد. زندگی اش چند پاره بود.یکی این سر شهر ... یکی آن سر شهر ... عملا هم هیچ کدام را نداشت. لباسش را پوشید.

گیتا با دیدنش از روی کاناپه برخاست: بریم؟

– بریم ...

با پشت دست کشید روی پیشانی اش: اینجارو پر داوودی می کنیم. مثل همونی که تو عکس بود. می خوام کنار دیوار گلخونه هم رونده بکارم ... دوست دارین؟

نادرخان شانه بالا داد و لبخند زد: تو رییسی ...

خندید. روی پا کمی خودش را جلوتر کشید و با بیلچه خاک هارا زیر و رو کرد: همچین باغچه ای بشه که کیف کنید. من همیشه دلم یه باغچه می خواست. حالا نه انقدری ها ... یه باغچه چند متری که توش گل بکارم. یه گلدون شمعدونی داشتم. بعد چهارم دبستان بودم روز معلم دادمش به خانمم ... اگه شما هم دوست داشته باشین چند تا گلدون شمعدونی هم بگیریم ... میذاریم کنار حوض چطوره؟

انگار نادرخان هم مثل خودش تجسم می کرد که پلک هایش را باز و بسته کرد: عالیه ...

کمی جلوتر رفت و سنگ ها را از میان خاک دستچین کرد: بردیا می گفت دوست داره سیب زمینی و هویج بکاره ... اون جا کنار گلخونه یه چند متری و براش خالی می کنم که هر چی دوست داره بکاره. دیشبم زنگ زد که عاطی یادت نره ... گفتم نه بابا، مگه جرات دارم از دست شماها چیزی یادم بره ... حالا برنا هم می خواد یه چیزی بکاره.

– پس دو قسمتش کن که با هم دعواشون نشه ...

ایستاد و دستی به کمر زد. هنوز خیلی مانده بود تا باغچه شان تمیز شود ... کلی علف هرز و سنگی که باید جدا می شد. با پشت دست عرق صورتش را خشک کرد: فکر کنم باید از بچه ها بخوام بیان کمک ... اون خوشتیپ خان هم که بیاد عالی می شه!

– بارادو می گی؟

سر تکان داد و دوباره خم شد توی باغچه و ریشه ی گیاه هرزی را از ته گرفت: اهوم ... بچه ی تخس ... یعنی اختیارش دست من بود حالشو جا می آوردم!

سعی کرد گیاه را از ریشه بیرون بکشد. کمی به عقب پرت شد و بالاخره کنده شد: اینم از این ...

– قلق همه ی آدم ها که مثل هم نیست. به برنا و بردیا می تونی با بازی کردن و شوخی و خنده نزدیک شی، بردیا هم یه جور دیگه.

علف های هرز را انداخت بیرون باغچه و ایستاد و دستی به پشت شلوارش کشید: اینم حرفیه ...

– بسه دیگه ... خسته شدی ... بیا بریم تو، از اول هم باید میذاشتی یکی رو بیارم برای هرس کردن باغچه ...

فقط چند روز دیگر باید به این کار ادامه می داد تا باغچه آماده می شد: نه دیگه، کار را آن کرد که تمام کرد

ایستاد پشت ویلچر نادرخان و راه انداختش: آبگوشتمون هم تا الان جا افتاده.

– کوروش بچه ها رو نیاورد.

چینی به بینی اش انداخت؛ ترجیح می داد کمتر با سرابی رو به رو شود. در همین یک هفته دو بار غافلگیری را تجربه کرده بود. یکبار وقتی کوروش را با حوله ی حمام در اتاق نادرخان دیده بود و دفعه ی بعد هم وقتی بود که با شیشه ی نوتلا و قاشقی در دهان غافلگیر شده بود. لبش را زیر دندان فشرد: آره ... خوب می شه ... دور هم بیشتر می چسبه.

– کوروش آبگوشت دوست نداره اما کامران خیلی دوست داره. می گم عاطفه ...

– به گوشم رییس ...

– ببین تو دفترچه تلفن شماره ی سوپری سر خیابون هست ... زنگ بزن برامون ترشی و نوشابه بیارن ...

– خودم یه تک پا میرم و می گیرم.

– نمی خواد بابا جان، خسته شدی ... زنگ بزنی میارن.

– خودمم یه چیزایی می خوام ...

– خودت؟ آهان ... باشه ... برو پس.

حس کرد نادرخان بد متوجه شده .لبش را محکم تر جوید: چیزه، مسواکم شکست ... می خوام برم مسواک بخرم.

– باشه بابا، برو ... برای بچه ها هم بستنی بگیر ... من همین جا توی ایوون میشینم ... خنکه.

کمک کرد نادرخان از پله ها بالا برود و پشت میز بنشیند: کاری با من ندارین الان؟ برم حاضر شم؟

– برو ... پول هم توی کشو هست ... خودت که می دونی.

دوید داخل خانه و سمت سرویس رفت. آبی به دست و صورتش زد و لباس پوشید و کیف پولش را برداشت. برای نادرخان خوشه ای انگور داخل پیش دستی گذاشت: اینو با این دست سالمتون هم می تونید بخورید تا من بیام و براتون میوه پوست بگیرم.

سوپر مارکت بزرگی بود. خوشش می آمد که بین قفسه ها بچرخد و چیزهایی که می خواهد را داخل سبد بریزد. برای خودش مسواک برداشت. یک قفسه جلوتر پدهای بهداشتی ردیف شده بود. نگاهی به دو طرفش انداخت. می خواست مطمئن شود که کسی نگاهش نمی کند. دو بسته برداشت و ته خریدهایش گذاشت. برای پسرها بستنی و پاپ کورن و چندتایی لواشک گرفت. پادوهای مغازه تا دم ماشین مشتری ها، خریدهایشان را می بردند. نایلون هایش را به دست گرفت. یکی از پادوها سمتش آمد: خانم اجازه بدید کمک کنم.

سرتکان داد: قربون دستت. منزل نزدیکه ... خودم می برم.

به نیش باز پسرک چشم غره ای رفت. سربالایی خیابان را طی کرد و وارد کوچه ی نارون شد. هنوز چند متری به خانه ی نادرخان مانده بود که اتومبیل کوروش سرابی از کنارش گذشت و دم خانه ایستاد. حواسش رفت به نایلون خریدهایش. می خواست مطمئن شود که بین دیگر خریدهایش خیلی به چشم نمیاید. برنا صدایش زد: عاطی جونم!

لبخندش پهن شد. پسرک با شمشیر سمتش دوید. کوروش هم پیاده شد: ندو برنا ...

قدم هایش را تندتر کرد تا خودش را زودتر به برنا برساند. جستی سمتش زد و چسبید به تنش: کجا بودی؟

دستش را روی سر برنا کشید: رفتم براتون بستنی خریدم.

حواسش به بردیا بود که کنار باراد ایستاده بود و دل دل می کرد تا نزدیکش بیاید. دستی برایش تکان داد ...

– بابا کوروش نذاشت پم پم رو بیاریم ...

دستش را دور شانه اش گذاشت: اشکالی نداره.

برنا غر زد: اما دل بابا نادر براش تنگ می شه.

رسیده بود به جمع آقایان سرابی. سرش را سمت کوروش گرفت: سلام ...

– سلام ... کجا بودی؟

یک روز باید از کوروش سرابی می پرسید چرا انقدر خودمانی با او حرف می زند ... نایلون هایش را بالا گرفت: خرید بودم ...

نگاه کوروش روی نایلون خریدش چرخی زد. یاد خریدهایش افتاد. دستش را پایین گرفت: بریم داخل ... چرا دم در موندین.

بردیا هم کنارش ایستاد: باغچه رو درست کردی؟

ابرو بالا داد: علیک سلام آقا بردیا!

– سلام ...

همراه بردیا و برنا وارد حیاط شد: بعله ... باغچه رو درست کردم ... اما دو سه روز دیگه می تونی توش یه چی بکاری ...

– منم می خوام آناناس بکارم ...

بردیا خندید: احمق جون ... آناناس اینجا درنمیاد.

– بابا کوروش ... بردیا به من میگه احمخ جون.

صدای کوروش بلند شد: بردیا!

– ببخشید بابا ...

لبش را روی هم فشرد تا نخندد. باراد هم کنارشان قدم برداشت. نیم نگاهی به قد و قامتش انداخت. پسرک خوش قیافه و بداخلاق ... قلقش چه بود؟

برنا و بردیا از پله ها دویدند بالا: بابا نادر ... ما اومدیم!

بی اراده صدایشان زد: ندو برنا ... بردیا ... می خورید زمین.

یکی از پشت نایلون خریدش را برداشت: بدش من ...

تا به خودش بیاید کوروش نایلونش را برداشت و با قدم های بلند پله ها را طی کرد و بالا رفت. نگاهش وحشت زده روی پدهای بهداشتی اش ماند که همراه کوروش دور می شدند.

از کنار بچه ها و نادرخان رد شد: من برم زیر گازو کم کنم ... دوید سمت آشپزخانه. اصلا چه معنی داشت که کوروش خریدهایش را بردارد و ببرد!

وای به حالش اگر دست به آن ها زده بود. همین مانده بود که حیثیتش را ببیند. خودش را پرت کرد داخل آشپزخانه. کوروش کنار یخچال ایستاده بود و لیوانی را از آب پر می کرد. متعجب نگاهش کرد: چی شده؟

حواسش رفت به خریدهایش که روی میز بود. خیالش راحت شد که دست به آن ها نزده: هیچی ... یعنی اومدم به غذا سر بزنم ... شما بفرمایید ... رفت سمت گاز و در قابلمه را برداشت. مچ دستش از شدت داغی بخار سوخت: آخ ...

درب قابلمه پرت شد کف آشپزخانه بعد تقی که کرد دوری زد و کمی آن طرف تر متوقف شد. سوزش دستش زیاد بود. خودش را رساند به شیر آب. یک خط پهن از کناره ی کف دستش تا داخل مچش را سرخ کرده بود. لب زیر دندان فشرد و زیر شیر آب نگهش داشت: اوفف ...

– هیچ معلومه چیکار می کنی؟ حواست کجاست؟

سر تکان داد: ببخشید ...

اخم کوروش درهم شد: این ببخشید یعنی چی؟ دست خودتو سوزوندی ... ممکن بود کل غذا رو بریزی روی خودت اون وقت ببخشید چه معنی ای میده!

دستش را گذاشت روی قرمزی و پوشاندش: باید بیشتر دقت می کردم ... الانم طوری نشده ... یه کم سوخت ... آب خنک زدم بهتر شد.

باراد مقابل آشپزخانه ایستاد و نگاهشان کرد: چی شده؟

سوزش دستش شروع شده بود. دوباره گرفت زیر شیر آب. صدای کوروش را شنید: چیزی نیست ... بچه ها کجان؟

– کنار بابا نادر، این چش شده؟

لبش را محکم تر فشرد. دلش می خواست برگردد و بگوید این خودت هستی، اما با صبوری ساکت ماند. عرق روی پیشانی اش را با لبه ی آستینش پاک کرد. سوزشش تمام نمی شد. کمی روی سینک خم شد.

– باز گذاشتن شیر آب کمک چندانی نمی کنه ... تو باکس داروها پماد سوختگی هست ...

از روی شانه برگشت و نگاهش کرد. بالاخره رفته بود سر نایلون. بستنی و دلستر و نوشابه را بیرون کشیده بود. و باقی را همانطور گذاشت روی میز: نمی خوای؟

نیم نگاهی به کوروش و بعد باراد انداخت که هنوز جلوی آشپزخانه ایستاده بود: سر تکان داد: فکر کنم لازم داشته باشم ...

– من میارم.

باراد داخل شد و از کابینت کنار یخچال جعبه را بیرون کشید و روی میز گذاشت: اینه بابا ...

پدر و پسر داخل جعبه را وارسی می کردند: نه ... این یکیه ... بذار تاریخشو نگاه کنم ...

شیر آب را بست. سمت میز رفت و روی اولین صندلی نشست. دست راستش را گذاشت روی میز. آستین مانتویش خیس شده بود. قرمزی اش حالا بیشتر شده بود. باراد روی دستش خم شد: این که خیلی سوخته.

کوروش بی خیال جواب داد: با پماد خوب می شه ...

– یعنی دکتر نمی خواد؟

تک سرفه ای کرد: ببخشید ... خیلی می سوزه ... می شه پمادو لطف کنید؟

نگاه کوروش روی صورتش نشست. نمی دانست چه رنگ و رویی بهم زده که باراد را مخاطب قرار داد: یه لیوان آب براش بریز ...

در پماد را باز کرد و سمتش گرفت: خیلی آروم بمال روی همون قسمت ...

سر تکان داد و با نوک انگشت پماد سفید و چرب را که شدیدا بوی ماهی می داد پخش کرد. باراد کنارش ایستاد و لیوان را سمتش گرفت: بیا ...

لب روی هم فشرد: مرسی ...

جرعه ای نوشید و لیوان را روی میز گذاشت. بعد هم نایلون حاوی وسایلش را برداشت و بی حرف بیرون رفت. شالش را باز کرد و پرت کرد روی تخت. تمام گردنش عرق زده بود. سوزش دستش کمی بهتر بود. مانتویش را درآورد و تونیک صورتی اش را پوشید. شال روشنی هم روی سرش انداخت و بیرون رفت. نادرخان و بچه ها داخل پذیرایی نشسته بودند. برنا دوید سمتش: چه خوشگل شدی ... وای ...

خندید: واقعا؟!

پسرک خجالت زده نگاهش کرد و لبخند زد: آره ... خیلی خوشگل شدی ... لباستم صورتیه ... من دوست دارم ...

بردیا از کنار نادرخان گردن کشید تا نگاهش کند. لبخندی به نادرخان زد: شام حاضره.

– ببین همه گرسنه ان شامو بکش.

برگشت داخل آشپزخانه. کوروش سرابی ایستاده بود کنار پنجره و با موبایلش مشغول بود: پوینده نبود؟

از یخچال شیشه ی ترشی را بیرون کشید و ظرف های شام را جمع کرد. عاشق کاسه های آبگوشت خوری شده بود. پایه دار و گل سرخی ... از آن هایی که با نگاه کردن هم متوجه می شدی که چقدر قدیمی هستند و قیمتی ... برنا داخل آشپزخانه شد: من کمک کنم؟

کوروش هم برگشت سمتشان. روی دهنه ی گوشی را نگه داشت: بیرون باش بابا، اینجا خطرناکه ...

به برنا لبخند زد: تو بیرون باش من بهت لیوانارو می دم که ببری سر میز ...

– باشه ... بگم بردیا هم بیاد؟

نگاهی به کوروش انداخت که بدون اینکه حواسش به مخاطب پشت خط باشد نگاهشان می کرد. سفره را دست برنا داد: خودمون دو تا می تونیم ... نمی تونیم؟

برنا دوباره نگاهش کرد: چرا می تونیم ... من یه مرد خیلی بزرگم ... از تو هم خوشم میاد ... می خوام که کمکت کنم.

خنده اش صدا گرفت. برنا با اخم نگاهش کرد: از من خوشت نمیاد؟

لیوان ها را داخل سینی چید: البته که خوشم میاد! چون هم پسر خوب و مهربونی هستی و هم اینکه منو دوست داری ... مگه نه؟

برنا خندان سر تکان داد: عمو آرش می گه دخترا خوشمزه ان ... تو هم دختری و هم لباست صورتیه ...

لبش را روی هم فشرد تا دوباره نزند زیر خنده. دستی روی موهای برنا کشید: بیا بریم ...

باراد نگاهشان می کرد. سری برایش تکان داد و سمت میز رفت: همتون آبگوشت دوست دارین؟

– بعله ...

بردیا غر زد: من دوست ندارم ...

چشمکی نثارش کرد: آخه این یه غذای خیلی خاص که درست کردم ... قراره هر کی اینو خورد اندازه ی دو متر باغچه داشته باشه که توش سیب زمینی بکاره.

هورای برنا بلند شد: من می خوام موز و آناناس بکارم.

نادرخان با لذت نگاهشان می کرد. برگشت داخل آشپزخانه. این مرد امشب قسم خورده بود از جایش تکان نخورد. حالا ایستاده بود کنار یخچال.

ببخشیدی گفت و در یخچال را باز کرد. کوروش آن طرفش ایستاده بود: وقتی بچه ها اینجان نباید بیان توی آشپزخونه ... نباید به وسایلی که ممکنه براشون خطر داشته باشه دست بزنن ... شما هم اجازه نمی دی که بیان!

دلستر را بغل کرد و بطری بعدی را برداشت: یادم می مونه.

– خوبه.

پیراهنش را با تی شرت راحتی اش عوض کرد و سری به پسرها زد. یکی از اتفاقات نادر بود که هر سه خواب بودند. عروسک برنا را از پای تخت برداشت و کنارش گذاشت. تبلت باراد هم پای تخت بود. گذاشت روی پاتختی و جوراب های بردیا را از پایش بیرون کشید. باید با نادرخان راجع به رفتنشان به شمال صحبت می کرد .کمتر از دو هفته تا بازگشایی مدارس مانده بود و امسال از آن وقت هایی بود که خیلی نتوانسته بود کنار بچه ها باشد. از پله ها پایین آمد و سمت اتاق نادرخان رفت. از در نیمه باز اتاق می توانست عاطفه را ببیند. نشسته بود کنار تخت و حرف می زد: آخر هفته میرم به شهره سر می زنم ...

– آره بابا جان، برو بهش سر بزن. الان تنها مونده.

– تنها که نیست ... اما به من عادت داره. پیش من که نمی گه اما می دونم چقدر دلتنگ شده. می گم نادرخان، امشب شهلا خانم نیومد ... چرا؟

– ...

– ا ... نادرخان، چرا همچین نگاه می کنین؟ خوب برام سوال شده!

– اونجای آدم دروغگو!

صدای خنده ی عاطفه بلند شد: سه سه بار نه بار

– سفر حج داره ... لابد داره به کاراش می رسه.

– مگه خونه ی پسرتون زندگی نمی کنه؟

– چرا ... اما خودش هم خونه داره.

از اینکه ایستاده بود پشت در خوشش نمی آمد، اما وراجی دخترک تمامی نداشت. صدای نگران نادرخان بلند شد: دستت چی شده؟!

– دستم؟ آهان ... بخار غذا گرفت بهش ... میدونی نادرخان سابقه نداشته من خودمو بسوزونم ... همیشه حواسم هست ...

تقه ای به در زد و داخل شد. عاطفه با دیدنش ایستاد و از تخت فاصله گرفت. نادرخان کمی خودش را بالا کشید: بچه ها خوابیدن؟

نشست روی صندلی ای که دقایقی قبل عاطفه نشسته بود: بله خوابیدن.

– ببخشید.

سر برگرداند و نگاهش کرد. برنا گفته بود خوشگل است. تمام شب را چسبیده بود به دخترک. به قول آرش ناتالی پورتمن ... صورتش زیادی جوان و خام بود. دخترک به نادرخان لبخند زد. نمی توانست منکر این شود که وقت خندیدن یا لبخند زدن صورتش خوش حالت می شود.

– با من کاری ندارید نادرخان؟

– نه بابا جان، برو استراحت کن امروز خیلی خسته شدی.

دستش را دور سینه حلقه کرد و در جواب شب بخیر عاطفه سری تکان داد. نادرخان نگاهش کرد: طوری شده؟

– من برای انجام کارام باید برم رامسر. نظرتون چیه شما و بچه ها رو هم ببرم؟ امسال تابستون فرصت مسافرت نداشتین.

– خوبه ... اما با این وضعیت من یه کم سخت نمی شه؟

دستی به چانه اش کشید: پرستارتون رو هم می بریم ... شهلا خانم هم میاد ... مشکلی نداریم ... خودمم جز ساعاتی که می رم سایت هستم کنارتون ...

– رستوران رو چیکار می کنی؟

– کارامو انجام میدم ... آقای جهانگیری هست ... مشکلی پیش نمیاد ... فقط دو سه روزه!

– نادرخان راضی سر تکان داد: من که راضی ام ... فقط باید از عاطفه بپرسم که مشکلی با اومدن داره یا نه.

متعجب ابرو بالا داد: چه مشکلی؟ کارش اینه که کنار شما باشه ... مگه غیر اینه؟

– درسته ... اما قرار نبود که با من و شما به سفر بیاد.

خنده اش گرفت: واقعا؟ فکر نمی کنید براش یه مورد خاص باشه این اومدن به شمال؟

– کوروش!

روی صندلی جا به جا شد و پا روی پا انداخت: واقعیت همینه پدر جان ... چه حرفی برای زدن داره ...

– می تونه بگه نه ... نمیام! قولی نداده بود که با من به مسافرت میاد و احیانا از نوه هام مراقبت می کنه.

این یکی دیگر زیادی بود. ابرو درهم کرد: من خواستم از بچه هام نگهداری کنه؟

– نه ... تو نخواستی، اما فکر می کنی وقتی کنار ماست این کارو نکنه؟

لبش را تر کرد: شهلا خانم هست ... این خانم هم فقط به کارای شما برسه.

– باشه ... من هم ازش می پرسم تا بدونم نظرش چیه؛ به هر حال خانواده ای داره که باید ازشون اجازه بگیره.

انگشت اشاره اش را دوبار کوبید روی دسته ی صندلی اش: و البته نامزدش ... هر چند به نظر عجیب میاد که با وجود داشتن نامزد شب اینجا می مونه!

– شاید نامزدش تو شهر دیگه ای باشه.

ایستاد: اینم حرفیه ... من کارامو برای فردا ظهر اکی کردم ... شما هم باهاش حرف بزنید و به من خبر بدید.

راه افتاد سمت در اتاق: شبتون بخیر.

– کوروش؟!

برگشت سمت نادرخان: بله.

– می تونی از آناهیتا و آرش و هم دعوت کنی که بیان.

– از چه نظر؟

نادرخان سرش را روی بالش گذاشت: من حس می کنم آناهید از تو خوشش میاد.

– نادرخان!

– از نظر من دختر خوبیه ... اما باید ببینی بچه ها دوسش دارن یا نه. نظر پسرها خیلی مهمه.

نفسش را فوت کرد بیرون: خودمون می ریم ... حوصله ی دردسر ندارم، آناهید هم مطمئنا عقلش کم نشده با منی ازدواج کنه که سه تا بچه دارم.

نادرخان لبخند زد: معجزه ی عشق رو دست کم نگیر بابا جان.

چمدان نادرخان را داخل اتاقش گذاشت: اینارو براتون جا به جا می کنم بعد هم بریم ساحل ...

– بیا همین الان برو ساحل ... چمدون رو شب هم می تونی باز کنی.

خندید: قربون اون همه درک و فهمتون ... الان متوجه شدید که من دارم می میرم برای دریا؟

نادرخان سر تکان داد: چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است!

– پس بیاین با هم بریم ... بذارید برم ویلچرتون رو بیارم.

– عاطفه جان ... من می خوام استراحت کنم. توی ماشین به کمرم فشار اومده.

قدمی جلو برداشت: آخ ... اصلا حواسم نبود. الان یه کیسه آب گرم براتون میارم. به کم اینجا دراز بکشید تا من بیام ...

خم شد پای چمدان و کیسه ی آب گرم را برداشت و بیرون رفت. سر و صدای پسرها از طبقه ی بالا می آمد. ساک و چمدان هایشان وسط سالن ولو شده بود. کتری چایساز را برداشت و از آب پر کرد و گذاشت تا داغ شود. از پنجره ی آشپزخانه باغچه ی خانه پیدا بود و چند متر آن طرف تر موج های دریا پر چین و شکن می آمدند و می رفتند ... کمی خودش را بالا کشید و روی پنجه ی پا ایستاد تا بهتر ببیند. برنا صدایش زد: عاطی ... عاطی ... کجایی؟

رفت سمت ورودی آشپزخانه: اینجام ... برنا ...

پسرک با شلوارک شنا و تیوپی از راه رسید: بیا بریم آب بازی.

روی پا نشست: من که نمی تونم ببرمت برنا جون ... باید بابا باشه.

– اما بابا رفت بیرون.

– خوب میاد.

– شب می شه تا بیاد.

– بیا اینجا پشت میز بشین من این کیسه رو از آب پر کنم و بدم به نادرخان. بعد میام که حرف بزنیم، باشه؟

– اما بابا کوروش گفت من نباید توی آشپزخونه بیام ...

چشمکی زد: الان هیچ چیز خطرناکی نیست ... می تونی یه کوچولو منتظر بمونی که بیام.

برنا را نشاند پشت میز و بیرون رفت.کیسه را پشت نادر خان گذاشت: الان دردتون آروم می شه.

– دستت درد نکنه ... برنا می خواد بره ساحل؟

– آره ... من برم تا کار دست خودش نداده.

– زنگ می زنم به کوروش ببینم کجا مونده.

با دیدن برنا که مقابل یخچال ایستاده بود و با لبخند گشادی نگاهش می کرد ابرو بالا داد: چی شده؟!

– اینا افتاد شیکست ...

با دیدن تخم مرغ ها بینی اش را چین داد: اه ... چیکار کردی برنا! بهت گفتم بشین پشت میز.

پسرک حق به جانب نگاهش کرد: آخه گرسنم بود.

دست زیر بغلش انداخت و بلندش کرد: بیا پاهاتو بشور ...

نشاندش کنار سینک و پاهایش را زیر آب گرفت. پسرک خندید: تا حالا پاهامو اینجا نشسته بودم ... خیلی باحاله!

با خیسی دستش موهایش را بالا داد ... آنقدر نرم بودند که دوباره چتری شدند روی صورتش. خندید: خوش می گذره؟

– بعله ...

حوله ی کنار سینک را برداشت: بیا پاهات و خشک کن و برو پیش نادرخان تا اینجا رو تمیز کنم ... برنا؟! میری پیش نادرخان ... باشه؟ نری بیرون؟

– اگه نرم بیرون منو می بری ساحل؟

پووفی کرد: باید پدرت بیاد ...

– اگه نیومد چی؟! می خوای که من غصه بخورم؟

دستش را فرستاد زیر روسری و فرقش را خاراند: باشه ... باشه ... برو پیش نادرخان تا بیام.

دوباره بغلش کرد و پایینش گذاشت. صدایش را بلند کرد: نادرخان ... نادرخان ...

– بله ...

– برنا داره میاد پیش شما.

ضربه ای به پشت برنا زد: بدو ...

با رفتن برنا برگشت سمت یخچال و شکسته های تخم مرغ را جمع کرد. بعد هم با دستمال تمیزش کرد. اما هنوز بوی تخم مرغ حس می شد.

دست هایش را شست و کمی مایع کف ابر ریخت و سینک را شست. صدای متوقف شدن ماشین کوروش سرابی را شنید. نفس راحتی گرفت. خدا را شکر که آمده بود تا شیطنت پسرهایش را کنترل کند. حالا با خیال راحت می توانست لب ساحل برود.

در ورودی باز شد و چند دقیقه ی بعد با نایلون های خریدش آنجا بود. همه را روی میز گذاشت و بی حرف شروع به خالی کردن کرد. بلاتکلیف نگاهش کرد: بذارید کمکتون کنم.

دست راستش را بالا برد: لازم نیست ... وظایف شما رسیدگی به پدره.

نفسش را بیرون داد: درسته.

کوروش نیم نگاهی به صورتش انداخت: غیر اینه؟

سر تکان داد: نه.

دستی زیر بینی اش کشید. بوی تخم مرغ حالش را بد کرد. این آدم هیچ راه نفوذی نداشت. نچسب ترین آدمی بود که در همان چند سال عمرش دیده بود. برگشت سمت سینک تا دست هایش را بشوید.

صدای بردیا و برنا و آمدنشان را شنید: بابا کوروش ... بابایی ...

هر دو سر در آشپزخانه ایستاده بودند: بریم دریا ...

کوروش برگشت سمتشان: الان دیگه غروب شده ... نمی تونید برید توی آب.

برنا پا به زمین کوبید: اا ... بابا!

– برنا؟!

پسرک بغض کرد: من می خوام برم آب بازی ... خودم میرم ... اصلا خودم میرم!

بردیا هم اخم کرد: خوب توی آب نمی ریم ... بریم ماسه بازی ... باراد هم میاد.

کنار میز ایستاد و بسته های خریدی که مربوط به یخچال را برد تا جا به جا کند. صدای باراد هم به جمع پسرها اضافه شد: من ببرمشون؟

– حواستون رو خوب جمع کنید ... توی آب نمی رید ... حتی نوک انگشتای پاتون ... اگه به حرفم گوش ندید همین الان برتون می گردونم تهران ...

شانه بالا داد. این هم یک روی دیگر بابای سخت گیر ... از همین جا گربه را دم حجله کشته بود ... در ورودی که باز و بسته شد نشان می داد پسرها رفته اند. برگشت سمت میز: جای اینارو نمی دونستم ... زحمتش با شما ... منم میرم لب ساحل پیش بچه ها.

برگشت تا از آشپزخانه خارج شود، اما دلش طاقت نیاورد. سر روی شانه چرخاند: البته تو وظایف شغلی من نیست، اما مراقب پسرها هم هستم!

نماند تا جوابی بشنود. از ویلا زد بیرون و با پاهای برهنه سمت ساحل رفت. لب هایش به لبخندی کش آمد ...

کش و قوسی به بدنش داد. چند ساعت خوابیدن کمی سرحالش کرده بود. همراه بچه ها لب ساحل بازی کرده بود. جدای عصر دیروز که فقط ماسه بازی کردند از صبح زده بودند به آب .نادرخان را هم آورده بودند کنار ساحل و بساط شیطنت هایشان به راه شده بود ... از تخت پایین آمد و کلید برق را زد. روشن شدن ناگهانی اتاق چشمش را زد.کمی پلک هایش را روی هم فشرد و بعد گوشه ی پلکش را باز کرد. نگاهی به ساعت موبایلش انداخت، حول و حوش ده شب بود. یعنی سه ساعت و خرده ای خوابیده بود؟ نوچی کرد: بمیری عاطی ... خوابتو آوردی اینجا؟ نگاهی به لباس چروکش انداخت و پوفی کرد: نیست که یه چمدون با خودت لباس آوردی، می میری یه کم مرتب باشی؟

کنار ساک لباس هایش زانو زد. یک بلوز و شلوار بادمجانی داشت. قد بلوزش اندازه ی تونیک نبود اما خیلی هم کوتاه نبود. به قول شهره همین که دار و ندارش را می پوشاند خوب بود. فکر کرد چقدر خوب می شد می توانست خریدی از بازار کند. پوست لبش را جوید: با کی می خوای بری خرید؟ این آقای گرفتار یا نادرخان؟ تونیکش را درآورد و بلوزش را پوشید. روی سینه اش را مرتب کرد و نیم رخ ایستاد. برجستگی بالا تنه اش توی چشم بود. شال تیره ای برداشت تا با آن سر و بالاتنه اش را بپوشاند. شلوارش را پوشید و لبه های بلوز را پایین کشید. از سکوت ویلا مشخص بود بچه ها هنوز خوابند. برسی به موهایش کشید و شالش را سر کرد. یکی از چراغ های پذیرایی روشن بود. با دیدن نادرخان سمتش رفت: سلام ... ببخشید من خیلی خوابیدم.

نادرخان نگاهش کرد: ساعت خواب.

خندید: به خدا من خوشخواب نیستم، اما بازی با بچه ها و آب تنی کردن حسابی خستم کرد ... پسرها خوابن؟

– آره بابا جان، فکر هم نمی کنم بیدار شن.

– انقدر که بازی کردن هلاک شدن ... شما شام چی خوردی؟ برم یه چیزی براتون بیارم؟

– نه بابا جان، کوروش قبل رفتن برام شیر آورد، همون کافیه. تو گرسنته یه چیزی بخور.

دلش می خواست یکبار دیگر لب ساحل برود، خصوصا که بچه ها هم نبودند و می توانست بدون سر و صدا کمی روی ماسه ها دراز بکشد. کوروش سرابی دیوانه بود که سه بچه ی قد و نیم قد داشت.

– من میرم یه کم لب ساحل.

– شب شده ...

رفت سمت آشپزخانه تا لقمه ای بپیچد: تا بچه ها خوابن می رم یه کم می شینم ... می خواین با هم بریم؟ برگشت و به نادرخان نگاه کرد: بریم؟

– نه ... می خوام برم بخوابم ... امروز همش نشسته بودم.

لقمه ای نان و پنیر پیچید و یک بطری آب معدنی برداشت: الان میام کمکتون می کنم.

به نادرخان کمک کرد پیراهنش را عوض کند و توی تخت دراز بکشد: شهلا خانم امروز تماس گرفت و کلی حالتونو پرسید ... هی هم سفارش کرد که شما تو شمال یه کم استخون درد می کنید و حواسم باشه.

پتوی نخی را تا بالای سینه ی نادرخان کشید: می گم خوب هوای شمارو داره ها!

– عاطفه؟!

لبخند زد: بله ...

– لازمه بگم؟!

خندید: نه ... خودم فهمیدم که سرم به کار خودم باشه.

– خوبه ... پاشو برو ... گوشیت رو هم ببر ... اینجاها امنه اما بازم خیلی نمون و زود برگرد.

ایستاد و دستش را گوشه ی پیشانی اش چسباند: رو چشمم ... شبتون بخیر.

– شب بخیر.

برای خودش صندل نیاورده بود با دیدن سرپایی های ابری باراد نیشش باز شد: فقط چند ساعت ... زود پسش میارم.

انگار باراد آنجا بود و رضایت داد که سریع لنگه ها را پا کرد و از پله ها دوید پایین. گازی به لقمه اش زد: اومدیم با عیون جماعت مسافرت همش هم داریم نون پنیر سق می زنیم ... خدایا شانس قسمت می کردی من کجا بودم؟!

کمی جلوتر صدای امواج را واضح می شنید و شوری دریا را حس می کرد. نفسی گرفت: ای جان ... بهشت که میگن اینجاست ... اونم بی سر خر!

پاهایش را بین ماسه ها فرو برد ... گرمای ماسه ها کم شده بود ... دوید سمت آب و نرسیده به امواجی که تا ساحل پیش می آمدند ایستاد ... چند متر آن طرف تر یک ویلای دیگر بود ... با دیواری کوتاه که دو محوطه و ساحل را جدا می کرد ... نشست روی ماسه ها و بطری آب را کنارش گذاشت: خدایا دریا رو دادی مال همه ... اینا برای خودشون دیوار هم کشیدن ... اون دنیا نفری یه متر بهشون جا بده بسه

از فکر اینکه کوروش سرابی یه لنگه پا بایستد خنده اش گرفت ... اصلا مگر آن قد و قامت در یک متر جا می توانست قرار بگیرد؟ عجیب هوس کرده بود دستش را از این شانه تا آن شانه ی کوروش وجب کند شالش را باز کرد و از پشت گردنش رد کرد ... نسیمی که از سمت دریا می وزید خنک بود ... خودش را به پشت روی ماسه ها انداخت. جای شهره خالی بود.هیچ وقت نپرسیده بود که شهره هم شمال آمده یا نه. دست و بالش که باز می شد دوتایی می آمدند ... باید از نادرخان می خواست که شهره را به کمپ بفرستند. بعد هم برای گ.اهینامه اقدام می کرد.کاش نادرخان یک ماشین می خرید تا گاهی بتواند از آن استفاده کند. حداقل تا زمانی که در خانه اش می ماند .غلتی روی ماسه های خشک زد و روی شکم خوابید و کف دستش را زیر چانه اش تکیه کرد ... می توانست درس بخواند، انگار تمام آرزوهایش قصد برآورده شدن داشت. درس می خواند ... کار می کرد ... شهره ترک می کرد و بعد برای خودشان زندگی می کردند؛ دو نفری کنار هم! چند سال بعد که خوب میان اجتماع با آدم ها برخورد کرده بود می توانست با مرد خوبی ازدواج کند. حتی شهره را هم می توانست بفرستد خانه ی بخت ... زد زیر خنده ... انگاری مادر شهره بود که می خواست شوهرش دهد. نگاهش روی قد و قامت بلند کوروش سرابی ماند ... داشت از روی پلکان ویلا سمت ساحل می آمد. از جا پرید تا آن طور پهن زمین نباشد.موج دریا پاهایش

را خیس کرد و تا به خودش بجنبد صندلش را برد. حواسش از آمدن کوروش کنده شد و دوید داخل آب و خم شد تا صندل را بردارد، اما با عقب رفتن موج عقب تر می رفت. دو قدم دیگر برداشت و موج بیشتری خیسش کرد. خودش را به جلو انداخت، در روشنایی کمرنگ چراغ ها و نور ماه می توانست رنگ زرد سرپایی را تشخیص دهد. خم شد تا برش دارد شال سرش از دور گردن خم شد توی آب و از سرش افتاد. چنگی به شالش زد و از توی آب بیرون کشید. هنوز قد راست نکرده بود که یکی بازویش را گرفت: داری چه غلطی می کنی؟!

ترسید: وای ...

کوروش عقب کشیدش: این وقت شب برای چی اینجایی ... چرا رفتی توی آب؟!

نگاهش به جای خالی سرپایی های باراد افتاد .لبش را زیر دندان فشرد: رفت ...

روی ماسه ها ایستاده بودند. دستش را عقب کشید. شال سرش میان انگشتانش بود ... باید می چلاند و روی سرش می انداخت. کوروش پر حرص نفسی گرفت: بلایی سرت می اومد صد تا صاحب پیدا می کردی ... آدم انقدر بی فکر؟!

– ای بابا ... مگه می خواستم خودکشی کنم؟ یه دقیقه زبون به دهن بگیرید شما ... شالش را چلاند و روی سر انداخت. از خیسی شال و لباس هایش لرزید: صندلم رو آب برد ... رفتم بگیرمش ... من که عقلم کم نشده این وقت شب بزنم به آب ... اگه یه دقیقه دیرتر رسیده بودین گرفته بودمش.

– البته اگه تا اون موقع غرق نشده بودی.

سرش را بالا گرفت ... باید به کوروش سرابی می گفت صندل باراد را گم کرده؟! لب گزید: ببخشید ... من یه کاری کردم ... بگم؟!

سایه ی این مرد کاملا روی تنش افتاده بود. همه چیز تاریک تر به نظر می رسید جز سفیدی تیشرتی که به تن داشت و ساعت نقره ای اش ...

– چیزه ... صندل بارادو پام کردم ... الانم آب برد. فکر کنم خیلی عصبانی بشه، این طور نیست؟ آخ ... عجب کاری کردما ... کاش نمی پوشیدم.

حواسش رفت به کوروش سرابی که دست به سینه نگاهش می کرد: برای صندل داشتی خودتو به کشتن می دادی؟ فکر نکردی پای هممون گیر می شه اگه اتفاقی برات بیفته؟ کی قرار بود جواب نامزدت رو بده خانوم؟!

نچی کرد. چرا این مرد انقدر بداخلاق بود. انگار مادرش جای شیر فلفل قرمز به نافش بسته بود و سرکه آستین بلوزش کاملا خیس شده بود ... کم کم سردش می شد: شما دستمو نمی گرفتی منم صندلو برداشته بودم ...

– شما صندل بارادو نمی پوشیدی من هم مجبور نمی شدم دستتو بگیرم

ریشه های شالش را میان پنجه فشرد و انگار کوروش سرابی انجا نبود.خم شد بطری آب را برداشت و درش را باز کرد: پوف ... چه غلطی کردم ... حالا حتما عصبانی می شه ... ای بابا. قلپی آب بالا رفت.رد شدن جانوری را روی پای برهنه اش حس کرد ... با وحشت از جا پرید و بطری آبش را انداخت ... حس کرد تمام آبی که خورده سر از ریه اش درآورده. به شدت به سرفه افتاد و نفسش بند رفت. فکر کرد همین جا غریب می میرد. روی زانو خم شد و عق زد. یکی محکم دست دور شکمش انداخت و زیر سینه اش را فشرد: دیوونه ای بخدا..خود آزاری داری مگه؟؟ !!

با کف دستش محکم کوبید بین استخوان کتفش و زیر سینه اش را فشرد.

قفسه ی سینه اش به شدت می سوخت و چشمانش تار می شد. با ضربه ی بعدی راه نفسش باز شد حواسش نبود که هر دو دستش را روی دست کوروش سرابی گذاشته و محکم می فشارد. زانوهایش سست شد و خم شد روی ماسه ها و تند و تند نفس کشید. درد بدی در ریه هایش بود و سوزش شدیدی در مجرای تنفسی اش حس می کرد.

کوروش هم پشت سرش نشست؛ می توانست حجم تنش را حس کند. چند بار آرام روی کمرش کشید: چیزی نیست ... نفس بکش ...

بی آن که بخواهد عق خشکی زد و حریصانه نفس گرفت. چشمانش از شدت فشار سرفه ها به اشک نشسته بود. با آستین بلوزش روی لبش کشید: خ ... خو ... خوبم ...

نفس عمیق دیگری گرفت. کوروش سرابی هنوز با یک دست نگهش داشته بود؛ فکر کرد اگر دستش را بردارد نفسش راحت تر میاید. تکانی به خودش داد تا جدا شود، اما کووش دست زیر بازویش انداخت و از جا کندش: حوصله ی یه دردسر دیگه رو ندارم ... بهتره برگردی تو ویلا.

پاهایش برهنه بود ... صندل های دزدی را از دست داده بود ... لباس هایش خیس بود ... کوروش سرابی به تن و بدنش دست زده بود ... مقابل مردی مثل او عق زده بود و چیزی نمانده بود بالا بیاورد و خوب دنیا مگر گندتر از این هم می شد؟ !

پوست لبش را جوید. همه ی اتفاقات امشب را فراموش می کرد، فقط نمی توانست از فکر باراد بیرون بیاید. کلافه لبه ی شالش را میان پنجه فشرد. کوروش سرابی از چند پله ای که ایوان ویلا را از حیاط جدا می کرد بالا رفت. پوست لبش را محکم تر فشرد. چه معنی داشت که دست دورش انداخته بود ... اه ... هنوز پهنای دستش و گرمیشان را زیر سینه اش حس می کرد. معذب شانه هایش را جمع کرد و از پله ها بالا رفت. یک جفت صندل چرمی مردانه مقابل پایش بود: اینو بپوش برو دوش بگیر ... تمام لباست خیس و ماسه ای شده ...

پاهایش را داخل صندل فرو برد، انقدری بزرگ بود که هر دو پایش را در یک لنگه اش بگذارد. سر بلند کرد: اون صندلی که تو دریا گم شد و می دونید کجا می تونم پیدا کنم؟

سر تکان دادنش را تماشا کرد و راه افتادنش به داخل: کاریه که شده ... اونم از ترکیه گرفته بودیم.

پیشانی اش را خاراند: ای بمیری عاطی ... حالا باید از خجالت بمیری ... خوب پا برهنه می رفتی ... مگه چی می شد؟ آخر و عاقبت مال دزدی داشتن همین می شه دیگه!

– می خوای تا صبح بایستی و استخاره کنی شما؟!

دستش را دور سینه اش حلقه کرد: هان؟ ... نه میام داخل الان.

با کف دست روی پشت لباسش کشید.ماسه ها به کف دستش چسبیدند. مجبور بود تمام سالن تا اتاق خوابش را با این سر و وضع طی کند. اما انگار چاره ای نبود. کوروش سرابی که وارد آشپزخانه شد، معطل نکرد و خودش را به اتاقش رساند. لباس و حوله اش را برداشت تا از حمام بیرون استفاده کند.غر زد: ناسلامتی من تنها جنس مونث اینجام اون وقت اتاق خواب حموم دار و دادن به اون جغله ها ... ایش ...

پنجه اش را به لبه ی صندل رساند و پایش را محکم کرد. هیچ بعید نبود که به خاطر بزرگی شان کله پا شود. خیالش از نبودن کوروش راحت شد. خودش را داخل حمام انداخت و در را از داخل قفل کرد. لباس هایش را زیر دوش حمام گرفت .ماسه ها با جریان آب شسته می شدند.چنگی میان موهایش انداخت: ببین تو رو خدا با اومدنش چه گندی به شب من زد. هم سرپایی هارو آب برد ... هم خودم خیس و کثیف شدم .هم چند تا غر به جونم زد.یکی نیست بگه خودت مقصر بودی پدر من!

زیر دوش آب گرم ایستاد و تنش را آب کشید. بعد هم نشست لبه ی وان و خودش را خشک کرد. تصویرش روی آینه ی تمام قدی و بزرگی که پشت در تعبیه شده بود افتاد. با موهای خیس و باز و حوله ای نیم تنه ... پنجه هایش را داخل موهایش فر و برد و از شانه عقب راند: اوه ... چه حالی میده تو این آینه دید زدن ... جلل الخالق ... کلی تصورات خاک برسری هم میاد تو سر آدم ... شانه هایش را صاف کرد و نیم رخ شد. بالاتنه اش را با حوله پوشانده بود اما لختی کمرش پیدا بود ... کمی چرخید و از دیدن خودش لبخند زد: نمیری تو عاطی ... بد تیکه ای نیستیا!

لب هایش را غنچه کرد و پلک زد: بمیره اونی که منو نمی بینه ... کور شه ایشالا!

ایستاد و حوله را دور سینه اش پیچید و قدمی به جلو و عقب برداشت. پاهایش کشیده بود ... شهره می گفت پر و یکدست. حالا هم جای شهره خالی بود که قربان صدقه اش برود. چانه اش را روی سرشانه اش گذاشت و از گوشه ی پلک به تصویر خودش نگاه کرد. اولین بار بود که توانسته بود با این سر و وضع به خودش در آینه ای به آن بزرگی نگاه کند. دستش را روی زانویش گذاشت و ژست گرفت. بخار حمام گونه هایش را رنگی کرده بود. فکرش بی اراده سرک می کشید به ممنوعه ها ... تک سر فه ای کرد و ایستاد: لعنت خدا بر شیطون رجیم ... آینه ها هم آدم و از راه بدر می کنن. بین انگشت شست و اشاره اش را گاز گرفت: توبه ... توبه ... پشت به در ایستاد و لباس هایش را پوشید. موهایش را داخل حوله پیچید و محکم کرد. صندل های کوروش سرابی را برداشت و بالا گرفت: یه چهل و پنجی می شه سایزت ... آدمی یا غول؟! هر دو زیر شیر گرفت و آب کشید تا از ماسه پاک شود. سر و صدای ضعیفی از آشپزخانه می شنید. داخل اتاقش شد و موهایش را بست و شالی به سرش انداخت. باید لباس هایش را پهن می کرد؛ همش دو سه تکه لباس آورده بود و حالا همه شان خیس بودند. لباس زیرش را جدا کرد و کنار تخت روی شوفاژ انداخت. کمر شلوار جینش را کمی بالا کشید. انگاری برایش گشاد شده بود. تونیکش را مرتب کرد و سمت آشپزخانه رفت. پشت میز نشسته بود و با لپ تاپش مشغول بود و فنجانی هم به دست داشت. لحظه

ای قدمش کند شد. این مرد انگار علاقه ی خاصی به آشپزخانه داشت. متوجه ی ورودش که شد از بالای فنجان نگاهش کرد. سری تکان داد و سمت لباسشویی رفت و لباس های خیسش را داخلش چپاند تا از خشک کن استفاده کند. بعد هم برگشت سمت یخچال و نگاهی به داخلش انداخت. گرسنه اش بود و می توانست با دو سه تا تخم مرغ از خجالت شکمش درآید. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. خوب نمی شد برود اتاق خودش؟ مردک نچسب ... اهمی کرد: می خوام نیمرو درست کنم ... شما می خورید؟

کمی روی شانه چرخید و نگاهش کرد: ساعت نزدیک دوازده است.

سر تکان داد: می دونم ... اما وقتی گرسنه باشم خوابم نمی بره ...

برگشت سمت میز: نوش جان ...

لبخندی کنج لبش نشست و تخم و مرغ و کره را برداشت و پچ پچ کرد؛ خوش اخلاقی هم بلده این بابا!

رفت سمت گاز و مشغول شد، عطر کره را نفس کشید و تخم مرغ ها را شکاند. از روی کانتر شیشه ی کوچک کنجد را برداشت و کمی روی تخم مرغ ها پاشید و در تابه را گذاشت تا هم زمان سرخ و بخار پز شوند. نگاهش نگران شد که نکند نان نداشته باشند؛ این می شد ته بدشانسی! دوباره تا کمر داخل یخچال خم شد و نگاهش با دیدن بسته ی نان آرام گرفت. با دیدن شیشه ی ترشی نیشش باز شد.

– من هم گرسنمه.

با شنیدن صدای باراد تندی ایستاد. سرش به قسمت فریزر خورد و صدای بدی داد: آخ ...

با کف دست فرقش را مالید: ا ... بیدار شدی؟!

پوست لبش را زیر دندان گرفت: نیمرو درست کردم ... دوست نداری؟ می خوای چیز دیگه ای برات درست کنم؟!

– نه ... همین و می خورم.

برگشت سمت سینک تا بشقاب بردارد: خدا جونم یه کاری کن با نیمرو خر بشه و بدقلقی نکنه.

وسایل را روی میز گذاشت و نشست. کوروش سرابی بیخیال لپ تاپش به پشتی صندلی تکیه داده بود و نگاهشان می کرد. تکه ای نان کند و بلاتکلیف توی دستش نگه داشت: بخور دیگه. کنجد زدم دوست نداری؟!

انگار باراد منتظر تعارفش بود که لقمه ی تپلی برای خودش گرفت. چشمانش گرد شد ... انگار پسرک قصد کرده بود تمام غذایش را بخورد. اگر کوروش نبود شاید بهتر با باراد کنار می آمد. نفسش را داد بیرون و در شیشه ی ترشی را باز کرد: بیا ... از اینم بخور ... می گم باراد ... یه چیزی بگم؟!

نگاهش با تخم مرغ هایی که لقمه می شد رفت و برگشت: امم ... اون صندل ابریت بود که زرد و مشکی بود ... من امشب پوشیدمش ... می خواستم برم لب ساحل ... بعد حواسم پرت شد آب بردش

لقمه ی دست باراد میان راه ماند: صندل من؟!

نیشش باز شد: لقمه ات رو بخور تا بگم .سرد می شه .برات ماست هم بیارم؟ ای وای نوشابه هم هست ... می خوری؟!

بی آن که منتظر جوابی باشد از جا پرید و لیوانی نوشابه برایش ریخت و روی میز گذاشت و نشست: گرسنه بودیا ... همه اشو خوردی ... نوش جونت ... هیچی دیگه ... آب بردش ... من رفتم توی آب که پیداش کنم ... نتونستم ... خیلی خیلی متاسفم

باراد با اخم نگاهش کرد: صندل منو پوشیدی؟ بی اجازه؟ بعد هم گمش کردی؟!

سرش را بالا و پایین کرد: آره ... ولی عمدی نبود ... قسم می خورم ... بگو چطوری جبرانش کنم ... یکی دیگه برات بخرم؟!

پسرک تخس نگاهش می کرد. دست هایش را در هم گره کرد و نگاهی به کوروش سرابی انداخت که با لبخندی کمرنگ تماشایشان می کرد. لب زیرش را داخل دهان کشید و بیرون داد: چطوره یه معامله ای بکنیم ... یا من یه صندل شبیه اون می خرم ... یا اینکه تو یه کاری می گی تا من برات انجام بدم ... به عنوان جبران خسارت ... چی می گی؟! ببین خوب فکر کن ... من خیلی کارا بلدم!

باراد که ایستاد نالید: نمی خوای فکر کنی؟!

– تا اینجاییم هر روز صبح از این نیمروها می خوام ... بقیه اش رو هم فکر می کنم.

نفسش را فوت کرد بیرون: خوب همون نیمرو بسه دیگه ... نیست؟!

با تخسی شانه بالا داد: یا عین همون صندلو از ترکیه برام می گیری ...

دستش را بالا گرفت: باشه ... باشه ... قبول ...

– خوبه ... شب بخیر بابا.

– شب بخیر.

دستش را روی پیشانی گذاشت و نفس راحتی کشید: هوف ... راحت شدم.

– همیشه اشتباهاتت رو این مدلی جبران می کنی؟!

سر بلند کرد: جانم؟!

لبش را زیر دندان فشرد.به کوروش سرابی گفته بود جانم؟ ! لبخندش کمرنگ بود: یعنی بله ... سعی می کنم جبرانشون کنم ... طوری شده؟

سرش را به دو طرف تکان مختصری داد: نه.

نگاهش با بی حالی به بشقاب خالی افتاد. هیچی از غذایش نمانده بود.

به پهلو چرخید و گردنش را مالش داد. مهم نبود که در تعطیلات باشد یا مسافرت. ساعت خوابش از تنظیم همیشگی خارج نمی شد. کش و قوسی به خودش داد و روی تخت نشست. تی شرت لوله شده اش را پایین کشید. با کف دست روی پلک های پف دارش کشید و سمت حمام رفت. دیگر به تنها خوابیدن و تنها بیدار شدن عادت کرده بود. زیر دوش ایستاد و پلک هایش را بست .بی حوصله لباس پوشید و بیرون رفت. سکوت خانه نشان می داد هیچ کدام بیدار نشده اند. سری به اتاق نادرخان زد و با دیدن صورت غرق خوابش آهسته بیرون آمد. با دیدن کتری روی گاز ابرو بالا داد. یک نفر سحرخیز تر از او بیدار شده بود و عجیب نبود که این شخص عاطفه باشد. کنار پنجره ی آشپزخانه ایستاد و نگاهی به حیاط ویلا انداخت. روی تاب فلزی نشسته بود و خودش را عقب می کشید تا ارتفاع بگیرد و بعد رها می شد.

نمی دانست این دختر را چطور تفسیر کند ... شاد ... خجسته ... سرخوش!

کسی که در رستوران شناخته بود جدی تر بود، اما انگار در کنار نادرخان بودن روحیاتش را حسابی عوض کرده بود. دستی به چانه اش کشید و برگشت تا چای دم کند. صدای باز و بسته شدن در ورودی را شنید و بعد زمزمه ای که می خواند. قوری را پر آب کرد و به کانتر تکیه داد. دخترک زیادی خوش صدا بود ...

خودت یه روز می فهمی من واسه تو چی هستم

عاشقم و عاشقم باش وقتی تو رو می پرستم

لبخندی کنج لبش نشست وقتی تن صدایش را کمی بالا برد: دنیای دیوونه ها ... دنیای دوست داشتن ...

فدای چشمات میشم وقتی نگات با منه ...

این آهنگ قدیمی و زیادی عاشقانه را سال ها می شد که نشنیده بود .لبخندش عمق گرفت. سر چرخاند سمت سینک تا پنهانش کند

– هیع ... شما بیدار شدین؟ !

لیوانی برداشت و برای خودش چای ریخت: نباید بیدار می شدم؟ !

– نه ... یعنی میل خودتونه کی بیدار شین و کی بخوابین ... من عادت دارم به صبح زود بیدار شدن فکر نمی کردم کسی الان بیدار شه.

لیوانش را میان پنجه گرفت و چرخید. عاطفه با دیدنش سر تکان داد: سلام ...

هر چه کرد نتوانست لبخندش را جمع کند. لبش را زیر دندان فشرد: چای حاضره ... می خوری بریز ...

– بله می خورم ... دستتون درد نکنه ... دلم می خواست نون گرم بگیرم اما نمی دونستم که اینجاها نانوایی داره یا نه ...

نشست پشت میز و به حرکات تند و فرزش نگاه کرد دستمالی روی میز کشید و میز صبحانه را چید: رفتم لب ساحل گفتم شاید صندل پیدا شد اما نبود که نبود ... به جاش کلی آت و آشغال جمع کردم ... از شیشه و بطری خالی بگیر تا امم ... خلاصه خیلی چیزا ...

لیوانش را بالا گرفت و نگاهش کرد.رو به رویش نشسته بود و با حوصله لقمه می پیچید. حواسش رفت به انگشتان کشیده و سفیدی که ناخن های کوتاه و لاک خورده اش زیادی دخترانه بود. انگشت بدون حلقه و نشانش را از نظر گذراند: گفتی نامزد داری ... چکارست؟!

لقمه میان انگشتانش ماند: نامزدم؟ چیزه ... بیکاره ... یعنی پیش پدرش کار می کنه ...

یک چیزی درست نبو.اما آنقدر هم اهمیت نداشت که کنجکاوی کند. تکیه اش را به صندلی داد و اشاره کرد: صبحونتو بخور ...

– من برم یه سر به نادرخان بزنم ... ساعت هفت باید قرصشونو بخورن.

دور شدن با عجله اش را تماشا کرد و لقمه ی خوش آب و رنگی که روی میز مانده بود. ایستاد تا لیوانش را پر کند و حین رفتن لقمه را جوید ...

بردیا و برنا جلوتر از او دویدند. مجبور شد ویلچر نادرخان را رها کند: ای وای ... اینا رفتن ... برنا ... بردیا ...

رو کرد به نادرخان: من برم دنبال این جونورا ...

باراد زودتر از او شروع به دویدن کرد: من می گیرمشون ...

نفسش را فوت کرد بیرون: اینا اگه بدونن پدرشون می خواد براشون جشن تولد بگیره چیکار می کنن ... فکر کنم باید تا صبح دنبالشون بدوم ...

اما خیلی جالبه ها ... تولدشون نزدیک به همه ... حالا آقا کوروش مهمون هم دعوت کرده؟ آخه هیچی امروز نگفتن ...

– نه بابا جان ... مهمون نداریم.

– ای بابا، این طوری که به بچه ها خوش نمی گذره؛ حداقل تو تهران می گرفتن چند تا از دوستای پسرا می اومدن ... یعنی چی آخه ... من و شما و باباشون و بچه ها؟ ! شهلا خانمم که نیست ...

– بچه ها عادت دارن.

ویلچر نادرخان را روی ماسه ها سر داد: کاش حداقل یه پارکی ... شهربازی. با دیدن برنا که دنبال تیوپ بادی اش داخل آب شده بود جیغ زد: برنا ... نری جلوها ...

صندل هایش را درآورد: باراد حریف این دوتا نمی شه ... منم می رم پیششون ...

روی ماسه های آفتاب خورده دوید.بردیا با دیدنش از آب بیرون پرید: بیا بازی ...

دستش را بالای پیشانی گذاشت: نه دیگه ... قراره شما به حرف من گوش بدین نه من به حرف شماها ...

باراد دست به کمر نگاهش می کرد: اون وقت کی گفته؟ !

لب هایش را جمع کرد: امم ... باباتون صبح شما رو سپرد دست من و نادرخان ...

– بابام؟ !

لبخندش پهن شد: آره ... بابات !

برنا دوید سمتش و مشت های ماسه ای و خیسش را به لباسش کشید: بیا بریم آب بازی ... بدو ...

– برنا !

دستش میان دست کوچک برنا بود و کشیده می شد.بردیا هم به کمکش شتافت و به چشم به هم زدنی داخل آب بود.خندید: می کشمتون ... خیسم کردین.

پسرها مشت مشت آب روی تنش پاشیدند: حالا دیگه خیس شدی.

مشت هایش را پر آب کرد و سمت باراد پاشید: بیا دیگه ...

– ا ... خیسم کردی؟ !

خندید: آره دیگه ... بیا ... نیای با بچه ها بهت حمله می کنیم.

باراد چند قدم عقب رفت: دوست ندارم خیس بشم.

برگشت سمت بردیا و برنا: کی دوست داره اول بخورمش؟ !

جیغ و فریاد خنده شان که بلند شد دوید داخل آب تا بگیردشان .برنا و بردیا از روی خط ماسه ای ساحل می دویدند.غش غش خندید: پسرای ترسو ...

در عوض چند دقیقه کاملا خیس شده بود. بردیا از هر فرصتی استفاده می کرد تا آب به تنش بپاشد. دست هایش را بالا گرفت: من تسلیمم ... دیگه بسه ...

برنا به شلوارش چسبید: می خوای بری؟!

دستش را دور پسرک انداخت و بغلش کرد: سردم شد ... تو هم که لبت کبود شده ... بریم تو آفتاب؟

موهای نرم و خیس برنا تا روی پلک هایش آمده بود. با دست همه را عقب زد: بریم؟!

– بریم ماسه بازی ... بلدی قلعه شنی درست کنی؟!

شانه بالا داد: نه ... اما قول میدم زود یاد بگیرم.

بردیا هم کنارشان روی ماسه ها نشست: این سطل رو آوردم که آب بیاریم ... حالا هم باید یه چاله ی گنده درست کنیم ...

کمی بعد توانست از دست پسرها ساختن قلعه را یاد بگیرد. نور آفتاب پوست صورتش را می سوزاند. چشم هایش را جمع کرد. کاش یک کلاه همراهش داشت .با دست دوباره سایبان درست کرد: خیلی گرم شده ... نادرخان هم مونده تو آفتاب.بریم؟!

برنا دوباره چسبید به تنش: دوباره میایم؟!

گره ی شالش را باز کرد و دوباره بست: آره ... بتونیم باز هم میایم ... حالا بریم.

هر دو را جلو فرستاد: صندلاتون رو بپوشید.

– پاهام ماسه ای شده.

سر تکان داد: اشکالی نداره ... میری حمام.

باراد ویلچر نادرخان را راه انداخت: من بابا نادرو می برم.

بدش نمی آمد موهای خوش فرم او را به هم بریزد ... اما فکر کرد برای امروزشان کافیست ... مدرسه ها باز می شد و کمتر بچه ها را می دید. بعد هم که زمان ماندنش در خانه ی نادرخان به اتمام می رسید و باید فکری برای خودش می کرد. فکر کرد همین امشب با نادرخان در مورد شهره حرف بزند؛ هر چه بیشتر طول می کشید ترک کردن شهره هم سخت تر می شد!

دستش را به لباسش کشید و تونیکش را تکان داد. هنوز نم داشت ... فریاد برنا را که شنید سر بلند کرد: عمو آرش ...

چینی به بینی اش انداخت: اه ... این برای چی اومده!

باراد انگار صدایش را شنیده بود که متعجب نگاهش کرد: با عمو آرش بودی؟!

چشمانش را درشت کرد و پلک زد: من؟ نه ... مهمون هستن دیگه ... خیلی هم خوبه!

سرعتی به قدم هایش داد. آرش روی پا نشسته بود و با برنا رو بوسی می کرد. دلش نمی خواست با آن سر و وضع از مقابلش بگذرد، اما انگار چاره ای نبود.

– احوال خانوم ...

– سلام.

– علیک سلام ... آب بازی بودین؟!

دستی به تونیکش کشید. نمی خواست روی تنش بچسبد: بله ... با اجازه.

سرعتی به قدم هایش داد و از مقابلش گذشت و تندی از پله ها بالا رفت. با دیدن کوروش که دست به سینه ایستاده بود و نگاهش می کرد قدم هایش شل شد: سلام ...

– سلام ... قرار بود بچه ها تو ویلا بمونن!

شانه بالا داد: نادرخان گفتن بریم لب ساحل ... البته بچه ها اصرار کردن. طوری شده؟!

انگشت اشاره ی کوروش جایی نزدیک صورتش بود: بچه ها هم این طوری آفتاب سوخته شدن؟!

نفسش را فوت کرد بیرون: من که نمی دونم، اما شنیدم میگن هر کی میره لب ساحل آفتاب سوخته می شه. حالا پسرها هم یه کمی سوخته شدن ... فکر می کنید اشکالی داره؟!

– کوروش؟!

کمی چرخید تا پشتش به آرش نباشد: با اجازه ...

مستقیم به اتاقش رفت و شالش را برداشت: حالا یکی باید اخم و تخم آقا رو جمع کنه ... خوب مگه تقصیر منه که بچه هاش یاغی ان و گوش به حرف هیچ کس نمیدن؟! اصلا خودش بمونه ویلا و نگهبانی پسرهاش رو بده ... به من چه ربطی داره!

پا روی پا انداخته بود و به آرش نگاه می کرد: پوینده امروز اومد؟!

آرش چشمکی حواله اش کرد و دست برنا را کشید تا روی پایش بنشیند: نه، بیخیالش شو دیگه توام!

دستی دور دهانش کشید و چانه اش را خاراند: از سر صبح منتظرش بودم بیاد ... زنگم زدم جواب نداد. می خوام ببینم چه بهونه ای داره ...

برنا غش غش خندید: عمو نکن ... عمو ... قلقلکم میاد.

ایستاد: ول کن بچه رو ... شکمش درد می گیره.

برنا دوباره جیغ کشید: عاطی ... عاطی ...

دست به کمر شد. انجا ایستاده بود و برنا عاطی را صدا می زد؟ رفت سمت آرش و برنا را از بغلش بیرون کشید: خجالت بکش الان باید بچه ات قد برنا بود.

آرش خندید و پیراهنش را مرتب کرد: همه که مثل تو زرنگ نبودن داداش من ... مگه نه نادرخان؟

برنا را گذاشت پایین: به بچه ها بگو بیان عصرونه بخورن.

نادرخان با لبخند نگاهشان می کرد: چی بگم ... کوروش همین الانم داره موقعیت هاش رو از دست میده

داخل آشپزخانه شد و لیوان پسرها را پر از آب میوه کرد: بحث توئه آرش ... توپو نینداز زمین من ... نادرخان شما هم انقدر غصه ی زندگی منو نخور .بد نمی گذره بهم!

صدای آرش بلند شد: ای بابا، تو الان دست به نقدی ... من تو نوبتم.

لیوان ها را روی میز گذاشت و خم شد تا از یخچال تخم مرغ و پنیر بیرون بیاورد. صدای آرش را شنید که با عاطفه احوالپرسی می کرد: چه عجب خانم ... گفتم من اومدم رفتی تو اتاق دیگه نمیای بیرون

در یخچال را بست و صاف ایستاد: آرش!

– چیه؟

لب روی هم فشرد: پاشو یه زنگ به حبیبی بزن ببین چه خبره.

– چه خبر می خواد باشه ... همه چیز همونیه که صبح بود.

تابه را روی گاز گذاشت و دنبال ظرف روغن نگاهی روی کانتر انداخت.

– اجازه بدید من درست می کنم.

بدون آن که برگردد و نگاهش کند سر تکان داد: این روغن کجاست؟

– امم ... همون جاست ... کنار دستتون

با دیدن ظرف روغن ابرو بالا داد. از اول آنجا بود و نمی دیدش؟ خودش را کنار کشید و نان ها را از داخل نایلکس بیرون ریخت. آرش میان چهار چوب آشپزخانه ایستاد: به به ... حسابی هم گرسنم بود!

متوجه بود که عاطفه حتی برنگشت تا نگاهش کند. عجیب خوشش می آمد کسی پوز آرش را به خاک بمالد ... از بدجنسی خودش خندید.

– آقا کوروش ... چی خنده داره خوب بگو همه بخندیم.

دم ابرویش را بالا برد: بیا بشین آرش انقده مزه نریز.

– جون تو سرور جون بهم میگه خوش نمک ... من باورم نشده بود ... هووم ... چه بو برنگی داره این تخم مرغ!

تکه ای نان کند و به دهان گذاشت: تخم مرغ تخم مرغه دیگه ... بو برنگش کجا بود.

– قبلا که گفتم ... قدر زر زرگر شناسد قدر گوهری!

با چشم و ابرو به عاطفه اشاره کرد. خودش را روی صندلی آن طرف میز آشپزخانه انداخت و پچ پچ کرد: آرش چرت نگو ... این دختره نامزد داره.

– ای بابا ... مگه چیکارش کردم ... خوشم میاد این طوری تخسی می کنه ... می بینی ... حتی بر نگشت نگام کنه.

پشتی داد به صندلی و دست به سینه شد: نمی شناختمت فکر می کردم واقعا خوشت اومده ازش ...

– بدم که نیومد ...

نگاهش کرد: تو که دله نبودی ... چت شده؟!

– دله نیستم ... ازش خوشم اومده ... ربطی به خواستن نداره ... خیالت تخت!

از سر شانه نیم نگاهی به سمت گاز انداخت. تونیک بنفش و شلوار جین ساده ای پوشیده بود. لباسی که در این چند روز زیاد به تنش دیده بود.جذابیت یک زن را نداشت ... اصلا!

– کوروش؟

برگشت: هووم ...

– خوردیش بابا!

اخم کرد. قبل آن که چیزی بگوید عاطفه کنارشان ایستاد: آقا کوروش ... کیک بچه ها رو الان میذارین رو میز یا شب؟

برای اولین بار تمرکزش را از دست داد: امم ... نمیدونم ...

– می خواین اول کیک ببرین؟ بعدش می تونن عصرونه بخورن ...

آرش غر زد: نیمروهای من چی؟

عاطفه باز بی آن که نگاهش کند جواب داد: شما بفرمایید تو بالکن براتون عصرونه میارم.

– اا ... نامردیه بابا!

سر تکان داد: فکر خوبیه ... من میرم کادوهاشونو بیارم ... شما هم کیکو بذار روی میز ... شمع هایی که آوردم کجاست؟

– گذاشتم تو کشو ... میدونم کجان ... فقط کاش فشفشه هم می خریدین .آخه تولد بدون بادکنک و فشفشه که تولد نیست.این طفلی هام که هیچ مهمونی ندارن.

– من مهمونم دیگه.

از اینکه آرش مثل پارازیت وسط صحبتشان می آمد و عاطفه هم با بی محلی جوابش را می داد خنده اش گرفت: حالا که نخریدم.

– اشکال نداره ... کاریه که شده ... انشاللّه دفعه ی بعد جبران کنید.

ابرو بالا داد. آرش پقی خندید: اهم ... سال دیگه جبران کن کوروش!

عاطفه دست به کمر نگاهش کرد: خنده نداره آقا آرش ... خوب بچه ها این چیزا رو دوست دارن ... حتی منم که بزرگ شدم دوست دارم که تولدم بادکنک داشته باشم .مطمئنم شماها هم بچه که بودین دوست داشتین

– خوب ما بچه بودیم شاید ... شما که دیگه ماشاللّه رشیده هستین!

– رشیده کیه؟

لب روی هم فشرد تا قهقهه نزند. ایستاد و به زحمت لب و دهانش را جمع کرد: شما هم بچه ها رو صدا کن بیان.

– من حرف خنده داری زدم آقا آرش؟!

نیم نگاهی به آرش انداخت که سعی می کرد نخندد: نه ... اصلا و ابدا!

نادرخان از این بحث نجاتشان داد: عاطفه بابا ... بیا یه لحظه ...

با دور شدن عاطفه آرش خندید: خدایی این دختره خیلی باحاله ... من حاضرم هر روز خسته از سر کار بیام ده دقیقه پیشش بشینم روحیم عوض شه.

– پاشو دیگه توهم نزن ... این دختر خانم هم دو ماه دیگه میره دنبال زندگی خودش.

– پووف ... شانس مارو میمون از درخت نارگیل تف کرد.

از پله ها بالا رفت و فکر کرد چرا هیچ وقت برای بچه ها بادکنک نخریده بود.

برای بار آخر به اتاقی که این چند روز را در آن گذرانده بود نگاه کرد. می خواست مطمئن شود چیزی را جا نگذارد. نیم نگاهی به دور و برش انداخت. معلوم نبود باز هم می توانست به انجا بیاید یا نه ... شاید چند سال بعد که پول هایش را پس انداز می کرد می توانست با شهره بیاید و چند روزی کنار دریا باشد. هر چند مطمئن بود همچین ویلا و اتاقی در اختیارش نخواهد بود. صدای آرش و نادرخان را می شنید. از بعد تولد پسرها انجا مانده بود. دستی به شالش کشید و مرتبش کرد. برنا صدا بلند کرد: عاطی جونم ... عاطی ...

در اتاق را باز کرد و بیرون رفت: بله ... کجایی تو؟

از آشپزخانه بیرون آمد. کلاه حصیری خوشگلی روی سر گذاشته بود: من بستنی می خوام.

پووفی کرد: یه جعبه بستنی رو تموم کردی این چند روز ... دیگه نیست!

– خوب تو بیا نگاه کن ... شاید باشه ... بیا ...

محال بود بی آن که وادارش کند تا کشوهای فریزر را زیر و کند، کوتاه بیاید. همه را باز و بسته کرد: دیدی نیست؟

پسرک غر زد: ا ... من بستنی می خواستم ...

– چی می خوای عمو؟!

دستش را پشت شانه ی برنا گذاشت و به جلو هدایتش کرد: بیا ببین عمو چی میگه.

آرش بیرون آشپزخانه نگاهشان می کرد. برنا را سمت آرش هل داد: من میرم تو حیاط.

– اگه تو ماشین کوروش جا برای نشستن نیست خوشحال میشم تا تهران تنها نباشم ... می تونی بیای تو ماشین من ...

تند و تند سر تکان داد: نه ... راحتم همون جا ...

قبل آن که دوباره آرش فرصت باز کردن حرفی را داشته باشد از ویلا بیرون زد. بردیا و باراد لب ساحل قدم میزدند. مستقیم سمت ماشین کوروش رفت: آقای سرابی ...

خم شد به راست تا کوروش را ببیند که سرش را داخل صندوق ماشین کرده بود: من یه چیزی بگم؟ !

بالاخره دل از آن پشت کند و بیرون آمد: گوش می دم ...

به پشت سرش نگاه کرد. آرش و برنا از پله های ویلا به سمت حیاط می آمدند. کمی خودش را جلو کشید: امم ... چیزه ... شما که نمی خوای منو بفرستی تو ماشین این دوستتون؟ ! با بچه ها پشت میشینم ... نادرخان هم جلو بشینه ... مثل وقتی که می اومدیم ... همچین با محبت تر و مهربون تر میشینیم .تازه برنا هم می تونه توی بغلم بشینه ... به هر حال بچه است خسته می شه.

– حالا کی گفت قراره بری تو ماشین آرش؟

دوباره نیم نگاهی به پشت سرش انداخت: همین الان بهم گفتن ... اصلا نه خودم دوست دارم تو ماشین یه آدم غریبه بشینم نه نامزدم خوشش میاد.

انگار سر کوروش را با پر حرفی اش درد آورده بود که دستش را بالا گرفت: خیلی خوب ...

برنا دوید سمتش: عاطی عمو آرش گفت برام بستنی می خره.نم گفتم یکی هم برای تو بخره.

موهای صاف برنا را به هم ریخت: نوش جونت ... من بستنی نمی خورم.

– چرا؟ !

به چشم های گرد و متعجب برنا لبخند زد: برای اینکه یه کم دندونم درد می کنه.

– برنا بابا، وسایلتو جمع کردی؟

آرش هم کنارشان ایستاد و کلاه برنا را روی سینه اش گذاشت: کوروش وسایلتون زیاده بذار تو ماشین من ...

– جا میشن ... با همین وسایل اومدیم دیگه ... اضافه که نشده.

تکانی به خودش داد: من میرم یه بار دیگه اتاقا رو نگاه کنم ... نادرخان رو هم بیارم ...

چند قدمی فاصله گرفت و بعد ایستاد. حالا رو به کوروش ایستاده بود و آرش پشت به او بود. دستش را بالا گرفت و تکان داد تا کوروش نگاهش کند. بعد با دست به خودش اشاره کرد و لب زد: من تو ماشین این یارو نمیرما ... یادتون نره؟!

متوجه سر بالا انداختن کوروش شد. لبخندش پهن شد. دوباره لب زد: مرســـــــــی ...

تکان های ماشین کرخت و خوابالودش کرده بود. باراد روی صندلی جلو نشسته بود. نگاهش را از پسر به پدر چرخاند. این مرد هنوز خیلی جوان بود.داشتن سه بچه آن هم بدون مادر، یک جورهایی سخت بود. از جشن تولدشان معلوم بود که اوضاعشان چطور است. خوب چرا ازدواج نمی کرد؟ موقعیتش خیلی هم بد نبود.از نظر مالی که مشکلی نداشت.می ماند داشتن سه بچه که خوب ... اگر دست روی زنی هم سن و سال خودش و ترجیحا بیوه می گذاشت خیلی هم غیرممکن نبود. چانه اش را خاراند و به خودش غر زد: کی حاضره با سه تا بچه زن این شه آخه ... هر کی هم بخواد باهاش ازدواج کنه لابد چشم ندار سه تا ارث خور ببینه ... نوچ ... بیخود نیست نادرخان نگران آینده ی بچه هاست!

بی حواس زل زده بود به آینه ی جلو و به کوروش نگاه می کرد. لب زیر دندان فشرد. انگار کوروش هم سنگینی نگاهش را درک کرده بود که برایش ابرو بالا انداخت. دقیقا به این معنی که چیه؟ چرا نگاه می کنی ...

خودش را کمی به پایین سر داد. برنا سر روی پایش گذاشته بود. با دست روی موهایش را نوازش کرد. بردیا هم چسبید به بازویش: هر جا بابا نگه داشت بیدارم کن.

دستش را از زیر گردن بردیا رد کرد: بیا سرت و بذار رو پام یه کم بخواب ...

حالا سر هر دو تا روی پایش بود. یک دست را روی سر برنا و دست دیگر را روی موهای بردیا کشید ... صدای کوروش بلند شد:بردیا ... چرا خوابیدی؟ بلند شو بشین.

فشاری به شانه اش آورد تا دراز کش بماند. ابرو در هم کرد و به آینه ی مقابلش زل زد. جایی که چشم و ابروی کوروش هم نگاهش می کرد: طوری نیست ... خسته ان دیگه ... یه کم بخوابن ...

– یه وقت ترمز می گیرم میفتن ...

– نه بابا. محکم نگهشون داشتم ... داداش کوچیکه ی خودم رو بزرگ کردم ... بلدم مواظبشون باشم ... شما حواستون به جاده باشه ... خیالتون تخت.

باراد روی شانه سمتشان چرخید: بد نگذره بردیا ...

بردیا غر زد: می خوام بخوابم ...

با نوک انگشت موهایش را ناز کرد: بخواب ...

ماشین آرش از کنارشان رد شد. نادرخان هم مثل بچه ها پلک بسته بود. سر به پشتی صندلی تکیه داد و پلک هایش را بست.

داخل حیاط نگه داشت ... ترافیک جاده و چند ساعت ماندن پشت ماشین ها خسته شان کرده بود. باراد کمربندش را باز کرد: انگار یه بار دیگه رفتیم شمالو اومدیم ...

پیاده شد و کش و قوسی به گردنش داد. نگاهی به داخل ماشین و چشم های بسته شان انداخت ... بچه ها خیلی راحت بعد شام سر روی پای عاطفه به خواب رفته بودند. به دست های دخترک که سفت دور بچه ها بود نگاه کرد. حواسش بود که در طول راه چطور با بچه ها حرف می زد ... شوخی می کرد ... می خندید. انگار یکی هم سن و سال خودشان بود و گاهی هم جدی تر با بردیا و برنا حرف می زد. در سمت بردیا را باز کرد. دستش را روی شانه ی بردیا گذاشت و تکانش داد. قبل آن که بردیا را بیدار کند دست عاطفه روی مچش محکم شد: میفتی ...

نگاهش کرد. با چشم بسته غر می زد: انقدر تکون نخور.

نگاهی به دست هایش انداخت. دست سفید و کشیده اش کاملا نرم بود و عجیب بود که گرمای زیادی از کف دستانش به روی مچ دست خودش حس می کرد. تکان ناگهانی دخترک باعث شد ابرو بالا بیاندازد. دستش را بالا گرفت. چشمان گرد شده اش نشان میداد تازه متوجه ی قضیه شده است. سریع دستش را پس کشید: ا ... رسیدیم؟

دست آزاد شده اش را دور بردیا پیچید و بغلش کرد: بله ... رسیدیم ... بردیا بابا ... بیداری؟ می تونی راه بیای من برنا رو بغل کنم؟

بردیا محکم تر به گردنش چسبید و نق زد. کشیدش بالا و بغلش کرد. ماشین آرش هم داخل حیاط شد. باید به نادرخان هم کمک می کرد پیاده شود.

– ببخشید اما چرا اومدیم اینجا؟

برگشت و از سر شانه نگاهش کرد. چشمانش خمار خواب بود و لب هایش هم زیادی به نظر برجسته می رسید وقتی نچ کرد: من و نادرخان باید بریم خونه ی خودشون ...

– اینجا هم خونه ی خودشونه ... بی زحمت برنا رو بیدار کن.نه نمی خواد بغلش کنی..بذار تو ماشین باشه میام می برمش ...

انگار که یک هندوانه بغل کرده بود. برنا را به سینه چسباند و جلوتر از او راه افتاد: سنگین نیست. می تونم ببرمش.

آرش برایش دست تکان داد: من نادرخان و میارم ...

باراد در ورودی را باز گذاشته بود و چراغ های پایین را هم برایشان روشن کرده بود. سر و صدای آشپزخانه نشان می داد هنوز بالا نرفته. جلوتر از عاطفه پله ها را بالا رفت: بیا باهام ...

بردیا را روی تخت گذاشت و برگشت سمت عاطفه: بدش به من ... برنا بابا ... باید بری توالت ...

پسرک محکم چسبیده بود به لباس عاطفه تکان نمی خورد. دستش را جلو برد تا بغلش کند: من که آوردمش بالا ... حالا اجازه بدید بذارمش توی تخت بعد ببریدش دستشویی

این بچه ها در عرض همین چند هفته زیادی به این دختر وابسته شده بودند و آخرین چیزی که می خواست وابستگی بچه ها به غریبه ها بود.

به اجبار جلو راه افتاد و در اتاق برنا را باز کرد و کنار ایستاد. حواسش رفت به ریخت و پاش های اتاق ... مدادرنگی های ولو شده و اسباب بازی هایش ... پیشانی اش را خاراند.

– برنا جونم ... پسری ... باید بری دستشویی ها ... برنا ... برنایی

نشسته بود لبه ی تخت و سعی می کرد برنا را بیدار کند. قدمی سمت تخت برداشت و بالای سرشان ایستاد: برنا!

یکی از پلک هایش را باز کرد: خوابم میاد ... عاطی ... تو شب پیش من می خوابی؟

اخم کرد اما برنا زل زده بود به عاطفه و انتهای شال سرش را محکم میان دستش می فشرد: تو رو خدا ...

– خوب باشه ... اگه قراره بمونیم پیشت می خوابم ... یعنی اشکالی نداره آقای سرابی؟

سر بلند کرده بود تا نگاهش کند. چشمانش هنوز خمار بود و پلک هایش کمی پف دار. آنطور هم که سرش را بالا گرفته بود تا اجازه ی ماندن بگیرد سفیدی گردنش از بازی شال پیدا بود. روی صورتش مکثی کرد و به برنا نگاه کرد: پس باید بری توالت و بعد مسواک بزنی ... زود!

– آخ جون ... الان میرم ...

راه افتاد تا اتاق را ترک کند: ببخشید آقای سرابی ... نادرخان کجا می خواین؟

تکیه داد به چهار چوب. چند ساعت رانندگی حسابی خسته اش کرده بود: اتاق شهلا خانم طبقه ی پایین ... همون جا می مونه ... چطور؟

– هیچی ... کیف داروهاشون تو ماشینه ... باید بدم بهشون ... بعد هم اینکه کیسه ی آب گرمشون و پر کنم ... البته مزاحم شما نمی شم ... برید استراحت کنید.

– من اومدم عاطی ... بابایی شب بخیر.

دست به کمر شد: عاطفه کار داره ... تو دراز بکش تا بیاد.

برنا نگاهش را به عاطفه دوخت: قول دادی که پیش من بخوابی.

– باشه ... قول ... تو دراز بکش تا بیام.

کنار کشید تا عاطفه هم رد شود: وسایل خودت رو هم از صندوق ماشین بردار ... درش بازه.

– باشه ...

از پله ها که دوید پایین داخل اتاق خودش شد و پیراهنش را درآورد. گوشی موبایلش را بیرون کشید و شماره ی آرش را گرفت: آرش، داری میری؟

– می خوای می مونم.

کمربندش را بیرون کشید: دستت درد نکنه ... فردا صبح میرم رستوران ... بعد میام شرکت.

– من هم صبح میرم شهرداری ... خیالت تخت باشه.

– باشه.

صدای آرش را شنید: چمدون سنگینه بذار من میارم برات.

گوشه ی لبش را خاراند. باید یک تذکر جدی به آرش می داد تا شیطنت نکند. همین مانده بود که نامزد خیلی غیرتی دخترک بیاید آنجا سرشان هوار شود. غر زد: آرش ... چیکار اون داری تو؟

– ای بابا ... کاریش ندارم ... چمدون سنگین بود!

– زورش زیاده ... غصه ی اونو نخور.

پق خندیدن آرش را شنید: کوروش خیلی باحالی!

– برو دیگه دیر وقت شد.

– باشه بابا ... رفتم ... کاری نداری؟

– نه ... به سلامت.

ایستاد پشت پنجره و سوار شدن آرش را به ماشینش دید. بعد هم نگاهش روی عاطفه ماند که چمدان بزرگی را با یک دست و ساک سفری اش را با دست دیگر حمل می کرد. زن هم انقدر قوی می شد؟!

غلتی روی تخت خورد. برنا مچاله شده بود میان سینه اش و عروسکش هم روی بالش جا خوش کرده بود. دستی به گردن دردناکش کشید. تمام شب را مجبور شده بود با جفتک اندازی برنا و جای خواب ناراحتش

سر کند. نیم خیز شد. آسمان رو به روشنایی می رفت.دستش را روی گردنش گذاشت و آرام فشرد: قربون رختخواب ابری خودم پیش شهره ... پدرم دراومد اینجا

پای برنا را از روی پایش آرام روی تخت گذاشت و برخاست. گوشی موبایلش را برداشت. شارژ باطری اش رو به پایان بود.دستی بین موهایش کشید و سعی کرد به خاطر بیاورد شارژرش را کجا گذاشته است. نگاهش متوجه ی لوازم اتاق شد.دو کمد سفید و آبی بزرگ با کلی اسباب بازی و عروسک. یک قفسه کامل کتاب و یک طبقه هم پر از ماشین های ویترینی کوچک بود. دست چپش را روی کمرش گذاشت: خدا بیشترش کنه..نیم وجب بچه این همه خرت و پرت می خواد چیکار؟ !

کش را از دور مچش باز کرد و موهایش را بالای سر بست. دستی به لباسش کشید و آخی کرد. این کمر و گردن امروز سر لجبازی داشتند. در اتاق برنا را آرام باز کرد و سرکی به بیرون کشید. همه جا ساکت بود. نگاهش را به ردیف اتاق ها انداخت؛ شال دور گردنش را بالا کشید و بیرون رفت. پاورچین پله ها را طی کرد. هیچ صدایی نبود. لبخندی روی لبش پهن شد. این ساعت از روز محله ی خودشان برو بیایی بود، اما اینجا،در شمالی ترین قسمت شهر همه چیز فرق می کرد. هیچ سر و صدای اضافی وارد خانه نمی شد. از زیر در هیچ خانه ای آب و کف رخت چرک ها به بیرون نمی ریخت. فکر کرد دلش برای همسایه های خانه ی نیر تنگ شده است. برای احمد و شهره و ساسان. چند قدم دیگر برداشت و دستگیره ورودی را کشید اما در باز نشد. دوباره تکرار کرد و بعد بی حوصله چرخید سمت آشپزخانه. نگاهش از روی لوازم گذشت. همه چیز سر جای خودش بود.معلوم بود شهلا خانم برای مرتب نگه داشتن خانه چقدر زحمت می کشد.کتری استیل بزرگ را پر آب کرد و روی گاز گذاشت.

با دیدن در پشتی آشپزخانه و کلیدی که داخل قفل بود نیشش باز شد. بی سر و صدا کلید را چرخاند و بیرون رفت. چند تایی درخت سرو و یک باغچه ی خالی.سر تکان داد: من نمی دونم چرا این قوم با گل و گلدون مشکل دارن.سلیقه نداری ،وقتشو نداری،خوب پول که داری سر کیسه رو شل کن یکی رو بیار به باغچه ها برسه. !هم خونت قشنگ می شه هم دست یکی رو بند کار می کنی.

نشست روی پله و نفسش را فوت کرد: هی ... خدا جون ... مساواتو در نظر گرفتی؟ به یکی پول دادی زن ندادی ... به یکی پول دادی دو زار سلیقه ندادی ... به من پول که ندادی بقیه چیزا رو هم ندادی ... اما خوب ... به قول شهره ... کرمت رو شکر ... تنم سلامت باشه بقیه چیزا رو هم دندون سر جیگر میذاریم رد می شه .زندگی صد سال اولش سخته دیگه !

گوشی موبایلش را بیرون کشید و شماره ی شهره را گرفت. بوق دوم به سوم که رسید پشیمان شد.شاید هنوز خواب بود. قبل آن که تماس را تمام کند صدای شهره در گوشش پیچید: عاطی؟ !

لبخندش پهن شد: جون عاطی ... عشق عاطی ... عزیز دلم

– وا ... خودتی عاطی؟

خندید: آره قربونت برم ... پس فکر کردی کیه.

خنده ی شهره آرام بود: ذلیل نشده ... چه برا من قربون صدقه میره.

پاهایش را دراز کرد. بدون سرپایی آمده بود بیرون. انگشت هایش را جمع کرد: معلومه که قربون صدقت میرم ... اصلا قربون تو نرم چیکار کنم.

– دیشب کی رسیدین ... خوب بود؟

– دیر وقت شد.همون موقع تک انداختم رسیدیم تهران. خوب بود جای تو خالی ! دفعه ی بعد با هم میریم، ویلا هم نداشتیم میشینم کنار ساحل و کیف می کنیم.

– انشاالله ... کی میای خونه؟ !

کف پاهایش را به هم چسباند و خودش را جلو کشید تا خاک روی شستش را پاک کند: امروز بتونم میام دارم می میرم از دلتنگی. من دیگه غلط بکنم ازت دور شم. یک شب راحت نخوابیدم به جون تو.دیشب هم که اومدیم خونه ی پسر نادرخان

– ا ... اونجا چیکار می کنی؟

پاهایش را خم کرد و گونه اش را روی زانو چسباند: نمی دونم والله.زورش میاد دو کلمه حرف بزنه.اما فکر کنم چون شهلا خانم نبود نمی تونست بچه ها رو تنها بذاره .اینه که مارو نگه داشت.

– بیا ... نگفتم آخرش تو رو پرستار بچه هاشون می کنن.

دستش را روی گردنش گذاشت: بچه هاش که خوبن .خودش هم به چشم برادری آدم خوبیه.من و نادرخان هم برمی گردیم اون خونه بعد میام دیدنت.یعنی دارم می میرم که پیشت دراز بکشم،تو هم مشت و مالم بدی .همه ی جونم درد می کنه !

– بمیره شهره ... چت شده؟ چاییدی؟

خودش را لوس کرد: جای خوابم عوض شده بود.گردنم درد می کنه.یه دوش آب گرم می چسبه و به ماساژ توپ !

– بیا خونه با هم میریم حموم طلعت خانم اینا.

گوشه ی شستش را زیر دندان گرفت. لاک هایش نصفه و نیمه شده بود و باید تمیزشان می کرد: برات سوغاتی خریدم.دیگه آخرین روز نادرخان همه رو راه انداخت خرید.منم یه چند تا تیکه لباس برداشتم. حالا میام خونه بپوش تو تنت ببینم.

– زحمت افتادی..پولات و جمع کن..

خندید:برای تو خرج نکنم برای کی بکنم؟

ـ قبل اومدن خبرم کن...باشه؟

– چرا،چه خبر شده؟

– هیچ خبری.یه وقت بیرونم ونیستم، از قبل بدونم میشینم تو خونه.

– لب و رد کن بیاد یه ماچ آرتیستی بدمت.

غش غش خندیدن شهره دلش را باز کرد: جون ..دلم برای خندیدنت تنگ شده بود.

– کم زبون بریز مارمولک!

– ا ... من کجام شبیه مارمولکه آخه! تازه یکی دو درجه آفتاب سوخته شدم.منو ببینی می گی به به ... این شکلات کجا بود.

– خوبه حالا ... چه تعریفی هم از خودش می کنه .خودت و چشم میزنی.من برات اسپند دود می کنم.

– قربون دستت ... من برم؟

– برو قربون شکلت برم ... داری میای خبر بده ... یادت نره؟

– چشم ... خبر میدم ... بای بای.

– خداحافظ.

گوشی را میان دستش گرفت. صحبت با شهره حالش را بهتر کرده بود. سر بلند کرد تا نگاهی به آسمان بیاندازد. از دیدن کوروش سرابی روی بالکن بالای سرش شوکه شد. نیم تنه اش پیدا بود. با حوله تن پوش و موهای خیس و یک اخم میان پیشانی نگاهش می کرد. ایستاد: سلام ... امم ... من بیدارتون کردم؟ ببخشید متوجه نشدم اتاقتون این بالاست.

با انگشت به بالکن اشاره کرد.

– بهتره حرفای خصوصی با نامزدتو بذاری وقتی تنهایی!

– هووم؟!

اخمش پر رنگ تر شد و عقب کشید. گونه اش را خاراند: این چی گفت؟ نامزد؟! هیع ... نکنه حرفای منو شهره رو شنیده؟! خاک تو سرم!

دستی بین موهایش سراند و قدمی برداشت و لبه ی تخت نشست. یکی مثل این دختر می توانست با همه ی کمبودهایش خوشبخت باشد.بخندد.عشق بورزد .بگوید جان عاطی ... عشق عاطی ...

هووفی کرد و ایستاد. دخترک آنقدر خوشبخت بود؟!

آنطور دلتنگ برای نامزدی که حتی شغل درست و حسابی نداشت؟ کمربند حوله اش را باز کرد و روی تخت انداخت. حوله از لبه ی تخت سر خورد روی پارکت. گوشی موبایل را از پاتختی برداشت و روی اسم گیتا مکث کرد. پلک روی هم فشرد و گوشی را روی تخت انداخت و لباس پوشید. همین امروز که تحملش کم شده بود یک دنیا کار داشت. شهلا خانم تا چند روز دیگر عازم مکه بود. به کسی احتیاج داشت تا کنار بچه ها بماند و فکر می کرد انتخاب عاطفه عاقلانه نبود. از اتاق بیرون آمد و سمت آشپزخانه رفت. میز چیده شده را از نظر گذراند. فنجانی چای ریخت و نشست. شیشه ی مربا بخار کرده بود و کره هم نرم شده بود. انگار تندی هر چه در یخچال بود را روی میز گذاشته و در رفته بود. لبش را زیر دندان فشرد. شاید هم رفته بود تا خصوصی به باقی صحبت هایش برسد. ته فنجان را روی میز کوبید. مسخره تر از آن هم می شد، که بنشیند آنجا و به خزعبلات یک دختر فکر کند؟! نفسش را فوت کرد بیرون. صدای نادرخان را که شنید چرخید سمت ورودی. عاطفه صندلی نادرخان را به جلو هل می داد.نیم خیز شد: صبح خیر نادرخان

– صبح بخیر، خوبه که نرفتی، دیشب می خواستم یه چیزی بگم یادم رفت.

خودش را کنار کشید تا صندلی نادرخان چفت میز شود: چه موضوعی؟!

نادرخان سر چراند سمت عاطفه: البته اول باید از تو می پرسیدم

– از من نادرخان؟! بفرمایید ... نگران شدم.

– خیره ایشالا!

خیر؟! بی آن که نگاهش کند منتظر ادامه ی صحبت نادرخان ماند.

– شهلا خانم که بره بچه ها تنها می مونن ... چطوره که یک ماه اول مدرسه رو بیان خونه ی من ... البته یه کم کار دخترم زیاد می شه.اما بهر حال اومده که بهمون کمک کنه.نظرت چیه بابا جان؟!

اخمش درهم شد:یعنی چی؟ پاشیم بیایم خونه ی شما؟نمی شه پدر من، عملا باید اسباب کشی کنیم ... بچه ها رو بیارم اونجا از مدرسه شون دور میشن. برای رفت و آمد خودم هم به مشکل برمی خورم.

– پس نظرت چیه من و عاطفه بیایم اینجا؟!

– نه!

– نه!

اخمش درهم تر شد. آن نه ی قاطعی که شنید متعلق به همین دختر بود؟! قبل آن که نادرخان حرفی بزند سرش را بالا گرفت: مشکل کجاست؟!

عاطفه هم مثل خودش سربلند کرده بود: ببخشید قصد جسارت ندارم، اما قرار کاری من با نادرخان و خونشون بود ... اگه بچه ها بیان من با کمال میل براشون هر کاری می کنم، اما اینجا موندن تو قرار کاریمون نبود و..

دستش را بالا گرفت و از ادامه ی توضیحاتش جلوگیری کرد: بچه ها نمیان

– کوروش بابا. یک ماه تنهایی و کار و قراره چیکار کنی؟! بچه ها رو به امید کی بذاری؟! اگه سرپا بودم مشکلی نداشتیم. اما با این وضعیت ...

دستی بین موهایش کشید و پشت گردنش را لمس کرد: شما بمونی خیالم راحت می شه ...

– اما من نمی تونم

سر تکان داد: مشکلی نیست، حقوق این چند هفته رو بهت میدم که بری

انگار ضربه ی سختی خورده باشد که تکان خورد و نگاهش دودو زد: نادرخان؟!

ابرو بالا داد: مشکلت چیه؟!

چانه ی کوچک و گردش از فشاری که به فک و دهانش میاورد چین خورد: بی انصافیه ... دارید بی دلیل عذرم رو می خواید ...

نگاهی به صورت خونسرد نادرخان انداخت. این سکوت کمی عجیب بود. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: ظهر که اومدم

– منو استخدام کنید ...

دم ابرویش بالا رفت: چی؟!

– منو به عنوان پرستار نادرخان استخدام کردین، الان پای سه نفر دیگه هم اومده وسط ...

دستش را روی چانه اش گذاشت و زبری ته ریشش را لمس کرد، یعی انقدر زرنگ بود؟!

– منظورت چیه؟!

لبخند نادرخان باعث شد پشت میز بنشیند. این دختر زیادی اهل حساب و کتاب بود. همین نیم ساعت قبل از خوابیدن روی تخت برنا گله داشت و به نشستن لب ساحل رضایت داده بود و الان دقیقا شبیه کسی بود که از آب کره می گرفت!

دستش را بالای سرش گرفت: بیا برنا من تسلیم شدم ... کجایی؟

صدای خفه اش را از پشت کاناپه می شنید: من سنگر گرفتم تا بهت شلیک کنم ... فرار کن ...

کلافه نشست: بیا تو رو جون پدرت ... من تسلیمم بابا ... تسلیم ... بیا بکش خلاصم کن

گره ی شالش را باز کرد و روی کاناپه انداخت: برنا بیا دیگه ...

از سنگرش چهار دست و پا بیرون آمد: پس من برنده شدم!

سرتکان داد: آره تو قهرمان شدی! حالا بیا یه کم بشین بعدش برو مدادرنگی هاتو جمع کن. محکم خودش را به کاناپه چسباند تا درد کمرش کمتر شود. برنا با شمشیر و شنلش خودش را بالا کشید و کنارش نشست: نمی شه بریم با پم پم بازی کنیم؟

چشمانش را از درد باریک کرد: صبح رفتیم دیگه ... برو دفترتو بیار نقاشی کن

غر زد: نمی خوام ... حوصلم سر رفت.

نگاهی به ساعت انداخت. بردیا کلاس فوتبال داشت. نادرخان هم به جلسه ی فیزیوتراپی رفته بود. باراد از صبح بد قلقی کرده و داخل اتاقش مانده بود. دستش را روی موهای برنا کشید: یه کارتون بذار ببینیم با هم ... خوبه؟

– نه ...

– پس چیکار کنیم؟ آخه من کارتونای تو رو ندیدم!

انگار حس دلسوزی پسرک را جلب کرده بود که سر تکان داد: باشه ... میذارم شبکه ی کارتون، اما بعدش باید ببریم پیش پم پم.

کوسن تپلی را داخل گودی کمرش فرو برد و دراز کشید. برنا زد روی شبکه ی کارتون و کنارش سر خورد. کمی خودش را عقب کشید و دستش را باز کرد و دور برنا انداخت: چی میده الان؟

– تام و جری میده ... بعدش هم بن تن

نرمی تن برنا را دوست داشت. بچگی خودش بین کشمکش های مادر و پدرش و نیره طی شده بود کودکی احمد هنوز در ذهنش بود. گونه اش را روی سر برنا چسباند و به صفحه ی بزرگ تلویزیون زل زد.

برنا هر چند لحظه با آرنج ضربه ای به سینه اش می زد: ببین چی شد ... دیدی؟ خنده داره مگه نه؟!

بوسه ی کوتاهی از موهایش برداشت: آره خنده داره.

مسکنی که خورد باعث خوابالودگی اش شده بود. برنا دوباره ضربه ای زد: خوابیدی!

خندید: نه بچه ... دارم استراحت می کنم.

– نخوابی ها ... الان شروع می شه.

پلک هایش دوباره سنگین شد. از گوشه ی چشم نیم نگاهی هم به تلویزیون می انداخت. سنگینی و لختی تن برنا را که حس کرد کمی خودش را بالا کشید. چسبیده به سینه اش خوابیده بود. حلقه ی دستش را محکم تر و با خیال راحت پلک بست.

...

در ماشین را باز گذاشت و کمک کرد تا نادرخان پیاده شود: فردا عصر نوبت دکتر دارین ... شاید گچ و باز کرد.دست زیر بازوی نادرخان انداخت: درد دارید؟

– نه بابا جان، یه کم خسته شدم.

ویلچر را جلو کشید و نادرخان را نشاند: یه دوش آب گرم فکر کنم خوب باشه.

چراغ روی ایوان خاموش بود. ابرو درهم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. کمی از هفت می گذشت و هوا رو به تاریکی می رفت. نگران شد.از همان بعد از ظهر که بچه ها را با عاطفه تنها گذاشته بود حس خوبی نداشت. تا بحال هیچ آدم غریبه ای وارد خانه و خانواده اش نشده بود. حالا یک دختر بیست و چند ساله را بر حسب اعتماد نادرخان به حریم زندگی اش راه داده بود و این راضی اش نمی کرد. سرعت بیشتری به چرخ داد: چرا چراغا خاموش؟!

– شاید رفتن بالا ...

– یه لحظه باشید من الان میام ... پله ها را دوتا یکی کرد و بالا رفت. همان چند لحظه استرس کافی بود تا ضربان قلبش بالا برود. در ورودی را باز کرد و داخل شد. با دیدن برنا و عاطفه که روی کاناپه خوابیده بودند نفس حبس شده اش را آزاد کرد. کمی ان طرف تر روی کاناپه ی کناری بردیا با لباس ورزشی اش خوابیده بود. لب زیرش را بین دندان فشرد و چند قدم نزدیک تر شد. مثل آدم های وسواسی به بالا و پایین رفتن سینه ی بردیا نگاه کرد. بعد چرخید آن طرف کاناپه. آنطور که محکم در آغوش هم خوابیده بودند باعث می شد که نفس هم نکشد .نگاهش از مشت های برنا که زیر گردن عاطفه بود گذشت. پسرکش انگار واقعا نیاز به آغوش کسی داشت تا بغلش کند و کنارش باشد ... دستی روی پیشانی اش کشید و بیرون رفت.

پله ها را تند پایین رفت: گرفتن خوابیدن

– همشون؟

ـ برنا و عاطفه خوابیدن ... بردیا هم از کلاس اومد همون جا ولو شده ... بارادو ندیدم

سر و صدای بالا آوردن ویلچر باعث بیداری عاطفه شده بود. کمک کرد نادرخان وارد خانه شود. حواسش بود که تقریبا از روی کاناپه پرید پایین و لباسش را مرتب کرد: سلام ...

– ساعت خواب بابا جان ...

– متوجه نشدم کی خوابیدیم

برگشت و نگاهش کرد: یعنی بردیا اومده متوجه نشدی

سرش را آرام تکان داد: نه ...

گوشه ی چشمش را با دو انگشت فشرد: خوبه ... این طوری مسئولیت پذیر بودن عالیه

– ببخشید آقای سرابی، مسکن خوردم ... اصلا متوجه نشدم چطور خوابم برد.

– عذرخواهی نمی خوام، وقتی گفتی می تونی از پس مراقبت بچه ها بربیای قبول کردم. با اینکه هیچ شناخت آنچنانی نداشتم ... اون هم به خاطر نادرخان!

نمی خواست بابت خوابیدن مواخذه اش کند اما این بی مسئولیتی عصبی اش کرده بود. دستی به صورتش کشید. صدایش هنوز خوابالود و خش دار بود: کوتاهی از من بود. ببخشید

بردیا غلتی زد و روی کاناپه نشست: چرا دعوا می کنین ... بابا؟!

– دعوا نمی کنم ... کی رسیدی؟!

اما بردیا نگران به عاطفه نگاه می کرد: اما سرش داد زدی

لب زیر دندان گرفت. قبل آن که جوابی بدهد عاطفه میانشان ایستاد: تقصیر من شد که بابات عصبانیه ... باید موقع اومدنت متوجه می شدم. چرا دوش نگرفتی؟ بدو برو بالا ... حوله ی حمامت رو هم شستم ... گذاشتم روی تخت ... بدو

نگاهش روی صورت درهم بردیا ماند. عاطفه برگشت سمت برنا و کنار کاناپه زانو زد: برنا ... برنایی ... پاشو.

باید برمی گشت رستوران. دکمه ی دوم پیراهنش را هم باز کرد و سمت آشپزخانه رفت تا لیوانی آب بردارد. صدای عاطفه بلند شد: شربت درست کردم ... تو یخچاله!

نگاهش را از پارچ کریستال و رنگ آلبالویی شربت گرفت و به بطری آب داد. در آخر هم لیوانش را از شربت پر کرد و سر کشید. برنا بیدار شده بود و عاطفه قربان صدقه اش می رفت: برو دست و صورتت رو بشور بیا بهت بستنی بدم.

– نمی شه سیب زمینی سرخ کرده بخورم؟

– باشه برات درست می کنم.

لیوان دیگری برای نادرخان پر کرد و بیرون رفت. عاطفه کنار نادرخان ایستاده بود: من امشب میرم خونه ... فردا تا ظهر بشه برمی گردم

– دیروقت نشده عاطفه جان؟ می خوای فردا برو عصری برگرد؟

به زبانش آمد که بگوید نخیرعخانم نمی توانست بماند.دلش برای دراز کشیدن کنار نامزدش و مشت و مال تنگ شده، اما به موقع دهانش را درز گرفت.

– نه دیگه ... قول دادم ... الان برای برنا سیب زمینی سرخ می کنم بعد میرم.

لیوان را دست نادرخان داد. صورت خواب آلود و و اخمویش شیرینی خاصی داشت ... نگاهش را گرفت: دارم میرم ... کاری ندارین؟

– برو به سلامت.

هنوز روی ایوان بود که عاطفه صدایش کرد: آقای سرابی؟!

برگشت و منتظر شد تا حرفش را بزند: من بی مسئولیت نیستم ... امروز این طور شد ... اما بازم حق باشماست.

– دیگه تکراش نکن ... من روی بچه هام خیلی سخت گیرم.

– چشم.

دو پله پایین رفت و ایستاد: برای شام چیزی درست نکن ... از رستوران می فرستم ... می خوای برو که دیرت نشه.

– برای برنا سیب زمینی درست می کنم و میرم.

سر تکان داد: آژانس بگیر زودتر برسی ... فردا هم تا ظهر بیا ... حتما!

– باشه چشم.

خوب چند ساعتی بیشتر یک جفت عاشق و معشوق را به هم رسانده بود و مطمئنا همیشه آنقدر لطف نداشت.

دلش برای در و دیوارها و کوچه پس کوچه های محل تنگ شده بود. حتی دیدن برادر یوسف که نزدیک مسجد با دوستانش حرف می زد هم خالی از لطف نبود. شانه اش را بالا داد. هر دو دستش پر بود. یکی خرده خریدهایش برای شهره و دیگری خوردنی هایی که سر راهش گرفته بود. پیچید داخل کوچه. حتی دیدن در رنگ و رو رفته ی حیاط هم حس خوبی داشت. اصلا مگر جایی در دنیا بود که راحت تر از خانه ی خود آدم باشد؟!

دلش می خواست یک دل سیر شهره بغل کند. شب کنارش تشک پهن کند و به سیگار کشیدنش غر بزند. شاید هم صبح سری به آرایشگاه می زدند و صفایی به صورتشان می دادند. باید رفع دلتنگی می کرد و بر می گشت خانه ی سرابی. با کف دست دو بار روی در کوبید. صدای شهره که بلند شد لبخندی روی صورتش نشست. محکم تر کوبید.

– چه خبره ... چه خبره ...

خندید: گنجشک خانوم ...

– عاطی؟!

– جون عاطی!

در با صدا باز شد.کمی روغن کاری می خواست و کسی غیر خودش یادش نبود تا این کار را انجام دهد. رنگ پریده و سر و وضع آشفته ی شهره دلش را لرزاند: شهره ...

– بمیره شهره ...

میان آغوش باز شهره فرو رفت. تنش بوی سیگار می داد. نفسی گرفت و خودش را عقب کشید: چت شده ... مریض شدی؟ این چه رنگ و رویی که بهم زدی؟ پس چرا پای تلفن نگفتی؟

شهره بازویش را گرفت و کشید داخل: گفتم رفتی با از ما بهترون دم خور شدی اخلاقت بهتر شده ...

سرکی به داخل حیاط کشید. چندتایی خرت و پرت اضافه شده بود. دستی روی پلکش کشید تا نم چشمش را بگیرد: بقیه کجان؟

– نیره رفته پیش صبور ... بچه انداخته خاک برسر ... هر کی تو موقعیت اون باشه یه بچه پس میندازه که جا پاش محکم شه.

صورت برنا جلوی چشمش آمد. پسرک وقت آمدن زده بود زیر گریه. کوتاه هم نمی آمد. باراد و نادرخان مجبور شده بودند با وعده و وعید راضی اش کنند ... حتی خودش هم مجبور شده بود قول بدهد که برمی گردد. برای مهر قولشان، انگشت کوچک دستشان را به هم پیچیده بودند. شهره دستش را گرفت و نشاندش: نگفتم خبر بده میای؟

نگاهش کرد. لاغر تر شده بود. عملا پوست و استخوان بود و دود سیگار. سرش را به آسمان گرفت. تاریک و سیاه شده بود. بی ستاره تر از همیشه ...

– واقعا حامله بود؟

شهره سر تکان داد: آره، دختره ی احمق به جای اینکه سند موندنش و دو دستی حفظ کنه رفت کشیدش پایین ...

نفسش را داد بیرون .نمی دانست واکنش صبورا به بارداری و سقط جنین چگونه است. مگر چقدر با هم صمیمی بودند که حرفش را بزنند: جمیله نمیاد؟ صابر و احمد کجان؟

– اونارو ولش کن ... سر و مر و گنده می چرخن ... شمال خوش گذشت؟!

نایلون ها را جلوی شهره گذاشت.خم شد و بند کتانی اش را باز کرد. : نمی گی چی شده؟

بسته ی سیگارش را برداشت و نخی بیرون کشید: هیچی نشده.

شال سرش را روی سکو انداخت و پلک زد تا اشکش سرازیر نشود: دست و بالت رو خالی کردی که خمار موندی؟

بی توجه به سوال هایش، سیگاری آتش زد و پک عمیقی گرفت: نادرخان بهتر شد؟

جوابش را نمی داد. با کف دست رطوبت چشم هایش را گرفت: خوبه ... قراره تو همین هفته بیام دنبالت بریم کمپ

حواسش بود که شهره شانه بالا داد. دستش را دور زانو حلقه کرد: دوست نداری حالت خوب بشه؟

سر تکان داد که نه ...

نالید: شهره؟!

– واسه خاطر من زیر منت هیچ کی نرو ... باز کن ببینم چی گرفتی برام.

نایلون ها را پس زد: نمی خوای ترک کنی؟ از این زندگی خسته نشدی؟ خاک تو سر من که میرم کار می کنم تا ببرمت ترک کنی.

با کف دست کوبید روی پیشانی اش: خاک تو سر من!

دوباره چشمانش نم گرفت. وقتی اشک شهره را دید، روی زانو خودش را جلو کشید و بغلش کرد: من که غیر تو کسی رو ندارم. تو پدری ... مادری ... دوستی.

بوسه ی دزدکی شهره را روی موهایش حس کرد: من که می گم شوهر کن ... اون می شه همه ی کس و کارت

دست دور شهره حلقه کرد و فشردش: تو باید سرحال بشی که شوهرم بگه چه مادر زن جوون و خوشگلی دارم ... جوون

خنده ی شهره دلش را لرزاند: هر کی منو ببینه فرار می کنه و دیگه طرفت نمیاد ... شوهر کردی منم از اینجا میرم. بمونم که چی ... آیینه ی دق تو بشم؟

با پشت دست روی گونه اش کشید: بیا ببین برات چی خریدم ... لاغر شده باشی دیگه هیچی ... اینارو باید بدی دست آذر خیاط برات درز بگیره ... بیا بپوش

مجبورش کرد شلوار نخی و بلوزش را بپوشد: می دونستم آبی به صورتت میاد ... ببین چه خوشگل شدی ... فقط باید یه کم آب بره زیر پوستت. قول میدم دو ماه دیگه خودت هم خودتو نشناسی

– میدونی چقدر پولش می شه؟!

– مهم نیست ... دارم کار می کنم ... حقوقی که می گیرم عالیه ... از این به بعد بیشترم می شه.می شنوی شهره؟

سر تکان داد و ته سیگارش را داخل حیاط انداخت: فردا تا کی می مونی؟

– ظهر باید برگردم ... اما صبح بیدار شدی بریم سلمونی.

باز شدن در حیاط باعث شد نیم خیز شود. احمد از روی پله پایین پرید و چین های شکمش لرزید. خودش را جلو کشید: چطوری کپل؟

انگار احمد هم از دیدنش خوشحال شده بود که نیش باز کرد: کی اومدی؟

– تازه ... کجا بودی؟

– پیش اوس محمود ... اینا چیه؟!

نایلون خوراکی ها را جلو کشید: دست و روت و بشور بیا یه چی بخوریم.

شهره غر زد: نیست کم می خوره ... نگاش کن ... روز به روز داره چاق تر می شه ...

خندید: بره سربازی همه رو آب می کنه ... بدو احمد ... زود بیا که من حسابی گرسنه ام.

بالای پیشانی اش را خاراند و نگاهی به کانتر انداخت. قوطی چای را پیدا نمی کرد ... همین طور بسته های دستمال کاغذی و خلال دندان. عاطفه توانسته بود در این چند روز همه چیز را جا به جا و عملا

اعصابش را به هم بریزد. برای بار سوم کابینت بالای گاز را باز کرد، آنجا هم نبود. لب زیر دندان گرفت و موبایلش را برداشت. به جهنم که صبح زود بود. دستش را روی اسم و شماره اش لغزاند. فکر کرد شاید با نامزدش خواب باشند. بعد از چند هفته برگشته بود خانه و محال بود که از همچین فرصتی استفاده نکنند. آن هم با طبع تند و گرمی که پای تلفن از دخترک شنیده بود. گوشی را سر داد روی میز و نگاهش روی شیشه ی چای ثابت ماند. ابرو بالا داد.از نیم ساعت قبل این شیشه همین جا بود و ندیده بود؟ بی شک به یک چشم پزشک نیاز داشت. قوری را پر کرد و روی کتری گذاشت.در یخچال را باز کرد. لبش را جمع کرد و سر تکان داد. همه چیز مرتب و منظم چیده شده بود. آنقدر مرتب که انگار ویترین یک مارکت بزرگ را تماشا میکرد. ظرف عسل و خامه ر ا روی میز گذاشت. با دیدن بردیا که خوابالود وارد آشپزخانه شده بود ایستاد: چی شده بابا ... چقدر زود بیدار شدی؟

همانطور که پلک راستش را با مشت می فشرد پشت میز نشست: گشنم شده ... عاطی نیومد؟

شیرجوش را پر کرد و روی گاز گذاشت: عاطفه!

– چی؟!

شیر را داخل لیوان ریخت و مقابل برنا گذاشت: اسمش عاطفه است. درست صداش کن

– خودش گفته بهش بگیم عاطی ... حالا کجاست ... نیومد؟!

پشت میز نشست و دست به سینه شد: چیکارش داری؟

بردیا کمی نگاهش کرد و بعد مشغول هم زدن لیوان شیرش شد: ا ... قرار بود فوتبال بزنیم ...

سر تکان داد: فوتبال؟

لبی به شیرش زد: آره دیگه. قرار بود با هم مسابقه ی روپایی بدیم ... می خوام ببینم چند تا میزنه

دستی به صورتش کشید: میاد تا ظهر ... هفته ی دیگه مدرسه باز می شه

– میدونم ... عاطی روی کمدم یه برگه چسبونده و نوشته که چند روز مونده ... تازه خرید هم نرفتیم ...

– حالا صبحونت و بخور.

برای خودش لیوانی چای ریخت. برنا از روی پله ها صدایش زد: بابا ... بابایی ...

– آشپزخونه ام ... بیا

– نه ... شما بیا.

لیوانش را روی میز گذاشت و بیرون رفت. با دیدن برنا که پاهایش را به هم چسبانده بود و روی پله کز کرده بود سرعتی به قدم هایش داد: برنا؟!

– می شه برم حمام؟

نگاهش را از خیسی شلوارش گرفت. دست راستش را بلند کرد و دست برنا را گرفت: آره بابا جون ... بریم ... صبحونه هم آمادست ... دوش گرفتی میای صبحونه.

– عاطی اومده؟!

شانه بالا داد: نه هنوز ... اما میاد.

– من برم حمام بعدش بیاد ... آخه خجالت می کشم.

دستش را روی شانه ی برنا گذاشت و نرم فشرد: اشکالی نداره.

– اما من یه پسر بزرگ شدم.

کمک کرد برنا دوش بگیرد. لباس مرتبی روی پاتختی اش گذاشت و لحاف و رو تشکی نایلونی اش را برداشت. چند وقتی بود شب ادراری نداشت، اما انگار دوباره شروع شده بود. حوله را پشت در حمام گذاشت: برنا جون ... لباساتو بپوش بیا صبحونه.

– باشه بابائی

وارد آشپزخانه که شد نادرخان هم پشت میز نشسته بود: صبح بخیر.

– صبح شما هم بخیر ... چای بریزم یا شیر؟

– یه لیوان چای کمرنگ ... برنا کجاست؟

نیم نگاهی به بردیا انداخت: الان میاد.

لیوان چایش سرد شده بود. نصفش را سرازیر سینک کرد و رویش آب جوش بست و همان طور ایستاده کمی نوشید: امروز یه کم کارم زیاده ... ممکنه ظهر هم نتونم بیام، اما اگه این دختره نیومد بهم خبر بدید.

– گفت که میاد.

سر تکان داد و لیوان خالی اش را داخل سینک گذاشت: بردیا میزو جمع کن بعدا؛ اما به چیز دیگه ای دست نزنید ... عاطفه که اومد به کارا می رسه.

– کوروش بابا، شهلا خانم امروز میاد؟

– دیشب آخر وقت تماس گرفت که بعد از ظهر از گرمسار راه میفته ... کاری با من ندارید؟

برنا دوید داخل آشپزخانه. موهای خیسش روی پیشانی چسبیده بود. شبیه به بنفشه وقتی با چتری های خیسش از راه می رسید. صندلی عقب کشید: بیا بشین برات شیر بریزم.

– من آب میوه می خوام.

– نداریم.

– پس شیرموز.

– برنا؟!

پسرک اخم کرد و نگاهی به بردیا انداخت: عاطی هر روز صبحونه بهمون شیر موز میده ... مگه نه؟

دست به کمر شد: امروز شیر موز نداریم ... وقتی اومد براتون درست می کنه ... پسر خوبی باش و شیر خالی بخور.

– امم ... شیر کاکائو چی ... بلدی برام درست کنی؟!

نادرخان خندید: من براش درست می کنم ... تو بیا برو دیرت شده.

روی سر پسرها را بوسید: شیطونی نکنید ... مواظب نادرخان هم باشید.

برنا با دهان پر جوابش را داد: من مواظبم.

– آفرین پسر خوب ... من دیگه برم.

کیف و لپ تاپش را برداشت و وارد حیاط شد. پم پم با دیدنش ایستاد و پارس کرد. بی توجه سوار ماشین شد: لابد تو هم می خوای بدونی عاطفه کی میاد..

گوشی موبایلش را مقابل صورتش گرفت. شماره ی گیتا روی صفحه بود: الو ...

– سلام کوروش.

– سلام ... کجایی؟!

– دوست داری کجا باشم؟!

گوشه ی لبش را لمس کرد: برگشتی؟!

– یکی دو ساعته رسیدم.

قفسه ی سینه اش را از هوا پر کرد: کی می ری خونه؟

– تو بگو ...

– سه و نیم چهار میام.

– باشه.

– گیتا؟!

– ...

– اونی که از کیش خریدی و بپوش.

گوشی را گذاشت روی داشبورد و دستی به صورتش کشید. باید به کارهایش سر و سامانی می داد و وقتش را برای بعد از ظهر خالی می کرد

چشم هایش را ریز کرد: پس اتاقاتون و مرتب کردین

بردیا از جا پرید: آره ... من تمیزش کردم.

نیم نگاهی به برنا انداخت: تو چی؟!

– اتاقم؟! امم ... مرتبه ...

– نیست ... الکی نگو!

برنا غرید: تو فضولی!

بردیا مشتش را محکم کرد: نیستم!

کف دستانش را روی سینه ی هر دو گذاشت و کمی به عقب راندشان: دهه ... دعوا؟!

برنا لب برچید: اتاقم تمیزه ... مدادرنگی هامو جمع کردم.

پشت گردنش را خاراند: باشه بعدا می ریم ببینم چیکار کردین. قدمی سمت آشپزخانه برداشت و ایستاد. انگشت اشاره اش را بالا گرفت: با هم دعوا کنید از کیک خبری نیست. بردیا و برنا دنبالش ریسه شدند: ما هم میایم کمک.

پاکت آرد را روی کانتر گذاشت: کمک یا بازی؟!

به هم نگاه کردند: کمک!

بردیا را مخاطب قرار داد: شش تا تخم مرغ بیار ... برنا تو هم شیر. پسرها مشتاق دنبال دستوراتش می دویدند.باراد دوبار آمد و سرکی به آشپزخانه کشید، اما داخل نشد. پسرها جدی دل به کار بسته بودند. از دیدن صورت متفکر بردیا غش غش خندید: جدول ضرب که حفظ نمی کنی ... می خوای خامه رو با آرد قاطی کنی.

برنا انگشتی شکلات به دهان گذاشت: می شه همش شکلاتی باشه؟

بردیا غر زد: نخیر ... قراره دو رنگ باشه ... مگه نه عاطی؟

با پشت دست روی گونه اش کشید. ته حلقش از پودر قند شیرین بود: آره ... دو رنگ ... نصف سفید نصفش هم شکلاتی

قالب آماده را داخل فر گذاشت: بیاید دستاتون و بشورید ...

– می شه همین جا بمونیم تا درست شه؟!

خندید: همین جا می خواین وایستین و به گاز نگاه کنید؟

بردیا سر تکان داد: آره ...

پوست تخم مرغ ها را داخل کاسه ریخت و دستمالی روی میز کشید: باشه

دست هایش را خشک کرد و از یخچال ظرف میوه را بیرون کشید: باراد خان ... میوه نمی خوری؟

صدایش بلند شد: نه

پیش دستی و کارد روی میز گذاشت: پوست بگیرم می خوری؟!

بردیا خودش را جلو کشید: برای من پوست بگیری می خورم ...

برنا هم دست هایش را روی میز گذاشت: منم می خوام ...

ابرو بالا داد: وا ... همتون؟!

برنا انگشتش را بالا گرفت: تازه نادرخان هم هست.

خندید: خیلی خوب ... برای همتون پوست می گیرم.

– عاطی؟!

سر بلند کرد: هووم ...

– امروز خیلی خوشگل شدی ...

چشمانش را درشت کرد: برنا؟!

پسرک خجول لبخند زد: می شه برای من هم لاک بزنی؟!

بردیا غر زد: پسرا لاک نمی زنن.

– چرا نمی زنن ... من دوست دارم.

– پس پسر نیستی.

– چرا هستم!

– نیستی!

دستش را روی میز گذاشت: هیس ... پسرا لاک نمی زنن!

– چرا می زنن ... یه پسری توی تلویزیون بود که لاک سیاه زده بود.

پیشانی اش را خاراند و شالش را دور گردن انداخت: خوب کار جالبی نیست ... ببین تو خونه ی شما کسی لاک می زنه؟!

بردیا با چنگال تکه ای سیب برداشت: هیچ مردی نباید لاک بزنه.

برنا دلخور نگاهش کرد: پس می شه ناخن های پم پمو لاک بزنیم؟! آخه اونم دختره.

با کف دست پیشانی اش را فشرد: پم پم؟!

کمی زودتر از شب قبل به خانه رسید. تمام صبح را شرکت بود. نهار نیم بندی خورد و به دیدن گیتا رفت. با نوک انگشت شقیقه اش را مالید. همان یکی دو ساعتی که نزد گیتا بود را هم نتوانسته بود استراحت کند. ماشین را جای همیشگی اش پارک کرد و پیاده شد. چراغ های روشن خانه بی آن که بخواهد حالش را خوب می کرد. از پله ها بالا رفت، صدای خنده های بلند عاطفه را شنید. ابرو درهم کرد. کسی به او نگفته بود که صدای خنده هایش یک جور خاصی است؟ آن طور که بلند و از ته دل می خندید و کمی سرش را

به عقب خم می کرد می توانست نگاه ها را دنبال خودش بکشاند.با ورودش به داخل سالن برنا و بردیا را دید که دنبال هم می دویدند. شهلا خانم به دیدنش نیم خیز شد: کوروش خان ...

قدمی به جلو برداشت: بفرمایید شهلا خانم ... خوب هستید؟

برنا چسبید به پایش: نجاتم بده ... کمک ... کمک

تا برنا را بغل کند بردیا به آن پایش چسبید: قبول نیست ... بابا ... نباید کمکش کنی!

نادرخان سری برایش تکان داد: زود اومدی.

برنا را پایین گذاشت: دنبال هم ندویید عرق کردین.انگار اصلا با آن دو حرف نزده بود که باز دنبال هم دویدند. سمت نادرخان رفت و دستش را فشرد: امروز اصلا خونه نبودم. حسابی خسته ام.

بوی خوبی داخل خانه پیچیده بود. یک بوی آشنای خیلی خوب.باراد هم دستش را فشرد و دوباره سرش را داخل تبلتش فرو برد. رفت سمت پله ها: یه دوش می گیرم میام.

– آقای مهندس ...

برگشت و عاطفه را دید. با سینی بزرگی از چای و کیک خوش آب و رنگی که از همان دور هم داد می زد داغ و خانگی است بیرون امد.

– بفرمایید چای و کیک ... از دهن میفته ... بعد برید دوش بگیرید ... البته جسارت نباشه ها. گفتم خسته برگشتید یه چای داغ می چسبه ... نیست که هوا هم یه کم خنک شده ... بفرمایید.

دستی دور لبش کشید و برگشت. برنا جستی زد و روی پایش نشست: بازی دیگه بسه ... می خوایم کیک بخوریم!

حواسش رفت روی شال بنفش ملایمی که سر کرده بود و صورت روشن و پوست سفیدش. این روزها پوستی به این روشنی کیمیا شده بود. چند ساعت قبل با گیتا بود. پوستش چند درجه تیره تر شده بود. و لاغرتر ... دم ابرویش را خاراند. مقایسه ی گیتا و عاطفه؟!

– بفرمایید آقای مهندس

– بابا خیلی خوشمزه است ... من و بردیا به عاطی جونم کمک کردیم.

تکه ای کیک سر چنگال زد و به دهان گذاشت. طعم و مزه اش میزان بود. انگار عاطفه هم منتظر تایید بقیه بود که زل زده بود به صورتشان: خوب شد؟!

نادرخان دست زد: عالیه ... مدت هاست کیک خونگی به این خوبی نخوردم.

بچه ها و شهلا خانم هم دست زدند. انگار خیالش راحت شده بود که چایش را به دست گرفت: این شیرینی من به شما ... امروز رفتم آیین نامه ثبت نام کردم ... می خوام گواهینامه بگیرم.

جرعه ای از چای نوشید و تکه ی بزرگی از کیک را بلعید. باید می گفت که حداقل هفته ای یکی دوبار کیک خانگی درست کند. همین طور نرم و خوردنی.لب زیرینش را لیسید. ثبت نام گواهینامه؟!

برنا از پایش پایین پرید و این بار بغل عاطفه جاخوش کرد: آیینه نامه یعنی چی؟!

– آیین نامه ی رانندگی ... یعنی یاد می گیرم که چطور ماشین سواری کنم.

– مگه بلد نیستی؟!

بوسه ی عاطفه روی موهای برنا نشست: نه ... اما زود یاد می گیرم ... قول ...

پیش دستی خالی را روی میز گذاشت. عاطفه سمتش خم شد: یه تیکه دیگه بخورید ... این شکلاتی ها کار برناست ... وانیلی هم کار بردیا ... خلاصه من فقط نظارت کردم!

جاروبرقی را روی زمین گذاشت و از بازی لای در سرکی به داخل کشید. یک تخت بزرگ دو نفره با رو تختی سفید و سورمه ای مچاله شده. سرپایی های حوله ای حمام هم پشت رو پای تخت افتاده بودند. سرش را سمت راهرو کرد: شهلا خانم ... شهلا خانم ...

– بله ...

– اتاق آقای سرابی رو جارو بکشم؟

– پس فردا یکی میاد برای کارای خونه مادر جان ...

– باشه ... پس فردا اومد بازم تمیز کنه. حالا که اتاق بچه ها رو جارو کشیدم اینجا رو هم می کشم دیگه

– قربون دستت ... چیزی رو از اتاقشون بیرون نندازی ... مخصوصا تیکه کاغذ و این چیزا ...

– باشه چشم ... حواسم هست.

با نوک پا در اتاق را باز کرد: بسم اللّه رحمان الرحیم ... خدایا مرده ی این اتاق و بیامرز ..

جارو برقی را سر داد جلو و سیمش را به پریز برق زد. خرده ریزهای روی زمین را برداشت. با نوک پا جوراب گوله شده ای را شوت کرد: دست کمی از بچه هاش نداره ... فقط ظاهرو تمیز نگه داشته ... کمدش و نگاه کن!

لباس های کج و کوله ی داخل کاور و ریخت و پاش های کف کمد نشان می داد هر بار بی حوصله بوده و وسایل اضافی را آنجا چپانده است. در ریلی کمد را بست. نشست لبه ی تخت تا دستمالی روی پاتختی

بکشد. عینک مطالعه ی مردانه را برداشت و به چشم زد. دسته اش کمی تاب برداشته بود و روی بینی خوب نمی نشست. عینک را سر جایش گذاشت و رو تختی را پس زد و بالش ها را مرتب کرد: یه ذره هم سخت نمی گیره به خودش، چهارتا بالش؟! یعنی هی می چرخه یکی از اینارو بغل می کنه؟ استغفرالله ... بمیری عاطی ... جلو اون فکر وامونده رو بگیر نره هر جای خاک بر سری!

تکانی به رو تختی داد و دوباره پهنش کرد. خم شد تا لبه ی تخت را مرتب کند و با دیدن ریخت و پاش های آن زیر، زانو زد: الهی شکرت، این زیرو نگاه کن ... شهلا خانم چی می گفت کوروش خان وسواسی و تمیزه ... اینجا که پر آت و آشغاله ... این جوراب ... خودکار ... آی ... دستمال کاغذی ... قاب عکس ...

با کف دست خاک روی قاب را گرفت. نگاهش روی صورت زن جوان خیره ماند: الهی ... چقدر جوون ...

موهای مشکی و نرمش روی شانه ریخته بود. چتری هایش شبیه به چتری های برنا بود. با انگشت روی صورتش را لمس کرد: الهی بمیرم ...

نشسته بود روی مبل و پا روی پا انداخته بود و می خندید. هووفی کرد. با پشت دست روی چشم نم دارش کشید: خدا رحمتت کنه ...

– تموم شد عاطفه جان؟!

برگشت سمت در: نه هنوز شهلا خانم

– چی شده؟ گریه می کنی؟

آب بینی اش را بالا کشید: مادر بچه هاست؟ خیلی جوون بود ...

– عکس بنفشه خانم؟ هی مادر ... خدا بیامرزدش ... آره خیلی جوون بود.

با وسواس خاک اضافه را هم برداشت و قاب را روی پاتختی گذاشت: حتما دلش مونده پیش بچه هاش

شهلا خانم هم لبه ی تخت نشست: ناغافل مریض شد.خدا برای هیچ کسی نیاره، مثل شمع آب شد.بچه های قد و نیم قد ... برنا هم تازه به دنیا اومده بود.

اشکش دوباره سر خورد: چقدر آرزو داشت برای زندگیش ... بچه هاش

– قربون دلت، بسه دیگه ... گریه نکن

تند و تند دست کشید روی پلکش: برنا کجاست؟

– پیش نادرخان، دارن مار و پله بازی می کنن ...

ایستاد و دستی به زانوی خاک گرفته ی شلوارش کشید: یه دستمال بکشم میام آشپزخونه کمکتون ...

– شام حاضره ... کاری باهات ندارم ... برو یه دوش بگیر و لباست رو عوض کن.

خیسی موها پشت یقه ی بلوزش را نم دار کرده بود. دستش را پشت گردنش برد و چلاندش و روسری اش را سر کرد. برنا با دیدنش از روی کاناپه پرید: فردا مدرسه ها باز می شه ... بعدش من چیکار کنم؟

– می ری مهد دیگه !

اخم آلود نگاهش کرد: نمی شه برم کلاس اول؟

لبخندی به نادرخان زد: نه آقا ... غوره نشده می خوای مویز بشی؟

– چی بشم؟ !

خندید: یعنی که سال دیگه می ری پیش ... بعدش هم اول !

– اما من همه چی بلدم ... هم بلدم بشمرم، هم می تونم اسم خودمو بنویسم.

دستی روی موهایش کشید. چتری های خوشگلش را به هم ریخت. انگار راضی نشد. خم شد و بوسه ای هم روی سرش گذاشت: پس پسرمون باسواد بود و من نمی دونستم.

برنا ذوق زده سر تکان داد: بذار برم دفترمو بیارم

کنار نادرخان نشست: شما چطورین؟

– این گچ و باز کنم حالم خوب می شه.

روی نقاشی پسرها انگشت کشید: فقط چند روز مونده ... بعدش دیگه خلاص میشید

– از زن عموت خبر داری؟

سر تکان داد: امروز باهاش حرف زدم ... گفتم وسایلشو جمع کنه که ببرمش.

– نگران نباش ... دکترا و امکاناتشون خوبه ... یه کم سخت می گذره، اما نتیجه میده !

لب روی هم فشرد تا بغض نکند. نادرخان لبخند مهربانی به رویش زد: نگران نباش بابا ... خوب می شه ...

– می دونم ... خوب می شه.فردا هم پول و بهشون میدم که خیالم راحت بمونه..

– لازم نیست پولت و خرج کنی..من ..

– نمی شه نادرخان، عادت ندارم غیر پول خودم از کس دیگه ای چیزی بخوام ... حالا که دستم هست، با جون و دل خرجش می کنم. کی عزیزتر از شهره

لبخندی به صورت نادرخان زد: خیالتون از من راحت باشه ... کم بیارم یه شغل دیگه تو خونتون پیدا می کنم ... نشد ... بیرون از اینجا ... شاید هم برگردم رستوران!

برنا از روی پله ها دوید پایین: ببین ... ببین

روی کاناپه برایش جا باز کرد: بیا اینجا من و بابا نادر ببینیم

نگاهی به ساعت انداخت. وقت آمدن بردیا و باراد بود. روی دفتر برنا خم شد و با انگشتان کوچولویش که مداد را محکم گرفته بود نگاه کرد. با خط کج و معوجش نوشت برنا ... دستش را دور شانه اش حلقه کرد: قربونت برم با این نوشتن ... وای ... نگاه نادرخان؟ ببینید ... نوشته برنا ... قربون اون انگشتای کوچولوت

تند و تند روی انگشتانش را بوسید: یه جایزه ی خوشگل پیش من داری ... اوم ... چی می خوای؟!

برنا خجالت زده خندید: جایزه؟

شهلا خانم از آشپزخانه نگاهشان می کرد. دستش را دور برنا پیچید: توپ فوتبال دوست داری؟

– امم ... می شه شبایی که اینجایی پیش من بخوابی؟!

چشمانش سمت نادرخان چرخید. اصلا نمی دانست باید چه جوابی بدهد. نادرخان سرش را روی صورت برنا خم کرد: تو پسر بزرگی شدی ... باید خودت تو اتاقت تنها بخوابی بابا جان

– خودت گفتی جایزه عاطی؟

پوست لبش را زیر دندان جوید: می تونم هر شب تو اتاقت بمونم تا خوابت بره ... یا برات یه قصه بخونم

به نادرخان نگاه کرد: می شه نادرخان؟

باز شدن در ورودی و آمدن کوروش و پسرها باعث شد نیم خیز شود: سلام ...

بردیا کیف ورزشی اش را بالا کشید: سلام عاطی ... به مربی ورزشمون گفتم می تونی روپایی بزنی

خم شد و کیفش را گرفت: خسته نباشی ... منو راه میدن باشگاتون؟

– نمی شه بیای؟

باراد سلام کوتاهی کرد و سمت پله ها ر فت: باراد خان ... برات ژله درست کردم.

– مرسی.

کوروش و نادرخان احوالپرسی می کردند. دستی روی سر برنا کشید: چرا اخم کردی؟!

پسرک خودش را عقب کشید و بازوی پدرش را چسبید: بابایی

– چی شده ... ببینمت!

زیر پای برنا نشست: ا ... برنا ... ببینمت ...

– نمی خوام.

دستش را سمت موهای برنا برد، اما دست کوروش روی مچش نشست: چی شده؟!

نگاهش از چشمان جدی کوروش سرابی روی صورت بغض کرده ی برنا چرخید. دست خودش میان بزرگی دست مردانه ی کوروش محکم شده بود. پنجه اش را مشت کرد: دستتونو بردارین ...

نادرخان میانه گرفت: طوری نشده کوروش ... برنا یه درخواستی داشت که نمی شد ... برای همین دلخور شده

– چی می خواستی برنا؟!

دستش را با حرکتی عقب کشید. پشت دستش داغ شده بود. بی ارداه کشید روی پهلوی لباسش کشید تا رد آنرا پاک کند: برنا جون ... قهر کردی؟

– بابایی ...

کوروش دست دورش انداخت و بغلش کرد: بریم ببینم چی می گی ...

لب روی هم فشرد: من که چیزی بهش نگفتم ... ببین چطوری بغض کرد!

پسرها راهی مدرسه شده بودند. شهلا خانم برایشان قرآن نگه داشت تا بچه ها از زیر آن رد شوند. شهره هم روزهای اول مدرسه اش همین کار را می کرد. بعد هم یک کاسه آب می ریخت پشت سرش تا سلامت برود و برگردد. با دست عضلات گرفته ی گردنش را مالاند. نشستن چند ساعته پای تخت برنا و قصه خواندن همچین عوارضی هم به دنبال داشت. بدش نمی آمد ضربه ی محکمی به پشت پسرک بکوبد و البته یکی محکم تر نثار کوروش سرابی کند. شهلا خانم میان درگاهی ایستاد: دیرت شده دخترم ... بیا برو

– اینارو جمع کنم ...

– نمی خواد ... من هستم جمع می کنم؛ بعدش هم میشینم پای بستن چمدون.

دست از کار کشید: خوشا به سعادتون شهلا خانم ... اونجا مارو هم دعا کنید؛ مخصوصا شهره رو

شهلا خانم دست روی پلکش گذاشت: به روی چشم!

خندید: قربون چشم قشنگتون ... به کارام که رسیدم میام کمکتون

– من هیچ کاری ندارم. فقط همون سفارشای دیشب که راجع به بچه ها گفتم.

دست دور بازوی شهلا خانم پیچاند: ای به چشم ... حواسم به شازده ها هست ... شما برید زیارت نگران اینجا هم نباشید.

نادرخان نگاهشان می کرد. خودش را کمی به شهلا خانم چسباند: دل ما هم براتون تنگ می شه ها .مگه نه نادرخان؟!

تک سرفه ی نادرخان به لبش خنده آورد: البته ... شهلا خانم عزیز ما هستن.

نیش باز شده اش را جمع کرد: دیدی شهلا خانم؟ حالا خیالت راحت راحت باشه.

– شما محبت دارید نادرخان ... فقط عاطفه جان یه چیزی، آقا کوروش بعضی از پنج شنبه ها دیر وقت خونه میان ... یه وقت مسایل کاری براشون پیش میاد ... تمدید قراردادی ... چیزی ... گاهی هم پسرها میرن خونه ی مادربزرگشون ... اگه قبلش از آقا کوروش بپرسی می دونی که تکلیف بچه ها چیه.

دم ابرویش را خاراند: تمدید قرارداد؟

– آره مادر، مسایل کاریه دیگه ... وقت و ساعت که نمی شناسه!

– باشه چشم، حواسم هست

لباس بیرونش را پوشید و پول هایش را برداشت.گوشی موبایل را هم از شارژ کشید: الهی به امید تو، امروز هم به خیر بگذره!

با کف دست دو بار روی صورتش کشید: پس برنامه داری

صدای گیتا از پشت گوشی دور و نزدیک می شد.انگار با عجله راه می رفت که به نفس نفس افتاده بود: این هفته اصلا وقت نمی کنم ... دخترا رفتن مدرسه ... هنوز سرویس درست و حسابی پیدا نکردم. رفت و آمدشون با خودم شده.مهندس سعیدی هم گزارشای کیش و می خواد. مجبورم وقت بیشتری بمونم تو شرکت.

دستی به شقیقه اش کشید: باشه، درک می کنم ... اینکه رفت و آمد بچه ها رو دوشت مونده ،کاری از دستم برمیاد؟

– نه عزیزم ... من برم؟

با انگشت شست گوشه ی لبش را خاراند: خداحافظ

– بای.

موبایلش را روی میز انداخت و دستی به گردنش کشید. آرش وارد اتاقش شد: ساعت ده شد ... نمیری بانک؟

ایستاد و کیفش را برداشت: چرا میرم ... حبیبی دیشب گزارش و عکسای کارو میل کرد.یه نگاهی بنداز.

– طوری شده؟

– هوم؟

به گوشی روی میز اشاره کرد: تلفن بدی داشتی؟ رفتی تو هم!

– نه ... طوری نیست. شهلا خانم امشب میره ... یه کم نگران این یک ماهی هستم که باید زندگی و بچه ها رو بسپرم به دختره

آرش لبه ی میزش نشست: ا ... چرا؟ ناتالی شیطونی کرده؟

دستش را تکان داد: شیطونی چیه ... برنا زیادی داره وابسته می شه ... می خواد عاطفه شب بره پیشش بخوابه

قهقهه ی آرش بلند شد: آی آی آی ... برنا ی پدرسوخته!

– آرش!

– به جون تو راست می گم کوروش.برنا گوهر شناس شده میون شماها ... کشیده به خودم!

– کشیده به موسی خان!

دوباره خندیدن آرش به لبش لبخند آورد: آخ، یادم رفته بود یه موسی خانی هم بود.حالا چیکار می کنی؟ میره پیش برنا؟

– نه، فقط یه چند ساعتی می مونه و براش قصه می خونه تا برنا بخوابه.

– می گم کوروش ... نکنه تا آخر ماه همه ی پسرها بخوان ناتالی براشون قصه بخونه؟ هان؟ اگه خوب قصه میگه منم بیام!

روی شانه ی آرش ضربه ای زد: برو بیرون کار دارم

– از اول هم جنست جلب و خسیس بود.

– یه برنامه ی ماساژ بذار تو این هفته.

– ا ... اینجوریاست؟ دلت ماساژ می خواد؟

کتش را برداشت و روی آرنج انداخت: نمی تونی شماره بده خودم تماس می گیرم.

– نه بابا، ردیفش می کنم ... منتها فقط ماساژ می خوای یا چیز دیگه ای هم لازم داری!

از کنار میز منشی گذشت: تا ظهر برنمی گردم ... مهندس افخم تماس گرفتن بگید قرارمون فردا اوکی شده.

– چشم مهندس.

آرش ورودی آسانسور ایستاد: دوشنبه خوبه؟

– برای چی؟!

– ماساژ و بند و بساط ...

بازوی آرش را کنار زد و سوار شد: فقط ماساژ می خوام.

– باشه ... ردیفش می کنم.

– خوبه.

ایستاد تا در آسانسور بسته شود. دست به کمر نگاهی به تصویر خودش انداخت. با این سن و سال و داشتن سه پسر، زندگی اش هیچ شباهتی به زندگی عادی نداشت .باید برای دیدن گیتا وقت قبلی می گرفت.باید صبح ها تنها صبحانه می خورد ... دلواپس بچه ها می شد ... با دختری به اسم عاطفه که خوب بین بچه ها جا باز کرده بود رو به رو می شد و و و ...

پنجه هایش را بین موهایش سراند. دکمه ی سردست پیراهنش نبود. مدت ها بود که شل شده بود و حالا هم مشخص نبود کجا افتاده. کتش را پوشید. باید دوخت و دوز هم یاد می گرفت؟!

با پشت دست زیر چشمش کشید. گونه ی راستش هنوز دردناک بود. حتی با کیسه ی یخ هم نتوانسته بود اثر دست صابر را کمرنگ کند.نادرخان با صورتی درهم مقابل تلویزیون نشسته بود. بی آن که اصلا نگاه کند. از همان یکی دو ساعت قبل که گونه ی کبود و سیلی خورده اش را دیده بود چهره در هم کرده و حرف نمی زد. برنا از روی پله ها صدایش میزد: عاطی ... عاطی ...

کنار درگاهی آشپزخانه ایستاد: چی شده؟

– تی شرت مرد عنکبوتیم نیست.

– کجا گذاشته بودی؟

– نمی دونم ... یادم نیست ... من لباسمو می خوام.

– نمی شه یه چیز دیگه بپوشی؟

بردیا هم دو پله بالاتر ایستاد: یه عالمه دیگه داره.

– ندارم ... همشون گم شدن ... هیچی نیست!

خودش را بینشان انداخت: بیا بریم بالا ببینم کجاست.

بردیا به صورتش نگاه کرد: چی شدی؟

– خوردم زمین ... مدرسه خوب بود؟

شانه بالا داد: بد نبود ...

خندید: بد نبود؟!

– نوچ ... ارشیا رفته یه مدرسه ی دیگه.

– ارشیا دوستت بود؟

برنا در اتاقش را باز کرد: با بردیا حرف نزن ... بیا پیش من.

– می زنم تو دهنت برنا

– به بابایی می گم.

– ای بابا ... ساکت باشید دیگه ... شهلا خانم می خواد بره اون وقت غصه می خوره.

بردیا غر زد: بچه پررو ...

دستش را پشتش گذاشت: هیس

باراد از اتاقش بیرون آمد: بابا اینا اومدن ...

روی نرده ها سرکی به پایین کشید: بابا اینا دیگه کی هستن؟

از روی پله ها دوید پایین: عمو آرش و آناهید ...

پووفی کرد.با این اوضاع لودگی های آرش را کم داشت. بردیا هم دوید پایین. صدایش را بلند کرد: آروم تر بابا، می خوری زمین.

داخل اتاق برنا شد. تمام کمد لباس هایش را به هم ریخته بود. اخم کرد: این چه وضعیه درست کردی برنا؟

– نیست ... گم شده!

مقابل کمدش زانو زد: لباساتو بذار یه جایی که راحت پیدا کنی ... نمی شه که هر دفعه اینجا رو به هم بریزی ... می شه؟

– حالا پیدا می شه؟

از میان لباس ها تی شرتی بیرون کشید: چه رنگیه لباست ... این نیست؟

– نه ... سفیده ... اینجاش هم مرد عنکبوتی قرمز و سیاه داره.

با انگشت به سینه و شکمش اشاره می کرد. کمی دیگر لباس ها را زیر و رو کرد: بیا اینم از تی شرت ...

– آخ جون ... خود خودشه!

موهای صافش را به هم ریخت: حالا می خوای چیکار؟

– می خوام بپوشم.

تی شرتش را بالا کشید تا دربیاورد. روی زانو جلو رفت و کمکش کرد: یواش تر ... موهات کنده شد ...

– بلدم بپوشم.

همان جا نشست تا پوشیدن لباسش را تمام کند: حالا بریم پایین؟

مقابل آینه ی کمد برنا شال سرش را باز و بسته کرد. نمی شد ... رد کمرنگی از روی گونه اش تا پایین چانه اش امتداد داشت. موی سرش را فرق کج گرفت و کمی روی صورتش ریخت. این طور بهتر می شد.

آرش کنار نادرخان نشست: انشاللّه قسمت شما

نادرخان خندید: برو پدر صلواتی!

– ا ... به جان سرور اگه شوخی کنم.

آناهید اخم کرد: آرش ...

– نگو که تو هم طرفدار سرور جون شدی!

لیوان های آب میوه را مقابلشان گذاشت. برنا از پله ها دوید پایین: سلام عمو ... سلام بابایی ...

آرش نیم خیز شد و میان زمین و هوا گرفتش: سلام شیطونک ...

جیغ و خنده ی برنا با حرکت انگشتان آرش روی شکمش بلند شد: کمک ... کمک ...

سر که بلند کرد متوجه ی عاطفه شد. مدل موی جدید؟ آرش هم ایستاد: سلام خانوم

جلوتر آمد و نگاهشان کرد: سلام ... بفرمایید ... خیلی خوش اومدید.

نزدیک آناهید شد و دستش را فشرد: خیلی خوش اومدید.

– مرسی ... امم ... شما اینجا ...

کنار عاطفه ایستاد: تا برگشتن شهلا خانم با نادرخان اینجا می مونن.

انگار خیال عاطفه را راحت کرده بود که لبخندی زد. تا بحال ندیده بود که موهایش را از روسری بیرون بریزد. نگاهش را از تارهای ظریف و براق موهایش گرفت و مقابل آرش نشست.

– با اجازه ...

آرش چشمکی حواله اش کرد. اهمیتی نداد. برنا روی پایش نشست: بابایی ...

– بله ...

– من باید از فردا برم مهد؟ نمی شه نرم؟

با دست موهایش را مرتب کرد: نمی شه ...

– پس می شه عاطی بیاد دنبالم؟

اخمش درهم شد: برای چی؟

– می خوام نقاشی های مهدمو بهش نشون بدم.

عاطفه با سینی بزرگی از راه رسید. کیک و فنجان های چای .سینی را روی میز گذاشت و برای هر کدام پیش دستی و کیک و فنجان گذاشت. نگاهش با دست هایش رفت و آمد.

– بردیا ... تو چای برات شیر ریختم که دوست داری.

ذائقه ی غذایی بچه ها را می دانست.؟ پیش دستی آرش را مقابلش گذاشت: کیک خونگی؟ هوم ... به به ...

– خونگی نیست ... از بیرون خریدم ... اما خوشمزه است.

متعجب نگاهی به کیک انداخت .خانگی نبود؟ برای آناهید هم فنجان و کیک گذاشت: نوش جونتون ...

برگشت و پیش دست مرتبی با دو برش کیک کنارش گذاشت. موهای صافش از کنار گونه اش سر خورد. رد کبودی واضح بود. یک دست مردانه با تمام قدرت کوبیده بود توی صورتش.

برنا ایستاد: بابایی ... گوشیتو بردارم؟ بابایی

با اینکه موضوع خانوادگی و شخصی دخترک ربطی به او نداشت اما برای اطمینان از امنیت بچه ها ترجیح می داد بداند چه خبر شده است.

– بابایی ... گوشی ... گوشی ...

پیشانی اش را لمس کرد: کتم و بیار بهت بدم

انگار عاطفه هم متوجه ی سنگینی نگاهش شده بود که سر بلند کرد. بعد هم دستش را روی موهایش کشید و صورتش را پوشاند.

– بابا آدامس خریدی؟ منم می خوام

چشمانش گشاد شد ... بسته ی سفید و خاکستری چهارگوشی که دست برنا بود را همین عصر از داروخانه تهیه کرده بود.

– عاطی ... عاطی ... بازش کن ...

قبل آن که بتواند عکس العملی نشان دهد، متوجه ی نگاه عاطفه روی دست برنا شد. گشاد شدن مردمک هایش و از جا پریدنش: بدش من ...

سریع بسته را از دست برنا قاپید و میان دستش پنهان کرد و سمت آشپزخانه رفت.

با کف دست روی پلک لرزانش کشید. برنا دنبال عاطفه راه افتاد: ا ... بدش من ... آدامس می خوام!

خودش را به آشپزخانه رساند. دخترک تند و تند کف دستش را به تونیکش می کشید. انگار که بخواهد چیزی را از کف دستش پاک کند: آدامس نبود برنا ... بیا بهت بستنی می دم ...

دست به کمر به برنا توپید: بهت گفتم کت منو بیار ... برای چی به جیبم دست زدی؟

– بابایی ...

– بابایی یعنی چی؟!

عاطفه پشت برنا ایستاد و شانه اش را فشرد: بیا بستنی رو بگیر و برو تو سالن ...

اخمش درهم تر شد: دارم با بچه ام حرف می زنم ...

مثل خودش اخم کرد. هر چند گونه هایش سرخ شده بود و سعی می کرد نگاهش نکند: دارن نگامون می کنن ...

پلک بست و نفسی گرفت.

– به درک!

چشم که باز کرد عاطفه هم نبود. همین را کم داشت که او سر از کارش دربیارد. حماقت کرده بود؛ تا به حال سابقه نداشت که همچین چیزی را به خانه بیاورد. همیشه چند بسته ی اضافی آن خانه داشت. چنگی به موهایش انداخت: تف تو این شانس!

کنار میز آشپزخانه ایستاد و مثل کسانی که چیزی پنهان کرده و نگران لو رفتنشان باشند نیم نگاهی به کشوی کنار سینک انداخت. انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت: خدایا توبه ... این دیگه چی بود؟ اصلا به من چه که دست زدم ... ایی ...

دوباره نیم نگاهی انداخت: پووف ... پس چی می گفتن این آقا به زنش وفادار مونده و هر چی اصرار می کنن زیر بار ازدواج نمیره؟ اا ... ببین چطوری همه رو منتر خودش کرده ... نگو آقا سرش به آخور گرم بود!

چشم غره ای برای کشوی کنار سینک رفت: سر تخته ...

تک سرفه ای از جا پراندش. با دیدن کوروش سرابی و اخم های درهمش سرخ شد. رو برگرداند سمت گاز و قوری چای.کشیده شدن صندلی آشپزخانه نشان می داد خیال ماندن دارد. تمام دیشب را توانسته بود ندیده اش بگیرد. یعنی آنقدر خوش شانس بود که فراموش کرده باشد؟

نوچی کرد و پوست لبش را جوید. به جای او خودش بود که خجالت می کشید نگاهش کند. دست زدن به جعبه ی خیلی خیلی خصوصی مرد سی و چند ساله ای که از قضا زن مرده بود و سه پسر قد و نیم قد داشت. پلک روی هم فشرد. بدش نمی آمد رخت و لباس هایش را داخل ساک جا بدهد و آنجا را ترک کند. آنقدری داشت که هزینه ی شهره را بدهد و بعد هم خدا بزرگ بود. فقط کافی بود دندان طمع حقوق این کار را می کند و می انداخت به درک

– یه لیوان چای لطفا!

هوای سینه اش را فوت کرد بیرون. لیوانی برداشت. از چای پر کرد و سمت میز چرخید. دست به سینه نشسته بود و نگاهش می کرد. بی اختیار سرش را بالا گرفت و نگاهی به چشم های خسته و پف دارش کرد. لیوان را روی میز گذاشت و قدمی برای ترک آشپزخانه برداشت.

– بشین.

– هوم ...

بی آن که سر برگرداند و نگاهش کند تکرار کرد: بشین ...

لب زد و نالید: بمیری عاطی ..بمیری

صندلی آن سر میز را عقب کشید و نشست. مثل بچه های خطاکار نصف و نیمه چسبیده بود به صندلی. اصلا چه دلیلی داشت که آن قدر خجالت زده باشد؟ جعبه و بسته و امورات خاک بر سری مال کس دیگری بود و خجالتش مال او؟ حالا می خواست چطور رفع و رجوعش کند؟ خوب البته ربطی به او نداشت. مرد زن مرده ی سن و سال داری بود که گاهی زیرآبی می رفت. انگار این جملات حتی خودش را هم قانع نمی کرد که اخم بین ابرویش افتاد. کاش نادرخان و پسرها لااقل بیدار می شدند.

– کبودی صورتت مال چیه؟

سر بلند کرد: هوم؟!

دست به سینه ابرویی بالا انداخت: کبودی صورتت ... اولین دفعه هم نیست که می بینم ... موضوع چیه؟

کف دستش را روی گونه اش گذاشت. این مرد با افتضاح دیشب هنوز آنقدر اعتماد به نفس داشت که فقط از کبودی صورتش می پرسید ... با کف دست گونه اش را مالید: خوردم زمین ...

– پرسیدم صورتت چی شده

سر بلند کرد: خوردم زمی ...

دست راستش را بالا گرفت: نمی خوام دروغ بشنوم ... تو الان داری توی این خونه و کنار بچه های من زندگی می کنی.پس موضوع خیلی مهمیه که بدونم چه اتفاقی برات پیش میاد وقتی توی این خونه رفت و آمد می کنی ...

دهانش را باز و بسته کرد.واقعا داشت از کبودی صورتش می پرسید؟ آن هم بعد ماجرای شب قبل؟

– منتظرم ...

– طوری نیست

– چی شده؟!

انگشت اشاره اش را روی میز کشید و بعد جمع کرد. می گفت صابر زده توی صورتش چون می خواست شهره را به کمپ ببرد. یا زده بود چون دست و بالش خالی بود و خیال می کرد او مجبور است خرج و مخارجش را تامین کند.

– لازم نیست که من هر دفعه یادآوری کنم که چرا اجازه دادم توی رستوران و بعد اینجا مشغول به کار بشی ... تا الان با هم مشکلی نداشتیم ... اما می خوام خیالم راحت باشه که بعد این هم مشکلی نداریم.

سر تکان داد: خیالتون راحت باشه ... هیچ مشکلی از بیرون وارد این خونه و خانواده نمی شه ... قسم می خورم.

هیچ کدام ادامه ندادند. نمی فهمید چرا هنوز پشت میز و مقابل کوروش سرابی نشسته است. قبل اینکه تصمیمی برای رفتن بگیرد، دوباره شروع کرد: با نامزدت مشکلی داری؟

چیزی نمانده بود بخندد. این نامزد خیالی پوشش خیلی چیزها شده بود. سر تکان داد: نه ... همه چیز بین ما خوبه ... یعنی خیلی همدیگه رو دوست داریم.

لبش را محکم زیر دندان فشرد و نیشگانی از ران پایش گرفت: بمیری با این حرف زدنت ...

– بله ... کاملا متوجه ی علاقه ی بینتون شدم.

لحن صحبتش باعث شد سر بلند کند. با لیوانی در دست نگاهش می کرد. خیلی جدی و مستقیم ... این طور زیر ذره بین کسی بودن اذیتش می کرد. دوباره تصویر بسته توی ذهنش مرور شد. تندی ایستاد: با اجازتون ...

راه افتاد سمت در آشپزخانه اما باید یک چیزی می گفت. دوست نداشت این طور احمق به نظر برسد. روی پاشنه ی پا چرخید: بابت دیشب هم متاسفم دخالت کردم.

ثابت شدن لیوان چای را در مسیر دهانش که دید لبخندش را خورد: البته به من ربطی نداره ها ... فقط یه لحظه حس کردم کسی چیزی نمی دونه ... برای همین دخالت کردم.شرمنده ام واقعا ... گفتم خوبیت نداره پیش نادرخان و دوستتون و اون خانم ... آخ بچه ها هم بودن.خیلی بد میشد.

جدیدا متوجه شده بود که وقتی این مرد زیاد عصبی می شد لب پایین را داخل دهانش می کشید و فک روی هم می فشرد. زبانش را زیر دندان فشرد تا بیشتر از این روی اعصابش قدم نزند. یک قدم دیگر برای رفتن برداشت: کجا گذاشتیش؟!

پاهایش خشک شد. آب دهانش را فرو داد: بله؟!

– اون بسته ای که دیشب گرفتی و خوب هم می دونی چی بود!

با منظور از لیوان چایش می نوشید و نگاهش می کرد.

اخم کرد: می دونم چون تو دست فروش ها ...

با کف دست روی دهانش را گرفت. همین مانده بود که از کارهای قبلی اش لیستی ردیف کند و تحویل این آدم بدهد. شالش را روی پیشانی کشید و بی آن که برگردد و نگاه کند به سینک اشاره کرد: توی کشوی اول ...

از آشپزخانه بیرون زد و دوید سمت اتاقش: مرتیکه ی بوفالوی پر رو! من با چه امنیتی اینجا کار کنم از این به بعد ... ا ... پرسید کجاست؟ حالا تخم این بسته رو ملخ خورده بود؟ روت شد بپرسی؟! فوقش یه بیست سی تومن پیاده می شدی دیگه!

ادم هم انقدر گدا.؟ اونم گدا صدتومنی..اه اه..

روی دکمه ی enter را لمس کرد: این رو هم بزنم می شه؟

باراد خودش را جلو کشید: سه دفعه توضیح دادم تا حالا

غر زد: خوب چه اشکالی داره ... الان تو استادی و من شاگرد ... اگه خوب یاد نگیرم میگن چه استاد بدی داشته

به چشم های گشاد شده ی باراد لبخند پهنی زد: جون تو!

برنا دوید سمتش: بیا بریم با پم پم بازی کنیم.

باراد اخم کرد: کار داره ... با بردیا برو.

– می خوام با عاطی برم.

برنا را بغل کرد و روی پایش نشاند: یه کم دیگه تمرین کنم میام.

باراد غرید: اومدی کامپیوتر یاد بگیری ... اگه بری دیگه یادت نمی دم.

دستش را پس سرش گذاشت و موهایش را خاراند: جدی نمی گی

حق به جانب سر تکان داد: مگه نگفتی من استادم؟

پوست لبش را جوید: درسته

برنا را پایین گذاشت و ضربه ی آرامی پشتش زد: برو خودت بازی کن تا کلاسم تموم بشه.

– عاطی!

انگشتش را بالا گرفت: شب برات پیتزا درست می کنم.

– واقعا! راستکی؟!

خندید: آره، راستکی

بالا و پایین پرید: می شه روش فلفل نداشته باشه؟!

سر تکان داد: آره ...

باراد دست به سینه شد: تیکه های مرغ داشته باشه هم خوبه!

برنا دوباره بالا و پایین پرید: ژامبون هم داشته باشه.

بردیا سرکی به داخل اتاق کشید. مداد و پاک کنش را میان مشتش بالا گرفت: یه عالمه هم پنیر داشته باشه ...

خندید: بابا شماها چرا چایی معطل قندین!

– چی هستیم؟!

موهای برنا را به هم ریخت: هیچی ... اما پنیر نداریم ... اوم ... ژامبون هم نداریم ...

– بریم بخریم؟

باراد ایستاد: مثلا داشتیم درس می خوندیم.

– آخ آخ ... راست می گی ... پادگان به صف ... نیم ساعت بهم وقت بدید یه فکری برای پیتزاتون می کنم ... الان باید درس بخونم.

بردای نوچی کرد: منم درس دارم ... برم کیفمو بیارم؟

نگاهی سمت باراد کرد و لب زد: بره بیاره؟!

– هووف ... این طوری من بهت هیچی یاد نمی دم.

بدش نمی آمد محکم بینی ورم کرده ی باراد را بچلاند. اجبارا سرش را کمی روی شانه خم کرد: بیاد دیگه ...

باراد که دوباره پشت میز نشست لبخندی به بردیا زد: برو کیفتو بیار

– عاطی منم بیام؟

چند دقیقه بعد برنا و بردیا کف اتاق روی شکم دراز کشیده بودند. برنا مربع های ریز و درشت را رنگ می کرد و بردیا جمله نویسی ...

روی کیبورد انگشت کشید: باید خیلی تمرین کنم تا بتونم تایپ کنم.

– کاری نداره ... زود یاد می گیری ... با گوشی موبایلت هم می تونی ... تازه می تونی به وای فای خونه کانکت شی و از تو اتاقت کار کنی.

دستی روی شقیقه اش کشید: اوهوم ... خوب می شه ها.

برنا چهار دست و پا سمتشان آمد: درست تموم نشد عاطی؟!

پسرها میان دست و پایش بودند: فلفل دلمه نریز ... مرغ بیشتر ... مال من نازک باشه ... مرتب نظراتشان عوض می شد. با پشت دست روی پیشانی اش کشید: باشه ... باشه ...

– بابا نادر پیتزا نمی خوره ...

سرکی به بیرون کشید: آره نادرخان؟! پس چی درست کنم براتون؟

– هیچی ... از غذای ظهر اگه مونده همونو می خورم ...

– آره مونده ...

– نمونده ...

نگاهی به بردیا و برنا انداخت: برای چی؟ کلی کباب مونده بود

نگاه دزدکی پسرها را به هم دید. ابرو بالا داد: خوردین؟!

– امم ... نه ... دادیم به پم پم.

– چی؟! اون همه کبابو دادید پم پم؟!

برنا دست هایشش را در هم پیچاند:آره...

پلک روی هم فشرد: اووف ...

– خوب گرسنش بود!

– اون همه کباب ... وای ... پم پم خودش غذا داره ... قرار نیست بهش کباب بدین

– خوب ببخشید ...

سری برای بردیا تکان داد: شانس آوردید پیتزا رو آماده کردم.

– اا ...

در فر را بست: چه کارایی می کنید شما ها!

بردیا و برنا زودتر بیرون رفتن. دست به سینه به باراد که سرش را داخل یخچال کرده بود نگاه کرد. آن همه غذا را داده بودند سگ بخورد. نمی دانست دلش بیشتر برای غذاها سوخته یا حیوان بیچاره. باراد خوشه ای انگور برداشت و بالاخره به بستن در یخچال رضایت داد. بعد رفتنشان وسایل اضافی روی میز را جمع کرد. سطل زیر سینک را بیرون کشید تا خرده اضافی را داخلش خالی کند. با دیدن بسته ی ته سطل ابروهایش بالا پرید: اا ... نیگاه تو رو خدا ... از من گرفت پرتش کرد این تو ... گدا صد تومنی ...

– بابایی اومد ...

سریع سطل را سر جایش فرستاد و دست هایش را شست. همین مانده بود تا دوباره سر این بسته ی کذایی حرف بشنود. نگاهش روی ساعت دیواری آشپزخانه رفت.از همیشه زودتر برگشته بود خانه.

برای نادرخان بسته ای مرغ بیرون کشید و روی تخته انداخت تا با کارد تکه تکه اش کند. سر و صدای برنا بلند شد: بابایی سلام ...

– سلام ...

– چقدر زود اومدی امشب؟ طوری شده؟

کارد را بی حرکت نگه داشت تا جواب کوروش را به نادرخان بشنود: سر درد کلافه ام کرده.

لبش را کج کرد: نچ ... نچ ... لابد به قرار آخر هفته اش نرسیده ... چی بود که شهلا خانم می گفت؟ تمدید قرارداد ... جون خودش!

– می رفتی دکتر

– یه دوش بگیرم و استراحت کنم خوب می شم.

– بابایی مریض شدی؟

لبخندی از صدای نگران برنا روی لبش نشست. پسرک دوست داشتنی: نه بابا جون ... فقط سرم درد می کنه ... زود خوب میشم.

کارش را ادامه داد. تکه های مرغ را کنار تخته گذاشت تا پیازی خرد کند. صدای قدم های سنگینش را می شنید. از مقابل آشپزخانه گذشت و بعد از پله ها بالا رفت.

گوشی را به گوشش چسباند و به دیوار کنار پله تکیه داد: نمی تونم باهاش حرف بزنم؟

– الان خوابیده ... اگه بیدارش کنم ممکنه راحت نتونه بخوابه.

پوست لبش را جوید: نه نمی خواد ... الهی بمیرم ... خیلی اذیت می شه؟

زن پشت تلفن آرام و با حوصله حرف میزد: یه مدت طول می کشه تا طبیعی بشن و سال های زیادی تا وضعیتشون تثبیت بمونه.

سر تکان داد. به راست چرخید و روی پله نشست. نگاهش روی ساعت دیواری ماند. کمی مانده بود به ده شب و بچه ها به اتاق هایشان رفته بودند. تلفنش که تمام می شد باید می رفت اتاق برنا و برایش قصه می گفت. پلک روی هم فشرد: پس خیلی درد داره ...

– هم درد داره ... هم عصبیه ... اما خوب می شه. همین که راضی شده بیاد اینجا یعنی خواسته که تموم بشه

دستش را روی پلکش کشید: آره ... بالاخره باید از یه جایی شروع می شد ... مرسی خانم کاشی ببخشید مزاحم شما می شم هر دقیقه ...

– هیچ اشکالی نداره ... من برای همین اینجام ... من هم این روزها رو گذروندم ... درک می کنم

نفسش را فوت کرد بیرون: چند سال شده که پاکید؟

– دوازده سال ...

– هیچ وقت وسوسه نمی شید؟

– میشم ... اما یاد می گیرم که بهش اهمیت ندم ... یاد گرفتم که هر روز بابت بهبودیم خدا رو شکر کنم ... یاد گرفتم که به چیزهای دیگه اهمیت بدم ... زن عموت هم یاد می گیره ... بعد می بینی که چقدر متفاوت می شه ... چقدر خوب می شه.

با کف دست روی پلک اشکی اش کشید: تو رو خدا مواظبش باشید

– هستیم دختر جان ... هستیم

گوشی را میان پنجه اش محکم گرفت. می شد که شهره هم پاک شود ... دیگر دنبال مواد نرود. دیگر ژولیده و خمار نباشد ... سرش را کمی بالا گرفت: اوس کریم ... تو کس بی کسونی ... هوای مارو هم داشته باش.

با صدای برنا ایستاد: عاطی ... نمیای قصه بگی؟!

اشک چشمش را خشک کرد: اومدم ... اومدم ...

وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست: مسواک کردی برنا؟!

– بله ...

سرش را جلو برد و بو کشید: بوی خمیر دندون نمی دی چرا؟!

چشمان پسرک غافلگیر شد؛ اخم کرد: مسواک نزدی یه کار بد دروغ هم گفتی شد دوتا ... حالا آ م یه دروغ بگه بهتره یا دوتا؟!

نیش برنا باز شد: یکی ...

موهایش را به هم ریخت و کمک کرد روی تخت بنشیند: نخیر ... بهتر اینه که اصلا دروغ نگی ... بدو برو مسواک کن بیا

– عاطی!

– هیس ... نق و نوق نداریم ... بشمار سه اومدی ... بدو ببینم

با رفتن برنا رو تختی اش را مرتب کرد و لنگه جورابش را از پای تخت برداشت. این پرت کردن جوراب انگار بین تمام مردهای سرابی مشترک بود.

– من اومدم ...

منتظر شد تا درست و حسابی توی تخت جاگیر شود: خوب ... چی بخونم؟

– جک و لوبیای سحر آمیز.

– ا برنا؟ ! دیشب خوندم ...

– پس پیتر و اژدها.

– اونم خوندم.

– خوب دوست دارم ... تو رو خدا ... تو رو خدا ... عاطی !

– باشه ... باشه ... جک و می خونم ...

حواسش را داد به نوشته های کتاب و نقاشی هایش .برنا سرش را به زور داخل بازویش کرد. خندید: نکن بچه ...

پلک روی هم گذاشت و لبخند زد. خم شد و پیشانی اش را بوسید. کمی بیشتر بازو دورش پیچاند. مگر آغوشش چه بود که دریغ می کرد ... محبت کردن به پسر بچه ی بی مادری که هیچ زنی در نزدیکی اش نداشت کار سختی نبود.

نفسی گرفت: اوس کریم ... یه معامله کنیم؟ این بچه رو گرفتم زیر بال و پرم ... تو هم شهره رو محکم نگه دار ... باشه؟ !

– عاطی بخون

روی تخت نشست و دستی روی پیشانی اش کشید. سرش خیال خوب شدن نداشت. بعد خوردن مسکن و نیم ساعت چرت زدن به سر دردناکش گرفتگی گلو هم اضافه شده بود. خودش را روی تاج تخت بالا کشید. شانه ی برهنه اش از برخورد با چرم بالای تخت خنک شد. ملحفه را کمی بالا کشید. کامران قصد آمدن داشت. سر شب تماس گرفته بود و خبر امدنش را داده بود.دو هفته ی دیگر می آمد.البته اگر باز هم هوس بهم ریختن برنامه هایش را نداشت و واقعا تصمیم به ادمن می گرفت.دلش یک لیوان شیر گرم می خواست تا گلویش نرم شود. تی شرت یقه گردی برداشت و به تن کشید. دیوارکوب راهرو نور کمی به اطراف می پاشید. در اتاق باراد را آهسته باز کرد. روی تخت به پهلو خوابیده بود. دستش را روی دستگیره ی اتاق برنا گذاشت. بی آن که دستگیره را بچرخاند در باز شد. زیر نور آباژور عروسکی سبز، نگاهش روی تخت ثابت ماند. برنا روی تخت غرق خواب بود و عاطی پای تخت. با کتابی روی سینه اش و شالی که دور گردنش حلقه شده بود. نفسی گرفت. بچه ها داشتند وابسته می شدند. سر شام دیده بود که چطور مثل جوجه اردک های دو روزه ای که دنبال مادرشان می کنند، پشت سرش راه میفتادند. دو قدم جلو رفت و از بالا نگاهش کرد. نور سبز رنگ روی سپیدی صورتش می نشست. ابروهایش کمی درهم بود.

انگار میان خواب اخم داشت. حق هم داشت. بی بالش و تشک آنجا روی قالیچه ی عروسکی و برجسته خوابیده بود.

برنا را کمی بالا کشید و دست آویزنش را روی سینه اش گذاشت. لبه ی تخت نشست و کمی روی عاطفه خم شد و پچ پچ کرد: بیدار شو ...

با انگشت اشاره روی بازویش را فشرد: بیدار شو ... عاطفه ...

دستش را روی کتاب گذاشت تا برش دارد. حالا که بیدار نمی شد حداقل راحت تر می خوابید. به محض برداشتن کتاب دستی محکم توی صورتش کوبیده شد.

– هیع ...

دستش را روی لب دردناکش گذاشت و انگشتش را بالا گرفت: هیس!

حواسش بود که چشم هایش چطور گشاد شده و تند و تند شال و لباسش را مرتب می کند. حرصش بابت ضربه ای که خورده بود با دیدن این حرکات بیشتر شد. دخترک آنقدر اعتماد به نفس داشت که خیال می کرد نیمه شب بالای سرش آمده تا ناخنک بزند؟ آن هم به یک دختر نامزدار نیمه متاهل؟!

– ش ... شما اینجا ...

شوری خون را داخل دهنش حس کرد.دخترک دیوانه کوبیده بود روی لبش.خم شد و محکم بازویش را گرفت و بالا کشید: بیا بیرون، برنا بیدار می شه ...

سعی کرد خودش را عقب بکشد.

– داری چیکار می کن ... ی ... ولم کن ...

دستش را پس کشید. انگار واقعا ترسانده بودش.در اتاق را باز کرد تا نور راهرو داخل بتابد: هیش ... بچه ها بیدار میشن ... روی زمین خوابیده بودی خواستم بیدارت کنم بری توی اتاقت

دست دختر هنوز روی سینه ی چپش بود. اشاره ای به برنا و بعد بیرون کرد: بیا بیرون ...

از پله ها پایین رفت و وارد آشپزخانه شد. دستمالی روی لبش گذاشت: دختره ی دیوونه

صدای قدم های آرام و سبکش را می شناخت. پشت میز نشست و با دستمال روی زخمش را فشرد. نگاهش رفت روی دست هایی که تند و تند در هم می پیچید. ترسانده بودش.

– طوریتون شده؟ خواب بودم ... ببخشید ...

قبل آن که بگوید مهم نیست ادامه داد: البته تقصیر خودتون بود. اومدید بالای سرم ... خوب تاریک بود. من هم توی خواب ... متوجه نشدم ... یعنی شانس آوردید دستم تو چشم و چالتون نخورد ... یعنی همون چشمتون ... چیزه ... خیلی درد می کنه؟

پلک روی هم گذاشت تا آرام بماند. نفس های نرم و آرامی روی گونه اش نشست: خدا مرگم بده ... خون میاد؟! ای وای ... می شه دستتونو بردارین ببینم چیکار کردم ...

چشم باز کرد. سرش را آن قدر نزدیک کرده بود که می توانست موهای مرتب ابرویش را ببیند و مژه های پر و چشمانی که از خواب خمار بود. نگاه عاطفه روی دستمالش بود: خیلی بد شده؟ به خدا از قصد نبود ... ببینم چی شده ...

دستمال را برداشت. عاطفه ابرو درهم کرده بود تا بهتر ببیند: یه زخم خیلی کوچولوئه ... الان براتون چسب میارم ... نه ... چسب که نمی شه زد ... چی بدم؟!

– شیر ...

– چی؟!

دستمال را روی میز انداخت: یه لیوان شیر برام گرم کن ... گلوم درد می کنه

با چشمان خوابالود گیج براندازش کرد: دستم خورد تو گلوتون؟!

لبش به خنده باز شد: نخیر ... گلودرد دارم ... گلودرد که می دونی چیه؟!

هنوز گیج بود. آنقدر صورتش بامزه شده بود که می خواست بزند زیر خنده. ایستاد و سمت یخچال رفت: سر دردم خوب نشده ... گلودرد هم کردم ... شاید دارم سرما می خورم ... یه لیوان شیر می خوام که راحت تر بخوابم.

برگشت تا شیر جوش را پیدا کند. با دیدنش کنار گاز سر تکان داد: برو بخواب ...

– نه ... بدید من ... یه لیوان هم خودم باید بخورم ... فشارم افتاد.

تکیه داد به کانتر و نگاهش کرد. دست هایش هیچ حلقه و زینتی نداشت. حسی می گفت نامزدی در کار نیست. کبودی صورتش هم دلیل دیگری برای اینکه پرس و جوی کاملی از محل زندگی و خانواده اش انجام دهد. لیوان شیر را با قاشقی عسل هم زد: بفرمایید ...

لیوانی از کابینت کنار دستش برداشت و سمتش گرفت: آدرس خونت کجاست؟!

نگاهش بالا آمد: بله؟!

کمی از شیرش مزه کرد. گلویش نرم شد و دردش کم: نشونی خونت رو می خوام ...

– ب ... برای چی؟!

– چون داری اینجا کار می کنی و راستش و بخوای بابت کبودی صورتت هنوز جواب درستی بهم ندادی البته می تونی جواب ندی ... از نادرخان می گیرم.

نگاهش روی پاهایش ماند. بدون صندل و رو فرشی انگشتانش با کف سرد آشپزخانه تماس داشت. انگشت شست پایش را جمع می کرد. انگار خیلی حرف ها داشت که نمی گفت. لیوان را دوباره به لبش چسباند و ابرو بالا انداخت: منتظرم ...

قسمتی از ذهنش هنوز خواب بود. اما انگار این مرد قصد داشت همین امشب ناگفته ها را بشنود. دستش را پس سرش برد تا روی گردنش بگذارد. حس لختی گردنش باعث شد دستش را تند روی موهایش بکشد. شال سرش نبود. اصلا نمی دانست کجاست. قدمی سمت در آشپزخانه برداشت: الان میام ...

– کجا؟!

موهای نه چندان بلندش بی هیچ بندی رها بود و هر دسته از آن دور گردن و صورتش ریخته بود: شالم ...

– اینجاست ...

برگشت تا ببیند منظورش از اینجا، کجاست. با ابرو به کف آشپزخانه اشاره کرد. درست زیر پایش کنار میز افتاده بود. با پشت دست روی پلک خوابالودش کشید و دو قدم جلو رفت تا خم شود. قبل او کوروش سرابی خم شد و شالش را بالا کشید و سمتش گرفت. امشب یک جور عجیبی بود. از سرما خوردن و سردرد بی موقع اش تا بی میلی اش سر میز شام. بی اراده ابروهایش گره شد. این وقت شب زمان نامناسبی برای صحبت راجع به هر موضوعی بود. شال را گرفت و روی سرش انداخت. مرد مقابلش لیوان شیر را با دست راستش نگه داشته بود و با انگشتان دست چپ روی میز ضرب بی صدایی را اجرا می کرد. بی اراده دستی به تونیک و شلوارش کشید و انگشت های پایش را جمع کرد: دیر وقته ...

– بشین ...

لب زیر دندان فشرد و اخمش درهم تر شد: من هر چی لازم بود به نادرخان گفتم ... می تونید از خودشون هم بپرسید دیگه ... نمی شه؟!

بی حرف صندلی عقب کشید: بشین

– آقا کوروش ...

نگاه مردانه اش بالا آمد. دستی به صورتش کشید. چه مرگش شده بود که این طور به اسم صدایش می زد. هیچ رفتار بد و زشتی از این مرد ندیده بود. چه وقتی که در رستوران بودند و چه این چند وقتی که بین خانه ی نادرخان و این خانه در رفت و آمد بودند. اما انگار این ها کافی نبود تا با خیال راحت این

وقت شب پشت میز آشپزخانه بنشیند. فکر کرد شاید هم به خاطر گفتن حقیقت زندگی اش، نا آرام است. به اجبار روی صندلی نشست و دست هایش را روی میز درهم گره کرد. نگاه سنگینش را روی شانه هایش حس می کرد. آنقدری نمانده بود که برگردد و چیزی بارش کند. نفسش را فوت کرد بیرون. دور شدنش را از گوشه ی چشم دید و دوباره نزدیک شدن به آن سمت میز. لیوانی مقابل دستش گذاشت: هنوز گرمه ... بخور!

ذهنش رفت سمت بسته ی کذایی آدامس و محکم لب زیر دندان فشرد. حالا وقت فکر کردن به همچین چیزهایی بود؟! وسوسه شد بداند چه کسی در زندگی خصوصی این مرد حضور داشت. یک زن زیبا ... شبیه به آناهید؟ شاید هم واقعا اناهدی بود. تنها زنی بود که چند باری از نزدیک ملاقاتش کرده بود. اما آرش ... شاید هم یکی دیگر ... شاید اصلا ازدواج کرده بود. تک سرفه ای کرد: بمیر عاطی ... بمیر ... به تو چه ... تو رو سنن ...

لیوان شیرش را به لب چسباند و مزه کرد. : نمی دونم چرا یه دفعه کنجکاو شدید از زندگی من بدونید ... یعنی تا حالا که مشکلی نداشتیم ... خودتون گفتین ... همین چند شب قبل ...

– الان هم مشکلی نیست

کمی خیالش راحت شد: خوب پس من برم؟!

– کجا؟!

پوست لبش را زیر دندان جوید.نگاهش را از صورت جدی اش گرفت و به دستانش زل زد. کمی از لاکش پریده بود. برنا در همین چند روز ته لاک هایش را بالا آورده بود. نگاهش را از انگشتانش گرفت و دوباره سر بلند کرد: می گم خیلی دیر وقت شده ...

– کبودی صورتت مال چیه؟!

– هیچ ...

انگشت اشاره اش را محکم بالا گرفت: راستش! راستشو می گی وگرنه از همین صبح فردا، نمی خوام تو این خونه ببینمت!

خیلی پیش آمده بود که از کاری اخراج شود. مثل تمام آن وقت هایی که در مغازه ها فروشنده بود. سر یک ماه عذرش را می خواستند تا طلب حقوق بیشتر نکند ... تا پاگیر نشود ... تا کار یاد نگیرد ... اما این کار چیزی نبود که بتواند به همین راحتی بی خیالش شود. دندان روی هم فشرد تا نلرزد: و اگه بگم ... چه تضمینی هست که بازم منو نندازی بیرون

حواسش رفت به دست های پهنی که دور سینه حلقه شد. به چانه ای که کمی بالا کشیده شد: هیچ تضمینی نیست.

لپ هایش را باد کرد و نفسش ر ا بیرون داد: پس که این طور. این موضوع که ربطی به اتفاق شب قبل نداره؟ خوب فکر کردم شاید سر اون جریان

حواسش بود که نگاهش درهم شد. تا به حال به رنگ چشمانش دقت نکرده بود. مثل خودش دست به سینه شد: همون که کسی نمی دونه ... نمی دونن دیگه ... هان؟

کوروش کمی روی میز سمتش خم شد: زیادی زرنگی ...

شانه ی راستش کمی بالا پرید: بده؟

نگاه جدی اش بین چشم هایش رفت و برگشت کرد: گاهی آره ... گاهی هم نه ...

تند و تند سر تکان داد: من قول میدم رازتون پیشم می مونه !

خونسرد تکیه داد به صندلی: نیازی به قول تو ندارم ... مگه چی شده؟

لازم بود این ساعت از شب پشت میز آشپزخانه راجع به مسایل مردانه و زندگی خصوصی این آدم حرف بزنند؟ ! اما انگار محجوب بودن با این آدم نتیجه ای نداشت.

آب دهانش را فرو داد: هیچ چیز عجیبی اتفاق نیفتاده ... اصلا عجیب بود که شما بعد این همه سال ... راستی چند سال از مرگ همسرتون گذشته؟ !

ایستادن ناگهانی کوروش باعث شد دست و پایش را گم کند.

پر حرص نگاهش می کرد:فکر می کردم به این کار احتیاج داری ... اما انگار این طور نیست.

ترجیح داد بایستد.وقتی نشسته بود نسبت به کوروش خیلی کوتاه و کوچک بنظر می رسید.: احتیاج دارم ... اما شما تضمین بده وقتی گفتم نمی گی برو ...

دست به کمر شد. سایه ی پت و پهنش سنگینی می کرد: اینو من تشخیص می دم

دستی روی صورتش کشید: قربون تشخیصتون ... امتحان نهایی هم معلم به شاگردش یه نیم نمره ارفاق می کنه ... خانم معلم خودم که این کارو کرد ... شما هم ارفاق کن.

انگار بی حوصله شده بود که دستی بین موهایش کشید: وسایلتو جمع کن و صبح برو ...

چشم بست و تند و تند کلمات را ردیف کرد: مشکل خانوادگی دارم ... یعنی کار برادرمه این کبودی ... اما به خدا حتی آدرس اینجا رو هم نمی دونه ... به خدا هیچ مشکلی برای شما و زندگیتون ندارم ... این یکی دو ماه و بمونم بعد میام رستوران ... خوبه؟

– برای چی تو رو می زنه؟ یکی دو باری خودم صورت کبودت و دیدم

پوست لبش را دوباره زیر دندان گرفت و ول کرد: الان همه چی تحت کنترل منه ... قسم می خورم هیچ خطری خونه و زندگی و خانواده ی شما رو تهدید نمی کنه ... شما هر چی از من می خوای از نادرخان بپرس ... اومده تحقیق کرده ... منو تا خونه رسونده ... من دروغگو نیستم!

کمی براندازش کرد: و نامزدت؟

دست هایش را در هم پیچید: دارم ...

– پس نامزد داری!

آب دهانش به شدت خشک شده بود. دستی روی پیشانی اش کشید. پاهایش کمی ضعف داشت. دلش می خواست روی صندلی بنشیند.سر تکان داد:بله دارم..حالا می تونم برم؟

– برو...

ماشین را کنار خیابان کشاند: اگه مشکلی هست بهم بگو گیتا ... چت شده این یه هفته؟

– فقط سرم شلوغ کوروش ... نمی تونم بیام خونه.

دستی به چانه اش کشید. ته ریشش بلند شده بود. کف دستش را روی پیشانی اش کشید: من درک نمی کنم چی شده ... مشکل مالی داری؟ شوهر خواهرت مشکلی درست کرده؟

– نه ... نه کوروش ...

– پس چی؟ این شد دو هفته که برای اومدن بهانه میاری ...

– پس نگران اینی ...

– بهتره بدونی چی می گی گیتا.متنفرم از اینکه ندونم مشکل کجاست.

– امشب میام که حرف بزنیم.

– زودتر از یازده نمی تونم بیام.

– پس سرت خلوت شد تماس بگیر تلفنی حرف بزنیم.

– ...

– می خوام یه تصمیم مهم برای زندگیم بگیرم.

نفسی گرفت: تصمیم مهم؟!

– با هم حرف می زنیم ... تصمیم من به تو هم بستگی داره.

فکری ته ذهنش را به هم ریخت: حامله ای؟! آره گیتا ... بارداری ... وای ...

– ...

تنها چیزی که نمی خواست یک بچه بود. بی اختیار دکمه ی دوم پیراهنش را باز کرد: گیتا ... حامله ای؟!

صدای بوق آزاد نشان از قطع تماس داشت. محکم روی صورتش دست کشید و شماره ی گیتا را گرفت. با شندین صدای اپراتور و خاموش شدن خط گیتا پلک روی هم فشرد: لعنت به این زندگی!

عصر پاییزی خنکی بود. کمی شانه هایش را تو کشید و دست هایش را داخل جیب روپوشش فرو برد. از چند هفته ی دیگر بارندگی و سرمای هوا شروع می شد. یک جفت کفش زمستانی و بالاپوش مرتبی می خواست. باید برای شهره هم می خرید. باید با نیره حرف می زد. یک جوری رگ خوابش را پیدا می کرد تا با شهره کنار بیاید. همین که دوره ی سه ماهه اش در کمپ تمام می شد باید جای آرامی برای ماندن داشت. به امید پیدا کردن یک برگ دستمال کاغذی دستی داخل جیبش گرداند. ناچار آب بینی اش را بالا کشید. با دیدن لبو و باقالی هایی که روی چرخ سوار شده بود دست هایش را به هم مالید و سرعتی به پاهایش داد. به مرد جوانی که پشت بساط بود سلام کرد: آقا یه چند تا لبو می خوام ... شیرینن دیگه ...

یه باقالی برداشت و داخل دهانش انداخت: اوه چه داغ ... از این هم بده ... کلپر هم بریز فراوون ...

پول های توی کیفش را ردیف کرد: چند می شه؟

– چهارده تومن ...

– اوه چه خبره؟ همش چهار تا ظرف برداشتم ... نکنه اون یه دونه رو هم حساب کردی؟

– نه بابا ...

چند تا اسکناس سمتش گرفت: بگیر بگو خدا بده برکت ... من دو تا خیابون بالاتر میشینم ... مشتری ثابت می شم اینجا.

نایلون ها را از دستش گرفت: راضی هستی دیگه؟

– آره ... به سلامت.

نایلون ها را با سینه چسباند. گرمایش حسابی دلچسب بود. گوشی موبایل داخل جیبش زنگ خورد. به دیواری تکیه داد و گوشی اش را بیرون کشید. با دیدن شماره ی کوروش سرابی ابرو بالا داد. لبش را زیر دندان فشرد: ایش ... کم دیشب بازجویی کرد باز شروع شد!

گوشی را داخل جیبش سراند و شانه بالا داد: من که نشنیدم.

تماس قطع شد و دوباره گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد. ناچار ایستاد. یکی از پاهایش را بالا آورد و نایلون ها را رویش محکم کرد.

– ای بابا ... چی می خواد این ... نمی دونم شدم پرستار پدرش ... بچه هاش ... خودش ...

بوق ماشینی باعث شد سر برگرداند. با دیدن ماشین کوروش صاف ایستاد: ددم وای ...

شیشه را پایین داده بود و نگاهش می کرد: زحمت نمی شه اون گوشی و جای نگاه کردن جواب بده...

نیشش باز شد: ای وای ... شما بودید؟ نیست که شمارتونو سیو نکردم ...

– بیا بالا ...

دستی به شالش کشید و دو سه قدم برداشت. کوروش از داخل در ماشین را برایش باز کرد. نایلون هایش را بالاتر گرفت: اینو می گیرید من سوار شم ...

– بذار روی صندلی پشت ...

نوچی کرد: نه ... می ریزه!

نایلون را از دستش گرفت. خودش را از روی ماشین بالا کشید و نشست: حالا بدید من ...

– چی خریدی؟

خندید: لبو و باقالی ... گفتم هوا سرده ... بچه ها دوست دارن ... از همین خیابون گرفتم.

فرمان را کمی سمت خیابان گرفت و از پارک درآمد: کجا بودی تا الان؟!

نیم نگاهی به صورت جدی اش انداخت: کلاس بودم دیگه ... نادرخان در جریان هستن ... آیین نامه و اینا

اخمش زیادی درهم بود. با خودش پچ پچ کرد: پاچه ی منو نگیره صلوات ... دوباره بحث نامزدو پیش نکشه صلوات ...

– کلاست کجاست؟

– کلاس من؟!

تاییدش را که دید سر تکان داد: میدون ... آموزش رانندگی ظفر ...

– از اون جا چطوری میای؟

– خوب با تاکسی ... اتوبوس ... یه کم هم پیاده ...

– از همون جا بخواه برات آژانس بگیرن.

ابرو بالا داد: برای چی؟!

– برای اینکه این وقت شب نرسی ... نادرخان اگه می تونست با این وضعیت مراقب خودش باشه یا از پس پسرا بربیاد چه لزومی داشت از تو بخوام بمونی و بهت حقوق بدم؟!

لب برچید. بیراه هم نمی گفت. برای حقوقی که می گرفت باید کار درست و حسابی تحویل می داد. سر تکان داد: بله ... حق با شماست!

انگار کلافه بود که با دست چپ توی موهایش کشید و انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت. نگران بچه ها شد. کمی روی صندلی سمتش چرخید: اتفاقی افتاده آقای سرابی؟ طوری شده؟

از سرشانه نگاهی انداخت و اخمش بیشتر شد. پوف بی صدایی کرد. قبل از اینکه روی صندلی ثابت شود گردش به راست ماشین را حس کرد. بی آن که بتواند خودش را کنترل کند به جلو پرت شد. از برخورد سر و صورتش با داشبورد جلو آخی کرد. صدای بوق ماشین های دیگر را می شنید.

فریاد کوروش بلند بود: مرتیکه ی گوساله ...

نایلون هایش افتاده بود کف ماشین. سعی کرد خم شود اما نتوانست. چشم هایش تار می دید ... آخ دیگری گفت و دستش را روی سرش گذاشت.

در سمتش باز شد: ببینمت ... عاطفه ... عاطفه ...

دستش را زیر چانه اش گذاشت و آرام سرش را بلند کرد: طوریت شده ... ببینمت ... برای چی کمربند نبستی؟!

هر دو چشمش را از فشار درد بست: آخ ...

– ببینمت ... چشماتو باز کن ... عاطفه ...

به زحمت لای پلکش را بست: خوبم ...

دستش را دور صورتش گذاشت و روی سرش خم شد. چشمانش ترسیده بود: مرتیکه ی عوضی ...

بالای پیشانی چپش ذوق ذوق می کرد. کوروش شال سرش را عقب داد و با انگشت اشاره روی پیشانی اش را لمس کرد: ورم کرده ...

چشم بست: درد می کنه ...

– فقط پیشونیت؟ ! سرت ... چشمت ... دیگه کجا درد داره؟

صدای مردانه ی دیگری شنید: آقا چی شده؟ کمک نمی خواید؟

خودش را عقب تر کشید. دست کوروش روی شانه اش نشست: طوری نیست ... نه آقا ... بفرمایید ... حالشون خوبه ...

– بهتره برید بیمارستان یه عکس برداری کنید

بوی باقالی و گلپر توی بینی اش پیچید. لعنتی ... همه شان ریخته بود. نالید: پولم حروم شد ... همه شون ریخت

کوروش بود که کمک کرد به پشتی صندلی تکیه کند:دیوونه ای؟ !!ممکن بود بمیری ... نگران اون آت و آشغالی؟ !

احساس تهوع داشت و لرز کرده بود. خودش را جمع کرد: ات و آشغال نبود..

صدای می لرزید.نمی دانست بخاطر سرماست یا لرزی که به جانش افتاده بود.

باز و بسته شدن در ماشین را حس کرد.. لای پلکش را باز کرد. کاملا روی نیم تنه اش خم شده بود: الان صندلیت و یه کم می دم عقب ... ترسیدی. می ریم درمانگاه ...

این طور که خم شده بود بازی یقه و سیبک گلویش را می دید.کمی پایین تر موهای نرمی روییده بود. مثل اکثر مردها و شاید کمی مردانه تر ...

با انگشت پهن شستش روی پیشانی اش کشید: درد داری؟ !

سرش را داخل صندلی فرو برد. کمی بیشتر به همان حالت می ماندند لابد می خواست همه ی نقاط بدنش را بررسی کند. تکانی به سر دردناکش داد: خوبم ...

عقب کشید و استارت زد: مرتیکه ی گوساله ی بی شرف ... یهو از جلو پیچید ...

انگار با خودش زمزمه می کرد. دلش ماند پیش لبوها و باقالی ... اگر کوروش سرابی سر راهش سبز نشده بود تا این ساعت رسیده بود خانه و این اتفاق نمیفتاد.

– الو ... سلام نادرخان ... خواستم بگم عاطفه با منه ... نه طوری نشده ... می ریم رستوران و میایم ... باشه ... کاری ندارید؟

دست هایش یخ کرده بود. مچ دست راستش دردناک بود. سعی کرد با دست چپ کمی رویش را لمس کند. دست کوروش روی مچش نشست: چی شده؟ درد می کنه؟ ! ببینم ...

پوست لبش را زیر دندان جوید.دست های این مرد زیادی بزرگ و گرم بود. از آن هایی که وقتی دستت را می گرفت خیال می کردی هیچ چیز بدی در دنیا وجود نداردناراضی از لمس گاه و بیگاه کوروش دستش را پس کشید.به خودش غرید:بمیری عاطی ... ضربه خورده به سرت، عقلت که نپریده. چی بلغور می کنی با خودت؟ !

– چی می گی؟ ! عاطفه ... عاطی ... گوش می دی؟ صدامو می شنوی؟ باهام حرف بزن ...

ترجیح داد به تکان سر اکتفا کند.

انگار رضایتش را جلب نکرد که دوباره دستش را گرفت: باهام حرف بزن ... اون زبون درازتو نشون بده ...

غر زد: مرتیکه ی چیز ... زبون من درازه؟ !

– بلندتر ... صداتو نمی شنوم ... عاطی ...

به اجبار چشم باز کرد: خوبم ... ضربه ی مغزی که نشدم

دوباره نگاهش کرد. چشم هایش از این زاویه زیادی نزدیک بود: ضربه همچین محکم هم نبود.

– بله ... سر من داغون شد.

دم ابرویش بالا رفت: چهار چنگولی چسبیده بودی به اون نایلون ... برای چی کمربند نبستی؟ !

حوصله ی جواب دادن نداشت. لب برچید: سرم درد می کنه ...

بالاخره رضایت داد و دستش را پس کشید: الان می رسیم. تهوع داشتی بهم بگو ...

حس کرد پشت دستانش گرم و تمام تنش سرد شده است: باشه

کنارش قدم برداشت و کف دستش را روی کمر عاطفه گذاشت و نرم به جلو راندش: می خوای یه کم بشینی؟

دست راستش را روی پیشانی اش گذاشته بود: نه ... حالم خوبه ... فقط سرم درد می کنه ... می شه بریم؟

اخمش درهم شد: عکس سرتو بگیریم بعد ... رفتی خونه و نصف شب طوریت شد ... جواب خانوادتو چی بدم؟

– دور از جونم دیگه؟!

با دست آزادش پلک چشمش را فشرد. انگار قرار بود تمام شب سردرد داشته باشد. حواسش بود که عاطفه کمی خودش را جلو کشید تا از دستش فاصله بگیرد. لبش را داخل دهانش کشید و رها کرد: زنگ بزن شوهرت بیاد

– ...

– با شمام خانم ...

دلخور نگاهش کرد: می رم عکس بگیرم بعد زنگ می زنم. شما هم برید خونه ...

با کف دست گردنش را مالید: برو تو. من همین جا میشینم. روی اولین نیمکت راهرو نشست. چیزی نمانده بود تصادف کنند. ممکن بود اتفاق بدتری هم بیفتد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت ... باید وقتی پیدا می کرد و گیتا را می دید. با اوضاع پیش آمده شاید فقط باید تماس می گرفت. صدای آخ عاطفه را که شنید ایستاد و وارد رادیولوژی شد. لبه ی تخت نشسته بود و مردی کنارش ایستاده بود: اجازه بده من درش میارم ...

– آقا همین طوری عکس بگیر ...

– نمی شه که ... اجازه بده ...

اخمش در هم شد: طوری شده؟

عاطفه از کنار مرد سرک کشید. ابرو بالا داد.چرا شال نداشت؟ آنطور با موی باز نشسته بود که چی؟!

مرد هم برگشت: باید گوشواره هاشونو بردارن ...

کنار تخت ایستاد. نگاه جدی اش را که به مرد داد عقب کشید: شما کمکش کن، بعد بیاد تو این اتاق ...

پر حرص توپید: سرت درد می کنه، دستت که سالمه ... برای چی این مرده می خواد ...

– حالم به هم می خوره ...

– چی؟ چرا؟

خودش را از روی تخت پایین کشید و محکم جلوی دهانش را گرفت. دستش را پشتش گذاشت: اینجا سطل هست

کمک کرد کنار سطل خم شود: اشکالی نداره ... الان می گم دکتر بیاد ...

عق زدن های خالی و بی جانش مرد را بیرون کشید: تهوع داری؟!

دستش را روی کمر عاطی گذاشت و دورانی مالید: تصادف کردیم ... سرش خورد توی شیشه ی جلو ...

مرد هم کنار عاطفه خم شد تا نگاهش کند: دکتر چی گفت؟

– عکس خواست ...

– باشه ... الان اورژانسی آماده می کنم ... فقط کمک کنید بیاد روی تخت ...

ـ از کی تهوع داری؟

صورتش رنگ پریده بود دست هایش یخ کرده. نگران دست دور بازویش محکم کرد: نترس ... خوب میشی

کمک کرد روی تخت اتاق رادیولوژی بنشیند. مرد سمتشان آمد: گوشواره هاشو دربیارین ... باردار که نیستن؟

سرش را سمت عاطفه گرفت. با وجود بی حالی چشمانش را درشت کرد: نه ...

بی معطلی دستش را به لاله ی گوشش چسباند تا گوشواره های بدلی اش را باز کند. متوجه شد که خجالت کشید: خودم ... می تونم ...

اهمیتی نداد. لاله ی نرم و کوچک گوش راستش دو سوراخ ریز کنار هم داشت و سمت چپی یکی ... قفلشان را باز کرد و کف دستش گرفت.

– شما بیرون باش آقا ...

یک قدم عقب رفت: مشکلی نیست همین جا می مونم ...

پرستاری فشارش را چک می کرد: عکست مشکلی نداشت. امشب و می مونی که خیالمون راحت بشه ...

خوابالود سر تکان داد: می تونم بخوابم؟

لبخند پرستار را دید و پلک هایش روی هم افتاد: آره عزیزم ... بخواب ... فشارت هم اومده بالا ...

میان خواب آلودگی اش هم حس کرد تختش حسابی راحت است. حالش خوب بود. فقط دلش چند ساعت خواب می خواست و یک غذای گرم. کوروش سرابی هم دست از سرش برمی داشت همه چیز روبراه می شد. هنوز پلک هایش سنگین نشده بود که کسی صدایش زد: عاطفه ...

غر زد: می خوام بخوابم ...

– عاطفه ... شماره بده زنگ بزنم یکی بیاد پیشت ... عاطفه ...

چه کسی می آمد؟ اگر همین امشب داخل ماشین کوروش تمام می کرد برای کسی مهم نبود. فقط شهره را داشت. دست بزرگش را روی دستش حس کرد: کبود شده ...

اخم کرد. دستش را کبود کرده بودند که آنقدر درد داشت. حواسش رفت پیش انگشتی که روی پیشانی اش کشیده شد: عاطفه خانوم ...

پلکش لرزید. عاطفه خانوم؟!

به محض باز کردن چشمش نگاه خسته اش را دید. چشم های سرخ و آبدارش. چشمش را تنگ کرد: سلام ...

عقب کشید و دست به سینه شد: بهتری؟ تهوع نداری؟

لب زیر دندان جوید: خوبم ... شما خسته شدید برید خونه ...

حواسش رفت به دستی که میان موهای پر و تیره اش فرو رفت: تو گوشیت سه تا شماره بود ... من ... نادرخان ... شهره ...

بی هوا دستش را بلند کرد و آخش درامد: آخ ...

– چیکار می کنی؟ تو رگت سوزنه ...

کمی خودش را بالا کشید: شما خیلی خسته شدی ... برید خونه ...

گوشی موبایلش را سمتش گرفت: بگیر زنگ بزن بیاد ... من باید برم جایی ... نمی تونم تنهات بذارم ... تماس بگیر بیاد پیشت ...

رنگ به رنگ شد: چیزه ... امم ... راستش ...

– بگیر دیگه ...

به اجبار گرفت: آقای سرابی ...

با کف دست روی پلکش می کشید. شبیه به پسرهای ژولیده و خوابالود. پسرهای بزرگ ...

– بگیر دیگه ... چرا ماتت برده؟! حالت خوبه؟

لعنت به آینده نگری اش. حالا چطور می خواست این دروغ را جمع و جور کند؟ با دست آزادش روی گونه اش کشید: چیزه ...

اخم درهم کوروش اجازه نمی داد تمرکز کند. بالای پیشانی اش به زوق زوق آمد. دستش را روی پیشانی اش گذاشت: آخ سرم ...

– چی شده؟ باهاش قهری؟ نمی خوای بگی؟ به این دوستت زنگ بزن ... شهره بود دیگه ... بگیر ...

گوشی را میان پنجه اش محکم نگه داشت. شاید اگر همین لحظه راستش را می گفت کوروش کمی با دروغش راه می آمد. پوست لبش را جوید: راستش ... یعنی چطوری بگم ... خوب من نامزد ندارم ... یعنی خواستگار دست به نقد دارم ها ... به جون خودم نمی خواستم دروغ بگم ... فقط حس کردم بگم متاهلم بهتره تو محیط کار ... خوب تو رستوران و این جاها ... منم یه دختر تنها ... جامعه پر گرگ ...

حتی نمی خواست سر بلند کند و عکس العمل او را ببیند: هر جا برای کار می رم می گم متاهلم ... به نادرخان هم گفتم همون روزی که حرف کار شد.

گوشی میان انگشتانش لرزید. نام گیتا روی صفحه نقش بست. ساعت نزدیک دوازده شب بود. پوست لبش را محکم تر زیر دندان گرفت و سر بلند کرد: گیتا خانم ...

صورت عصبانی اش را با مظلومیت نادیده گرفت: من حالم خوب نیست ... یه کم دراز می کشم ... شما برو به قرارت برس ... فکر کنم چشم به راه موندن ...

دستش را لبه ی پنجره گذاشت و کمی به جلو خم شد: کجایی؟

– خونه ام ... چرا زنگ نزدی؟

پلک هایش را روی هم فشرد: به مشکلی پیش اومد نتونستم.

– که این طور

چرخید و تکیه اش را به دیوار داد: اصلا درک نمی کنم چی شده ... این طور که معلومه تو هم قرار نیست چیزی بگی. پرسیدم بارداری گفتی نه ... پس مشکل کجاست؟

– ...

پرستاری از کنارش رد شد و براندازش کرد. رو برگرداند و نفسش را بیرون داد: نمی خوای بگی؟

– یه نفر ازم خواستگاری کرده ...

ابروهایش بالا پرید. چند لحظه ای طول کشید تا جملات را کنار هم ردیف کند: خواستگاری؟! کیه؟!

– الان باید بپرسی اون کیه؟ ! واقعا؟ !

با کف دست پس سرش را فشار داد. درد کلافه اش کرده بود: متوجه نمی شم

– یعنی اینکه یه آدم مناسب از من درخواست ازدواج کرده ... یه آدمی که قراره باهاش یه زندگی واقعی داشته باشم ...

اخم کرد: زندگی واقعی؟ اصلا کی وقت کردی با کسی آشنا بشی که ازت خواستگاری کنه؟

– کوروش ... من نمی خواستم این طوری بهت بگم.

– برای همین دو هفته است که بهانه میاری؟

– برای چی عصبانی هستی؟ !

پوزخندش بزرگ بود: عصبانی نیستم ... اصلا برای چی باید عصبانی باشم ... مگه اتفاقی افتاده؟

– ...

دست به کمر ایستاد و سرش را سمت سقف گرفت: بذار بعدا حرف بزنیم.

صدای گیتا هم آرام بود: فردا باهات تماس می گیرم.

تاکید کرد: اگر قراره رابطه ی بینمون تغییری کنه ترجیح میدم رودرو حرف بزنیم.

– باشه ...

تماس را قطع کرد و گوشی موبایل را محکم میان پنجه اش فشرد. همین یکی را کم داشت تا امشبش کامل شود. مشکلات رستوران کارهای عقب افتاده ی شرکت، تصادف سر شب و این آخری ...

از راهرو گذشت و روی اولین نیمکت نشست. به نادرخان گفته بود بیمارستان هستند. تا وقتی گوشی را به عاطفه نداد تا با نادرخان حرف بزند،خیال پیرمرد راحت نشد. گفته بود متاهل است تا امنیت داشته باشد؟ ! دست به سینه شد. کم نبودند زن و مردهایی که با وجود تاهل باز هم سر و گوششان می جنید. حالا این دختر بیست و چند ساله با گفتن این که متاهل است می خواست امنیت بخرد.دستش را داخل جیبش فرو برد. با لمس چیزی انگشتانش را بیرون کشید. گوشواره ی بدلی نگین دار کوچکی کف دستش بود. نگین کوچولویش شبیه به پرسینگ گیتا بود. مشتش را بست. خواستگار داشت. زن سی و چهار ساله ای که سرپرستی خواهرزاده هایش را داشت. از مادر پیرش مراقبت می کرد. شغل و وجهه ی اجتماعی داشت. زنی که زیادی مستقل بود. منصفانه که نگاه می کرد حق گیتا زندگی بهتری بود. خیلی بهتر از این رابطه ی پنهانی بی سر و ته. با انگشت بین موهایش شیار انداخت. گیتا می رفت ... به همین راحتی دو سال با هم بودنشان هیچ می شد؟

مشتی آب به صورت رنگ پریده اش پاشید: خدا بهت رحم کنه عاطی، دیشب موند بیمارستان ... تا الان هم منتظر دکتر و ترخیص موند.الان بدتر از شمر شده ...

– کارت تموم شد؟

صاف ایستاد: بله ... بله ... بریم

مانتویش چروک خورده بود. کش مویش را پیدا نمی کرد و شال سرش بوی بتادین می داد. چینی به بینی اش داد و کنارش راه افتاد: خیلی زحمت کشیدید شم ...

– هیس ...

قدمش کوتاه شد. مردک چیز ... اصلا تقصیر خودش بود. اگر حواسش را جمع رانندگی اش می کرد، تا این ساعت گرفتار بیمارستان و ترخیص نمی شد. قدم هایش زیادی بلند بود. باید کمی می دوید تا پا به پایش بتواند راه برود. سرعتی به پاهایش داد تا به ماشین برسد. زودتر از او در جلو را باز کرده بود و خرت و پرت کف ماشین را برمی داشت: فقط دردسر برام درست کردی ... ببین چه گندی زده به اینجا

کمی خجالت کشید. دست هایش را در هم پیچاند. کبودی پشت دستش دردناک بود: بذارید خودم تمیز کنم ...

– لازم نکرده ...

بدعنقی اش را گذاشت پای خستگی و شب نخوابیدن. جلو رفت و کنارش خم شد: شما خسته اید ... من برمی دارم

دستش را پس زد: برو بشین تو ماشین. تازه از زیر سرم دراومدی ... نمی خوام دوباره برگردیم تو بیمارستان

مردک بوفالو ! دلسوزی کردنش هم با غرولند بود. در پشت را باز کرد و نشست: قلم پات بشکنه اگه بازم سوار ماشین این بشی ... خدا رحم کرد بهت وگرنه الان بودی اون دنیا ور دل اکبر ماستی

بالاخره سوار شد و راه افتاد. گوشی موبایلش را بین سرشانه و گردنش محکم کرده بود: منوی امروز که مشخص شده از قبل ... فقط به آقای جهانگیری بگو گراتن سبزیجات و لغو کنه ... از من توضیح نخواه جابر ... فقط بهش بگو.

چینی به بینی اش انداخت. بوی گلپر و باقالی هنوز حس می شد. شماره ی دیگری گرفت و گوشی را همان جای قبلی فیکس کرد: آرش جلسه ی امروز ساعت چند بود؟ نه خونه نیستم ... یه نیم ساعت دیگه میام شرکت ... ساعت یازده؟ می رسم ...

پوست لبش را جوید. بالاخره گوشی را پایین گذاشت و از داخل آینه نگاهش کرد: دیگه تهوع نداری؟

سر بالا انداخت که نه. اخمش درهم شد: بابت دروغی که گفتی باید مفصل حرف بزنیم ... از روز اول بهت گفتم صداقت می خوام ...

عصبی خودش را جلو کشید و به پشتی صندلی کوروش چسبید: بله گفتید ... من هم به نادرخان راستش و گفتم ... فقط نه اینکه می خواستم بیام رستوران یه کم محیط مردونه بود. اصلا قصد جسارت ندارما ... این مدت هیچ حرف و حدیثی هم پیش نیومده بود شکر خدا ... ولی می گم متاهلم خیالم راحت تره ...

– با نادرخان هم حرف دارم.

نگران تقریبا آویزان صندلی شد: نه تو رو خدا ... نادرخان که کاری نکرد ... یه کم باهام راه اومد.

– یعنی شریک دروغ گفتن های جنابعالی شد دیگه.

– نه دیگه ... خدا نکنه ... نادرخان خیلی آقان ... فقط یه کم کمکم کردن ... الان که من خودم بهتون گفتم ... نمی شه نادیده بگیرید؟

از داخل آینه به چشمانش زل زد: من که اشتباهی نکردم تا به امروز ... از این به بعد هم خیالتون راحت باشه ...

دوبار پلک زد: می شه آقا کوروش؟!

– برگرد روی صندلیت ... یه ترمز بزنم باز یه اتفاقی میفته ...

تکیه داد: خدا نکنه ... دیشب هم به خیر گذشت. یه صدقه می دم بیرون ... یعنی بچه ها امروز صبحونه چیکار کردن ... نادرخان بنده خدا هم اذیت شدن ... برنا قرار بود امروز کاردستی ببره مهد. بعد از ظهر با هم درست کردیم. قرار بود شب کاملش کنیم. حتما کلی غصه خورده. میگن حادثه از قبل خبر نمی ده ها ... کار من شد! رفتم تعلیم رانندگی خرید کردم ... سوار ماشین شما شدم و سر از بیمارستان درآوردم ...

نگاه خیره ی کوروش را که دید نیش باز کرد: البته نصفش تقصیر خودم بود که کمربند نبستم ...

زبان به دهن گرفت و آرام نشست. یکی دو روزی با بدقلقی های این آدم کنار می آمد و بعد همه چیز فراموش می شد. به محض توقف ماشین پیاده شد و کلیدش را داخل قفل انداخت. همین نصف روز نبودن دلتنگش کرده بود. پم پم با دیدنشان پارس کرد. دستی برای سگ تکان داد و دوید: سلام پمی ... یه کم صبر کنی برات غذا میارم ...

با دیدن برنا که روی ایوان منتظرش بود خندید: این پسره چرا مدرسه نرفته؟

خم شد و بغلش کرد: یه بوس بده ببینم؟

– باهات قهرم.

اخم پسرک را بوسید: بیخود! قهر که مال پسرا نیست ... سلام نادرخان ... چشمتون روز بد نبینه ... نزدیک بود برم اون دنیا!

– زبونتو گاز بگیر ...

خندید و به شوخی روی زبانش را گاز گرفت: این طوری خوبه؟ وای نادرخان خیلی حالم بد بود ... یعنی ترسیده بودم. چایی داریم؟ دارم می میرم برای یه لیوانش ...

کوروش هم وارد شد و برنا را بغل کرد: خوبی بابایی؟

مانتویش را روی صندلی آشپزخانه انداخت و بلوزش را مرتب کرد. دست هایش را دوباره داخل سینک آب کشید. تکه ای نان برداشت و لقمه ای پیچید و داخل کیسه فریزر گذاشت: آقا کوروش چای تازه دم هست بریزم؟

نادرخان جوابش را داد: رفت دوش بگیره.

دو لیوان چای ریخت. یکی را برداشت و بیرون رفت: بیخود نگهم داشتن بیمارستان ... برنا کجاست؟

نادرخان براندازش کرد: رفته پیش پدرش ... سرت چی شد؟

دستی روی قر پیشانی اش کشید: رفتم تو داشبورد و شیشه ...

لیوان را زیر بینی اش گرفت و نفس کشید: هووم ... بوی زندگی می ده ...

نصف چایش را نوشیده بود که کوروش از پله ها پایین آمد. برنا هم پشت سرش: چرا نرفتی مهد؟

– حالم خوب نبود ... اینجام درد می کرد. بالای پیشانی اش را نشان پدرش می داد.

لبخندش پهن شد: بیا بوست کنم خوب می شه ...

– می شه یه چسب هم بزنی؟ مثل مال خودت؟!

سمت آشپزخانه رفت: آره ... چرا نمی شه. قاشقی شکر داخل لیوان کوروش ریخت و هم زد. با ورودشان لیوان را دست کوروش داد: شیرینش کردم ... این لقمه رو هم گرفتم اگه عجله دارید تو ماشین بخورید.

سنگینی نگاه کوروش را حس کرد. روی کبودی دست و بعد صورتش. ته ریش کمی روی صورتش نشسته بود که این طرف و آن طرف چند تار سفید داشت. دستش را سمت برنا گرفت: بیا بریم بهت چسب بدم ...

همراه برنا از آشپزخانه بیرون آمد.

کمی ان طرف تر از شرکت پارک کرده بود.سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.اتفاقات شب قبل بی حوصله و بدخلقش کرده بود.حرف های گیتا هم،شده بود دردسر تازه.پشت پلکش را فشرد و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد.ضربه ی اهسته ای به شیشه ی کناری اش خورد.سرش را روی گردن خم کرد و به گیتا نگاه کرد.در لباس فرم اداری و ارایش ملایمش یک شکل دیگر بود.حتی فکر کرد محکم تر از همیشه به نظر می رسد.آنقدر محکم بود که خودش تصمیم به تمام شدن رابطه ای بگیرد.قفل را زد و از داخل در را برای گیتا باز کرد:بیا بالا..

ـ سلام..

ماشین را از پارک خارج کرد:سلام..

ـ جای دوری نرو کوروش،باید برگردم شرکت..

لب پائینش را زیر دندان گرفت و رها کرد:باشه..همین خیابون و دور میزنم..حرف می زنیم و همه چیز تموم میشه..

روی صندلی سمتش چرخید و به پهلو نشست:از دستم ناراحتی؟

سر بالا داد:نه

ـ همین و ازت انتظار داشتم.من تصمیم سختی گرفتم.اما برای آینده ی خودم و بچه ها لازم بود.

با انگشت روی فرمان ضرب گرفت:پس تموم میشه همه چیز..

ـ آره

ـ دیگه هم نمی بینمت..

ـ کوروش،تو هم باید ازدواج کنی..یکی که همیشه تو زندگیت باشه.قبول کن که به یک زن احتیاج داری

خیابان را دور زده بودند.به اندازه ی حرف های کوتاه ولی مهمشان.رابطه ی نصف و نیمه شان هم تمام میشد و به تاریخ می پیوست.خداحافظی زیر لبی گیتا را شنید و پیاده شدنش را دید.

باراد جلوتر از بقیه ایستاده بود: بابا دیر شد ... بیا دیگه

خم شد و با خیسی دستش ابروهای برنا را مرتب کرد: نمی مونی پیش من؟

شانه بالا داد و از سردی و خیسی انگشتانش اخم کرد: نه ... عمو کامران داره میاد. می خوام برم ببینم برام چی آورده.

خندید: پس برای این میری..

– آره!

– عاطی

برگشت سمت بردیا که مرتب لباس پوشیده بود: جونم ...

– بیا

دستی پشت برنا زد: برو پیش باراد تا بابا بیاد.کنار بردیا ایستاد: چی شده؟

– یه تحقیق دارم برای فردا که انجام ندادم.

دست به سینه شد: الان یادت افتاد؟

تند و تند سر تکان داد: آره ... الانم که می خوام برم فرودگاه ... می شه تو برام انجام بدی؟

دستی به چانه اش کشید: باید بگم نه که یادت بمونه تکلیفت و سر وقت انجام بدی

– اا..عاطی!!!

ابرو بالا انداخت: ولی چه کنم که دل رحمم ... جهنم ... برات انجام میدم اما شرط داره!

بردیا دست دور کمرش انداخت: آخ جوون

موهایش را به هم ریخت: از فردا روزی نیم ساعت تو باغچه کمک می کنی

– ها ... باشه ... باشه

کوروش از اتاق نادرخان بیرون می آمد و نگاهشان می کرد: حاضری بردیا؟

– بله بابا ... الان میرم تو ماشین.

بردیا دویده بود سمت ورودی و دور از چشم پدرش برایش دست تکان می داد. دستی به شالش کشید: شام و کی میارن؟

– بهت زنگ می زنم می گم

حواسش رفت به انگشتان بزرگی که سعی می کرد دکمه ی سر آستینش را ببندد. قدمی سمتش برداشت: اجازه بدید ...

دستش را روی مچ پیراهن گذاشت: چه جا دکمه اش کوچیکه ...

ابروهایش را درهم کرد تا تمرکز بگیرد و بعد دکمه را جا انداخت: بفرمایید

نگاه کوروش روی صورتش چرخید: امروز کلاس نداشتی؟

سر تکان داد: رفتم و با آژانس برگشتم ... هفته ی دیگه باید برم برای فرمون،یه کم می ترسم ...

جدی نگاهش کرد: ترس برای چی؟ کلاس میری که یاد بگیری

– خوب آره ... اما یه کم ... یه کوچولو ...

– بابا ... بیا دیگه ...

فریاد اعتراض باراد از جلوی ورودی بلند شد. نگاهی به ساعت انداخت: دیرتون شد

کنار کوروش راه افتاد تا بدرقه شان کند. بعد می توانست تا آمدن عضو جدید خانه دوش بگیرد و لباس مرتبی بپوشد. هر چند خیلی هم بابت این حضور راحت نبود. برای بچه ها دست تکان داد: مواظب خودتون باشید ... برنا ... دست بقیه رو ول نکنی؟

– من هستم.

– بله می دونم ... منتها بچن دیگه ... مخصوصا برنا!

منتظر شد تا از حیاط خارج شوند. با رفتن بچه ها برگشت داخل خانه و چراغ های اضافی را خاموش کرد: اینا انگاری قسم خوردن جای ده تا خونه برق مصرف کنند ... این عمو برقی چی می گفت. هرگز نشه فراموش لامپ اضافی خاموش.

– چی می گی بابا جان؟

کوسن روی کاناپه را مرتب کرد تا نادرخان راحت بنشیند: هیچی ... غر می زدم با خودم ... براتون چای بیارم یا شیر؟

– دو تا فنجون چای بیار و بشین اینجا.

دستش را کنار شقیقه اش چسباند: ای به چشم!

ظرفی هم خرما و کشمش و نقل داخل سینی گذاشت و کنار نادرخان نشست: اینارو امروز گرفتم. زمستون که می شد شهره همیشه کشمش سبز می خرید.

– فردا میری دیدنش؟

فنجانش را میان پنجه گرفت: یه چند دست لباس براش گرفتم. بعد هم برسم می رم خونه.

– مشکلی که نداری؟

– فردا برم با نیره حرف بزنم ... الان یه مدت که نتونستم برم خونه سر بزنم.

با لبخند به نادرخان نگاه کرد: می ترسم دیگه منو راه نده

– باهاش حرف بزن.حتی اگه لازم بود بگو اجاره رو میدم که بذارن زن عموت راحت اونجا بمونه.

لازم نبود بگوید تا قبل از اینکه اینجا ساکن شود اجاره ی هر ماه بر گردنش بود. چند تایی کشمش برداشت: چاییتون سرد شد.

با صدای زنگ آیفون ایستاد: نرفته برگشتن؟

– ببین کیه بابا جان

با دیدن تصویر آرش چینی به بینی اش انداخت:اییی

– کیه عاطفه؟

دکمه را فشرد: آقا آرش. شاید با آقا کوروش کار داره ... بگم نیستن؟

– نه بابا جان.بذار میاد تو دیگه ... حتما می دونه کوروش نیست!

یکی دو دقیقه بعد در ورودی باز شد: سلام به اهل خونه

دست به سینه شد: سلام.

آناهید هم پشت سرش بود: سلام.

لبخند زد: سلام آناهید خانم ... بفرمایید.

آرش با نادرخان دست داد و احوالپرسی کرد. حین خم شدن مشتی کشمش برداشت: به به ... چه سور و ساتی.

آناهید روپوش سنتی و ارغوانی اش را درآورد و سمت عاطفه گرفت: زحمتشو می کشی؟

– البته ... چای که می خورید؟

آرش جوابش را داد: شما بریزی حتما ...

دو فنجان دیگر چای ریخت: زهر بخوری جا این ... مرد هم انقدر شکر!

سینی را روی میز گذشت و فنجان آناهید را مقابلش: بفرمایید

سری به عنوان تشکر تکان داد. قبلا خوش برخوردتر رفتار می کرد. شانه ای بالا انداخت و کنار نادرخان نشست. آرش فنجان خودش را برداشت: زنگ زدم کوروش گفت شما خونه موندین ... من و آناهید هم اومدیم.

– البته من دوست داشتم بریم فرودگاه.

نگاهش جلب بلوز و شلوار مشکی و طلائی اش شد. روی یقه ی لباس خط باریکی با نوار طلایی کار شده بود که جلوه ی قشنگی داشت. باید دوش می گرفت. لباس مرتبی هم گذاشته بود تا بپوشد. با اجازه ای گفت و ایستاد: یه کم تو اتاقم کار دارم. زود میام خدمتتون.

آرش نیم خیز شد: ما هستیم حالا حالاها ... شما راحت باش.

به نادرخان و لبخندش نگاه کرد: من راحتم.

از کنارشان گذشت و سمت اتاقش رفت. دوش سریعی گرفت و جلوی موهایش را سشوار کرد. چند روز قبل کمی از موهای جلوی سرش را قیچی کرده بود. دستی روی چتری هایی که تا کنار گوشش امتداد داشت کشید. پیراهن بافتش را بالا گرفت. پارچه ی ظریف و خوشرنگی داشت. پایین تر از کمر لباس برش عرضی داشت و همانجا کمربند چرمی باریکی می خورد.شلوارش کمی چسبان بود.اما بلندی تونیک باسنش را می پوشاند. دستی روی برجستگی تنش کشید و چند قدمی پشت به آینه راه رفت تا مطمئن شود خیلی به تنش نمی چسبد و حین راه رفتن توی چشم نمیاید. بند لباس زیرش را محکم کرد و موهایش را بالای سر بست. جای خالی گوشواره ها را با انگشت لمس کرد: اصلا نپرسیدم گوشواره هام چی شد ... شال مشکی و طوسی اش را روی سر انداخت: ببین چی شدی عاطی ... چشم حسود و بخیل کور ...

ابرو درهم کرد: خدا فردا رو با نیر به خیر کنه ... الهی آمین!

باراد و بردیا کامران را دوره کرده بودند و حرف می زدند. دستش را دور برنا انداخت و بغلش کرد. تمام مسیر برگشت را با خیال راحت خوابیده بود. کمی بالاتر کشید و سرش را روی شانه اش فیکس کرد و دستش را پشت کمرش گذاشت. در ورودی خانه باز بود و نادرخان را از همان فاصله هم می دید. کامران دو سه پله را یکی کرد و دست دور نادرخان انداخت. لبخند زد؛ کامران بیشتر از او خرج کردن محبتش را بلد بود. هیچ ابایی هم از ابراز محبت به دیگران نداشت. کامران دست دور نادرخان انداخت و خم شد و روی شانه ی پدرش را بوسید: نوکرتم ...

آرش خندید: کامران جان، پیشرفتت از آخر بود؟ نوکرتم چیه؟

کامران بود که دوباره شانه ی نادرخان را بوسید: چی خیال کردی ... چی می گن نادرخان؟ تا کور شود هر آن که نتواند دید!

آناهید با دیدنش جلو آمد: الهی ... خوابید؟

سعی کرد از میان سر و صداها و شلوغی رد شود: آره ... بذارمش تو اتاقش میام. از پله ها بالا دوید و سمت اتاق خواب برنا رفت. پسرک حسابی عرق کرده بود. خم شد تا کفشش را دربیاورد.

– خوابید؟

بی آن که برگردد برای عاطفه سر تکان داد: تو مسیر برگشت ... شام و آوردن؟ گذاشتی تو فر که گرم بمونه؟

یک دست دیگر کنار دستش نشست تا جوراب برنا را از پایش بیرون بکشد: بله ... همه چی حاضر و آمادست ... شما نگران هیچی نباش.

نیم نگاهی به عاطفه انداخت. شال خوش طرحی روی سرش انداخته بود. رد رژ ملایمش را گرفت. پس آرایش کردن هم بلد بود. سر بلند کرد و نگاهش را غافلگیر کرد: می خواید برید پایین من لباس برنا رو عوض می کنم.

دستی روی ته ریشش کشید: پایین نبودی؟

کمی بیشتر به جلو خم شده بود تا سویی شرت برنا را دربیاورد: نه، تو اتاق بردیا بودم .چشمتون روشن برادرتون اومدن.

این اولین چشم روشنی بود که می شنید. دست به سینه شد: ممنون

نگاهش روی لبخند عاطفه ماند. سر برنا را کمی کج کرد و رویش را پوشاند: پسره ی شیطون ... گرسنه خوابید.

در اتاق را باز نگه داشت: بریم ...

از پای تخت برخاست و دستی به لباسش کشید:دوستتون و خواهرش هم می مونن شام؟ البته من براشون بشقاب و لیوان گذاشتم روی میز ... منتها خواستم بدونم.

میان نور کمرنگ چراغ خواب متوجه ی تغییر لباسش شد. دم ابرویش را خاراند: آره ... می مونن ...

جلوتر از عاطفه از اتاق بیرون آمد. کتش را از تن درآورد و روی نرده انداخت. کامران روی کاناپه ی سه نفره کنار نادرخان نشسته بود. از آخرین دفعه ای که دیده بودش کمی لاغرتر شده بود. ترک الکل راحت نبود. اما کامران از پسش برآمده بود. پاکی دو ساله داشت. دیگر به سرخوشی قبل نبود اما هنوز هم خوش مشرب تر از دیگران به نظر می رسید. آرش پیش پایش ایستاد: احوال پدر نمونه ...

چشمک آرش و اشاره اش به راه پله را نادیده گرفت. آناهید هم ایستاد و دستش را فشرد: خوابید؟

مقابل کامران نشست: آره ...

با دیدن عاطفه که از پله ها پایین می آمد دم ابرویش بالا پرید.تونیک قشنگی پوشیده بود. بیشتر از همه رنگ بادمجانی اش به چشم می آمد. از آن رنگ هایی که فقط به سفید روها می آمد و انگار برای آن ها خلق شده بود. آرش کنار گوشش پچ پچ کرد: اوو ... چه کرده ناتالی!

سر سمت آرش چرخاند: ببند!

بقی خندیدن آرش توجه بقیه را جلب کرد. ایستاد و به عاطفه اشاره کرد تا نزدیکش بیاید: کامران جان،این خانم عاطفه است.

قبل آن که حرف بیشتری بزند عاطفه یک قدم به جلو برداشت: سلام. من عاطفه ام،پرستار نادرخان البته پرستار پرستار هم که نه ... یه جورایی دوستیم با هم. خیلی خوش اومدید.

دست به سینه شد. این دختر نیاز به کمک کسی نداشت. در هر موقعیتی بلد بود گلیمش را از آب بیرون بکشد. کامران هم انگار جذب خوش سر و زبانی اش شده بود که ایستاد: سلام ... پس عاطفه ی معروف تویی ... خیلی خوشبختم خانم.

نگاهش روی دست دراز شده ی کامران ماند. قبل آن که هر تحلیلی از این کار داشته باشد عاطفه دستش را فشرد: همچنین ... قهوه یا چای؟ البته پیشنهاد من و اگه بخوابد می گم چای.اون هم قند پهلو با کشمش و خرما و نقل هل دار ...

کامران نگاهی سمتش انداخت و با لبخند سمت عاطفه چرخید:هوووم ... عالیه ... چای می خورم!

نگاهش روی عاطفه چرخید. کمربند پیراهنش پایین تر از کمرش بود و روی برجستگی باسنش نشسته بود. طرح اندامش حسابی به چشم می آمد. جمله ای در ذهنش تکرار شد: تو پر و خوش هیکل ...

آرش دست روی بازویش گذاشت: بر پدرش ... این لعبت تا حالا کجا بود؟!

– آرش!

– چیه بابا ... می دونم صاحب داره ... نامزد غیرتی و این حرفا!

بردیا همراه عاطفه راهی آشپزخانه شد. کامران دست دور شانه ی باراد انداخت: تو چه بزرگ شدی بی شرف ...

غرید: کامران!

آرش خندید: کوروش جان تو جیبشون فلفل دارنا ...

نیشخندی به آرش زد: خوشمزه شدی ... جریان چیه؟

آناهید زودتر از آرش به حرف آمد: سرور می خواد دامادش کنه

ابرو بالا انداخت: آره؟!

آرش لب گزید و چشم چرخاند: آی آی آی ... نگو جیگرم آتیش گرفت.

خندید: مگه سرور جان آدمت کنه.

– نه اینکه خودت سر و سامون گرفتی.

نادرخان میان بحثشان دوید: خیلی نمونده ... خدا رو چه دیدی ... شاید کامران و کوروش امسال داماد شدن ... دوتایی!

کامران متعجب به پدرش نگاه کرد: شوخی می کنی دیگه؟!

صدای حرف و خنده شان بالا گرفت. عاطفه با سینی بزرگی از راه رسید. بردیا خم شد تا ظرف شیرینی را روی میز بگذارد. عاطفه تذکر داد: تعارف کن ... اما اول این پیش دستی ها رو بذار

بردیا بی چون و چرا قبول کرد. دستی روی لب پایینش کشید. عجیب بود که بردیا بی نق زدن کاری می کرد. عاطفه با سینی سمت نادرخان خم شد: بفرمایید ... این کمرنگ مال شماست.

– دستت درد نکنه بابا جان.

کافی بود کمی دیگر خم شود تا پشت پیراهنش بالا برود و انگار خودش نمی فهمید که نباید خم شود. اخمش درهم شد. آنالیر کردن این دختر؟! انگار دوری از گیتا روی هورمون هایش تاثیر زیادی گذاشته بود. دستش را پشت گردنش گذاشت. باید کسی را جایگزین گیتا می کرد.نفسش را بیرون داد. روز قبل گیتا چند تکه وسایلش را از خانه جمع و کلید را برایش پس فرستاده بود. اوقات خوبی را با هم گذرانده بودند. گردنش را به چپ و راست خم کرد. یک رابطه ی دو نفره تمام شده بود. بدون هیچ گله و گلایه و دلخوری. پا روی پا انداخت. عاطفه مقابلش خم شد: بفرمایید ...

فنجانی چای برداشت و عقب نشست. حواسش را داد به کامران و تعریف هایش.

باراد پر حرص لیوانش را کوبید روی کانتر. نگاهش کرد: چته؟

غر غر کرد: امسال هر دو تا رو داماد می کنم ... هه!

کنارش ایستاد و نگاهی به سالن پذیرایی انداخت. بعد شام دور هم نشسته بودند و قهوه می خوردند. نگاهی به کوروش انداخت. آن قدری سن نداشت که بخواهد بی سر و همسر زندگی کند. شاید خودش هم از حساسیت بچه هایش خبر داشت که زیرآبی می رفت و گیتا نامی را جایی دور از خانه می دید. دستش را پشت کمر باراد گذاشت: دوست نداری بابات زن بگیره؟

شانه بالا انداختنش شبیه به پسر بچه ها بود: نه ... خوشم نمیاد یکی بیاد تو این خونه و بمونه.

خندید: پس من که هستم چی؟ !

جدی نگاهش کرد: تو فرق داری ... تازه قرار هم نیست با کوروش ازدواج کنی.

– کوروش؟ ! بابا هم نه؟ !

– مگه چیه ... خودش و عمو کامران به بابا نادر می گن نادرخان ...

پیش دستی را سمتش گرفت: هر چی عشقت می کشه صداش کن ... آدم که با پدرش رودربایستی نمی کنه.

– اینارو چرا دادی دست من؟ !

سرش را روی شانه خم کرد: کمک می کنی میوه ببریم؟ به جون خودت نباشه، جون خودم، پاهام داره می ترکه از درد.این صندلا میزان نیست.بیچارم کرده.

باراد پیش دستی ها را محکم گرفت: خوب برو عوض کن.

خم شد و ساق پایش را مالید: حالا بعد رفتنشون عوض می کنم.

– عاطی

سر بلند کرد: جان عاطی

با اخم سر تکان داد:لباست..قشنگ بود

خجالت و اخم باراد را کنار هم گذاشت و خندید: پسره ی چموش !

با ظرف میوه که داخل سالن شد کوروش سمتش آمد و ظرف را گرفت: از اول میذاشتیش روی میز که مجبور نشی بیاریش اینجا

نگاهش به بازی مختصر یقه اش افتاد و مثل خودش پچ پچ کرد: گرم می شدن

– خوب گرم بشه

یک ظرف میوه فاصله ی بینشان بود. جدای عطری که حس می کرد. دوباره چشمانش از زیر سیبک گلویش سر خورد پایین تا بازی یقه.بی اراده چشمانش دید می زد. چشمانش را پایین تر برد و زوم کرد روی دکمه ی دوم پیراهن مردانه ی کوروش: نه خوب ... طوری نمی شد ... شما بفرمایید. من برم یه سری به برنا بزنم.

انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت: الهی بمیری عاطی ... تو چرا انقدر هیز شدی ... مرد زن مرده ی چهل ساله رو دید می زنی؟ با کف دست روی سرش زد: خاک تو سرت ... یعنی خاک ... چهار تا خال مو روی سینه ی این بوفالو تو رو از راه به در می کنه؟!

داخل اتاق برنا شد و لبه ی تخت نشست. انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد: دو تا مطلب تو اینترنت خوندی در مورد خودشناسی زنانه و الان حیا رو خوردی و ابرو رو سر کشیدی. چشم شهره روشن با این همه بد چشمی من!

برنا با کف پا کوبید به پهلویش و غلت زد. دستش را روی کمرش گذاشت: بر پدرت

در اتاق باز شد و بردیا داخل خزید: عاطی

– هووم ...

پسرک خزید کنارش و سر روی پایش گذاشت: خوابم میاد

بی اراده دست روی سر بردیا کشید: خوب برو بخواب دیگه ... اینجا چیکار می کنی؟

– نمی شه فردا مدرسه نرم؟

موهای نرم و تیره اش لا به لای انگشتانش سر می خورد: اون وقت به چه علتی؟ عموت از خارج اومده؟

– آره

دستش را روی گردن بردیا گذاشت و فشرد: نخیر تنبل خان ... پاشو برو تو تختت

– عمو کامران کجا می خوابه؟!

– اتاق شهلا خانم

سر بلند کرد. چشمانش خوابالود بود: اصلا راهی نداره که نرم مدرسه؟!

ابرو بالا انداخت: نچ ... تازه برای تحقیقت یه عالمه زحمت کشیدم ... حداقل ببر نمره بگیر.

هوشیار شد: تمومش کردی؟ راستکی؟

میل بی حدی داشت تا لپ بردیا را بکشد: بله.چی خیال کردی.حالا برو مسواک و لالا ... آهان ... جیش هم بکن!

– اا ... عاطی؟!

انگشت روی بینی گذاشت و خندید: کوفته قلقلی ... بچه بیدار می شه ... بیا بریم بیرون.

دستش را دور شانه ی بردیا انداخت و تا سرویس همراهی اش کرد: دو دقیقه چشماتو باز بذار نیفتی ...

– پس نرو تا بیام ... باشه؟

سر تکان داد: باشه.

نگاهی به ساعت انداخت. کمی از دوازده می گذشت: صبح شد اینا هنوز نشستن ... پاشید برید دیگه ... ای بابا ... بچه مدرسه ای داریم تو خونه!

– چی شده؟!

از حضور ناگهانی کوروش پشت سرش پرید: وای

دستش را روی قلبش گذاشت: ترسیدم! شما چطوری اومدی بالا؟!

با تعجب نگاهش کرد: از چی ترسیدی؟ با بردیا اومدم بالا ... در اتاقم هم باز بود.

شقیقه هایش کوبید. کف دستش را روی نقطه ی درد گذاشت: خوب من که ندیدمتون ... آخ سرم ...

– بعد اینکه از بیمارستان اومدیم باز سر درد داشتی؟!

سر بالا انداخت: نه ... اصلا

بردیا بیرون آمد: مسواک زدم.

دستش را پشت شانه ی بردیا گذاشت و به جلو راندش: پس شب بخیر ... بدو که دیر وقت شده و هنوز بیداری.

کوروش هم کنارشان راه افتاد. از روی سرشانه نگاهش کرد. داشت همراهشان کجا می آمد؟

بردیا با لباس داخل تخت خزید: خوابم میاد ... صبح لباسامو عوض می کنم.

دست به کمر شد: شلوارت رو همون زیر در بیار و بنداز بیرون ... شکمت درد می گیره با شلوار جین

کوروش جلوتر از او لبه ی تخت نشست: بذار من برات درمیارم.

بردیا از زیر پتو نگاهش کرد: عاطی می شه بری بیرون تا لباسم و عوض کنم؟

لبخندش پهن شد: آره ... شب بخیر.

– شب بخیر .

دو قدم سمت در برداشت و نگاهی به کوروش انداخت که با حوصله جوراب بردیا را در می آورد. پدر خوبی بود ... از آن هایی که هر کسی دلش می خواست.

– چیزی می خوای بگی؟

در جواب کوروش لبخند زد: نه میرم پایین.

– آرش و آناهید هم دارن می رن

نفسش را بیرون داد: چه عجب ... البته ببخشیدا ... من هم برم ... شبتون بخیر.

با دست خیس پشت پلکش کشید. نگاهش روی ساعت اتاق افتاد. چشمانش درشت شد. خواب مانده بود؟سرسری دستی به لباسش کشید و از اتاق دوید بیرون. با دیدن میز صبحانه ایستاد. انگار کوروش زودتر از او بیدار شده بود.چند تار مو از جلوی روسری آویزان صورتش شده بود و بینی اش را می خاراند. با پشت دست روی بینی اش کشید. می توانست بی سر و صدا برگردد به اتاق و نیم ساعت دیگر بخوابد. قبل آن که قدمی بردارد در پشتی آشپزخانه باز شد و کامران داخل آمد. با دیدنش مرتب ایستاد. کامران هم متوجه شد که لبخند زد: صبح بخیر خانم عاطفه.

لبخند زد. صدایش می زد خانم عاطفه: سلام ... شما چرا بیدار شدید ... یعنی من فکر کردم آقای سرابی میز چیده برای بچه ها.

لیوانی برداشت و چای ریخت: بیا بشین.

کنار میز ایستاد: شما بشینید من چای می ریزم.

لیوان را بالا گرفت: ریختم برات ... بیا بشین.

خجالت کشید: شما چرا زحمت کشیدین.

– خودم قهوه خوردم.

صندلی عقب کشید و نشست. کامران لیوان را مقابلش گذاشت: نتونستم بخوابم ... گفتم صبحونه آماده کنم ... نمی دونستم بچه ها چی می خورن.

نگاهی به ظرف کره و مربا و پنبر انداخت: براشون نیمرو درست می کنم.

لیوان چای را میان دستش گرفت و نگاهی به کامران انداخت که برای خودش لقمه ی کوچکی می گرفت. شبیه به کوروش بود. کمی لاغر و کشیده تر و البته زیباتر. نگاهش را از موهای خوش حالتی که تا پای گوشش بلندی داشت گرفت. تارهای سفید زیادی لا به لای موهایش دیده می شد. ابروهایش را درهم گره کرد و به لیوان چایش زل زد. انگار این روزها چشم ها تحت کنترلش نبودند و هر طرفی که می خواستند سرک می کشیدند. تک سرفه ی کوروش و ورودش از جا پراندش. قبل ایستادنش کامران ایستاد و دست برادرش را فشرد: بشین دور هم یه چیزی بخوریم.

تی شرت سفید پوشیده بود و صورت سه تیغه اش حسابی جلب توجه می کرد. نگاه کوروش را که دید سر تکان داد: سلام.

– سلام.

نشست و کمی از چایش نوشید. کوروش برای خودش فنجانی پر کرد: اصلا خوابیدی کامران؟

– نه ...

– حالا چند روزی طول می کشه عادت کنی.

– آره ساعتم هنوز تنظیم نشده ... بچه ها کی بیدار میشن ... نادرخان؟

نگاهی به ساعت انداخت و جواب برادرش را داد: نیم ساعت دیگه.

صندلی کنارش را بیرون کشید و نشست: دیشب دیر خوابیدن.

لیوان خالی اش را روی میز گذاشت: برنا خیلی دیر خوابید ... می تونه نره مهد.

کوروش سری تکان داد: کلاس نداری؟

– نه ... فردا عصر باید برم ... امروز خونه ام.

کامران نگاهش می کرد: کلاس چی؟ مدرسه می ری؟

خندید: نه ... می رم تعلیم رانندگی

با تایید سر تکان داد: خوبه

از بالا نگاهی به کوروش انداخت. موهای تیره اش نم دار و براق بود. می توانست پوست سرش را لابلای مشکی ها ببیند: پس بمونه خونه؟

کوروش سر بلند کرد و نگاهش کرد: آره ... نهار هم بیاین رستوران.

– ا ... چه خوب ... دلم برای بچه ها تنگ شده بود.

ابروی کوروش که بالا پرید جمله اش را تغییر داد: یعنی خیلی وقته که ندیدمشون.

کامران با لبخند نگاهش می کرد. دستی به شالش کشید: من برم بچه ها رو بیدار کنم ... آقا کامران بابت چای هم ممنونم.

– نوش جون!

لبخندش پهن شد: قربون دستتون.

دست شهره را میان پنجه اش گرفت. دست های استخوانی و لاغرش. خم شد و پشت دستش را بوسید.

– چیکار می کنی عاطی؟!

بوسه ی بعدی را سر شانه ی شهره گذاشت: اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ می شه ... اگه بدونی.

شهره دست دور کمرش انداخت: خجالت بکشعدختره ی گنده

می دانست لوسش می کند. خودش را به تن شهره چسباند. بوی سیگار تنش کمرنگ بود.خیلی کمرنگ اما هنوز حس می شد. نفسی برداشت: چاق شدیا شهره ... لپات تپل شد!

– ورم کردم.

سر بالا انداخت: نه ... با دکترت حرف زدم ... می گه خوب می شی.

ناآرامی شهره را حس می کرد. پشت دستش را دوباره لمس کرد: این ژاکت منو ببین ... برای تو هم خریدم. فقط مال من سورمه ایه مال تو شکلاتی ... نه که چشم و ابروت روشنه بهت میاد.

– کی تموم می شه بریم از اینجا.

– بیشترش رفت و کمترش موند ... آهان بهت نگفتم چی شد ... پسر بزرگه ی نادرخان از خارج اومد.

– مگه دو تا پسر داشت؟

از یادآوری کامران لبخند زد: آره ،یه دو سالی از اون داداشش بزرگتره ... انقده هم آقاست که نگو

شهره براندازش کرد: دیگه؟

غش غش خندید: ا ... شهره!

– بی زن و بچه است؟

دستش را بالا برد و با انگشت نشان داد: دارم با سه تا مرد مجرد تنها زندگی می کنم ... با پسرا می شن شش تا!

دوباره غش غش خندید. شهره کوبید روی ران پایش: چه می خنده

میان خنده هایش بریده بریده حرف زد: تا حالا این طوری آخه فکر نکرده بودم ... شش تا جنس مذکر از خاندان سرابی.ولی خدایی تو همین یکی دو روزی که اومده حسابی به دلم نشسته.اون طوری نگام نکن دیگ. به چشم.برادری عین نادرخان خوش قلب و مهربونه!

– یه ده سال جوونتر بود می شد روش حساب کرد.

چشم چرخاند: نه بابا ... شما هم؟

شهره ایستاد و مجبورش کرد بلند شود: بیا بریم تو محوطه قدم بزنیم ... دلم سیگار می خواد.

– یه چیزی بپوش سردت می شه ... اصلا بیا ژاکت منو بپوش ببینم اندازت هست یا نه

– خودت سردت می شه.

ژاکت را انداخت روی شانه ی شهره: هی روزگار،یه مرد هم پیدا نمی شه کت بندازه رو شونمون بگه سرما نخوری عشقم.

نگاه متعجب شهره را که دید خندید: شوخی می کنم بابا

– چیزای جدید می شنوم عاطی ... خبریه؟!

– نچ ... چه خبری!

کنار هم از پله های سنگی ساختمان پایین رفتند. با لبخند سری برای بقیه زن هایی که بودند تکان داد: با هیچکی دوست نشدی اینجا؟

شهره خودش را داخل ژاکت بیشتر پیچید: یکی هست ... دو هفته ی دیگه می ره خونه ... بریم اونجا بشینیم ... سیگارمو ببر بده این زنه برام روشن کنه ... اینجا یه فندک هم بهم نمیدن .

با کف دست روی کمر شهره کشید: به هیچ کس نمیدن ... با تو که دشمنی ندارن ... بده ببرم برات روشن کنم.

دست لرزان شهره را که دید دلش گرفت. هنوز راه درازی تا بهبودی اش بود.

آرش لبه ی میزش نشست: می تونم جای تو برم رامسر

ایمیل هایی که حبیبی ارسال کرده بود را چک کرد: باید خودم برم ... تو اینجا کار داری.

– کامران تنها می مونه.

سر بلند کرد و به آرش نیم نگاهی انداخت: بهش گفتم باهام بیاد.

ابرو بالا انداختن آرش خنداندش: چه مرگته؟

– دو تا پیر پسر مجرد ویلای شمال ... آی آی آی

ایستاد و کتش را پوشید: من و کامران تو شمال قراره چیکار کنیم مثلا؟

آرش دست به سینه شد: خیلی کارا ... از ماساژ و استخر و کاناپه ... کوفتتون شه!

کیفش را برداشت: ببند آرش ... دو روزه می ریم و میایم.

– کجا به این زودی ... ساعت دو نشده.

– میرم دنبال پسرا ... سرویسشون امروز نیست.

– پس وقت نداری بیای ... آی آی آی!

پشت یقه ی کتش را مرتب کرد: کجا بیام؟

– خونه ی گیسو.

دم ابرویش را خاراند و نگاهی به ساعتش انداخت: مگه هنوز هست؟

– قرار بود بره؟

– نبود؟

– کوروش غیر رستوران و شرکت و بچه ها کسی و می بینی؟

– یعنی چی؟!

آرش جلوتر از او راه افتاد و در اتاق را باز کرد: یعنی خاک ... برو یه فکری به حال خودت بکن ... جدای بیوه بودنت ... ترشیده بودنت ... داری خرفت هم میشی.زن عزیزم ... یه زن تو زندگیت کم داری!

پشت آرش راه افتاد: خانم اسفندیاری اگه تماسی داشتم بهم اطلاع بدین.

– چشم مهندس.

آرش تا ورودی آسانسور همراهش آمد: گاهی فکر می کنم نکنه سرت جایی گرم شده و نم پس نمیدی ... هوم؟!

جدی نگاهش کرد: واقعا فکر می کنی بهت جواب می دم؟!

– کسی هست؟!

– ...

– نداری؟

– ندارم ...

– تو روح آدم دروغگو

خندید: تو روحش

بردیا به پشتی صندلی اش چسبید: بابا ...

– بله ...

– آقای مرادی گفته لباس ورزشی بگیرم

– مگه نداری؟

– اون که نه ... شلوارش کوتاه شده.تازه لباس ورزشی امسال سفید و سورمه ایه ... آدرس هم داده که از کجا بخریم.

نگاهی از آینه به صورت بردیا انداخت: امروز که نمی خوای؟

سرش تند و تند بالا و پایین شد: فردا ورزش دارم.

باراد دست به سینه شد: منم خرید دارم.

– باشه.حالا که بیرونیم به کاراتون برسید. بردیا آدرس و بده ببینم کجاست. نگاهی به نشانی انداخت و شماره ی پای برگه را گرفت: الو ... فروشگاه بامداد ... سلام ... لباس ورزشی می خواستم ... بله ... پیشتازان ... سایز؟ یه لحظه اجازه بدید ...

نگاهی به بردیا انداخت: سایزت چنده؟

– سایز پام سی و چهاره

– پا نه ... لباستو می گم

شانه بالا داد: نمی دونم

ـ جناب کلاس چهارم ... چه سایزی می شه؟! الان هستید ... بله میام اونجا ... خدانگهدار ...

بردیا دوباره به صندلی اش چسبید: هستن؟

– عین عاطفه نچسب به این صندلی ... خطرناکه ... بشین سر جات و حرف بزن.

بردیا غر زد و تکیه داد به پشتی صندلی. دستی به چانه اش کشید: تو چه خریدی داری؟

باراد بی توجه شانه ای بالا داد: برسیم میگم.

دست چپش را بین موهایش فرستاد. ماشین را داخل پارکینگ مرکز خرید گذاشت و پیاده شد. پسرها جلوتر قدم بر می داشتند. به قد و قامتشان نگاه کرد. بزرگ شده بودند. خودش را به پسرها رساند و میانشان ایستاد: گرسنه نیستین؟

بردیا لبخند زنان نگاهش کرد: عاطی برامون ماکارانی درست کرده ... بدون فلفل.

باراد هم شانه بالا داد: منم ماکارانی می خورم

بردیا پشت ویترینی ایستاد: باراد بیا.

کنارشان ایستاد. لوازم آرایش زنانه؟!

دو نفرشان پچ پچ می کردند. پشت سرشان ایستاد و نگاهی به ویترین پر زرق و برق انداخت. از رژ و سایه و کرم های مختلف با مارک های خاص نمی دانست چه چیزی توجه پسرهایش را جلب کرده است.

– این رنگش خوبه ... ببین ... همونی که خودش داشت.

– پر رنگ تر نبود؟

– می شه به من هم بگید چه خبره؟

باراد اخم داشت:می خوایم لاک بخریم.

ابرو بالا داد: لاک؟!

بردیا پیچ و تاب خورد: آره لاک ... ندیدی بابا؟ می زنن به ناخناشون!

گیتا همیشه لاک داشت. این پسرها لاک را برای چه کسی می خواستند جالب بود.

– برای کی می خواین لاک بگیرین؟

– عاطی دیگه ... لاکش تموم شده ... یکی رو هم برنا داغون کرده.

ترجیح داد اختیار را دست دو نفرشان بدهد. داخل مغازه شدند. دختر و زن جوانی پشت پیشخوان ایستاده بودند: بفرمایید

پسرها را جلو فرستاد: آقایون می خوان خرید کنن

با خیال راحت روی نیمکت سفید نشست. بوی کرم پودرها را نفس کشید حسابی به ذائقه اش سازگار بود.

– باراد این خوبه؟

– نه ... این بهتره ... توش برق می زنه.

– اینا اکلیلی هستن ... می خواین طلاییش رو ببینی؟ ببین روی ناخن این طوری می شه.

بردیا خودش را روی پیشخوان بالا کشید تا بهتر ببیند: نه ... صورتی می خوام.

باراد با دقت نگاه می کرد: اون پررنگه

– سرخابیه ... بدم؟!

وسوسه شد خریدشان را از نزدیک ببیند. یک دو جین لاک رو به رویشان بود. نگاهش روی قرمز ماند. از آن قرمزهای تیره و خوشرنگ که به هر پوستی نمی آمد. دختر فروشنده خط نگاهش را گرفت: لنکوم یکی از بهترین مارکای لاک ... این ۱۷۹ ام بین خانم ها معروف شده به رز مخملی ... توجه کنید چقدر روی ناخن خوشرنگ می شه

روی ناخن کوچکش را لاک زد: چطوره؟

سری به تایید تکان داد. به دست این زن نمی آمد. اما شک نداشت روی دست عاطفه دیدنی می شد. رز مخملی به عاطفه می آمد. هر کدام از پسرها دو سه رنگ جدا کردند: اینارو می خوایم

فروشنده خندید: چیز دیگه ای لازم ندارید؟

قبل آن که بگوید نه، بردیا جواب داد: اینجا از اینا که می زنن به سرشون دارید؟ گیره سر ... سنجاق ...

نگاه زن جوان بین پسرها چرخید: برای کی خرید می کنید شما آقایون؟!

بردیا جدی جواب داد: برای دوستمون ... دارید؟

– کتی جان ... اون تل و گیره ها رو نشون آقایون بده .

ته خریدشان دو تا تل سفید و صورتی توپ توپی بود و پنج رنگ لاک ... خوشحالی پسرها از خرید باعث شد لبخند بزند. بودن یک زن در زندگی شان خیلی هم بد نبود!

دست روی زانو گذاشت و ایستاد. نادرخان و کامران روی تراس نشسته بودند. دست کش های پلاستیکی زرد و نارنجی را داخل جیب جلوی شلوارش فرو برد و پشت تونیکش را پایین کشید ... با پشت دست روی پیشانی اش کشید: تو همین یکی دو روز بریم خونه ی شما نادرخان ... باغچه ها خشک شدن تا حالا

– کوروش میره سر میزنه به خونه و باغچه

خاک روی زانویش را پاک کرد و غر زد: بله دیگه ... خونه خالی و کلید و بی سر خر ... افتاد تو باقلوا .هی عاطی ... حواستو جمع کن ... این بابا هر کاری می خواد بکنه، ربطی به جنابعالی نداره ... افتاد یا بندازم؟

از باغچه بیرون آمد و کفش هایش را دوبار روی زمین کوبید تا خاک و گل اضافه بریزد. همان طور که چند پله ی حیاط تا ایوان را بالا می آمد نگاهش به صندلی خالی برنا افتاد: کجا رفت؟

کامران به داخل اشاره کرد: رفته قهر

از روی میز سینی و لیوان های خالی چای را برداشت: چرا؟

نادرخان بود که جواب داد: کوروش زنگ زده با بچه ها رفته خرید.

– ای بابا، حالا لازم بود زنگ بزنن؟ خوب این بچه دلش گرفت تو خونه ... میره مهد میاد خونه ... حوصلش سر میره خوب!

کامران هم به تاییدش سر تکان داد: درسته

– برم ببینم کجاست.

با دیدن برنا که به شکم روی کاناپه دراز کشیده بود، دلش گرفت. سرش را زیر کوسن بزرگی قایم کرده بود و مثلا نمی خواست کسی را ببیند. سینی را روی میز گذاشت و پای کاناپه زانو زد: برنا ... برنایی ... برنا برنایی

– من قایم شدم.

صدایش از زیر کوسن خفه به گوش می رسید. سرش را کنار سر برنا لبه ی کاناپه گذاشت: تق تق ... منم بیام اون تو؟

– نه

انگشت اشاره اش را فرستاد زیر کوسن و بینی برنا را لمس کرد: آقا اجازه ... ما اومدیم.

ریز ریز خندیدن برنا را که شنید انگشتش را بیشتر روی بینی اش فشرد: حالا بیا بیرون حرف بزنیم.

– نه ... با بابایی قهرم ... منو با خودش نبرد بیرون

– آدم که با باباش قهر نمی کنه.

– من قهرم

انگشتش را بیرون کشید و با دیدن کف پای برهنه و تپل برنا نیش باز کرد و قلقلکش داد. جیغ برنا بلند شد: عاطی ... نه ... قلقلک

غش غش خندید و به برنای عرق کرده ای که از زیر کوسن بیرون پریده بود و می خندید نگاه کرد. خوشحال کردن بچه ها که سخت نبود. با همین قلقلک دادن هم می شد. مثل خودش و شهره که با هر چیز ساده ای می خندیدند.

سر و صدای ورود پسرها را که شنید برنا را بغل کرد و ایستاد. بردیا سمتش دوید: رفتم خرید.

– علیک سلام!

– سلام ... سلام ...

برنا دست دور گردنش انداخت و نگاهش را از بردیا گرفت. کمی بالاتر کشیدش: خرید چی داشتی؟

– لباس ورزشی ... مدرسه می خواستن.

کامران و باراد جلوتر وارد شدند. بعد هم کوروش و نادرخان. برنا همچنان به گردنش چسبیده بود. کوروش با دیدنشان جلو آمد: برنا ...

– سلام ...

– سلام ...

نگاهش را به برنا داد و برگشت و اشاره کرد که چی شده؟

شانه بالا داد و لب زد: قهره

اخم کوروش درهم شد که چرا؟

دوباره لب زد: رفتین خرید قهر کرده.

کوروش قدمی نزدیک تر شد: برنا ... بابایی

برنا بیشتر سر در گردنش فرو برد. محکم ایستاد تا از پشت نیفتد. کوروش دست پشت برنا گذاشت: بیا ببینم

– با من حرف نزن ... قهرم.

– قهر یعنی چی؟ رفتیم برای مدرسه ی بردیا لباس ورزشی خریدیم ... چون تو راه برگشت از مدرسه بودیم نشد بیام دنبالت.

برنا حلقه ی دستش را محکم تر کرد. به هیچ وجه قصد پایین آمدن نداشت. تک سرفه ای کرد: برنا خفه ام کردی

کوروش دست دور برنا انداخت و از پشت بغلش کرد: بیا بغل خودم حرف بزنیم.

میان کشمکش برنا و کوروش خودش را عقب کشید. باراد نگاهش کرد: قرمز شد.

– چی؟!

با دست به گردنش اشاره کرد. کوروش با برنا روی کاناپه نشست و زیر گوشش پچ پچ کرد. بردیا کوله اش را باز کرد: بیا ببین برات چی خریدیم.

لاک ها را روی میز ردیف کرد: این صورتی و این اکلیلی رو من خریدم ... این دو تارو هم باراد ... این رو هم بابا گرفته

نگاهش از شیشه ی های تپل لاک گذشت تا به کوروش رسید. جدی نگاهش کرد: از طرف برنا ...

دوباره نگاهی به لاک ها انداخت: این همه؟!

–اینارو هم خریدم ...

تل و کش موی عروسکی را بیرون کشید و سمتش گرفت: ببین چه خوشگله!

لبخند زد: دستتون درد نکنه ... اما لازم نبود این همه بگیرید ... بی طاقت کنار بردیا خم شد و لاک ها را برانداز کرد. با دیدن مارکشان ابرو بالا داد: خارجی ان.

صدایش پایین آمد: خیلی هم گرونن!

بردیا لاک سرخابی را دستش داد: اول اینو بزن ... باشه؟

برنا بالاخره از بغل پدرش بیرون آمد و کنارشان ایستاد: بابا کدومو من خریدم؟ این؟ عاطی اول اینو بزن ... باشه؟

خندید: باشه ... چشم ... دست همتون درد نکنه. خم شد و بردیا را بوسید: دست شما درد نکنه ... برنا را هم بغل کرد و بوسید: دست شما هم درد نکنه.

کوروش نگاهش می کرد. چشم گرفت و سمت باراد رفت. پسرک سیخ ایستاد. دستش را سمت باراد گرفت: دستت درد نکنه!

باراد با مکث دستش را پیش برد. محکم دستش را فشرد و کمی به جلو کشیدش و دست آزادش را روی موهایش کشید و به همشان ریخت: خیلی خوشرنگن

– موهامو ریختی به هم!

خندید: آره ... اعتراف می کنم خیلی وقت بود دلم می خواست .

کامران دست نادرخان را گرفت تا بلندش کند. بچه ها را سمت آشپزخانه راند و کنار کوروش ایستاد: مرسی ... راضی نبودم ... یعنی یه دونه هم کافی بود ... پنج تا لاک!

– بچه ها انتخاب کردن ... خودشون خواستن خرید کنن ... من هم فقط پولشو دادم

بردیا صدایش زد: عاطی گشنمه ... بیا دیگه!

کوروش هم ایستاد کنارش و دستش را به جلو دراز کرد: بفرمایید ...

نفسش را حبس کرد. این طور با احترام می گفت بفرمایید؟ هیچ وقت حسش نکرده بود. راه افتاد سمت آشپزخانه و به میز شلوغ نگاه کرد و لبخند زد.

زمزمه کرد:خدایا می شه خواهش کنم حواست به این خونه و این میز باشه؟

نادرخان دستش را تکان داد: بگیرش

اخمش درهم شد: نادرخان ... من دارم اینجا حقوق می گیرم دیگه ... این برای چیه؟

– این حقوقیه که من بهت میدم ... بابت کارایی که برام انجام میدی ... محبتی که خرج می کنی و نمی گم.چون بی حساب خرج می کنی و من جسارت نمی کنم.

– ا ... نادرخان

– مگه نمی خواستی بری ببینی کدوم دانشگاه می تونی فراگیر شرکت کنی؟ بگیر و با خیال راحت خرجش کن.

– ...

همون مبلغی که توافق کردیم ... اونی هم که کوروش بهت میده بابت موندنت اینجاست .بابت بچه هاش

مردد به تراول ها نگاه کرد: این زیاده

– همون مبلغ توافقیه

نچی کرد: آره خوب ... ولی حس خوبی ندارم بهش ... یعنی منظورم اینه که من که تو خونتون نیستم کارای شما اینجا خیلی کم شده .بابت پخت و پز روزی یه بار هم دارم از آقا کوروش حقوق می گیرم .پس همه ی این پولو نمی تونم داشته باشم ... نصفش رو بدید بسه.

نادرخان نگاهش کرد: از نظر من همه ی این پول حق توئه

سر تکان داد: میدونی نادرخان، ببخشید میگما ... دور از شما باشه، اما این همه سال کار کردن بهم یاد داده که بابت کاری که نکردم پول نگیرم ... می دونین چرا؟

نادرخان نگاهش می کرد. سرش را بالا و پایین کرد: چون یه جایی ... یه روزی باید تلافی کنم ... حالا چطوری مهم نیست. من هم یاد گرفتم اندازه ی حقم بردارم. نه بدهکار کسی بشم و نه طلبکار.این طوری خیالم راحت تره ... از سر کاری جوابم کردن کیفم و می گیرم،حسابمو صاف می کنم و میرم.اما خدا نیاره اون روزی که یه قرون اضافه تر بهم داده باشن ... اون وقت می مونی تو رودربایستی

– عاطفه ...

سر بلند کرد و به لبخند نادرخان نگاه کرد: بله

– هر جور راحتی و فکر می کنی درسته رفتار کن ... هیچ دلیلی هم نداره به کسی توضیح بدی..

– نادرخان

با شنیدن صدای کوروش ایستاد. با لباس خانه خودمانی تر به نظر می رسید. البته این لباس خانه می شد ست لباس ورزش سورمه ای و سفیدی که خیلی هم برازنده اش بود. فکر کرد اگر عرق گیر و پیژامه بپوشد چه هیبتی پیدا می کند. نیشش می رفت شل شود که لب زیر دندان گرفت: با اجازتون نادرخان

– بشین هنوز حرفام باهات تموم نشده .

نیم نگاهی به کوروش و صورت متفکرش انداخت: چشم. دوباره نشست. اصلا از این مدل گیر افتادن خوشش نمی آمد. این طور میان پسر و پدری که لابد حرف های خصوصی داشتند بنشیند. اما نادرخان بود دیگر.گاهی زیادی غیر قابل پیش بینی می شد.

– راجع به کامران می خواستم حرف بزنم ...

– چی شده؟!

سنگینی نگاه کوروش را حس کرد و سرش را بالا گرفت. بدش نمی آمد با چشم و ابرو حالی اش کند که به خواست پدرش آنجا نشسته است.

– کوروش ...

دستی به ته ریشش کشیده و به پدرش نگاه کرد: با کامران صحبت کردم راجع به موندنش ... بی میل نیست ...

نفسی که نادرخان از سینه اش بیرون داد نشان از راحتی خیالش بود: می مونه؟

– فکر کنم دوست داشته باشه ... یعنی دیگه سن و سالی ازش گذشته،درک می کنه که کنار ما براش بهتره

دستی کنار لبش کشید و غر زد: حالا همچین میگه سن و سالی هر کی ندونه فکر می کنه خودش هجده سالشه. بنده خدا آقا کامی،انقدر که آقاست. برنا صدایش می زد عمو کامی ... از همان لحظه اسم کامران در ذهنش شد کامی

– قبلا تلفنی بهش گفتم که می خوام برگرده.اونم اومد.فکر میکنم بمونه

– دم صبح می ریم رامسر.تو این یکی دو روزی که اونجاییم حرف می زنیم ... اگه بمونه مسئولیت من هم کمتر می شه ... می تونم اداره ی رستوران و با خیال راحت بدم دستش.

دلش دوباره شروع به نق زدن کرد: آره دیگه، خونه ی نادرخان و تمدید قراردادو ... کمر آدم داغون می شه زیر این همه کار!

سر که بلند کرد کوروش خیره نگاهش می کرد. آب دهانش را فرو داد: بمیری عاطی ... اگه بفهمه راجع بهش چی فکر می کنی ... اگه بفهمه

– راضیش کن کوروش ... باهاش حرف بزن.

نگاه نادرخان کرد. این همه سال جور کش نوه ها و زندگی پسرهایش شده بود. هر کدام می رفتند سر زندگی شان و باز نادرخان می ماند و تنهایی اش.

– می ری ورزش؟

حواسش رفت به دست های کوروش که زیپ لباسش را بالا می کشید: برنا بستنی می خواد ... میرم بگیرم. شما چیزی بیرون نمی خواین؟

– نه ... بابا جان تو چیزی نمی خوای؟

نگاهش بین نادرخان و کوروش رفت و برگشت: نه ... دستتون درد نکنه.

– ولی یادمه سر شب یه چیزی می خواستی.

خندید: نه بابا ... هیچی نمی خواستم.

– چرا ... یادمه ... انقدری پیر نشدم ... بذار یادم بیاد.

کوروش نگاهش کرد: چی می خواستی؟

شانه بالا داد:هیچی بخدا

– کارت شارژ ...

– نه نادرخان ... خودم می گیرم صبح ... حالا همچین لازم هم ندارم.

– من رفتم.

دنبال کوروش از اتاق بیرون رفت: آقا کوروش نخریدا ... صبح خودم می گیرم.

– حساب بانکی داری؟

ایستاد: هووم؟

اخم آلود نگاهش کرد: پولاتو چطوری نگه میداری؟

تا بحال انقدری پول نداشت که کارش یه بانک بکشد. اما انگار اینجا لازمش می شد. یک کوچولو آبروداری کردن هم به جایی برنمی خورد: فردا میرم دنبالش ... به دفترچه حساب هم دارم منتها مونده اون خونه ...

– فردا برو دنبالش.درخواست عابر بانک هم بده که همون موقع بهت میدن ... لازمت می شه.

کامران از آشپزخانه نگاهشان می کرد. سری برایش خم کرد و برگشت سمت کوروش: چشم

سرش گرم گوشی اش بود: کدوم بانک میری؟

کدام بانک؟! نگاهی به ناخن هایش انداخت: امم ... نمی دونم!

– برو ملی،شعبه ی همین خیابون ... من و نادرخان هم اونجا حساب داریم.

– باشه چشم.فردا میرم.

– خوبه!

از کنارش که گذشت تازه یاد خریدن شارژ افتاد: آقا کوروش؟!

ایستاده بود مقابل کمد کفش ها و کتانی اش را بیرون می کشید. دو قدم نزدیک شد: چیزه ... شارژ نگیریدا ... لازم ندارم.

– باشه ... نمی خرم.

– مرسی.

پشت لباسش را مرتب کرد و بیرون رفت. پوست لبش را جوید: این نادرخان هم کارایی می کنه ها!

صدای آمدن اس ام اس گوشی اش بلند شد. دست داخل جیبش برد و گوشی را بیرون کشید. شارژ مجدد انجام شد؟!

مبلغ باقیمانده را که از نظر گذراند لب زیر دندان فشرد.

در ورودی را باز کرد. کوروش دست در جیب از حیاط می گذشت. لبش را تر کرد: اگه بخوای می تونی مهربون باشی!

با کف دست گردنش را مالش داد. کامران نگاهش کرد: می خوای من بشینم؟

خندید: می خوای بفرستیمون اون دنیا؟

کامران سر تکان داد: وقتی من گواهینامه گرفتم تو دنبال دختر همسایه بودی.

خنده اش صدا گرفت: من؟ کدوم دختر همسایه ... ما اصلا همسایه ی دختردار نداشتیم.

– داشتیم ... بذار فکر کنم اسمش چی بود ... دو تا خونه بعد ما

سر تکان داد: آقای شاهی

کامران بشکن زد: آره ... آقای شاهی.

دستی به موهایش کشید: تا جایی که یادمه تو کسی بودی که می رفت تو نخش

کامران هم خندید:من هیجده سالم شد اون شوهر کرد، اسمش منیره بود نه؟

– آره ... منیره.

– از همسایه ها کسی مونده کوروش؟

سر تکان داد: چندتایی خدابیامرز شدن ... یکی دوتا هم فروختن و رفتن ... می خوای رسیدیم بریم خونه؟

– آره ...

– این دو روزی که تو رامسر موندیم فکراتو کردی؟ به نتیجه رسیدی؟

– دلبستگیم به اون طرف انقدر نیست که بخوام برگردم.

جدی نگاهش کرد: پس می مونی؟

سر تکان داد. کامران خیالش را راحت کرد. نفسش را داد بیرون: می تونی هر کاری دوست داری شروع کنی ... بیا رستوران ... شرکت ... هر چی خودت می خوای.

– یه استراحت کوتاه می خوام ... بعدش میام رستوران ... اوضاعش روبراست؟

سرتکان داد: خیالت راحت. یه هفته ای روال کار میاد دستت. من هم که تنهات نمیذارم ... همین عاطفه رو که دیدی؟

– خوب

– نادرخان آوردش رستوران برای کار.در عرض یه هفته رفت میدون تره بار خرید.

کامران نگاهش کرد: جدی؟

از یادآوری روزهای اولی که به رستوران آمده بود لبخندی زد: از در بندازیش بیرون از پنجره میاد تو ... بهش گفتم راضی نباشم میندازمت بیرون.گفت من کاری نمی کنم شما ناراضی باشی.

– بهش میاد.

با انگشت شست روی طرح لبخندش کشید: انبار رستوران به هم ریخته است.تو مدتی که بود طوری همه چیزو دسته بندی کرده بود هر چی می خواستی و راحت پیدا می کردی.بهتر از اون این بود که مثل آچار فرانسه بود.هر جائی که مشکل بود حضورش بدرد می خورد.

– پس رفتم رستوران بفرستش سمت من!

– فکر نکنم بچه ها با رفتنش کنار بیان ... تو همین مدت کم خیلی روحیه اشون بهتر شده.می خندن بازی می کنن ... دیدی که رفتن براش لاک خریدن!

کامران خندید: پسرات مرد شدن.

لبخندش کمرنگ بود: آره ... دارن مرد میشن.

ساعت دو و نیم را نشان می داد که رسیدند. کامران ساک دستی اش را برداشت: به نادرخان زنگ زدی که تو راهیم؟

صدایش را پایین آورد و در ماشین را بست: آخر شب تماس گرفتم، اما فکر کنم همه خواب باشن ... برو بالا.

پشت کامران راه افتاد. چراغ هالوژن آشپزخانه روشن بود. متعجب به گلدان پر گلی که روی کانتر بود نگاه کرد.کامران دستی به بازویش کشید: شب بخیر

– شب بخیر ... کامران؟!

ایستاد و نگاهش کرد: هوم

– سفر مجردی خوبی بود.

انگشت شست کامران که بالا آمد خندید و پله ها را بالا رفت: شب بخیر.

حسابی خسته بود. دلش یک دوش آب گرم و یک خواب راحت می خواست. مستقیم به اتاقش رفت تا چند ساعتی بخوابد و صبحانه را با بچه ها بخورد. زیر نور دیوار کوب اتاق به تخت نگاه کرد. برنا و عاطفه میان تخت خوابیده بودند. برنا با لباس راحتی خانه و دهان نیمه باز.عاطفه با تی شرت و شلوار سفید. کتاب داستانی روی تخت پهن بود. دست دور سینه حلقه کرد. تخت خواب و اتاقش اشغال شده بود. حتی نمی

توانست از حمام استفاده کند. به عاطفه نگاه کرد. آنطور که یک سر تخت دست و پایش را جمع کرده بود نشان می داد که قصد ماندن نداشته و برای خواباندن برنا ماندگار شده بود. دستی به ته ریشش کشید. بچه ها را طوری بار آورده بود که به محبت کسی غیر خودش و نادرخان وابسته نشوند. اما انگار خیلی چیزها دست خودش نبود. برای برنایی که حتی مادرش را ندیده بود این دختر بیست و چند ساله منبع آرامش و امنیت بود. دست برنا را صاف روی شکمش گذاشت و آن سر تخت رفت. نمی خواست بیدارش کند و مثل دفعه ی قبل یک تو دهنی بخورد. روتختی را از پای تخت بالا کشید تا رویش را بپوشاند. نگاهش روی گشادی یقه ی تیشرتش ماند. بند مشکی و صورتی لباس زیرش مشخص بود. روتختی را تا روی شانه هایش بالا کشید و بی صدا از اتاق بیرون رفت. بی هیچ نگرانی در اتاق عاطفه را باز کرد و لبه ی تخت نشست. حالا که اتاقش را اشغال کرده بودند او هم می توانست روی همین تخت بخوابد. کمربند و ساعتش را روی پاتختی گذاشت و جوراب هایش را درآورد. باید دوش گرفتن را به فردا موکول می کرد. خوابیدن در تخت یک دختر غریبه چندان جالب نبود. به پهلو چرخید و ناراحت یقه ی پیراهنش شد. نیم خیز نشست و پیراهنش را روی پا تختی انداخت حالا راحت تر بود. چشم روی هم گذاشت. عطر ملایمی با نفسش درهم شد. نه از آن عطرهای گران و خیلی خاص.اما ملایم و کاملا دخترانه.سرش را به چپ چرخاند تا وضعیتش بهتر شود. فرو رفتن شی تیزی در بازو از جا پراندش: لعنت بهت ... تو دیگه چه کوفتی هستی؟

کورمال کلید آباژور را زد. یک سنجاق سر طلایی با دو نگین قلبی شکل. دم ابرویش را خاراند: سنجاق سر توی رخت خواب ... واقعا؟

بالش را پشت و رو کرد تا عطرش کم شود و دوباره دراز کشید. اما انگار در این شب پر از خستگی و در این اتاق آرامشی نبود. دستش را دور سینه حلقه کرد و به سقف زل زد. نیاز به کسی داشت که منتظر آمدنش بیدار بنشیند. یا حداقل با آمدنش چشم باز کند که خیالش بابت سالم رسیدنش راحت شود. اخم کرد. شاید هم کسی را می خواست که تنهایی تختش را پر کند. مرد سردی نبود که مدت طولانی تنها بماند. مرد دله ای هم نبود که هر کسی را وارد حریم خصوصی اش کند. چشم روی هم گذاشت. اینبار بوی عطر خیلی هم غریبه نبود.

دست روی گردنش گذاشت و خمیازه ی پر و پیمانی کشید: بر پدرت بچه ... لنگ و لگد پروندی همه جام درد می کنه ... تخت به اون بزرگی عدل باید رو سر و گردن من فرود می اومدی ... آخ!

خمیازه ی دیگری کشید و اشک کنار چشمش را پاک کرد. اول هفته بود و بچه ها باید برای رفتن به مدرسه بیدار می شدند. سرکی به آشپزخانه کشید تا شاید میز آماده ی صبحانه را ببیند. با دیدن سوت و کوری آنجا لب برچید: یادت رفته که نیستن؟ رفتن رامسر ... قرار بود دو روزه بیان که.

داخل آشپزخانه شد و کتری را روی گاز گذاشت. از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. با دیدن ماشین کوروش هینی کرد: اومدن؟ وای ... من که دیشب تو اون اتاق خوابم برد.پس کوروش کجا رفت؟ خاک تو سرت عاطی .رفتی تو تخت مرد زن مرده ی آدامسی خوابیدی؟ الهی به خواب مرگ بری

دستی روی لباسش کشید: بمیری که شعور نداری کجا سرت و میذاری برای خواب. دست دور سینه حلقه کرد و دوید سمت اتاقش. به محض ورود با دیدن مردی که پشت به در روی تخت دراز کشیده بود جیغ خفه ای کشید. چشمانش گشاد شد. آمده بود روی تخت او، روی روتختی بنفش و سفید و بالش نرمش؟!

دستش را روی دهانش فشرد. این بوفالوی گنده بک بدون پیراهن توی رخت خوابش خوابیده بود ... اصلا چه معنی داشت ... برای چه؟ یک جای دیگر ... اتاق بچه ها ... روی کاناپه ... این همه جا ... انگشت اشاره اش را زیر دندان فشرد. نگاهش روی بلوز و کمربندی که روی پاتختی پرت شده بود ماند. یک دستش را دور بالش پیچانده بود و تقریبا بغلش کرده بود. حرصی دندان روی انگشتش فشرد. بازو و شانه های پت و پهنش از روتختی بیرون بود. مردک چندش حتی زیرپوش هم نمی پوشید. با دیدن شلوار گوله شده ای که پای تخت افتاده بود ابروهایش بالا پرید.بدون شلوار؟ این دیگر خیلی زیادی بود ... بدون لباس،بدون شلوار و پیراهن؟

چیزی نمانده بود بزند زیر گریه. تند و تند از بینی اش نفس گرفت. همراه هوا بوی مردانه ای هم داخل مجرای تنفسی اش شد. بینی اش را کیپ کرد و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت. مستقیم خودش را داخل سرویس انداخت. مشت مشت آب روی صورتش پاشید: ای بمیری ... بمیری ... ایی، بدون لباس تو تخت من خوابیده .بی ادب،بی تربیت،یعنی چی آخه؟ چانه اش از شدت بغض لرزید. رو دو پا نشست و با پشت دست روی چشمش کشید: بی شعور.نمی فهمه حریم خصوصی یعنی چی.من که لخت نرفتم تو تختت.تازه نمی خواستم که برم.تقصیر این برنای ..اه..می تونست بیدارم کنه.رفته با اون پشم و پیلی ... اه اه ...

دوباره با پشت دست کشید روی چشمش و صورتش را خشک کرد. چشمانش کمی سرخ شده بود. با دستمال کاغذی روی چشمش کشید: فقط بیدارم می کردی ... خیلی سخت بود؟

با دیدن نادرخان و کامران که داخل آشپزخانه بودند سمت پله ها رفت: سلام ... من میرم پسرا رو بیدار کنم

کامران جوابش را داد:اوکی

در اتاق باراد را باز کرد: باراد ... پاشو دیرت می شه ... باراد.

با کف دست کوبید روی در اتاق. باراد میان تخت نشست و پس سرش را خاراند: چه خبره؟

– با اجازتون صبح شده

سمت اتاق بردیا را رفت و پای تختش ایستاد. امروز از ناز کشیدن خبری نبود. دستش را روی شانه ی بردیا گذاشت و تکانش داد: پاشو دیرت می شه ... بردیا

– هووم

محکم تر تکانش داد و پتو را از تنش کشید و پرت کرد پای تخت: بابات اومده ... بیدار شو دیگه

روی تخت نشست و تی شرت بالا رفته اش را پایین کشید: عمو کامران هم اومده؟

سر تکان داد: آره ... دست و روت و بشور بیا

با شلوار خانگی چهارخانه و تی شرت از پله ها پایین می رفت. پشت سرش راه افتاد. باراد نگاهش کرد و انگار اخمش زیادی درهم بود که ابرو بالا داد: ناراحتی؟ عاطی؟!

ـ نه ... خوبم ... تو برو

باراد جلوتر از او داخل آشپزخانه شد. سلام و احوالپرسی شان را شنید و البته صدای کوروش که با پسرش حرف میزد. پس بالاخره از تختش بیرون آمده بود. مستقیم سمت اتاقش رفت و کلید برق را زد. مثلا تختش را مرتب کرده بود. با حرص روتختی را پس کشید و بعد به جان روبالشی افتاد. با دیدن چند تار موی ظریف غرید: ببین تو رو خدا ... کارمون به کجا رسید. روبالشی و ملحفه ی تشک را هم جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. همین الان همه را می ریخت کنار لباسشویی تا متوجه شود که نباید شب، بدون لباس در جای کس دیگری بخوابد. دم ورودی آشپزخانه با کوروش سینه به سینه شد. روتختی را بالاتر کشید تا ولو نشود. بی آن که نگاهش کند اخم کرد و کنار کشید تا کوروش رد شود. اما انگار قصد رفتن نداشت. به عوض دست داخل جیب شلوارش کرد و کمی خودش را جلو کشید: سلام

لب روی هم فشرد: سلام

– دیشب تو اتاق من خوابیدی

اخمش بیشتر گره خورد: من که نمی خواستم بخوابم ... برنا دلتنگ شده بود. لج کرد برم اتاق بابام .دیگه ببخشید خوابم برد بی اجازه موندم

– اشکالی نداره ... منم بی اجازه رفتم تو اتاق تو

خوشمزگی می کرد؟ به حق چیزهای ندیده و نشنیده. سرش را بالا گرفت. با دیدن لبخند کج و نگاه باریک شده ی کوروش فهمید طعنه می زند. نفسش را داد بیرون:شما می تونستی تو اتاق برنا بخوابی..

اشاره ای به خودش کرد:با این قد و قواره تو تخت برنا جا می شدم؟

لب زیر دندان فشرد:خیلی خوب..پس بی حساب شدیم.

– نه هنوز

سر بالا گرفت: اون وقت چرا؟!

نگاهش روی ابروی کشیده و مردانه ای که اشاره به روتختی اش داشت جلب شد: می خوای بریزی تو ماشین

با اینکه سوالی نپرسیده بود اما جواب داد: بله ... می خوام بشورم ... اجازه می دید؟

حواسش پرت بازی یقه اش شد. سرشانه هایش زیادی پهن و درشت بود. حتما کولی گرفتن از او عالمی داشت. یکی از دست هایش را از جیب بیرون کشید و سمتش گرفت. سنجاق سر طلایی اش آنجا چه کار می کرد؟

– این دست شما ... یعنی

– توی رختخوابت بود .بگیرش

سنجاق را برداشت و روتختی را بالاتر کشید: می خوام برم تو آشپزخونه ... می شه برید کنار؟

خیلی جدی سر بالا انداخت:روتختی اتاق من رو هم بردار برای شستن

– اون که تمیز

حرف دهانش را خورد. کوروش سر تکان داد و کنار رفت. مردک چیز ... مثلا می خواست حالی اش کند که چون در تختش خوابیده وسواس تمیزی دارد؟ پر حرص غرید: نه که دست به هیچ زنی هم نزده ... هیچ کی هم تو تختش نخوابیده!

بردیا با ورودش از پشت میز پایین پرید: عاطی چرا نیمرو درست نکردی؟

ملحفه ها را داخل سبد لباسشویی ریخت: هر روز که نمی شه نیمرو بخورید ...

– آخه خوشمزه درست می کنی ... دلم خواست

دستی روی موهایش کشید: فردا درست می کنم ... خوبه؟ حالا هم برو لباس بپوش دیرت می شه،بدو.

برای خودش لیوانی چای ریخت و به کانتر تکیه داد. نادرخان نگاهش کرد: بیا صبحونه بخور

– مرسی ... اما میل ندارم ... همین چای کافیه

نگاهش را از جای خالی کامران گرفت. می توانست شب را کنار کامران بگذراند.حتما باید روی بالش او می خوابید؟

– نادرخان چیزی برای شستن دارید بدید به من ...

– اون خانمی که برای کارهای خونه می اومد، امروز میاد؟

– نه ... چهارشنبه ها میاد

– پس زنگ بزن بیاد ... یا کس دیگه ای رو جایگزین کنن.

– خودم می تونم

– امروز باید بری دنبال پرونده ی مدرسه ات ... یادت رفته؟

هوفی کرد: باشه

گوشی را بین شانه و صورتش محکم کرد و دست انداخت تا کراواتش را سفت کند: اول میرم رستوران،آره.

با تقه ای که به در اتاق خورد برگشت. عاطفه با دیدنش پا سست کرد: ا ... فکر کردم رفتین

با دست اشاره زد داخل شود. گوشی را روی دوش راستش گذاشت و دوباره درگیر کراواتش شد: آرش من تا یازده می رسم.هنوز وقت نکردم حساب کمالی رو چک کنم ... آره ... پرینت هم بگیر ... باشه

گوشی را روی میز توالت گذاشت. این گره ی لعنتی امروز سر جنگ داشت. کشیدش پایین تا شل شود. از داخل آینه به عاطفه نگاه کرد. با لباس بیرون روی تخت خم شده بود و روتختی اش را جمع می کرد. اخمش درهم شد. دخترک پر رو. تمام ملحفه و روبالشتی هایش را ریخته بود داخل ماشین. با انگشت بالای لبش را خاراند. عاطفه انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که صاف ایستاد و نگاهش کرد. جسارت این دختر ستودنی بود. دو سه شب قبل از پشت در اتاق صحبت هایش را با نادرخان شنیده بود. راجع به حقوقی که می گیرد و احساسی که نسبت به آن دارد. مگر چند دختر با شرایط مالی و زندگی او بودند که انقدر عزت نفس داشته باشند؟ گره ی کراواتش را بالا کشید. حالا کمی بهتر شده بود. تکیه داد به میز توالت و دست به سینه شد. عاطفه تخت را دور زد و کنارش ایستاد تا بالش را بردارد. تک سرفه ای کرد: تشریف نمی برید؟

نگاهش را از مقنعه ی سورمه ای و گره ی کراواتی که زیر گلویش زده بود گرفت. خانم اسفندیاری هم گاهی از این مدل سر می کرد. : کجا میری شما؟

بالش را بغل زده بود و مشغول درآوردن رویه اش شد: جایی کار دارم ...

– کی بر می گردی؟

– تا ظهر میام ...

ابرو در هم کرد. برای چه می پرسید که چه وقت می رود و میاید. توجه اش جلب سر و تیپش شد. این طور که کراوات را زیر گلویش بسته بود باز هم سفیدی گردنش کمی مشخص بود. مقنعه و کراوات چه ربطی به هم داشت را نمی فهمید. کت سورمه ای و ساده ای هم روی مانتوی مشکی اش پوشیده بود.

عاطفه از کنار چشم نگاهش کرد: اجازه میدید؟می خوام این و هم بردارم .به بالشتک کوچکی که گاهی زیر گردنش می گذاشت اشاره کرد. صاف ایستاد: اون و نمی خواد برداری ...

سر تکان داد و خم شد تا روتختی و ملحفه ها را جمع کند. خط چشم باریکی پشت پلکش کشیده بود که درشتی چشمانش را بیشتر به رخ می کشید. با انگشت دم ابرویش را خاراند و کیف و گوشی اش را برداشت. جلوتر از عاطفه در اتاق را باز کرد و کنار ایستاد تا او هم خارج شود.

کامران به دیدنش ایستاد: داری میری؟

– می رم رستوران ... می خوای بیای؟

– امروز نه یه چیزایی رو می خوام پست کنم

– میری خودت یا بگم سرویس بچه ها بیاد دنبالت؟

دست کامران روی بازویش نشست: گم نمی شم ... خیالت راحت.

سر تکان داد. عاطفه از پله ها پایین می آمد. پشت آن همه ملحفه به زحمت قدم بر میداشت. نگران نگاه کرد. ممکن بود هر لحظه پایش سر بخورد. هووفی کرد و چشم گرفت: پس من میرم ... نادرخان شما بیرون کاری نداری؟

سر از روی کتابش بلند کرد: نه باباجان ... به سلامت.

دستی به پشت گردنش کشید و بیرون رفت. ماشین را داخل خیابان برده بود که عاطفه هم بیرون آمد. در جلو را باز کرد: بیا بالا

قدمی سمت ماشین برداشت: مسیرمون یکی نیست ... شما برید به سلامت

کمربندش را بست: تا سر خیابون می رسونمت ... بیا دیرم شد.

خودش را بالا کشید و روی صندلی نشست و بسم اللهی زمزمه کرد. ابرو بالا انداخت: این دیگه برای چی بود؟

– چی؟

– این بسم اللّه

چشمانش درشت شد. رنگ سورمه ای به چشمانش می آمد. چطور بود که هم در مقنعه خوشگل می شد و هم در روسری؟

– ا ... خوب یعنی خدایا به امید تو ...

چانه اش را خاراند: همین؟

نیشش باز شده بود و سعی می کرد با لب گزیدن جمع و جورش کند: نه خوب ... راستشو بگم؟

– مگه دروغ هم می گی؟

– نه خیلی ... فقط یه کوچولو ... مصلحتی

– آهان ... مثل جریان نامزد داشتن دیگه.

– اون واقعا مصلحتی بود ... اگه شما انقدر پیله ... نه یعنی انقدر کلید..چیزه..انقدر..

جدی نگاهش کرد: انقدر نمی پرسیدم؟

تند سر تکان داد: آره ... اگه انقدر نمی پرسیدین من هیچ وقت نمی گفتم.اصلا وقتی می گم نامزد دارم خیالم یه جور دیگه جمع می شه.

لب زیرینش را داخل دهان کشید و رها کرد: اون وقت این نامزد دروغکی هیچ منفعتی هم داره؟

خندید. انگار نه انگار که صبح جلوی آشپزخانه می خواست بد و بیراه بارش کند. شب نسبتا خوبی را داخل تختش گذرانده بود. البته اگر درآوردن شلوارش را نادیده می گرفت. خوابیدن با شلوار جین به همان سختی بود که زنی با یقه اسکی کنارش بخوابد.

– منفعت که نه،ولی خوب ضرر هم نداشته.حالا شما که زن نیستی ... خواهر هم ندارین ... دختر هم که ندارین.حس و حال منو خوب درک نمی کنین. مرد جماعت هیچی هم نباشه اسمش یه سایه است که میشینه رو سرت تا بقیه کاری به کارت نداشته باشن.

چند لحظه ذهنش درگیر این جمله شد. مردها سایه بودند ... سایه ی سر؟!

– می گم همین جاها نگه دارید من پیاده شم.

حواسش را جمع خیابان کرد. راهنما زد و کمی جلوتر ایستاد: گفتی تا ظهر میای؟

مشغول سر و کله زدن با کمربندش بود: بله ... برنا زودتر از بقیه می رسه ... سریع برمی گردم که خونه باشم ... این چرا باز نمی شه ...

خودش را جلو کشید: بذار ببینم

– نه، خودم می تونم ...

سرش را خم کرد تا قفل کمربندش را باز کند. عطر دیشبی در بینی اش پیچید. خودش را عقب کشید: قرار بود یه چیزی بهم بگی

با کف دست روی پیشانی اش کشید: من ... چی قرار بود بگم؟!

دست به سینه شد: اون بسم اللّه ...

لبخند زد. چطور بود که آنقدر راحت می خندید؟ مطمئن بود که مشکلات زندگی اش زیادی بزرگ بود که در این سن و سال وادار به کار در خانه ی دیگران شده است.

– ببخشید که میگما ... اما نه اینکه اون دفعه تصادف کردیم ... برای همین گفتم بسم اللّه که دیگه اون اتفاق نیفته

به اجزای صورتش نگاه کرد. ظریف و زیبا و کاملا دخترانه.

نگاهش را به فرمان داد: پس که این طور!

– آقا کوروش ... ناراحت شدین؟ ای بابا ... خودتون مجبورم کردین که بگم

– ناراحت برای چی؟ دیرم شد.

– هان؟!

نتوانست لبخندش را جمع کند. ابرو درهم کرد و به ساعت مچی اش اشاره کرد: دیرم شد ... تو هم همین طور.

– آهان ... آره ... ببخشید حواسم نبود

از ماشین بیرون پرید: خداحافظ.

سرش را کمی خم کرد: خداحافظ.

کیفش را روی شانه اش محکم کرد و چرخید و قدم برداشت. پشت روپوشش کمی بالا رفته بود. قبل از آن که چیزی بگوید دستش را پشت لباسش برد و روی مانتویش کشید. انگار که ندیده هم می دانست ممکن است لباسش نامرتب شود. از پارک در آمد و حرکت کرد. از آینه ی جلو می توانست ببیندش. روی صندلی پشت تاکسی نشست و دو مرد بعد او سوار شدند. دخترک احمق نمی دانست که باید جلو بنشیند تا آنطور ته ماشین مچاله نشود؟!

کامران سیخ ها را از دستش گرفت: نادرخان یه منقل قدیمی داشت ... یادته؟

خندید: مال موسی خان بود ... برنجیه!

– آره همون ... چندبار از تو انبار کش رفتم که ببرم شمال خدا می دونه

از یادآوری شیطنت های قدیم کامران خندید: یه بار هم نادرخان سوییچ ماشینت و گرفت

– تازه نمی دونست با سعید و دوست دخترش بودیم ... سعید نامرد

لبخند زد: خدا بیامرزدش.

– اوهوم ... اول دی سالگردشه ... امسال که اینجام می تونم برم.

آرش سمتشان آمد و سینی گوجه ها را روی میز گذاشت: کامران برای تو هم روشن کنم؟

به سیگار داخل دستش اشاره کرد. کامران بادبزن را روی میز انداخت: آره ... تو این حال و هوا می چسبه.

– کوروش تو هم؟

شانه بالا داد: نه ...

کامران نگاهش کرد و حین فوت کردن دود سیگار لبخند زد: شونزده سالت بود اولین سیگارت رو کشیدی ...

آرش پقی خندید: بابا خلاف

– ببند بابا، خودت هم بودی باهام

– چنان از دست بابام کشیده خوردم ... اووف!

کامران خندید: جنس جفتتون جلب بود.

سیخ کباب ها را چرخاند: هر چی گندکاری بود زیر سر آرش بود.

– برو بابا، تو خودت ختم همه کاری بودی.

– ارواح سرور جون ...

کامران با صدا خندید: سرور جون بنده خدا!

سیگار آرش را از دستش گرفت و پکی زد: اون سیخ ها رو بده ...

– بذار یه زنگ بزنم ببینم این دو تا کجا موندن.

کامران لبه ی باغچه نشست و ته سیگارش را همان جا ریخت: کسی قراره بیاد؟

– آناهید و گیسو. با همدیگه یه دانشگاه می رفتیم.شاید گیسو رو دیده باشی

کبابش آماده بود. سیخ ها را داخل نان لواش پیچید و سینی را برداشت "بگو دیر بیان باید کباب یخ کرده بخورن."

– یه کم مهمون دار باش کوروش ... این گیسو کیس خوبیه ها!

از پله های حیاط بالا رفت: یادم می مونه

بردیا پای تلویزیون بود. با دیدنش از روی کاناپه سرک کشید: حاضره؟

– آره، برو بچه ها رو صدا کن.

وارد آشپزخانه که شد عاطفه سر روی میزگذاشته بود. با شنیدن قدم هایش صاف نشست: میز آمادست ...

سینی را روی میز گذاشت و از کابینت سمت یخچال ظرفی برداشت: نوشابه رو از فریزر درآوردی؟

دستش را گذاشته بود روی گونه ی راستش: بله ... فقط چون خیلی سرده به برنا ندید ... یه کم امروز سرفه می کرد.

سرتکان داد: آره ... سر صبحونه متوجه شدم ... تب که نداشت؟

– نه ...

برگشت و نگاهش کرد: طوری شده؟!

سر بالا انداخت. رنگ صورتش پریده بود. فکر کرد شاید دوره ی مآهانه اش شروع شده است؛ اما دستی که هنوز روی گونه اش بود باعث شد اخم کند: چرا دستتو گذاشتی روی صورتت؟

چشمانش بی حال بود: دندونم درد می کنه

– چی؟!

– دندونم ... آخ ... هر چی مسکن می خورم خوب نمی شه.

قدمی سمتش برداشت: کدوم دندونت؟ شاید عفونت داره که دردش آروم نمی شه .چند تا مسکن خوردی که انقدر بی حالی؟

با دست سه تا از انگشت ها را نشانش داد: فقط سه تا

– آهان ... فقط سه تا ... اگر دردش خیلی شدیده دو تا خیابون پایین تر یه دندانپزشکی شبانه روزی هست

سرش را به بالا تکان داد: نه ... نمی خواد ... فقط می شه من برم اتاقم؟

سینی را برداشت: حتما ... تو داروها فکر کنم آنتی بیوتیک باشه.

– کوروش بچه ها رسیدن

برگشت و آرش را در چهارچوب آشپزخانه دید. عاطفه به دیدنش ایستاد: سلام.

این لبخند آرش یعنی باز می خواست مزه پرانی کند: سلام از بنده خانوم ... کم پیدایی شما ... من میام شما نیستی

دست به سینه شد: آرش ...

عاطفه جوابش را داد: حتما سعادت نداشتین هر وقت اومدین من نبودم.

لبش را زیر دندان گرفت تا نخندد. آرش اما خندید: می دونستی خیلی زبون درازی؟ اون شوهر بدبخت چی می کشه از دستت!

پرو پرو جواب داد: اتفاقا عاشق زبون درازی من شد.شما غصه نخور.

آرش سر خوش به میز تکیه داد: نه خوب، غصه که نمی خورم ... همدردی می کنم باهاش!

دم ابرویش را خاراند. گفته بود نامزد ندارد، اما هنوز آن مکالمه ی خیلی هات را زیر پنجره ی اتاقش فراموش نکرده بود. صحبت از دلتنگی و ماساژ و خیلی چیزها بود. شاید هم دوست پسری داشت. این بار دقیق تر نگاهش کرد. انگار لازم بود در این مورد هم سوال و جوابش کند.

– می گم عاطفه خانم ... از اون تنقلات دیگه نداری؟ کشمش و خرما و ...

– چرا هست ... الان میدم.

رفت سمت کانتر. آرش پشت سرش چشمکی زد. ابرو درهم کرد: پس اینا کجان؟!

– دم در بودن ... بذار ببینم

باز شدن در ورودی و صدای آناهید را شنید: کوروش جان..کجائین؟

عاطفه ظرف تنقلات را سمت آرش گرفت: بفرمایید.

قبل از اینکه آرش دوباره شروع به خوشمزگی کند هلش داد سمت بیرون: برو تا بیام

با دیدن عاطفه که دوباره روی میز خم شده بود ایستاد: دردش بهتر نشد؟

سر بالا گرفت. چشمانش نم اشک داشت: نه ... یه آرام بخش قوی ندارید؟!

– آرام بخش؟!

– اوهوم ... بخوابم این درد و حس نکنم.

نفسش را فوت کرد بیرون و از قفسه ی داروها قرصی برداشت و با لیوانی آب روی میز گذاشت: این خیلی قوی نیست ... اما خواب آوره.

– دستتون درد نکنه.

یکی ته گلویش انداخت و کمی آب نوشید و دوباره چهره اش در هم شد: آی ... من برم؟

– برو

– همه چیزو بذارید اینجا بعد جمع و جور می کنم.

سر تکان داد: ظرف هارو می ریزم تو ماشین ... تو کاری به اینجا نداشته باش.

دست راستش هنوز روی گونه اش بود وقتی از آشپزخانه بیرون رفت. ظرف کباب را برداشت. گیسو و آناهید به محض ورودش ایستادند: سلام.

– سلام خوش اومدین.

دستانش را خالی کرد و سمتشان رفت: یه کم دیر می رسیدین از کباب خبری نبود.

آناهدی با لبخند نگاهش می کرد:داشتیم کوروش جان؟

لبخندی به صورتش زد:حالا..

نادرخان با کمک کامران ایستاد: بفرمایید سر میز ... غذا از دهن میفته.

برای گیسو و آناهید صندلی عقب کشید. نادرخان به مسیر آشپزخانه نگاه کرد: عاطفه چرا نیومد؟

– دندون درد داشت ... رفت استراحت کنه.

– دندون درد؟ پس بگو چرا نهار نخورد ... خوب چرا نرفت دکتر؟

– بشینید شما. میگه صبح میرم.

آرش لیوانی دوغ ریخت: دندون پزشک آشنا هستا!

آناهید غر زد: نکنه منظورت غزاله است؟

– برمنکرش لعنت ... کوروش یادته دیگه ... برنا رو بردی پیشش.

تصویر محوی از زنی با اندام پر توی ذهنش بود: آره

– برا ناتالی نوبت بگیرم؟

کامران نگاهشان کرد: ناتالی کیه؟

لب روی هم فشرد تا آرش هم ساکت شود. اما انگار تازه بحثی برای حرف زدن پیدا کرده بود: جون کامران، عاطفه شبیه ناتالی پورتمن نیست؟

گیسو متعجب نگاهشان کرد: عاطفه کیه؟ واقعا شبیه ناتالیه؟!

دستش را تکان داد: آرش سکوت لطفا

خنده ی کامران و دختر ها بلند شد. آرش غر زد: جدیدا به ببند می گی سکوت؟!

باراد سمتشان روی میز خم شد: اصلا هم شبیه ناتالی نیست!

بردیا هم خودش را جلو کشید: شبیه سفید برفیه ... مگه نه باراد؟

دستش را پشت گردنش گذاشت و به میز زل زد.

بچه ها راهی مدرسه شده بودند و میز صبحانه شان هنوز پهن بود. از روی میز لیوان شیر را برداشت. ظرف و ظروف شام روی کانتر چیده شده بود. حداقل همه شان شسته و تمیز بودند. کوروش سرابی هم کدبانویی شده بود. نیشش باز شد. مرد باید از پس هر کاری بر می آمد. از ته شوری بچه بگیر تا شستن ظرف. برای خودش خندید: کدبانو کوروش ...

– سلام ...

با شنیدن صدای کامران نیشش را بست: سلام ... بیدار شدین؟ چای تازه دم هست.میزو هم جمع نکردم هنوز

آمد کنار گاز و برای خودش لیوانی چای پر کرد: کوروش رفت شرکت؟

– نمی دونم.یعنی نگفتن کجا میرن ... اما فکر کنم رفتن شرکت. آخه روزایی که میرن رستوران صبحونه نمی خورن تو خونه ... دیگه تهش یه چای و یه لقمه

لبخند کامران را که دید ساکت شد. چرخید سمت میز و لیوان ها را برداشت. دو هفته ی دیگر شهلا خانم می آمد. باید جمع و جور می کرد و با نادرخان می رفت. پیشانی اش را خاراند. باید با نیره هم حرف می زد. شاید می توانست با کمی پول اوضاع را بهتر کند. رگ خواب نیره را داشت.

– عاطفه

– بله

– دندونت بهتر شد؟ !

بی اراده روی لپش دست کشید: از دیشب خیلی بهتره ... اون همه قرصی که من انداختم بالا فیل می خورد میفتاد

با دیدن لبخند کامران پوست لبش را جوید: یعنی دستتون درد نکنه بهترم ... من برم یه سر به نادرخان بزنم ...

– کجاست؟

راه افتاد: تو بالکن

– به کارت برس من میرم

انگشتش را زیر دندان گرفت: کمتر سوتی بده عاطی.دوزار آبرو داری اونم داره میره.این بابا تومنی دوزار با اون گدا صد تومنی فرق داره .موندم چرا آخر هفته ها نمیره به اهل و عیالش سر بزنه ...

– عاطفه بابا

– ا ... اومدین تو؟ یه چای بریزم براتون؟

– نه بابا جان ... اون دفتر تلفنو بیار بی زحمت

از روی میز کنار کنسول دفترچه ی سورمه ای را برداشت: بفرمایید

کامران پا روی پا انداخته بود و نگاهشان می کرد. نه تنها در چهره شبیه نبودند، بلکه در کارهایشان هم شباهتی نداشتند. یکی مثل کوروش دوتا دوتا شغل داشت و پدر سه بچه بود. یکی هم مثل کامران به زور از خانه بیرون می رفت. اگر پسر نادرخان نبود می گفت ریگی به کفشش است.

– سلام خانم، سرابی هستم ... بله ... آقای دکتر هستن؟ بله شماره دارم. فکر کردم ممکنه مطب باشن درسته. یه نوبت اول وقت می خوام.برای همین امروز ... ساعت چند؟ بسیار عالی .متشکرم.

– طوری شده نادرخان؟ مریض شدین؟ پاتون درد می کنه؟

– عاطفه

ـ جانم.

ـ برات از دندونپزشکی نوبت گرفتم.

– برای من؟

– دندون درد رو نباید سرسری گرفت. میری دکتر می بینه.

– اما بهترم

– ممکنه باز شروع بشه ... بعد از ظهر نوبت داد بهت. اول وقت

برنا روی تخت اتاقش نشسته بود و پرچانگی می کرد: من هم رفتم دندون پزشکی ... اصلا هم نترسیدم خانم دکتر هم دوست عمو آرش و بابام بود ... تازه سگ هم داشت.

دستش روی موهایش ماند: دوست بابات بود؟

برنا با لقمه ی داخل دهانش سر تکان داد: اوهوم

پوفی کرد و نق زد: ببین تو رو خدا با کی همخونه شدیم. موهایش را زیر گردنش بست: یعنی به دکتر بچه اش هم رحم نمی کنه؟ ! واللّه به قیافه اش نمیاد انقدر چیز باشه. اه اه اه ...

– عاطی ...

مقنعه اش را سر کرد و کراواتش را محکم کرد: جون عاطی

– خانممون گفته باید شعر حفظ کنیم.تازشم می خوایم برای مامان باباها بخونیم.

کنار برنا نشست و خرده های غذایش را با دست جمع کرد: اومدم شعرت رو بهم نشون بده با هم بخونیم باشه؟

ـ باشه.

خم شد و روی موهایش را بوسید: می خوای تو اتاق من بمونی؟

سر بالا داد که نه: می خوام برم با پم پم بازی کنم تا تو بیای

کمک کرد از روی تخت پایین بیاید: یه لباس گرم بپوش می ری تو حیاط

جلوتر از او راه افتاد: چشـــــــــــم

خندید و پشت سرش راه افتاد. نادرخان با دیدنش اشاره کرد نزدیک شود: زنگ بزن ماشین بیاد

– نه دیگه ... کلی وقت دارم ... می تونم با تاکسی برم

– کجا؟ !

برگشت و با دیدن کوروش که از آشپزخانه بیرون آمد ابرو بالا داد. کی آمده بود؟ جدیدا بی سر و صدا می آمد و می رفت

– صبح زنگ زدم هاتف براش نوبت گرفتم.

– دکتر تهرانی؟

کیفش را روی شانه اش جا به جا کرد: من برم دیگه

– دیرت می شه بابا جان ... زنگ بزن.

– دارم میرم شرکت ... می رسونمش.

انگار آنجا زیادی بود که سر رفت و آمدش بی آن که از او بپرسند حرف می زدند. سرش را بالا گرفت: برنا می خواد بره توی حیاط بازی کنه؛ نادرخان حواستون باشه با این لباس نره ... کاری با من ندارید؟

– با کوروش برو

نیم نگاهی به کوروش انداخت که جدی و پر اخم زل زده بود به گوشی اش. از ذهن گذشت که شاید قرار با اهل و عیالش به هم خورده است.

– تو راه یه کم کار هم دارم ... برم؟

نادرخان نگاهش کرد: حرف خودت دیگه

خندید: ا ... نادرخان

– برو به سلامت

کفشش را بیرون کشید. با لذت به پاپیون مشکی و مخمل روی کفش نگاه کرد. کمی گران خریده بود و کمی بیشتر از آن تیتیش بود. اما پاپیون خوشگلش باعث شده بود که بی فکر ان را بخرد.

– در ماشین بازه ... بشین الان میام .

– آقا کوروش

دستش را تکان داد تا ساکت شود: حرفات رو راجع به رفتن شنیدم.

– پس میرم دیگه

دم ابرویش بالا رفت. زیادی پر و مردانه و کشیده بودند: برو تو ماشین تا بیام

انگار چاره ای نداشت. شانه بالا داد و از پله ها پایین رفت و نق زد: اصلا کیه که از ماشین سواری بدش بیاد ... من که از خدامه سوار این تاکسی اون تاکسی نشم.

کیفش را روی زانو نگه داشت و نیم نگاهی هم نثار کوروش سرابی کرد. با عینک دودی چهره ی مردانه تری داشت. ابروهای بلندش از حاشیه ی عینک مشخص بود. اصلا چه معنی داشت مردی آنقدر ابرو داشته باشد. یا وقتی می خندد و لب روی هم می فشارد کنار لپش چال بردارد؟

– یه چیزی باید ازت بپرسم

جدی شد: از من؟ !

سر تکان داد: آره، بهم گفتی نامزد نداری

– ای بابا، فکر شما هنوز درگیر نامزد داشتن و نداشتن من مونده؟ ! نامزد ندارم. اصلا هیچ وقت هم نداشتم ... فقط گاهی مصلحتی می گم دارم ... همین.

انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفت: اما فکر کنم کسی توی زندگیت باشه !

سرش را بالا و پایین کرد: معلومه که هست

عینکش را برداشت و نگاهش کرد: پس یکی هست.

چانه اش را خاراند: ببخشیدا که می پرسم ... اما برای چی پرسیدین؟

دوباره با انگشت شست و اشاره اش روی فرمان ضربه زد: صحبت های تلفنیت رو شنیدم ... یه بار زیر بالکن اتاقم داشتی حرف می زدی راجع به اینکه روی تخت برنا خیلی بهت سخت می گذره و دوست داری برگردی و ماساژ خلاصه از همین حرفا

انگشتش را زیر دندان گرفت: خاک به سرم ... همه رو شنیدین؟! همه ی همه؟

سر تکان دادن کوروش سرابی را که دید اخم کرد: خیلی ... یعنی نباید گوش می دادین دیگه ... ای بابا

– می تونستی زیر پنجره ی اتاقم حرفی نزنی که حالا بابتش خجالت زده باشی

– برای چی خجالت زده بشم؟ آدم از حرف زدن با زن عموش خجالت می کشه مگه؟

– زن عمو کیه؟!

به نظر کودن نمی آمد. شمرده شمرده توضیح داد: داشتم با زن عموم حرف می زدم. شهره ...

انگشت اشاره اش را سمتش گرفت: داری می گی که داشتی با یه زن حرف می زدی؟!

– معلومه که با یه زن حرف می زدم ... هیع ... شما فکر کردی دارم با یه مرد ... واقعا همچین فکری کردین؟

با اخم و ابروهای درهم براندازش کرد: اون طوری که جنابعالی حرف می زدی، هر کسی جای من بود همچین فکری می کرد. خصوصا وقتی گفتی نامزدیت واقعیت نداشته. پس عجیب نیست که فکر کنم پای یکی دیگه در میون باشه

سرش داغ شده بود. دقیقا یادش بود که با شهره چطور حرف زده. حالا هم این مرد واضح به رویش آورده بود. برای اولین بار آن همه خجالت کشید و به جای شرم کردن عصبانی شد. پوست لبش را جوید: دست شما درد نکنه، بالاخره می گردین یه عیب و ایرادی پیدا می کنین که بگید مشکل دارم ... دست شما درد نکنه.

– چی داری می گی؟!

کیفش را روی شانه اش گذاشت و کمربندش را باز کرد: هیچی ... یه گوشه نگه دارید من پیاده شم یه دو هفته ی دیگه هم تحمل کنید. بعدش می رم خونه ی نادرخان. از اول هم که قرار نبود تو خونه ی شما موندگار بشم ... اصرار کردین

میان حرفش پرید: حقوقشو گرفتی

– بله که گرفتم ... نوش جونم ... براش کار کردم. مجانی که بهم ندادین ... نگه دارید لطفا

کمی دیگر آنجا می نشست حسابی به خدمت این مرد می رسید. زیادی داشت زبان به دهان می گرفت و می ترسید که چند تا بد و بیراه آبدار تحویل این آدم بدهد. سکوت و بی خیالی اش را که دید بیشتر حرص خورد: با شمام آقا، نگه دارید

– بشین و حرف نزن!

– برای چی حرف نزنم ... شما هر چی دلت خواست بگی بعد من لال بمونم؟ اصلا آدم بی زبون خوابیده سینه قبرستون ... کی گفته آدم زنده حرف نزنه؟ خوبه منم به شما بگم صحبت تلفنیتون رو شنیدم؟ خدا رو خوش میاد؟ من بدبخت از دار دنیا یه زن عمو دارم که جونم به جونش بسته است ... چند تا خواهرو برادر ناتنی هم دارم که حاضرن دوزار بدن رنگ منو نبینن.

– عصبانیتت بیخوده. من فقط پرسیدم.

– از پرسیدنتون که عصبانی نیستم ... می خوام بدونم برای چی همچین فکری راجع به من کردی ... این مدت خطایی کردم؟ جسارت کردم؟ یه بسته آدامس ... نه ... همون ... دیدم و صدام در نیومد ... خوبه منم برم پیش نادرخان و حرف بزنم؟ اصلا خوبه هر چی تو خونه ی شما پیش میادو ببرم بیرون؟ من که فضول زندگی بقیه نیستم ... سرم به کار خودم گرمه ... اصلا به نادرخان می گم این دو هفته بهم مرخصی بده. هر وقت شهلا خانم رسید منم می رم خونه ی نادرخان ... نادرخان هم دیگه باهام کاری نداشت میرم جای دیگه ... خلاصه رو زمین خدا هیچ کسی بدون یه لقمه نون نمرده ... من هم نمی میرم ...

کوروش بی آن که نگاهش کند دست راستش را بالا آورد و پنجه هایش را باز و بسته کرد: انقدر حرف نزن

بغ کرد. این همه حرصش داده بود و بعد هم می گفت حرف نزن؟ غر زد: دستت بشکنه عاطی که زحمت این بوفالو و بچه هاشو کشیدی ... بسوزه پدر بی پولی که آدم و مجبور می کنه وقت کار هم کر باشه هم کور. مجبوری خانمی کنی و جواب ندی

متوقف شدن ماشین باعث شد کمربندش را باز کند و پیاده شود. برگشت و از شیشه نگاهش کرد: دست شما درد نکنه ... یعنی از شما به ما رسیده.

پیاده شدنش را که دید نگاهی به خیابان انداخت. یک جای ناآشنا ... ماشین ها و آدم هایش زیادی غریبه و لوکس بودند. بند کیفش را فشرد: دندونپزشکی می خواستم چیکار ... می رفتم پیش دکتر قباد ... با انبر دندونو در می آورد و خلاص ... این دکترا رو مگه می شه سیر کرد.

– چرا وایسادی؟

دست به سینه شد: شما چرا پیاده شدی

دست راستش را از بازی جلوی کت رد کرد و داخل جیب شلوارش فرو برد: بیا نوبتت دیر می شه ...

قدم هایش بلند بود. کمی سرعت به پاهایش داد: می گم شما کجا میای؟

از سرشانه نگاهش کرد: باید جواب بدم؟

– هوم؟ نه ... یعنی هر چی عشقتون می کشه

متعجب از لبخند کمرنگی که روی لب کوروش بود راه افتاد و جدی گفت: دو هفته دیگه میرم ... از الان گفتم شما بدونی

– باشه ...

نق زد: نامرد ... یه ذره هم اصرار نمی کنه ... هیچی بلد نیست ... کدوم بدبختی با این می خوابه؟ لال شی عاطی ... لال شی ... به تو چه ربطی داره آخه ... تو سرت به کار خودت باشه ... خیلی زرنگی دست و بالتو جمع کن و یه زندگی بخور و نمیر داشته باش.

کوروش کنار آسانسور ایستاد و با دست اشاره کرد داخل شود: برو طبقه ی هشتم ... دکتر تهرانی ... یادت نره

نمی خواست بیاید؟ هوفی کرد. کاش یکی می آمد. اصلا چیزی ترسناک تر از دندانپزشکی نبود!

کیفش را برداشت و کنار میز منشی ایستاد: خانم اسفندیاری ...

– بفرمایید مهندس ...

دستش را روی ساعتش گذاشت و مچش را چرخاند تا عقربه ها را ببیند: امروز دیگه برنمی گردم ... وقت رفتن کلیدها رو تحویل آرش بدید.

– بله چشم

دستی بین موهایش سراند و یقه ی کتش را مرتب کرد.این روزها یکی را می خواست که چند ساعتی همراهی اش کند. اما انگار بعد گیتا کمی سخت گیر شده بود. وارد خیابان شد و نگاهی به ساختمان دکتر تهرانی انداخت. دخترک وراج هنوز آنجا بود یا نه را نمی دانست. کیفش را با دست چپش نگه داشت و شماره ی مطب را گرفت: سلام ... سرابی هستم. متشکر ... خانم معروف کارشون تموم نشد؟ نیم ساعت دیگه؟ متشکرم، خدانگهدار.

گوشی را داخل جیبش گذاشت و سمت ساختمان راه افتاد. یک جورهایی ممنون عاطفه و دندان دردش هم بود. بعد ماه ها پشت گوش انداختن امروز وقت می کرد تا چکاب سه ماهه اش را انجام دهد. بعد هم می توانست تا جایی عاطفه را برساند. آن هم وقتی مجبور می شد به خاطر دندان ترمیم شده اش ساکت بماند و حرفی نزند. سلام نگهبان را جواب داد و سمت آسانسور رفت. چطور می توانست یک نفس و پشت هم حرف بزند؟ گاهی زیادی روی اعصاب بود. گاهی هم شنیدن روزمره گی هایش خوب بود. مثل وراجی اش راجع به بچه ها و کارهایشان.

اسانسور که ایستاد کراواتش را محکم کرد و وارد مطب شد. قسمت انتظار بیماران راهروی مقابلش بود. خوب بود که در بدو ورود با تعداد زیادی آدم که زل زده بودند به در رو به رو نمی شد. سالن کوچک سفید با دکوراسیون عالی و میز منشی مقابلش بود. دختر جوان با دیدنش ایستاد و لبخند پهنی به لب آورد: روز بخیر آقای سرابی

با دست اشاره کرد بنشیند: روز بخیر ... بفرمایید

سعی کرد نام منشی را به خاطر بیاورد. جز اسم کوچکش چیزی در ذهنش نبود. لبخندی به اجبار روی لبش نشست: خانم شراره

– جانم مهندس ...

– می خواستم دکترو ببینم

– بله، بفرمایید ... خانم معروف هم توی اتاق آخر هستن ... اجازه بدید همراهیتون کنم.

– محبت می کنید اما راهو بلدم

بی توجه به حرفش ایستاد. شالش شل و باز بود و موهای عسلی و روشنش روی شانه ی راستش ریخته بود: بفرمایید.

پاشنه ی کفشش خیلی بلند بود اما آنقدر راحت قدم بر می داشت که انگار از روز اول با آنها به دنیا آمده بود. جلوتر از او ایستاد و در اتاق را باز کرد: بفرمایید ... قهوه میل دارید؟

لبخند زد: متشکرم. چیزی میل ندارم.

– بسیار خوب ... با اجازتون.

وارد اتاق شد و در را بست. عاطفه روی یونیت دراز کشیده بود. با شندین صدای باز و بسته شدن در کمی سمتش خم شد. انگار توقع دیدنش را نداشت که ابرو بالا داد. کمی جلوتر رفت: راحت باش ... دراز بکش.

نگاهی به در اتاق انداخت. صدای هاتف را می شنید که با بیمار دیگری مشغول بود. روی صندلی کنار یونیت نشست و پا روی پا انداخت. می توانست پین های رنگی را داخل دندان دهانش ببیند. دختر بیچاره با فک باز دراز کشیده بود. چانه اش را خاراند: خیلی نمونده

پلکش را باز و بسته کرد. چشمانش تر بود. کمی خودش را جلو کشید: درد داشت؟

دوباره پلک زد و تری چشمانش بیشتر شد. اخم کرد: گریه کردی؟

سرش را به دو طرف تکان داد که نه. بی اراده لبخند زد: ترسیدی پس!

سرش را به پایین تکان داد و تایید کرد. ساکشن گوشه ی لبش خر خر صدا می کرد و کمی رطوبت کنار لبش را خیس کرده بود. دستمالی برداشت و دستش را جلو برد. نگاه عاطفه هم با دستش حرکت کرد. دستمال را روی لبش کشید و چانه اش را خشک کرد. در میانی اتاق که باز شد دستش را پس کشید: کوروش

ایستاد و دستمال را میان پنجه اش فشرد: سلام

دستکشش را درآورد و دستش را فشرد و ماسکش را پایین داد: کم پیدایی ... بچه ها چطورن؟

– بچه ها خوبن ... من هم هستم.

– بشین ... اومدی چکاب یا همراه این خانم؟

جنس جلب مردانه را می شناخت. بالای سر عاطفه ایستاد: راستش هر دوتا ... زودتر کارشو تموم کن هاتف جان. یه کم درد داره انگار

صندلی گردانش را جلو کشید و تقریبا روی سینه ی عاطفه خیمه زد: نبودی ببینی چه اشکی می ریخت ... خوب خانمی یه کم دهنت رو بیشتر باز کن ... آهان

نگاهش روی دست های عاطفه ماند. کیف دوشی اش را روی پایش گذاشته بود و محکم می فشرد. دقیقا نمی دانست ترسیده یا اینکه با کیفش سدی روی تنش درست کرده است. نور داخل چشمانش می تابید. هاتف دست زیر چانه اش داد: یه کم سرتو بالاتر بیار ... خوبه ... خب جناب مهندس ... اوضاع و احوال چطوره؟

عاطفه نگاهش را بالا آورده بود. مردمک هایش می لرزید. اخم کرد: بی حسی زدی؟ چرا انقدر درد داره؟

– از کجا می دونی درد داره؟ خانمی درد داری؟ آره؟ ! یه بی حسی دیگه بزنم؟

نه نصف و نیمه ای گفت و دوباره نگاهش کرد. هاتف لوله ی ساکشن را دوباره کنار لبش گذاشت: درد نداره ... ولی خب حس می کنه که دارم با دندونش چیکار می کنم ... نادرخان چطوره؟

جواب هاتف را داد و دوباره نگاهش روی آرنج هاتف ماند. بی خیال دستش را دور سر عاطی پیچانه بود و آرنجش تقریبا روی سینه اش بود. هیچ وقت دقت نکرده بود که وقت دندانپزشکی چه اتفاقاتی میفتد. دستمال کاغذی اش را پرت کرد داخل سطل: قربون دستت هاتف جان ... یه کم عجله کن که زودتر بریم

– باز نیومده بریم بریم راه انداختی ... از رستورانت چه خبر؟

خودش را جلوتر کشید. بالاخره هاتف آرنجش را عقب کشید و با دست لب و چانه ی عاطفه را گرفت و پایین کشید: الان برات پر می کنم. روکشش می مونه هفته ی بعد ... تو این مدت چیز سفت نخور

صدایی شبیه باشه از گلوی عاطفه بیرون آمد. چند تایی فیلتر دور دندانش گذاشت و مشغول شد. ده دقیقا آنجا ایستاد و نگاهشان کرد.

– حالا دهنتو ببند و دندونات رو روی هم فشار بده ... آهان ... خوبه؟ مشکلی نیست؟

– خوبه ...

– پس چیز سفت نمی خوری ... یه کم مراقبت کن تا روکش بندازم برات ... باشه خانمی؟

خانمی؟ این هم مدل جدید تیک زدن بود؟

– تو هم بشین یه نگاهی به دندونات بندازم

دم ابرویش را خاراند: باشه دفعه ی بعد ... یادم اومد یه کاری دارم.

– من که می دونم می ری و شش ماه بعد با درد دندون برمی گردی.

کیف عاطفه را از روی یونیت برداشت و دستش داد: نه دیگه ... هفته ی بعد با هم میایم ... به خودش و عاطفه اشاره کرد.

از صبح مشغول جمع و جور کردن وسایلش بود. آخرین کیف را بست و مقابل در اتاق خواب گذاشت: با یه ساک دستی اومدم الان شد سه تا. آدم و سگ بگیره جو نگیره. هی رفتم رخت و لباس خریدم. میگن هر آدمی باید ظرفیت خودش و بشناسه ... منم تا الان نمی دونستم ظرفیتم انقدر کمه.

دستی به بلوز و شلوارش کشید: دیگه دوره ی لردی تموم شد،حواست به پولات باشه.دو روز دیگه شهره میاد.به نیره هم قول پول دادی.این طوری به هیچ کجا نمی رسی ها عاطی خانم !

بردیا و باراد شد هنوز پشت میز نشسته بودند: پس چرا تموم نکردین؟

بردیا بشقابش را پس زد: میل ندارم ...

روی میز خم شد و ظرف ها را برداشت: پس جمع کنید بیارید آشپزخونه ... خیلی وقت ندارید. مگه نمی خواید برید فرودگاه؟

– تو هم میای؟

سر تکان داد: آره دیگه ... همه می ریم. برنا کجاست؟

باراد لیوان ها را داخل سینک گذاشت: رفته اتاق بابا نادر.

ظرف ها را زیر آب گرفت: بردیا، برنا رو صدا کن بیاد لباس بپوشه ... بابات از راه می رسه معطل نشه.

باراد کنارش به کانتر تکیه داد: داری میری؟

خم شد و حوله را روی دسته ی کابینت گذاشت: فردا میرم ... باید چند روزی خونه باشم.

– بعدش،یعنی میای اینجا؟

قوری چای ساز را صاف گذاشت. طوری که دسته اش به بیرون باشد: نه دیگه، میرم خونه ی خودم بعد هم شاید برم پیش نادرخان. هنوز صحبت نکردیم.

– خوب چرا همین جا نمی مونی؟

لبخند زد: از اول هم قرار نبود من باشم.

بردیا و برنا را که دید، دستش را پشت باراد گذاشت: برو لباس بپوش.

– حوصله ندارم ... نمیام.

نچی کرد: ای بابا، باز نمیام نمیام راه انداختی.حالا شد رفتنمون به مدرسه ی برنا که هی گفتی نمیام.بچه با چشم گریون رفت.

– دستتو بردار،گفتم نمی خوام بیام!

صدای بلند باراد باعث شد دستش را عقب بکشد.ناباوار نگاهش کرد:باراد..!!

برنا چسبیده بود به بردیا. قبل از آن که بتواند حرکتی کند باراد هلش داد عقب و دوید بیرون. پشت سرش دوید: صبر کن باراد ... باراد

نادرخان از اتاقش بیرون آمد: چه خبر شده؟

دوید سمت بالکن: هیچی

باراد با قدم های بلند سمت در حیاط می رفت. پشت سرش دوید: صبر کن باراد ... باراد

دوباره داد زد: دنبالم نیا ...

– خیلی خوب ... بیرون نرو ... من دنبالت نمیام ... باراد ...

با پاهای برهنه داخل حیاط ایستاد: باراد

نادرخان از روی بالکن صدایش زد: باراد ... عاطفه ... چی شده؟

شانه بالا داد: نمی دونم ...

باراد از کنارش گذشت و دوید سمت خانه. نادرخان خودش را کنار کشید: باراد ... بابا جان چی شده؟

– هیچی ... می خوام تنها باشم.

کنار نادرخان ایستاد:اصلا نمی دونم چش شد یهو.

– سر تو داد زد؟

برنا و بردیا چسبیده به هم نگاهشان می کردند. کف پاهایش را روی پادری کشید: مهم نیست ... بچه ها بریم لباس بپوشیم.

برنا از بردیا جدا شد و کنارش ایستاد: باراد دعوا کرد؟

خم شد و بغلش کرد: بعدا برامون توضیح می ده چی شده. بردیا بیا ...

پسرک اخم آلود ایستاده بود. نادرخان اشاره کرد که به راهش ادامه دهد و او را با بردیا تنها بگذارد. لباس برنا را آماده روی تخت گذاشت: نمی خوای بری دستشویی؟

نچی گفت و لبه ی تخت نشست. مقابلش زانو زد: برنا ...

– هووم

نوک بینی اش را کشید: هوم نه و بله ... پاتو بیار بالا جورابت رو بپوشونم

برنا را حاضر و آماده پایین فرستاد. تنها که شد روی تخت نشست و هووفی کرد. از دو روز قبل باراد شروع کرده بود به بدقلقی کردن. فکر کرد شاید مشکلی در مدرسه دارد. پوست لبش را جوید. بردیا کنار در اتاق ایستاد: بیا بابا اومده

مانتوی مشکی را از روی صندلی برداشت و پوشید: باشه ... بریم

کوروش و نادرخان روی بالکن حرف می زدند. سلامی کرد و کنار برنا ایستاد. کلاهش را تا پیشانی اش پایین کشید: نکشش بالا ... سرت سرما می خوره

ـ شما برید تو ماشین کامران هست.

بردیا و برنا با حرف پدرشان دنبال نادرخان راه افتادند. قبل آن که حرکتی کند کوروش کنارش ایستاد: برای چی باراد داد زد؟

کمی خودش را عقب کشید: نمی دونم ... یعنی داشتیم حرف می زدیم.

– نمی دونی؟ ! مگه با تو نبود؟

– چرا ... تو آشپزخونه بودیم،حرف می زدیم.

– در مورد؟!!

این طور که نگاهش می کرد و روی صورتش خم شده بود معذب می شد. دست به سینه شد: دو سه روزی هست که بداخلاقی می کنه.

سر تکان دادن کوروش را که دید ادامه داد: ممکنه تو مدرسه مشکلی داشته باشه ... شاید هم با دوستاش

– و شاید هم با تو!

– با من؟! چرا؟! یعنی من که کاری نمی کنم ... خیلی هم دوستش دارم

کوروش با انگشت شست و اشاره پیشانی اش را فشرد: می دونستم آوردن یه نفر تو خونه این مشکلات و داره

نگاهی به مسیر رفتن نادرخان انداخت: یعنی چی؟

– یعنی اینکه از وقتی شال و کلاه کردی این بچه ها ریختن به هم. اصلا متوجه شدی؟

– من که قرار نبود بمونم ... یعنی واقعا به خاطر رفتن منه؟!

انگار با خودش حرف می زد: می دونستم گند زده می شه به همه چیز ... اصلا نباید موافقت می کردم یکی بیاد تو این خونه

– من با باراد حرف می زنم

– نیازی نیست!

– چرا؟ مگه نگفتین از رفتن من ناراحت شده؟

– خوب حرف زدنت چه تاثیری داره؟ می خوای بهش بگی می مونی؟!

– نه ... !

سر تکان داد: کار خوبی می کنی. چند روز بعد آروم میشن

– اما فکر کنم اگه خودم باهاش حرف بزنم ... یعنی بهش بگم که ... واقعا به خاطر رفتن من ریخته به هم؟! یعنی ...

–خودم باهاش حرف می زنم ... می تونی بری ...

سردش شده بود. دست دور سینه محکم تر کرد. باراد برای رفتنش ناراحت بود و پرخاش می کرد؟ گرفتگی بردیا هم به همین خاطر بود؟ این بچه ها ... دل و دماغ رفتن به فرودگاه را نداشت. نفسش را فوت کرد بیرون: همین و کم داشتی عاطی

شیرینی ها را از جعبه راهی ظرف درداری کرد و همزمان متوجه ی سالن شد. نادرخان با دقت و حوصله به حرف های شهلا خانم گوش می داد. سال های زیادی کنار هم زندگی کرده بودند.یک جورهایی همخانه بودند. چه می شد اگر همدم هم می شدند. تفاهم داشتند. هر دو نفرشان بیوه بودند. خوش اخلاق بودند. سن و سالی ازشان گذشته بود.د ستش را روی صورت کشید.یک تار مو از زیر روسری اش بیرون آمده بود و قلقلکش می داد. با انگشت اشاره چانه اش را خاراند. می توانستند تنهایی هم را پر کنند. آرنجش را روی میز گذاشت و یاد شهره افتاد. اگر خوب می شد.اگر همیشه خوب می ماند شاید مرد مناسبی برایش بود. یکی که مثل خودش سرد و گرم روزگار را چشیده باشد. زمزمه کرد: یه مردی که آدم باشه ... همین کافیه ... حالا یه کم هم دست و بالش باز بود که چه بهتر.. امروز همش رفتم تو فکر زن دادن و شوهر دادن بقیه. دورم پر شده از مردای تنها و زن مرده. نادرخان ... آقا کامران ... کوروش ...

انگشت اشاره اش خامه ای شده بود. روی لبش گذاشت و لیسیدش: آخه تو چرا انقدر خوشمزه ای ... می شه چشم بسته قورتت داد ... فکر کنم شهره رو باید به یه قناد شوهر بدم

– عاطفه جان ...

سر پا ایستاد: جونم حاج خانم

– بیا یه لحظه مادر.

با دیدن چمدان بزرگ نیشش باز شد: وای ... اینا سوغاتین؟

نادرخان شیشه ی عینکش را پاک می کرد: فکر کنم باشه.

دسته ی چمدان را کشید: بدید من براتون بیارم.

– نه مادر همین جا خوبه، بچه ها رو صدا بزن بیان.

دستش را کنار پیشانی اش چسباند: ای به چشم ... الان صداشون می زنم. کنار راه پله ایستاد و صدایش را بلند کرد: باراد ... برنا ... بردیا ... باراد ... برنا ... بردیـــــا ...

باراد مثل خودش صدا بلند کرد: بعله

– بیاین پایین یه لحظه.

امروز را بداخلاقی نکرده بود و خوب بود.دل ناراحتی هیچ کدامشان را نداشت.با دیدن کوروش که کنار نرده های هال بالا ایستاده بود و نگاهش می کرد دهانش را بست: سلام ...

لبخندش را خورد. امروز دو بار سلامش کرده بود. کوروش از همان بالا دست به سینه نگاهش کرد: چای داریم؟

سر تکان داد: دم نکشیده هنوز

برگشت سمت شهلا خانم و خودش را روی کاناپه بالا کشید و پاهایش را زیر تنه اش جمع کرد: چقدر زحمت کشیدین

– کاری نکردم مادر ... دیگه سلیقه ی من پیرزن همین بود.

به نادرخان نگاه کرد: اصلا هم پیر نیستین ... خیلی هم خوشگل و جوونید!

اخم نادرخان هم نتوانست نیش بازش را جمع کند. کوروش و پسرها پشت سر هم از پله ها پایین آمدند. بردیا کنارش لبه ی کاناپه نشست: فردا تحقیق دارم.

سرش را به سر بردیا چسباند: خب

– کمک دیگه..عاطی؟

ابرو بالا انداخت: کمک یا اینکه کل تحقیق و بندازی گردن من؟

– ا ... عاطی

– آ آ ... دیگه گول نمی خورم ... کمک می کنم ولی کار تو رو انجام نمی دم

– می دونستی جدیدا بدجنس شدی؟!

زد زیر خنده: بچه پر رو!

باراد آن طرفش نشست.. از همان شب قبل با هم حرف نزده بودند. سرش را سمت باراد خم کرد: آقا پسره ... پیس پیس ... باراد

جیغ برنا بلند شد: این مال منه؟ وای ... شمشیر ... عاطی ببین

شهلا خانم بسته ای سمتش گرفت: بیا مادر ... اینو برای تو گرفتم ... اصلا تو پارچه فروشی چشمم که بهش افتاد گفتم بگیرمش.

– دستتون درد نکنه.

پارچه ی چادری را از داخل نابلونش بیرون کشید.حریر و مخمل سفید با گل های طلایی.به سینه چسباند: وای ... خیلی خوشگله !

– انشاللّه سفید بخت بشی مادر ... عروس شدی بنداز سرت.

حین ایستادن خندید: ایشالا

پارچه را از تا باز کرد و روی سر انداخت و لبه هایش را با دست نگه داشت: بهم میاد؟

برنا زودتر از همه سمتش آمد: چه خوشگله !

نادرخان با لبخند نگاهش کرد: انشاللّه چادر عروسیت.

خجالت کشید: ای بابا ... خب من خجالت کشیدم الان

بردیا انگشتش را بالا برد: خوشگله

سرش را روی شانه خم کرد تا پشت چادر را هم ببیند. با دیدن کوروش که ایستاده نگاهش می کرد خجالت کشید. این طور برای چادر سفیدش ذوق زده شده بود و حالا چند نفر متوجه اش بودند.چادر را روی شانه انداخت و جمع و جورش کرد: دستتون درد نکنه شهلا خانم ... هم خیلی خوشگله و هم خیلی دوستش دارم.

– این سجاده رو هم نگه دار که انشاللّه بعدا بدی به آقات

سجاده ی مخمل سورمه ای را سمتش گرفته بود.

– ای وای حاج خانم ... این کارا چی بود !

باراد غر زد: حالا مگه قراره ازدواج کنی؟

شانه بالا داد: فعلا نه

برنا چسبید به چادرش: می خوای عروس بشی؟

خم شد و بغلش کرد. بی اراده نیمی از چادر را روی تن برنا کشید: عروس شدن که به این راحتی ها نیست.

با چشم های بادامی نگاهش می کرد: وقتی عروس بشی از اینجا میری؟

– برنا جون، باراد شوخی کرد. عروس نمی شم.

– اما من دوست دارم عروس بشی ... از این هایی که به ماشینشون گل می چسبونن ... خانم مربی مون عروس شد من عکسشو دیدم. خیلی خوشگل بود!

زیر لایه لایه ی وجودش، قلبش به درد آمد. این بچه ها نیاز به یک مادر خوب داشتند ... کسی که دوستشان داشته باشد. یکی مثل شهره که او را زیر بال و پر خودش گرفته بود. روی صورت برنا خم شد و بوسیدش: بریم شیرینی بیاریم؟!

– می شه عروس من بشی؟

دستش را پشت کمر برنا گذاشت: بیا پایین بریم آشپزخونه

پسرک تخسی کرد و به گردنش چسبید: نمی خوام!

– برنا ...

کوروش کنارشان ایستاد: بیا پایین بابا

برنا با اخم به پدرش نگاه کرد: من می خوام با عاطی عروسی بشم.

نمی دانست بخندد یا ساکت بماند تا کوروش پسرش را راضی کند. کمی برنا را بالاتر کشید: ماشاالله تپل شدی ها ... نمی تونم بغلت کنم.

– بیا بغل من برنا ...

– نمی خوام!

نادرخان صدایش کرد: نمی خوای با شمشیرت بازی کنی؟

سر تکان داد: بعدا بازی می کنم.

عطر کوروش داخل بینی اش پیچید. عضلات شکمش را تو داد و منقبض کرد. برنا را از خودش جدا کرد: برو بغل بابات تا من چای بریزم.

محکم تر به گردنش چسبید: می خوام بری

قبل آن که بتواند حرفی بزند پسرک زد زیر گریه: نمی خوام از اینجا بری.

اشک چشمانش را پر کرد. لب روی هم فشرد تا بغضش را بخورد. دست کوروش دو طرف کمر برنا نشست: بیا پسرم

هق هق کرد: نمی خوام ... عاطی از اینجا نره ... بابایی تو رو خدا

دست های برنا هنوز دور گردنش حلقه بود. تند و تند صورت اشکی اش را بوسید: گریه نکن ... برنا ... ببین منو ... من هم گریه ام می گیره

با پر چادر صورت اشکی برنا را پاک کرد: قربونت برم ... گریه نکن ... من که الان نمیرم

نفسش تکه تکه شد: ا ... اصلا ... نرو ...

با پشت دست زیر چشمش کشید. کوروش هنوز مقابلشان ایستاده بود. برای اولین بار حس کرد که چشمانش غمگین است: برنا بابایی

بغض چانه اش را لرزاند: اجازه بدید من آرومش می کنم

– می بینی چه مکافاتی دارم؟

زیر لبی و جویده جویده می گفت. سرش را کمی سمت شانه خم کرد تا بهتر ببیندش: من کاری نکردم

نادرخان صدایش زد: عاطفه بابا جان ... برنا رو ببر تو اتاقش.

چشمش که به بردیا افتاد ایستاد. با آن که تند و تند بغضش را قورت می داد، اما شک نداشت که گریه کرده است. چیزی نمانده بود همان جا با برای بچه ها و خودش با صدا گریه کند.

برنا را بالاتر کشید. انگار سنگین تر شده بود وقتی سر روی شانه اش چسبانده بود و هق هق می کرد. اولین قدم را که برداشت پارچه زیر پایش پیچید. قبل آن که با زانو روی زمین بیفتد کوروش دست زیر بازویش انداخت: مواظب باش ...

بغضش را خورد: ببخشید

کوروش زیر پایش خم شد و اضافه ی پارچه را جمع کرد و دستش داد. پشت به او و برنا دستش را دور گردنش گذاشت و چند قدمی ازشان فاصله گرفت.می توانست تنهائی این مرد را حس کند.

چند دقیقه قبل بچه ها می خندیدند، اما حالا همه یک جورهایی ساکت بودند. اصلا به این قسمت ماجرا فکر نکرده بود. اینکه بچه ها آن قدر وابسته شوند. خیال می کرد بعد یکی دو ماه می تواند راحت کیف و وسایلش را بردارد و برود، اما به این سادگی هم نبود.با کمی حرف و خنده توانست برنا را ارام کند اما حال خودش خوب نشد.سردردش خیال آرام شدن نداشت. دستش را روی پیشانی گذاشت و فشرد: ای بر پدرت صلوات بچه ... مخ منو ریختی بهم!

روی پا ایستاد و سعی کرد از زیر تخت صندل هایش را پیدا کند. کلافه خم شد و روتختی را بالا زد: کجا رفت ... همین جا بودن

بی حوصله ایستاد. سفید و طلایی ها روی صندلی کنار دیوار مچاله شده بود: دلم خوش بود سوغاتی گرفتم ... اونم چادر عروس ... سر عقد با دل خوش سر کنم ... انقدر باهاش اشک خودم و برنا رو پاک کردم دیگه فکر نکنم به درد سر عقد کسی بخوره. دستی به لباسش کشید با دیدن ساک لباس ها ایستاد.غم بیشتری به دلش سرازیر شد: من با شما بچه ها چیکار کردم؟ فقط می خواستم دوست باشیم و موندنم اینجا راحت باشه. حتی یه دقیقه هم فکر نکردم این طوری وابسته می شیم ... بمیری عاطی که انقده خری ... این بچه های بی مادر و هوایی کردی حالا اشک و آهشون و می خوای چیکار کنی؟

حواسش رفت به تعداد ساک ها. چرا فقط یکی از آنها بود؟ ! رطوبت کنار چشمش را گرفت: بسم اللّه ... لباسام کجا رفتن؟ همین جا بودن ... بسم اللّه الرحمن الرحیم ...

رفت سمت کمد و زیر و رویش کرد: اینجا هم که نیست ... ای بابا

از اتاق بیرون آمد و سرکی به سالن کشید.صدای صحبتشان را شنید. داخل آشپزخانه شد و برای خودش لیوانی آب ریخت. این ساعت از شب ایستاده بودند به حرف زدن؟ پاهایش روی سرامیک ها یخ زد. کف پای راستش را پشت آن یکی پا چسباند: صندل و ساک لباس هام و یکی برداشته ... هووم ... بردیا شاید هم برنا ... جونورا

صدای بلند نادرخان از جا پراندش: این اسمش زندگی نیست .اینی که تو داری بابتش عمر و وقت میذاری این بچه ها مادر می خوان ... تو زن می خوای ... متوجه میشی؟

– نادرخان ...

– اجازه بده کامران، چند ساله دارم می بینم که زندگیش پا در هوا مونده.

– من باید اعتراضی داشته باشم که ندارم..

نادرخانی که هیچ وقت صدایش بلند نشده بود حالا عصبانی بود: دیگه یک نفر نیستی که هر جوری دوست داشته باشی زندگی کنی ... مسئولیت سه تا بچه روی دوشت مونده ... سه تا پسر بچه ...

– کی بی مسئولیتی کردم در مورد بچه هام

پوست لبش را جوید. انگار راستکی داشتند سر هم داد می زدند. انگشت شستش را زیر دندان گرفت.

– بستگی داره بی مسئولیتی رو توی چی ببینی ... نداشتن یه خانواده ی واقعی بزرگترین بی مسئولیتیه !

– من به کسی اعتماد ندارم ... کدوم آدم نرمالی حاضره با من و سه تا بچه هام زندگی کنه؟ چرا متوجه نیستین ... بی مادر بودن بهتر از اینه که مادر بدی داشته باشن

– مشکل تو این نیست. تو به همه بی اعتمادی. وگرنه مورد برای ازدواج کم نیست. خیلی خانم ها هستن که کاندید خوبی میشن

پاهایش را جا به جا کرد. واقعا زنی مناسب زندگی کوروش و بچه هایش بود؟ مثلا کسی که بتواند با اخلاق پسرها کنار بیاید. یا با کم حرفی کوروش. آناهید به ذهنش آمد. خوش اخلاق بود. لااقل کوروش و بچه ها را دوست داشت. شناخته شده هم که بود.

– هیچ کس محض رضای خدا دلش برای بچه های من نمی سوزه ... هر کی پا توی این خونه بذاره ...

– لابد پولت و می خواد ...

این بار صدای کامران را شنید: نادرخان باید به کوروش اجازه بدی خودش انتخاب کنه ...

– اجازه دادم که شده این. که برنا برای داشتن مادر گریه کنه ... باراد عصبی بشه. بردیا بیاد پیش من و بگه ...

– بگه چی؟!

– کوروش ...

– صبر کن کامران ... نادرخان بردیا چی گفته؟ گفته مادر می خواد ... همچین چیزی گفته؟

– مادر نمی خواد ... دوست نداره عاطفه بره

– پس موضوع سر عاطفه است. این نون و شما گذاشتین تو سفره ی من ...

چشم هایش را درشت کرد. در مورد او حرف می زدند. لیوان آبش را سرازیر سینک کرد. پووفی کرد و راه افتاد که برود بالا. ماندنش آنجا دیگر درست نبود. این مدت هیچ دلخوری از هم نداشتند.حالا که می رفت هم نمی خواست چیزی بشنود.

– بچه ها کمبود محبت دارند ... یکی رو می خوان باهاشون وقت بگذرونه ... دوسشون داشته باشه ... مگه همینو نمی خواستی برای بچه ها؟!

– خوب این یعنی چی؟ با خدمتکار شما ازدواج کنم؟ خنده دار نیست؟

– عاطفه خدمتکار من نیست!

– باشه اما برای ما کار می کنه. مگه غیر اینه ... بعد یه دختری که یه کم بیشتر از بیست سالشه و معلوم نیست چه خانواده ای داره که هر دفعه میره خونه و برمی گرده نصف صورتش کبوده می تونه مادر بچه هام باشه؟ منطق شما اینو میگه؟

– موضوع سر عاطفه نیست.من ازت نخواستم باهاش ازدواج کنی.هر چند داشتنش لیاقت می خواد.

صدای حرصی کوروش بلند شد: تا حالا متهم به بی لیاقتی نشده بودم که شدم.

– کوروش منظور بابا عاطفه نبود ...

– من هیچ اصراری روی کسی ندارم کوروش.اگه مجرد بودی، مثل کامران هیچ وقت تو زندگیت دخالت نمی کردم. اما این بچه ها مشکل دارن ... نیاز دارن به یه زن ... به مادر ... باراد دو سه سال دیگه دنبال محبت بیرون از خونه می گرده ... بعدش بردیا. این آینده ای نیست که تو برای بچه هات بخوای ...

نفسش را بیرون داد. هیچ وقت بابت کاری که انجام می داد شرمنده نبود. اما انگار این کافی نبود. دست هایش را دور سینه پیچاند. سردش شده بود. روی پله ی اول بود که در اتاق نادرخان باز شد. اول کوروش و بعد کامران بیرون آمدند. سری برایشان تکان داد و یک پله بالا رفت. اما یک چیزی روی غرورش سنگینی می کرد. چرخید سمت کوروش: ببخشید آقا کوروش، من صبح می رم ... فقط دو تا از ساک هام و صندلم نیست. فکر کنم بچه ها برش داشتن. بی زحمت ازشون بگیرید که دیگه کاملا بی حساب بشیم

مهم نبود که کوروش با اخم و درهم نگاهش می کرد. دلش برای بچه ها تنگ می شد اما قصد ماندن نداشت. زندگی درس های خوبی یادش داده بود. دل بستن به چیزهایی که برایش نمی ماند، آخرین چیزی بود که می خواست. کامران صدایش زد: یه لحظه ...

بدون نگاه کردن به کوروش سمت کامران چرخید: جانم ...

– قراره بری؟

سر تکان داد: بله، قرار بود تا اومدن شهلا خانم بمونم که موندم

– خوب، فکر کنم جای دیگه ای شاغل نباشی ... درسته؟

ساکت نگاهش کرد. می خواستند با این حرف ها به کجا برسند را نمی دانست.

– برای چی همین جا نمی مونی؟

– کامران!

– کوروش اجازه بده، بچه ها صبح بیدار بشن و عاطفه نباشه ...

میان صحبتشان پرید: ببخشید ... ببخشید ...

کامران لبخند زد: می مونی؟

نگاهی به کوروش انداخت. صورتش سرخ شده بود و بی توجه دکمه ی دوم و سوم بلوزش را باز می کرد.

سر تکان داد: نه ...

سر کوروش بالا آمد و متعجب نگاهش کرد. فکر می کرد قبول می کند و می ماند؟

بی میل نبود بگوید زرشک.برای کامران سر تکان داد:موندنم بیشتر از این درست نیست.با اجازتون.

بی حوصله شلوار راحتی اش را درآورد و گوله کرد سمت حمام. کش و قوسی به گردنش داد. خواب مزخرفش با بحث و جدل دیشب بدتر هم شده بود.چنگی به موهایش انداخت و زیر دوش ایستاد. شقیقه هایش دردناک بود. شاید یک فنجان قهوه ی غلیظ حالش را بهتر می کرد. نیمه خیس از حمام بیرون زد.حوله را دورش پیچید و لبه ی تخت نشست. نیم ساعت دیرتر به شرکت می رسید مگر چه می شد؟ تمام این سال ها سعی کرده بود همه ی کارهایش برنامه ریزی شده باشد. اما انگار خیلی هم اهمیت نداشت. همیشه یک چیزی وجود داشت که گند بزند به همه ی زندگی و برنامه ها. تی شرت و شلواری پوشید و از اتاق بیرون زد. پسرها روز تعطیل بیشتر می خوابیدند. تا آن موقع عاطفه هم رفته بود.یادآوری حرف های شب قبل باعث شد اخمش در هم شود.نادرخان توقع داشت با کسی مثل او ازدواج کند؟!

این دیگر زیادی بود.هیچ نقطه ی مشترکی نداشتند.چند پله مانده تا آشپزخانه متوجه ی کامران و عاطفه شد. ابرو بالا انداخت. دست کامران پشت صندلی عاطفه بود و تقریبا روی سرش خم شده بود. به چهار چوب در تکیه داد. صدای هق هق آرامی شنید. پس گریه می کرد. لابد پشیمان شده بود و می خواست بماند. شاید باید کمی انعطاف به خرج می داد و با ماندنش موافقت می کرد. کامران حضورش را حس کرد که سمتش سر چرخاند. قبل آن که حرفی بزند عاطفه میان بغضش شروع به حرف زدن کرد: شما از نادرخان بپرس ... من ... اصلا این چند وقت یه کار اشتباه انجام دادم؟ هر کی خدمتکار شد ... یعنی مجبور شد کار کنه ... شما ... شما به من بگو کار کردن چه ایرادی داره؟!

ابرو در هم کرد. کامران نادیده گرفتش و دوباره دست روی صندلی عاطفه انداخت. این همه صمیمیت از کجا آمده بود؟

– کوروش عصبانی بود. به خاطر بچه ها ...

– نه خب، حق دارن. من نادونی کردم و خیلی با بچه ها صمیمی شدم. اما اصلا ... اصلا فکر نمی کردم دل کندن ازشون سخت باشه. از دیشب همین جور دارم به تنهایی این طفلی ها فکر می کنم.

کسی حق نداشت به بچه هایش طفلی بگوید. دست به سینه شد. کامران هیسی کرد: دوست نداری بری؟ بخوای بمونی من با کوروش حرف می زنم

– نه آقا کامران. معلومه که می رم. بمونم اینجا وضع بدتر می شه. یعنی اصلا درست نیست.خوب یعنی شهلا خانم هست دیگه. من کاری ندارم اینجا

دخترک خرفت! هنوز هم برای رفتن پافشاری می کرد؟ اصلا به درک که می رفت.می توانست برود و هر روز برای کار سگ دو بزند. یا اینکه برادر عوضی اش زیر مشت و لگد کبودش کند. اصلا برای چه باید به رفتنش فکر می کرد؟! داخل آشپزخانه شد و صندلی اش را با صدا عقب کشید. عاطفه تقریبا از جا پرید. کامران عقب رفت و چپ چپ نگاهش کرد. نادیده گرفت و با انگشت روی میز ضرب بی صدایی گرفت. حواسش بود که از دیدنش چطور ناراحت شده و تند و تند صورتش را خشک می کند. کامران لیوانی برداشت: بشین صبحونه بخور

– نه ... یعنی دیگه باید وسایلمو جمع کنم

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. صدایش گرفته و خش دار شده بود. خیسی اشک چشمانش را خوش حالت تر نشان میداد. انگار تازه دوش گرفته بود. می توانست موهای نم داری که به گردنش چسبیده بود را از زیر شالش ببیند.

دستمالی از روی میز برداشت و زیر بینی اش کشید:با دل و جون برای بچه ها کار انجام دادم. دیگه خوبی و بدی دیدید حلال کنید.

باید باور می کرد این دختر با تمام مشکلات زندگی برای بچه هایش دل نگران می شد و اشک می ریخت؟ کامران به کانتر تکیه داد و هر دو به رفتن عاطفه نگاه کردند. شقیقه هایش پر درد شد. با کف دستش سرش را فشرد. کامران رو به رویش نشست: بد نبود ازش می خواستی بمونه

چشمانش را از شدت درد بست:خب که چی؟

– می گفتی بمونه ... این بچه هایی که من دیدم به این راحتی کوتاه نمیان ... دلتنگ میشن ... ناراحت میشن کوروش!

امیدوار بود این طور نشود. می توانست پسرها را به شمال ببرد. کمی بیشتر وقت می گذاشت و سرگرمی هایشان را بیشتر می کرد. وقتی پول بود کار نشد نداشت.

– بیخود نگرانی ... دو روزه یادشون میره

سر تکان دادن کامران را که دید غر زد: تا کی می تونم اینجا نگهش دارم؟ بالاخره که باید بره ...

– باشه، این زندگی خودت و بچه هاست. حتما می دونی چطوری باهاشون کنار بیای ...

نفسش را بیرون داد: یادشون میره،عاطفه انقدر هم مهم نیست..

– داشتم به حرف های نادرخان فکر می کردم ...

ایستاد و برای خودش لیوانی چای ریخت: کدوم حرف ها؟

– واقعا نمی خوای ازدواج کنی؟

– نگو که تو هم به اون فکر می کنی.

با انگشت به سقف آشپزخانه اشاره کرد: ناامید میشم ازت کامران

لبخند کامران را که دید ابرو بالا انداخت: واقعا؟!

– دختر خوبیه ... مهربونه ... خوشگله ... قلبش ... خوش قلب

– هاه ... خانواده ی خوبی نداره ... کم سن و سال ... درس درست و حسابی نخونده ... امم ...

– مدرک تحصیلی رو برای چی می خوای؟ قراره برات کار کنه؟

به پشتی صندلی اش تکیه داد: معلومه که نه! اما یه فرقی بین یه زن تحصیلکرده با یکی که دیپلم داره هست

کامران جدی سر تکان داد: درسته ... یه چند تا واحد درسی بی مصرف که عملا برای کسی که نمی خواد کار کنه،بود و نبودش انچنان ارزشی نداره

– کامران منو نخندون، تو حاضری با همچین دختری ازدواج کنی؟

– اگر همین خصوصیات رو داشته باشه و من هم دوستش داشته باشم،البته که ازدواج میکنم.چرا که نه؟!

چایش را نیمه گذاشت: داری جدی می گی؟

ـ ببین کوروش،شرایط من و تو خیلی فرق داره.تو سه تا بچه داری.پس انتخاب همسر برات محدود تره نسبت به مردی که هم سن و سال خودته اما بچه ای نداره.به همه ی این موارد باید فکر کنی.

– مسخرست

جدی سر تکان داد:مسخره نیست.مگه یه مرد از زندگیش چی می خواد؟ یه خونه ی آروم ... یه زن جوون ... بچه های خوب ... تو حتی مشکل مالی بقیه رو هم نداری.

ایستاد و دستی به موهایش کشید: عقلتون رو از دست دادین...نمی دونم چتون شده..

...ـ

ـ میرم شرکت ... کاری نداری؟

– یه سر به خونه میزنم. فکر کنم امروز و فردا با نادرخان برگردیم

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما پشیمان شد. می خواستند با بچه ها تنهایش بگذارند. آن هم وقتی که عاطفه نبود. انگار این مشکل مال خودش بود و کسی نمی توانست کمکی کند.

پله ها را دو تا یکی کرد. قهوه نخورده بود و سردردش همچنان ادامه داشت. در نیمه باز اتاق باراد باعث شد مکثی کند. عاطفه لبه ی تخت نشسته بود. باراد هم به پشتی تخت تکیه داده بود و اخم داشت.

– امروز میرم اما تو باید با داداشات حرف بزنی ... باشه باراد؟

– می تونی نری

دست عاطفه نشست روی موهای باراد و نرم به همشان ریخت: خودت هم می دونی که نمی شه ... من باید کار کنم تا بتونم زندگی کنم. کار من تو این خونه تموم شده.

– فکر می کردم به ما اهمیت میدی

– اهمیت میدم ... من دوستون دارم

– اما می خوای بری

– زندگی من با شماها خیلی فرق می کنه.برای من اولویت تو کار کردن و پول درآوردن..مجبورم..

خودش را عقب کشید و به اتاقش رفت.متفکر لبه ی تخت نشست. باراد برای ماندن عاطفه بغض می کرد.مگر این دختر چه داشت؟ در این چند وقتی که آشنا شده بودند هیچ نقطه ی قوتی در او ندیده بود. البته صادقانه که فکر می کرد چندتایی بود. مهربانی اش با بچه ها، شیطنت هایشان ... حتی باراد را از لاک همیشگی اش خارج کرده بود. پر حرفی را که فاکتور می گرفت می توانست بگوید خوش سر و زبان هم بود. نامزدی دروغکی اش را که نادیده می گرفت صادق بود. ایستاد و ساعت مچی اش را بست. به عقیده ی کامران زیبا هم بود. نگاهی در آینه به خودش انداخت. چند سال دیگر چهل ساله می شد. شانس ازدواجش می رفت سمت توان مالی اش. با دارایی اش سنجیده می شد. مثل همین حالا. کراواتش را روی میز توالت انداخت و پیراهنش را پوشید.برای یک روز کاری طولانی خسته بود.

نیر بالای سرش ایستاده بود: لنگ ظهر شد، چند ماه رفتی پشتت باد خورد دیگه کارو کاسبی و بی خیال شدی؟!

نیم خیز نشست: آخ سرم

– دو روز دیگه بارون بگیره از در و دیوار آب میاد تو این سگ دونی ... این همه رفتی کار کردی پولت کو؟ نباید دستی به سر و گوش اینجا می کشیدی؟ این همه سال جون کندم شکم توله های اکبرو سیر کنم. تو هم شدی قوز بالا قوز.

انگشت اشاره اش را بین دو ابرو گذاشت و فشرد: پاشدم بابا

در اتاق محکم کوبیده شد. چشم باز کرد و نفسش را بیرون داد: به خونه خوش اومدی عاطی.

به پهلو دراز کشید و دستش را زیر گونه اش گذاشت. جای خیلی ها خالی بود. شهره، بچه ها ... دوست نداشت بداند چه ساعتی از روز است. بچه ها بیدار می شدند برای رفتن به مدرسه. هووفی کرد: کم بدبختی داشتم درد و غم اون سه تا هم اومد روش

– عاطـــــــــــی!

داد زد: بیدار شدم بابا بیدار شدم

تشک و بالشش را جمع کرد.یاد حمام داغ اتاقش در خانه ی سرابی ها افتاد. سرش را تکان داد: به هیچ کی فکر نکن. اون زندگی و بده دست باد. الان همون جایی ایستادی که باید. بیخود فکر اون خونه و آدماش رو نکن ... دختر اکبر ماستی هیچی هم که تو دنیا نداشته باشه، سماجت داره. برو دنبال کار حلال و یه لقمه نون.

در اتاق دوباره باز شد. با دیدن صابر ابرو بالا انداخت: به داش صابر ، از این طرفا؟

– کدوم قبرستونی بودی که آدرس نمی دادی؟

لبه ی پنجره نشست و جوراب هایش را پوشید: خونه مردم کار می کردم ... آدرس می خواستی چیکار؟

– ا ... خونه مردم؟ تو گفتی و من باور کردم

کش جورابش را مرتب کرد:ببین حرف آخر و اول بگو و خلاص

– واسه من زبون درازی نکن ... می زنم لهت می کنم

دست به کمر شد و صدایش را بالا برد: نیر ... نیره ...

– چه خبره باز سر صبح

با سر به صابر اشاره کرد: این و جمعش کن

خیز صابر باعث شد قدمی به عقب بردارد: چیه؟ ! دست بهم بزنی میرم شکایت می کنم. گفته باشم

نیره بازوی صابر را چسبید: ولش کن ... چیکار این داری؟ بیا برو.

– برا من زبون درازی می کنی؟ زبونتو پیچ می زنم می کنم تو حلقت

سری تکان داد و مانتویش را پوشید: باشه ... زبونمو کوتاه می کنم

– بی صاحب شدی دیگه ... میری چند ماه بیرون از خونه و معلوم نیست کجایی

– نیره بهش نگفتی کجا بودم؟ نگفتی خونه مردم کار کردم؟

رو کرد به صابر: خیلی ببخشید پسر اکبر ماستی، نمی دونستم ارث پدریم بی سر و صاحاب مونده وگرنه می اومدم رسیدگی می کردم.

نیره محکم تر صابر را نگه داشت: لال شو دیگه دختر ... دلت می خواد بزنه کبودت کنه؟

کت سورمه ای اش را پوشید: دست بهم بزنه مستقیم میرم کلانتری. از کنار نیره گذشت و روی ایوان کتانی هایش را پوشید. بندش را گره زد و یادش آمد که به برنا گره زدن را یاد نداد. حالا کوروش مجبور بود هر صبح بند کتانی اش را ببندد. دندان روی هم فشرد: مرتیکه ی بوفالو ... دوزار احساس نداره ...

غرولند صابر را پشت سرش می شنید.راه افتاد سمت در حیاط و زمزمه کرد:از من حرکت از تو برکت اوس کریم..

با نوک انگشت پشت پلکش را فشرد: هنوز نیومده بیرون؟

– نه پسرم، از صبح رفته تو اتاق عاطفه و روی تختش دراز کشیده. هر چی هم باهاش حرف می زنم جواب نمیده ...

نفسش را بیرون داد: یکی دو ساعت دیگه کارم تموم می شه و میام خونه

– باشه پسرم. حواسم بهش هست ... نگران نباش

گوشی را میان پنجه اش محکم گرفت. هر روز یک برنامه ی تازه داشتند. آن از روز قبل که برنا و بردیا با دیدن اتاق خالی عاطفه گریه می کردند.بعد هم قهر و اخم باراد که روز همه را خراب کرده بود.امروز هم برنا رفته بود داخل اتاق عاطی و آنجا بست نشسته بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. این دیگر زیادی بود. بچه هایش دلتنگی می کردند. بچه هایی که حتی با نداشتن مادر کنار آمده بودند برای رفتن عاطفه این طور سر ناسازگاری گذاشته بودند.

با انگشت روی میز ضرب گرفت. محال بود نادرخان عاطفه را تنها بگذارد. شاید خواسته بود که به خانه اش برود و همانجا بماند. روی میز خم شد و شماره ی گرفت.صدای کامران را که شنید ایستاد: سلام ... برو یه جایی نادرخان نباشه

– نیست ... چه خبر شده؟

چانه اش را خاراند: عاطفه اونجاست؟

– عاطفه اینجا چیکار می کنه؟

– یعنی نیومده تو خونه نادرخان بمونه؟

– نه ... همون روز که می رفت گفت که نمیاد.

لبه ی میز نشست و کراواتش را شل کرد: این دختره خیال کرده کار خوب و حقوق خوب تو خیابون ریخته؟ نمی فهمم کسی مثل اون چرا یه کم درک بیشتری از زندگی نداره؟ لابد راه افتاده تو خیابون دنبال کار

.اون هم با محیط مزخرف بیرون. جاهایی که بقیه منتظرن تا از دخترایی مثل اون که مجبورن برای درآوردن خرج و مخارج زندگی کار کنند سواستفاده کنند.بی سر و صاحاب بزرگ شده دیگه.هر کاری دلش بخواد می کنه.

– کوروش!

ـ چیه؟

– مشکلی پیش اومده؟ بچه ها خوبن؟

کلافه سر تکان داد:خوبن؟دیوونم کردن ... برنا نمیره مهد ... از صبح لج کرده و رفته تو اتاق دختره.

– خوب طبیعیه ... یه مدت با اون بودن ... بهش عادت کردن.

– من هم می گم عادت کردن،وگرنه چه دلیلی داره دوسش داشته باشن ... یا براش دلتنگ بشن؟ این فقط یه عادت زودگذره ... منطقی هم بهش فکر کنم همین طوری باید باشه.

– درسته، تو هم که نمی تونی ازش خواهش کنی برگرده.

غرید: من ازش خواهش کنم؟ طوری با خوشحالی ساک و بست و رفت که انگار به غل و زنجیر کشیده بودیمش ... بعضی چیزها لیاقت می خواد.نادر خان درست گفته منتها این عاطفه بود که لیاقت موندن نداشت.

صدای کامران خنده داشت: تو عصبانی هستی که رفت یا دارم اشتباه فکر می کنم؟

کراواتش را شل تر کرد: ناراحت باشم؟ برای چی ... اصلا برای کی؟

ضربه ای به در اتاقش خورد و آرش داخل آمد: کوروش

دستش را بالا برد تا حرف نزند: کامران می تونی بری خونه ی ما و با برنا حرف بزنی تا بیام؟ البته اگه جایی کار نداری

– کاری که ندارم.میرم.

– مرسی ،با من کاری نداری الان؟

– نه ،به کارت برس و نگران برنا نباش.

تماس را قطع کرد و سمت ارش چرخید: به نظرت تو شهرداری چقدر کارمون طول می کشه؟

– یکی دو ساعت. برنا طوریش شده؟

شانه بالا داد و کتش را پوشید: نه ... عاطفه رفته.

– عاطفه کیه؟

کراواتش را مرتب کرد: ناتالی پورتمن ... یادت اومد؟

صدای خنده ی آرش بلند شد: ای جوون ... کجا رفت؟ پر دادیش بره؟

– پر ندادم ... شهلا خانم که اومد می موند خونه ی من چیکار؟

آرش دوباره خندید: یعنی الان بگم؟ خب روم نمی شه.

ـ تف تو ذاتت!

– ای بابا ... مگه چی گفتم؟

کیفش را برداشت: اونی که فکر کردی منم، خودتی!

– جون کوروش؟ ولی دلم براش تنگ می شه .همچین حرص می خورد که خوشم می اومد ... منتظر بودم ببینم کی از کوره در میره.حالا کجا رفته؟ آدرس داری بده اگه سرور کار داشت خبرش کنم.

با انگشت اشاره گونه اش را خاراند: چه دخلی به سرور جون داره؟

– برای کارای خونه دیگه.به اسم سرور و به کام..

غرید:ببند آرش.مگه خدمتکار بود که بیاد کمک سرور؟ اومده بود کمک نادرخان.بعدش هم به خاطر وضعیت بچه ها موندنی شد.

– خوب الان اینی که گفتی یعنی خدمتکار نیست؟

از مقابل میز منشی گذشت: برای جنابعالی نخیر.نه خدمتکار میشه و نه هیچ چیز دیگه..

ـ کوروش تو که از این اخلاقا نداشتی..

دم ابرویش را خاراند:حوصله ندرام آرش.پیله نکن

با دیدن نادرخان ایستاد. کت چرم شتری و شلورا قهوه ای سوخته حسابی برازنده اش بود. قدمی به جلو برداشت: سلام ...

– سلام ... خیلی که منتظر نشدی؟

سر تکان داد: نه، چقدر خوبه که می بینم روی پاهاتون راه می رین .خیلی هم خوش تیپ شدین

اخم نادرخان با لبخندش متغایر بود: با این حرفا نمی تونی دلخوریم رو کم کنی.

بند کیفش را روی شانه محکم کرد و کنار نادرخان روی پله برقی ایستاد: ای بابا، دلخور دیگه برای چی؟

– چون حرف گوش نمی دی.

خودش را سمت نادرخان کشید تا پسری که عجله داشت از روی پله ها بدود بالا رد شود: من برم درس بخونم شما خرج زندگی من و بدی؟ کوفتم می شه اون پول!

نگاه چپ چپ نادرخان را که دید خندید: والا ...

– یه وقتایی باید اجازه بدی یکی کمکت کنه.

– شما در حقم پدری کردین.

– وقتی به جایی رسیدی جبران میکنی.

خندید: اگه دستم بند نشد جایی، اون وقت چطوری با شما یر به یر شم؟

نادرخان جلوتر از او راه افتاد:میای برای خودم کار می کنی ... می دونی که هنوز اون رستوران مال خودمه. می تونم برت گردونم همون جا که بمونی.

کار کردن دوباره برای کوروش سرابی چیزی نبود که در این موقعیت بخواهد. یک جورهایی به خاطر بچه ها هم که شده باید فاصله اش را با آنها حفظ می کرد.

به قدم هایش سرعت بیشتری داد: نادرخان، بچه ها خوبن؟

– اگه خوب نباشن برمی گردی؟!

نگران شد: یعنی چی ... طوریشون شده؟ خوب نیستن؟

– عادت می کنن

بغضش را خورد: دلم براشون خیلی تنگ شده. اما می ترسم زنگ بزنم دوباره هوایی بشن ...

ـ هنوز هم وقت داری نظرتو عوض کنی ... چی می گی؟

سرکی به پشت سر نادرخان کشید. تولیدی لباس آن قدرها هم بد نبود. هم کار یاد می گرفت و هم منبع درآمد خوب و شغل ثابتی پیدا می کرد. همه که قرار نبود درس بخوانند. گاهی هم باید نان آور خانه می شدند. نفسش را بیرون داد: بریم تو

...

دستش را دور شهره پیچید: اتاق و تمیز کردم. یه پرده ی خوشگل هم انداختم به پنجره. با نیره هم حرف زدم.

– چقدری بهش پول نشون دادی که لال بمونه؟

خندید: حالا ، تو غمت نباشه. با هم کنار اومدیم دیگه.

کیف دستی شهره را با آرنجش محکم نگه داشت: از صبح میرم تولیدی تا ساعت چهار. بعدش تا بیام خونه به کم طول می کشه.

– کاش می تونستی دست من رو هم تو تولیدی بند کنی

– باشه ... بذار یه کم روبراه بشی

– حاج خانم ... حاج خانم ...

همراه شهره به پشت سرش نگاه کرد. برادر یوسف صدایشان زده بود.چشمانش گشاد شد. آرنج شهره توی پهلویش نشست تا دهانش را ببندد: سلام از ماست.

بی آن که نگاهشان کند سرش را سمت پایین گرفته بود.

– خوب هستید حاج خانم؟

لبش را روی هم فشرد تا پقی نزند زیر خنده. شهره از کی حاج خانم شده بود؟ ویرش گرفته بود سر به سر برادر بگذارد. چشمکی حواله ی شهره داد:خیلی ممنون از احوال پرسیتون برادر ... اگه اجازه بدید ما عجله داریم.

سر بلند کردن ناگهانی اش باعث شد نیشش باز شود: مامان اینا خوبن؟ خانجون؟

شهره دوباره با آرنج زد توی پهلویش تا ساکت شود. چشم و ابرو مشکی و سفید رو بود. خیلی هم بد نبود. فقط کمی بی حس و حال به نظر می رسید. مرد که آنقدر ماست نمیشد.

– خیلی ممنون، سلام دارن. اجازه بدید کمک کنم

لبش را زیر دندان گرفت: اوا ... زحمتتون می شه ... خیلی ممنون ... سنگین نیست

شهره دستش را محکم گرفت: دستتون درد نکنه ،کاری داشتی شما؟

– نه حاج خانم.خواستم کمکتون کنم..

ـ خیلی ممنون..خودم از پسش برمیام.شما بفرمایئد به کاراتون برسین..

تا داخل کوچه شوند خودش را ساکت نگه داشت و بعد غش غش خندید. شهره کوفتی نثارش کرد: این همه سال این بدبخت رد شد نگاش نکردی.

– خوب به من چه ... تا حالا عرضه نداشت بیاد خودی نشون بده. انگاری تازه یه چی حالیش شد.

– خوبه خوبه ... من که می دونم داشتی می ترکیدی از خنده

دوباره خندید: آره ... ولی جای برادری قیافش بدک نیست.

– خیلی هم پسر خوبیه ... تو هم که ازش انگار بدت نیومده.

– من؟ ! من به گور هفت جد و آبادم می خندم.

– آخر می ترشی

کلید انداخت تا در حیاط را باز کند: دلت میاد؟ !

شهره بسم اللهی گفت و زودتر از او قدم روی پله گذاشت: دلم نمیاد بترشی که می گم ... بشین درست و حسابی فکر کن.

انگار هیچ کدامشان خانه نبودند. کفش هایش را درآورد و جفت کرد: هنوز که نه حرفی پیش اومده و نه کسی پیغومی داده ... چی می گفتن قدیما ... خونه ی عروس بزن و برقص خونه ی داماد هیچی ...

نیم ساعتی بود که داخل ماشین نشسته بود و برای رفتن به خانه ی خودش هیچ رغبتی حس نمی کرد. وقتی حضور نداشت بچه ها بهتر با هم کنار می آمدند. با کف دست روی ته ریشش کشید. از مدرسه ی باراد تماس گرفته بودندتا به مدرسه برود.باید برنامه های صبحش را ردیف می کرد تا ساعتی وقت خالی پیدا کند و خیلی بهتر بود اگر باراد مشکلی نداشت. این روزها مدام تلاش می کرد تا با زبان خوش برنا را راهی مهد کند. تمام هفته را عملا نرفته بود و گاهی اسباب بازی هایش را جمع می کرد و روی تخت عاطفه مشغول بازی می شد.نادرخان هم سر سنگین شده بود. پوزخندی زد. همه با رفتن عاطفه مشکل داشتند و این خنده دار بود. نگاهی به چراغ های خاموش خانه انداخت.هیچ کس منتظرش نبود.

داشبورد را باز کرد و سیگاری بیرون کشید. هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود حتی یک نخ سیگار وارد خانواده اش کند. حالا مثل آدم هایی که بی کس و کار و تنها شده اند نشسته بود بیرون خانه و به در و دیوارش نگاه می کرد. سیگارش را آتش زد و کام عمیقی گرفت. تا همین چند وقت قبل هر بار که وارد

خانه شده بود با سر و صدای بچه ها، خنده های عاطفه و حضور نادرخان رو به رو شده بود. اما این چند شب چیزی کم بود. نمی خواست باور کند که خنده های عاطفه و بودنش کم است. مسخره بود که با آن همه مشغله و درگیری این وقت از شب داخل ماشین سیگار بکشد و به نبودن کسی فکر کند که بودنش را نمی خواست. پک محکمتری به سیگار زد و پیاده شد. ته سیگار را کف حیاط انداخت و نگاهی به آسمان انداخت.بارندگی در شمال کار را عقب انداخته بود. باید طی همین یکی دو روز برمی گشت رامسر و سر کار می ماند. شاید بهتر بود بچه ها را هم می فرستاد خانه ی نادرخان. آنجا با وجود کامران به پسرها خوش می گذشت. شاید عاطفه هم می آمد و حال بچه ها بهتر می شد.

کفش هایش را کنار پادری گذاشت. سمت پله ها رفت و بین راه کراوات و کمربندش را باز کرد. دستش را داخل جیب کتش گذاشت و بیرون آورد. دو جفت گوشواره ی بدلی کف دستش بود.

نادرخان با برنا داخل باغچه قدم می زد. پسرک می خندید. فنجانش را برداشت و نگاهی به کامران انداخت: کی میای رستوران؟

– کی بیام؟

چای کمرنگ و بی مزه بود. فنجان را پایین گذاشت: فردا خوبه؟ !

– آره ... می تونم کسی رو برای کار استخدام کنم؟ مشکلی نداری؟

با انگشت شست لبش را خاراند: نه، اتفاقا بیاد خیال من هم راحت می شه که کمکی داری .با نحوه ی کار آشناست. آدم مطمئنی هم هست.

کامران متعجب نگاهش می کرد: کی آشناست؟

با انگشت روی میز ضرب گرفت: در مورد عاطفه حرف نمی زدی؟ گفتی یکی رو بیاری

کامران خندید: همین طوری پرسیدم ... نگران بیکار بودنش هستی؟

ابرو بالا انداخت: معلومه که نه .چرا باید نگرانش باشم !

– دلایل زیادی داره.مهم ترینش نگران شدن برای کسیه که بهش اهمیت میدی.

خندید: این طور نیست.

– نمی گم هست. اما فکر کردم واقعا نگران عاطی شدی.

لب زیرش را با دندان بالا فشرد: نشدم.

کامران کمی روی میز سمتش خم شد: می دونی اولین عشق من کی بود؟

خندید: معلم کلاس پنجمت

– بی شرف ... یادته؟!

سرتکان داد: آره

– جدای از خانم پاکدل یه دختر دبیرستانی هم بود.وقتی هنرستان می رفتم می دیدمش.

– شوخی می کنی ... یه بچه دبیرستانی؟

– شیطون بود و خوشگل. تو آلمان خیلی پیش اومد به یادم بیاد.

ایستاد و دستی به مچ پیراهنش کشید و مرتبش کرد: احتمالا تا حالا نوه دار هم شده.

کامران با لبخند نگاه برنا می کرد: با اینکه هیچ رابطه ی خاصی بینمون نبود، اما دوست دارم باور کنم که خوشحال و خوشبخته

دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد: فردا منتظرم که بیای.

راه افتاد سمت برنا و نادرخان. همین چند ساعت گردش حال پسرک را بهتر کرده بود. صدای کامران بلند شد: یاد بگیر به ادم ها اهمیت بدی کوروش..

خندید و به راهش ادامه داد. عاطفه وزنه ی کوچکی بود. چرا باید اهمیت می داد؟ آن هم به کسی که برایش کار می کرد و هیچ وقت نتوانست نظرش را جلب کند.

همراه برنا بستنی خوردند و به خانه برگشتند. گوشواره های بدلی روی پاتختی بود. از شب قبل انداخته بودش روی میز.شاید برای گرفتنشان برمی گشت.

نرسیده به اتاق آرش ایستاد تا گوشی اش را چک کند. باید ساعت تعطیل شدن برنا را دوباره به سرویس یادآوری می کرد. صدای آرش آن قدری بلند بود که واضح بشنود: تو غلط میکنی که تکرارش میکنی.وای بحالت اناهید..وای بحالت اگه حرفی از زبونت درز کنه..

ابرو در هم کرد. آرش عادت نداشت مسایل خانوادگی اش را به شرکت بیاورد. نیم نگاهی به میز منشی انداخت که در انتهای راهرو بود.

صدای اناهید کوتاهتر و پر بغض بود:تو نمی فهمی..

قبل آن که عقب گرد کند دوباره صدای آرش بلند شد:اتفاقا می فهمم که میگم نه.انقدر بدبخت شدی که داری برای چسبوندن خودت این کارا رو می کنی؟ اونم برای کسی که نگات نمی کنه؟

چنگی به موهایش انداخت و راه آمده را برگشت. کنار میز منشی ایستاد و تقویم روی میز را سمت خودش کشید. باید حساب و کتاب رستوران را بررسی می کرد و دست کامران می داد. شاید وقتی از رامسر برمی گشت وقتش را داشت.

– خانم ...

– بله مهندس ...

– یه نیم ساعت بعد به مهندس مشکور بگو که بهم زنگ بزنه ... لازم نیست بدونه برگشتم شرکت

– چشم مهندس ... حتما

– خیالم راحت باشه؟

– بله ... بله ...

نگاهی به ساعتش انداخت و از شرکت بیرون رفت. آرش برخلاف ظاهر شوخ و خنده رویش، به شدت روی روابط آناهید حساسیت داشت. گاهی حتی حس می کرد زیادی خواهرش را تحت فشار می گذاردگاهی حس کرده بود که اناهید کششی به سمتش دارد.اما اگر هم حسی بود مطمئنا یک طرفه بود. هیچ حسی در وجود خودش نبود. حداقل به آناهید نبود.آخرین چیزی که می خواست درگیر شدن با احساسات خواهر آرش بود. ماشین را داخل پارکینگ رستوران گذاشت و پیاده شد. سوز سردی که می وزید باعث شد یقه ی بارانی اش را بالا بکشد و قدم هایش را تند کند. از در پشتی وارد راهرو شد و مستقیم سمت آشپزخانه رفت: آقا جابر

با دستمالی که روی شانه اش انداخته بود سمتش دوید: جونم مهندس ...

– تهویه رو نزدی چرا؟ کل راهرو بوی غذا گرفته.

– چشم مهندس ... چشم

غر زد: چشم به چه دردی می خوره. هزار بار هم بگم باز تکرارش می کنی

آقا جابر دست روی چشم راستش گذاشته بود: چشم ... چشم ...

برگشت سمت دفتر: اگه چای تازه دم داری یه لیوان برای من بریز.

– الان میارم خدمتون.

ضربه ای به در زد و داخل شد. با دیدن عاطفه و زن دیگری که مقابل کامران نشسته بودند ایستاد. کامران با دیدنش روی پا ایستاد:بیا تو

نگاهش را از کامران به عاطفه و همراهش داد. مگر کامران نگفته بود که قرار نیست به رستوران بیاید. پس اینجا چه می کرد. عاطفه هم سنگینی نگاهش را حس کرد که سر تکان داد:سلام..

کنار کامران نشست:سلام

زن همراهش دست به سینه نشسته بود. هم سن و سال خودشان بود. لاغر و زیبا.بی اراده به عاطفه نگاه کرد. روسری ساتن مشکی سر کرده بود و تیرگی رنگ زمینه باعث میشد سفیدی پوستش بیشتر به چشم بیاید.لاغر شده بود. دخترک احمق لابد مجبور شده بود مرتب دنبال کار بدود.

جابر با سینی چای رسید: بفرمایید مهندس

سینی را روی میز گذاشت. کامران با خوشرویی تشکر کرد. خم شد تا لیوانی بر ای خود بردارد که کامران پیش دستی کرد: بفرمایید خانما ... عاطفه جان

– زحمت نکش آقا کامران ... برمی داریم

کامران برایشان لیوان می گذاشت؟ ! واقعا؟ !

بسته ی بزرگی از شکلات را پیش کشید:زحمت و شما کشیدی خانم..

عاطفه با لبخند به کامران نگاه می کرد:بد بود دست خالی بیام .نادرخان که این شکلات و دوست داشت. گفتم شاید شما هم دوست داشته باشین ...

سعی کرد به یاد بیاورد تا به حال کسی از چیزهای که دوست داشت پرسیده یا نه.مثلا گیتا می دانست چه شکلاتی دوست دارد؟به خودش اعتراف کرد:نمی دونست.هیچ وقت هم کنجکاوی نکرد که بدونه. لیوانش را برداشت و دوباره به زن نگاه کرد. چرا کسی معرفی اش نمی کرد. عاطفه لیوانی سمتش گرفته بود: بفرمایید شهره جون ...

شهره ..شهره..اسمش را جایی شنیده بود. با انگشت اشاره لب بالایش را لمس کرد: کامران معرفی نمی کنی؟

– ببخشید، ایشون زن عموی عاطفه هستن .خانم شهره بهشتی .خانم ایشون هم برادرم کوروش.

سر تکان داد: خوشبختم.

زن هم مثل او سر تکان داد: خوشبختم.

همانی که عاطفه پای تلفن برایش غش و ضعف می رفت. حالا اینجا چه می کردند را نمی دانست. نگاهی به کامران انداخت و ابرو بالا داد. کامران لبخند زد و پلک روی هم گذاشت. یعنی که بعدا حرف می زنیم.

عاطفه ظرف شکلات را سمتش گرفت: بفرمایید.توش طعم قهوه هم داره.

عاطفه می دانست که چه طعمی دوست دارد؟عجیب بود.لیوانش را نیمه کاره روی میز گذاشت و شکلاتی برداشت:مرسی..

کامران نگاهی به عاطفه انداخت:اشکالی نداره من با زن عموت تنها صحبت کنم؟

– ای وای نه ... چه اشکالی ... من هم دلم برای بچه ها تنگ شده ... می رم یه سلامی بکنم ... شهره من بیرونم ... کاری نداری باهام؟

– نه قربونت برم ... فقط دیرت نشه؟

– نه بابا. گفتم دیر میام.

ایستاد: می خوام یه تماس بگیرم.

جلوتر از عاطفه در دفتر را باز کرد. زیادی لاغر شده بود. می توانست لق زدن کمر کتش را توی تن ببیند. مگر کارش چقدر سنگین بود.عاطفه از کنارش رد شد: با اجازه

بوی عطرش با اینکه ملایم بود بینی اش را پر کرد. یاد روبالشی اش افتاد. هنوز بعد از ظهرها برنا یا بردیا روی آن می خوابیدند. بچه ها هم لابد عطرش را می شناختند. مستقیم سمت آشپزخانه می رفت. لحظه ای بعد صدای سلام و احوالپرسی اش بلند شده بود. انگار سال ها با این مردها کار کرده بود و حسابی عیاق شده بود. گوشی را بیرون کشید. زنی که در بازار کار می کرد همین می شد دیگر ... با همه سلام و علیک داشت.

لیست تماس هایش را چک کرد. آرش هنوز تماس نگرفته بود. برگشت سمت پارکینگ. کامران می خواست زن عموی عاطفه را استخدام کند؟بد فکری هم نبود ! شاید عاطفه هم برمی گشت خانه شان و از شر نق زدن پسرها راحتش می کرد. روی صندلی ماشینش نشست. چند دقیقه بعد عاطفه هم وارد پارکینگ شد. شیشه را پایین داد: بیا سوار شو.

دست به سینه خودش را جمع کرده بود و سمتش می آمد.خم شد و در را از داخل برایش باز کرد.

– مرسی ... چقدر سرد شده امروز ...

– کجا کار می کنی؟

– هووم؟

زبانش را پشت دندان های بالا فشرد: جایی مشغول شدی؟

– من؟ بله ... یه تولیدی لباس کار می کنم ... البته نادرخان کمکم کردن.

– تولیدی لباس؟

– اوهوم ... تو پاساژ ... آقای کارمندی ...

نادرخان از بین پیغمبرها جرجیس را پیدا کرده بود؟! کارمندی در راسته ی خودش شناخته شده و به شدت بدقلق بود. به در تکیه داد و نگاهش کرد: راضی هستی؟

– شکر خدا ... بد نیست ... یه کم راهش دور شده بهم.

– آقای کارمندی خودش هست تو تولیدی؟

– نه خیلی نمیاد، اما خواهرزادش همیشه هست.

– خواهرزادش؟

– آقا یاسر ... نادرخان و می شناخت.

سر تکان داد: شناختم.

لحظه ای هر دو ساکت شدند. حواسش رفت به دست های کوچک و ظریفش. دقیقا با این دست ها در تولیدی چکاری می توانست انجام دهد؟

سر که بلند کرد عاطفه هم نگاهش می کرد. با چشم های درشت و خوش حالت. برای چند لحظه ... شاید هم کمتر نتوانست نگاهش را بگیرد.

– آقا کوروش ... بچه ها ... بچه ها خوبن؟

دست به سینه شد: مگه قراره بد باشن؟

– نه به خدا ... انشالا همیشه خوب باشن ... به خدا دلم براشون تنگ می شه ... می ترسم زنگ بزنم یا بیام دیدنشون دوباره اذیت بشن. انقدر دلم براشون تنگ می شه که روزی چند باز اسمشونو صدا می کنم ... برنا خوبه؟ سرما که نخورده؟ بردیا هم یه کم تو علوم ضعیف بود، البته شما خودتون حواستون هست. باراد چیکار می کنه ... خوبه؟

انگار باید باور می کرد که دختری به سن و سال او نگران بچه هایش می شد و زندگی شان برایش اهمیت داشت. آن هم دختری که مجبور بود برای تامین خرج و مخارج زندگی مثل مردها کار کند.

موهای کنار صورتش را با سر انگشت، سر داد داخل روسری و گره اش را کمی سفت کرد: پم پم خوبه؟

لبخندی روی لبش نشست: دلت برای اون هم تنگ شده؟

خنده اش آرام بود. پس بلد بود بی صدا هم بخندد. جای آن که صدای غش غش خنده هایش همه جا را بردارد. یک جورهایی با روسری شبیه به خانم ها بود تا دختری که زیاد دیده بودش: خنده داره می دونم خوب چیکار کنم ... من خیلی زود وابسته می شم. خیلی عادت مزخرفیه؛ البته تا حالا پیش نیومده بود مدت طولانی جایی زندگی کنم ... به هر حال آدم وابسته می شه

بدجنسی کرد: دلبسته هم می شه!

تند سر تکان داد: بله ... اون هم می شه ... مثلا من الان به گلدونا و باغچه ی خونه ی نادرخان دلبسته شدم. منتظرم ببینم کی به گل میشینن ...

اخمش درهم شد. دلبستگی به باغچه و گلدان؟!

انگار چیزی یادش آمده بود که چرخید سمتش: آقا کوروش یه گلدون گذاشتم پشت تراس آشپزخونه ... اصلا یادم رفت بیارمش بالا ... همین الان یادم افتاد

متعجب نگاهش کرد: خب؟

لبخند زد: خب بیاریدش تو خونه ... هوای بیرون خیلی سرده، بذاریدش پشت پنجره که بهش نور بخوره ...

نفسش را داد بیرون: باشه.

– دست شما درد نکنه ... ا ... شهره هم اومد ...

پیاده شد و سمت شهره دوید. دستش را دور بازوی شهره پیچاند و آویزانش شد. مثل دختر کوچولوها ... شاید هم شبیه دختری که آویزان بازوی دوست پسرش می شد، اما یک چیزی اینجا متفاوت بود. این چشم ها برق داشتند. وقتی به زن عمویش نگاه می کرد ... می خندید. چانه اش را بالا داد. این دختر واقعا بکر بود. بعید می دانست تا به حال با مردی نشست و برخاستی کرده باشد. آمدن کامران به پارکینگ باعث شد از ماشین پیاده شود. یقه ی بارانی اش را مرتب کرد. کامران قدمی سمتش برداشت: چرا نیومدی تو ...

دستی به ته ریشش کشید: قراره اینجا کار کنه؟

– گفتی مشکلی نداری!

سر تکان داد: ندارم.

– خوبه، یه سری لیست بر می دارم از کارای اینجا. بهت میگم.

– موفق باشی.

– آقا کامران ما با اجازتون بریم.

– نهار می موندین.

– نه دیگه، دستتون درد نکنه. باید برم تولیدی ... شهره جون هم بره خونه.

انگشتان دست راستش را داخل جیب شلوارش فرو برد: تا یه جایی می رسونمتون.

انگار حرف عجیب و غریبی زده بود که عاطفه با چشمان گشاد نگاهش کرد: وای نه ... یعنی چرا مزاحم شما بشیم ... دو قدم راهه تا سر خیابون ... شما هم به کارتون برسید.

اصراری نکرد. سر تکان داد تا با خداحافظی رد شوند. کامران شانه به شانه اش ایستاد: برنا رفت مدرسه؟

– آره، ولی قول گرفت که شب بیارمش خونه ی نادرخان ... احتمالا امشب می رم رامسر بچه ها رو هم میارم پیش شما.

– عالیه ... نادرخان هم تنها نمی مونه.

دست کامران را فشرد: کاری باهام نداری؟

– می ری؟

سمت ماشین رفت: اومدم یه سر بهت بزنم ... باید برگردم شرکت.

– باشه ...

سرازیری خیابان را طی کرد با دیدن عاطفه که تنها می رفت ترمز گرفت و شیشه پایین داد: بیا سوار شو ...

– مرسی ... شهره رفت خونه ... گفتم تا این خیابون پیاده برم.

این دومین دفعه ای بود که برایش در باز می کرد. تک سرفه ای کرد: تا همون خیابون می رسونمت ... سرده سوار شو.

نشست و در را بست.به کمربندش اشاره کرد: ببندش.

گوشی اش زنگ خورد شماره ی آرش را که دید جواب داد: الو ...

– سرم شلوغ بود نشد تماس بگیرم.

صدایش بی حوصله بود. سرعتش را کم کرد: می رم آقای نادری رو ببینم ... بایت کارای رامسر ...

– می خوای من برم؟

– نه، دیگه راه افتادم ... بعد بهت زنگ می زنم.

– باشه ...

گوشی را روی داشبورد انداخت. عاطفه هم با گوشی اش مشغول بود و تند و تند تایپ می کرد. با انگشت روی فرمان ضرب گرفت: ساعت کاریت توی تولیدی چقدره؟

– از هشت صبح تا چهار بعد از ظهر. البته نیم ساعت وقت نهار داریم ... خوبیش اینه که می تونم خیاطی کردن یاد بگیرم ... البته دوزنده ها بخششون از ما جداست. من تو قسمت بسته بندی هستم ... قبلا چون بوتیک کار می کردم برام سخت نیست، اما اگه بتونم برم اون طرف ...

– از نادرخان شنیدم می خواستی درس بخونی ... اون چی شد؟

– خوب دوست دارم درس بخونم. اما گاهی آدم مجبوره انتخاب کنه. برای من هم ممکن نیست هم کار کنم و هم درس بخونم.

– چرا ممکن نیست؟

حواسش بود که چطور پوست لبش را زیر دندان می جود: ببخشیدا ... اما برای چی می پرسین؟ یعنی این دو سه ماهی که من بودم خونه ی نادرخان و پیش شما هیچ وقت نپرسیدین.

ابرو در هم کرد. برای چه می پرسید؟ ! کارو زندگی این دختر چه ربطی به او داشت؟

– همین طوری پرسیدم. فکر کردم خیلی دوست داشتی ادامه تحصیل بدی ...

– آره خب، دوست دارم ... اما مگه هر چی که دوست دارم رو می تونم داشته باشم؟ یعنی خوب بعضی وقتا نمی شه دیگه ... بازم شکر. تن آدم سالم باشه و بتونه از پس خودش بربیاد کافیه. من و اگه همین ایستگاه تاکسی پیاده کنید ممنون میشم.

کمربندش را باز کرد و با لبخند نگاهش کرد: خیلی خوشحال شدم دیدمتون ... می شه از طرف من بچه ها رو ببوسید؟ هر سه تاشونو بی زحمت ماچ کنید ... محکم !

تنها کاری که بابت ابراز محبتش داشت سر تکان دادن به تایید بود. پیاده شد و در را بست: دستتون درد نکنه ... گلدون و یادتون نره ... یخ می زنه طفلکی ... خداحافظ.

یک قدم دور شده بود که صدایش زد: عاطفه ...

برگشت: جانم ...

به همه می گفت جانم؟ مثلا سوار تاکسی می شد و به راننده هم می گفت؟ لب پایینش را با زبان تر کرد: گوشواره هات جا مونده پیشم.

– گوشواره ی من؟! کی ... کجا؟

همون دفعه که از سرت عکس گرفتیم.

– آهان ... ا ... هنوز داریدشون ... غیبتتونو کردم ... گفتم لابد انداختین دور ... خیلی دوسشون دارم ... می شه بدید به نادرخان که ازشون بگیرم؟

پس دیدن نادرخان می رفت ... سری به کامران هم می زد و شکلات می برد ... اخمش در هم شد: باشه ...

ماشین پشت سری اش بوق زد تا راه باز کند. عاطفه برای راننده دست تکان داد: باشه بابا ... آروم تر ... پس یادتون نره ها ... ماچ پسرها ... گلدون پشت تراس ... گوشواره های من ... یادتون می مونه یا آخر وقت اس کنم؟

– یادم می مونه.

– خداحافظ.

– خداحافظ.

سوار اولین تاکسی شد و روی صندلی جلو نشست. راه افتاد و تصویر دختری با روسری ساتن مشکی و چشم های درشت ته ذهنش نقش بست. انگار این عاطفه با آنی که در خانه اش زندگی می کرد فرق داشت. به قول خودش گاهی مجبور به انتخاب می شد. کف دستش را روی فرمان فشرد. نادرخان هم با معرفی تولیدی گند زده بود!

شهره با حوصله موهایش را شانه می کشید. کمی نگاهش کرد و بعد مشغول دوختن درز شلوارش شد. این یکی دو هفته ای که به رستوران می رفت زیادی آرام به نظر می رسید. دوباره دست از دوختن برداشت: شهره ... شهره ...

– هووم ...

– تو باغ نیستیا!

برس را روی پنجره گذاشت و موهایش را بالای سر بست: هستم جون تو ...

خندید: جون برادر یوسف!

خندان کنارش ولو شد: چیکار اون بدبخت داری ... دیروز هر چی خرید کرده بودم و برام تا دم خونه آورد ...

انتهای کوکش را دوبار محکم دوخت و گره زد: ای خود شیرین ...

– عاطی پسر خوبیه ها!

– منم یه چیزی می خواستم ازت بپرسم.

– چی؟! در مورد یوسف؟

نوچی کرد و شانه بالا داد: نه بابا ... با اون چیکار دارم ... می گم تو رستوران همه چی خوبه؟ با بچه ها ... با خود آقا کامران ...

به پهلو چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت: آره ... همه چی خوبه.

لبش را تر کرد و کنار شهره دراز کشید: مشکوک می زنی جون شهره ... این تن بمیره ... چی شده ... شنگولی ...

غش غش شهره خندانش: گمشو توام ... شنگول کجا بود!

– نخند بابا ... الان نیر میاد ... راست می گم مشکوکی ... سرحالی ... اصلا یه مدلی شدی.

غر زد: نکنه می ترسی چیزی مصرف کنم؟ نترس نزدم!

نیم خیز شد: نه بخدا ... این چه حرفیه.

شهره هم نیم خیز شد و سیگارش را برداشت و آتش زد: باشه باشه ...

بق کرد: منظورم این نبود. آخه یه جوری شدی ... خوب نگران شدم ...

شهره دوباره کنارش نشست و به دیوار تکیه داد: تو رستوران حالم خوبه ... بهم احترام میذارن. می دونی چند سال بود کسی منو آدم حساب نمی کرد ... خانم صدام نمی زد؟ می دونی چقدر از وقتی که تونستم با کار کردن درست و درمون، خرج خودم و دربیارم گذشته؟ بذار دست و بالم جمع شه از اینجا می ریم ... دو تا اتاق می گیرم که با هم زندگی کنیم ... البته اگه تا اون وقت تو شوهر نکردی ...

سرش را روی شانه ی شهره گذاشت. بوی تنش را دوست داشت. مخلوطی از سیگار و امنیت: شاید هم تو ازدواج کردی ...

– مسخره!

– جدی می گم ... اصلا تو به این خوشگلی و مهربونی چرا تنها بمونی؟ دو سه روز قبل که اومدم و دیدم آقای جهانگیری ...

– ای بابا پای اون بدبخت و چرا می کشونی وسط ...

خندید: خوب به من چه ... داشت با چشماش لاو می ترکوند ... من فقط تیز بودم گرفتم.

زیر چشمی لبخند شهره را برانداز کرد. انگار واقعا یک خبرهایی بود. شهره ته سیگار را کف دستش تکاند: پاشو لامپ و خاموش کن بخوابیم.

برخاست تا کاری که شهره خواسته بود را انجام دهد اما زنگ خوردن گوشی اش باعث شد سمت پنجره برود. با دیدن شماره ی کوروش سرابی ابرو بالا انداخت: نه بابا، گدا صد تومنی لات شده ... آخر شب زنگ می زنه!

– کیه؟

شانه بالا داد: پسر نادرخان ...

شهره نیم خیز شد: کدوم؟

راه افتاد سمت حیاط: کوروش دیگه ... الو ...

– عاطی ...

– برنا تویی؟

– آره ... تو کجایی؟بیا دیگه

روی ایوان نشست و پاهایش را داخل سینه جمع کرد: قربونت برم من ... بابا کجاست؟ این وقت شب بیداری چرا؟

– دیگه دوست ندارم.

بغض کرد: برنا جون ... آخه چرا دوستم نداری ... من که خیلی دوست دارم.

– نداری ... دروغگو ... تازه اصلا هم نیومدی.

هق هق گریه ی پسرک دلش را خون کرد: عاطی بمیره ... گریه نکن ... برنا ... بیا حرف بزنیم ... برنایی ...

– همین الان بیا خونه ی ماهٔماشین بگیر بیا ...

اشک از گوشه ی چشمش سر خورد: نمی شه قربونت برم من ... بردیا کجاست؟ باراد ... پم پم خوبه؟ بهش غذا می دی؟

– اوهوم ... رفتن ... رفتن بخوابن

با پشت دست چشمش را خشک کرد: بی اجازه گوشی بابا رو برداشتی؟

– اوهوم ... من بیدار می مونم تا بیای ...

– خونه ی من خیلی از خونه ی شما دوره ... نمی تونم بیام.

– مگه تو کجایی؟

نگاهی به آسمان انداخت. بی ستاره بود. شانه بالا داد: از خونه ی شما دوره ... خیلی دور ... می خوای بری تو تخت بابا دراز بکشی من باهات حرف بزنم خوابت ببره؟

– اگه بخوابم زودی میای؟

خندید تا پسرک هم بخندد: بیام که نذاری برگردم خونمون؟

– اتاقت اینجاست تازه بالشت هم داری

– جیش کردی؟

– بله ...

– مسواک چی؟

– اوهوم ...

– خوب پس دراز بکش من برات قصه ی منگوله گوش میرزا رو بگم ...

– کی؟!

خندید: یکی بود یکی نبود ... در زمان های قدیم یه پسری بود که اسمش میرزا بود ...

– اسمش زشت ... دوست ندارم ...

– باشه ... پس یه پسری بود اسمش برنا بود ... خوبه؟

– اوهوم ...

صدای خوابالود برنا را که شنید شروع به تعریف داستان کرد. چند دقیقه بعد ساکت ماند: برنا ... خوابیدی؟ پیس پیس ... مربا ... دلم برات تنگ شده بود

– اهم ...

گردنش را صاف کرد و پاهایش را آزاد: الو ... برنا ...

– برنا خوابید

– ا ... سلام ... برنا تماس گرفت ... راستش فکر کردم شمایی جواب دادم ... الان خوابیده؟

– آره

موهایش را پشت گوشش راند و پوست لبش را زیر دندان گرفت: پس شب بخیر

– برنا چی می گفت ؟

صدای کوروش کمی زیر و بم می شد و یک جورهایی گوشش را به قلقلک می انداخت. شانه هایش را قوز کرد: هیچی ... گفت آژانس بگیر بیا اینجا. من هم گفتم خیلی دوره. طوری شده؟ یهو دلتنگ شد آخه

– امروز تولد یکی از بچه های مهدشون بود. جشن داشتنداومد خونه ناراحت بود ...

– ای بابا ... خوب تو خونه تولد بگیرن ... چه کاریه. چه آدمایی پیدا میشن ...

سکوت کوروش باعث شد لب روی هم بگذارد.

– مرسی که با برنا حرف زدی ...

خجالت کشید. مگر چند دفعه پیش آمده بود که این آقا از او تشکر کند. آن هم این طور صمیمی .حالا نه خیلی صمیمی اما تا حدودی مودب و مهربان.لبخندش را کوروش نمی دید، اما حس و حال خودش بود: کاری نکردم ... داشتم براش قصه می گفتم

– بله شنیدم ... منگوله گوش میرزا ...

خنده اش صدا گرفت: خدا مرگم بده ... شما مگه شنیدی؟

باز شدن در ایوان و کوبیده شدنش را که شنید ایستاد. صابر دست به کمر توپید: راه افتادی تو هم ... این وقت شب پای تلفن ...

دستش را روی دهنی گوشی فشرد:هیس..ساکت باش

خیز صابر باعث شد عقب بپرد و داخل حیاط شود: خیلی خوب ... ساکت میشم

– شاخ شدی جدیدا

می ترسید کوروش صدایشان را بشنود: باشه ... باشه ...

چند قدم عقب تر رفت: آقا کوروش ... ببخشید ...

– کی بود؟!

– هوم؟!

– کی بود داد زد؟ نگاهی به صابر انداخت که لخ لخ کنان سمت توالت می رفت: هیچی ... دیگه دیر وقت شده ...

– ...

راه افتاد سمت اتاق: آقا کوروش ...

– شب بخیر ...

ناراحت ایستاد و نفسی گرفت: ببخشید ...

– بابت؟

چرا همه یک جوری شده بودند ... دستی به گردنش کشید: هیچی ... شب بخیر.

قطع شدن تماس و حرف های صابر اشک به چشمش آورد. سر خورد داخل رختخواب و پتو را روی سرش کشید. شهره صدایش زد: چیکار داشت؟

بینی اش را بالا کشید: هیچی، شب بخیر ...

پشت پنجره ی اتاقش ایستاد و نگاهی به بیرون انداخت. هوا نیمه ابری و بارانی بود. دستش را پشت کمر گذاشت. نگاهش را داد به گلدانی که از یکی دو هفته ی قبل روی درگاهی پنجره اش جا خوش کرده بود. یک گیاه سبز رنگ با برگ های پهن و کوتاه که هیچ گلی نداشت. ابرو درهم کرد. شب قبل از حمام که بیرون آمد برنا روی تخت خوابش برده بود. گوشی موبایلی که زیر گوشش بود را برداشت و صدای عاطفه را شنید. برای برنا قصه می گفت.لب زیرش را داخل دهان کشید و مک زد. پسر پنج ساله اش آخر وقت زنگ می زد به عاطفه تا ابراز دلتنگی کند و با قصه اش بخوابد. دستی دور لبش کشید و چرخید سمت تخت. برنا به پهلو خوابیده بود. دهن نیمه باز و رطوبت روبالشتی باعث شد لبخند بزند. با قصه ی منگوله

گوش میرزا خوابیده بود. پیراهنش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. شهلا خانم با دیدنش از آشپزخانه بیرون امد: صبحانه حاضره پسرم

سری تکاند: دست شما درد نکنه ... دیرم شده.

– مادر یه لقمه بذار دهنت ... معدت اذیت می شه مثل چند شب قبل.

در ورودی را باز کرد. سرمای هوا باعث شد برگردد داخل و پالتوی مشکی اش را بپوشد: تو شرکت می خورم ... شما نگران نباش. برنا اگه دوست نداشت نره مهد. بمونه خونه ...

– باشه پسرم

بیرون آمد و مسیر حیاط را طی کرد. پم پم داخل لانه اش یک ور شده بود. با دیدنش سر بلند کرد و بعد بی اهمیت دوباره دراز کشید. سگ هم سگ های قدیم ... این یکی بی بخارترین حیوانی بود که می شناخت.

مدیر بانک برای بدرقه اش ایستاد و کنارش راه افتاد: خیالت راحت مهندس ... سر وقت آمادست ...

می دانست که باید سیبیل این یکی را هم حسابی چرب کند. لبخند زد: من به قولتون اطمینان دارم جناب ضیایی.

دستش را روی سینه گذاشته بود: همچنین مهندس ...

نگذاشت تا پایین پله ها همراهی اش کند: شما بفرمایید جناب ضیایی ... روز خوش.

پله ها را دو تا یکی کرد. یقه ی پالتو را تا گردنش بالا کشید. میان جمعیتی که با سرعت از پیاده روها می گذشتند راه افتاد تا به پارکینگ اختصاصی بانک برسد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. می توانست سری به کامران بزند و نهار را با هم بخورند. قبل آن که سوار شود گوشی اش زنگ خورد. با دیدن شماره ی عاطفه اخم کرد: الو ...

– سلام آقا کوروش ...

پچ پچ می کرد پشت تلفن. ابرو بالا داد: چرا آروم حرف می زنی؟

– طوری نیست ... یه لحظه گوشی ...

خش و خشی شنید و بعد کمی صدا واضح تر شد: ال ... الان صدام خوبه؟! الو ...

– بله ... صدات میاد ...

– امم ... چیزه ... یه چیزی بگم قول میدین عصبانی نشین؟!

اخمش غلیظ تر شد. پشت فرمان نشست و دکمه ی پالتویش را باز کرد:چی شده؟

– می شه بیاین جایی که من کار می کنم؟

نگران شد: مشکلی پیش اومده؟ دیشب پشت تلفن ...

– نه نه ... موضوع راجع به ... راستش باراد اینجاست. فکر کنم مدرسه نرفته.

– چی؟!

نچ کردنش را شنید: انگاری نرفته ... ولی باهاش دعوا نکنیدها ... آخه دیگه بزرگ شده ... باهاش حرف بزنید ... یعنی شاید مشکلی داشته باشه ... ها؟

– دارم میام ... نذار جایی بره.

– باشه ... آقا کوروش؟

راه افتاد و سمت ورودی پارکینگ راند: بله ...

– نگید من زنگ زدم ... اون وقت بازم خدای نکرده این اتفاق بیفته نمیاد پیش من ... حداقل اینجا باشه بهتر از این که بره بیرون ... نیست؟

– ...

– باشه آقا کوروش؟

– باشه ...

گوشی را روی صندلی کناری اش پرت کرد: توله سگ..ببین چطوری میرن رو اعصاب ادم..

دستی روی موهایش کشید تا خیسی باران را بگیرد. مجبور شده بود یک خیابان پایین تر پارک کند. بارش باران هم حسابی از خجالتش درآمده بود. روی پله های برقی دوید بالا. نگاهی به انتهای سالن انداخت. یکی از همان غرفه ها بود. تولیدی پوشاک کارمندی. باراد مدرسه را می پیچاند تا سری به عاطفه بزند؟ انگار همه ی بچه هایش دیوانه شده بودند.

با دیدن عاطفه که پشت پیش خوان لباس ها را تا می زد، ایستاد.باراد هم آن طرف پیش خوان لباس های تا شده را از دست عاطفه می گرفت. در را به جلو هل داد و وارد شد. چند نفری همزمان سمتش برگشتند. باراد انگار از دیدنش جا خورده بود. نگاهی به انتهای تولیدی انداخت و سمتشان رفت. عاطفه زودتر از او به خودش آمد: سلام ... شما کجا ... اینجا کجا ... بفرمایید بشینید

باراد خم شد و کولی اش را برداشت. کلافه دست به کمر شد. عاطفه نگران نگاهشان کرد: بشینید دیگه ... با آقای کارمندی کار داشتین؟

– تو بهش زنگ زدی ...

ناله ی عاطفه بلند شد: باراد ...

– چرا زنگ زدی؟ حالا نمیذاره هیچ وقت بیام اینجا

نفسش را بیرون داد تا صبور بماند. نمی خواست تنش بیشتری ایجاد کند:بریم خونه حرف می زنیم..

باراد تندی از کنارش دوید. عاطفه هم پشت سرش. زن های داخل تولیدی نگاهشان می کردند. دنبالشان راه افتاد: صبر کن ... باراد!

روی پله ها می دویدند.بابت این فرار مسخره حتما گوش باراد را می پیچاند. حواسش بود بین مردمی که رفت و آمد می کردند گمشان نکند. سرعتی به پاهایش داد. عاطفه خیلی سریع تر از او می دوید و تقریبا چسبیده بود به باراد. از پاساژ که بیرون زدند ایستاد تا نفسی بگیرد. روی پله های پایینی چند نفری جمع شده بودند. با دیدن کوله پشتی باراد دوید پایین: برید کنار ... باراد.

عاطفه نشسته بود روی آخرین پله و باراد کنارش زانو زده بود: عاطی ... عاطی ... غلط کردم ... ببینمت ... عاطی ... بابا بیا ...

کنارشان خم شد: چی شد ... ببینمت؟ عاطفه ...

لبش را محکم زیر دندان می فشرد: هیچی نشده ... پام پیچ خورد ... آخ

دستش را از روی زانویش گرفت. سر زانوی شلوارش پاره شده بود و می توانست زخمش را ببیند. باراد نگاهش کرد: بابا ببریمش دکتر

– می تونی پاشی؟

– آخ ... آره ...

با دیدن کف دستش لب روی هم فشرد: دستت هم داغون شد!

انگار درد زیادی داشت که چشمانش نم گرفته بود: اشکال نداره ... خیس بود خوردم زمین ... باراد دستم و بگیر بلند شم ...

کوله پشتی باراد را دستش داد: برو بالا کیفشو بگیر بیا خیابون پشتی ... من می برمش تو ماشین ...

– چشم بابا

بچه ی تخس ... سال ها بود که از زبانش چشم نشنیده بود.حتما باید اتفاقی می افتاد تا عاقل شوند.

صدایش زد: باراد ...

– بله بابا

– زود بیا بریم درمانگاه

– الان میام

خودش را از مسیر رفت و آمد عابرین کنار کشید: الان می ریم درمانگاه ...

– نه نمی خواد.طوری نشدم ... یه کم سردم شده ... می شه کمک کنین بلند شم؟ خیس شدم اینجا ...

دست زیر بازویش انداخت و بالا کشیدش. انگار راحت نبود که تکانی به خودش داد: دستتون درد نکنه ... می تونم راه برم ...

دستش را عقب کشید: برو ...

قدم اول را برنداشته روی زانو خم شد: آی

سمت راستش ایستاد و دست دورش انداخت: تکیه کن به من تا برسیم به ماشین ... برم ماشین و بیارم میفتیم تو ترافیک.

– می تونم ...

میان حرفش پرید:بیا بریم خیس شدیم.

دستش را دور کمر عاطفه محکم کرد و کمی به خودش چسباندش. مطمئن بود که معذب است. از شانه های قوز کرده اش می فهمید. لب روی هم فشرد. دخترک زیادی تو بغلی بود. خصوصا اندازه ی سر شانه هایش که کاملا داخل سینه ی مردانه اش جا میشد.

خم شد سمت صندلی پشت. باراد مثل بچگی هایش راحت خوابیده بود. کیف عاطفه را از کنار کوله پشتی باراد برداشت و سمتش گرفت: پیاده نشو ...

– می تونم پیاده شم ... آقا کوروش ...

ماشین را دور زد: یه چند روز روی پات فشار نیاری زودتر خوب می شه ... می تونی؟

– انقدرا هم لوس نیستم ... طوریم نشده

زانو و کف دستش آش و لاش شده بود و می گفت طوری نشده. انگار دختر نبود. شاید هم بود فقط خیلی نشان نمی داد. دستش را دور آرنجش پیچاند و کمک کرد پیاده شود: حالا واجب بود بیای اینجا؟

ابرو در هم کرده بود وقت پایین آمدن.درد داشت و صدایش در نمی آمد. کیفش را گرفت تا راحت تر بایستد: از اینجا با زن عموت می ری خونه دیگه؟ !

سر بلند کرد تا جوابش را بدهد: بله ... با شهره جون می رم. خیالتون راحت باشه.

ابروهایش طرح قشنگی داشت. سر تکان داد: انگاری عادت داری یه بلایی سر خودت بیاری ...

– ا ... من بلا سر خودم میارم؟ واللّه هر بار شما نزدیک من میشی یه اتفاقی میفته

به جلو راندش و مراقب بود دوباره زمین نخورد: جدی که نمی گی؟

حق به جانب سر تکان داد: اوا ... اون دفعه تو ماشین شما نبودم تصادف کردین ... سرم خورد توی داشبورد؟ نزدیک بود جوونمرگ شم دور از جونم ... این دفعه هم که این طوری.

در پشتی رستوران را باز کرد و کمک کرد از دو پله ی کوتاه بالا بیاید: اما طوریت نشد ... اتفاق امروز هم تقصیر خودت بود.

ایستاد میان درگاهی و چانه بالا داد:تقصیر من بود؟ داشتم می رفتم دنبال باراد. بچه فهمیده بود من لوش دادم ... ناراحت شده بود.

انگشتش را بالا گرفت: کار بدی کرده بود.

– آره، اما نباید از من ناامید می شد ... بعدا بره جای دیگه چی؟ بعد هم دوییدم که فرار نکنه ... چه می دونستم این طوری می شه. خوب البته بی دقتی هم بود. من که نگفتم همش تقصیر شماست ... یه کمش ... نصف نصف دیگه ... همین قدر !

بدش نمی آمد با انگشت اشاره و شست دو طرف لب کوچولویش را بگیرد و روی هم فشار دهد تا آن قدر تند و تند حرف نزند. اما به جای فکری که در سرش بود با ابرو به پشت سر عاطفه اشاره کرد: قرار نیست بری تو؟

– برم تو؟ ها میرم ... ببخشید جلوتر از شما هستم ... هووم ... چه بویی میاد ... دست این آقای جهانگیری درد نکنه ... ببخشید یه سوال بپرسم؟

در را پشت سرش بست: چی؟

کمی خودش را جلوتر کشید و پچ پچ کرد: آقای جهانگیری مجرده ... مگه نه؟

ابرو درهم کرد: برای چی می پرسی؟

ریز خندید: خدا بخواد برای امر خیر !

– بله؟ ! امر خیر با مردی به این سن و سال؟

– هیس ... آقا کوروش ... صداتونو بقیه می شنون ... تازه مگه چند سالشه آقای جهانگیری؟ خوب و خوشتیپ و آشپز هم که هست.

پر حرص چانه اش را خاراند. دخترک به جای یک تخته کلا عقل نداشت و شعورش نم کشیده بود: جدی حرف می زنی؟

غر زد: تازه می پرسین لیلی کی بود؟ خوب جدی ام دیگه ... البته هنوز رسما چیزی نشنیدم ...

شستش را روی لب کشید: درست ...

– ولی به نظر مرد خوبی میان ... من که خیلی دوستشون دارم ...

دستش را دور یقه اش گذاشت و کراواتش را شل کرد: جالبه ... می دونی چند سال باهاش تفاوت سنی داری؟ اصلا فکر کردی؟ درسته که خوش برخورد و مودب و به قول خودت خوش تیپ هم هست. تو هم حتما فکر می کنی تکیه گاه مناسب و سرپرست خوبی برات می شه، اما وجه اشتراکی بینتون نمی بینم ... اصلا چطور یه دختر بیست و چهار ساله می تونه راجع به یه مرد بالای پنجاه سال فکر کنه ... تازه می گی دوستش هم داری؟ !

– هی آقا ... استپ ! من کی گفتم ... یعنی شما فکر کردی برای خودم ... واقعا فکر کردین برای خودم پرسیدم؟ !

چشمانش را تنگ کرد: پس برای چی پرسیدی؟

خودش را عقب کشید: ولش کنین اصلا ...

دست به دیوار گرفت و چرخید تا راهرو را طی کند. کمی به جلو خم شد و بازویش را گرفت: صبر کن ببینم از حرف نصفه و نیمه بدم میاد.منظورت چی بود؟

– من هم یکی این طوری قضاوتم کنه بدم میاد ... این دومین دفعه است ... نه سومی ... نمی دونم شاید هم بیشتر ... شما به جای اینکه بقیه رو قضاوت کنی اجازه بده خودشون حرف بزنن ... آخه آقای جهانگیری؟ ! من غلط بکنم همچین تکیه گاهی بخوام ... اندازه ی عمرم تکیه گاه بقیه بودم ... فکر کردین لای پر قو بزرگ نشدم به هر چیزی راضی می شم؟

دستش را بالا گرفت تا ساکتش کند. اما انگار حسابی ناراحتش کرده بود: اصلا از همون اول شما به من یه جور دیگه نگاه کردی ... فکر کردی نشستم زیر پای نادرخان ... بعد خیال کردی دارم ازشون پول می چاپم ... بعد نسبتم دادین به ...

پر بغض ساکت شد و نفس گرفت: همش تقصیر خودمه ... انقدر که با همه روراستم!

با انگشت شست بازویش را نوازش کرد: خیلی خب ... من اشتباه برداشت کردم ...

دستش را عقب کشید: اصلا شما من و یه جور بدی می بینی ... نمی دونم چه اشتباهی ازم سر زده.

قدمی به جلو برداشت و مقابلش ایستاد: اجازه بده یه لحظه ... سو برداشت بود ... همین

چانه اش را بالا داد و نگاهش نکرد: نخیر ... شما فکرت راجع به من بده!

– نیست

انگار عاطفه هم مثل خودش متعجب شده بود که نگاهش کرد. با انگشت اشاره پیشانی اش را خاراند: فکر بدی راجع بهت ندارم ... فقط متوجه نشدم داری در مورد یکی دیگه حرف می زنی ... حالا در مورد کی حرف می زدی؟

شانه بالا داد. مثل دختر کوچولوهای دلخور: هیچی ...

چرا تا به حال دقت نکرده بود که این دختر زیادی لوندی دارد؟ و اینکه این لوندی دقیقا باب میلش بود. نفسی گرفت: خیلی سر پا موندی ... من هم خسته ام ... بریم داخل

عاطفه سر تکان داد و دوباره با کمک دیوار راه افتاد. نگاهش را از قدم هایش برداشت. معلوم بود که این دختر خیلی خاص نبود. یعنی خیلی های دیگر بودند که لوندتر،زیباتر و هم سطح تر بودند. کراواتش را شل تر کرد. انگار نیاز داشت تا کس دیگری وارد زندگی خصوصی اش شود

پشت میز کامران نشست و فاکتورهای خرید را زیر و رو کرد.خودنویس را میان انگشتانش تاب داد و پای برگه خط کشید.باراد کنار عاطفه ولو شده بود و کتاب درسی اش را نشان می داد. با ته خودنویس چانه اش را لمس کرد. نه نگاهش می کرد و نه مستقیم حرفی می زد. یک جورهایی زیادی ساکت شده بود. نچی کرد، کامران دست روی شانه اش گذاشت: کوروش ...

– هوم ...

اشاره ای به باراد کرد: باهات حرف زد راجع به کار امروزش؟

– آره ،حالا قراره تو خونه بیشتر صحبت کنیم ... اجازه نمی دم دوباره تکرارش کنه.

– پس پاشید بریم نهار.

صندلی اش را عقب کشید و ایستاد. از جیب کتی که روی کاناپه انداخته بود موبایلش را برداشت: باراد نهار ...

– عاطفه جان، پاشو بریم نهار.

– دست شما درد نکنه آقا کامران، منتظرم کار شهره تموم شه بریم خونه.

– بی نهار؟ پاشو دیگه ... می خوای کمکت کنم؟ پات هنوز درد می کنه؟

باراد کیف و کتابش را جمع می کرد. مثلا بابت پیچاندن مدرسه پشیمان بود و خجالت می کشید نگاهش کند. دکمه ی سر آستینش را باز کرد.

–یکم درد داره.

– چرا چیزی نگفتی تا حالا؟دکتر مسکن نداد؟ کوروش ...

سر برگرداند. عاطفه زل زده بود به بانداژ کف دستش و اخم داشت. انگار جدی جدی قهر کرده بود: داروهاش و نگرفتم ...

– یعنی چی؟ الان باید چیکار کنه با این درد؟

– آقا کامران حالم خوبه ... زخم شمشیر که نخوردم. شکر خدا از این دخترای لوس روزگار هم نیستم که نازکش داشته باشم .برم خونه و دراز بکشم خوب می شم ...

با کنار انگشت شست روی لبش کشید: داروخونه تو مسیرم نبود که بایستم ...

– الان می گم جابر بگیره ... نسخه رو بده.

– آقا کامران

– جانم!

– شما لطف کنی شهره رو مرخص کنی من میرم خونه، مسکن هم می گیرم.

– نهار می خوریم. بعد آژانس می گیرم شما برید خونه.

دست به کمر شد. کامران هم زیادی لی لی به لالایش می گذاشت. باراد دست عاطفه را گرفت و کمک کرد بایستد: من کمکت می کنم.

کف دست عاطفه روی سر باراد نشست و موهایش را بهم ریخت: دست شما درد نکنه آقای سرابی.

دست به سینه شد. به باراد می گفت آقای سرابی؟ ! کامران جلوتر در را باز نگه داشت تا خارج شوند. پشت سرشان راه افتاد.

– نسخه کجاست؟

– تو ماشین، دکتر دیدش مشکلش جدی نیست.

– جدی نیست و می لنگه؟ از کار و زندگی هم که لابد افتاد.

– ....

– به خاطر باراد این طوری شده !

نفسش را بیرون داد: باشه ... حق با توئه.

شهره از آشپزخانه بیرون آمد: آقا کامران یه لحظه

روپوش سفید و مقنعه ی زرشکی پوشیده بود. عاطفه هم مقنعه می پوشید. البته اگر آن کراواتی مزخرف را نادیده می گرفت. دست هایش را شست و سمت میز رفت.

صندلی را عقب کشید و نشست. عاطفه سمت باراد چرخید: بردیا درس می خونه؟

باراد نیم نگاهی سمتش انداخت: بردیا؟ آره می خونه

نمکدان روی میز را برداشت و نگاهش کرد ... متنفر بود از چربی و لکی که روی نمکدان ها می نشست و کسی پاکشان نمی کرد. این یکی تمیز بود. خیالش راحت شد. کامران هم به اندازه ی خودش در نگهداری رستوران تلاش می کرد. این را می شد از میزهای پر رستوران و لبخند رضایت مشتریانی که می رفتند مطمئن شد.

– تئاتر می ری دیگه هان؟ کی اجرا دارین؟

– سه هفته دیگه اجرا داریم ... میای؟ !

– بله که میام ... تازه می خوام برات یه عروسک هم بیارم.

– عروسک؟ ! عاطی ...

خندید: جون عاطی ... خوب چه ایرادی داره؟

نگاهشان کرد. شبیه به دو دوست قدیمی و هم سن و سال بودند که راجع به علایقشان حرف می زدند و شوخی می کردند.دست راستش را از آرنج تا کرد و زیر چانه گذاشت. دخترک وراج قهر کرده بود و حرف نمی زد. ساکت بودنش را دوست نداشت. دست بانداژ شده اش را گذاشته بود روی میز. نگاهی روی انگشتانش انداخت. ناخن انگشت کوچکش شکسته بود. ابرو در هم کرد. مطمئن بود در زمین خوردن امروز این طور شده بود.

انگار متوجه ی خیرگی اش شد که اخمالود نگاهش کرد. نه رو گرفت و نه منکر خیرگی اش شد. از رو رفت و برگشت سمت باراد: نمی دونی کیفم کجاست؟

– نه، تو ماشین بود ... بابا؟

دستی به ته ریشش کشید: پیش منه.

– باراد به بابات بگو کیفم و لازم دارم.

– بابا ...

دست به سینه شد و با تفریح نگاهش کرد. لوس می شد و لب برمی چید؟ خودش می دانست که برای هیچ مردی نباید این طور لب و لوچه برچیند؟ مطمئنا نمی دانست. چون نه نگاهش می کرد و نه سعی در جلب توجه اش داشت.

– بابا ... کیف عاطفه.

– تو ماشین نیست.

– پس کجاست؟!

به چشم های درشت شده اش نگاه کرد و دم ابرویش بالا رفت: میدم خدمتتون خانوم ...

چشم هایش درشت تر شد. زبانش را پشت دندان های بالا فشرد. این اخم و تخم انگار باعث شده بود ده سال جوانتر شود و سر به سر دختری بگذارد. ایستاد و دستی به گردنش کشید: یه زنگ به خونه می زنم و میام. دو قدم رفت و برگشت سمت میز: کیفت رو هم میارم ...

صدایی نشنید اما مطمئن بود غری زده که باراد را به خنده انداخت.

رژ را نرم کشید روی لبش و به شهره که روسری اش را اتو می کشید نگاه کرد: خوب تو هم بیا دیگه.

– اولا که دعوت نیستم بعد هم روم نمی شه ... کجا بیام.

دستی به جای خالی گوشواره هایش کشید و غر زد: پر رو

– با منی؟

لبه ی پنجره نشست: نه، یه چیزی یادم اومد. گوشواره هام خونه ی اون یارو جا موند.

– کوروش؟!

جوراب هایش را پوشید: آره.

– دیروز اومده بود رستوران. شنیدم به داداشش می گفت از تو خبری داره یا نه.

صاف نشست: از من می پرسید؟

شهره روسری را تا زد و سمتش گرفت: اوهوم ... مشکلی باهاش داری؟ اذیتت کرده؟ چیزی شده که نمی گی؟

خندید: یعنی چی؟ اون بدبخت چیکار من داره. فقط یه کم لج در بیاره.

روسری را سر کرد و کیفش را برداشت: من برم؟

شهره تا روی ایوان همراهی اش کرد: شب برمی گردی دیگه؟

کفش های جیرش را پوشید: آره میام.

– دیر وقت شد آژانس بگیر راه نیفتی تو خیابون ...

– چشم خوشگله ... امر دیگه؟

– به سلامت ...

تا جلوی در رفت و ایستاد: باهاش می ری بیرون؟

شهره اخم کرد: با کی اون وقت؟

شانه بالا داد و خندید: نمی دونم والله ... همونی که آخر شب باهاش حرف می زنی!

– عاطی!

در حیاط را باز کرد و بیرون پرید: جون عاطی مگه دروغ می گم؟

لبخند شهره را که دید در را بست. نفسی گرفت و راه افتاد. شک نداشت که با کامران سرابی حرف می زند، اما نمی دانست کار درستی است یا نه. یک جورهایی عجیب بود که شهره و کامران را کنار هم

بچسباند. شانه بالا داد و بند کیفش را محکم تر گرفت. شاید هم چیز مهمی نبود و بیخود فکرش را مشغول می کرد. از پیچ کوچه که گذشت چشمش به مادربزرگ یوسف افتاد. انگار از جلسه قرآن برمی گشتند. چند تا خانم با چادرهای مشکی. به قدم هایش سرعت بیشتری داد. دوست داشت زودتر برسد تا وقت بیشتری با بچه ها باشد. با شنیدن اسمش ایستاد: عاطفه خانم ... دخترم ...

چرخید سمت خانم ها و سلام کرد. حاج خانم از زن ها فاصله گرفت و نزدیکش شد. به ناچار چند قدم سمتش برداشت تا به هم برسند: سلام حاج خانم ...

– سلام دخترم. خوب هستی؟ خانواده خوبن؟ شهره خانم؟

تند سر تکان داد: بله همه خوبن ... دست شما درد نکنه.

– جایی می ری؟ سر بلند کرد: بله

– کجا مادر جان؟ امروز جمعه است. باز هم می ری تولیدی؟

چشمانش درشت شد. از کجا می دانست که به تولیدی می رود؟ گره ی روسری اش را مرتب کرد. نگاه حاج خانم روی انگشت های لاک خورده اش ماند. دستش را مشت کرد تا ناخن هایش را بپوشاند: جایی دعوتم، با اجازتون البته!

سر تکان دادن حاج خانم خیلی معنی داشت: بفرما دخترم ... زن عموت خونه است؟

اگر می گفت نه نمی رفت در خانه شان را بزند؟ ناچار سر تکان داد: بله هست ... کاری داشتی حاج خانم؟

– با بزرگترت حرف می زنم ... شما بفرما.

پوست لبش را جوید. حسی می گفت این با بزرگتر حرف زدن ختم به امر خیر می شود. خداحافظی زیر لبی کرد و راه افتاد. شماره ی شهره را گرفت تا دیدن حاج خانم و رفتنش به آنجا را بگوید. غر زد: ای نمیری تو ... باز که داری حرف می زنی.

برنا روی پایش نشسته بود و یک دستش را دور گردنش محکم کرده بود و تند و تند حرف می زد. بردیا پای کاناپه زانو زده بود و با خنده از مدرسه اش می گفت. کمی به برنا گوش می داد و کمی به بردیا. نادرخان با لبخند پیپش را پر می کرد. دستش را دور برنا گره کرد: بریم تو حیاط بازی کنیم؟

بردیا از جا پرید: بابا نادر توپ فوتبالمون کجاست؟

به نادرخان نگاه کرد: اجازه آقا ...

– برو پدر صلواتی ... توپ هم تو گلخونه است.

سویی شرت برنا را تنش کرد و زیپش را بالا کشید: کتونی بپوش تا بیام ... باراد ... باراد ... باراد ...

صدایش از طبقه ی بالا بلند شد: بعله ...

– بیا پایین تنبل، می خوایم بریم تو حیاط فوتبال ...

– اومدم ...

نادرخان ژاکتی نشانش داد: اینو بپوش سردت نشه ...

– دست شما درد نکنه ... بدید خودم می پوشم ...

– بیا حالا ...

ژاکت را برایش نگه داشت تا بپوشد. خجالت کشید: این کارا چیه!

پیپش را گوشه ی لبش گذاشت و لبخند زد: برو ...

بعضی چیزها به بعضی آدم ها می آمد. مثل پیپی که چند وقتی بود گوشه ی لب نادرخان می دید .مثل لبخندهای کامران که پر از مهربانی بود.مثل کوروش که کراوات زدن بهش می امد.چینی به لبش داد:نق زدن و طلبکار بودن بهش بیشتر میاد.گدا صد تومنی..!!

بردیا روی پله نشسته بود و کتانی اش را می بست: تو چی می پوشی؟

به کفش های پاشنه تخت و عروسکی اش نگاه کرد: چی بپوشم؟

باراد هم کنارشان ایستاد و با دیدن ژاکتش خندید: اینو از کجا آوردی

دو طرف ژاکت را به هم چسباند و خودش را به چپ و راست تاب داد: دلت آب ... بابا نادر بهم داده!

باراد و بردیا لب و لوچه کج کردند: عوق ...

دست به کمر شد: بله بله ...

برنا جیغ زد: بیا دیگه ... عاطی ...

بردیا دوید روی ایوان و یک جفت کتانی سفید سمتش گرفت: اندازت می شه؟!

نگاهی به قد و قواره ی بزرگ کتانی انداخت. بی شک متعلق به کوروش بود: نه ... با همین کفشم میام ... برید یه کم نرمش کنید اومدم.

ماشین کوروش که داخل حیاط پیچید هنوز داشتند دنبال هم می دویدند. بی توجه به او که از کنارشان رد شد و جلوتر رفت،ایستاد و روی زانو خم شد: بر ... پدرت ... بچه ... هوف!

بردیا غش غش می خندید: بیا دیگه ...

با کف دست شکمش را مالید: تسلیم ... آخ دلم.

– پس باختی دیگه؟

خندید: آره باختم ... بیا برو بالا جونور. برنا ... بیا بریم.

از پشت بوته ها بیرون آمد. سر تا پایش خاکی و کثیف بود. از دیدنش خندید: چیکار کردی با خودت ... باید بری حمام.

باراد خم شد و برنا را بغل کرد: چیه ... شکمت درد گرفت؟

صاف ایستاد: زیاد دوییدم ... طوری نیست.

– سلام بابا ...

روسری دور گردنش آویزان بود. گره اش را باز کرد و بالا کشید. بردیا دست دور کمرش انداخت: شرطمون سر چی بود؟

دستش را دور شانه اش انداخت: جهنم و ضرر ... یک هیچ به نفع تو!

– سلام، چیکار می کردین؟

به اجبار برگشت و بی آن که نگاهش کند سلام کرد و راه افتاد: من می رم بالا ...

شانه به شانه ی کوروش سرابی گذشت و دوید بالا. نادرخان داخل آشپزخانه مشغول بود. مشتی آب به صورتش پاشید: برنا باید دوش بگیره، اینجا حوله داره؟

– آره، کوروش اومد؟

ژاکتش را درآورد و روی میز آشپزخانه انداخت: بله ... شما چیکار می کنی؟ ا ... شام می پزید؟ به به ... شام نادرخان پز داریم.

– بیا ببین مزه اش خوبه.

قاشق را سمتش گرفت. خم شد و کمی از سر قاشق چشید: نیکی و پرسش ... هووم ... عالیه!

– سلام ...

– سلام بابا جان ... زود اومدی.

با انگشت اشاره روی لبش کشید. انگار بنا بود هر جا که می رود کوروش سرابی هم ظاهر شود. ژاکت را برداشت: این رو هم باید بشورم ...

– بذار تو سبد رخت چرکا می بریم تو ماشین ...

از کنار کوروش رد شد و سنگینی نگاهش را حس کرد. برنا دوید داخل آشپزخانه و به پایش چسبید: بریم حموم آب بازی

– برنا ...

– تو رو خدا ... تو رو خدا!

خندید: نکن بچه، من که نمی تونم باهات بیام.

– چرا؟!

نوک بینی اش را کشید: شما پسر بزرگی شدی.

کوروش کنارشان ایستاد و خم شد تا برنا را بغل کند. عطرش با حضورش زیادی سنگین بود. نفسش را حبس کرد. موهای پشت سرش پر و شلوغ بود.خودش را جمع کرد. کوروش برنا به بغل ایستاد. دقیقا شانه به شانه اش. آن قدر نزدیک که بافت پلیورش را روی بازویش حس می کرد. دستش را دور سینه حلقه کرد: اهم ... من می رم بالا ...

کوروش همراهش راه افتاد. برنا از بغل پدرش نگاهش کرد و خندید: ببین چقدر قدم بلند شده؟

کوروش قد بلند و تنومند بود. یک جورهایی زیادی بزرگ به نظر می رسید. برنا حق داشت از آن بلندی فخر بفروشد. خندید: خوش می گذره؟

سر تکان داد و دست دور گردن پدرش حلقه کرد: آره ...

نگاهش روی کوروش ماند. روی گونه ی پسرک را نرم بوسیده بود. پدر خوبی بود. تکیه گاه خوبی هم بود. با این قد و قواره پناه خوبی هم می شد. یاد یوسف افتاد. لاغر و بلند و سفید رو. گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت. هیچ چنگی به دل نمی زد. به خودش غرید: بشین تا اونی که می خوای و خدا بفرسته. دلت خوشه ها عاطی ... تو جایی که تو زندگی می کنی بهترین آدم همون یوسف که حداقل صاف و ساده است. لابد با شهره قرار خواستگاری می گذاشتند. دلش گرفت. بدون اینکه از کسی خوشش بیاید باید ازدواج می کرد؟ عصبی به پاهایش سرعتی داد تا زودتر به طبقه ی بالا برسد. روی اولین پله پایش پیچید. قبل آن که خم شود کوروش بازویش را گرفت و بالا کشید: حواست کجاست ...

دستش را عقب کشید: طوری نشده ... خوبم

برنا سر به شانه ی پدرش چسبانده بود: الان داغون می شدی.

بچه پر رویی زیر لب گفت. قبل اینکه قدم بردارد کوروش بازویش را چسبید و همراه خودش بالا کشید: رو هر پله ای که تو هستی باید استرس این و داشت که نخوری زمین. معلوم نیست حواست کجاست. این پا دیگه پا بشو نیست. چرا دقت نمی کنی تو ... ؟!

پنجه ی دست هایش زیادی بزرگ بود. کامل دور بازویش را گرفته بود. گرمای دستش را از روی بلوز هم حس می کرد. قبل آن که دستش را عقب بکشد کوروش جدی نگاهش کرد: برسیم بالا ولت می کنم ...

برنا جدی به پدرش نگاه کرد: نمی شه عاطی رو هم مثل من بغل کنی بابایی ...

چشمانش را برای برنا گرد کرد. کوروش فشار دستش را کم کرد و از سرش شانه نگاهش کرد: شاید بشه ...

کاملا حس کرد که نگاه کوروش چرخی روی صورتش زد. اعتراض کرد: آقا کوروش!

شانه بالا داد: شاید بشه دستتو ول کنم تا خودت بری ... دیگه رسیدیم بالا.

بازویش را آزاد کرد و همراه برنا سمت اتاقشان رفت.

بشقاب ها را روی کانتر گذاشت و خودش را باد زد: بمیری عاطی، این چشم چرونی ها دیگه چیه ... آخه این ... این ... این آقای سرابی هم دید زدن داره؟

پوست لبش را جوید: از یک نظر گذروندی دیگه. شد هزار نظر. آقا ساعت صفحه بزرگ می بنده به مچ دستش ... آستین پیراهنش رو هم تا می کنه. عطر هم می زنه ... این سر و شکل شد آب و نون؟

– عاطی اینا رو کجا بذارم؟

چرخید سمت ورودی: دستت درد نکنه باراد، بذار همون جا.

بردیا هم با دو تا لیوان سمتش آمد: ببین من هم کمک کردم.

باراد غر زد: این شد کمک؟

– خودت مگه چیکار کردی؟!

لیوان ها را از دست بردیا گرفت: خیلی خب ... هر دو کمک کردید ... حالا برید بیرون ..

صدای نادرخان را شنید: دست به چیزی نزن عاطفه ... کامران میذاره تو ماشین.

دستش را زیر شیر، آب کشید: حالا امشب و من انجام میدم ... از فردا آقا کامران این کارو بکنن

به تصویر خودش در شیشه ی پنجره نگاه کرد: جون خودت، بگو فرار کردم و اینجا قایم شدم ... با این آدم ها گشتی حال و هوات عوض شده عاطی خانم. حالا گیرم امشب برات غذا کشید گفت نوش جون.

ندیدی زندگیش چطوریه؟ ! آقا زیرآبی میره آب از آب تکون نمی خوره ... اون وقت دوبار باهات خوش اخلاقی کرده خیال کردی خبریه؟ خاک تو سرت !

– عاطفه ...

برگشت سمت در و به کامران نگاه کرد: بله ...

– بذار اونارو بیا بیرون.

لبخند زد: کاری نمی کنم.

جلوتر آمد و کنارش خم شد تا شیر آب را ببندد: همونم نکن ... بیا از همین پشت بریم تو حیاط.

به اجبار کنارش راه افتاد: بچه ها کجان؟

– رفتن فیلم ببینن ... سیگار بکشم اذیت نمی شی؟

– نه، راحت باشین.

نمی دانشت که تمام عمرش بوی سیگار و هزار کوفت دیگر را نفس کشیده است. لبه ی ژاکت را به هم چسباند و روی پله نشست: همین روزا برف میاد.

کامران کمرش را به دیوار چسباند و پاهایش را به جلو سر داد: زمستون و دوست ندارم

دست هایش را دور سینه پیچاند تا گرم بماند: من هم دوست ندارم.

مهربان نگاهش کرد: دختر خیلی خوبی هستی.

خجالت کشید: نه بابا ...

پک محکم تری به سیگار زد: چرا هستی ...

خندید: الان باور می کنم.

– می گم که خودت و باور کنی دیگه ... اگه از بیرون به خودت نگاه کنی متوجه میشی که چی میگم.

از بیرون که به خودش نگاه می کرد، دختر بیست و پنج ساله ی تنهایی را می دید که برای به دست آوردن نان حلال سگ دو می زد. کار می کرد. حرف می شنید. اما خیالش راحت بود که خودش هست و خدایش. نه آه کسی دنبالش بود و نه مال کسی داخل جیبش. خیلی هم بد نبود.

کامران سیگارش را بین انگشت نگه داشت: داشتی به خودت فکر می کردی ...

سر تکان داد: آره ...

در پشت سرش باز شد: کامران

خودش را روی پله عقب تر کشید تا کوروش هم بتواند از در بیرون بیاید. انگار هنوز ندیده بودش: جا قحط بود تو این سرما ... هووف ... همین روزا برف میباره ...

دستش را زیر چانه زد و به آسمان نگاه کرد. کوروش هم مثل او منتظر برف بود. کامران سیگاری سمتش گرفت: می کشی؟

سیگار را که برداشت متوجه ی حضورش شد: ندیدمت

تلخ شد: خیلی مهم نیستم برای همین به چشم بزرگان نمیام.

کامران خندید: اوه ... عاطفه الان متلک انداختی به کوروش؟

گوش هایش زیر روسری یخ زده بود. بیشتر خودش را جمع کرد: متلک چیه ... جدی گفتم!

کوروش سیگار به دست کنارش نشست. جفتش ننشسته بود، اما آن قدر پت و پهن بود که سر شانه هاشان مماس شود. نگاهش را به سرخی سر سیگار داد. کامران دست هایش را به هم مالید: یه نسکافه داغ می چسبه.

– من درست می کنم ...

قبل آن که بایستد کامران با دست اشاره کرد بلند نشود: بشین عاطی ... می خوام خودم درست کنم ... بشمار سه اومدم!

می نشست آن جا ور دل کوروش و عطرش را نفس می کشید. چه غلط ها ... همین مانده بود. دست به سینه ایستاد: بی زحمت بلند شید من برم تو ...

تنها عکس العملی که نشان داد بالا دادن چانه اش بود و پک زدن به سیگارش. اخم کرد: آقا کوروش ... پاشید دیگه ... یخ کردم.

– بشین الان کامران میاد

– نمی خوام!

مثل دخترهای لوس غر زده بود. کوروش هم پر اخم نگاهش کرد. نفسش را داد بیرون و نشست. نه برای اینکه اخم کرده بود. فقط برای اینکه حس کرد باید بنشیند و بگذارد این مرد گنده سیگارش را پک بزند و شاید هم حرفی به زبان بیاورد. مثلا یک معذرت خواهی بابت پیش داوری هایش.

پاهایش را بالا آورد و پاچه ی شلوار را روی پنجه هایش کشید. انگشتانش یخ کرده بود. نیم نگاهی به کوروش انداخت که سیگار را بین لبش نگه داشته بود و سویی شرت ورزشی اش را در می آورد: بنداز رو پات یخ کردی

– نه ... شما سردتون می شه

بی خیال دوباره پکی به سیگارش زد: نسکافه خوردیم می ریم تو ... سرد نیست

پارچه ی نرم را زیر انگشتانش لمس کرد. قلبش محکم کوبید. این مرد زیادی به هر چیزی وارد بود شک نداشت. اما این مدل نرمش داشتن کمی عجیب بود.

کامران با سه لیوانی که داخل انگشتانش محکم گرفته بود آمد: بفرمایید ... این کوچیکه مال عاطی ...

– ا ... چرا؟ من از همه کوچیکترم باید لیوان بزرگه مال من باشه!

– غر بزنی همین رو هم کوروش می گیره بهت نمیده ...

لیوان کوچک را بین انگشتانش گرفت و گرمایش را به جان خرید: شما که بدجنس نبودی!

کوروش بالاخره دل از ته سیگارش کند و زیر پا فشرد: مگه سردت نبود ... بخور برو تو تا سرما نخوردی ...

داغی قلبش هیچ ربطی به داغی لیوان نسکافه نداشت. مردد به کوروش نگاه کرد. ساکت لبی به نسکافه اش می زد و بخار دهانش را ها می کرد.ساکت و در عین حال تنها به نظر می رسید. شبیه پسرهایش. این مرد زیادی تنها بود و این چند وقت بیشتر حسش کرده بود.برای یک لحظه دلش خواست با کف دست سر گنده اش را نوازش کند. شاید هم باید می گفت که غصه نخور ... همه چیز درست می شود!

کنار شهره دراز کشید و سرش را روی بالش شهره گذاشت. عطر سیگارش با سیگار کامران یکی بود. شهره خوابالود چشم باز کرد: اومدی؟

سر تکان داد: اوهوم ...

– ساعت چنده؟

– دوازده و نیم ...

– چقدر دیر اومدی ... خوب می موندی دیگه.

سرش را به شانه ی شهره چسباند و مچاله شد: منتظر موندم بچه ها بخوابن.

– با کی اومدی؟

– کامران و کوروش.

شهره دست دورش انداخت: تا اینجا آوردنت؟

– آره، کفش کی اینجاست؟

– جمیله و صبورا اومدن ... نبودی ببینی چه قشقرقی راه انداختن.

نیم خیز شد و نشست: چرا؟

شهره هم نیم خیز شد: مثل اینکه مرده صبورا رو ول کرد. دیگه صیغه اش رو هم تمدید نکرد. رفته با یکی دیگه. صبورا هم حامله است.

– کثافت!

– وقتی یکی خودش و ارزون می فروشه همین می شه. چند سال هر چی گفت، صبورا گفت چشم. آخر هم با لگد پرتش کرد بیرون مرتیکه ی بی وجدان. صابر شاخ و شونه کشید. بعد زنگ زدن جمیله اومد ...

موهایش را میان چنگش گرفت: اوف. بچه دیگه چی بود ... این خونه هیچ وقت رنگ آرامش نمی گیره ...

شهره روی موهایش دست کشید: بیا بخواب ... صبح باید بری تولیدی.

کلافه انگشتش را زیر دندان گرفت: نیره چی گفت؟

– دلم براش سوخت. هر کی می پرسید می گفت صبورا شوهر کرده رفته.

– مگه دهن مردم هیچ وقت بسته می شه ... همین امروز حاج خانم منو دید پرسید امروز که جمعه است کجا می ری؟ می بینی ... هیچ وقت دهن مردم از حرف زدن خسته نمی شه.

– اومد اینجا ...

دراز کشید و چشم بست: مهم نیست ...

شهره ساکت ماند و با انگشت موهایش را نوازش کرد: بهش فکر کن ... از این خونه و زندگی خلاص می شی و می ری ...

– اون خونه هم مثل این ... اصلا کی گفته همه ی دخترا باید شوهر کنن!

– بالاخره که چی ... بابای درست و حسابی داری ... ننه ی درست و درمون داری ... کی هست که بتونی بهش تکیه کنی؟

پلک هایش را محکمتر فشرد تا اشکش سرازیر نشود: ازش بدم میاد

خنده ی شهره آرام بود: لوس ... بشین باهاش حرف بزن. شاید دوسش داشتی.

پتو را کشید روی سرش و ساکت ماند. شهره هم ادامه نداد و دراز کشید. دو زن تنها بودند زیر آسمان خدا. نه دستشان به جایی بند بود و نه پشتوانه ای داشتند؛ اما همین که سالم بودند کافی بود تا زندگی کنند. پلک روی هم گذاشت و بسم اللهی گفت.

آرش لیوانی سمتش گرفت: بخور ... کوروش بخور آروم شو!

– مرتیکه ی بی شرف ... بیچارش می کنم ...

– کوروش ...

دست آرش را پس زد: بلایی سرش بیارم که هیچ کسی بهش کار نده.

– خیلی خب ... می خوای سکته کنی؟ یه دقیقه آروم بگیر ...

گره ی کراواتش را شل کرد و از دور گردنش کشید: بی شرف ... داره دو لا پهنا از سر این پروژه می خوره، باز هم سیر نمی شه ... مرتیکه ی لاشخور!

باز کردن کراوات کافی نبود. دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و نفسی گرفت: گوشیو بده زنگ بزنم واسه نیازی ...

– بر شیطون لعنت ... می خوای کارو بخوابونی؟

ایستاد و قدمی راه رفت: پس فکر کردی اجازه میدم پوینده هرغلطی خواست بکنه و انگار نه انگار ... مثلا ناظر اون پروژه ام ... کی دیدی با این شامورتی بازی ها کوتاه بیام!

آرش هم کلافه نشست و کتش را درآورد: نمی گم کوتاه بیا ... یه کم صبر کن ... بذار حبیبی بیاد

نعره اش بلند شد: همه ی این اتفاق ها رو حبیبی می دونست و گزارش نکرد ... بیاد چی بهم بگه؟ ! هان ... چی بگه؟ !

– کوروش !

کت و کیفش را برداشت: دخالت نکن آرش ... این دفعه نمیذارم. پای آبرو حیثیت کاری من و شرکت در میونه ... کوتاه بیام که چی بشه؟ !

– کجا بری؟

جوابی نداد و داخل آسانسور شد. آرش ایستاد و دست به کمر نگاهش کرد: هر کاری می خوای بکن بذار پروژه واسه اون مرتیکه ی دزد بخوابه

سوار ماشین شد و راه افتاد. فشار عصبی اش آن قدری بود که مجبور شود بایستد. ماشین را کنار ی کشید و شیشه پایین داد. چند نفس عمیق کشید. چند دقیقه ای وقت می خواست تا تمرکز کند. دیدن نیازی یا پوینده. گوشی موبایلش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت. بی میل جواب داد: الو ...

– سلام آقا کوروش ...

– ..

ـ آقا کوروش.؟

– بله..

– امم ... ببخشید انگاری نباید الان زنگ می زدم. راستش یه چیزی می خواستم بگم ...

با کف دست گردنش را فشرد: می شه بذاریش برای بعد ... یه کار مهم پیش اومده ...

– باشه ... باشه ... مهم نبود اصلا ... بازم ببخشید زنگ زدم ... خداحافظ.

کف دستش را روی فرمان کوبید: صبر کن ... چی شده؟ !

– هیچی ...

صدایش آرام و خجالت زده بود. بالای ابرویش را ماساژ داد: زنگ زدی برای هیچی؟ !

– نه خوب ... آخه انگاری حوصله ندارید.

– حرفتو بزن ...

– بردیا زنگ زد بهم. مثل اینکه تو مدرسه با یکی دعوا کرده.

– چیکار کرده؟!

– دعوا که نه، مثل اینکه با یه سال ششمی حرفش می شه. خواست که به شما بگم باید برید مدرسه.

– خدایا ...

– مدیرش اول با شما تماس گرفت. مثل اینکه در دسترس نبودید.

– یه مشکلی تو کارم پیش اومده ... حواسم به گوشی نبود

– انشاللّه که حل می شه ... الان می تونید برید مدرسه؟

چشم روی هم گذاشت: نمی دونم. کل امروز مزخرف بود ... حالا هم که با گل کاشتن بردیا کامل شد ...

– پسر بچه ان دیگه ... حالا تا باهاش حرف نزنیم که متوجه نمی شیم چی شده ... این مدیر مدرسه ها همه چی و گنده می کنن و گرنه بردیا بچه ای نیست بیخود و بی جهت به کسی بپره و دعوا کنه.

گرفتگی عضلات گردنش کم شد. عاطفه ادامه داد: اگه شما کار دارید و نمی تونید ... البته اگه اشکالی نداشته باشه من می تونم برم مدرسه اش ...

این دختر کم کم رنگ می گرفت و پررنگ می شد. حالا حرف زدن با او عادی بود. کمک کردنش ... رفتن به مدرسه ی پسرها ... همه و همه انگار قسمتی از زندگی اش بود.

– می تونی؟!

– یعنی برم؟! اشکالی نداره؟ یعنی ...

– برو ...

– باشه ... الان راه میفتم ... آدرس تقریبی رو می دونم ... شما آدرس کامل و بده که من راحت پیدا کنم.

– برات اس می کنم.

– باشه ...

– عاطفه ...

– جانم ...

دستی روی لبش کشید: ببرش تولیدی من میام دنبالش ...

– حتما ... اصلا نگران نباشید ... مواظبش هستم ... بهش نهار هم میدم ... خوبه؟

لبخندش کمرنگ بود: خوبه

– پس خداحافظ.

– عاطفه ...

– بله ...

جانم که می گفت حس بهتری داشت. این دختر یک جورهایی با پر حرفی هایش هم می توانست آرام بخش باشد. بین ابرویش را لمس کرد: مرسی ...

– خواهش می کنم.

بوق آزاد را که شنید گوشی را به لبش چسباند. تمرکز بیشتری گرفته بود. شماره ی آرش را گرفت: امشب میرم رامسر تا خودم ببینم اوضاع چطوره ...

– از خر شیطون پیاده شدی؟

– با پوینده کار دارم آرش ... فقط یه کم زمان میدم گندی که زده رو جمع کنه.

– معجزه شد تو این چند دقیقه؟

دلخوری آرش را ندیده گرفت: حاضر باش شب با هم میریم.

تماس را قطع کرد و با کف دست روی صورتش کشید. معجزه نشده بود. فقط یک چیزهایی داشت تغییر می کرد. تغییری که کمی می ترساندش!

تن خسته اش را به بدنه ی آسانسور تکیه داد. پای تلفن با پوینده بحث کرده بود. سر هم داد زده بودند و خط و نشان کشیدند. امیدوار بود طی همین چند روز گندکاری اش را پاک کند. در غیر این صورت محال بود کوتاه بیاید و بگذارد نام و اعتبار و وجدان کاری اش زیر سوال برود.داخل آینه ی آسانسور نگاهی به صورت خسته اش انداخت. موهایش کمی درهم شده بود. بی اراده با پنجه شانه ای به موهایش کشید. دکمه ی دوم پیراهنش را بست و یقه ی پالتویش را مرتب کرد. دومین یا سومین دفعه ای بود که برای دیدن عاطفه به اینجا می آمد. البته بهتر بود می گفت برای بچه ها. گردنش را به چپ و راست چرخاند و با توقف آسانسور بیرون آمد. فکر کرد اگر آقای کارمندی هنوز پشت میز ریاست بود، باید بابت حضور پسرهایش توضیح می داد. از بیرون تولیدی، نگاهی به داخل انداخت. پیش خوانی که عاطفه را دفعه ی

قبل پشت آن دیده بود، حالا خالی به نظر می رسید.چند زن مشغول کار بودند. یکی هم پشت میزی که انتهای سالن بود نشسته بود و چیزی می بافت: بفرمایید آقا ...

سعی کرد نام فامیلی عاطفه را بخاطر بیاورد. اما نه تمرکز داشت و نه حوصله ی این کار را در خودش می دید. سرش را بالا گرفت و نگاهی به سالن انداخت: با عاطفه خانم کار داشتم

یکی دو نفری پچ پچ کردند. بی تعارف روی اولین چهار پایه نشست. یکی از خانم ها داخل راهروی پشت سری اش شد و لحظه ای بعد عاطفه لیوان به دست بیرون آمد: سلام ...

سر تکان داد و ایستاد: سلام ...

نگاهش روی لیوان زرد و صورتی اش چرخید. باراد برایش خریده بود. قبل از آن که خانه شان را ترک کند.

– خیلی خوش اومدید.

تیرگی زیر چشمانش انقدری واضح بود که به راحتی ببیند. ابروهایش در هم شد: بردیا کجاست؟

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و دو قدم نزدیک تر شد. تقریبا سینه به سینه اش ایستاد: طوری نشده آقا کوروش ... نگران نباشید. آقا کامران اومد دنبال بردیا و بردش. یه کم بابت کتک کاری امروز ناراحت بود. می گفت بابا دوست نداره ما دعوا کنیم و عصبانی می شه. من هم زنگ زدم آقا کامران ... کار بدی کردم؟

از این فاصله حتی می توانست مویرگ های ظریف روی صورتش را ببیند ... تاب مژه ها و هلال خوش حالت ابروهایش را از نظر گذراند. زیبا بود و لطیف. مثل خامه های صبحانه. نرم و شیرین

– نه اینکه هر مردی تو دوران بچگی از این زد و خوردا داشته. فکر کردم شاید آقا کامران بتونه یه کم باهاش حرف بزنه؛ ولی گفتم به شما خبر بده. خسته و کوفته این همه راه اومدید تا اینجا ... ای بابا ...

کافی بود فقط نیم قدم به جلو بردارد و سرش را خم کند. پیشانی اش را که می گذاشت روی شانه های عاطفه.خوب بود. مثل وقتی که برنا دست دور گردنش حلقه می کرد و سرش را می چسباند روی شانه ی عاطفه تا نوازشش کند. این طبیعی نبود. همچین کششی تازگی داشت. گیتا نبود که با یک قرار ناگفته سر از تخت در بیاورند. نیاز داشت که یکی سرش را روی شانه اش بگذارد و دو ضربه روی کمرش بزند و بگوید همه چیز درست می شود. غصه نخور ...

کلافه سرش را بالا گرفت: زنگ هم نزد

با ندامت نگاهش کرد: ای کاش خودم بهتون می گفتم. چایی تازه دم هست. بریزم براتون؟

دستش را دراز کرد و لیوانش را برداشت. بی مقاومت به دستش داد: بفرمایید ... دهنی هم نیست. شسته و تمیزه ... صبر کنید اینجا خرما هم دارم.

قبل آن که بگوید نیازی نیست عاطفه از روی پیشخوان خم شد و کیفش را برداشت و سمتش آمد. ظرف دردار سفیدی را باز کرد و سمتش گرفت: بفرمایید ... هسته هم نداره ... از خونه الویه آوردم برای نهار. برای بردیا پیتزا سفارش دادم. الویه ها دست نزده مونده. بیارم براتون؟

آن قدر اخلاص داشت که همه ی کم بودن ها و ساده بودن هایش را هم شریک می شد. باید به خودش اعتراف می کرد که هیچ وقت سعی نکرده بود در موردش قضاوت خوبی داشته باشد. حتی سعی نکرده بود همان طوری که هست ببیندش. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: کارت کی تموم می شه؟

– کار من؟ ساعت چنده الان؟

– سه و چهل دقیقه

– دیگه باید جمع کنم و برم ... طوری شده؟

لیوان را بین انگشتانش محکم نگه داشت: پس جمع کن بریم.

– هوم؟!

ایستاد: مگه کارت تموم نشده؟ خوب جمع کن بریم.

با گیجی نگاهش کرد. لیوان را به لبش چسباند و چایش را نوشید. با ابرو اشاره کرد عجله کن. نگاهش را داد به بسته بندی لباس ها.

– خانم اسدی، من یه کم زودتر برم اشکالی نداره؟

– کل این هفته یا دیر اومدی یا زود رفتی. حواست هست؟

وقتی جواب زن را می داد صدایش مهربان و لبش پر خنده بود: از فردا بیشتر می مونم ... اصلا می مونم تا هشت شب که کم کاری و جبران کنم ... خوبه؟!

– می دونی که آقا یاسر چقدر بدش میاد یکی بی مسئولیت کار می کنه.

کنجکاور نگاهی به زن انداخت. تقریبا چهل ساله شاید یکی دو سالی بالا و پایین تر نشان میداد. پر اخم و طلبکار. عاطفه ژاکت سورمه ای و خاکستری اش را پوشید و مقنعه اش را مرتب کرد: این هفته فقط برام مشکل پیش اومد.

زن سر تکان داد: این جور که معلومه سرت خیلی شلوغه.

اشاره ی زن آن قدری واضح بود که صورت عاطفه را سرخ کند: خانم اسدی!

– برو دیگه، مگه عجله نداشتی ...

بدش نمی آمد همان لحظه و همان جا با کارمندی تماس می گرفت و نشان می داد که اگر بخواهد می تواند از نفوذ و دوستی بینشان استفاده کند و یکی مثل این زن را از نان خوردن بیاندازد.. قبل آن که تصمیمی بگیرد عاطفه کیفش را برداشت: فردا صبح با آقا یاسر حرف می زنم.

زن بی تفاوت شانه بالا داد و با میل و کاموایش مشغول شد. در را باز کرد و کنار ایستاد. عاطفه پشت سرش ایستاده بود و پوست لبش را زیر دندان می جوید.

– عاطفه ...

سر بلند کرد: جانم ... بله ...

به در اشاره کرد: نمی خوای بری بیرون؟

– چرا ... چرا ... شما بفرمایید ...

نمی دانست که هر مرد متشخصی می ایستد تا اول خانم ها از دری داخل و یا خارج شوند؟ مطمئن بود که کسی برایش در باز نگه نداشته است و کسی برایش صندلی عقب نکشیده است. با دستش اشاره کرد: اول شما ...

سعی کرد صورت متعجبش را نادیده بگیرد. همیشه اولین ها سخت بود. بعد می شد عادت و قسمتی از شخصیت و زندگی هر کس. کنارش از پله ها پایین آمد. باد سردی می وزید. دکمه ی پالتویش را بست و به عاطفه نگاه کرد. با یک دست لبه ی مقنعه اش را گرفته بود که باد بلندش نکند و با دست دیگر لبه های ژاکت را به هم چسبانده بود. علتش چه بود را نمی دانست. درگیری ذهنی امروزش ... دعوا با پوینده ... کتک کاری بردیا یا هر چیز دیگری ... اما فکرش و نگاهش چسبیده بود به عاطفه که با لبخند سعی می کرد خودش را در مقابل باد بپوشاند: باد مزخرف ... الان مقنعه ام رو می بره ...

کنارش ایستاد و دستش را با فاصله پشتش گذاشت: یه کم عجله کنی می رسیم تو ماشین ...

– آقا کوروش ...

نگاهش کرد تا ادامه دهد.

– حالتون خوبه؟ ! جسارت نباشه ها ... مشکلتون حل شد؟

مشکلات که فقط کار نبود. خیلی چیزهای دیگر هم می توانست مشکل هر روزش باشد. آمده بود اینجا و بی آن که از قبل تصمیمی داشته باشد همراهی عاطفه را می خواست. چیز کمی نبود. در زندگی قراردادی و خصوصی اش یک چالش بزرگ ایجاد شده بود. و انگار همین امروز عمقش را درک کرد.

وقتی جوابی نداد عاطفه دست دور سینه پیچاند: صبح گفتین مشکلی داشتین ... برطرف شد؟ برای اون ناراحتین؟

– ناراحت نیستم ...

ریز سر تکان داد: نه هستین ... صورتتون خسته و ناراحته!

خوب بود. خستگی و بی حوصلگی و ناراحتی اش را حس می کرد. دست ها را داخل جیب پالتو مشت کرد: می خوای همین جا توی این هوا یخ بزنیم؟

تند و تند سر تکان داد: نه خب، من که میرم. نگران شما بودم ...

ـ کجا می ری؟

مردمک چشمانش دو دو میزد: خونه دیگه

چانه بالا داد: باشه، من می برمت ... فقط یه کم دیگه باش. می ریم تو ماشین که سردت نشه.

عاطفه اولین کسی بود که قبل از راهی شدن به تخت، برای قدم زدن همراهی اش می کرد.ریموت را زد و در ماشین را باز کرد.بی هیچ اعتراضی روی صندلی جلو نشست و کمربندش را بست. از سمت دیگر سوار شد و دستی به ته ریشش کشید: نهار خوردی؟

– نه ... یعنی آره ... الویه خوردم.

دست چپ را روی گردنش گذاشت و مالش داد. عضلاتش مدام منقبض میشد.

– خسته این؟!

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: آره.

– چرا؟ یعنی خستگیتون جسمی نیست ... نه؟ اینجاتون خسته است. با انگشت به شقیقه ی خودش اشاره کرد.

سرش را بالا و پایین کرد: آره ... ذهنم خسته است. مردها هم خسته می شن ... قرار نیست که مرد شدن کوه باشن ... من هم یه جاهایی کم میارم ...

– ...

خم شد و داشبورد را باز کرد: می خوام سیگار بکشم ... اذیت نمیشی؟

متوجه شد که عاطفه چطور خودش را منقبض کرد. هیچ سیگاری نبود. سر جایش نشست و سرعت ماشین را بیشتر کرد: از کار اینجا راضی هستی؟

– خوبه ... شکر ...

– می تونم به کارمندی زنگ بزنم تا کار اینجا برات راحت تر بشه

کمی سمتش چرخید: برای چی؟

دم ابرویش را خاراند: اون زنی که پشت میز ...

– خانم اسدی ...

– همون، انگاری یه کم زیادی حس رییسا رو داره ... این طور نیست؟

– خوب اونجا مسئولیت داره. وظیفه داره که به رفت و آمد بقیه نظارت کنه. اون بنده خدا کار خودش و می کنه. من نباید دیر بیام و زود برم. اولین جایی نیست که رفتم برای کار، آخریش هم نیست.

نگاهش سر خورد روی دست هایی که سفید و ظریف بود. ناخن های بدون لاکش را دوست نداشت. نفسش را داد بیرون و از شیشه ی کناری نگاهی به خیابان انداخت. همه ی عابرین سعی می کردند جایی پناه بگیرند تا زیر باد و گرد و خاک نباشند.

ادامه داد: بیشتر اونایی که دستشون جایی بند شده با اونایی که پایین تر هستن همین رفتارو دارن ... رییس بازی و دستور دادن و ترسوندن بقیه. چیز عجیبی که نیست.

کنار لبش را لمس کرد. راست می گفت. خودش هم نمونه ی یکی از همین رییس هایی بود که به بقیه از بالا نگاه می کرد. قدرت داشتن این حس را می داد.

– برید خونه، یه کم استراحت کنید حالتون خوب می شه ...

خودش را که جای عاطفه می گذاشت تحمل مردی به نام کوروش سرابی سخت می شد.

– امروز که زود اومدی فردا بابتش بازخواست می شی؟

– شاید ...

– به خاطر بردیا و بعدش هم حضور من این طور شد

دستمالی برداشت و زیر بینی اش کشید: رفتن و اومدن به مدرسه ی بردیا نیم ساعت هم نشد. این یه ربع بیست دقیقه هم خودم خواستم که کارو تموم کنم. یعنی با رضایت خودم خواستم که بیام. ربطی به شما نداره ...

با انگشت روی فرمان ماشین ضربه زد: که این طور ...

– من و همین جا پیاده کنید ... یه کم خرید دارم و بعد باید برم.

می خواست برود خانه و آنجا کنارش داخل ماشین میلیونی و راحتش نمی نشست. این دختر یک مرگی اش می شد.

ـ می رسونمت..

– نمی خوام ...یعنی نمی خوام مزاحم بشم.یعنی اصلا درست نیست که شما من و برسونی خونه. می دونید دیگه اون محله و پیاده شدن از این ماشین. اجازه بدید پیاده شم و خودم برم ...

به درک که نمی ماند. می توانستند با هم نهار بخورند و بعد راحت و آسوده می رساندش خانه. غیر عاطفه کدام دختری بود که همچین خواسته ای را رد کند؟بی هیچ حرفی ماشین را کنار خیابان متوقف کرد:باشه برو..

– مرسی

کمربندش را باز کرد و پیاده شد. قبل آن که در را ببندد سرش را خم کرد و نگاهش کرد: مواظب خودتون باشید ... خداحافظ.

ـ ممنونم

نپرسید چرا، فقط سر تکان داد و رفت. انگار حق خودش می دانست که از او تشکر کند.عاطفه و رفتارش گاهی برایش عجیب بود.

جوراب های احمد را گلوله کرد و سمتش انداخت: دو تا بپوش پات یخ نکنه ...

نیره کنار بخاری کز کرده بود. کمی آن طرف تر صبورا دراز کشیده بود. جنین سه ماهه اش را نتوانسته بود سقط کند و نیاز به کورتاژ داشت. با کف دست پیشانی اش را فشرد: نیر ...

فقط سر بلند کرد و نگاهش کرد. کمی روی زانو خودش را جلو کشید: به مرده گفتین باید کورتاژ کنه صبورا؟

– خبر مرگش، جواب نمیده ...

نیم نگاهی به صبورا انداخت. رنگ و رو پریده به پهلو دراز کشیده بود. دوباره پچ پچ کرد: آدرس محل کارش و که داری ... نداری؟ پاشو برو حرف بزن دیگه. نمی شه بچه پس بندازه و بعد بره حاجی حاجی مکه ...

– من و می شناسه. به نگهبانش گفته رام نده بالا ...

پوفی کرد: صابر هم که بره فقط دعوا می کنه و میاد. به صبورا نگاه کرد و غر زد: خیر سرش چهار پنج سال با اون مرتیکه زندگی کرد. دوزار از خودش پس انداز نداره ...

به نیر که نگاه کرد دلش سوخت. بیشتر از سنی که داشت شکسته شده بود. زندگی با یک مرد معتاد و داشتن بچه هایی که خوب از آب در نیامده بودند. هیچ وقت فرصت نداده بود رنگ خوشی ببیند. دستش را روی زانویش فشرد: چقدری لازم دارین؟

– جمیله می دونه.

جمیله دندان گردتر از آن بود که قیمت فیکس را بگوید. ایستاد و به احمد که هنوز با ناخنگیر مشغول بود توپید: قراره تا فردا اینجا بشینی؟ بیا برو نون بگیر.

شهره روی ایوان سیگار می کشید. با دیدنش اخم کرد: دلت طاقت نیاورد؟ رفتی اونجا که چی بشه؟

جلوتر رفت: هیس ... میشنوه ...

– خوب بشنوه. کی اینا دست تو رو گرفتن!

– شهره تو رو خدا. سرم داره می ترکه. اذیت نکن ...

– من اذیت نمی کنم. تو سرت درد می کنه برای این کارا ...

تکیه داد به دیوار و دست دور زانو پیچاند: باید کورتاژ بشه.

– تو کلید بانک مرکزی رو داری؟

همین چند ساعت قبل با کوروش سرابی بود. پلک راستش پرید. مردی که دیده بود مثل همیشه نبود. مردها را به نسبت کار در بازار می شناخت. لااقل فکر می کرد که می شناسد. اما با رفتار امروز کوروش ... با دیدنش، حرف هایشان، دیگر خیلی به شناختش از آدم ها اطمینان نداشت. پنجه هایش را جمع کرد و پوست لبش را جوید. یک چیزهایی داشت ته دلش را تکان می داد. یک چیزهایی که مثل ریسه های سر در مسجد کم نو رو پرنور می شد و زیر باد تاب می خورد. غرید: تف تو ذاتت سرابی!

شهره موبایل به دست بالای سرش ایستاد: کجایی ... گوشیت زنگ می خوره.

با کف دست روی صورتش کشید. انگار همه ی آن چیزهایی که داخل سرش بود را پاک می کرد: کیه؟

– نادرخان ...

ایستاد و گوشی را گرفت: الو ... سلام نادرخان. خوبید شما ... بچه ها خوبن؟ جانم ... طوری شده؟

چرخید به پشت و به شهره نگاه کرد: فردا بیام خونه ی شما؟ باشه چشم ... امم ... همه خوبن؟ نه آخه نگران شدم ... باشه چشم.

گوشی را میان پنجه اش گرفت و به لبخند شهره نگاه کرد: چی شده ... تو خبر داری؟

– نه واللّه!

– پس چرا می خندی؟

– هیچی جون تو، بیا بریم تو سردت شد.

کنار باغچه ایستاد و به برگ ها و آت و آشغال تلنبار شده نگاه کرد: خدایا خودت بخیر بگذرون!

...

بعد ساعت کاری اش رفته بود دیدن نادر خان.شهره از خواستگاری یوسف برای نادر خان گفته بود.معذب جا به جا شد: نادرخان، شهره یه چیزی گفته ... شما چرا باور کردی.

– یعنی دروغ گفت؟

نوچی کرد: نه ... دروغ چیه ... اما اصلا موضوع جدی نبود. یعنی من

– قهوت و بخور و بعد حرف می زنیم ...

قاشق را بی حوصله در فنجان چرخاند. قهوه دوست نداشت. نه طعمش و نه تلخی ای که با دو قاشق شکر هم حس می شد. خم شد و جوراب برنا را از پای مبل بیرون کشید. بچه ی شلخته ی دوست داشتنی. سر که بلند کرد نادرخان خیره اش شده بود. جوراب را تا زد و روی پایش گذاشت: اصلا جدی نیست. یعنی برای من نیست. من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم. یعنی فکر که می کنم اما وقتی دو دو تا چهارتا می کنم ...

– بهم بگو مشکل کجاست من کمک می کنم حلش کنی.

– نه ...

– شهره می گفت پسر خوبیه ... با حجب و حیاست ... خانوادش خوبن ... همسایه این.

لعنت به شهره و روده درازی اش. اخم کرد: خدا ببخشه به مادر و پدرش.

– نه دیگه ... نشد. بالاخره باید یه روزی ازدواج کنی و تکیه کنی به یه مرد و بذاری اون بار زندگی رو بکشه به دوشش

– من عادت ندارم ...

– عادت می کنی ... درس می خونی، دوست داشتی کار می کنی ... بعد هم مادر میشی ...

– اون وقت این آقا پسر می خواد خرج درس من و بده؟ نادرخان نمی شه ... این آقا وضع زندگیش مثل خودمه. نمی گم بده ... نه. مگه خودم کی هستم. اما اگه قراره با یکی زندگی کنم، اونم کسی که توان مالیش خیلی بالا نیست. ترجیح میدم حداقل یه ...

– علاقه؟

کلافه جا به جا شد: خدا بگم شهره رو چیکار کنه!

– بابا جان، تو هم دخترم ... اصلا نوه ی من ... بد می گم؟

– نه نادرخان. شما رو سر من جا داری. مگه تا حالا برام بد خواستی؟

– پس یه بار باهاش حرف بزن. ببین شاید واقعا اونی که می خوای باشه ... شاید هم نباشه ... اجباری روش نیست. چی می گی؟

جوراب را میان پنجه اش جمع کرد. دور مچ باریکش دو ردیف کشبافت سبز و آبی داشت. مطمئن بود هر صبح برای پیدا کردن جوراب ها اتاقش را زیر و رو می کند.

– عاطفه ...

– بله ...

– چی میگی؟

سر تکان داد:فقط یبار می بینمش و باهاش حرف میزنم.

– فردا باهاش یه قرار بذار. از سر کارت برید یه جا و حرف بزنید. بعد بشین خوب راجع بهش فکر کن. اگه لازم بود باز هم همدیگه رو ببینید.

غر زد: همین یه دفعه هم زیادیش می کنه!

دل از لنگه جوراب کند و همراه نادرخان سمت آشپزخانه رفت: بچه ها شب میان اینجا؟

– آره. کوروش رفته رامسر. پسرا و شهلا خانم میان. تو هم بمون ...

رومیزی را مرتب کرد: باید برم خونه. خواهرم یه کم مریض شده.

– چرا؟ چی شده؟

لیوان ها را ردیف کرد: طوری نیست.

– مطمئنی ... کمکی از من برمیاد؟

سر را بالا انداخت: همه چیز روبراست. یه چای دم کنم می خورید؟

– دستت درد نکنه.

چرخید سمت کتری و زیرش را روشن کرد. کوروش سرابی رفته بود رامسر و پسرهایش اینجا می آمدند. اصلا رامسر چکاری داشت که هر چند هفته راه میفتاد؟ گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت: رفته خوشگذرونی .. عاطی ... آدم باش. به تو چه ربطی داره؟ هان؟!

دو پیمانه چای داخل قوری ریخت: نه تعهد داره به کسی و نه زن داره ... به تو چه ربطی داره که کجا میره و با کی میره.

قوری را آب بست و روی گاز گذاشت. بی حوصله روی صندلی آشپزخانه نشست. عطر تنباکو و پیپ نادرخان را نفس کشید و دلش تنگ شد. کاش لااقل وقت بودنش پسرها می آمدند.

گوشی را به زحمت نگه داشت و تقلا کرد بسته ها را روی هم بچیند: شهره ...

صدایش تهدید آمیز بود: عاطی!

پوست لبش را جوید: بمیره عاطی همه از دستش راحت شن.

– بیخود ننه من غریبم بازی درنیار ... خودت گفتی می بینیش.

– من غلط کردم. تو زنگ زدی به نادرخان!

– بالاخره که چی؟ تو بیا باهاش یه چایی بخور، بعد بگو نه.

خندید: الان چایی بخورم مشکل حل می شه؟!

– این چند روز از دست تو آب شدم.

صدای کامران را شنید: شهره جان ...

ابرو بالا انداخت. شهره جان؟! روی نوک پا ایستاد تا بسته های نایلون پیچ را روی قفسه ی بالایی بگذارد: رستورانی یا بیرون؟

– چی؟

حرص خورد. از کی شده بود شهره جان؟ این عادت ها مال شهره نبود. با هم ندار بودند. به قول نیره یک کون و دو تنبون بودند. غرغر کرد: می گم کجایی ... صدام نمیاد؟ !

– رستورانم دیگه، امشب دیرتر میام. می دونی که آخر هفته ها سرمون شلوغه.

بسته ها روی دستش سر خوردند و افتادند زیر پا. هووفی کرد و روی زانو نشست: شب با چی برمی گردی؟

– نمی دونم ... یا آژانس می گیرم یا تاکسی ...

شاید هم کامران می رساندش. اصلا این دو برادر یک مرگشان شده بود. دستش را دور شکمش پیچاند. بد اخلاقی هایش هزار و یک علت داشت.

– باشه ... داری راه میفتی بهم خبر بده. یادت نره؟

– تو شدی مامان من شدم دختر نه؟

– باشه خوشمزه خانم ...

– صدات چرا ناله است. بهتر نشدی؟

شکمش را مالید: خوبم.

– رفتی بگیر یه گوشه استراحت کن. راه نیفت پیش نیر ...

– خیلی خب ...

– خداحافظ.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. یکی از خانم ها صدایش زد: عاطفه خانم ...

ایستاد: بله ...

– کارت تموم شد بی زحمت لباس های این طرف رو هم جمع کن.

چشمی گفت و دوباره مشغول شد. حواسش جمع نمی شد. هی شاخه به شاخه می شد و در آخر گیجش می کرد. با برادر یوسف می رفت یک گوشه تا حرف بزند. خوب بعدش چه می شد؟ با خودش غر غر کرد: هیچی ... یهو دیدی خر شدی رفتی پای سفره ی عقد. بعدش هم با حاج خانم از این خونه به اون خونه ختم و خیرات میری و کیف می کنی. کار هم بی کار ... هووف ... یارو معلم ورزش بود و مثل آدم های

علاف سر کوچه وامیستاد. خدا رحم کرد شرکتی ... مهندسی ... چیزی نداشت. چهار پایه را جلو کشید و رویش ایستاد تا با خیال راحت قفسه را مرتب کند. هر سایزی در ردیف خودش. شلوارهای مردانه ی خوش دوخت. با پارچه های ترک و دوخت ممتاز ایرانی. دستی روی زیتونی و آبی کشید. این دو رنگ کاملا مردانه و باب سلیقه اش بود. البته نه هر مردی. یک پر و پاچه ی درشت و مردانه می خواست تا این شلوار را تن کند. پیشانی اش را به قفسه تکیه داد. یوسف یکی بود مثل خودشان. حداقل در وضعیت مالی کمی بهتر بودند و اینکه خواهر و برادر هزار فرقه نداشت. اما باز هم، همرنگ خودشان بود. روی چهار پایه نشست: مهم نیست که از این آدم خوشم بیاد یا نه؟ همین که مرد خوبی باشه کافیه؟ خوب اصلا مرد خوب به کی میگن؟ ما که هر مردی دیدیم یه جاش می لنگید. یا کک به تنبونش داشت. یا قرار بود کک بیفته ... این برادر هم معلوم نیست از کی منو رصد می کرد که میگه من خاطرخواه شدم ... الهی به امید تو.

صدایش زدند: عاطفه خانم ... کارت تموم نشد؟

ایستاد و دستی به مانتویش کشید تا مرتب شود: اومدم ... اومدم ...

حقوق ماهانه اش را گرفته بود. پول که در جیبش بود حس می کرد حالش خوب است. اصلا خود به خود لبخندش پهن می شد و شانه اش بالا می آمد. با آن که اهل ولخرجی نبود اما باز هم با خیال راحت پشت ویترینی می ایستاد و نگاه می کرد. مثل این بدلی جات که کاملا جذبش کرده بود. نگاهش روی دستبند ماند. ذوق زده براندازش کرد. چند تایی شکوفه ی ریز آویز دستبند شده بود. نفسش را فوت کرد بیرون: جهنم و ضرر ... الان نخری کی بخری ... برو و غمت نباشه!

بیرون پاساژ بی اختبار کیف باز کرد و نگاهی به جعبه ی سفیدش انداخت. مثل کسانی که جواهر خریده بودند می ترسید دستی از عالم غیب بیاید و مالشان را ببرد. چهار چنگولی به کیفش چسبید و از خیابان رد شد. انتهای صف ایستاد تا سوار تاکسی شود. پسرک کم سن و سالی با دوستش هر و کر راه انداخته بود. از این شیطنت های پسرانه که کمی هم چاشنی شرارت داشت. حاضر بود شرط ببندد راجع به دخترهایی که رد می شدند چیزی پچ پچ می کردند و بعد می زدند زیر خنده. دست هایش را داخل جیب ژاکتش فرو برد. لباس گرم مناسب زمستان می خواست. چیزی که گرمش کند و صبح ها سر صف اتوبوس دندان هایش را روی هم نلرزاند. باید دو کلاف کاموا هم می گرفت و شال و کلاه می بافت. آن وقت حسابی گرم می شد. صف زیادی شلوغ بود و خیلی ها بی نوبت قاطی جمعیت می شدند.

مردم به بی قانونی عادت داشتند. اینکه همه در صف مرتبی بایستند عجیب بود. گوشی موبایلش زنگ خورد. کیفش را به سینه چسباند و با دیدن شماره ی کوروش ابرو بالا انداخت. ریسه های رنگی در دلش ریسه رفتند اما غر زد: جوابت نمی دم!

بی اعتنا به گوشی نگاهی به انتهای صف انداخت. دوباره زنگ خورد. انگار خیال کوتاه آمدن نداشت. کمی عقب کشید: الو ...

– کجایی؟

دست به کمر شد: سلام علیکم مهندس ...

– سلام ...

بی دلیل عصبانی شد: امرتون. یه کم عجله دارم.

– کجایی؟

زبانش را بین دندان گرفت و رها کرد: دارم میرم خونه ... طوری شده؟

– دارم می بینمت ... بیا از صف بیرون ...

می دیدش؟ از کجا؟ خودش را جلو کشید و خم شدنگاهی به ابتدا و انتهای صف انداخت. خبری نبود. کوروش داخل گوشی غر زد: نیازی نیست اون طوری دولا بشی وسط خیابون ...

صاف شد و مشکوک به پشت سرش نگاه کرد. با دیدن ماشینش اخم کرد. با سر اشاره کرد سمتش بیاید. شانه بالا داد و داخل گوشی پچ زد: کارتون خیلی مهم.؟!

– بیا حرف می زنیم..

تماس را قطع کرد و گوشی را داخل جیبش سراند. پسر کناری با شیطنت براندازش کرد: نبینم اخمت و خوشگلم ...

چشمانش گرد شد. پسرک هم سن و سال باراد بود. بدش نمی آمد گوشش را بپیچاند، اما در تیررس کوروش بود. از کنار پسر رد شد و از جدولی که دو سمت خیابان را جدا می کرد پرید. ماشینی با سرعت از مقابلش گذشت و بوق کشداری زد. احتمالا عمه ی نداشته اش را مزین کرده بود.

کوروش پیاده شد و دو قدم سمت خیابان آمد و ایستاد.تند از خیابان رد شد و نزدیک کوروش رسید. قبل آن که سلام کند پر اخم توپید: بیست متر اون طرف تر پل عابر پیادست. حتما باید از بین ماشین ها رد شی و بلایی سر خودت بیاری؟!

نگاهی به پلی که کوروش با انگشت اشاره می کرد انداخت. اصلا متوجه اش نشده بود. این که داد و بیداد نداشت.

ـ بیا سوار شو.

کنار ماشین ایستاد: آقا کوروش ...

– بیا بالا سردم شد!

به پلیور مشکی ظریفش نگاه کرد. همچین لباسی را باید تن مانکن پشت ویترین می کردند. این آقا با کلی چربی ذخیره و آن همه عضله چرا باید سردش می شد.

– آقا کوروش ...

چرخید سمتش: برنا مریض شده ... میریم خونه نادرخان.

نگران شد: خاک به سرم ... چرا؟ ! چش شده؟ اون که خوب بود. دیشب با هم حرف زدیم.

ـ اوریون گرفته ...

حواسش رفت به اوریون برنا و دست های کوروش که دور فرمان محکم شده بود.همه ی مردها دست های بزرگ و گرم داشتند.؟ مثل کوروش؟

بردیا آن طرف تخت نشست: شبیه الوین سنجاب شدی ...

برنا بی حال نق زد: نشدم ...

پشت یقه ی تی شرت بردیا را گرفت و عقب کشیدش: بیا برو اذیتش نکن.

– عاطی امتحان ریاضی دارم.

روی تن برنا پتو کشید: به سلامتی ... برو بخون دیگه !

– ریاضی که سخت نیست، بلدم.

نگاه برنا کرد. زیر گلو و دو طرف گوشش متورم شده بود. تا فردا بدتر هم می شد. دستش را روی موهای نرم و چتری اش کشید: خوب میشی ...

– چرا بردیا مریض نشد؟

بردیا خودش را روی تخت انداخت و آخ برنا را درآورد: هوی ... چرا من مریض بشم؟

دوباره از یقه گرفت و کشیدش عقب: بردیا ... تو مریض نمیشی چون قبلا اوریون گرفتی.

برنا زد زیر گریه: گلوم درد می کنه.

ـ قربون شکلت برم خوب میشی زود ... برات کتاب بخونم؟ کارتون ببینیم؟ !

هق زد: نه ...

دستمالی برداشت و بینی خیسش را تمیز کرد: ببرمت پایین پیش بقیه؟

نوک بینی اش قرمز شده بود. مثل تربچه های نقلی. خم شد و بوسیدش: آره برنا ... بریم پایین؟

بردیا نق زد: حوصله ی من هم سر رفته.

با کف دست پشتش کوبید: درساتو خوندی؟

– اوهوم ...

چشم تنگ کرد: همه رو؟!

لب و لوچه کج کرد: فقط تمرین ریاضی مونده.

– پس برو تموم کن و بیا پایین. با هم کارتون ببینیم.

بردیا دوید سمت در: تا نیومدم نبینین!

خندید: باشه ... برو زودتر.

خم شد سمت برنا. بلوز و شلوار آبی پنبه ای پوشیده بود با بره های سفید و قهوه ای. با چشم های خیس و تب دار نگاهش کرد: عاطی بغلم می کنی؟

دست دور انداخت و بغلش کرد. سرش را بین شانه و گردنش گذاشت و نفس کشید: عزیز دلم ...

دستش را زیر بلوزش فرستاد و کمرش را نوازش کرد. استخوان های کوچکش زیر انگشت حس می شد: پسرمون مردی شده برای خودش ...

ملحفه ی پای تخت را برداشت و دور برنا پیچید: برات سوپ خوشمزه درست کردم. اینارو بخوری زودتر خوب میشی. بعدش یه روز می ریم بیرون ساندویچ می خوریم ... چطوره؟

دست دور گردنش چفت کرده بود: خوبه ...

شهلا خانم با دیدنشان پیش آمد: بالا می موند استراحت می کرد.

سر بالا انداخت: حوصله ی پسری سر رفته ...

شهلا خانم اشاره اش را گرفت: الان تلویزیون روشن می کنم برای برنا جون ...

روی کاناپه نشست: بیا اینجا دراز بکش.

سر تکان داد که نه: بغلت باشم ...

نشست و اجازه داد برنا راحت خودش را جا به جا کند. با لبخند نگاهش کرد: الان راحتی؟ خوش می گذره؟

خندید: اوهوم ...

شهلا خانم با لیوانی چای برگشت: اینو بخور مادر جان خستگیت در بره ...

– دست شما درد نکنه ... اگه سوپ حاضره برای برنا بیارید بی زحمت ... همین جا که نشسته غذاش رو هم بخوره

– بابام کجاست؟

شهلا خانم سمت آشپزخانه رفت: رفته خرید ... میاد حالا.

تا برنا سوپش را تمام کند بردیا و باراد هم پایین آمدند: ما اومدیم ...

برنا را روی پایش بالا کشید: خوش اومدید.

بردیا کنارش ولو شد: چی ببینیم؟

برنا سمتش چرخید: لاک پشتای نینجا ...

– نه ... تا حالا ده دفعه دیدیم ... مربی اژدها ببینیم.

– چون برنا مریض شده میذاریم اون انتخاب کنه چی ببینیم.

بردیا غر زد و خودش را عقب کشید: فقط اینو دوست داری ... اه!

باراد اخم کرد: بردیا ...

خنده اش گرفت: بیا اینجا ببینم ... پسره ی لوس ... کی گفته فقط برنا رو دوست دارم!

نق زد: نمی خوام ...

نادرخان از اتاقش بیرون آمد: بردیا بابا ... میای بریم تا سر کوچه و بیایم؟

– چیکار کنیم؟

– لباس بپوش بیا بهت میگم.

به نادرخان لبخند زد: کجا؟

– یه کم قدم می زنیم و میایم ... چیزی بیرون نمی خوای؟

شانه بالا داد که نه. دستش را روی شانه ی باراد گذاشت: بارادی ... پاشو یه کارتون بذار برای برنا ...

– بارادی چیه؟!

نیش باز کرد: ا ... بارادی دیگه ... چی بگم پس؟ آقای سرابی خوبه؟

بردیا لباس پوشیده پایین آمد. به اخم درهمش خندید و صدایش زد: بردیا ...

– ...

– بردی بیا ...

زیر گوشش پچ پچ کرد: من دلم هله هوله می خواد ...

– چی بخرم؟

– امم ... چیپلت می خوام ... لواشک هم ...

شستش را نشان داد: اوکی ...

باراد روی کاناپه سر خورد و راحت یله داد: امشب می مونی؟

دست نرم و کوچک برنا را گرفت. هنوز تب داشت: آره ...

لبه ی تخت برنا نشست و با پشت دست پیشانی اش را لمس کرد. تبش کمتر شده بود. با انگشت موهایش را مرتب کرد.بنفشه نبود تا بزرگ شدن بچه هایش را ببیند.انگار خیلی بیشتر از مرگش گذشته بود.پسرها دیگر بچه های کوچکی که با بنفشه به خاطر می اورد نبودند.لب روی هم فشرد. یادآوری بنفشه باعث می شد غمگین شود. ایستاد و نگاهی به بالش و پتوی عاطفه انداخت. رفته بود

سر چرخاند به گوشه و کنار اتاق. هیچ کدام از وسایلش نبود. لب پایین را با زبان تر کرد. شب قبل هر دفعه که بیدار شده بود تا به برنا سر بزند عاطفه هم بالای تخت برنا نشسته بود. احساس مسئولیت به نوه ی مردی که برایش کار پیدا کرده بود جالب نبود. باید می گفت عاطفه ذاتا مهربان است. از این گزینه هم چندان خوشش نمی آمد. بعضی محبت ها باید خصوصی می شد. مخصوص به یک نفر. نباید از دم هر کسی را دوست می داشت.

سویی شرت ورزشی را دور گردن انداخت و بی صدا اتاق برنا را ترک کرد. سرش را به چپ و راست خم کرد. باید صبر می کرد تا برساندش یا برایش آژانس می گرفت. بعد خستگی دیشب مگر جانی هم برای کار کردن داشت. نادرخان هم چشم دنیا را کور کرده بود با انتخاب تولیدی. با دیدن عاطفه که آن طوری روی صندلی کز کرده بود پاهایش از حرکت ایستاد. پشت میز آشپزخانه خوابیده بود. قدمی به جلو برداشت و کنارش خم شد. رنگ پریده و صورت خسته اش باعث شد عذاب وجدان بگیرد. بخاطر برنا از

استراحتش گذشته بود. مگر چه نسبتی داشتند. پشت پلک هایش کشیده بود. می توانست خال ظریفی که کنار بناگوشش بود را ببیند. حتی زدن نبض روی شاهرگ گردنش را می شد دید. متوجه پاهایی شد که زیر تنه اش جمع کرده بود. آنقدر سردش بود؟ خط بین ابرویش را لمس کرد و سمت پذیرایی رفت.

شوفاژ سالن خاموش بود. مطمئن بود کامران خاموشش کرده است. شیر را تا انتها باز کرد و ملحفه ی برنا را از روی کاناپه برداشت و به آشپزخانه برگشت و روی عاطفه را پوشاند. خیلی سخت نبود اگر دست دورش می انداخت و تا کاناپه می بردش. اما نه قصد این کار را داشت و نه عاطفه در خط این کارها بود. نگاهش دوباره تا روی گردنش رفت. ظریف و زیادی سفید. با زبان کشید روی دندان های بالا. عطر تنش را می شد حس کرد. بی هیچ عطری. بویی که غالب بود به بینی اش. تکیه اش را به میز داد و با نوک انگشت روی ناخنش کشید. لاک خوشرنگی زده بود.قل قل کتری مجبورش کرد از میز فاصله بگیرد. دستش را پشت گردنش گذاشت و فشرد. جذب یک زن شدن چیز عجیبی نبود، اما جذب دختری مثل عاطفه شدن کمی می ترساندش.

قوری را از آب جوش پر کرد و دست به سینه به کانتر تکیه داد. حتی اگر اسمش را خواستن می گذاشت، باز هم شکل های مختلفی داشت. اولین بعدی که به چشمش آمد فیزیک عاطفه بود؛ با خودش که تعارف نداشت. برای جذب یک نفر شدن به زنانه ها توجه می کرد. انگار با گذشت زمان این حجم بزرگ تر شد و ارتقا پیدا کرد. حالا حضورش هم مهم بود. خنده هایش ... بودنش ... آرامش پسرها ... همه و همه باعث شده بود که عاطفه رنگ بگیرد. می توانست زندگی را برایش راحت کند. آن وقت هیچ نیازی به کار کردن نداشت. پلک روی هم فشرد و به خودش غرید:آدم باش کوروش..

عاطفه بیدار شده بود و با دست پس گردنش را می فشرد: آی ...

لیوانی چای ریخت: چرا اینجا خوابیدی؟

انگار توقع شنیدن صدایش را نداشت که از روی صندلی پرید. دستش را بالا برد: آروم،طوری نشده..

تند دستی به صورتش کشید و گوشه ی لبش را لمس کرد: خوابم برد ...

لیوان را روی میز گذاشت و نگاهش روی بلوز و شلوارش چرخی خورد. با وجود ظرافت اندام، پر و خوش هیکل هم بود. شال سرش را مرتب کرد و خمیازه اش را خورد: اصلا نمی دونم کی خوابم برد.

لیوان را سمتش سر داد: دیشب خسته شدی ...

– آره ... آخ گردنم ... برنا چطوره؟!

برای خودش هم چای ریخت و وسایل صبحانه را روی میز گذاشت: تبش کم شده ... بشین صبحونه بخور.

– ساعت چنده؟ دیرم می شه ...

برایش صندلی عقب کشید: بشین ...

اینبار بی مخالفت نشست و دست هایش را در هم پیچاند. شکرپاش را کنار دستش گذاشت: با خیال راحت صبحونه بخور ... می رسونمت.

سر تکان داد و قاشقی شکر سرازیر لیوانش کرد: ورم گلو و گردنش بیشتر شده.

لقمه ای پیچید: بردیا بدتر شده بود؛ چند روز دیگه خوب می شه ...

با قاشق خودش را مشغول کرد: یادم نیست گرفتم یا نه. تو این سن و سال بگیرم بدبخت شدم

لقمه را کنار لیوانش گذاشت و برای خودش یکی دیگر پیچید: کارت واکسیناسیونت رو باید ببینی ... اون تو نوشته که گرفتی یا نه ...

مکث انگشتانش را حس کرد و بالاخره سمت لقمه رفت و گرفتش: مرسی ...

– نوش جون.

چایش را تا نیمه سر کشید و نگاهش کرد: اگه تبش کم نشد و بهانه گرفت بهم خبر میدین؟! بتونم امشب هم میام.

نمی دانست چشم هایش وقت خوابالود شدن آن طور جلوه می کرد یا همیشه همان طور بود.

– مشکلی پیش نمیاد نری خونه؟

شانه بالا داد: یه کاریش می کنم.

لقمه ی دیگری برایش پیچاند: داداشت دوست نداره بیرون بمونی؟

شانه هایش را بالا انداخت: گاهی اوقات ... ولی باهام کاری نداره ... به شهره می گم ... می شه یه چیزی بپرسم؟

به پشتی صندلی تکیه داد تا برای لمس صورتش وسوسه نشود: چی شده؟!

لب روی هم فشرد و مردمک هایش را غلتاند: شاید دیوونه شدم و اصلا همچین چیزی نباشه ... راستش احساس می کنم شهره و آقا کامران ... یعنی چطوری بگم ... یه کم صمیمی شدن ...

دم ابرویش را بالا انداخت: صمیمی شدن؟!

نوچی کرد: نه اون طوری ...

– چطوری؟!

– ا ... آقا کوروش!

– خب چطوری؟ من متوجه نشدم ... بهم بگو

– ...

– عاطفه!

دستش را زیر چانه گذاشت و سرش را سمت سقف بالا گرفت: ای بمیری عاطی ...

بوسیدن برجستگی گلویش! فکر بدی نبود. سمتش خم شد: خب چی شده؟

چشمانش نم برداشت: من هیچی ندیدم و نمی دونم ... فقط حس می کنم ... شهره مشکوک شده ... خدا منو بکشه که دارم در موردش حرف می زنم. اما نگرانم ...

– داری گریه می کنی؟!

لبش را زیر دندان محکم فشرد تا چانه اش نلرزد: نه ... ببخشید ... آخه نگرانم ... می ترسم برای شهره ...

– نمی فهمم ... از اینکه با کامران صمیمی شده نگرانی؟ چرا؟!

متعجب نگاهش کرد: شما نگران نیستی؟ آخه ربطشون بهم چیه؟ نه که آقا کامران یا شهره، خدای نکرده بد باشن ها ... فقط می ترسم برای شهره.

– یعنی حس می کنی با هم صمیمی شدن مثل یه زن و مرد مجرد؟!

– هوم؟!

باید موضوع را باز می کرد؟ هر چند مطمئن بود رابطه شان دوستانه است.

– نگرانی نداره. دو تا آدم بزرگسال هستن. هر دو هم عاقل و بالغ ...

با پشت دست چشمش را پاک کرد: شما هیچی حس نکردی؟

صادقانه سر تکان داد: گاهی دیدم با هم تو پارکینگ سیگار می کشن ... یکی دو دفعه هم با هم سوار ماشین شدن و بیرون رفتن ...

– هیع ...

– عاطفه!

– خدا مرگم بده!

کم کم عصبانی می شد:این چه حرفیه..مگه چی شده اصلا؟

– شما که نمی دونی ... شهره یه مراحلی رو پشت سر گذاشته ... الان تو شرایط حساسیه ...

خیالش را راحت کرد: ترک کرده؟! خیلی خب ... کامران هم پاکی داره ... اعتیاد داشت به الکل ... چند سالی شده که ترک کرده!

چشمانش از این درشت تر نمی شد. لبخندش را خورد. می توانست همین جا یک لقمه اش کند. آن طور که خوردنی و بامزه می شد. ایستاد و دستی به کمرش کشید: پاشو حاضر شو بریم.

– ...

– عاطفه ... عاطفه خانم ...

– ب ... بله ...

– پاشو دیگه ... کمکت کنم؟!

ایستاد: نه ... پاشدم. الان ... الان حاضر میشم ...

قبل رد شدن مقابلش ایستاد: مشکلی پیش نمیاد. نه برای شهر و نه برای کامران ...

– از کجا می دونین؟

کمی روی صورتش خم شد: داداش خودمو میشناسم ... تو شهره رو نمی شناسی؟!

سر تکان داد: چرا ...

اگر خم می شد و می بوسیدش چه اتفاقی میفتاد؟ نفسش را داد بیرون: زود حاضر شو ...

بعد رفتن عاطفه چنگی به موهایش انداخت. تا به حال برای انجام رابطه به بعدش فکر نکرده بود. با گیتا یا قبل از آن همه چیز راحت تر بود ... اما این دختر با همه ی ضعف و قوت هایش حصاری داشت که اجازه ی نزدیک شدن نمی داد.

کامران پکی به سیگارش زد و ابرو بالا داد: چی می خوای بگی؟

نچی کرد و سر پا شد:در مورد شهره است

از گوشه ی چشم نگاهش کرد: خب ... ک

– باهاش رابطه داری؟!

کامران پک محکمتری به سیگار زد و بعد داخل زیر سیگاری فشردش: برای چی می پرسی؟

– عاطفه نگران بود.

– باهاش حرف می زنم

– با کی؟ عاطفه؟

– اوهوم ...

– پس یه چیزی بینتون هست ...

ریلکس به کاناپه تکیه داد و پا روی پا انداخت: هست ...

نگاهش کرد: داری شوخی می کنی مگه نه؟

– نه ... ازش خوشم اومده ... البته که فعلا فقط دو تا دوستیم و دو تا آدم با درد مشترک و یه سری علایق ولی در کل ازش خوشم میاد. حسمون دو طرفه است.

– چقدر راحت در موردش حرف می زنی؟

کامران خندید: چرا سخت بگیرم؟ کم سن و سال نیستم. تجربه ی همه چیزو توی زندگیم داشتم. حالا دلم می خواد زندگیم آروم باشه.

– با یکی مثل شهره؟

ـ وقتی می بینم با این آدم راحتم ... حرف هم و می فهمیم ... مشکلات هم و درک می کنیم ... چه دلیلی داره با خودم و حسم بجنگم ...

– اوکی ... هیچ ایرادی نداره. فقط حس می کنم خیلی زود داری تصمیم می گیری.

– امسال چهل ساله میشم کوروش. فکر کنم دیگه وقتش شده که یه جا آروم بگیرم.

رو به روی کامران نشست. به این راحتی تصمیم می گرفت زندگی تازه ای شروع کند؟ عصبی دستی به صورتش کشید: ببین نمی خوام کوته فکر باشم، اما اعتیاد شهره ... خانوادش ... همه ی این ها باعث می شه رو انتخابت بیشتر دقیق باشی.

کامران خندید و یکی از شکلات های روی میز را برداشت. همانی بود که عاطفه خریده بود. سرش را بالا گرفت و به کامران نگاه کرد: این طور فکر نمی کنی؟

– هنوز که تصمیممون قطعی نشده، نگران نباش.

نگران بود.عاطفه یک جایی از ذهنش را درگیر کرده بود. با انگشت اشاره روی شقیقه اش کشید. پسرها سر میز صبحانه لبخند می زدند، نق می زدند، سر به سر هم می گذاشتند. عاطفه برایشان لقمه می گرفت و می گذاشت داخل کیفشان. باراد غر می زد که نمی برد. اما عاطفه هم کوتاه نمی آمد. احساس بچه هایش به دختری به اسم عاطفه گره خورده بود. دختری که فقط ده سال از باراد بزرگتر بود و بی آن که مادرانه ای داشته باشد به بچه ها محبت می کرد. دوستشان می شد. اخمش درهم شد، هیچ زنی به بچه ها نزدیک نشده بود و حالا یکی بود که ذهن خودش و پسرهایش را درگیر کرده بود. می توانست مثل کامران فقط تصمیم بگیرد؟ !

نفسش را بیرون داد. آمدن یک زن به زندگیشان آن قدرها هم راحت نبود. کامران دست روی زانویش گذاشت: کوروش ...

تکانی خورد: بله ...

– گوشیت زنگ می خوره ...

سری تکان داد و ایستاد: الو ...

– کی میای شرکت؟

نگاهی به ساعت انداخت: دیگه نمیام. یه کم بیرون کار دارم و بعد می رم خونه.زنگ زدی؟ خیالم راحت باشه؟

آرش غر زد: دهن همه رو سرویس کردی، خیالت راحت نشد؟

– چشمم ترسیده از دست پوینده.

– شب میام یه سر به برنا می زنم ...

– باشه.

– کاری نداری؟

– خداحافظ.

کامران مشغول گوشی اش بود: یه نیم ساعت دیگه صبر کن غذا آماده می شه ببر خونه برای شام.

– برنا نمی تونه سرخ کردنی بخوره. بعد اذیت می شه و نق می زنه ...

– حواسم نبود. عاطفه چی؟ میاد؟!

با انگشت روی صفحه ی ساعتش کوبید. تا این ساعت رفته بود خانه شان. سر تکان داد: آره ... این یکی دو روز هم بمونه برنا بهتر شه. شهره چیزی از برادر عاطی نگفته؟

– برادرش؟! نه ...

به لبه ی میز تکیه داد: انگاری تو خونه دردسر درست می کنه. چیزی نشنیدی؟

– فقط می دونم عاطفه از زن دوم پدرش بوده. مادرش که فوت می کنه شهره با عموش عروسی کرده بود، عاطفه رو بزرگ می کنه. چند سال بعد هم پدرش می میره. الان هم با نامادریش و بچه هاش تو یه خونه ان.

نامادری داشت و محبت کردن را هم بلد بود. ایستاد و بارانی اش را پوشید: من برم ...

...

نادرخان مقابلش نشست و کتابش را کناری گذاشت: کارو بار چطوره؟ قرار نیست بری رامسر؟

– هفته ی بعد میرم. چطور؟

– هیچی. فردا می تونی زودتر بیای تا پیش برنا باشی؟ عاطفه قراره جایی بره.

کتاب نادرخان را برداشت و نگاهی به جلدش انداخت. بل آمی ...

– کجا قراره بره؟

– کی؟!

پا روی پا انداخت: عاطفه.

– میره با خواستگارش صحبت کنه.

نگاهش روی صورت خونسرد نادرخان ماند. چند لحظه ای طول کشید تا به خودش بیاید: خواستگار؟!

– آره، پسره رو دیدم. بچه ی خوبی به نظر میاد. اجازه خواست باهاش حرف بزنه.

دستش را بالا گرفت تا نادرخان سکوت کند: متوجه نشدم. خواستگار عاطفه رو شما دیدی؟ اصلا خواستگار کدوم گوری بود که حالا پیداش شد؟!

– یعنی چی؟ خوب برای دختر خوب و دم بخت خواستگار میاد. چیز عجیبی نیست.

بود ... همه ی ماجرا عجیب بود. پوست لبش را جوید: کیه ... کجاییه اصلا ...

نادرخان بی تفاوت کتابش را برداشت و ورق زد: تحقیق کردم. پسر خوبیه.

– پسر خوب یعنی چی؟ از کجا اومده ... شغلش چیه ... کارو بارش چیه؟

– چرا برات مهمه؟!

ساکت ماند. برایش مهم بود؟ با انگشت روی دسته ی کاناپه ضرب گرفت و شانه بالا داد: مهم نیست. فقط خواستم بدونم. البته فکر نمی کنم کسی باشه که من بشناسم.

نادرخان جدی نگاهش می کرد. انگار می توانست پس ذهنش را بخواند: البته که نمی شناسی ... یه پسر ساده و بسیار مودب و فهمیده. تربیت بدنی خونده و تو مدارس غیر انتفاعی معلم ورزشه. پدرش آدم محترمیه؛ خودش هم خیلی ساده و افتادست و بسیار آقا ...

پوزخندش صدادار بود:پس خدا در و تخته رو خوب جور کرد. حالا از کجا اومده این آقای همه چی تموم؟

– همسایه ان. شهره خانم می گفت یکی دو سالی هست که حواسش به عاطی هست و جسته و گریخته حرفشو زدن. منتهی دیگه اومده جلو و خواستگاری کرده. به عاطی گفتم یه قرار باهاش بذار و حرف بزن. شاید مرد مناسبی برای زندگی بود.

پای راستش را ثابت نگه داشت. اصلا متوجه نبود که تند و تند تکانش می دهد. سر تکان داد: فردا قراره با هم حرف بزنن؟!

صدای تایید نادرخان را که شنید ایستاد: میرم یه کم دراز بکشم.

بی آن که نگاهش کند سر تکان داد: برو پسرم ...

پله ها را دو تا یکی کرد. احساسات کوفتی اش افسار نداشت. خودش که عقل و شعور داشت. باید از کسی خوشش می آمد که خواستگار دست به نقد داشت. آن هم معلم ورزش ساعتی مدارس غیرانتفاعی؟!

در اتاق برنا باز بود. قدمی سمتش برداشت. عاطفه پایین تخت نشسته بود و برنا لبه ی تخت حرف می زد.

– من خیلی هم بزرگ نیستم. می شه یه کم پشتت سوار بشم؟!

صدای خنده ی عاطفه بیشتر عصبی اش کرد: تو یه خرس کوچولو هستی ... من نمی تونم بهت سواری بدم، کمر درد دارم.

برنا نق زد: یه کم دیگه ... همش یه کوچولو!

صدایش خش افتاده بود و به خاطر تورم گلو و گردنش آرام حرف می زد. قبل اینکه داخل اتاق شود عاطفه دست دور برنا انداخت و کشیدش پایین و بغلش کرد: این طوری تابت بدم دوست داری؟

برنا غر زد: نه ...

دوباره خندید و شانه بالا داد: بگیم بابا کوروش کولت کنه؟! اون قوی و بزرگه!

انگار بالاخره موفق شده بود برنا را راضی کند که پسرک سر تکان داد: اوهوم ...

سینه اش را از هوا پر و خالی کرد. عاطفه و ماندنش کمی از زجر هر روزه نداشت. با ورودش به اتاق عاطفه نیم خیز شد: سلام ...

– راحت باش ...

برنا دستش را دراز کرد: بابا می شه کولم کنی؟ پاهام درد می کنه ... اصلا ... اصلا نمی تونم راه برم ...

پشت به برنا نشست: بیا ...

دست برنا دور گردنش حلقه شد. عاطفه با لبخند نگاهشان می کرد. ایستاد و قدمی راه رفت. برنا سر به پشتش چسباند: بابایی من خیلی قویه عاطی!

عاطفه ایستاد و روتختی را مرتب کرد: خوش به حالت ...

– بابای تو چی؟! اون هم تو رو کولش سوار می کرد؟!

هنوز لبخند داشت: بابای من خیلی قوی نبود. اما بابای تو قهرمانه ...

روسری اش را مرتب کرد و کنارشان ایستاد: من میرم یه سر به بردیا بزنم ...

می خواست ازدواج کند آن هم با یک مرد ساده و مطمئنا بی پول؟! حماقت محض بود. حماقت!

شهره کنارش قدم برمی داشت. از ورودی کوچه سمت خانه ی نیر می رفتند: شب و می مونی؟

خم شد داخل کیفش: نمی دونم ... شاید برگشتم ...

– مگه خوب نشده اون بچه؟!

– برنا ...

– باشه ... برنا. حالش خوب نشد؟

کلیدش را برداشت و حلقه اش را دور انگشت پیچاند: ورم گلوش کمتر شده. منتها بهانه می گیره بچه ...

شهره غر زد: بابای گردن کلفتش چیکارست ...

– شهره؟!

– خوب راست میگم. بره زن بگیره مواظب بچه اش باشه.

دست دور بازوی شهره انداخت: الان حسودی کردی ...

شهره سر بالا انداخت: عمرا!

خندید: چرا ... کردی ... منتهی به برنا یا باباش؟!

– خودتو لوس نکن. پسره ی بنده خدا رو سنگ رو یخ کردی ...

– نه به خدا ... مگه آزار دارم ...

– با یه دفعه دیدن که نمی شه در موردش تصمیم گرفت.

– ای بابا، مثل اینکه همه ی عمرمون همسایه بودیم. دیگه شناخت از این بیشتر؟ امروز اصلا روم نمی شد نیگاش کنم!

شهره خندید: دیوونه ...

– والا ... هی من عرق زدم اون بنده خدا سرخ و سفید شد.

کلید انداخت و در را باز کرد. شهره پچ پچ کرد: سر کوچه نبود امشب ... دیدی؟!

نفسش را بیرون داد: به من چه!

تکانی به در داد تا باز شود و داخل حیاط شد. هر تکه از وسایلشان یه گوشه ولو بود. کیفش از سر شانه سر خورد: اینجا چه خبره؟!

شهره زودتر از او به خودش آمد: نیر ... نیر ... ذلیل بمیرین شما ... چرا اینارو ریختی بیرون؟! چی شده ... چرا این ریختی شدی؟!

نیره با سر و روی آشفته خودش را از داخل اتاق روی ایوان کشید: الهی به زمین گرم بخوری صابر ...

– چی شده؟ صابر چیکار کرده؟

شهره خم شد و رخت و لباس ها را جمع کرد: خبر مرگتون ... این چه بساطیه ... این چه زندگیه داریم ...

روی پا نشست و نگاهی به داخل اتاق انداخت. صبورا سر روی زانو گذاشته بود. اخمش درهم شد. یک اتفاقی افتاده بود. نیره کسی نبود که ننه من غریبم بازی دربیاورد. نگاهش افتاد به پنجره های شکسته ی اتاق: نیر ... کی اومده اینجا؟ صابر این طوری کرده؟

– رفته پیش اون مرتیکه ی پفیوز ... چاقو براش کشیده. آبروریزی کرده از اون بی پدر ... اون هم چند تا گردن کلفت فرستاده اینجا که صابرو گیر بیاره.

شهره رخت و لباس ها را پرت کرد روی ایوان: گه خورده دست زده به وسایل خونه ... بی شرف ...

نیم نگاهی به داخل اتاق انداخت: صبورا خونه بود؟!

نیره سر تکان داد. روی زانو نشست و نگاهی به زندگیشان انداخت. وسایلشان شکسته و خانه شان ویرانه تر از قبل به نظر می رسید. هر طرف را که می گرفت سمت دیگرش می لنگید. شهره زد زیر گریه: خبر مرگشون ... ببین چیکار کردن ...

با حقوق اولش برای اتاقشان خرت و پرت خریده بود. نگاهی به موهای تنک و کم پشت نیر انداخت. تقریبا وسط سرش خالی بود. چند جای خراشیدگی هم روی صورتش. لابد خودش را زده بود. مردمک هایش خیس شد. بینی اش را بالا کشید: صابر کجاست؟!

نیره زاری کرد: نامرد ... بی شرف ... بی غیرت ... دید اومدن از روی دیوار فرار کرد.

شهره جارو برداشت تا خرده شیشه ها را جمع کند: پاشو جای گریه کردن اینجا رو جمع و جور کن ... خبر به گوش خیری برسه باید خونه رو خالی کنیم. از اینجا بندازنمون بیرون کجا بریم؟ کی به تو با وجود صابر خونه میده؟! من میرم یه چهار دیواری اجازه می کنم. توی بدبخت می خوای چیکار کنی؟!

گوشی موبایلش زنگ خورد. دست داخل جیب روپوشش برد و گوشی را برداشت. شماره ی کامران بود. بی حوصله گوشی را سمت شهره گرفت: بیا جواب بده ...

– کیه؟!

سر بالا انداخت: بگو نمیام ...

شهره الو کنان رفت سمت در حیاط. خیال می کرد از آنجا که حرف بزند حریم خصوصی دارد. از روی لنگه کفش و بالش ها رد شد. چند نفر غریبه ریخته بودند داخل خانه شان و همه چیز را به گند کشیده بودند. با دیدن لباس زیری که زیر پا لگد شده بود روی پا نشست و اشکش راه گرفت. به همه چیز دست زده بودند. اهمیتی نداشت که خصوصی بود یا نه. صابر فرار کرده بود. صبورا باید کورتاژ می کرد. نیره و

آن همه هارت و پورتش تمام شده بود و شهره با کامران می پرید. با پشت دست کشید روی چشمش: شوهر کردنم کم بود!

شهره کنارش نشست: من جمع می کنم پاشو ...

شانه بالا داد: خودم جمع می کنم.

– پاشو وسایلتو جمع کن ... کامران میاد دنبالت.

– کامران برای چی میاد؟! مگه نگفتم نمی رم؟!

– اینجا امنیت نداره. کجا بمونی؟ اگه شب از در و دیوار ریختن چی؟

– می رم کلانتری همین الان ...

– عاطی ...

– برم خونه ی مردم؟ تا کی آویزون نادرخان باشم.

– آویزون چیه دیوونه ... می گردیم دنبال یه جا برای اجازه. من و تو با هم ... اینجا نه در و پیکر داره نه شیشه. می خوای تو سرما چطوری بخوابی؟ پاشو لج نکن. یکی دو شب پیش نادرخان باش. مثل همین چند شب قبل. من هم می گردم دنبال دو تا اتاق اجاره ای!

دوباره با پشت دست زیر چشمش کشید: وسیله نمی برم ...

– خیلی خب ... نبر ... من بارتو جمع می کنم ...

– تو نمیای؟

– نه ... کجا بیام ... تو باهاشون صمیمی هستی. من که زیاد نمی شناسمشون.

– شب بیان چی؟! تو تنهایی ...

– نگران من نباش.

شهره برایش چند دست لباس داخل کیفش چپاند. انگار یک کتک حسابی خورده بود که همه ی جانش درد داشت. تا سر کوچه همراهی اش کرد. کامران با دیدنشان پیاده شد و نزدیک آمد: سلام ...

سر تکان داد: سلام ...

– شهره جان ... اتفاقی افتاده؟

شهره ابرو بالا انداخت. انگار از حضورش خجالت می کشید. راه افتاد سمت ماشین و بی حرف روی صندلی جلو نشست. کامران یه قدم به شهره نزدیک تر شد و حرف می زدند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

با وجود نسکافه ی شیرینی که کامران برایش خریده بود و گوشه ی خیابان خورده بودند هنوز ته گلویش تلخ بود. کمربندش را باز کرد: دیروقت شد. انگاری همه خوابیدن.

– تو هم چشمات خوابن، کوروش هم نیومده ...

نگاهی به جای خالی ماشینش انداخت. این وقت شب کجا مانده بود؟ تمدید قراردادی که مدت ها بود اثری از آن نبود یا دیدار با دوستان؟ از ماشین پیاده شد و دست هایش را دور سینه پیچاند. این بالاها همه چیز فرق می کرد. سرما هم بیشتر و سوزنده تر بود. کامران کنارش راه افتاد. آن قدر مهربان و صمیمی رفتار می کرد که نمی شد دوستش نداشت. با لبخند نگاهش کرد: شمارو هم بی خواب کردم ...

دست داخل جیب ژاکتش فرو کرد: امروز رستوران خلوت بود. من هم زودتر اومدم خونه.

در ورودی را باز کرد و کنار ایستاد تا وارد شود. کفش هایش را جفت کرد و کنار کفش پسرها گذاشت. دیوارکوب های کریستالی روشن بود و نور کمی به فضا می داد. کیفش بیشتر از آن که باید سنگینی می کرد. خانه اش با وجود همه ی کم و کاستی ها جور دیگری بود. نه احساس سربار شدن می کرد و نه حس بد مزاحمت. آب دهانش را با بغض پایین داد: من برم یه سری به برنا بزنم ... وسایلش را گوشه ی اتاق گذاشت و خودش را روی تخت برنا خم کرد و بوسه ای به موهایش زد. بره ی سفیدش را محکم به بغل گرفته بود. دستی روی سر بره کشید و از اتاق بیرون رفت.

باید زنگی به شهره می زد و خیالش از بابت خانه راحت می شد. آن وقت شاید می توانست چند ساعتی استراحت کند ...

کامران با دیدنش از آشپزخانه بیرون آمد: خوابیده؟

پشت کانتر نشست: اوهوم ...

آن طرف کانتر ایستاد و کمی سمتش خم شد: فکر می کنی بتونی باهام حرف بزنی؟ راجع به اینکه چرا ناراحتی و شهره انقدر عصبی بود؟

نگاهش را از کامران دزدید: ناراحت نیستم ... فقط خسته ام. روز خیلی خوبی نبود.

– می دونی که شهره تو شرایط بعد پاکی نباید خیلی تو استرس و فشار باشه ...

سر تکان داد: می دونم ...

با محبت نگاهش می کرد: فکر می کنی من بتونم کمکی کنم؟ به تو و به شهره ...

محبت مردانه این شکلی بود؟ همین که یکی نگران می شد و دلش می خواست همه چیز را به او بسپاری و دیگر نگرانی نداشته باشی. جای این مردها در زندگیشان زیادی خالی بود. از قبل تر ها هم خالی مانده بود و با هیچ چیزی پر نشد. چانه ی لرزانش را با دست لمس کرد: اگه ... اگه کمکی خواستم. حتما بهتون می گم ...

چند لحظه به همان حالت ماند و نگاهش کرد: مطمئن باشم؟

سر تکان داد: آره ...

– خوبه ...

عقب کشید و نگاهی به ساعتش انداخت: زود بخواب که صبح سرحال بیدار شی ...

سعی کرد لبخند بزند: شما نمی مونی؟

شانه بالا داد: حوصله رانندگی ندارم. اما به نادر گفتم برمی گردم خونه.

لبخندش پررنگ شد: نادرخان دیگه؟!

کامران سر تکان داد: بابا نادر ... من برم؟

ایستاد: شبتون بخیر ... خیلی زحمت کشیدید.

– شب بخیر ...

تا روی ایوان همراهی اش کرد. با رفتنش همان جا روی پله ها نشست و زانوهایش را بغل کرد. شماره ی شهره را گرفت و منتظر ماند: الو ...

– شهره ...

– جونم ... رسیدی؟

– اوهوم ... خونه چه خبر؟ کسی نیومد؟

انگار سیگار می کشید که ساکت ماند: نه ... همه گرفتن خوابیدن. تو چرا بیداری؟

– آقا کامران تازه رفت.

– کجا رفت؟ مگه خونه نادرخان نیستی؟

– نه. اومدم خونه ی کوروش. انگار سر شبی بچه ها اومدن خونه ...

– آهان ... خوب باشه ... تو هم برو بخواب. نگران اینجا هم نباش.

– نصف شب نیان اونجا؟

شهره خندید: کجا بیان؟ ! بگیر بخواب تا صبح ببینم چیکار می شه کرد.

گوش هایش زیر روسری یخ زده بود. کف دستش را روی گوشش گذاشت: صبح می ری رستوران؟

– شاید نرم و به جاش برم دم بنگاه آقا خلیل ... شاید خونه منیر سادات اینا اتاق خالی داشته باشه ... هر چند. دوست داشتنم یهو از این محل دل می کندیم و می رفتیم ...

چراغ های روشن ماشینی که نزدیک می شد باعث شد سر پا شود. شهره غر زد: از اینجا که بریم همه چیز بهتر می شه ...

نگاهش روی ماشین ماند. کوروش پیاده شده بود و سمتش می آمد. پالتوی مشکلی اش بالاتر از زانو بود. پیراهن مشکی و کراوات یخی ... شبیه به آدم هایی بود که از قرار مهمی می آمد. پوست لبش را جوید: تف تو ذاتت ... رفته دلی از عزا درییاره !

– عاطی؟ با منی؟ !

– نه ... نه ... ببخشید حواسم نبود.

– نظر تو چیه؟

کوروش از روی پله ها بالا آمد. دست داخل جیب پالتویش فر و برده بود و نگاهش می کرد.

– نظرم؟ بابت چی؟

– وا ... عاشقی؟ می گم از این محل بریم.

– آره ... نمی دونم ... باید یه کم بگردیم.

کوروش دقیقا مقابلش ایستاد. دستش را روی دهنی گوشی گذاشت: سلام ...

– آره باید بگردیم ... پول پیش که نداریم. می مونه دو تا حقوق من و تو ... هووف ... فکر نکنم به اتاق شش متری هم گیر بیاریم ... بمیره این صابر که بود و نبودش دردسره.

معذب از حضور کوروش قدمی به عقب برداشت: حالا فردا حرف می زنیم.

– باشه ... غصه ی چیزی رو نخور ... درست می شه همه چیز.

دست راستش را روی بازوی چپش گذاشت و خودش را بغل کرد: آره. درست می شه ... شب بخیر ...

– عاطی ...

– بله ...

– من همه چیزو درست می کنم. باشه؟ تو ناراحت نباش.

چشمانش نم برداشت: باشه ... باشه ...

– آفرین ... حالا جیش بوس لالا!

خندید و اشکش راه گرفت: شب بخیر ...

با پشت دست چشمش را خشک کرد. بدون دیدن کوروش هم می توانست حضورش را حس کند. دوباره روی چشمش کشید و نفس عمیقی گرفت و چرخید سمتش: سلام ...

روی بالا ترین پله ایستاده بود و براندازش می کرد. نور چراغ ایوان روی صورتش می تابید. می توانست اخم پررنگش را ببیند. چند بار روی بازویش دست کشید: خیلی سرده ... بیاین تو ...

جلوتر از کوروش راه افتاد: خدایا شانس تقسیم می کردی من کدوم قبرستونی بودم. هر کی به ما میرسه با طلبکاره یا ارث باباش رو می خواد.

– بچه ها خوابن؟

بوی الکل و ادکلنش مخلوط شد. غر زد: بیا ... آقا تشریف داشتن الواتی و خوشگذرونی ... شیک و الاگارسون هم کرده بود لابد مخ یکی رو بزنه.

– عاطفه ...

چینی به بینی اش انداخت: بله ... با اجازتون. دیگه آخر شبه ... می شه گفت صبح فرداست.

اوهومی کرد و گره ی کراواتش را شل کرد. چشمانش کمی خواب آلود بود و وقتی آن طور نگاهش می کرد ... استغفراللهی گفت و لب گزید: دیر وقت شده ... من برم بخوابم.

– یه قهوه به من بده.

بی حرف راه افتاد سمت آشپزخانه و زیر قهوه جوش را روشن کرد. همان جا ایستاد و منتظر شد. از گوشه ی چشم متوجه ی کوروش بود. پالتو و کتش را انداخته بود روی میز و دکمه های سر آستینش را باز می

کرد. بعد کراواتش را هم دور گردن شل کرد و سمتش آمد. انگشت های پایش روی سنگ آشپزخانه جمع شد. کنارش خم شد و مشتی آب به صورتش پاشید. می توانست کم و بیش تارهای سفید موهایش را ببیند. از روی کانتر دستمال را سمتش گرفت. کوروش ایستاد و نگاهی به دستش انداخت. چند پر دستمال برداشت و روی صورتش کشید. انگشت های پهن و بزرگش را از نظر گذراند. اگر دستش مشت می شد می توانست محکم ترین ضربه را بزند. حواسش نبود چطور به کوروش زل زده. صدای سر رفتن قهوه و بوی سوختنش باعث شد قهوه جوش را پس بکشید. آخش با صدای کوروش در هم شد: ولش کن می سوزی ...

دست راستش را تند و تند تکان داد: آخ ... سوختم ...

کوروش دست دور بازویش انداخت و جلو کشیدش: برای چی دست زدی بهش ... دستتو بگیر زیر شیر ببینم.

چهار انگشتش به شدت می سوخت. پای راستش را روی زمین کوبید: ووی ... سوخت ...

– باشه ... دستتو بذار زیر آب ...

آب خنک کمی از شدت سوختگی کم کرد. کوروش مچش را زیر آب نگه داشت: کدوم انگشتته ...

چهار انگشتش را باز کرد: همشون ...

دنباله ی روسری اش خیس شده بود. قبل اینکه دست ببرد و جمعش کند کوروش جمعش کرد: اینو ول کن ... دستتو نگه دار ببینم پماد سوختگی داریم یا نه ...

همین که دستش را از زیر آب بیرون می کشید می سوخت. اشکش راه گرفت و فین فین کرد: خبر مرگت عاطی ... حواست هی هرز می ره ... خوبت شد سوختی؟!

شیر آب را بست و عقب کشیدش: بشین اینجا ...

دستش را تکان تکان داد: می سوزه ...

مچش را ثابت نگه داشت: این پمادو بزنی خوب می شه ...

مچش را از دست کوروش بیرون کشید: خودم بزنم ...

بی حرف تیوپ را سمتش گرفت و پشت میز نشست. کمی از پماد کرم رنگ روی محل سوختگی کشید. یک خط صاف درست بین بند دوم و سوم دستش قرمز و متورم شده بود. کمی از سوزش اولیه کم شده بود. اما نصف آستین خیس بود و سردش شده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت و فوت کرد.

– می سوزه؟

– یه کم ... بهتر شده الان ... ببخشید قهوه هم که ...

با انگشت روی میز ضرب گرفت: مهم نیست ...

با انگشت زیر چشمش کشید تا رطوبت اشک را بگیرد. کوروش براندازش می کرد: امروز رفتی؟

– کجا؟

– دیدن خواستگارت ...

نادرخان به او هم گفته بود؟ معذب جا به جا شد: رفتم ...

– خوب بود؟ نادرخان خیلی تعریف می کرد ازش ...

از یوسف تعریف می کرد؟ اصلا مگر دیده بودش؟ دوباره کف دستش را فوت کرد. کوروش دستی دور لبش کشید: خوب راجع به زندگی آیندت فکر کن. نذار کسی برای تو تصمیم بگیره ...

– نه ... کسی به جای من تصمیم نمی گیره. خوب این همه سال همسایه بودیم و من نمی دونستم معلم ورزشه ...

دستش را در هوا تکان داد: خیال می کنی درآمد یه معلم ورزش چقدره؟ فوق لیسانس داره برای تدریس تو دانشگاه ساعتی پنج هزار تومن می گیره ...

پوست لبش را زیر دندان گرفت: خوب هنوز جوونه ... می تونه بیشتر تلاش کنه ... همه که از اول همه چی ندارن. مهم این که پسر خوبیه ... سالمه ... خانواده داره!

صندلی اش را جا به جا کرد: واقعا داری فکر می کنی راجع به همچین موردی؟!

متعجب نگاهش کرد. با تحقیر می پرسید. انگار که یوسف و خواستگاری اش جوری چندش بود. صاف نشست: اشکالی داره بهش فکر کنم؟

بی تفاوت شانه بالا داد: تو چی فکر می کنی؟

– من فکر می کنم هر آدمی جا برای پیشرفت داره. و همه ی آدم ها مثل هم هستن ...

– خیلی جوونی که همچین حرفی و می زنی ...

– فکر کن شما ... اگه پول بین آدم ها نبود و همه به یک اندازه درآمد داشتن ... چه فرقی بینشون بود؟

خندید و سر تکان داد: مسخرست ... تو نمی تونی مثلا ... مثلا منو با اون معلم ورزش یکی بدونی ...

– معلومه که یکی نمی دونم ...

– دقیقا ... چه از لحاظ مالی و چه اجتماعی خیلی تفاوت داریم.

نفسش را فوت کرد بیرون. یکی باید به این آدم می فهماند پول خیلی خوب بود، اما همه چیز نبود. دست به سینه شد: آره خوب ... شما قبلا ازدواج کردی ... سه تا هم بچه داری ... اون بنده ی خدا نه ازدواج کرده و نه بچه داره ... شما درس خوندی اون هم خونده ... شما خانواده ی محترمی داری ... اون هم داره ... پس فقط می مونه پول ... درسته؟ اگه پول شمارو بگیریم با هم برابر میشین ... تازه یه جورایی موقعیت یوسف به عنوان یه پسر مجرد خیلی بهتره تا یه مرد که قبلا ازدواج کرده.

اخم کوروش درهم تر شده بود. انگار ناراحت و عصبانی اش کرده بود.

شانه بالا داد: قصد جسارت نداشتما ... شما بحث و کشیدی وسط، وگرنه من که جوابم از اول هم منفی بود؛ اما این جواب ربطی به پولش نداشت ... یعنی خیلی نه ... فقط یه کم .با اجازتون من برم بخوابم..

مسواک را گوشه ی لبش نگه داشت و به لبه ی روشویی تکیه داد: به تو چه که زن داشت و الان سه تا بچه داره؟ ها به تو چه؟ خوبه برنگشت بگه خوب تو رو سننه ... مگه ازت خواستگاری کردم؟ ا۱ ... چه رویی داری تو دختر ...

مشتی آب داخل دهانش ریخت و تف کرد: خوب یه ذره هم تقصیر خودش بود. به همه از نوک دماغش نگاه می کنه. چه ایرادی داره یکی معلم ورزش باشه و پولش از پارو بالا نره؟

موهای خیس چسبیده به صورتش را کنار زد: تا فردا یادش بره چی گفتم ... یا حداقل متوجه بشه منظورم تیکه انداختن بهش نبود ... خوب یعنی بود ... فقط خیلی بدجنسی توش نبود. مسواک را داخل جیب شلوارش گذاشت و از توالت بیرون آمد. کوروش کنار تخت ایستاده بود. پوست لبش را جوید: تو روحت ...

معذب داخل شد. کوروش از سرشانه نگاهش کرد. خیلی مشخص نبود که دلخور است یا ناراحت و شاید هم عصبانی. انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت: تب کرده باز؟

سر تکان داد که نه. جراتی به پاهایش داد و جلوتر رفت. کنارش ایستاد و به برنای غرق خواب نگاه کرد. از گوشه ی چشم هم کوروش را برانداز کرد: یا بسم اللّه ... من غلط کردم!

– فکر می کنی بتونی فردا بعد از کارت هم بیای اینجا؟

اولین بار بود که این مدلی می پرسید. سرش را مختصر تکان داد: بله ...

– حواسم به روز و شب هایی که اومدی اینجا هست. آخر ماه باهات حساب می کنم. اشکالی نداره؟

– چی و حساب می کنید؟

بی هوا کف دستش را کشید به شلوارش و سوزشش را دوباره حس کرد: آی ... آقا کوروش ... چی و حساب می کنید؟!

با دست اشاره کرد از اتاق برنا بیرون بیاید. داخل راهرو دست به سینه نگاهش می کرد: ادامه بده ...

این پا و آن پا شد: من که نیومدم برای کار یا پول ...

– چرا؟!

– چرا چی؟!

بی دلیل دلگیر شد. نگاه خیره ی کوروش باعث شد به حرف بیاید: برای پولش نیست ...

– داری کار می کنی تا پول دربیاری ... مثل همه ی آدم های دیگه ... همین طور که خودت گفتی ...

ناراحتش کرده بود. اصلا مرد که نباید آن قدر بی جنبه می شد.

کوروش مصرانه پرسید: پس برای چی میای؟

چند لحظه برای جواب دادن ماند. برای چه می آمد؟ نگاهش دو دو زد: من ... دوسشون دارم ...

سر تکان داد: جالب شد ... بچه های منو دوست داری؟

– خوب ... آره ... یعنی خوب ... اونا بچه های خوبی هستن ... دوسشون دارم.

– بابت خرج کردن محبتت پولی نمی خوای؟

– آقا کوروش!

چانه بالا داد: دارم جدی می پرسم ... محبت کردنت قیمت داره یا نه؟

– نه ... معلومه که نه!

– بابت پرستاری بچه ها حقوق اضافه می خواستی.

عصبی لب زیر دندان گرفت و فشرد: چون اون حرفا رو زدم؟ گفتم که منظوری نداشتم ...

– ...

– من کار می کنم ... درسته ... احتیاج دارم به کار کردن، به پول درآوردن، اما وقتی یکی و دوست دارم براش هر کاری می کنم. شما فکر می کنی وقتی خسته از سر کارم میام اینجا برای ... فکر می کنید برای پولش میام؟

خیره نگاهش می کرد. نفسش را بیرون داد و یک قدم کوچک نزدیک تر شد: نمی دونم به آدم چقدر باید پول داشته باشه ... نمی دونم صفرهای حساب بانکی چقدر باشه بسه، اما محبت و که نمی شه خرید.

– می شه ...

پر حرص غرید: باشه ... شما بهم حقوق بده تا برم و دیگه پشت سرمو نگاه نکنم.

چرخید تا پشت به کوروش وارد اتاق برنا شود. ماندنش در این خانه ممکن نبود. باید از فردا برمی گشت به همان خانه کنار نیر و صابر و شهره ...

قبل اینکه در اتاق را باز کند دست کوروش از پشت روی دستگیره نشست و نگهش داشت. برگشت تا نگاهش کند. زیادی به هم نزدیک ایستاده بودند و این خوب نبود. از پشت به در چسبید: یعنی چی ...

– هیس ...

– دوست ندارین من بیام خوب بگین ... دیگه نمیام. اصلا صبح که شد میرم!

معذب خودش را جمع کرد. این مرد یک مرگیش می شد. تا نیم ساعت قبل از تفاوت ها می گفت. بعد آمد و از خرج محبتش می پرسید. حالا هم ... به خودش غرید: جنابعالی رو با در پشت سرت بغل کرده ... ای بمیری عاطی ...

– کاریت ندارم ...

از افکاری که توی سرش وول می خورد خجالت کشید: می دونم ... می دونم ... من فقط ... واقعا نمی خواستم ناراحتتون کنم ...

– ناراحت نشدم. هنوز هم می گم که تو کم سن و سال تر و بی تجربه تر از اونی هستی که قدرت پول و درک کنی ...

– من ...

– اما ...

لب روی هم فشرد و ساکت ماند. عطرش زیادی خوب بود. بوی مختصری از الکل و عطر بینی اش را به نئشگی انداخته بود. کمی سرش را بالا گرفت تا نگاهش کند. کوروش به جایی بالای سرش خیره شده بود. انگار سعی می کرد کلمات را ردیف کند. نگاهش از عرض دو شانه اش گذشت. نترسیده بود. فقط معذب بود. انگشتان پایش را جمع کرد.

– عاطفه ...

بی حرف سر تکان داد. نگاهش از روی پیشانی تا چشم هایش پایین آمد: از اینکه اینجایی و بچه ها رو دوست داری ... ممنونم ...

نفسش حبس شد. دست کوروش روی مچ دستش نشست. انگشت اشاره اش چسبیده بود به نبض تپنده اش. قلبش تندتر کوبید یا کندتر را حس نمی کرد. داغی محسوسی روی مچش حس می کرد. درست زیر انگشت اشاره ای که ثابت روی مچش مانده بود. فکر کرد چرا نمی تواند دستش را پس بکشد. انگار مغزش همراه پاهایش فلج شده بود. بالاخره عقب کشید و فاصله گرفت. بی هیچ کنترلی دست به سینه شد و بعد روسری اش را صاف کرد: شب بخیر. داخل اتاق برنا شد و همانجا پشت به در ایستاد.

ریسه های رنگی مدام بالا و پایین می شدند. سرش را روی شانه خم کرد. یکی دوتایی لامپ از این ریسه ها انگار اتصالی پیدا کرده بود. میان سینه اش مدام خاموش و روشن می شدند و پت پت می کردند.

نفسش را بیرون داد: آخ ...

کامران سیگارش را ته لیوان فشرد و دست پشت گردن گره کرد: نمی دونستی؟

خیلی هم عجیب نبود. چرا عاطفه باید از مشکلاتش با او حرف می زد؟ دستی به لبش کشید و مقابل کامران نشست و پا روی پا انداخت: دیشب نادرخان گفت ...

– شهره هم چیزی نگفت. خودم ازش پرسیدم. همون شب که رفتم دنبال عاطفه حس کردم یه مشکلی هست. هر دو تاشون گریه کرده بودن.

ابرو درهم کرد و کلید را میان پنجه اش فشرد: نادرخان باهاشون حرف زده.

کامران خونسرد شانه بالا داد: قبول نمی کنن بیان اینجا.

بدش نمی آمد یک تقسیم منصفانه داشته باشند. شهره پیش نادرخان و کامران می ماند و عاطفه مال خودش و بچه ها می شد. گوشش را لمس کرد: می دونم ...

– نادرخان بهشون گفت ازتون اجاره می گیرم.

مشتش را بیرون کشید و کلید طلایی را روی میز انداخت: اینو بده به نادرخان ...

کامران نگاهی به کلید و بعد به او انداخت: این چیه؟

شانه بالا داد و مچ پای راستش را تکان داد: یه آپارتمان.

کامران ابرو بالا انداخت: بدمش به نادرخان که چیکار کنه؟

اخمش درهم تر شد: کامران ...

– آهان ... نادرخان از طرف خودش بده به عاطی و شهره؟

سر تکان داد: مهم نیست می گه از طرف خودش یا من. هر طوری که فکر می کنه بهتره.

نگاهش روی کلید ماند. گیتا دومین کلید را پسش داده بود. حالا یکی روی میز و یکی دیگر در ماشینش بود. کامران خم شد و برداشتش: اوکی ... فکر کنم پیشنهاد خوبی باشه.

– نادرخان بلده چطوری راضیشون کنه.

– کوروش ...

– هوم ...

– احساست به عاطفه جدیه؟

– احساسم؟ یعنی چی؟

نگاه خیره ی کامران باعث شد نچی کند: اون بچه است ... اصلا مناسب ...

– کوروش ...

ساکت نگاهش کرد. کامران کمی جلو کشید: برای دوست داشتن یه نفر دنبال دلیل نباش ... این چیزیه که خودت بهتر از من می دونی. اگه حس می کنی دوسش داری و باهاش آرومی معطل نکن ...

مچ پایش را شدیدتر تکان داد: هاه ... می دونی نظرش راجع به ازدواج با من چیه؟

– ازش درخواست ازدواج کردی؟! اوه مای گاد!

– درخواست ازدواج چیه ... دیوونه شدی؟ فقط ازش پرسیدم در مورد خواستگارش ... می دونی چی گفت؟ میگه یه پسر آس و پاس با یک مدرک تربیت بدنی خیلی بهتره از من ... هاه ... خانم زیادی تو رویا زندگی می کنه.

– هی هی ... کوروش!

– مهم نیست ... هنوز بچه است و اصلا نمی شه روش حسابی باز کرد.

– اون که از حس تو چیزی نمی دونه.

انگشتش را در هوا چرخاند: مهم نیست.

کامران خندان نگاهش کرد: سخت می گیری ... اون چیزی از احساس تو نمی دونه. حتی اگه شرایط مشابهی باشه باید این اجازه رو بدی که بدونه و راجع بهش فکر کنه.

ایستاد و سوییچش را برداشت: خوب ... نزدیک عید باید یه برنامه ریزی کامل داشته باشی برای رستوران. موجودی انبار سال قبل و چک کنی، متوجه میشی ...

کامران همراهش از دفتر خارج شد. شهره با دیدنشان ایستاد: سلام ...

سلامش را جواب داد و گذشت. عاطفه تنها نبود ... عاطفه بود و خانواده ای که خواه ناخواه جدا نشدنی بودند. عاطفه بود و اعتقادات و باورهایش!

مطمئنا عشق و دوست داشتن به تنهایی نمی توانست مشکلات را برطرف کند. سوار ماشین شد و راه افتاد. شاید خیلی بیشتر از دوست داشتن قبول شرایط بود. گذشتن از چیزی و افزودن به چیز دیگری ... کل زندگی معامله بود. با انگشت روی فرمان ضرب گرفت. جزییات آپارتمان را به خاطر آورد. برای یک زندگی لوازمش کامل بود. شاید باید قبل رفتن عاطفه و شهره سری به آنجا می زد. شاید هنوز یکی دو تکه از لوازم گیتا آن جا بود. خصوصا لباس زیرهایی که همیشه گم می شد. دستش را کنار پنجره گذاشت و با انگشت روی شقیقه اش کشید. جدیدا زیادی خودداری شده بود. چیزی که بعد مرگ بنفشه کمی دوام داشت و بعد دیگر نیازی به این خودداری نداشت. اما این بار کمی فرق می کرد. شقیقه اش را زیر انگشت فشرد. شاید اول عاطفه فقط کسی بود که همه جای زندگی پسرهایش حضور داشت. شاید یک قسمت از ذهنش درگیر جاذبه های دخترانه و زنانه اش شده بود. شاید کمی مزه کردنش بد نبود. شاید حتی به تخت خوابش همراه عاطفه فکر کرده بود، اما امروز کمی بیشتر از تختش را می دید. شاید آرامش و راحتی خیال ... شاید لبخند و درخشش پسرها ... شاید همه ی این گزینه ها با هم باعث شده بود که قضاوت عاطفه مهم شود. گردنش را به پشتی صندلی فشرد. اگر قرار به تغییر بود، نه تنها خودش که عاطفه هم لازم بود این تغییرات را ببیند و حس کند. نیاز بود یک قدم به زندگی مردی به نام کوروش سرابی نزدیک تر می شد.

بردیا با دیدنش روی کاناپه بالا پرید: واو ... بابا ...

دستش را بالا گرفت: بیا کمک ...

عاطفه و شهلا خانم از آشپزخانه نگاهش کردند. باراد سمتش آمد و ساک ها را برداشت: خرید کردین؟

پالتویش را درآورد و روی دسته ی کاناپه انداخت: یه کم ...

برنا از آشپزخانه بیرون دوید: چی خریدی؟ مال منم هست؟

کراواتش را هم شل کرد و از گردن بیرون کشید: البته که هست ... سلامت کو؟

خودش را تاب داد: سلام بابایی ...

روی کاناپه نشست و به فضولی پسرها لبخند زد. بردیا کتانی بنفش و طوسی را بیرون کشید: این که دخترونه است.

چینی که بینی اش انداخته بود را نادیده گرفت: این مال شما نیست ...

باراد نگاهش کرد: مال کیه؟

عاطفه از آشپزخانه صدا بلند کرد: سلام ... چای یا قهوه؟!

با زبان روی دندان های بالایش کشید. چقدر طول می کشید تا عاطفه برای استقبال پیش بیاید و دست دور گردنش حلقه کند؟ مطمئنا همان جا بیرون سالن حسابی از خجالتش درمی آمد. دستی به ته ریشش کشید: چای ... خودت هم بیا ...

– باشه ... یه لحظه ... فنجونی یا لیوانی؟

لبخندش را خورد: لیوانی ...

– کمرنگ یا پررنگ؟

باراد خندید: عاطی باز شروع کردی؟!

با سینی کوچکی بیرون آمد: بفرمایید ... خدمت شما ...

خم شد تا لیوانش را روی میز بگذارد. لاک قرمز زده بود، رز مخملی. انگشت هایش را برانداز کرد. سفید و کوچک و احتمالا بوسیدنی!

بردیا لباسی بیرون کشید: اینم دخترونه است ... بابا!

به فریاد اعتراض بردیا اهمیتی نداد. لیوان را میان انگشتانش محکم گرفت: مال عاطفه است.

باراد خندان کتانی را سمت عاطفه پرت کرد: اینم مال تو ...

سعی کرد زود عکس العمل نشان دهد، اما لنگه ی کتانی خورد به سینه اش: آخ ... تو روحت بچه!

نیم خیز شد: باراد ...

قبل آن که حرفی بزند. عاطفه خیزی سمت باراد برداشت: نامردی اگه فرار کنی ...

باراد خندان از جا پرید. برنا هم ذوق زده شروع به دویدن کرد: منم بازی ...

چایش را نوشید و به جست و خیز عاطفه و پسرها نگاه کرد. شهلا خانم خندان سمتش آمد. نیم خیز شد: سلام ...

– سلام پسرم ... راحت باش ... پری خانم تماس گرفته بود.

لیوانش را روی میز گذاشت. همین چند شب قبل رفته بود دیدن مادر بنفشه. سر تکان داد: خب؟!

– هیچی مادر،حال و احوال کردن.شام حاضره ... نیم ساعت دیگه میزو بچینم خوبه؟

ایستاد: یه دوش بگیرم میام ...

عاطفه بالاخره روی کاناپه نشست. صورتش گل انداخته بود. بردیا و برنا کنارش ولو شدند. باراد خم شد و ست تاپ و شلوار و سویی شرت ورزشی را روی پایش گذاشت: اینا مال توئه ... بابا گرفته ...

تکه ی چهارم لباس ورزشی اش یه دامن کوتاه بود که ته ساک دور از چشم پسرها مانده بود. عاطفه صاف نشست: برای من؟

لیوانش را بالا گرفت: لباس ورزشی برای بچه ها گرفتم. این چند تا تیکه رو هم برای تو گرفتم ...

– دستتون درد نکنه ... اما ...

گیج نگاهش می کرد. چشم هایش حرف می زدند. انگار دلیل می خواست. مختصر شانه بالا داد: می رم دوش بگیرم ...

از پله ها بالا رفت. خیلی هم سخت نبود. اگر کامران می گفت شهره جان و در پارکینگ همراه هم سیگار می کشیدند. او هم می توانست خرید کند و کم کم قسمتی از سلایقش را به عاطفه منتقل کند. کمی فرصت بدهد که عاطفه در زندگی جا بیفتد. آن وقت شاید می توانست جدی تر به رابطه فکر کند.

حوله را روی موهایش کشید و خیسی شان را گرفت. یک شام گرم و بعد لم دادن مقابل تلویزیون می خواست. شاید پاهایش را هم دراز می کرد روی میز و بیشتر خوش می گذراند. سر و صدای پسرها را می شنید. برنا تقریبا خوب شده بود. اما هنوز برای رفتن به مهد اشتیاقی نشان نمی داد. شهلا خانم می گفت تنبل شده و آمدن عاطفه حسابی به او ساخته است. مقابل آینه دستی به صورتش کشید و موهایش را به هم ریخت. هوومی کرد. ماندن عاطفه به همه شان سازگار بود. حوله اش را روی تخت انداخت و لباس پوشید. جمعشان داخل آشپزخانه و پشت میز بود. از دور که نگاه می کرد پسرها تقریبا عاطفه را دوره کرده بودند. برنا و بردیا دو طرفش و باراد مقابلش می نشست. با حوصله برای برنا ماهی پاک می کرد: داری می خوری حواست باشه اگه تیغ داشت قورتش ندی ...

– قورتش بدم می میرم؟!

چشم غره اش به برنا را دید: زبونتو گاز بگیر ... می میرم یعنی چی؟

– پس تیغ بخورم نمی میرم؟

بردیا غر زد: آف شو برنا ...

– خودت آف شو ...

ضربه ای به کانتر زد و داخل شد. بردیا با دیدنش شانه بالا داد. به عاطی که بابت ورودش نیم خیز شده بود اشاره کرد: راحت باش ...

برای خودش صندلی عقب کشید. شهلا خانم دیس برنج را روی میز گذاشت: نوش جونتون ...

– بشین دیگه شهلا خانم ... کجا بری؟

هر ده انگشتش را بالا گرفته بود. یکی باید زیر بغلش را می گرفت و تا دم سینک می برد و انگشت هایش را می شست. شهلا خانم با لبخند به عاطفه نگاه می کرد: من شام نمی خورم مادر جان ... برم نمازمو بخونم و یکم استراحت کنم.

– طوریتون شده؟ بیام فشارتونو بگیرم؟

برنا دستش را بالا گرفت: من هم میام ...

باراد با چنگال روی بشقاب برنا زد: غذاتو بخور ...

– نه مادر جان ... خوبم ... شما غذاتونو بخورید تا سرد نشده.

کف گیر را برداشت و برای پسرها برنج کشید. برنا غر زد: این و دوست ندارم ...

اخم کرد: برنا!

سرش را پایین گرفت: چشم بابایی ... می خورم ...

عاطفه لب روی هم فشرد تا لبخندش را پنهان کند: آفرین پسر خوب ...

دستش را سمت عاطفه گرفت: بشقابت

– شما چرا زحمت می کشید.

انگشتانش را تکان داد: زحمتی نیست ...

یک کف گیر که برنج ریخت عاطفه دست دراز کرد: کافیه ... مرسی ... دست شما درد نکنه ... بردیا بده ببینم تیغ نباشه تو غذات

– خودم دیدم ... چیزی توش نیست ...

– مطمئنی؟!

– آره ...

– باراد تو چی؟

باراد غر زد: مگه بچه ام ...

تا بحال آن قدر سر میز همه چیز طبیعی نبود. درست مثل یک خانواده ی واقعی بودند. صندلی های پر، پشت میز آشپزخانه. سعی کرد به خاطر بیاورد چند سال قبل این طور بودند. حواسش رفت به عاطفه ای که دستمالی دست برنا می داد.چطور می شد دختری که مادر نداشت و با نامادری بزرگ شده بود آن قدر راحت محبت می کرد؟ یک رازی در این رابطه بود. یک راز خیلی مهم که نمی دانست و شاید هیچ وقت هم نمی فهمید.

لیوانش را از آب پر کرد: لباس ها اندازت بود؟

سر تکان داد: بله ... همشون اندازه بود. شلوارش یه کم بلنده که خودم می تونم درستش کنم ...

چنگالش را برداشت و تکه ای ماهی روانه ی بشقابش کرد: با کتونی بپوش ... اگه باز هم بلند بود کوتاهش کن ...

– آره ... با کتونی بپوشم فکر کنم دیگه بلند نباشه ... ولی کاش سویی شرتش بلندتر بود ... حالا نه که کوتاه باشه ها ... اما اگه از این مدلای بالای زانو بود می شد وقت دویدن توی پارک یا مثلا پیاده روی استفادش کرد. حالا نگید این دختره چقدر پر رو شده.

سر تکان داد: باشه ... نمی گم.

متعجب نگاهش کرد و بعد خندید: ولی فکر کنم همین الان تو دلتون گفتید.

بردیا غر زد: سر شام که این قدر حرف نمی زنن ...

قبل آن که چیزی بگوید عاطفه خم شد و موهای بردیا را به هم ریخت: فضولی موقوف ...

– میرم موهامو ماشین می کنم ...

خنده اش بلندتر شد: آخ ... می میرم برای موی تراشیده ... جون میده برای پس گردنی ...

این بار جدی خنده اش گرفت و به سرفه افتاد. برنا نالید: فکر کنم بابایی تیغ خورد.

دستش را بالا گرفت که طوری نیست، اما سرفه هایش شدت گرفت و چشمانش را خیس کرد. عاطفه از جا پرید: خاک به سرم ... تیغ خوردین؟ آره؟ قورتش ندید ... نه صبر کنید ... یه تیکه نون بخورید رد می شه ... نون کجاست؟ وای ...

ـ طوریم ... نیست ...

با دست آزادش دو بار کوبید پشتش: خوبه؟

سر تکان داد. ضربه ها برخلاف دست های کوچکش سنگین بود. صاف نشست: خوبم ...

نفسش را فوت کرد بیرون: خدا رو شکر ...

– من شامم و تموم کردم ...

بردیا که بلند شد برنا و باراد هم ایستادند. عاطفه نگاهی به بشقاب هایشان کرد: غذا نخوردید ... پسرا ...

باراد شانه بالا داد: سیر شدم ...

غر زد و نشت پشت میز: من جای باباتون باشم از فردا نون خالی میدم بخورید که غذا حروم نکنید ...

بردیا خندید و روی کانتر خودش را آویزان کرد: مثل ایزما ...

عاطفه هم خندید: اگه من ایزما هستم تو هم پوسکو ...

باراد دست دور بردیا انداخت و از کانتر جدایش کرد: به بردیا میاد شتر باشه.

دستمالی برداشته بود و آبی که برنا روی میز ریخته بود خشک کرد: غروبی کیک خوردن. خیلی هم گرسنه نبودن ...

ـ خودت هم نخوردی.

زبانش را بین دندان فشرد: یه اعترافی بکنم؟

سر تکان داد: چی؟!

پوست لبش را جوید: ماهی رو باید داغ خورد. وقتی سرد می شه دیگه خوشمزه نیست.

– بذارش توی مایکروویو ...

– نه دیگه ... سیر شدم ... من هم غروبی کیک خوردم. یه ظرف درست کردم برای آقا کامران که ببره رستوران ... پسرها بهش ناخنک زدند. حالا بستم و گذاشتم توی اون قفسه که نرن سر وقتش ...

ابرو بالا انداخت. کیک درست می کرد برای کامران؟ کامران می توانست همه ی کیک و شیرینی های قنادی را بخرد. ایستاد و ظرف ها را دسته کرد.

بشقابش را به عقب هل داد. کنارش ایستاد و لیوان ها را برداشت. عاطفه نیم نگاهی به صورتش انداخت و بعد رو برگرداند. حس می کرد که کمی، کمی احساسات این دختر را به قلقلک انداخته. قصد نداشت بی گدار به آب بزند، اما نیاز بود که هر دو به یک ثبات برسند. آن وقت می توانست به عاطفه فرصت دهد که فکر کند. البته اگر بحث آخرشان را نادیده می گرفت. اینکه یک پسر مجرد بی پول نسبت به او امتیاز بهتری داشت. سمت میز رفت تا بطری آب را بردارد. عاطفه هم با سبد نان چرخید. دقیقا مقابل هم قرار گرفتند.

– امم ... ببخشید ...

دستش را جلو برد و سبد را از انگشتانش بیرون کشید: ظرفا رو میذارم تو ماشین ...

سرش را تند و تند تکان داد: باشه. مرسی ...

روسری سفید با گل های آبی سر کرده بود. به صورتش می آمد. نگاهش را بالا گرفت و عقب کشید: به بچه ها بگو برن مسواک و بعد هم خواب ...

– باشه چشم ...

– عاطفه ...

– جانم ... بله ...

با انگشت روی طرح لبش کشید تا خنده اش را جمع و جور کند: می خوای بخوابی؟

– من؟ ! نه ... نمی دونم ... طوری شده؟

– اگه خوابت نمیاد بیا پایین یه کم بهم کمک کن ...

– کمک کنم؟ برای چی؟ یعنی چی شده؟

– یه کم تو حسابداری کمکم کن.

– من هیچی بلد نیستم.

سمت ظرفشویی رفت و بشقاب ها را تمیز کرد و داخل ماشین چید: شمردن که بلدی ... هوم ...

– آره بلدم ...

کمر صاف کرد: همون کافیه

– باشه چشم ... پس بچه ها رو می فرستم برای خواب و میام

سر تکان داد و کمرش را چسباند به سینک. عاطفه کم کم شکل پیدا می کرد. پخته می شد. کاردان می شد ... احساستش را می فهمید!

لبش را داخل دهان کشید و رها کرد. چیدن هر میوه ای صبر می خواست.

از زیر زمین جعبه اش را به سختی بالا کشید. شهره روسری اش را پشت گردن گره زد: اینارو کجا میاری؟

فوتی روی جعبه کرد گرد و خاک بلند شد.سرش را عقب کشید و سرفه کرد: می خوام درس بخونم ... دیروز یه خانمی رو تو مترو دیدم. می گفت این روزها حتی از راه دور هم می شه درس خوند و مدرک گرفت. چرا من نتونم ...

شهره سری تکان داد: کار خوبی می کنی

جعبه را روی ایوان گذاشت و نگاهی به حیاط خالی انداخت. قبل آن که برای رفتن پیش قدم شوند صاحب خانه همه شان را جواب کرده بود. شهره چمدان کهنه ای را کنارش گذاشت: هر چی داری بریز توی همین.

نگاهی به زیپ زنگ زده و چفت شکسته اش انداخت: اون وقت این بسته هم می شه؟

دوباره داخل اتاق شده بود تا وسایلش را جمع کند. صدایش داخل اتاق خالی پیچید: کاچی به از هیچی ... خوبه که خیلی از اینجا دور نیست و می شه با یه آژانس خرت و پرت و برد ...

کتاب های دبیرستانش را بیرون کشید. همه ی کتاب هایش تمیز و مرتب بودند. با انگشت روی اسمش کشید: عاطفه معروف ...

شهره چادر شبی سمتش انداخت: چمدون و بپیچ توی همین ... هی ... اگه کلید و از نادرخان گرفته بودیم ...

– از پس خودمون برمیایم ... برای چی بریم زیر دین بقیه ...

– آره ... زیر دین هیچ کسی نباید رفت ... این اتاق خالی شده ... لباس نمی پوشی؟

نگاهی به در و دیوار خانه انداخت. مسخره بود اما نرفته کمی دلتنگ بود. همین جا بزرگ شده بود. روی همین پله ها خورده بود زمین و سرش شکسته بود. نیر برایش پانسمان کرده بود. احمد همین جا به دنیا

آمده بود. یک جورهایی واقعا خانه شان بود. حالا صاحبخانه همه ی خاطرات خوب و بدشان را فروخته بود. شهره کنارش نشست: پاشو دیگه ... ماتم چی و گرفتی؟

شانه بالا داد: هیچی ...

– این حاج خانم هم زن خوبیه ... منیر سادات می شناختش. می گفت آدم آرومیه ... کاری هم با مستاجر نداره ... فقط آسه برید آسه بیاید ...

شلوارش خاکی شده بود. کهنگی شلوار کنار کتانی نو و گرانقیمتش بیشتر به چشم می آمد. هر چیز گرانی باعث می شد بقیه از سکه بیفتند.با نوک پا کوبید روی زمین. شهره چادر رنگی نیر را سر کرد: بذار ببینم کی تو کوچه است ... بیاد اینا رو برامون بلند کنه ...

– نمی خواد ... خودمون می تونیم ...

بی توجه به حرفش سمت در رفت: نیست که من و تو پهلون هستیم ...

آقا غلام تاکسی قراضه اش را سر کوچه نگه داشت و کمکشان کرد. شهره تند و تند اندک وسایلشان را دست به دست می کرد: پاشو دیگه ... با این نریم باید کلی پول کرایه بدیم ...

تکانی به تنش داد. پاهایش حسابی سنگین بود. کیفش را روی دوش انداخت و تا جایی که می توانست وسیله برداشت. گوشی موبایلش زنگ می خورد. اهمیتی نداد. یا کوروش سرابی بود که می خواست خودش را به موقع به خانه شان برساند و یا نادرخان بود که می خواست بابت پس دادن کلید بازخواستش کند. خودش را به زحمت کنار شهره جا کرد. تمام اتاقک ماشین بوی سیگار و ماندگی می داد. چینی به بینی اش انداخت. آقا غلام پکی به سیگارش زد و به زحمت دنده را جا زد: کجا می ری همشیره؟

شهره پر روسری اش را تکان داد تا دود سیگار را دور کند: از همین کوچه پشتی راه داره. می ریم کوچه ی بهشت.

– می دونم کجاست ... انشاالله صاحبخونه شدید؟

شهره خندید: نه بابا آقا غلام ... صاحبخونه کجا بود. ته تهش یه متر قبر گیرمون بیاد ...

موبایلش را بیرون کشید. یک تماس از باراد داشت. پیامی که روی صفحه نقش بسته بود را باز کرد: عاطی امشب نمیای؟

شهره سرکی سمتش کشید: کیه؟

– باراد ...

– انقده دوست دارن می اومدن کمک

– باراد بیاد کمک؟

– آره ...

از کیسه ای که به آن تکیه داده بود تیزی چیزی پهلویش را آزار می داد. خودش را کج کرد: قیمت اجاره رو طی کردی دیگه ... هان؟ نریم بامبول دربیاره؟

– نه بابا ... حاج خانم مکه رفته است.میاد واسه دوزار ده شاهی بامبول دربیاره؟ منیر سادات می گفت بیشتر بابت تنهاییش اتاق اجاره میده ... بپیچ تو همین کوچه آقا غلام.آ قربون دستت ... همین بغلا نیگه دار،اون در سفیده است.

در خانه قبلا سفید بود. حالا پر از تکه های زنگ زده و برچسب های تبلیغاتی. یک پیچک دو رنگ هم شانه ی دیوار افتاده بود. شهره تند و تند وسایل را خالی می کرد. همه ی زندگیشان شده بود دو دست رخت خواب و چند جعبه شیشه و بلور و رخت و لباس. سر جمع یک اتاق را هم پر نمی کرد. باید سری به یک سمساری می زدند و چند تکه اثاثیه می خریدند. شهره نق زد: عاطی بیا کمک ... چرا خوابت برده ...

ورودی خانه با دیواری کوتاه از قسمت صاحب خانه جدا می شد. چند پله ی سیمانی و باریک می خورد و می رفت بالا. دو اتاق تو در تو و کوچک با دیوارهای طوسی و طاقچه. خیلی هم بد نبود. دیوار یکی از اتاق ها با پرده ی چهار خانه ی نارنجی پوشانده شده بود. پرده را کنار زد. یک آشپزخانه ی تنگ و تاریک کوچک هم آنجا بود. با دیدن گاز رومیزی سه شعله نفس راحتی کشید. حداقل لازم نبود این یک قلم را بخرند.

شهره با ذوق نگاهی به اتاق انداخت: خیلی تمیزه ... شانس باهامون یار بوده. مگه نه؟

– لبه ی پنجره نشست: اوهوم ... محله اش هم خوبه

– آره ... از اون طرف آروم تره ... ته همین کوچه می رسه به خیابون ... چهار قدم هم بری می رسی ایستگاه تاکسی ... پاشو اینارو جا به جا کن من برم به حاج خانم بگم رسیدیم.

بعد رفتن شهره خودش را با وسایل سرگرم کرد. کتاب هایش را روی طاقچه چید. لباس ها را داخل کمدی که درش را با کش بسته بودند قرار داد و روی موکت نشست. یک تکه قهوه ای و یک تکه خاکستری ... موبایلش زنگ خورد. نگاهی به شماره انداخت و جواب داد: الو ...

– کجایی؟

پوست لبش را جوید: سلام ...

– سلام ... نادرخان چی میگه ... چرا نرفتی به آپارتمانی که گفت؟

دستش را پس گردنش گذاشت و موهایش را میان مشت گرفت: نمی شه که زحمت ما بیفته روی دوش نادرخان

– چه زحمتی ... خونه ای بود که استفاده نمی کرد

– می دونم ... دستشون درد نکنه ... اما این طوری بهتره ... من که یه نفر نیستم. با شهره دو نفریم. تا حالا زندگی کردیم. از این به بعد هم می تونیم

– که این طور

– شما هنوز رامسر هستین؟

– آره ... زنگ زدم خونه نادرخان بهم گفت ... خونه پیدا کردی؟

نگاهی به در و دیوار انداخت. هنوز غریبگی می کرد: بله ... یه جای آروم و جمع و جور ... نزدیک همون خونه ی قبلی.

– امشب میری پیش بچه ها؟

– نمی دونم ... هنوز جا به جا نشدم ... اگه نرسم برم هم زنگ می زنم و به بچه ها می گم. شما نگران نباش

– ...

– آقا کوروش..الو؟

– باشه ... من چهارشنبه میام.

تا چهارشنبه دو روز مانده بود. شاید دوباره می نشستند و حساب و کتاب می کردند. از حسابداری خوشش آمده بود.با انگشت روی موکت کشید. پر خاک بود. باید همه جا را دستمال می کرد. نفس کوروش از داخل گوشی حس می شد: عاطفه؟

– بله ...

– چیزی ... امم. چیزی لازم نداری؟

– نه ... دستتون درد نکنه ... همه چی هست

– باشه. من باید قطع کنم.

– خداحافظ.

– مواظب خودت باش.

– شما هم ...

موبایل را میان پنجه اش گرفت و به دیوار تکیه داد. کوروش اگر سعی می کرد می توانست مهربان و نسبتا مودب باشد.می توانست باعث شود که حالش بهتر شود.کوروش انگار ادم سابق نبود.پوست لبش را زیر دندان گرفت و جوید..

××

برف شروع به باریدن کرده بود. یکی دو ساعتی بود که شدتش زیادتر شده بود. از پشت پنجره می توانست سفید پوش شدن کوه ها را تماشا کند. نگاهش روی گلدانی که لبه ی پنجره گذاشته بود ماند. انگار این چند روز کسی در اتاقش را باز نکرده بود تا لااقل کمی آب پای این گلدان بریزد. با انگشت روی جوانه های زرد و بی جانش کشید. یکی از برگ ها از شاخه جدا شد. شاید لازم بود جای گرم تر و پرنور تری باشد. دستی به لبش کشید. با دیدن باراد و عاطفه که ورودی در حیاط تا خانه را می دویدند ابرو در هم کرد. از برفی که روی سرشان نشسته بود می توانست حدس بزند که مسافتی را پیاده طی کرده اند. دست دور سینه پیچاند. عاطفه قبل آمدنش از رامسر برگشته بود خانه. البته اگر می شد نامش را خانه گذاشت. ندیده هم می توانست تصور کند چطور جایی است.بالا کشیدن عاطفه خیلی هم راحت نبود. دختر سر سختی که زیادی به خودش اعتماد داشت و زیر بار دین کسی نمی ماند. برای خودش شانه بالا داد. دخترک احمق ... باید می گذاشت زندگی کمی راحت تر شود. فقط کافی بود آمدن به آن آپارتمان را قبول می کرد. بعد همه چیز راحت تر می شد. بیرون اتاق سر و صدای پسرها را می شنید. برنا از برفی که تا صبح روی زمین می نشست ذوق زده بود. پایین پله ها متوجه ی نبودن عاطفه شد. باراد به دیدنش ایستاد: سلام ...

– سلام. پیاده اومدی؟

– سر خیابون عاطی رو دیدم ...

– عاطفه ...

باراد شانه بالا داد: عاطفه ...

– کجاست؟

از کنارش رد شد و کوله پشتی اش را روی زمین کشید: بیرون

در ورودی را باز کرد. کمی جلوتر لبه ی پله نشسته بود. می توانست صدایش را بشنود: فقط خوشگلی داری تو؟ گندت بزنن ... هم آب ازت رد شد ،هم جورابام رو کثیف کردی،هم اینکه گره ی کور خوردی

بالای سرش ایستاد و کمی سمتش خم شد: با کی حرف می زنی؟

از جا پرید: وای

ابرو بالا داد: چیه؟

– ترسیدم آقا کوروش ...

آقا اصلا به اول اسمش نمی چسبید. نگاهش چرخی روی صورتش زد. بینی یخ زده و چشم های پر آب: داری چیکار می کنی ... بیا تو

نچی کرد و به کتانی هایش اشاره کرد: گره زدم نمی تونم باز کنم ... شما بفرما داخل

روی پا نشست: یعنی چی باز نمی شه ... چطوری گره زدی؟

– یه کم تو پام لق می زد، می شد یه کفی بندازما، تنبلی کردم نخریدم. مجبور شدم ببندمش دور مچ پام. حالا گره خورده باز نمی شه ...

– ببینم ...

– نه ... ای وای ... خودم بازش می کنم ... آقا ... کوروش ...

بی اهمیت مچ پایش را گرفت سمت خودش: باز نشد بندو قیچی می کنیم ... چطوری بستیش؟

– آخه بندش خوشگله ...

نیم نگاهی به سمتش انداخت. خجالت زده زل زده بود به مچ پایش. لب پایینش را کشیده بود داخل دهان و دست هایش را در هم پیچانده بود. حواسش را جمع کارش کرد. فقط اگر عاطفه هم دست از مک زدن لبش برمی داشت خیلی بهتر می شد. گره ی پای راستش را باز کرد. قبل آن که پا عقب بکشد کتانی اش را بیرون کشید. پاهایش کوچکترین پای زنانه ای بود که بخاطر داشت. شاید بین سی و شش تا سی و هفت ... جوراب مچی سفید با خرگوش های صورتی و مشکی. پا عقب کشید: دستتون درد نکنه.این یکی باز می شه. شما برید داخل یخ کردین. گوشتون چیز شد ... یخ کرد.

پای چپش را از کتانی آزاد کرد. رطوبت کنار جوراب نشان می داد آب داخل کتانی رفته است. ایستاد و دستش را داخل جیب شلوارش سراند: توی برف و بارون نپوشش .

دستی به شال نم دارش کشید: چی رو نپوشم؟ آهان ... این کتونی ها ... آره ... این همه پول بالاش دادین ... حیف شد که توش آب رفت.

دستش را با فاصله پشت عاطفه گذاشت: مهم نیست ...

راه افتاد و کیفش را روی شانه بالا کشید: نادرخان نیست؟

دستش را نرم روی لباسش گذاشت و به جلو راندش. تقریبا لباس های رویی اش خیس بود و ممکن بود سرما بخورد: سرما خورده ...

– ای وای ... راست می گین ... چرا به من زنگ نزد. آقا کامران هم چیزی نگفت

برنا با دیدنش از کاناپه پایین پرید: عاطی جونم ...

کیف و ژاکتش را درآورد: جوون ...

– برف می باره ... دیدی؟

– اوهوم ...

– بریم آدم برفی درست کنیم؟

کیف عاطفه را از روی زمین برداشت: نه برنا ... حالت هنوز خوب نشده ... شاید یکی دو روز دیگه ...

– ا ... بابایی ...

عاطفه سمت شومینه رفت: نمی دونی که بیرون چقدر سرده ... بیا دستامو بگیر ... عین یخ شده .ببین ...

– یخ زدی؟!

– آره ... بردیا کجاست؟ شهلا خانم ...

برنا کنار عاطفه مقابل شومینه نشست: بردیا رفته مخش بنویسه

– مشق چی؟

شانه ی چپش را بالا انداخت: نمی دونم ... شهلا خانم هم رفت نماز بخونه

از کنارشان رد شد و سمت آشپزخانه رفت. برای خودش لیوانی نسکافه آماده کرد. لیوان بعدی بی هیچ دلیلی پر شد. سمت شومینه رفت و لیوان را سمت عاطفه گرفت. با دیدن مکثش دستش را تکان داد: شیرینش کردم

– مرسی ...

لبه ی کاناپه نشست.برنا میانشان نشست: توش چیه؟

– نسکافه ...

– پس من چی؟

خندید: مگه تو نسکافه می خوری؟

– نه ...

– پاشو برو بچه ها رو صدا کن شام بخوریم ...

با رفتن برنا عاطی هم برخاست: من ... برم لباس عوض کنم

مقابلش ایستاد تا راه رفتنش را ببندد: تو خونه ی جدید راحتی؟

سر تکان داد و نگاهش نکرد: بله ...

– رفت و آمدت سخت نشد؟

– نه ... نزدیک همون خونه ی قبلیه دیگه.برنا هم که بهتر شد ... دیگه هر روز نمیام اینجا. رفت و آمدم کمتر می شه.

کنار لبش را خاراند: نمیای؟

بالاخره نگاهش کرد: آره دیگه

– چرا؟!

– خوب برنا حالش خوب شده ... دیگه دلیلی نداره

دستش را بالا گرفت: یه لحظه اجازه بده ... گفتی بچه ها رو دوست داری

– گفتم

– فکر کنم بچه ها هم دوستت دارن ...

سر تکان داد: خوب.. !؟

نفسش را بیرون داد: خوب چرا به اینجا اومدنت ادامه نمی دی؟ این یه رابطه ی دو طرفه شده

– خوب ... یعنی ... نمی شه ...

سرش را بالا گرفت. مخ زدن خیلی هم سخت نبود. اما انگار در رابطه با عاطفه همه چیز کمی متفاوت بود. تیک زدنش با گیتا به دو جلسه هم نکشید. دفعه ی بعد هر دو می دانستند که از هم چه می خواهند، اما

روی این دختر نه تیک زدن اثری داشت و نه مخ زدن. شاید باید وادارش می کرد تا جدی تر ببیند و فکر کند. لیوان نسکافه اش را لبه ی شومینه گذاشت: مشکلاتی که قبلا با هم داشتیم حل شده

– من مشکلی نداشتم ... شما داشتی

– خیلی خب .دیگه مشکلی نیست ... می تونم بیشتر از درآمدت توی تولیدی رو پرداخت کنم.نظرت چیه؟

طوری نگاهش می کرد انگار که ناامید شده: خیلی ببخشید ... یه بار گفتم هر چی هم که دست و بالم خالی باشه بابت محبت کردن پول نمی گیرم ...

– منظورم این نبود

– بود

می خواست همه چیز را درست کند، اما انگار آن قدری که در تخت خواب خوب بود در حرف زدن نبود. حداقل با عاطفه که به جایی نمی رسید: گوش بده ...

– ممکنه ازدواج کنم ...

چشمانش را جمع کرد: چی؟!

سر تکان داد: ممکنه ازدواج کنم. اون وقت همه چیز فرق می کنه

پوزخندش از سر حرص بود: ازدواج؟ دوباره بحث اون معلمه است؟

موهای کنار گونه اش را داخل شال سراند: بله ... همون معلم ورزش. شما چرا با تحقیر ازش حرف می زنی؟ معلم باشه چه ایرادی داره؟ بابای شما هم معلم بود.

ته ریشش را لمس کرد: داری اشتباه می کنی

– من هم شعور دارم.چرا فکر می کنین که همش دارم اشتباه می کنم و هر چیزی که می خوام بی ارزشه

– چی رو می خوای؟

– چی؟!

دم ابرویش را لمس کرد. چه اشکالی داشت اگر می توانست از دست هایش استفاده کند؟ شاید تماس جسمی این تنش را کم می کرد.

کمی جلو کشید. نزدیک تر که بود تسلط بیشتری داشت. به چشم هایش نگاه کرد. برخلاف زبان تندی که داشت می توانست ناامنی و سردرگمی را در نگاهش ببیند. فقط پوسته اش سخت بود. خیالش راحت تر شد: بیا یه معامله ای بکنیم

...

اهمیتی به اخمش نداد. فقط پوسته ی سختش را نادیده گرفت: مطمئن باش به نفع تو هم هست!

...

کمی از یازده شب می گذشت. اگر بارش برف همچنان ادامه داشت بچه ها فردا را در خانه می ماندند. تکیه اش را از دیوار گرفت و سمت عاطفه چرخید: حالا کسی نیست. پس می تونی خوب به حرفام گوش بدی و راجع بهشون فکر کنی. اگر قانع کننده بود قبول کن ... در غیر این صورت کاری رو بکن که می خوای. من هم دیگه هیچ اصراری ندارم

مضطرب به نظر می رسید. آن طور که زانوهایش را چسبانده بود به هم و پاهایش را ریز ریز تکان می داد. برای خودش صندلی جلو کشید. مقابل عاطفه نشست و پا روی پا انداخت: گفتی روی پای خودت ایستادی و این خیلی خوبه؛ همین که نمی خوای زیر دین کسی باشی و این که می تونی گلیمت رو از آب بکشی بیرون، اما به آینده ی خودت فکر کردی؟ قراره چند سال دیگه این طوری زندگی کنی؟ پنج سال دیگه سی ساله می شی. فکر کردی به آرزوهات؟

سرش را کمی پایین گرفت تا صورتش را ببیند. این همه سال در بازار ماندن و رابطه با آدم های مختلف این توان را می داد که بتواند چیزی را بگوید که دیگران می خواهند بشنون. اوضاع با عاطفه فقط کمی متفاوت تر بود.

– عاطفه این اصلا بد نیست که ازدواج کنی. تکیه بدی به مردی که بتونه مشکلات رو حل کنه و توانایی پیش بردن زندگی رو داشته باشه. خودت اهل حساب و کتابی می دونی که زندگی خیلی سخت شده اگه مردی که انتخاب می کنی همونی نباشه که می خوای و نتونه تو رو به آرزوهات برسونه ؟ اون وقت چی؟ نمی گم همه ی آرزوها ،اما یه تعدادیش که معقولن ... مثلا ادامه تحصیل ... هوم؟ می دونی که نون درآوردن چقدر سخت شده. مطمئنا مردها هم زیر بارش خم میشن. چه برسه به تو که آسیب پذیرتری

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد: می تونم از خودم مراقبت کنم

هر دو دستش را بالا گرفت و سر تکان داد: شکی درش نیست ... بهم ثابت شده که مواظب خودت هستی، اما بیا فکر کنیم که نخوای الان ازدواج کنی. میری تولیدی کارمندی و به کارت ادامه میدی. یه حقوق مختصر می گیری که خرج خورد و خوراک و کرایه خونت می شه. اگه تولیدی بسته بشه چی؟ اگه تعدیل نیرو کنن؟ بدون پس انداز ... بدون دفترچه ی بیمه درمانی ... بدون آینده

– خیلی از آدم ها مثل من هستن. همین طوری زندگی می کنن.

جدی سر تکان داد: کاری با خیلی از آدم ها ندارم. تویی که برام اهمیت داری

منتظر ماند تا تاثیر حرفش را در صورت عاطفه ببیند. اما انگار مضطرب تر از آن بود که توجه کند: یعنی قراره تولیدی رو ببندن؟

چشمانش آن قدر ترسیده بود که بابت پیش کشیدن این موضوع از دست خودش عصبانی شد.لب پایینش را زیر دندان گرفت و رها کرد: اصلا به حرفام گوش می دی؟

سرش را بالا و پایین کرد: آره گوش میدم، اما گفتین شاید تعطیل بشه ... شما خبری دارین؟

عقب کشید و دست به سینه نشست: کارمندی دندون گردتر از اونیه که امور رو بسپره دست خواهرزادش و خیالش راحت باشه ... شنیدم می خواد تولیدی رو با دم و دستگاه اجاره بده.

– ای وای ...

بدجنسی بود، اما سر تکان داد: ممکنه دیگه نخواد شمارو نگه داره و یا شاید هم موندگار شدید. اما در کل روش خیلی حساب نکن!

انگشت هایش را در هم پیچاند و شکاند: وای ...

ابرو در هم کرد: دستت و صدا نده..

– هوم ...

دستی به لبش کشید و سر تکان داد: با این اوصاف چرا راجع به پیشنهاد من فکر نمی کنی؟

– چه پیشنهادی؟

اخم کمرنگی داشت وقتی پرسید. خوب بود، لااقل هنوز نسبت به درخواستش هوشیار بود. چانه بالا داد: می تونی کار تولیدی رو تموم کنی. مثل قبلا که خونه ی نادرخان می موندی بمونی اینجا. یه کم از وقتت مال بچه ها باشه و درخواست هاشون. من همیشه نیستم و پسرها رابطه ی خوبی باهات دارن. فکر نمی کنم بهت سخت بگذره. پایه ی حقوقت رو خودت بگو ... هر مبلغی که فکر می کنی حقت هست و پرداخت می کنم. می تونی در طول روز به کارهای خودت هم برسی. درست رو ادامه بدی ... بری چیزی که دوست داری رو یاد بگیری

– این شغل با کار توی تولیدی چه فرقی داره؟ این جا هم که بمونم یه روزی می گید دیگه بهت احتیاج نداریم ...

ساکت نگاهش کرد. باید منتظر می ماند تا عکس العمل هایش را رو کند. بعد مجبورش می کرد بیشتر فکر کند. شروع کرد به صدا درآوردن انگشت هایش: بشم پرستار بچه ها ... کنارشون بمونم ... به حرفاشون گوش بدم تا کی؟ شما سال بعد دیگه منو نخواستی چی؟

می خواست! به خودش اعتراف کرد. این دختر را می خواست. برای اینکه دوستش داشته باشد یا نه هنوز خیلی زود بود، اما خواستن جور دیگری بود. می توانست نزدیک خودش نگهش دارد.

– اگه ازدواج کردین چی؟ اصلا اینی که شما می گید که نمی شه شغل. تهش میشم هیچ کاره. ممکنه تو تولیدی خیاطی کردن یاد بگیرم، اما تو خونه ی شما چی یاد می گیرم؟

با انگشت روی پا ضرب گرفت: حرفات تموم شد؟

پاهایش را تندتر تکان داد: بله ...

– جزو کارکنای رستوران بیمه ات می کنم. می تونی از حقوق و درآمد خودت پیشرفت کنی ... درس بخونی،به بیشتر از داشتن شغل فکر کن ... من دارم این بستر رو برات فراهم می کنم و تو فقط ازش استفاده کن

– اما ... نمی شه ... این شغل نیست ... اون وقت شما داری بابت هیچی به من پول میدی.

– یه کار دیگه می کنیم.تا کارمندی نگهت داشت برو تولیدی ... خوبه؟ ساعت های بعد تولیدی رو بیا اینجا منم نصف اون حقوقی که باید رو بهت میدم و بیمه ات هم می کنم.

سکوتش می گفت نرم شده است. خودش را جلو کشید و آرنج روی زانو تکیه داد: گاهی لازمه که غرورت رو بذاری کنار. می دونی توی ژاپن مردم چرا انقدر پیشرفت کردن؟ چون مغرور نیستن، چون مهم نیست چه شغلی و چه درجه ای داشته باشن. کاری که به نفعشون هست رو انجام میدن. بیمه ی درمانی و بعدها بازنشستگی مطمئنا برای تو یه ایده آل باید باشه ... حالا در کنارش آرزوهات رو قرار بده. حتی اگه فقط یکی از اون ها عملی بشه خوب نیست؟

چشمانش مردد بود. دست راستش را سمت عاطفه دراز کرد: موافقی؟

نگاهش بین چشمان و دستش تردید داشت. انگار تصمیم گیری خیلی هم راحت نبود. دستش را جلوتر برد و هر دو دستش را گرفت. دستانش کوچک بود. ناخن های لاک خورده و کوتاه. مثل اسمارتیزهای رنگی و شیرین.انگشتانش را میان پنجه اش نرم فشرد: چیز زیادی ازت نمی خوام ... هر جا فکر کردی که نمی تونی ادامه بدی آزادی که بری ... چی می گی؟

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد: چرا من؟

لب روی هم فشرد: چرا تو چی؟

سعی کرد انگشتانش را پس بکشد، اما اجازه نداد. هر دو دستش را با یک دست نگه داشت: عاطفه ... چرا تو چی؟

– یعنی چرا این کارا رو برای من می کنید ... در صورتی که می دونم ... ببخشید اما می دونم که شما زیادی حسابگر هستید و از روی مهربونی برای کسی قدم برنمی داری!

لبخندش را خورد: از کجا می دونی؟

گیج نگاهش کرد: خوب آخه دلیلی نداره. شما اصلا از من خوشت نمیومد ... نه اینکه الان خوشتون اومد این حرف و زدید ها! کلا می گم ... هی فکر می کردید من سر و سری با ... همون دیگه ... اما الان یه جور دیگه حرف می زنین ... من گیج شدم!

– اشتباه کردم!

چشمانش درشت شد: اشتباه؟

ـ راجع بهت عجولانه بود. الان بهتر شناختمت و بیشتر هم می شناسم اگه موندگار بشی ...

– امم ... ببخشید ... من ... نمی دونم چی بگم ... می شه دستم ول کنین؟

این بار اصراری نکرد. دستش را کنار کشید. گرمای انگشتانش را مشت کرد: می خوای بیشتر فکر کنی؟

– شهره رو هم بیمه می کنید؟

– می خوای که بشه؟

به پشتی صندلی تکیه داد و پا روی هم انداخت: اگه بیمه شدن شهره باعث می شه که شرایط رو قبول کنی آره بیمش می کنم..

کمی نگاهش کرد. انگار تازه داشت حرف هایش را حلاجی می کرد. ایستادن ناگهانی اش دقیقا چیزی بود که انتظار داشت. بی هیچ عکس العملی نگاهش کرد.

– شما ...

ایستاد: حرفام رو زدم؛ فکر کن و بهم بگو چه تصمیمی داری ...

راه افتاد سمت پله ها. روی سومین پله عاطفه صدایش زد: می مونم ...

برگشت: با چه شرایطی؟

– کارم توی تولیدی و نگه می دارم تا وقتی که بتونم برنامه هام رو ردیف کنم ...

– باشه ...

– یه چیزی ...

یک پله پایین آمد: چی؟

شانه بالا داد و دستی به روسری اش کشید: شبایی که شما مسافرت هستین می مونم. وقتی شما باشید خونه من هم شب میرم خونه ی خودم ... این طوری راحت ترم.

فکر این یکی را نکرده بود، اما چاره ای جز قبول نداشت. راه افتاد سمت بالا: باشه ...

– آقا کوروش

به راه رفتنش ادامه داد. عاطفه هم پشت سرش راه افتاد و روی پله ی کناری اش قدم برداشت: بچه ها دوباره وابسته بشن چی؟

– مگه قراره جایی بری؟

– نه نه ... خب یه وقت اگه شما دیگه نخواستی باشم

– می خوام باشی

– اگه من نتونستم چی؟ یعنی اگه ازدواج کردم که دیگه نمی تونم بیام

ایستاد:یه راه حل آسون داره.تا وقتی اینجا هستی ازدواج نکن ...

– یعنی چی؟

– یعنی همین ... هر وقت اخراجت کردم برو ازدواج کن. پیشنهاد می کنم دنبال مرد لایق تری هم باشی

– مگه قراره باز اخراجم کنید؟

کنار هم طول راهرو را قدم زدند: یه جوری حرف می زنی انگار چند دفعه اخراجت کردم ...

– شما حافظه تون ضعیف شده. من خوب یادمه لااقل یکی دو دفعه ای بود ...

– سعی کن دیگه کاری نکنی که اخراجت کنم ...

– آقا کوروش!

– جانم ...

حوله را پرت کرد سمت باراد: بده برنا دست و صورت خشک کنه ... بردیا ... بردیا

صدایش از سرویس پایین نامفهوم به گوش می رسید. خودش را رساند پشت در: بجنب دیرت شد دور خودش چرخید و لنگه جوراب برنا را از پای کاناپه برداشت: یه روز شهلا خانم نبود ... همه خواب موندیم ... ای بمیری عاطی

– عاطی این سوخت ... عاطی!

دوید سمت آشپزخانه: ای وای ... خاموشش کن!

تابه را از روی گاز کنار کشید. هنوز کمی از سفیده و زرده قابل خوردن بود. بشقابی برداشت و تکه های سوخته نشده را جدا کرد: بیاین یه لقمه بردارین من زنگ بزنم آژانس ...

برنا نق زد: من شیر کاکائو می خوام ...

چانه اش را کشید روی سرشانه ی راستش و خاراند: این دو تا رفتن برات درست می کنم ... الان آب میوه بخور ... این پسره چرا نیومد ... بردیا؟!

سرکی سمت سرویس کشید. بردیا سرش را به بیرون خم کرده بود: عاطی بیا ...

جوراب برنا را سمت باراد انداخت: بکن پاش یخ کرد ...

– کار دیگه ای هم داری بگو ...

از آشپزخانه خارج شد: تنبل نباش

بردیا نالید: شیکمم درد می کنه ...

بینی اش را چین داد: اوه اوه ... کار نمی کنه؟

– چی؟!

دست به کمر شد: شیکمت ... شماره ۲ ؟؟

سر تکان داد: اوهوم ...

– چقدر گفتم تخم انار و تف کن بیرون ... بیا بیرون ببینم دارو چی داریم.

باراد برای برنا لقمه می گرفت: زنگ بزن آژانس دیرم شد

سبد داروها را برداشت: الان الان ... یه لحظه صبر کن ... چرا هیچی نیست اینجا؟

جیغ برنا درآمد: داغ بود

چنگی به موهایش انداخت. شب قبل تا دیر وقت با پسرها فیلم می دیدند. صبح هم گوشی اش زنگ نخورد. نتیجه این شد که همه شان خواب ماندند. قالب کره را سمت بردیا گرفت: همه اش رو بخور ... خوب می شی

– کره ی خالی بخورم؟

– آره بخور ... شکمت شل می شه ... بیا برنا ... این سرد شد ... لقمه ی آماده ای دستش داد و برگشت سمت گاز تا چای بریزد. باراد ایستاد: چیزی نمی خورم ... زنگ بزن آژانس بیاد من برم

پس سرش را خاراند: شماره ی آژانس چند بود؟

برنا لقمه اش را جوید و حرف زد: اولش ۸ داشت

گوشی را سمت باراد گرفت: شماره بگیر ... چرا کلاه برنداشتی

– سردم نیست ...

غر زد: اونی که دو هفته سینوزیت داشت عمه ی من بود؟؟

بردیا خندید. انگشتش را سمت بردیا گرفت: کره خوردی یا نه؟

– عوق ... بدم میاد.

– بخورش وگرنه مجبوری شیاف بذاری ...

– چی؟!

باراد خندید: کره بخور بهتره ...

از پله ها دوید بالا و شال و کلاه باراد را برداشت. پاچه ی گشاد و بلند شلوار تریکو زیر پایش رفت و با زانو افتاد: آخ ... بر پدرت ...

باراد با کوله پشتی پای پله ها ایستاد: باز خوردی زمین؟ عاطی عینک لازمی ها

از همان بالا شال و کلاهش را گوله کرد سمتش: زنگ زدی؟

بی خیال کلاهش را مشت کرد: آره ... من میرم

– صبر کن بیام ببینم راننده کیه..

کیف پولش را برداشت و پایین آمد. ژاکت مردانه ی رختکن را برداشت و سرکی به آشپزخانه کشید: برنا نمک نریز تو چایی ...

با دیدن نیش بازش چشم غره رفت:جونور..

رو فرشی هایش را با کفش عوض کرد و دنبال باراد راه افتاد: بابات نگفت کی میاد؟ این طوری بی سرویس می مونید

– دیشب که گوشیش در دسترس نبود ... خودت بهش زنگ بزن.

ژاکت را بیشتر دور خودش پیچید. آستین هایش حسابی بلند بود. انگشت های هر دو دستش را زیر آستین پنهان کرد: این و بده بابت کرایه ...

– اشتراک داریم باهاشون ... بابا حساب می کنه

سرش را از بازی در بیرون داد. یک پژوی مشکی با آرم آژانس صفایی. خیالش راحت شد: رسیدی یه تک بنداز

سر تکان دادن باراد شبیه به پدرش بود. خودش را داخل کشید و در را بست. طول حیاط را دوید تا بردیا را راهی کند. با شنیدن صدای گریه ی برنا سرعتش را بیشتر کرد: باز چی شده ...

لیوان عروسکی برنا کف آشپزخانه تکه تکه شده بود. پیشانی اش را خاراند. بردیا دست روی شکمش گذاشت و دوید سمت توالت: داره میاد ...

برنا هق هق کرد: شیکست ...

دستمالی برداشت و آب دماغ برنا را پاک کرد: یکی دیگه می خریم ... باشه؟ گریه نکن

– دو تا بخر ...

– چرا دو تا؟!

گریه اش پر صدا تر شد. سر تکان داد: باشه ... باشه ... گریه نکن

خم شد و تکه های شکسته را برداشت. بردیا صدایش زد: عاطی ... عاطی ...

از همان جا جواب داد: بله ... چی شد؟

– بیا ...

قدم اول را برداشت و تیزی چیزی را کف پایش حس کرد. روی زانو خم شد: آی ... پای راستش را بالا گرفت. یک تکه از چینی شکسته زیر انگشت شستش فرو رفته بود. بیرون کشید و انگشتش را روی زخم گذاشت: اووف ...

برنا از روی صندلی پایین پرید. دستش را سمت برنا بلند کرد: نیا پایین ... شیشه خرده است ... میره تو پات ... آی ... لعنتی ...

در ورودی باز و بسته شد.با دیدن کوروش سرابی سر خورد و نشست. تا به حال آن قدر از دیدن کوروش خوشحال نشده بود. به برنا لبخند زد: بابایی اومد ...

خوشحالی چشمان برنا باعث شد لبخندش پهن تر شود. نبودن کوروش حس می شد.زیاد هم حس می شد. انگشتش را از روی زخم برداشت. کمی خون بیرون زد.

پاهای کوروش کنارش متوقف شد. سرش را بالا گرفت: سلام ...

نگاهش از ریخت و پاش های آشپزخانه گذشت و دوباره به او دوخته شد: چی شده؟

برنا پایین پرید: بابایی اومدی ...

– برنا گفتم نیا پایین ...

پسرک بی توجه سمت پدرش آمد. کوروش روی پا نشست و بغلش کرد: سلامت کو؟

– سلام ...

بوسه ای به گونه ی برنا زد و نگاهش کرد: چرا اینجا نشستی؟

نگاهی به سرامیک کثیف و لک شده از آب میوه انداخت و شانه بالا داد: خواب موندیم ... بچه ها دیرشون شد ...

بردیا دوباره صدایش زد: عاطی ... بیا دیگه !

کوروش نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: بردیا هنوز خونه است؟

سرش را به بالا و پایین تکان داد: رفته توالت ...

برنا ادامه داد: شماره ی ۲ توی شکمش چسبیده ... باراد گفت باید شکاف بذاره

پوست لبش را جوید. جای زخمش می سوخت و کوروش کنارش روی پا نشسته بود و یک جورهایی محاصره شده بود. دستی به سرش کشید و جای خالی روسری را حس کرد. دیشب بعد دوش گرفتن موهایش را داخل حوله پیچیده بود. شک نداشت که موهای شلخته و درهم شده است. جراتی به خودش

داد و لباس هایش را چک کرد. با دیدن ژاکت کوروش لپش را از داخل دهان جوید. همین مانده بود که لباس کوروش را پوشیده و مقابلش مانور دهد. اصلا متوجه نشد کوروش کی سمت سرویس رفت و برنا شاد و راضی دنبال پدرش راه افتاد.

ایستاد و از روی میز دستمالی برداشت و بین انگشت شصت و کناری اش چپاند تا خونریزی احتمالی به آشپزخانه گند نزند. بردیا از روی پله ها دوید بالا. با دیدن پاهای بدون شلوارش ابرو بالا داد. کوروش شلوار به دست سمت آشپزخانه آمد. روی پای سالمش ایستاد و پای دردناک را پشتش گذاشت. مثل مرغ هایی که روی یک پا می ایستند: لیوان شکسته ... بدون صندل نیاید تو ...

– پات بریده؟

– یه کوچولو ...

– بشین ببینم..

شانه بالا داد: وای نه ... طوری نشده ... حتی خون هم نمیاد.

– مطمئنی؟

به میز تکیه داد و سر تکان داد. همان یکباری که کوروش کفش از پایش بیرون کشیده بود برای همه ی عمرش کافی بود. چه معنی داشت مردی آن قدر نزدیکش شود و هی دلش ریسه بازی کند. تازه متوجه ی گندکاری های آشپزخانه شد. از شب قبل که همه چیز مانده بود و تابه ی سوخته و حوله و دستمالی که روی کانتر پهن شده بود تا میز صبحانه ی کاملا شلخته شان را از نظر گذراند. لابد کوروش خیال می کرد در نبودش بساط ریخت و پاششان براست. دستی به موهای نامرتبش کشید و همه را پشت گوش داد. باید می رفت بالا و سر و سامانی به خودش می داد. شهره همین چند روز قبل غریده بود که بیست و پنج سالت شده است و هنوز نمی دانی عقل مردم به چشمشان است. من و من کرد: شما برید استراحت کنید. دیشب نرسیدم اینجا رو مرتب کنم

بی توجه به حرفش جلو آمد: چای داریم؟

– چای؟ بله هست ... بریزم؟

– بشین من می ریزم ... بچه ها صبحونه خوردن؟

– نه ... سرویسشون تصادف کرده بود. دیروز تماس گرفت که نمی تونه بیاد دنبال بچه ها. باراد با آژانس رفت. بردیا نرسید بره ... فکر کنم باید با مدرسه تماس بگیرید و بگید یه کم دیرتر میاد

– زنگ می زنم ... برنا؟ بابا صندل عاطفه رو براش میاری؟

چرخید سمتش: صندلت کجاست؟

پلیور کبریتی مشکیبتن داشت. آستین ها را تا روی ساعد کشیده بود بالا و جور خوبی بنظر می رسید.دست های مردانه و پر مویش را از نظر گذراند. فکر کرد کوروش جدیدا مهربان تر شده یا فقط به جدیت قبلا نیست؟

– عاطفه،صندلات؟

– امم ... همون جا کنار ورودی

بردیا سر در آشپزخانه ایستاد: من حاضرم

– بریم بیرون تا آژانس بیاد ...

برنا با صندل هایش رسید: بیا عاطی

– دستت درد نکنه ... لباسم و عوض کنم برات شیر کاکائو درست می کنم ...

دوید سمت کاناپه و خودش را روی کوسن ها پرت کرد: شیرینش کن

صندل هایش را پوشید و سمت اتاقش رفت. ژاکت کوروش را روی تخت گذاشت. تی شرت لیمویی اش را درآورد و تونیک پوشید.شالش را سر کرد و بیرون رفت.با دیدن کوروش که پای سینک ایستاده بود و ظرف می شست لب روی هم فشرد: می شورم خودم ... شما خسته ای ...

– دو تا چای بریزی خستگیم در میره ... نمی ری تولیدی؟

لیوان ها را پر از چای کرد: امروز نمی رم ... جایی کار دارم.

ساعتش را از روی کانتر برداشت و به مچش بست: چیکار؟

از یخچال پنیر و مربا بیرون کشید و روی میز گذاشت: راستش می خوام برای ورودی های بهمن ماه یه کم اطلاعات بگیرم.

– ورودی چی؟!

مقابل کوروش نشست و بی دلیل لبخند زد: دانشگاه ...

نگاه کوروش دقیق شد: می خوای پذیرش بگیری؟

سعی کرد لبخندش را جمع و جور کند: بله ... تبلیغاتش رو خوندم. بعد دیدم با شرایط کار و زندگی من جور می شه. اینکه حتی غیرحضوری می شه درس خوند خیلی خوبه. فقط باید یه سری اطلاعات راجع به زمانش و شهریه اش بدونم. برای همین امروز رو از آقا یاسر مرخصی گرفتم که برم ببینم چه خبره.

با انگشت اشاره روی دهنه ی لیوان می کشید: آقا یاسر هر روز میاد تولیدی؟

نگاه از انگشتش گرفت: این روزها بیشتر میاد ... گاهی هم اصلا نمیاد.

برنا از بیرون صدایش کرد: عاطی شیر کاکائو ندادی!

آخی گفت و ایستاد: الان ... الان ...

از یخچال شیر برداشت و پای گاز مشغول شد. بی آن که سمت کوروش برگردد پرسید: برای شما هم درست کنم؟

– مرسی ... نمی خورم.

روی پا ایستاد تا از کانتر بالا فنجانی بردارد. همیشه باید لیوان ها در قفسه های پایین تر بود اما انگار در این خانه برعکس چیده شده بود. کمی دیگر خودش را بالا کشید و با نوک انگشت فنجان را لمس کرد. قبل آن که بتواند برای برداشتنش کاری کند دست کوروش از کنارش بالا آمد: این و می خوای؟

با فاصله پشت سرش ایستاده بود. نه خیلی نزدیک که بچسبد و نه خیلی دور که بگوید فاصله شان زیاد است.بی اراده تونیکش را پایین کشید و مرتب کرد: آره ... دستتون درد نکنه.

نفسی گرفت و عطرش را حس کرد. همان عطری که روی ژاکت و تخت و بالشش هم حس کرده بود. دو شب قبل برنا با دلتنگی خواسته بود روی تخت اتاق پدرش بخوابند. معذب از این دنده به آن دنده شده بود و مدام سعی کرده بود بوی بالش را نفس نکشد، اما بالاخره همان جا روی تخت با برنا خوابید و صبح هم در همان تخت بیدار شد.

کوروش کنارش به کانتر تکیه داده بود و متفکر به نظر می رسید. فنجان را پر کرد و داخل پیش دستی گذاشت. کوروش دست دراز کرد: می برم براش

– تا نیم ساعت دیگه باید حاضر شه که ببرمش مهد

– تا ظهر خونه ام ... بمونه پیشم.

پشت کوروش راه افتاد: پس من برم و تا ظهر برگردم؟ فکر کنم وقت آن چنانی نمونده تا ثبت نام

– یه دوش بگیرم میام زنگ می زنم آمارش رو برات می گیرم

– آشنا دارین؟ وای خیلی خوب می شه ... من اصلا نمی دونستم باید اطلاعات درست رو از کجا بگیرم این طوری خیلی بهتره ... یه کم می ترسم ... اصلا این دانشگاه رفتن یه قدم خیلی خیلی بزرگ هست برای من. حس می کنم دارم یه کار خیلی خاص انجام می دم. ولی از اون طرف نگرانم که نتونم و از پسش برنیام!

حواسش نبود که تند و تند حرف می زند. ساکت شد و به کوروشی که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد. دست به سینه و با لبخند محوی نگاهش می کرد: به نظر من موفق می شی ... هیچ شکی ندارم.

لبخندش پهن شد: جدی می گین؟

سر تکان داد:شک ندارم.

– وای ... شما که این طوری می گی خیالم یه کم راحت می شه ... تا شما دوش بگیری من یه کم مرتب کنم. فقط نهار چی دوست دارین؟

برنا میانشان پرید: بریم رستوران پیش عمو کامران ... بریم ... بریم

دستش را روی موهای برنا کشید: شاید بابایی خسته است.

کوروش هم دستی روی سر برنا کشید: اگه این چند روز پسر خوبی بود می برمش

دوباره بالا و پایین پرید: خیلی پسر خوبی بودم ... آقا بودم ... بگو دیگه عاطی

خندش بلند شد: جون عاطی ... بله که پسر خوبی بودی ... دو بار مسواک نزدی که اشکالی نداره!

– دیدی بابایی ... هم من آقا بودم ... هم عاطی ... حالا بریم؟

کنار برنا ایستاد و مثل او سر روی شانه خم کرد و منتظر جواب کوروش نگاهش کرد. کوروش کمی به برنا و بعد به او نگاه کرد: اوم ... پس هردوتون آقا بودین!

برنا بالا پرید: بله ... بله ... آقا بودیم!

غش غش خندید و برنا را بوسید. لبخند کوروش جایی کنج لبش نشسته بود وقتی نگاهش بینشان چرخید. از اینکه در شیطنت برنا شریک شده بود خجالت کشید. کوروش دست داخل جیب شلوارش فرو برد و سمت پله ها حرکت کرد. خسته از رامسر رسیده بود و می خواست کنار برنا باشد و برای کار او با دوستش تماس بگیرد. نهار را هم بیرون از خانه می خوردند. این مرد پدر خوبی بود و شاید ... شاید مرد خوبی هم میشد. چند دقیقه بعد صدایش زد: عاطفه ... حوله ی من کجاست؟

با پنجه روی گونه اش کشید. برنا جایش را خیس کرده بود. برای اینکه برادرهایش متوجه نشوند داخل سرویس اتاق کوروش حمامش کرده بود و بعد به اتاق خودش برده بود تا خشکش کند.حوله ی کوروش هم از همان روز در اتاقش مانده بود. دوید سمت اتاقش: الان میارم

حوله ی تا کرده را از روی شوفاژ برداشت و بالا رفت. تقه ای به در نیمه باز اتاق کوروش زد. با دیدنش که کمربندش را شل می کرد قدمی به عقب برداشت: امم ... این پایین بود ... بفرمایید.

راه افتاد سمت سرویس و چند لحظه بعد پلیورش را پرت کرد روی تخت: بذارش رو تخت

وقتی صدای بسته شدن در حمام را شنید با خیال راحت تری داخل شد و حوله را روی تخت گذاشت. نگاهی به فاصله ی حمام تا تخت کرد و ابرو بالا داد: با پر و پاچه ی خیس راه میفته تو اتاق؟ ایی ...

نیمکت پای تخت را برداشت و کنار در حمام گذاشت و حوله را رویش گذاشت. خم شد و پلیورش را هم برداشت و مرتب تا کرد.

با دیدن گلدانی که پشت پنجره بود دست به سینه شد: آقا از گل و گلدون بدش می اومد. گلدونم اینجا چیکار می کنه اون وقت؟

صدای شرشر آب حمام باعث شد عقب گرد کند. آخرین چیزی که می خواست دیدن کوروش لخت و بدون لباس بود. در حمام با تقی نیمه باز شد. یک قدم عقب پرید و رو برگرداند. صدای کوروش گرفته بود: کسی از حمام من استفاده کرده؟

– ا ... چیزه ... برنا ... یعنی برنا تو رختخوابش جیش زده بود از حمام شما استفاده کردیم.

– شامپوی من کجاست ... تموم شده؟

قدم دیگری سمت در برداشت: امم ... نمی دونم ... همون جا بود ... نیست؟

– چرا هست ... منتها خالی

– آخ ... برنا کف بازی کرد ...

پوف کلافه اش را شنید و بسته شدن در حمام. خنده اش را خورد: الهی بمیری عاطی.الان می اومد بیرون می خواستی چه شکری بخوری؟ چشمت به جمال پر و پاچه منور می شد ... ایی!

زیر چانه اش را با تیغ زخمی کرده بود. کمی جلو کشید و به خط زخمش نگاه کرد. از داخل آینه می توانست عاطفه را داخل اتاق برنا ببیند. کنار کمد روی زانو نشسته بود و چیزی تا می کرد. نمی خواست درگیر کار خانه شود، اما انگار برای نزدیک نگه داشتن عاطفه راه دیگری نداشت. پشت گردنش را با کف دست فشرد. عاطفه از اتاق برنا بیرون آمد و نگاهش کرد: دارید آماده می شید؟

سر تکان داد و لبه ی تخت نشست: حاضر نمی شی؟

قدمی جلوتر برداشت و بیرون اتاق ایستاد: من امشب میرم خونه دیگه!

عضلات گردنش منقبض شده بود. رانندگی طولانی مدت کم کم عوارضش را نشان می داد. : امشب نادرخان منتظر ماست.

لبخند زد: شهره تنهاست شب یلدایی

کمی گردنش را به چپ خم کرد: می تونی زنگ بزنی ...

– کجا؟

– زنگ بزن بیاد خونه ی نادرخان ... البته اگه کامران جدا دعوتش نکرده باشه ... چون فکر کنم همچین قصدی داشت.

– من نمی دونستم

– حالا هم زنگ بزن ... طوری نشده !

– گردنتون درد می کنه؟

آخ بی صدایی گفت و سر تکان داد: از دیشب گرفته.

– برید دکتر پس

ایستاد: مهم نیست. این چند وقت همش در رفت و آمد بودم ... یه زنگ بزن که بریم.

– باشه ... الان میام.

پشت پنجره ایستاد. گلدان حال و روز بهتری داشت. یکی برگ های خشکیده اش را هرس کرده بود. دستش را پشت گردنش گذاشت. شاید لازم بود دوش آب گرم بگیرد.

– اینو بذارید روی گردنتون

کیسه ی آب گرم را میان حوله می پیچید: این کیسه رو از اتاق شهلا خانم برداشتم، ولی خوبه که شما هم یکی بگیرید.تو حوله هم پیچیدم که داغیش اذیتتون نکنه.خنده داره ها ولی من از کیسه آب گرم می ترسم ... همش فکر می کنم اگه روی تنم باشه و یهو سوراخ بشه و آب داغش بریزه چی؟ حالا برای شما پیچیدم تو حوله ... بفرمایید.

کم سن و سال نبود که با دیدن دختری دست و پایش بلرزد، اما محبت های عاطفه و توجه هایش زیادی دلچسب بود. انگار این توجه مخصوص خودش بود. اینکه برایش کیسه ی آب گرم بیاورد و دورش حوله بپیچد. لبه ی تخت نشست: می شه کمکم کنی

یقه ی پیراهنش را کمی عقب داد و با انگشت روی اولین مهره فشرد. نزدیک شدنش را حس کرد. سرش را کمی به جلو خم کرد. با عاطفه خیلی نمی شد فیزیکی پیش رفت. گرمای حوله و سنگینی کیسه را روی گردنش حس کرد. نفسش را بی صدا فوت کرد بیرون. درست مقابلش ایستاده بود. می توانست پای تونیک و شلوارش را ببیند. روفرشی های بافتنی و گرمی هم به پا داشت.

– الان خوبه؟

گرما حسابی عضلاتش را نرم کرده بود: آره ... یه کم سمت چپ

دستش را بالا گرفت و روی کیسه گذاشت. انگشتان عاطفه را زیر دستش حس کرد.خودش را عقب کشید: امم ... پس خوبه؟ من میرم یه زنگ به شهره می زنم و میام ...

سرش را بالا گرفت و به قدم هایش نگاه کرد. این فرار کردن ها نشان می داد جایی از ذهن عاطفه هم مشغولش شده. قبلا دیده بود که با هر برخوردی چطور رفتار می کرد. بی رودربایستی حرفش را می زد، اما این چند وقت حس کرده بود که چطور خودش را عقب می کشد. دم ابرویش بالا رفت و دستی به لبش کشید. درگیر شدن ذهنی عاطفه را می خواست. هر رابطه ی دو نفره ای نتیجه ی بهتری داشت.

ریلکس از گرم شدن عضلاتش به تاج تخت تکیه داد. اینبار عاطفه داخل اتاق نشد. از همان بیرون نگاهش کرد: شهره هم میاد ... من می رم حاضر شم.

– عاطفه ...

– بله

صاف نشست: بابت کیسه ممنون ... خیلی بهتر شد.

– خواهش می کنم ... گفتم که خیلی درد و آروم می کنه ... اما فکر کنم شما بهتره یه دکتر برید.خدای نکرده بدتر می شه ... به بچه ها بگم حاضر شن؟

سر تکان داد. یکی بود که نگرانش شود. مهم نبود که احساسات عاطفه خیلی درگیرش نشده بود. اهمیت دادنش خوب بود. می توانست آرامشی را نصیبش کند که نداشت. نادرخان گفته بود خیلی چیزها خریدنی نیست، انگار باید اعتراف می کرد که حق با پدرش بود!

پسرها حاضر و آماده بودند. سوییچ را از روی میز برداشت: برنا کلاهت کجاست؟

پیچ و تاب خورد: گم شده

عاطفه با عجله پله ها را دو تا یکی کرد: این کلاهت، نگو گم شده ... بگو اصلا نگشتم تا پیداش کنم!

برنا خندید: اا..پیدا شد..

شال بافت مشکی و سفیدی انداخته بود و بارانی مشکی کوتاهی پوشیده بود. لباس هایش ساده و مرتب بود. کنارشان راه افتاد.

پکی به سیگارش زد. آرش کنارش به نرده های تراس تکیه داده بود. از پرده های کشیده می توانست داخل سالن را ببیند. عاطفه و شهره کنار هم نشسته بودند. آناهید آن طرف تر کنار سرورجان و پدرش.

کامران کنار شهره خم شد و چیزی گفت. عاطفه با لبخند به کامران نگاه می کرد. پک دیگری به سیگار زد. آرش با آرنج به پهلویش کوبید: این خوشگله کیه با ناتالی؟

ته سیگار را روی نرده فشرد و پرت کرد داخل باغچه: زن عموی عاطفه است.

– جدی؟ فکر کردم دوست کامران. از وقتی اومده کامران باهاش تیک می زنه.

– چرت نگو آرش ... کامران تیک نمی زنه ... فقط علنا داره نشون می ده این خانم مهمونشه!

خنده ی آرش بلند شد: تف تو ذاتت ... مهمون؟!

دوباره خندید و شانه بالا داد: از ناتالی خوشگل تره.

– ببند آرش!

– اههٔچت شده غر میزنی..

خوشش نمی آمد آرش بگوید ناتالی. هر چند که کمی شبیه به ناتالی بود. دستش را پشت گردن گذاشت. سردی هوا باعث شده بود دوباره درد بگیرد: بریم تو ...

سر که برگرداند آناهید با لبخند برایش سر تکان داد.

ـ نمیای؟

دست آرش روی بازویش نشست: صبر کن ... کام آخر را از سیگارش گرفت و کنارش راه افتاد: می خوای آخر هفته من برم رامسر؟

– می تونی؟

– آره ... هم فال و هم تماشا

مشکوک نگاهش کرد: با کی می ری اون وقت؟

آرش خندید: حالا

– گند نزنی تو محیط کار؟

– نه داداشم ... شب و آخر شب که محیط کار نیست. می خوای تو هم از تجرد خارج شو ... هان؟! آمار از دستم در رفته کوروش.نکن با خودت این کارو!

جلوتر از آرش و وراجی هایش داخل سالن شد. عاطفه با سینی چای از آشپزخانه آمد. آرش مزه پراند: شما چرا ... سنگینه.

بی محلی کرد و از کنارشان رد شد. آرش ریز ریز خندید: جون تو خیلی باحاله این دختر ... خوشم میاد ازش.

دور لبش را با انگشت فشرد: خوشم میاد یعنی چی؟!

لب غنچه کرد و شانه بالا داد: اوم ... جسارتش ... ببین الان ... جوری با بقیه رفتار می کنه انگار اینجا خونه ی خودش و این آدما رو همه ی عمرش دیده ... نگاه کن چطوری پذیرایی می کنه؟ هر کی ندونه خیال می کنه صاحب خونست

عاطفه دو فنجان چای برایشان روی میز گذاشت و چرخید تا سمت آشپزخانه برود. دستش را سمت عاطفه دراز کرد: چند لحظه ...

کنارشان ایستاد و نیم نگاه بی اعتنایی نثار آرش کرد: بله ... چیزی می خواین؟

دستش را با فاصله پشت کمرش گذاشت و کنارش قدم برداشت: به نادرخان گفتی کارای ثبت نامت تموم شده؟

– نه هنوز

– نمی خوای چیزی بگی؟

– چرا خوب ... اما بعدا ... من برم کمک شهلا خانم.

همراهش داخل آشپزخانه شد: همه چیز روی میز هست ... شما هم بفرمایید بشینید شهلا خانم

– این کیک رو ببرم میشینم مادر جان ...

– بدید من ببرم.

برای خودش لیوانی آب ریخت و آشپزخانه را ترک کرد. روی اولین کاناپه نشست و پا روی پا انداخت. فردا جمعه بود و عاطفه نمی آمد. جای خالی حلقه اش را لمس کرد. عاطفه با پیش دستی و کیک سمتش آمد: بفرمایید

گلویش را صاف کرد: رو میز بمونه هر کی خواست برمی داره ...

– چی؟!

آرش با شیطنت براندازشان می کرد. انگار لازم بود بعضی چیزها را برای آرش شفاف کند. پش دستی را روی میز گذاشت.عاطفه نصف بیشتر راه را طی کرده بود. نصف باقیمانده کار خودش بود.

××

دیگر نسبت به خانه خیلی هم حس غربت نداشت. شهره می گفت آدم ها زود به شرایط عادت می کنند. بیراه هم نمی گفت. کمی اینجا ... کمی خانه ی سرابی ها ... گاهی در تولیدی کارمندی ... گاهی تحت اختیار پسرها ... کش دور قفل را انداخت و بالشی بیرون کشید. شهره کمی زودتر آمده بود تا شام را دور هم باشند. بالش را کنار بساط بافتنی شهره انداخت و پهن شد. میل و کاموا را برداشت و کمی زیر و رویش کرد. صدای پای شهره را شنید. به پهلو چرخید تا از پله ها بالا بیاید. چادر گلدار روی شانه هایش افتاده بود و دست جلوی دهان ها می کرد: برف می باره ...

– ا ... راست می گی؟

– آش رشته می چسبید تو این هوا ... فردا باید سبزی بگیرم بار بذارم.

صورتش را به شیشه چسباند. گرمای نفس هایش روی سردی شیشه بخار انداخت: آره ... می چسبه!

– پاشو سفره بنداز

– شهره؟

– شهره ...

– این حاج خانم تنهاست همیشه ... بچه ای،کس و کاری نداره؟

چادرش را گوله کرد و داخل کمد انداخت: یه پسر داشت که تو بیست سالگی فوت کرد ...

– آخی ... چرا؟

– انگاری تصادف کرد ... حالا چی شده یادی از این حاج خانم کردی؟

شانه بالا داد: خبری از نیر اینا نداری؟ دیگه زنگ نزدن؟

پرده را به میخ دیوار انداخت و داخل آشپزخانه شد. صدایش در فضای بسته می پیچید: نه دیگه ... همون دفعه که تماس گرفت و دنبال شناسنامه ی احمد بود شد، آخرین دفعه.

از همان جا سفره ی پارچه ای را سمتش پرت کرد: بگیر پهن کن.

سفره انداخت و چهار زانو نشست: یه روز باید برم دم مکانیکی ... ببینم احمد میاد یا نه.

شهره با سینی آمد و مقابلش نشست: دلت تنگ شده برای کلفت شنیدن؟

– ا ... شهره ...

– چوب تو سوراخ زنبور نکن. کافیه صابر بدونه که دری به تخته خورد و من و تو دوزار پول پس انداز کردیم دیگه مگه از روی کولمون پایین میاد؟

بشقاب گودی پر از کشک بادمجان میانشان گذاشت: بخور ببین چه کردم. حاج خانم بنده خدا که نتونست بخوره ... چربی خونش رفته بالا.

شاید حق با شهره بود. آمدن صابر به زندگیشان یعنی دردسر. نفسش را بیرون داد و لقمه ای گرفت: تا صبح برف بباره این سقف آب نمی ده؟

شهره نیم نگاهی به سقف انداخت: نه ... حاج خانم می گفت تابستون داده یکی عایق کاری کرده. گمون نکنم آب بچکه ... می گم عاطی

– جون عاطی ...

– از رستوران که می اومدم یه فروشگاه دیدم نمی دونم چی چی سنتر ... انقده چیزای خوشگل توش بود که نگو ... فردا بیا رستوران با هم بریم.

لقمه ی پر و پیمانی گرفت: شهره

سر تکان داد که چیه. لقمه را میان انگشتانش دست به دست کرد: یه چی بپرسم ناراحت نمی شی؟

– چی؟

– امم ... تو و کامران ... با هم دوستین؟

خنده ی شهره بلند شد: دوستیم؟ یعنی چی؟

– خوب یعنی اینکه ... خودت می دونی دیگه ...

– بخور غذاتو یخ کرد. من و کامران سرابی ... دوستیم ... همدردیم ... جفتمون پاکی داریم ... خلاصه درد هم و می دونیم ...

جراتی به خودش داد: خوب ... تهش چیه؟

شهره شانه بالا داد: تهش هیچی ... من تو رستوران کار می کنم ... کامران هم صاحب کاره ... همین!

غمی که پشت جدیت شهره بود را حس کرد. لقمه ای برای شهره پیچید:خودم و خودت و عشق است

– من خیلی کارا تو زندگیم کردم که اشتباه بود.شکستن دل پدر و مادرم ... بدبخت کردن خودم ... افتادن تو اون زندگی کثافت ... اما نمی تونم بگم چون ترک کردم همه ی اونا تموم شده. همیشه یه قسمتی از زندگی من می مونن!

– مهم نیست، برای من مهم نیست.

شهره لبخند زد. بشقابش را برداشت و ایستاد: شامت رو تموم کن ببینم این بافتنی تا کجات رسید.

– مگه برای من می بافی؟

دوباره صدایش از داخل پستو اکو شد: پس برا کی می بافم ... بخور اومدم.

ایستاد تا شهره بافت را روی پستی و بلندی تنش اندازه کند و غر بزند: لاغر شدی ها ... هی برو برای اون بچه ها دل بسوزون.

خندید: دارم پولشو می گیرم ...

– من از این سرابی کوچیکه خوشم نمیاد.

خنده اش شدت گرفت: از کوروش؟ خب چرا؟

چرخاندش و بافت را روی باسنش گذاشت تا اندازه کند: شش و هشت می زنه.

– نه بابا!

– جون تو ... شب یلدایی تو خونه ی نادرخان زیر نظر داشتمش.

شانه بالا داد: نه...

غرغر کرد: یارو گوساله دنیا اومد و گاو از دنیا می ره.

جیغ زد: شهره ... با منی؟

شهره خندید: والا به خدا ... ببین چی می گم ... این یارو یه فکر و خیالی تو سرش وول می زنه عین کرم ... ببین کی گفتم!

– ا ... شهره این طوری می گی نگران می شم ... به خدا مرد خوبیه ... اصلا هم هیز و بی تربیت نیست.

نیازی نبود به شهره بگوید یک بسته آدامس کذایی از جیب کتش لو رفته است. این مسئله زیادی خصوصی بود. شهره روی پایش زد: من گفتم هیز؟ د اگه هیز بود که چشماشو در می آوردم می دادم دست داداشش!

کنار شهره دراز کشید و سر روی پایش گذاشت: پس چی؟

شهره تکانی به پایش داد: پاشو خودتو لوس نکن ... شوهرت داده بودم الان دو تا بچه داشتی.

این یعنی شهره لوسش می کرد. غلتی زد و دست دور شهره انداخت: کوروش سرابی بابای خوبیه ... پسر خوبیه ... برادر خوبیه ...

– دیگه؟

شانه بالا داد: بقیه اش به من مربوط نیست.

بی هیچ دلیلی دست شهره روی سرش نشست و موهایش را نوازش کرد. سرش را به شکم شهره چسباند و ساکت ماند. کوروش سرابی جایی میان زندگی اش نداشت.

کیفش را روی شانه فشرد و راهی برای خودش باز کرد. برف و بوران که می آمد تاکسی کیمیا می شد. شال گردنش را کمی بیشتر بالا کشید تا هوای سرد وارد بینی اش نشود. تمام روز مجبور شده بود داخل انبار شلوارها را دسته بندی کند. نوک انگشتانش هنوز یخ کرده بود و گرمای دستکش هم تاثیری نداشت. این پا و آن پا شد. یکی تنه زد و رد شد. بدش نمی آمد قید پول را بزند و دربست بگیرد. کمی جلوتر کشید تا برای ماشین هایی که رد می شدند دست بلند کند. اتوبوسی داخل ایستگاه توقف کرد. تنه ی دیگری خورد. عصبی غرید: هوی ... جلوتو ببین!

مرد بی آن که نگاهش کند رد شد. انگار در صف منتظر ماندن فایده ای نداشت. خودش را بین جمعیتی که منتظر اتوبوس بودند چپاند و بالا رفت. تکیه داد به پنجره و سرمای شیشه را به جان خرید. میان آن همه هیاهو گوشی موبایلش زنگ می خورد. آخرین کاری که می خواست درآوردن دستکش هایش بود. به اجبار گوشی را بیرون کشید و به شماره ی کوروش نگاهی انداخت.

– الو ... سلام ...

– سلام ... کجایی؟

توقف اتوبوس باعث شد کمی به جلو پرت شود: ا ... تو اتوبوس.

– می ری خونه؟

نوک زبانش آمد بپرسد کدام خانه، اما جواب داد: بله ... شما امشب می رید رامسر؟

– مشخص نیست ... بیام خونه معلوم می شه.

– آهان ... باشه.پس خونه می بینمت.

ساکت ماند.

– خداحافظ.

– خداحافظ.

گوشی را داخل کیفش سراند: می مردی بگی مسیرم این طرفا بود، گفتم سوارت کنم تو سرما نمونی؟

دختر کم سن و سالی با تعجب نگاهش می کرد. لبخندی زد و رو گرفت.

...

سرفه ی خشکی کرد و نشست. تمام مجاری تنفسی اش داغ شده بود. با پشت دست چشم هایش را فشرد تا خواب آلودگی اش کم شود. میان تاریکی اتاق کورمال دنبال سویی شرتش گشت: آخ ننه ... چرا زاییدی منه..سرم..

بینی اش هم آب ریزش داشت و هم کیپ شده بود. سرش را به هر طرف که خم می کرد همان سمت نفس کشیدن را سخت می کرد.

اگر شهره بود کمی آب نمک رقیق شده برایش آماده می کرد تا بینی اش را شستشو بدهد. غر زد: تو روحت سرابی ... از دست تو زندگی ندارم!

زیپ لباسش را بالا کشید و کلاهش را روی سرش محکم کرد. دهانش به خمیازه ی پرو پیمانی باز شد و دوباره به سرفه افتاد. بعید می دانست چهار تخمه در بند و بساط سرابی ها باشد. شاید می توانست با یک لیوان چای گلویش را نرم تر کند. دستش را از بازی پشت یقه داخل فرستاد و گردنش را خاراند. با دیدن کوروش که روی کاناپه نشسته بود متوقف شد. نمی دانست چه ساعتی از شب است، اما دیروقت بود. کوروش هم انگار متوجه ی حضورش شد که سر از لپ تاپش برداشت: بیدار شدی چرا؟

فینش را بی صدا بالا کشید: تشنم شده.

راهش را کشید و سمت آشپزخانه رفت. سرکی به یخچال کشید. یک قطره استریل چشمی، چند بسته شیاف و پماد سوختگی و سرماخوردگی و تب بر اطفال. هیچ کدام بکارش نمی آمد. لیوانی آب جوش برای خودش آماده کرد.پشت میز نشست و خودش را روی صندلی جمع کرد.پاهایش را زیر تنش گذاشت. بخار آب را روی صورتش گرفت و با لذت نفس کشید. گرما باعث شد آب ریزشش بیشتر شود. بینی اش را بالا کشید و چشمی روی میز چرخاند. فاصله اش تا دستمال انگار چند فرسخ بود: آخ ...

– عاطفه

بی حس و حال چرخید. کوروش با دیدنش دست به سینه شد:سرماخوردی؟

سر تکان داد: فکر کنم .تو یخچال هم نگاه کردم هیچی نبود ... نه قرص سرماخوردگی نه یه شربت سینه.

بی حرف داخل شد. نیم نگاهی به لباس راحتی اش انداخت. گرم کن سورمه ای پوشیده بود و بلوز تریکوی آستین بلند. در لباس خانه هم زیادی درشت بود. قسم می خورد اندازه ی پاهایش چیزی حدود چهل و پنج شاید هم بیشتر بود. خودش را روی میز کشید تا بسته ی دستمال را بردارد. کوروش سمتش چرخید: چیزی می خوای؟

روی صندلی نشست و مودب جواب داد: دستمال ... لطفا ...

بسته را کنار دستش گذاشت و لیوانش را برداشت: شیر گرم بهتره.

چند پر دستمال برداشت و بی صدا فین کرد. بینی کیپ شده اش سوخت، اما خالی نشد. سرفه اش پشت هم شد. کوروش نچی کرد: چیکار کردی با خودت؟!

از دهن نفس کشید: امروز خیلی سرد بود. کارم تو انبار زیاد بود. بعدش هم ایستادم تو صف اتوبوس

اخمش درهم شده بود و با دقت به شیرجوش نگاه می کرد. انگار قرار بود با انرژی چشمانش شیر را گرم کند: زنگ زدم بگم نزدیک تولیدی هستم.

اخش را خورد: همون موقع که سوار اتوبوس بودم؟

سر تکان داد و لیوانش را پر کرد و از کابینت بالای سرش شیشه ی عسل را بیرون کشید. قاشق کوچکی عسل مخلوط شیر کرد و هم زد. از فرصت استفاده کرد و با دستمال زیر بینی اش کشید. تازه نگاهش به ساعت دیواری آشپزخانه افتاد. دو و چهل دقیقه ی صبح ...

جای شهره خالی که بگوید با هم ندار شده اند و نشسته اند به شیر و عسل خوری.

لیوان را مقابلش گذاشت: فکر کنم هنوز داغ باشه.

– دستتون درد نکنه ... داشتین کار می کردین مزاحم شدم.

برخلاف انتظارش صندلی عقب کشید و نشست: حساب کتاب می کردم.

کلاه سویی شرت را روی پیشانی اش کشید و لیوان را میان انگشتانش نگه داشت: برف می باره هنوز؟

چانه بالا داد: نه ... یه ساعتی می شه قطع شده.

دستمال دیگری برداشت و زیر بینی کشید: دیگه فردا نیام اینجا ... شما هم که هستین ... منم که سرماخوردم ... می ترسم بچه ها وا بگیرن.

با انگشت روی میز ضرب گرفت: نمی گیرن

کمی از شیر را نوشید. نوک زبانش سوخت، اما خوب بود. داغی اش باعث می شد همه ی تنش گرم شود. از پشت لیوان براندازش کرد. صورتش خسته بود. دلش سوخت؛ مرد همدم می خواست. هزاری هم که می گفتند زن و مرد فرق ندارند قبول نمی کرد. مرد تنها مثل بچه ی یتیم و صغیر بود. یکی را می خواست تا محبت کند و درد دلش را بشنود. نمی دانست در سفرهای شمالش تنهاست یا کسی را به همراه دارد. اما هر چه بود این مرد شاد نبود. مثل پسرها که برخوردهای اول نمی جوشیدند و کناره می گرفتند. نفسش را فوت کرد بیرون. کوروش سر بلند کرد و مستقیم نگاهش کرد. تند و تند پلک زد: امم ... خیلی خوشمزه شد ... کاش برای خودتون هم درست می کردین. شام هم که نخوردین.

حرفش را قطع کرد: بچه ها رو خیلی دوست داری؟

– بچه ها..یعنی بچه های شما؟

– کلا ... فرقی نمی کنه.

خندید: راستش رو بگم نه خیلی ... البته دوست دارم، اما حوصله ندارم. یه خونه ی کوچولو داشتیم با چند تا بچه ی قد و نیم قد ... احمد رو که تقریبا من و مادرش بزرگ کردیم. دیگه اندازه ی همه ی عمرم بچه دیدم ...

– اما با بچه های من که خیلی خوبی ... نیستی؟

– چرا ... این سه تا رو که خیلی دوست دارم ... در کل گفتم!

– مادر خوبی میشی.

ابروهایش بالا پرید: من؟!

سر تکان دادنش نشان تایید داشت. موهای کنار صورتش را پشت گوش داد و کلاهش را روی پیشانی کشید: هیچ وقت بهش فکر نکردم.

– برنا که دنیا اومد خیلی کوچولو بود. بنفشه حتی می ترسید بهش شیر بده.

تصویری از زنی با چتری های تیره مقابل چشمانش جان گرفت. کوروش بود که دوباره با انگشت روی میز ضرب گرفت. این بار بدون ریتم: بزرگ کردن بچه و به نتیجه رسوندنشون کار خیلی سختیه ...

زمزمه کرد: اون هم بدون مادر!

کوروش ابرو در هم کشید: گفتی مادر نداری

لبخند زد: ندارم.

– اما خیلی خوب بزرگ شدی.

خجالت کشید: این جوریام نیست

– هست، نه پدر بالای سرت بود و نه مادر ... مطمئنا زندگی سختی هم داشتی ... نداشتی؟

خودش را بیشتر جمع کرد. از یک روزنه ای که نمی دانست کجاست سرما می آمد. لیوان را محکم تر گرفت: خوب شهره رو داشتم.

– ...

شانه بالا داد: راحت نبود، اما سخت هم نبود. حتما شما هم برای بزرگ کردن پسرها خیلی سختی کشیدین

انحنای راست لبش بالا رفت: اعتراف می کنم راحت نبود و نیست ... اما فرق من و تو می دونی چیه؟

– چیه؟

– تو با اینکه بچه نداری می تونی حست رو به عنوان یه زن و یه مادر نشون بدی، اما من تهش پدری ام که فقط کار می کنه.

– این طوری هام نیست! بچه ها شما رو خیلی دوست دارن.

– مشکلم دوست داشتنشون نیست؛ می دونم که دوسم دارن ...

پوفی کرد و کمی خودش را جلو کشید: قبلا گفتم مگه نه؟باباها سقف یه خونه ان ... بارون بیاد ... برف بیاد ... سرد بشه ... همه پناه می گیرن زیر سقف ... شما سقفین ... یه سقف خیلی محکم ... عایق شده ... جدی می گم! یه سقفی که بچه ها هر وقت بخوان میان زیرش و آروم میشن.

نگاه کوروش میخ صورتش بود. لبخند زد: باور نمی کنین؟

صدایش آرام بود. یک جورهایی میان نیمه شب سرد و نیمه برفی شان نرم بود: تو چی هستی؟

آب دهانش را فرو داد و درد گلو را به جان خرید: من؟ چرا من؟

پلک هایش را کمی جمع کرد: اگه مادر بودی ...

سینه اش را پر از هوا کرد و سر تکان داد: امم ... مامانا ... مثل ستون خونه ان ...

ابرو بالا داد: ستون؟

شانه بالا داد: نمی دونم ... حس می کنم مامانا شبیه ستون خونه ان ... اگه نباشن سقف خم می شه و میاد پایین. شاید نریزه ها ... نمی دونم ... امشب حالم خوب نیست.فکر کنم تب کردم.

دستش را روی میز گرفت:ــتب نداری ... مطمئنم

حرکتی به دست و پایش داد: امم ... فکر کنم درست نباشه که شما بهم دست می زنی ... یعنی من خوابم میاد

– عاطفه ...

پاهایش گوش به فرمان ایستادند. کوروش کنارش مقابلش ایستاد. هر دو دستش را داخل جیب شلوار راحتی اش فرو برده بود: اذیتت کردم؟

تکان داد: نه ... فقط دوست ندارم ... بهم دست بزنید ... ببخشید.

– صبر کن!

– آقا کوروش

می خوام باهات حرف بزنم.میشه بسینی؟

حس خوبی به ماندن نداشت.همانطور که حسی باعث میشد بداند حرف های کوروش شنیدنی است.

ـ چی می خواین بگین؟

دست به سینه نگاهش می کرد:فکر می کنم ازت خوشم میاد.

مردمک هایش ثابت ماند:چی؟

شانه بالا داد: باور کردنی نیست؟ حس می کنم ازت خوشم میاد.

صدایی که از ته گلویش بالا آمد، ناله ی کم جانی بود. در حالی که می خواست یک حرف با پدر و مادردار تحویلش دهد. عضلات کش آمده ی صورتش را جمع کرد:فکر کنم ... فکر کنم شما هم تب داری!

ـ خیلی جدی ام عاطفه..فکر کنم بهتر باشه بشینی..

عقب تر ایستاد و دستش را روی پیشانی اش گرفت:آخ سرم..

هر دو دستش را بالا گرفت:فقط حرف می زنیم..شاید موقعیت مناسبی نباشه اما برای این کار بنرامه ریزی خاصی نداشتم.فقط حس کردم که باید بهت بگم.می تونم بیشتر دربارش حرف بزنیم..

ـ می خوام..می خوام برم بخوابم..

سر تکان داد و لب روی هم فشرد:باشه،برو بخواب..

چرخید سمت اتاقش و پاهایش یک چیزی بین رفتن و نرفتن بود. روی تخت دراز کشید و خودش را زیر پتو پیچاند.صبح که بیدار می شد مثل همه ی این چند وقت بود، یک روز معمولی!

زمزمه کرد: لعنت خدا بر شیطان رجیم.

بی حوصله لیوان چایش را روی میز گذاشت. شهلا خانم از پشت عینک نگاهش کرد: گرمش کنم؟

سر تکان داد: نه ... خوبه همین.

با انگشت وسط و اشاره روی میز ضربه زد: عاطفه چرا بیدار نشد؟

شهلا خانم دوباره از پشت عینک نگاهش کرد: نمی دونم مادر جان ... رفتم دم اتاقش گفت بیداره، اما نیومد بیرون.

پلکش را ماساژ داد. دخترک رم کرده بود. تنهایی نیمه شبشان و حس و حالش طوری بود که بی هیچ برنامه ای حرفش را گفت. لب روی هم فشرد. انگار توقع زیادی بود اگر فکر می کرد عاطفه باید برخورد بهتری در مقابل حرفش می داشت. با پشت ناخن شست روی دسته ی لیوان کشید. شهلا خانم تک سرفه ای کرد: شما امروز نمی ری شرکت؟

صندلی اش را عقب داد و ایستاد: بچه ها امروز خونه می مونن ... کاری داشتید هم زنگ بزنید به من.

– نادرخان هم با آقا کامران میان اینجا؟

نمی دانست. دم ابرویش را خاراند: نمی دونم ... حتما تماس می گیرن.

از آشپزخانه بیرون زد و نگاهی به ساعت انداخت. چند دقیقه ای از هفت می گذشت. عاطفه انگار خیال رفتن به تولیدی را نداشت. پله را دو تا یکی کرد و بالا رفت. پیراهنش را پرت کرد روی تخت: اون از شب قبل که چپید تو اتاقش، اینم از صبح که جلوس نمی کنه!

کمربندش را بست و پالتو و کیفش را برداشت. وضعیت جاده ها هنوز مناسب رفت و آمد نبود. کارهایش عقب افتاده بود و با دل مشغولی جدیدش هم باید دست و پنجه نرم می کرد. از پله ها که پایین آمد عاطفه هم لباس پوشیده و آماده ایستاده بود. شهلا خانم از آشپزخانه نگاهشان می کرد: عاطفه جان، بیا یه لقمه بذار دهنت ...

ابرو در هم کرده بود و با بند کیفش بازی می کرد: دیرم شد ... دستتون درد نکنه.

– ای بابا ... یه لقمه خوردن مگه چقدر وقت می گیره مادر جان!

پله های بعدی را با حوصله پایین آمد و کیفش را روی کاناپه گذاشت تا پالتو بپوشد. شهلا خانم لقمه ی نایلون پیچی دست عاطفه داد: تو راه گاز بزن بخور دلت ضعف نزه ... این چه رنگ و روییه ... مریض شدی؟

پشت دستش را روی پیشانی عاطفه چسباند: تب که نداری

– خوبم ... فکر کنم سرماخوردم.

صدایش گرفته و خش دار بود. اولین بار که صدایش را داخل رستوران شنیده بود به گوشش شبیه پسر بچه های تازه بالغ شده بود. دستی دور دهانش کشید: شهلا خانم حواستون باشه بچه ها نرن تو حیاط

– حواسم هست ... نگران نباش پسرم.

می توانست بیرون منتظر عاطفه بماند و سوارش کند. شاید می توانستند حرف بزنند. بر خلاف انتظارش عاطفه صدایش زد: من با شما میام آقای سرابی.

نیم نگاهی به صورت پر اخمش انداخت. قیافه گرفته بود. یقه ی پلیورش را زیر کت مرتب کرد: منتظرم ...

شهلا خانم تا جلوی ورودی همراهی اش کرد: به سلامت ...

برف روی پله ها نشسته بود. بعید می دانست شهلا خانم بتواند پسرها را کنترل کند. با احتیاط از پله ها پایین رفت و داخل حیاط شد. کیفش را روی صندلی پشت گذاشت و سوار شد. تا گرم شدن فضای داخل ماشین عاطفه هم بیرون آمد. ژاکت و مقنعه اش را از نظر گذراند. به عقلش نمی رسید که احتیاج به لباس گرمتری داشت؟ ابرو بالا داد. اگر خوش اخلاق تر بود می توانست تکمیلش کند. بی تعارف روی صندلی جلو نشست و در را کوبید. لبخندش را خورد. انگار واقعا سر جنگ داشت. اشاره ای به کمربندش کرد: ببند ...

بی حرف کیفش را روی پایش گذاشت و کمربندش را بست. به محض خارج شدن از خانه شروع به حرف زدن کرد: دیشب حالم خوب نبود؛ احتمالا شما هم همین طوری بودین دیگه ... من حرفاتون رو نشنیده می گیرم، شما هم سعی کنید دیگه تکرار نشه. اصلا خوب نیست زدن همچین حرفایی.فقط منتظر موندم با خودتون بیام بیرون که همینارو بگم ... بی زحمت نگه دارید من پیاده میشم.

ـ عاطفه

عصبی دست داخل هم پیچاند: آقا کوروش!

– اجازه بده..دیشب جدی باهات حرف زدم. شاید تو موقعیت خوبی نبود...

– ای بابا، من می گم نره شما می گی بدوش؟ می گم من نشنیده گرفتم ... اصلا کر ... من دیشب موقتا کر شده بودم ... والا خدا رو خوش نمیاد من از نون خوردن بیفتم.

سرعتش را کمتر کرد: این چه حرفیه ... یعنی چی؟

– نمی دونم والا ... از دیشب دارم فکر می کنم این چه بازی ای شده که شما درآوردی ... این چند ماه از شما بداخلاقی دیدم، اما این مدلی رو دیگه ندیده بودم.

– کدوم مدلی؟!

کیفش را برای پیدا کردن دستمالی زیر و رو کرد: همین دیگه ... همون حرف دیشب ... نگم بهتره.

با انگشت روی فرمان ضربه زد: اینکه گفتم ازت خوشم میاد؟ ایرادش کجاست؟

دستش را روی گوشش گرفت:نگو ... یعنی چی!

نگاهش کرد: چرا ... مشکل کجاست؟

– من اصلا قصد ازدواج ندارم.

ابرو بالا پراند: جانم؟!

موهایی که اصلا وجود نداشت را از کنار گونه اش داخل راند: من پیش شما کار می کنم. احساس امنیت داشتم که موندگار شدم. خدا شاهده که با جون و دل کار کردم. نمی دونم چی شده که شما این حرف و کشیدین وسط ...

انگار برای خودش بریده و دوخته بود. ماشین را داخل کوچه ای نگه داشت: ببینمت!

– من فقط می خوام کار کنم. اصلا کی گفته که من می تونم مادر بچه های یکی دیگه باشم؟ به من میاد سه تا پسر اندازه ی بچه های شما داشته باشم؟

– چی برای خودت می گی ... مگه من ازت درخواست ازدواج کردم؟

چشمانش درشت و حیرت زده بود وقتی نگاهش کرد: چی؟

عصبی از نشیدن حرف های عاطفه دستی بین موهایش سراند: من خواستم باهام ازدواج کنی؟ خواستم مادر بچه هام باشی؟!

– اما ...

دستش را بالا گرفت: اجازه بده ... شما که برای خودت آسمون ریسمون بافتی، اصلا بگو ببینم مادر بچه های من بودن چه اشکالی داره؟!

– آخه ...

– فقط گفتم ازت خوشم اومده ... چیز بیشتری گفتم؟

مثل خودش غرید: آهان ... خوشم باشه ... ازت خوشم اومده مدل جدید تیک زدن یعنی؟! ازت خوشم میاد یعنی چی؟ شما بفرما من روشن شم!

نمی خواست با هم بحث کنند. نفسی گرفت و پلک روی هم فشرد. عاطفه اما انگار جوش آورده بود که ادامه داد:شاید فکر کردین کی دم دست تر از عاطی. تو خونمون که می چرخه، بچه ها هم که دوسش دارن، چی میگن ... دستت که نمی رسد به بانو، دریاب کنیز مطبخی را! من الان شبیه کنیز مطبخی ام به چشم شما؟! این طوری راجع به من فکر کردین؟

– نه!

چیزی نمانده بود بزند زیر گریه. آن طور که تند و تند پلک می زد: من خر و بگو که این همه بهتون احترام می ذاشتم.خسته و کوفته هی این راه و اومدم و رفتم واسه خاطر دل خودم ... برای بچه ها ...

شقیقه هایش می کوبید. قبل آن که عاطفه ادامه دهد هر دو دستش را گرفت: گوش کن!

پر حرص سعی کرد دستش را عقب بکشد: بهم دست نزن!

دستش را محکم تر نگه داشت: گوش بده چی می گم ...

– شنیدم دیگه ... چی می خواین بگین! اصلا من غلط کنم دیگه پا بذارم خونه ی شما.

راه های خوبی برای بستن دهان وراجش داشت، اما باید صبوری می کرد. هر دو دستش را میان پنجه اش فشرد: اصلا به این چیزهایی که گفتی فکر نکردم.

اشکش راه گرفت: دروغ می گی! مرد جماعت به این چیزا فکر نکنه روزش شب نمی شه.

با زبان روی دندان آسیابش کشید: باشه، بهش فکر کردم! اما لازم نبود این همه مدت صبر کنم، بود؟ می تونستم همون دفعه ی اولی که دیدمت بگم. یا اهلش بودی و می موندی یا نه ... چرا باید این همه وقت بگذره؟ چرا باید الان بهت بگم؟

چانه اش می لرزید: دستم رو ول نکنی جیغ می زنم.

– بچه نباش ... فکر کردم بزرگ شدی. انقدر درک داری که بشه باهات حرف زد؛ انقدر بزرگ هستی که رو پای خودت بایستی و از خودت مراقبت کنی، انقدر عاقل هستی که سه تا بچم رو بسپرم بهت!

مستقیم به چشم هایش نگاه کرد: چند ماه دارم فکر می کنم. فکر می کنی لازم بود بیمه ات کنم؟ استخدامت کنم، بهت حقوق خوب بدم، تو هم مثل من اهل حساب و کتابی ... درسته؟

انگار بالاخره داشت گوش می داد. آرام تر پرسید: تو هم مثل من می دونی که باید عاقلانه تصمیم بگیری!

– ...

– چیز یادی ازت نمی خوام.

اخمش درهم شد و بالاخره دستش را بیرون کشید: یعنی چی؟

عقب کشید و دور لبش را لمس کرد. داشت التماس این دختر را می کرد تا به او فرصت دهد؟ این دیگر زیادی بود. نفسش را پر حرص بیرون داد. همین یکبار ... فقط همین یکبار!

– من یه سری معیار برای خودم دارم برای اینکه یه زن بیاد تو زندگیم و مهم تر از اون با بچه هام زندگی کنه.ما الان اولین قدم و برداشتیم.یعنی من برداشتم.کافیه تو قبولش کنی.

– ...

سر بلند کرد تا نگاهش کند: دارم به یه رابطه ی جدی فکر می کنم.شاید همین الان قصد خواستگاری کردن نداشته باشم.اما مطمئنا اونی که تو ذهن تو بود هم نیست..

– ...

سکوت ممتدش باعث می شد عصبی شود. شیشه ی ماشین را کمی پایین داد: حرفی نداری؟

– معیارهای شما؟اون وقت چیه؟

شانه بالا داد: درس خوندنت ... عوض کردن خونت

سر تکان دادنش زیادی جدی بود: پس که این طور! یعنی کمکم کردین که خودم رو بکشم بالا برای اینکه به معیار شما نزدیک بشم؟

– ایرادش چیه؟

– هیچی ... فقط من هم یه معیارایی دارم ... دوست ندارم یه مرد با سن و سال شما ازم خوشش بیاد؛ یه مرد که از قضا سه تا بچه داره!

چشم بست: عاطفه ...

– شما گفتی من معیار شمام ... منم دارم حرفم رو می زنم ... شما معیار و استاندارد من نیستی.

– لج کردی .

– نه اصلا ! شما یه حسنی داشته باشی اونم اینه که وضعت خوبه.

گوش هایش داغ شد. انگار عاطفه حالاتش را حس می کرد که چشم درشت کرد: آخ ... خیلی حرف بدی زدم؟ ! شرمنده ... دیگه ادب رو خوردم حیا رو هم قی کردم !

– مثل اینکه تو اصلا قصد گوش دادن نداری.بهتره تمومش کنیم..

– الان اخراج شدم؟

خیلی بزرگ تر از عاطفه بود و البته دنیا دیده تر. آرنجش را روی پنجره ی ماشین تکیه داد و دستی به چانه اش کشید: نه.

– خوبه، اگه شما امشب خونه ای من دیگه نیام.

سر تکان داد. عاطفه پیاده شد و در را به هم کوبید. دخترک احمق ! لگد به بخت خودش می زد. کمی که فکر می کرد برمی گشت تا دوباره حرف بزنند؛ شک نداشت.

پاچه ی شلوارش را داد بالا و داخل تشت ایستاد. روبالشی جدیدی که شهره خریده بود رنگ پس می داد. خم شد و بلوزش را بیرون کشید. سرشانه هایش صورتی شده بود. روی لباس ها لگد مالی کرد. شهره صدایش زد: عاطی ... الان چه وقت بشور و بمال آخه !

جوابی نداد و به آب قرمز رنگی که داخل تشت بود نگاه کرد. کف تا مچ پایش بالا آمد.

– عاطی ...

– بیکار بودم گفتم اینا رو بشورم ... تو چرا نرفتی؟

موهای تازه رنگ شده اش را پشت سر بست. سنجاق سر سیاهی را با دندان گرفته بود و موهای کنار گوشش را بالا می داد: می رم الان. می مونی خونه؟

مگر جایی هم برای رفتن داشت؟ کوروش سرابی خانه بود و به این زودی ها هم با بودن او دلش نمی خواست پا آنجا بگذارد. شانه بالا داد: می مونم خونه.

بالاخره سنجاق را بین موهایش گذاشت و دستی به لباسش کشید: خوبه؟

لبخند زد: عالیه !

شهره هم با لبخند نگاهش کرد. دست راستش را روی سینه گذاشت: من شهره یک معتادم.

از تشت بیرون آمد و با شلنگ روی پاهایش آب گرفت: تولد یک سالگیت ایشالا!

همراهش تا ورودی خانه رفت: داری برمی گردی دو تا نون هم بگیر.

روسری زرشکی خوشرنگی انداخته بود که حسابی به صورتش می آمد. همان جا بالای پله ها ایستاد و رفتنش را نگاه کرد. ماه بعد پاکی اش به شش ماه می رسید. کم از معجزه نداشت. هوای سینه اش را خالی کرد. بی حوصله داخل شد و لبه ی پنجره نشست. چهار روزی می شد که پا به خانه ی سرابی ها نگذاشته بود. برای خودش شانه بالا داد: اصلا چه معنی داره دلتنگ هم بشی. شکر خدا هر چی تو زندگیت دیدی بچه. دلت واسه اون سه تا هم تنگ شد چارش یه تماس گرفتنه، ها عاطی؟

دست دور زانو انداخت. لنگه ی شلوارش خیس شده بود و یخ یخی می کرد. پاچه اش را تا زد. با شهلا خانم پای تلفن حرف زده بود. می گفت کوروش سرماخورده و افتاده است خانه. بی رودربایستی دلش خنک شد؛ اول که داخل آشپزخانه خفتش کرده بود و بعد هم که داخل ماشین به حرف آمده بود. این چند روز سرش را گرم کار کرده بود، اما کلمات از یادش نمی رفت. زیر پتو هی به خودش پیچیده بود و شهره غر زده بود که چه مرگش است. مدام حرف های کوروش را مرور کرده بود. از او خوشش می آمد، اما فعلا قصد ازدواج نداشت. از او خوشش می آمد اما همین طوری قبولش نداشت. می خواست سطحشان نزدیک هم باشد. پوست لبش را جوید: تف تو سطح و کلاست!

از او خوشش آمده بود و شاید کمی هم دوستش داشت، اما علنا گفته بود که هر دو باید وقت بگذارند و با هم حرف بزنند و بیشتر یکدیگر را بشناسند. روی انگشت شست پایش ناخن کشید. دختران دور و برش می رفتند خانه ی شوهرو بعضی ها بچه به بغل برمی گشتند. انگشت های پایش را جمع کرد و دوباره پوست لبش را زیر دندان گرفت. زندگی با مردی مثل کوروش سرابی؟

سرش را به دو طرف تکان داد: خر نشو عاطی، این بابا صد تا مثل تو رو می بره لب چشمه، اونجا یه حالی به خودش میده اما طرفش رو لب تشنه برمی گردونه. این بابا دنیا دیدست! حالا هی بگو پول داره ... خانواده داره ... آدم حسابی هم هست. سه تا پسرهاش رو چیکار کنی؟

ابرو در هم کشید تا یادش بیاید با باراد چند سال تفاوت سنی دارد. آن قدری بود که می توانست خواهر باراد باشد نه مادرش. ایستاد و دستی به کمرش کشید: اون بویی که به دماغت خورده بابت داغ کردنه خره نه کباب! حالا هی بشین و آسمون و ریسمون بباف.

برگشت داخل حمام. رخت و لباس ها را چلاند و روی رخت آویز ته آشپزخانه پهن کرد. تا شب آبش می رفت و بعد می توانست نزدیک بخاری خشکشان کند. گوشی موبایلش زنگ می خورد. خیزی سمتش برداشت و با دیدن شماره ی کوروش ابرو در هم کرد. نوک انگشت اشاره اش نبض گرفته بود. نفسی گرفت و باز هم حس کرد فضای سینه اش پر نشده. بعد چند بوق تماس قطع شد. به بخاری تکیه داد و غرید: شانس مارو باش! ترسید گوشی رو بردارم پول تلفنش زیاد بیاد. مرتیکه ی گدا!

گوشی میان دستانش دوباره لرزید. نیشش را جمع کرد و گذاشت دو بوق دیگر هم بخورد و بعد جواب داد: الو؟

– عاطی جونم ...

– برنا تویی ...

– من برنام ... شما کی هستی؟

خندید: ای شیطون ... باز به گوشی بابا دست زدی؟

– بابا سرماخورده ... هی ناله می کنه می گه آخ ... تازشم عمو کامران اومد بهش آمپول زد، بابایی باز گفت آخ ... این دفعه داد زد. بابا نادر گفت خرس گنده!

خنده اش پر صدا شد. برنا به شیرین زبانی اش ادامه داد: شهلا خانم می گه باباتون چاپیده ... چاپیده یعنی چی؟

پر انرژی از خوشمزگی برنا روی زمین نشست و پا دراز کرد: چاییده ... یعنی سرما خورده.

صدایش آهسته شده بود: همون دیگه ... چاپیده ... بعد بابا گفت حالم خوبه دیگه سوپ نمی خورم. بابا نادر بهش گفت: مرد گنده!

غش غش خندید: بابات کجاست تو گوشی برداشتی؟

– بابا رفته دستشویی ... هی سرفه می کنه. من اومدم زیر تخت.

ـ بیا بیرون بچه ... گوشی رو هم ببر بده به بابا.

چند لحظه ای صدایی از برنا نشنید به عوض صدای کوروش بلند شد: برنا ... رفتی زیر تخت؟

صدای برنا از دور به گوشش رسید. انگار موبایل را با خودش نبرده بود: اومدم بیرون.

– اون زیر چیکار می کردی؟

صدای خش خشی شنید و بعد صدای گرفته ی کوروش در گوشش پیچید: الو ... عاطفه

دست راستش را بین زانوهایش گذاشت و فشرد: سلام.

– سلام.

معذب از این وضعیت نفسش را بیرون داد: برنا تماس گرفته بود. امم ... اگه باهام کاری نداره قطع کنم.

– نمی خوای بیای اینجا؟

اخمش در هم شد: شما هستی فعلا ... هر وقت رفتین رامسر میام.

به جای جواب دادن صدای نفسش را شنید. انگار هوای سینه اش را فوت کرد بیرون: پاشو بیا ... یه ساعت دیگه می رم رامسر.

با این سرما خوردگی و صدای گرفته و خفه می خواست برود رامسر؟ شانه بالا داد. چه بهتر ... اصلا می رفت! هیچ دلیلی نداشت نگران مردی شود که فقط از او خوشش می آمد.

– شهره خونه نیست؛ هر وقت اومد منم میام پیش بچه ها.

– خوبه ... ممکنه این دفعه یکم بیشتر بمونم.

– سفربی خطر.

– ...

دستی به صورتش کشید: خیالتون راحت باشه ... مواظب بچه ها هستیم ... من و شهلا خانم.

– وقتی برگشتم می خوام با هم حرف بزنیم.

– اگه در مورد همون پیشنهاد

میان کلامش پرید: عاطفه

– ...

– حرف می زنیم ... باشه؟ وقتی برگشتم!

سر تکان داد. انگار که کوروش هم تاییدش را دید که با خیال راحت تری ادامه داد: یه روزهایی با کامران هماهنگ کنید و با بچه ها برید رستوران، اما قبلش حتما بهم خبر بده.

– چشم.

– مواظب خودتون باشید.

– هستیم ... خداحافظ.

– خداحافظ.

گوشی را پرت کرد روی بالش و سرش را آرام کوبید به دیوار: می میره بگه مواظب خودت باش! بس که خانمای مختلف رو وجب کرده از احساسات دوزار نمی فهمه.

ته خودکار را با دندانش جوید: باید همه رو بخونم؟! ایی

بی حوصله کتاب را آن طرف سراند. کش و قوسی به دست هایش داد و خودش را با لذت کشید. گرمای آتش شومینه باعث خواب آلودگی اش شده بود. پس سرش را با کف دست فشرد: یکی نیست مارو ماساژ بده. بگه عاطی خرت به چند ... خوبی خوشی؟ چه غلطی می کنی اصلا؟

با نوک انگشت روی قالیچه ی چرم کشید و زمزمه کرد:

هر کسی کسی دارد

یار نو رسی دارد

من هم تو را دارم جانم

حق تو را نگه دارد

ای جانم حق تو را نگه دارد

ملودی گوشی اش که بلند شد خودش را روی قالیچه جلو کشید. شماره زیادی ناآشنا بود. حس بدی به دلش چنگ انداخت. یک جور نگرانی از اتفاقاتی که نمی دانی چیست. بین انگشت اشاره و شستش را زیر دندان فشرد:خیره ایشالا

– الو ...

– سلام.

ابرو درهم کرد: شما؟!

– عاطفه، کوروش هستم.

ابرو بالا داد: آقا کوروش شمایید؟! وای ترسیدم ... گفتم این شماره ی غریبه مال کیه ... صداتونم یخورده ..خوبین؟

– بیدارت کردم؟

نگاهی به ساعت انداخت: نه بیدار بودم. داشتم درس می خوندم ... طوری شده؟

– تازه از سایت برگشتم. امروز وقت نشد تماس بگیرم، بچه ها خوابن؟

تکیه اش را به میز داد و سر تکان داد: بله خوابن. امشب زود خوابیدن.

– پس درس می خوندی.

پوست لبش را جوید. از صدای گرفته اش مشخص بود سرماخوردگی اش خوب که نشده هیچ، بدتر هم شده است. گوشه ی لبش را لمس کرد:آره

– وقت داری یکم حرف بزنیم؟

دست راستش را روی قلبش گذاشت و انگشت های پایش را جمع کرد: در مورد چی؟

مکث کوروش را که شنید پلک روی هم فشرد و به خودش غرید: لال از دنیا بری تو ... دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببین این بابا چی می گه.

– راجع به حرفام فکر کردی؟

ابرو بالا داد: نه ...

– نمی خوای فکر کنی؟

– ...

صدای چند سرفه ی پشت هم شنید و بعد صدای کوروش: خوب ... پس نمی خوای بهم فکر کنی.

معذب انگشت به دهن گرفت. جواب کوروش یک نه قاطع نبود، اما لزومی هم نمی دید بگوید بله به تو فکر می کنم.

کوروش به اسم صدایش زد: عاطفه ...

– بله.

صدایش باعث می شد قلبش تالاپ و تولوپ بی دلیلی بکند: باید اجازه بدی بهت نزدیک بشم.

هوشیار شد: نزدیک بشین؟ برای چی؟

– منظورم این بود که اگه مثل من فکر می کنی و این خوش اومدن دو نفرست پس باید وقت بیشتری بذاریم و با هم حرف بزنیم ... باید منو جدای کوروش سرابی که تا حالا دیدی بشناسی.

– ...

– فکر می کنی این یه رابطه ی دو نفرست و تو علاقه ای نسبت به من داری؟ می دونی که می تونم خیلی کارا برات بکنم؟ می تونم خیلی از آرزوهات رو برآورده کنم

– آقا کوروش ...

– هیچ اجباری نداریم. فقط داریم حرف می زنیم. مثل دو تا آدم بزرگ و عاقل!

– مگه شما می دونی آرزوهای من چیه؟

– بهم بگو ... ما تا همدیگه رو خوب نشناسیم نمی تونیم بفهمیم از هم چی می خوایم.

– من شما رو می شناسم.

با سکوت کوروش ساکت ماند. گوشی را از دهانش کنار کشید و نفسش را فوت کرد بیرون. پشت گردنش خیس عرق شده بود. نفسی برداشت وقتی کوروش ادامه داد: پس منو میشناسی ... خوبه! حالا به نظرت چطوری ام؟

شانه بالا داد: بگم؟! چیزه ... می ترسم ناراحت بشید.

– می خوام بدونم ... ناراحت نمیشم.

زیر لب بسم الهی گفت: کاری به اینکه قبلا ازدواج کردید و بچه دارید ندارم، اما این طور که معلومه خیلی هم بهتون چیز ... بد نگذشته ... یعنی خدا عالمه! من که تو دل شما نیستم، ولی چیزایی که تو این مدت فهمیدم،نشون میده شما اصلا آدم مهربونی نیستی، یعنی زیادی سفتی ... نه ... سفت نه ... یعنی خیلی جدی هستی و گاهی بداخلاقی، اما بابای خوبی هستین ... یعنی بچه هاتون رو دوست دارین. پدرتون رو دوست دارین ... با برادرتون هم خیلی خوبید!

صدای کوروش زیر و بم شد: اینایی که گفتی خوبه یا بد؟

پس سرش را خاراند: پنجاه پنجاه ...

– پنجاه درصدی که خوبه رو دوست داری؟

چشم گشاد کرد: من؟!

– اون چیزهایی که تو از من می بینی همه ی من نیست. خیلی از خصوصیات منو ندیدی ... قسمت خصوصی من!

زیر لب زمزمه کرد:خاک به سرم! دیگه چی

– اونی که تو دیدی، رفتار بیرونی من به عنوان یه پدر،یه پسر و برادره، اما یه سری چیزا هست که جزو رفتارهای خصوصی حساب می شه و مال وقتاییه که از یک نفر خوشت بیاد، بهش فکر کنی. اون لحظه ها دیدنی نیست و فقط حس کردنیه، قبول داری؟

گرمای بیشتری را روی صورتش حس کرد. کمی از شومینه فاصله گرفت. کوروش جدی ادامه داد: من می خوام بهت به عنوان یه زن نگاه کنم. کسی که می تونه آرامش و امنیت بده؛ کسی که می تونه کامل کننده ی یه قسمت از من و زندگیم باشه. این در مورد تو هم صدق می کنه. اینکه به یه مرد این طوری نگاه کنی. صادقانه دارم باهات حرف می زنم. نمی گم تو بهترین انتخاب هستی، اما مناسب ترینش هستی.

نمی دانست حرف های کوروش خوب است یا بد. گوش راستش قیلی ویلی می رفت. زبان خشکیده اش را روی لب کشید: این یعنی چی؟ بهترین نیستی، اما مناسب ترینی!

حواسش نبود که صدایش آرام و پچ پچ شده. قبل از اینکه گلویش را صاف کند کوروش ادامه داد: مثل خریدن چیزایی می مونه که نظرت رو جلب کرده و تو می تونی خیلی انتخاب داشته باشی؛ اما اونی رو برمی داری که برات مناسب تره ... درست نمی گم؟

ابروهایش درهم شد. انگار این مرد یاد گرفته بود همه چیز را با حساب و کتابش بسنجد: شما من و نخریدی!

– البته که نخریدم. من بهت فکر کردم ... تو رو دیدم ... معیارهام و دیدم.

بغضش گرفت.آب دهانش را با درد فرو داد: می خوام بخوابم.

انگار بغض صدایش به گوش کوروش هم رسید که صدایش زد: عاطفه

تند و تند پلک زد: باید بخوابم. صبح زود کلاس دارم. بچه هارو هم باید بفرستم مدرسه.

– باشه ... برو استراحت کن، اما قبلش ...

– ...

– یکم به این فکر کن که من دنیا رو با چشم یه مرد کامل می بینم و تو با همه ی بالا و پایین شدن زندگیت نصف تجربه ی من و نداری. هیچ ایرادی نداره که تو خلوت خودت فکر کنی و جوانبی که گفتم رو بسنجی. مطمئنم که وقتی با خودت کنار بیای حالت بهتر می شه.

ساکت ماند و به صدای نفس های مردی گوش داد که دنیایش روی حساب و کتاب و منطق بود.

– شبت بخیر

گوشی را روی کاناپه انداخت و کف دستش را روی شلوارش کشید. باید به این آدم فکر می کرد؟ همان جا به پهلو دراز کشید و سر بالا داد. شاید هم فکر می کرد!

بند دور کمرش را کمی شل کرد و لبه ی تخت نشست. اگر برنامه های فردایش همان طوری که باید پیش می رفت، می توانست به خانه برگردد. به پشت روی تخت دراز کشید و دست ها را زیر سرش تکیه گاه کرد. سه شب پشت هم با عاطفه حرف زده بود. لبخندش پهن شد. از آخرین دفعه ای که با تلفن و از راه دور مخ زنی کرده بود بیست سالی می گذشت. عاطفه ی سفت و سخت یک جور هایی نرم شده بود. همین قدر که قبول کرده بود فکر کند نشان می داد قسمت مهمی از ذهنش درگیر شده است. روی پهلو چرخید و گوشی اش را زیر انگشت لمس کرد. بالا تنه ی برهنه اش را با پتو پوشاند و شماره ی خانه را گرفت. روی چهارمین بوق برنا گوشی برداشت: منزل سرابی ها بفرمایید.

خندید: سلام آقای سرابی.

– سلام بابایی ...

– جون بابایی ... خوبی؟

ندیده هم مطمئن بود بالا و پایین می پرد: آره ... آره ...

سر و صدای پشت گوشی را می شنید: اونجا چه خبره؟

– مهمون داریم. آناهید جون اومده با عمو کامران ... بابا نادر هم هست. بردیا خورد زمین اینجاش خون اومد

نیم خیز شد و بالش زیر سرش را جا به جا کرد: اینجاش یعنی کجاش؟

– امم ... دستش ... اینجای دستش، اما حالش خوبه. عاطی گفت من از دست تو چیکار کنم اگه می شکست چی؟

– گوشی رو می دی به بردیا؟

– رفته توالت ...

– باراد کجاست؟

برنا بی حوصله شد: تو اتاقش ... دارم کارتون می بینم ... تو کی میای؟ چرا نمیای؟

– فردا میام. گوشی رو می دی به عاطفه بابا جون؟

– الان ... عاطی ... عاطی جونم ... عاطی ...

صدای عاطفه را هم به راحتی می شنید: جونم ... چیه؟

– بابا کوروش کارت داره ...

تک سرفه ای کرد.دلتنگ خانه شد.صدای عاطفه را که شنید دم ابرویش را خاراند: الو ...

– سلام آقا کوروش.

– سلام، چطوری؟ مهمون داری؟

– بله، نادرخان و آقا کامران و این خانم دوستتون ... آناهید ...

دستی دور لبش کشید: خواهر آرش؟ خوب چی کار داره؟

– نمی دونم والا ... می خواین صداش کنم گوشی رو بگیره

بی صدا خندید: نه نمی خواد. راضی به زحمت نیستم. کلاس امروزت خوب بود؟ خواب نموندی؟

انگار داغ دلش تازه شده بود که نق نق کرد: خواب نموندم اما رسیدم دیدم استاد نیومده کلاس هم تشکیل نمی شه. هیچی دیگه مجبور شدم اون همه راه برگردم، اما قبلش رفتم دفتر اساتید.

– دفتر اساتید برای چی؟

– خب یعنی چی که استاد نمیاد. حداقل از قبل به آدم اطلاع بدن. یه روز استاد نمیاد. یه روز دانشجوها نمیان ...

– عصبانی نشو.دانشگاه همین دیگه، عادت می کنی. دست بردیا چی شده؟

– برنا گفت؟ هیچی از روی پله ها پرید پایین دستش گرفت به لبه ی میز خراشیده شد. طوری نشده نگران نباشید.

– مشکلی نداری؟

– چه مشکلی؟

– هر چیزی!

– نه ممنونم.شما کی میاین؟

– ممکنه فردا راه بیفتم.

– امم ... من برم؟ آخه کیک پختم برم برش بزنم.

یک برش کیک و یک لیوان چای کنار شومینه شان می چسبید. اگر عاطی هم سرسختی نمی کرد و کنارش می نشست همه چیز کامل می شد.

– برو عزیزم ... به همه سلام برسون.

– بله چشم ... به همه سلام می رسونم.

– از کیکت هم برام نگه دار.

– هوم؟

– عاطفه ...

– بله ...

وقتی صدایش آرام و پچ پچ می شد خوشش می آمد. ندیده هم حس می کرد که لب و دهنش را چطور جمع می کند تا آرام حرف بزند. با کف دست شانه اش را ماساژ داد: می تونی فردا بمونی تا بیام؟

– ...

– می خوام ببینمت.

– ...

سکوتش را به فال نیک گرفت. خودش را زیر پتو سر داد و راحت دراز کشید: شبت بخیر.

– شب ... شب شما هم بخیر.

طاق باز دراز کشید و به سقف زل زد. حسی که به عاطفه داشت کمی بیشتر از یک خوش آمدن ساده بود. احساسش کمی ته مایه های دلتنگی داشت. هم برای خانه و بچه ها و هم برای عاطفه معروف!

کنار شهره خم شد تا قارچ ها ی یک دست را جدا کند: امشب هم می مونم

شهره از گوشه ی چشم نگاهش کرد: نه تو رو خدا ... می خوای بیشتر هم بمون. تعارف نکنیا!

خندید: ا ... شهره ...

– ما تو رو دادیم به این سرابی ها دیگه. فقط سند نزدیم هنوز.

پوست لبش را جوید. می شد که سند بخورد به اسم سرابی ها؟ مثلا می شد عاطفه سرابی!

شهره غرولند کرد: من دارم کار می کنم. تو هم بشین درست و بخون. این چه زندگیه برای خودت درست کردی ... از تولیدی به سرابی ها ... از تولیدی به سرابی ها ...

خنده اش بلند شد: شهره ...

– زهر مار و شهره ... غش کرد از خنده ... پاشو برو دستاتو بشور.

خودش را به شهره چسباند: ا ... دعوام نکن دیگه ! خوب بچه ها رو دوست دارم، با هم دوست شدیم. بعد حقوقش خوبه

شهره هم آرام گرفت: دانشجو شدی ... چند سال دیگه برای خودت کسی هستی. لازم نیست خونه ی اونا بمونی.

دل دل کرد تا حرف بزند. سرش را به شانه ی شهره چسباند: شهره ...

– شهره ...

– امم ... اگه ... اگه من بخوام ... یعنی اگه، ببین دارم ازت می پرسم ها

شهره چپ چپ نگاهش کرد: وا ... چرا بال بال می زنی

نفسش را فوت کرد بیرون: فکر کنم از کوروش خوشم میاد، یعنی مطمئن نیستم ... نمی دونم ...

به شهره که نگاه کرد بغضش گرفت: نمی دونم ...

– عاطی !

صدای شهره ضعیف و کوتاه بود: کوروش سرابی؟ ! همین کوروش؟

سر تکان داد: اوهوم ... فکر کنم واقعا ازش خوشم میاد.

– زبون به دهن بگیر ببینم چی شده اصلا ! تو از کوروش سرابی خوشت میاد؟ خاک به سرم ... نمی خوام فکر کنم چقدر با ما فرق داره.فکر کردی به اینکه خیلی ازت بزرگتره و سه تا بچه داره ... ؟ !عاطی حالیته چی می گی؟

از شهره جدا شد و زانوهایش را داخل سینه جمع کرد: به این چیزا فکر کردم شهره ... خر که نیستم

– دور از جون خر ... ا ... دختره ی خل یعنی چی این حرف ... نمی شناختمت می گفتم جو خونه و زندگیشون تو رو گرفته. دیدی برای خودشون کسی هستن و برو بیایی دارن.

– این طوری نیست

شهره کلافه ایستاد و نایلون قارچ ها را با پا عقب راند: پاشو جمع و جور کن بریم.

– کجا بریم ... کارت که تموم نشده.

کلافه دوباره نشست: آره تموم نشده!

خودش را جلو کشید: من که بچه نیستم؛ اون هم آدم بدی نیست. تازه فقط گفتم فکر کنم خوشم میاد. هنوز که چیزی معلوم نیست.

– منم نمی گم آدمای بدی هستن. مگه نادرخان بد ... یا آقا کامران ... فقط، آخه بری با سه تا بچه زندگی کنی؟! می دونی چقدر سخت می شه برات؟ فکر کردی اگه خودت هم بخوای بچه دار بشی چی می شه؟!

– تا کجا رو فکر کردی!

– فکر نکنم؟ این مردک سه تای توئه، هر جوری نیگاش می کنم به هم نمیاین ... نچ ... مناسب هم نیستین.

بی حوصله پیشانی اش را مالاند: باشه ... خودمم می دونم مناسب نیستیم، با من کاری نداری؟

شهره نگاهش می کرد: عاطی نکنه مخ من و کار گرفتی ... ها؟!

شانه بالا داد. نگاه شهره غمگین شد: آخه این آدم؟!!بداخلاق هم هست

– نیست ... کجاش بداخلاقه بیچاره ... فقط جدیه و زیاد نمی خنده.

شهره موشکافانه براندازش کرد: مطمئنی فقط خوشت اومده؟ چیز دیگه ای نیست؟ نکنه موضوع جدی تره ... هان؟

سر تکان داد: اوهوم

– چیه پس؟!

– خودش بهم گفت که ازم خوشش میاد.

چشم های درشت شده ی شهره باعث شد لبخند بزند: همه اش همین بود که گفتم!

دسته کلیدش را بالا گرفت. این یکی که طلایی و بزرگ بود در این خانه را باز می کرد. با انگشت شست روی کلید را لمس کرد. شهره اجازه نداده بود شب را خانه ی کوروش بماند و مجبور شده بود بچه ها را بسپرد به شهلا خانم و برگردد خانه. شهره اخم کرده بود که چه معنی دارد زن و مرد مجرد زیر یک سقف باشند. به حساسیت های شهره خندیده بود و بیشتر عصبانیش کرده بود. شاید تا قبل بازگو کردن احساس

خودش و کوروش برای شهره، آن قدر مهم به نظر نمی آمد؛ اما درست بعد از حرف هایش همه چیز جدی تر شده بود. بسم الهی گفت و کلید را داخل قفل در چرخاند. با دیدن ماشین کوروش نفسی گرفت. رسیده بود، فکر می کرد با دیدن جای خالی اش تماس می گیرد، اما این طور نبود. نان سنگک را بالاتر گرفت و با پا در را پشت سرش بست. مسیر ورودی تا خانه را دوید تا زودتر داخل شود. شهلا خانم از آشپزخانه متوجه ورودش شد: اومدی

کیفش را روی کاناپه گذاشت و پچ پچ کرد: سلام.

– سلام مادر جان.

– نون سنگک گرم گرفتم ... بفرمایید.

– دستت درد نکنه ... بشین یه چایی بریزم گرم بشی.

شال گردنش را روی پشتی صندلی گذاشت و بی دلیلی نگاهی به دور و اطرافش انداخت. شاید کوروش شب قبل اینجا نشسته بود و فنجانی قهوه خورده بود و شاید هم سه برش کیکی که برایش کنار گذاشته بود.

– چرا ایستادی؟ بشین دیگه!

من و من کرد: آقا کوروش اومده؟

شهلا خانم با آخی روی صندلی نشست: چه اومدنی مادر ... صداش درنمیاد بنده خدا ... یکسره رفت توی اتاقش خوابید.

نشست و با رومیزی بازی کرد: پسرا رو بیدار کنم؟

– الان پا میشن ... ای بابا پنیرو یادم رفت بیارم.

ایستاد: من میارم.

ظرف پنیر را روی میز گذاشت: برم برنا رو بیدار کنم.

باراد از پله ها پایین می اومد: به عاطی خانم!

خندید: سلامت کو.

– سلام.

با دست به بازوی باراد کوبید: و علیکم ... بردیا کجاست؟

با انگشت به سرویس اشاره کرد: چسبیده اون تو.

ضربه ی کوتاهی به در توالت زد: بردیا ... خوبی؟

– خوبم ... الان میام.

با دیدن تخت خالی برنا ابرو بالا انداخت. می دانست که سر از تخت پدرش درآورده و آنجا خوابیده است. خم شد و روتختی اش را مرتب کرد و بره ی تپلی اش را روی بالش گذاشت. چند تکه ای از پازل مرد عنکبوتی کف اتاق ریخته بود. آن ها را هم دسته کرد و روی میز گذاشت. سر که چرخاند کوروش نگاهش می کرد. دست به سینه در چهار چوب اتاق خودش. دستش بالا آمد و موهایش را زیر مقنعه فرستاد: سلام.

با دو قدم.وارد اتاق برنا شد و در را پشت سرش بست. انگشت هایش را در هم پیچاند. با این مرد پشت تلفن حرف زده بود. در مورد چیزهایی که قبل تر از این راجع به آن ها فکر هم نکرده بود. خجالت کشید: امم ... برنا اونجا خوابیده؟ دیرش نشه.

– خوبی؟

بی آن که نگاهش کند سر تکان داد: مرسی ... شما انگار خوب نشدین.

یک قدم دیگر سمتش برداشت و دست داخل جیب شلوار راحتی اش فرو برد: ببینمت ... عاطفه

دستی به لبش کشید: شهلا خانم منتظره.

نیم نگاهی به صورتش انداخت. ته ریش که داشت اخموتر به نظر می رسید. قدمی به راست برداشت تا از کنار کوروش رد شود. پنجه ی کوروش دور بازویش محکم شد: اومدم خونه فکر کردم هستی ...

ضربان قلبش بالا و پایین شد: رفتم.

فاصله شان زیادی نزدیک بود. می توانست چروک های ریز تی شرت خانه اش را بشمرد. بازویش را عقب کشید: می شه بعدا حرف بزنیم؟ بچه ها می خوان برن مدرسه.

جلوتر از کوروش راه افتاد و از اتاق بیرون رفت. مطمئن بود صورتش داغ شده. از پله ها دوید پایین تا داخل سرویس همکف مشتی آب به دست و صورتش بپاشد. برنا از آشپزخانه صدایش زد: عاطی ...

– الان میام.

– لقمه می خوام..

صدای کوروش را شنید: من برات آماده می کنم برنا ... عاطی هم میاد الان.

شهلا خانم از سرشانه نگاهش کرد: چیه مادر ... چیزی می خوای؟

شانه بالا داد و خندید: نه ... گفتم اگه کاری دارید انجام بدم براتون شما برید استراحت. این رو هم بدید من ... ا قربون حاج خانم.

– شیرین زبونی می کنی ها!

– ا حاج خانم ...

– دستت درد نکنه دخترم.

کمی سکوت می خواست تا فکر کند. رو به سینک ایستاد و آب پاش فسفری را زیر شیر گرفت: نه به در رفتن صبحت، نه به دک کردن شهلا خانم و درست کردن مکان!

خنده اش را خورد: نه که خیلی هم استفاده می کنم.

سمت در پشتی آشپزخانه رفت تا پای گلدان های روی پله آب بریزد. سردی هوا باعث شد شانه هایش را قوز کند. سرش را بالا گرفت و نیم نگاهی به بالکن اتاق کوروش انداخت. بعد صبحانه رفته بود بالا و هنوز پایین نیامده بود. با نوک پا سنگ روی پله را شوت کرد سمت باغچه و برگشت داخل. با دیدن کوروش صاف ایستاد: ا اینجایین ...

– دوش گرفتم.

نگفته هم از ریش سه تیغه و حوله ی دور گردنش مشخص بود. انگار این حوله انداختن بین همه شان مشترک بود. حتی صابر هم حوله اش را دور گردن می انداخت و با لبه ی آن گوش خشک می کرد.

– اینجا میشینی یا بریم بالا؟

هوومی که می خواست بگوید را در گلو نگه داشت: فکر می کنم همین جا خوب باشه.

کوروش دم ابرویش را بالا داد: بالا بهتره..

پاهایش را محکم تر داخل روفرشی فشرد: چه فرقی داره؟

سمت چای ساز رفت و برای خودش لیوانی ریخت: از اونجا که ممکنه شهلا خانم بیاد آشپزخونه و کاری داشته باشه ترجیح میدم بالا حرف بزنیم.

سر تکان داد. کوروش لیوان چای را سمتش گرفت: اینو نگه داره یکی برای خودم بریزم.

از همان جا براندازش کرد. خیلی دیده بود که در کارها کمک کند. حتی پسرها هم مثل خودش بودند. لیوان را میان پنجه اش محکم نگه داشت. کوروش براندازش کرد: از کیکت چیزی مونده؟!

گوشه ی لبش طرح لبخند گرفت: بله ... تو همون کابینت کناری شماست.

به خم شدن کوروش برای برداشتن ظرف نگاه کرد. پشت بلوز سورمه ای اش کمی بالا رفت. با ندیدن خط کمر و لباس زیرش نفس راحتی کشید. احتمالا دلیل خیلی مزخرفی بود، اما احساسش به کوروش بهتر شد. لیوان به دست کنارش راه افتاد. کوروش با سر اشاره کرد جلوتر از او پله ها را طی کند: تولیدی نمی ری؟

– دیروز بیشتر موندم که امروز ظهر برم. باید یه سر برم دانشگاه و برگردم.

– تو درسات مشکلی نداری؟

احساس خنگ بودن داشت. لبخندش را خورد: اوهوم ... یعنی بله ... سخت نیست. بیشتر واحدها رو که غیرحضوری گرفتم. با استاد حرف زدم که شاغلم و برام رفت و آمد سخت میشه. قرار شده برای پایان ترم خودم رو به بقیه برسونم. البته درسم خوب بودا ... از اونایی بودم که شب امتحان هم می خوندم قبول می شدم. معدل دیپلمم هم خیلی خوب بود.

در اتاق خودش را باز کرد و کنار ایستاد. دیدن تخت خواب کوروش باعث شد کمی پا سست کند. دست کوروش را پشت کتفش حس کرد: بشین دیرت نمی شه، می رسونمت دانشگاه.

تا به حال دقت نکرده بود که این اتاق جز تخت جایی برای نشستن ندارد. لبه ی تخت نشست. پارکت های خیس نشان می داد بدون دمپایی راه افتاده تا حوله بردارد. لبه ی بلوزش را مرتب کرد. کوروش لیوانش را روی میز توالت گذاشت: عاطفه ...

سر بلند کرد تا نگاهش کند. پشت به آینه ایستاده بود. می توانست عرض شانه و رطوبت موهای پشت سرش را ببیند. انگشت هایش را در هم پیچاند. لبخند کوروش زیادی کمرنگ بود. انگار برای شروع حرف هایش کمی زمینه سازی می خواست. دم ابرویش را خاراند: رامسر که بودم پای تلفن خیلی حرف زدیم. منتهی بیشتر جنبه ی صحبت کردن داشت. حرف های اساسی هنوز زده نشده؛ متوجه ای خودت! راجع به پیشنهادم فکر کردی؟

لیوان چای میان دستانش سرد می شد. سرش را آهسته بالا و پایین کرد: من با شهره حرف زدم ... بعد حرفایی که زد خیلی بیراه هم نیست ... یعنی

– لازم نبود انقدر سریع به شهره بگی.

اخم کرد: چرا لازم بود. برای من همچین اتفاقی نیفتاده ... یعنی طوری نیست که هر روز یه نفر بهم بگه.

سکوت کرد تا نفسی بگیرد. کوروش ادامه ی حرفش را گرفت: که بهت بگه ازت خوشش اومده؟

– نه ... اینکه بگه بهم فکر کرده، همین که شما گفتی

دست به سینه شد و کمی سمتش گردن خم کرد: اینکه گفتم می خوام بهت به عنوان یه زن نگاه کنم؟

قلبش تالاپ و تولوپ کرد. این زن بودن چیزی نبود که کسی در او دیده باشد. وقتی که فکر می کرد حس خوبی داشت. کوروش هومی کرد: درسته، فکر کنم تو تنها کسی هستی که بعد از بنفشه فکرم مشغولش شد!

مادر پسرها را می گفت. مچ راستش را با پنجه فشرد: خدا رحمتشون کنه.

– خب

گیج نگاهش کرد. کوروش این بار واقعا لبخند داشت: این یه رابطه ی دو طرفه است؟

ایستاد و قلپی از چایش را نوشید تا گلویی صاف کند: فکر نکنم ما خیلی مناسب باشیم برای هم ... یعنی چطور بگم، هر جوری که بهش نگاه می کنم

– مشکل کجاست؟ بهم بگو.

شهره گفته بود نه مال و زندگیشان به هم می خورد و نه هیچ شباهتی دارند. یک چیزهایی هم در مورد سه برابر بودن کوروش گفته بود. با نیم نگاهی براندازش کرد. تصاویرشان داخل آینه بود. در مقابل کوروش زیادی کوچک به چشم می آمد. منظور شهره هر چیزی که بود باعث شد صورتش رنگ بگیرد. تندی چشم از آینه گرفت:امم..چیزه..

کوروش کمی سمتش چرخید و مقابلش قرار گرفت: به خودت فرصت بده و اگر و اماها رو بریز دور. من آدم بدی نیستم، هیچ نقطه ی کوری هم تو زندگیم نیست.

آنجا ایستاده بود و همه ی چیزهای ممنوعه به ذهنش می رسید. مثل بسته آدامسی که دیده بود. عرق روی پیشانی اش را با نوک انگشت خشک کرد. کوروش دستمالی سمتش گرفت: راحت باش ... چیزی هست که اذیتت کنه؟ بهم بگو.

نفسش را فوت کرد بیرون: کسی توی زندگی شما ... یعنی الان ...

– می خوای بدونی کسی تو زندگی من هست یا نه؟

کوروش مطمئن حرف می زد. بیشتر عصبی شد: البته به من ربطی نداره ها، من که هنوز به شما جوابی ندادم ... اصلا نباید می پرسیدم.

– کسی تو زندگی خصوصی من نیست !خیالت راحت باشه.من ادمی نیستم که بخوام بهت دروغ بگم.کسی بود و رفت.وابستگی عاطفی به هیچ کس نداشتم.حالا هم دارم با تو وادر یه رابطه ی جدی تر میشم..چیزهائی که قبلا راجه به من شنیدی یا دیدی دیگه هیچ وقت تکرار نمیشه.این و به عنوان اولین قول رسمی من قبول کن. الان بهت گفتم بعد بنفشه تو تنها کسی بودی که ذهنم رو مشغول کرد.

به خودش غرید: ذهنش مشغول تو شده، اما معلوم نیست کجاش مشغول بقیه شده بود! بمیری عاطی بمیری ...

– عاطفه ...

– ...

– هر دقیقه و ساعتی که از دست می ره دیگه جبران نمی شه. این و منی می فهمم که نزدیک چهل سالگی هستم. مختاری با چشم باز برای زندگیت تصمیم بگیری، اما اگه واقعا بشینی و فکر کنی شرایط من و تو می تونه مکمل همدیگه باشه.

نادرخان پیپش را گوشه ی لب گذاشت: عاطفه با تو بود؟

بی آن که نگاهی به پدرش بیندازد، همان طور که تیترهای روزنامه را ورق میزد سر تکان داد: آره.

– چرا؟

سر بلند کرد: چی؟

نادرخان با حوصله توتون ها را با انگشت شست روی هم فشرد و بی آن که روشن کند کنار لب گذاشت: برای چی باید از کارت بزنی و پرستار بچه هات رو برسونی دانشگاه؟

– متوجه نمی شم ... اشکالی داره رسوندمش که تو سرما پیاده نره؟

نادرخان ابرو بالا انداخت: نه، فقط می خواستم بدونم.

می دانست که نادرخان زرنگ تر و تیزتر از آن است که بتوان چیزی را از او مخفی کرد. روزنامه را روی میز انداخت و پای راستش را تکان داد. بردیا از دو سه پله ی آخر پرید پایین: بابا نادر ... بابا نادر ...

– بله.

– می شه تو حیاط آتیش روشن کنیم؟ تو رو خدا!

چانه اش را لمس کرد: آتیش برای چی بردیا؟

– می خوایم سیب زمینی کباب کنیم ... سوسیس هم باشه که عالی می شه.

نادرخان بالاخره دل از پیپ خاموش کند: باشه بابایی ... فقط نزدیک درختا نباشه.

بردیا از پله ها دوید بالا. دستش را پشت گردنش سراند و نگاهی به ساعت انداخت: کامران نیومد.

– با کسی قرار داشت. راستی نبودی آناهید اومده بود دیدن بچه ها.

قرار کامران فکرش را مشغول کرد: با کی قرار داشت؟

نادرخان شانه بالا داد: چیزی نگفت، من یه حدسی زدم.

دست به سینه شد: در مورده؟

– عاطفه ...

– خب؟

– همون شب که آناهید اومده بود دیدن بچه ها آرش هم آخر شب اومد؛ احساس کردم نسبت به عاطفه یه ارادتی داره!

اخمش در هم شد: آرش اونجا بود؟

– یه نیم ساعتی نشست و با خواهرش رفت. به تو چیزی نگفته؟

عاطفه حتی اشاره ای هم به آمدن آرش نکرده بود. با انگشت روی بازویش ریتم گرفت: همچین چیزی نیست ... یعنی اصلا معنی نداره که آرش ...

– از عاطفه خوشش بیاد؟! چه ایرادی داره. کار دل دیگه ... یه وقت دیدی واسه کسی که نباید تپید! زیاد دیدم بابا جان، سفیدی موهام از سرد و گرم روزگاره.

متوجه نبود که ریتم پایش تندتر شده. تک سرفه ای کرد و ریه اش پر درد شد: آرش آدم این حرفا نیست. بخواد ازدواج کنه سرور جان کلی کیس مناسب تو دست و بالش هست.

– شاید همین طور باشه که تو می گی. بدم نمی اومد عاطفه با یه آدم مطمئن ازدواج کنه و خوشبخت بشه.

بی حوصله ایستاد: چه اصراری دارید شما، دختره داره درس می خونه. چند سال بعد برای خودش کسی شده.

نادرخان با لبخند سر تکان داد: چیزی رو که من می بینم تو نمی بینی پسر جان.

گوشی موبایلش را از جیب کتش برداشت. پسرها پشت هم قطار شدند و پایین آمدند. برنا با سر و صدا خودش را سمت نادرخان پرت کرد: بابا نادر، سیب زمینی و سیخ کباب می خوایم. فولف هم می خوام ...

باراد خندید: فویل ...

– آره ... فویل.

نادرخان خندان ایستاد: زنگ بزنید عاطفه هم بیاد.

بردیا پشت نادرخان راه افتاد: گفت شب می ره خونشون ... قبلا بیشتر پیش ما بود. الان همش غیبت داره.

باراد غر زد: درس داره، کجا بیاد؟

سمت تراس رفت و شماره ی عاطفه را گرفت. به نرده ی تراس تکیه داد: الو ...

– سلام.

– سلام. کلاست تموم شد؟

– بله، دارم برمی گردم خونه.

– خونه ی نادرخان هستیم، نمیای؟

– بهتون خوش بگذره، باید برم خونه. شهره تنهاست.

پیشانی اش را لمس کرد: شهره با اومدنت به خونه ی من مشکل داره؟!

– ...

– باهاش حرف نزدی؟

– خب می گه درست نیست ... یعنی شما هستی دیگه من کجا بیام.

پوفی کرد. همین را کم داشت که مثل پسرهای جوان از پشت تلفن حرف بزند و برای یک قرار التماس کند: این یعنی چی؟

– آقا کوروش ...

– خیلی خب ... با شهره حرف می زنم.

پچ پچ کرد: چی بهش بگین؟

سر و صدای خیابان را می شنید: تو خیابونی؟

– بله، خیابون نزدیک خونه.

– هفته ی قبل که رامسر بودم آرش اومده بود اونجا؟

– آره دیگه ... همون شب که خواهرشون اومده بود.

گوشه ی لبش را خاراند: باشه ... برو خونه.

– دارم می رم خب

خوشمزگی هم می کرد. عاطفه شبیه جزیره ی کشف نشده بود. حس کنجکاوی و کنکاش در وجب به وجبش لذت بخش بود. از فکر وجب به وجب وجودش خوشش آمد!

– صبح چیکاره ای؟

– بیکارم. روز تعطیل و استراحت!

– باشه ... بهت زنگ می زنم ... کاری نداری؟

– نه، خوش بگذره بهتون ... خداحافظ.

– خداحافظ.

گوشی را میان پنجه اش گرفت. پسرها با سر و صدا وارد تراس شدند: ا ... بابا اینجایی؟

برنا آویزان شلوارش شد: بابایی بیا برامون آتیش درست کن.

خم شد و بغلش کرد: بریم.

دست به کمر ایستاد و نگاهی به در و دیوار کوچه انداخت. خانه های آجر نما و دیوارهای سیمانی اولین چیزی بود که به چشم می آمد. نگاهش این بار روی راه باریکه ی آبی که از میان کوچه می گذشت خیره ماند. با انگشت بالای گوشش را لمس کرد. خانه ی عاطفه هم یکی از همین ها بود. مردی بیرون از سلمانی با صدای بلند سلام کرد. ابرو بالا انداخت: سلام.

– مهندس با کی کار داری؟

از روی جوی آب پرید و سمتش رفت: چطور؟

– تا حالا شما رو زیارت نکرده بودم اینجا. اومدی خونه کلنگی بخری مهندس؟

همین یکی را کم داشت. دم ابرویش را خاراند: دنبال پلاک ۱۳ می گردم.

پیرمرد لب گزید: ۱۲+۱ ...

– آره همون!

مرد کمی جلوتر آمد. روپوش سفیدش کهنه بود. می توانست شانه ی دم باریک و قیچی را داخل جیبش ببیند:چی شد مهندس؟

دست داخل جیب بارانی اش فشرد: می دونین کجاست؟

با دست ته کوچه را نشان داد: خونه ی حاج خانم اونجاست ... همون که رو سر درش پیچک داره، اما حاج خانم نیست. همین سه ساعت قبل دیدم می رفت خرید.

کنجکاوی پیرمرد را نمی توانست بی جواب بگذارد. به اجبار لبخند زد: با مستاجرشون کار داشتم.

نگاه پر سوال مرد باعث شد لعنتی نثار شهره کند. تماس گرفته بود تا جایی قرار بگذارند و درباره ی عاطفه حرف بزنند. شهره خیلی جدی خواسته بود به خانه شان برود تا آنجا حرف بزنند. درک این سختگیری برایش سخت بود، اما انگار سنگ بزرگ خود شهره بود که به این راحتی نمی شد کنارش گذاشت.

– به سلامتی ... برای امر خیر تشریف آوردین پس! به چشم خواهری چقدر هم دخترای خوبی هستن. برای برادرتون اومدید؟ بفرما تو مهندس، یه چایی پیش من نوش جان کن پرونده ی همه ی اهل محل زیر بغل منه، بفرما!

– نه حاج آقا، باید برم.

– نمک گیر نمی شی؛ خصوصا که امر خیر هم باشه. برای اخوی اومدین تحقیق؟

بدش نمی آمد بد و بیراهی نثار شهره کند. دستش را داخل جیب بارانی اش فرو برد: پس خونه ی آخری می شه ...

– بله مهندس. دو تا دختر تنها هستن؛ تا جایی که من دیدم بی سر و صدا می رن سر کار و میان. خیلی وقت نیست اومدن، ولی کسی ازشون بدی ندیده. منتهی شما ماشاالله صاحب کمالاتی ... دختر خوب و درس خونده هم داریم تو محل. به از این دخترا نباشه کمتر هم نیست. پدر دختره هم سرهنگ بازنشسته است و خلاصه دختر اهل زندگی تربیت کرده. شما یه چای پیش ما بخوری آدرس می دم خدمتت.

لب زیر دندان گرفت و رها کرد: نه حاج آقا ... من با اجازت مرخص می شم.

قبل آن که پیرمرد وادار به ماندنش کند راه افتاد. مقابل در ایستاد و نگاهی به راه پله ی باریک و سیمانی انداخت. دستش را روی زنگ فشرد. باز شدن در را بالای پله ها دید. شهره با چادر گلداری نگاهش می کرد: الان میام پایین ...

کمی عقب کشید و منتظر ماند. آمدن به خانه ی عاطفه را پیش بینی نکرده بود، اما انگار خیلی هم برنامه ها مطابق میلش پیش نمی رفت. در مقابلش باز شد. شهره عقب کشید: بفرمایید داخل، خوش اومدید.

مجبور شد سرش را خم کند تا از درگاهی داخل شود: سلام.

– سلام ... بفرمایید ... بفرمایید ...

ایستاد تا شهره جلوتر از او حرکت کند. پله ها را دو تا یکی کرد و بالا رفت.شهره در را برایش نگه داشت: خوش اومدید.

سری تکان داد و داخل شد. سال ها از آخرین باری که به یک جفت پشتی تکیه داده بود می گذشت. کنار پنجره ایستاد و نگاهی به کوچه انداخت. عطر خاصی به مشامش می رسید. بوی سیب و پرتقالی که داخل ظرف کوچکی روی درگاهی پنجره بود خاطرات زیادی از کودکی را به ذهنش سرازیر کرده بود. مثل بوی عیدهایی که مادرش هم بود. بی اختیار نفس عمیقی کشید.

– بفرمایید آقای سرابی ... راحت پیدا کردین اینجارو؟ خوب کردین ماشین نیاوردین ... این کوچه ها تنگ و باریکه.

نمی توانست ایستاده حرف بزند. به اجبار نشست و به پشتی تکیه داد. شهره برایش پیش دستی بلوری و فنجانی چای گذاشت: نوش جون ... بیرون خیلی سرده امروز.

نگاه خیره اش باعث شد شهره هم بنشیند: راستش عاطی یه چیزایی بهم گفت. من خیلی بهش پر و بال ندادم. گفتم شاید یه فکر و خیال بیخود باشه. شما که تماس گرفتی متوجه شدم جدیه واقعا ... گفتم تشریف بیارین خونه که از اول با هم صادق باشیم. این خونه و زندگی من و عاطفه است!

لب روی هم فشرد: کاری به خونه و زندگیش ندارم ... من هم می دونم شرایط چطوره ...

شهره سر تکان داد: نه دیگه، گوش و گوشواره با هم! عاطفه که جدا از زندگیش نیست. به خودش گفتم به شما هم می گم، من راضی نیستم. هر طوری که بهش نگاه می کنم شدنی نیست.

همینش مانده بود که با این سن و سال و برو و بیا این حرف ها را بشنود. شهره ظرف شیرینی را سمتش گرفت: بفرمایید داشتم عرض می کردم، شما یه مرد کاملی ... ماشالله همه چیزتون هم براه و آمادست. عاطفه هم بی مسئولیت نیست، اما هنوز اول راهه. بدم نمیاد با کسی ازدواج کنه که همه چیز داره و می تونه خوشبختش کنه، اما از طرفی دست و دلم می لرزه. والا می تونه زن یه آدم ساده و معمولی بشه، اما خوشبخت باشه!

– نظر خودش رو پرسیدی؟

شهره سر تکان داد:بله با خودش حرف زدم ... دختر جوونه به هر حال. خواستگار زیاد داشته، اما با هیچ کدوم دو کلوم هم حرف نزد. اصلا نشنیدم در مورد یه مرد حرف بزنه، اما اون روز که بهم گفت فهمیدم که مثل قبلا نیست. عاطی رو من بزرگ کردم، می شناسمش ... عاطی بگه ف من میرم فرح زاد و میام.

با انگشت گوشه ی لبش را لمس کرد. دخترک چموش به او فکر می کرد، اما بروز نمی داد.

گلویی صاف کرد: خوب .؟

– این مدت نه من و نه عاطفه از شما بدی ندیدیم

– پس مشکل کجاست؟

شهره پر چادرش را روی شانه انداخته بود و جدی نگاهش می کرد: من فقط یه چیزی رو می خوام بدونم ...

– چی؟ !

– این همه ی زندگی عاطفه است، نه یه کم بیشتر و نه یه کم کمتر؛ گفتم شما بیای اینجا که ببینی و مهم تر از اون بدونی که من همه ی کس و کار این دخترم ... بچم تنها نیست. نگاه نکن یه زنم، لازم باشه با چنگ و دندون کسی رو که بخواد دل این بچه رو بشکنه تیکه و پاره می کنم.

سکوت کرد تا شهره حرف هایش را بزند.

– نمی پرسم چرا عاطی، چون می دونم هر کی با این دختر ازدواج کنه خوشبخت می شه. شک ندارم به قلب بزرگ و مهربون این بچه ... فقط می خوام بدونم و مطمئن بشم که شما این بچه رو دوست داری یا نه؟ ! همین برام مهمه ... دوسش داری؟

ابرو در هم کشید. شهره مستقیم نگاهش می کرد. شال رنگی عاطفه بالای بخاری پهن بود. حرارت باعث می شد آرام موج بگیرد. انگار لازم بود بیاید و از نزدیک زندگی عاطفه را لمس کند. با سر انگشت پیشانی اش را فشرد: آدمی نیستم که هر دفعه یکی رو وارد زندگیم کنم. مدت هاست دارم بهش فکر می کنم. به عاطفه گفتم باید فرصت بده تا من و بشناسه؛ نمی خوام بیاد تو زندگی و بعد متوجه بشه که اشتباه کرده. از شما به عنوان بزرگترش می خوام کمکش کنی. من می تونم بهترین زندگی رو بهش بدم ...

– عاطی زیاده خواه نیست ... با همین زندگی هم خدارو شکر می کنه.

دستش را بالا گرفت: این حرف درست نیست. حق عاطفه خیلی بیشتر از این حرفاست. شما که سرد و گرم کشیده ای متوجه می شی چی می گم. باید کمک کنی با چشم باز ببینه و تصمیم بگیره.

چراغ های روشن روی ایوان دلگرمش می کرد. قدم هایش را بلندتر برداشت. با دیدن عاطفه که از پشت شمشادها بیرون می آمد ایستاد: چرا بیرونی؟ لبخند زد و ظرفی را بالا گرفت: به پم پم غذا دادم. دیر کردین.

روی پله ایستاد تا عاطفه هم بالا بیاید. بافت سورمه ای را محکم دور خودش پیچانده بود. بینی سرخ شده اش نشان می داد سردش شده: رفتم خونتون

یک پله پایین تر متوقف شد: خونه ی ما؟ چرا؟!

شانه بالا داد: با شهره حرف زدم.

چشم هایش گشاد شد: در مورد چی؟

لبخند زد: در مورد رستوران

– وا ... مگه رستوران چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ اما شهره چیزی بهم نگفت! ای بابا، نگران شدم ... برم یه زنگ بزنم.

قبل رد شدن دست دور شانه اش گذاشت. بی توجه به هین کردن عاطفه کمی نزدیک تر کشیدش.

– ا ... خاک عالم ... آقا کوروش ... یعنی چی آخه! من از این شوخی ها بدم میادا ... ای بابا ... آقا ...

محکم نگهش داشت: عاطفه ...

چشم هایش از فاصله ی نزدیک دیدنی بود. ظرافت صورتش را با چشمانش سانت زد: قبلا بهت گفتم ازت خوشم اومده؟

بی پلک زدن نگاهش می کرد. ابرو در هم کشید و نچی کرد: اشتباه کردم

ابروهایش بی حالت شد. دخترک احمق و دوست داشتنی بود. تمام احساساتش را می شد در صورتش دید. شک نداشت اگر همین جا می بوسیدش قلبش از تپش می ایستاد. نچ دیگری کرد: یه زنگ به شهره بزن ببین بهش چی گفتم.

– ...

با خودش بالا کشیدش: می تونی بپرسی ازش که در مورد چی حرف زدیم، فکر کنم خوشحالت کنه! دستش را از دور عاطفه برداشت دو پله را یکی کرد. بی آن که برگردد و به پشت سرش نگاه کند حرفش را زد: بیا بالا یخ کردی!

تند و تند صورتش را باد زد و دوباره موبایل را به گوش چسباند: خودش گفت؟

شهره می خندید: آره بابا! بیست دفعه پرسیدی.

ناخنش را زیر دندان گرفت: آخه من هنوز درست و حسابی بهش فکر نکردم.

ـ من ازش پرسیدم اون هم گفت بابت علاقه ای که داره پا پیش گذاشته.

کلافه قدمی راه رفت: آخه قرار بود فقط همدیگه رو بشناسیم.

ـ وا! مگه وقت محضر گرفتیم؟ الان هم همون آشنایی که حرفش و زدین دیگه. فقط گفتم بیاد و با خودم حرف بزنه که فکر نکنه بی سر و صاحابی.

لبه ی تخت نشست و خودش را تکان داد: حالا چی می شه؟

ـ هیچی.

ـ ا شهره!

ـ می گم عاطی، زیاد اونجا نمون پاشو بیا خونه.

صدای بچه ها را بیرون از اتاق می شنید. خودش را روی تخت بالا کشید: بیام خونه؟

ـ آره قربونت برم. چه معنی داره بمونی جلو چشمش. بهر حال مرده دیگه، حالا هم با من حرف زده لابد فکر می کنه همه چی تموم شده. دیدی یهو یه کاری کرد ...

نیشش شل شد. روی انگشتش را با دندان فشرد: خاک به سرم! این حرفا چیه.

ـ اصلا می خوای بیام دنبالت؟

سر بالا انداخت: نه نمی خواد. صبح می رم تولیدی و میام خونه. خودش هم آخر هفته می ره رامسر.

ـ خوب می کنی. هر چی سنگین رنگین تر بهتر، یه وقت پیش خودش فکر و خیال نکنه!

برنا پشت اتاقش صدا می زد: عاطی ... عاطی ...

ـ آخر شب بهت زنگ می زنم.

ـ برو بخواب سر جدت. شما تازه می خواین شام بخورین من تو رختخوابم ولو شدم.

خندید: جوون! جای من خالی ...

ـ کوفت! دختره ی پررو ... هیچی نشده چشم و گوشت باز شد؟!

غش غش خندید: من غلط بکنم. کاری نداری؟

ـ نه، برو شبت بخیر.

ـ شب تو هم بخیر.

گوشی را روی پاتختی گذاشت و موهایش را پشت سر محکم کرد. لبه ی تخت نشست و نفس عمیقی گرفت. حالا باید با کوروش رو به رو می شد؟ دوستش داشت؟ یک جورهایی پیچیده بود. حس بیرون رفتن نداشت. خوب می شد اگر همان جا داخل اتاقش می ماند و فکر می کرد. ضربه ای به در اتاقش خورد: عاطفه ...

صدای کوروش بود. روی پا ایستاد: بله!

در باز شد و داخل آمد: یه اتفاقی افتاده، من باید برم بیمارستان.

ترسید: وای! چی شده؟! بیمارستان چرا؟

دستش را بین موهایش سراند و لب گزید: مادر بنفشه فوت کرده.

ـ وای!

ـ همین الان بهم زنگ زدن.

ـ یعنی واقعا فوت کردن؟ آخه چه یهویی

لبه ی تخت نشست و شالش را کمی باز کرد و با خودش نالید: تف تو شانست عاطی! تف ... همین امشب باید خبر مرگ می شنیدی، اونم مادر همسر اول!

ـ چت شد؟

ـ ها؟ هیچی ... هیچی ... خوبم.

کوروش قدمی سمتش برداشت و بالای سرش ایستاد: ترسیدی؟!

ـ نه ... نترسیدم.

اخمش کمرنگ بود: پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن.

ـ می رم الان. شما برو من حواسم به بچه ها هست.

دست به کمر شد: براشون استیک درست کردم، دارن شام می خورن. مطمئنی خوبی؟!

ایستاد و بلوزش را مرتب کرد: خوبم شما باید برید اونجا؟

با سر انگشت شقیقه اش را می فشرد: آره میرم بیمارستان ... ببینمت!

ـ ممکنه دیروقت برگردم.

سر تکان داد: باشه. درا رو قفل می کنم.

برنا با ورودش چنگالش را بالا گرفت: سیب زمینی های تو رو هم خوردم!

بردیا غرید: بی ادب!

ـ نخیرم! من کوچولو ام.

برای خودش لیوانی آب ریخت: نوش جونت. بردی شامت رو بخور.

کوروش بارانی اش را پوشید و نگاهشان کرد: یک کاری پیش اومده، ممکنه دیروقت بیام. شما بیدار نمونید.

ـ کجا بابایی ... می خواستیم کارتون ببینیم.

دست روی شانه ی برنا گذاشت: با هم می بینیم.

کوروش انگشتش را بالا گرفت: سر ساعت می خوابی برنا، عاطفه رو هم اذیت نکن.

جدی سر تکان داد: من که اذیت نمی کنم، مگه نه عاطی!

باراد ایستاد: عاطی بیا بشین غذاتو بخور.

ـ باراد بابا، بیا کارت دارم ...

بردیا پچ پچ کرد: عاطی ...

گیج نگاهش کرد: هووم!

ـ امشب پایه ای فیلم ببینیم؟

اخم کرد: ا ... باز گفتی پایه؟!

نیش باز کرد: سه پایه خوبه؟

ایستاد و مشت آرامی روی بازوی بردیا زد: بشین تا بیام.

باراد و کوروش داخل راهرو ایستاده بودند. مطمئن بود کوروش در مورد مرگ مامان پری حرف زده است که باراد آن طور منگ نگاهش می کند. مرد گنده دل بچه را ترکانده بود. کوروش با دیدنش اشاره کرد که نزدیک شود. کنار باراد ایستاد و دست روی بازویش گذاشت: باراد ...

ـ من هم میام. بابا ...

ـ کجا بیای پسرم؟ بمونه برای فردا. امشب تو بیمارستان می مونن.

ـ می خوام بیام.

با کف دست روی بازوی باراد کشید و به کوروش نگاه کرد. کلافه نفسش را بیرون داد: برو حاضر شو بیا.

سری برای کوروش تکان داد: الان کمکش می کنم حاضر بشه.

شهلا خانم با دستمال زیر چشمش کشید: خانم بود، خیلی خانم!

نادر خان حین سفت کردن گره ی کراواتش ادامه داد: خدا رحمتش کنه. بعد بنفشه دیگه حال پریا خوب نشد.

حواسش به باراد بود که بغ کرده نشسته بود و پا تکان می داد. نیم خیز شد: برم ببینم بردیا حاضر شده یا نه.

باراد زودتر ایستاد: من می بینم، می خوام کتم و بردارم.

با نگاه باراد را دنبال کرد:خیلی بهم ریخت، رفته تو خودش!

ـ خوب میشه مادر جان، خاک آدم رو سرد می کنه. چند روز دیگه حالشون خوب میشه.

نادر خان سر تکان داد: باراد خیلی عاطفیه، شاید نشون نده، اما هست!

سر تکان داد: منم همین طوری فکر می کنم.

صدای گریه ی برنا و داد بردیا را که شنید ایستاد: دوباره شروع شد! برم ببینم چی شده.

نادر خان نیم خیز شد: من هم زنگ بزنم به کامران. یکی از یکی سر خوش تر! نه این اومده و نه اون.

از پله ها دوید بالا: چی شده؟ برنا ...

ـ بردیا نقاشیم و پاره کرد.

به تکه کاغذ بی سر و تهی که دست برنا بود نگاه کرد. صورتش خیس اشک بود. روی پا نشست: بردیا ... بیا اینجا!

پر اخم کنارشان ایستاد: من پارش نکردم! مگه هر چی خراب و پاره می شه تقصیر منه.

کاغذ را از دست برنا گرفت: برات چسب می زنم. بیا بریم صورت بشور.

ـ نمی خوام! زنگ بزن بابام بیاد.

بردیا غرغر کرد: آره ... زنگ بزن بابام بیاد.

کلافه ایستاد: وای سرم رفت! بسه ... بردیا!

برنا لب برچید: سرت کجا رفت؟

میان اخمش خندید: بیا برو بچه ... می خورمتا!

جیغ و خنده ی برنا بلند شد و پا به فرار گذاشت. دنبالش دوید تا کمی قلقلکش بدهد. نادرخان از پای پله ها صدا زد: کامران پنج دقیقه ی دیگه می رسه. حاضر شدین؟

برنا را روی تخت بغل کرد و دستمالی دستش داد: بگیر فین کن، دلم بهم خورد!

غش غش خندید. خم شد و گردنش را بوسید. خوب بود که این بچه سرحال بود. دستش را زیر سر گذاشت و اجازه داد برنا با دکمه های بلوزش ور برود. قرار بود با برنا بماند خانه تا بقیه برای مجلس ختم بروند. نه بنفشه را دیده بود و نه مامان پری، اما شب قبل برای هر دو نفرشان فاتحه خوانده بود. انگشت برنا را از سوراخ راه دکمه ی روی شکمش بیرون کشید: خرابش کردی بچه!

سر به بازویش چسباند: عاطی ...

ـ جون عاطی ...

ـ بازی کنیم با پم پم؟ تو رو خدا ... تو رو خدا ...

فکر بدی هم نبود. کمی سرگرم می شدند و حس بد جامانده ها هم کمتر اذیتش می کرد. روی تخت نشست: تا لباس بپوشی من هم می رم خوراکی بردارم.

ـ هورا ... هورا ...

از پله ها دوید پایین. با دیدن کامران که داخل یخچال خم شده بود، لبخند زد: سلام.

گردنش را چرخاند و لبخند زد: ا ... ببین کی اینجاست! سلام، خوبی؟!

– مرسی. بی زحمت پاکت شیر کاکائو رو بدید من.

ـ بیا عزیزم. چرا حاضر نشدی؟ نمیای؟

ـ مرسی. نه دیگه نمیام، می مونم پیش برنا.

ـ آره برنا رو یادم رفته بود. کوروش نیومد، نه؟!

این یکی دو روز اخیر خیلی کمتر از سایر روزها در خانه می ماند. لیوان ها را پر کرد: صبح رفتن بیرو ن...

دست چپش را بالا گرفت و نگاهی به ساعت مچی باریکش انداخت: نیم ساعت دیگه مراسم شروع میشه، کجا موند پس!

لیوان ها را داخل سینی گذاشت: میان، نگران نباشید شما. یه لیوان شیر کاکائو بریزم؟

ـ نه قربونت، می خوام یه سیگار بکشم و بریم.

در پشتی آشپزخانه را باز کرد و بیرون ایستاد: ا ... کوروش هم اومد!

با سینی از آشپزخانه بیرون آمد. بردیا نیم خیز شد و سرکی به سینی کشید: منم می خوام. لیوانی برداشت و نشست: به به!

چشم غره ای به نیش بازش زد. نادرخان عینکش را از چشم برداشت و دستمال کشید: کوروش هم اومد. شهلا خانم شما حاضری؟

ـ اومدم.

لیوان خالی را از بردیا گرفت: سیبیلتو پاک کن.

روی پله ی اول ایستاد: برنا اومدی؟

ـ جورابم نیست.

غر زد: همیشه جوراب گم می کنی تو!

سلام جمعی کوروش را شنید: شما حرکت کنید من یه دوش می گیرم میام.

به آشپزخانه برگشت تا لیوان دیگری پر کند. نادرخان از پشت اپن نگاهش کرد: بابا جون ببخشید که تنها می مونی.

لبخند زد: این چه حرفیه! برای همین اینجام دیگه.

کوروش از پله ها با عجله دوید بالا. شهلا خانم با چادر حریر و کیف ورنی داخل آشپزخانه شد: عاطفه جان، این گوشی منو ندیدی؟ همین جا جلوی چشمم بود.

ـ به به چه خانم خوشگلی!

لب گزید: عاطفه!

خندید: راست می گم خب! ماشاالله هم خوشگلین هم خوش تیپ!

ـ به جا زبون ریختن ببین این گوشی کجاست.

نادرخان پشت شهلا خانم ایستاد: چی شده؟

ـ هیچی نادرخان ...

ابرو بالا انداخت: شهلا خانم گوشی گم کرده نادرخان؛ شما ندیدی؟!

ـ نه! شما بفرمایید بیرون من الان تماس می گیرم ببینم اینجاهاست یا نه.

ـ عمو کامران می گه بیاین دیر شد.

شهلا خانم پشت سر نادرخان بیرون رفت: حالا خیلی مهم نیست. اومدم می گردم ببینم کجاست. بریم آقا کامران منتظره.

برایشان دست تکان داد: خداحافظ.

بردیا انگشت اشاره اش را به شقیقه چسباند: قربونت!

خندید: فدات!

بعد رفتنشان پشت میز آشپزخانه نشست و پیشانی اش را فشرد. فکر کردن به مسئولیت های بعد این باعث می شد سر درد بگیرد. انگار همه چیز قبل حرف های کوروش عادی تر بود. ترسی که به دلش نشسته بود نگرانش می کرد. با کف دست به پیشانی کوبید: هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته عاطی!

ـ سرت درد میکنه؟

سر بالا گرفت و صاف نشست. با حوله ی حمام آمده بود بالای سرش؟! جمع و جور شد: نه ... یعنی یک کم!

دست های حوله پوشش را روی میز گذاشت و کمی سمتش خم شد: ببینمت!

خیسی انگشتانش را از نظر گذراند. موهای صاف و تیره ی دستش را هم: برنا بالاست؟

زمزمه اش را نادیده گرفت: یه چیزی به نادرخان گفتی راجع به موندنت تو این خونه

سر بلند کرد. چشم هایش خسته بود. خیسی موها به پیشانی و گوش هایش چسبیده بود. دم ابرویش بالا رفت: با شمام خانم!

پس شنیده بود. لب پایینش را داخل دهان کشید و رها کرد: خوب ... برای همین موندم دیگه!

اخمش کمرنگ بود: مثل اینکه خوب متوجه نشدی ... شاید قبلا واقعا بابت بچه ها می خواستم اینجا باشی، اما الان این طور نیست!

بین دل نگرانی و قند در دل آب کردنش انگار فاصله ای نبود.

اخم کوروش غلیظ تر شد: اگه از چیزی ناراحتی باید بهم بگی. من از اون آدم هایی هستم که تا باهام حرف نزنی نمی فهمم دردت چیه!

غر زد: بیا! دلمون و به کی خوش کردیم. این بابا کلا از بیخ عربه! کلا نه می گیره چی می گی و نه سعی می کنه بگیره. کل عمرش داشته چیکار می کرده و چی می گرفته خدا عالم!

ـ عاطفه.

نفسش را داد بیرون و حواسش نبود که کاملا توی صورت کوروش فوتش کرده: طوری نشده.

حس کرد سر کوروش کمی نزدیک تر شد. صندلی اش را به عقب هل داد و ایستاد: واقعا طوری نشده!

دست به سینه نگاهش کرد: اگه مشکلت برناست می تونم ببرمش.

ـ نه! کجا ببرینش ... بچه ناراحت می شه.

ـ موندنش ناراحتت می کنه؟

مردک خرفت! جز کارهای یواشکی و زندگی خصوصی و همان چیزهایی که جسته و گریخته فهمیده بود انگار هیچ چیز دیگری بلد نبود.

ـ نه ناراحتم نمی کنه ... این چه حرفیه!

لب روی هم فشرد و سر تکان داد: اوکی ... منم فکر می کنم اصلا بابت حرفت منظوری نداشتی؛ این طوری خیلی بهتره.

لب برچید: بفرما عاطی ... قهر و نازت چی بود این وسط؟ این بابا انگاری با خودش هم مشکل داره!

ـ یه چیزی ... گذاشتن برنا پیش تو بهانه بود؛ نمی خواستم توی این موقعیت بیای تو مجلس ختم مامان بنفشه ...

قبل آنکه دهانش را ببندد کلمات بیرون پرید: چرا؟!

به دیوار آشپزخانه تکیه داد: اگر مساله ی ما جدی بشه، دوست ندارم همه بدونن تو پیش ما بودی.

تلخ شدن کامش را حس کرد: آهان! پس درست حدس زدم؛ شما خجالت می کشی.

ـ از چی باید خجالت بکشم؟!

شانه بالا داد: از اینکه بقیه بفهمن من براتون کار می کردم و مواظب بچه ها بودم.

ـ الان عصبانی هستی؟

ـ شما مثل اینکه نمی دونی من چطوری زندگی کردم؟! تو مترو دست فروشی کردم، تو کبابی ظرف شستم، تو رستوران ساندویچ پیچیدم ...

دستش را بالا گرفت: عاطفه!

چشم غره ای به کمربند حوله اش رفت. هر چند به نظر سفت می رسید، اما ترس از باز شدنش باعث شد قدمی سمت در آشپزخانه بردارد.

کوروش راهش را سد کرد: دارم باهات حرف می زنم!

دست دور سینه پیچاند: فکر کنم شما لازم بیشتر فکر کنی. با خوش اومدن و علاقه داشتن، گذشته ی منو نمی تونید مثل خودتون کنید ... من همینم!

ـ فکر می کنی برای خودم این حرفا رو می زنم؟ اگه قراره ...

میان حرفش پرید: همین دیگه! همش می گید اگر و اما! اصلا موضوع براتون جدی نیست.

هوفی کرد: این طوری نمی شه.

غر زد: بله که نمی شه!

اخم کرد: وقتی برگشتم حرف می زنیم.

ـ وقتی برگشتید من می رم خونه.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت: می مونی تا حرف بزنیم! جدی ام عاطفه ... می مونی! الان دیرم شده وگرنه همین جا سوتفاهم رو رفع می کردم.

بعد رفتنش غر زد: من به قبر امواتم بخندم با تو سوتفاهم حل کنم! اا ... به من می گه نمی خواستم کسی تو رو ببینه. جهنم ... می خوام صد سال سیاه منو نبینن!

کت و شلورا پوش از پله ها پایین آمد: برنا خوابید.

سر تکان داد. ساعت مچی اش را بست: سعی می کنم شب زودتر بیام، لطفا نخواب ... عاطفه؟!

ـ باشه.

ـ پاشو یکم استراحت کن تا بقیه بیان.

مدل محبت کردنش را باید ثبت می کردند و هر از گاهی محض خندیدن می خواندند. ایستاد و از آشپزخانه بیرون رفت. کوروش براندازش کرد: بهت زنگ می زنم شام و بیرون بخوریم.

ـ باشه..فقط برای حرف زدن..

ـ هر وقت تماس گرفتم حاضر شو میام دنبالت. فکر کنم جو بیرون از خونه بهتر باشه برای حرف زدن.

احساس می کرد عضلات پشتش از صاف نشستن قولنج کرده است. نگاهش روی دستمال سفره ی سه گوش با حلقه ی پروانه ای خیره ماند. از حلقه اش می شد به جای انگشتر از آن استفاده کرد. مثلا روی انگشت اشاره!

کوروش چنگال را کمی بالا گرفت و نگاهش کرد: چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟

سعی کرد لبخند بزند: دارم می خورم.

به سینه ی بوقلمونی که داخل سس غلتانده شده بود اشاره کرد: امتحانش کن

غذا خوردن در این رستوران زیادی سخت به نظر می رسید. هر قدر هم که سعی می کرد عادی باشد نبود. کلم بروکلی آغشته به سس تیره را سر چنگال زد. کوروش با لذت لقمه اش را فرو داد: سس سیب و پنیرش معرکه است!

احمد همیشه سس مایونز را لای نان می ریخت و می خورد. چنان با لذت که بی اختیار هوس لقمه اش را می کردی. شهره هم گاهی رب گوجه را در روغن سرخ می کرد و حبه ای قند به آن اضافه می کرد. بعد می شد سس کچاب! روی برش های طلایی کوکو سیب زمینی عالی می شد.

زندگی کوروش هم اینی بود که می دید. رستوران های عیانی ... محیط های کاری ... آدم های مهم!

گیلاس آب را برداشت. بی حسی سر انگشت باعث شد محکم تر نگهش دارد. صدای پیانویی که در وسط سالن بود باعث می شد تمرکزش بهم بریزد.

ـ اگه این غذا رو دوست نداری یه چیز دیگه سفارش بده.

نگاهی به میز انداخت: کافیه! مگه چقدر می تونیم بخوریم.

ابرو بالا انداخت و دستمال سفره را باز کرد: با نگاه کردن که سیر نمی شی، می شی؟!

شاید هم می شد. سعی کرد خوش اخلاق باشد و لبخند بزند: رستوران خودتون هم خیلی خوب بود!

مطمئن سر تکان داد. انگار شک نداشت رستورانش عالی است: اوهوم ... منتهی شهره و کامران اونجان؛ خواستم تنها باشیم.

تکه ای از مرغابی داخل بشقابش را سر چنگال زد. سس نارنجی خوشرنگی دور بشقابش را تزیین کرده بود. کوروش هر لقمه را قبل گذاشتن به دهان به سس آغشته می کرد. لقمه اش راجوید: امم ... خوشمزست!

کوروش به پشتی صندلی اش تکیه داد و با دستمال دور دهانش کشید: زمستون نبود می تونستیم تو لانژ بشینیم و حرف بزنیم.

قبل آنکه تصمیمی برای بقیه ی شبشان بگیرد، میان حرفش پرید: دیروقت شده، شما هم خسته ای. می تونیم وقت برگشتن به خونه حرف بزنیم.

مدل نگاه کردنش مهربان بود: خوبه!

نگاهش را از ته ریش صورتش پایین داد. پیراهن بدون کراوات و کت مشکی مات مهربان تر و غمگین نشانش می داد. سنگینی نگاه کوروش باعث شد لبخند دست پاچه ای بزند: بیشتر از این نمی تونم بخورم، می شه بریم؟ دستمالی از روی میز برداشت و میان پنجه مچاله کرد. لاک سرخ مخملی زده بود و دست بند آویز بدلی اش زیر نور چراغ ها برق می زد. یک علاقه ی خشک و خالی می توانست آن همه تفاوت را پر کند؟!

سایه ی کوروش روی سرش افتاد: بریم؟

دلش می خواست می توانست کش و قوسی به خودش بدهد و خستگی را در کند. خندید: تا به حال انقدر از نشستن خسته نشده بودم.

ـ بد بود؟

سرش را بالا انداخت: زیادی خوب بود، خسته شدم ... البته دست شما درد نکنه، زحمت کشیدین!

ـ زحمت نکشیدم، با هم شام خوردیم!ـهر چند تو فقط نگاش کردی.

ـ یک کم خوردم، خوب گرسنه نبودم.

از سر شانه نگاهش کرد: و راحت نبودی اونجا!

لب برچید: یک کم ... فقط یک کم ...

نگاه کوروش باعث شد انگشتانش را بیشتر باز کند: خوب از یک کم بیشتر ...

اصلا تقصیر خودش بود. یک کاره برده بودش به یک رستوران فرانسوی و انتظار داشت در اولین برخورد همه چیز عالی باشد. عادی نبود ... حداقل اولین بار عادی نبود. بعدها و بعدها بهتر می شد.

سعی کرد بیشتر توضیح بدهد: خوب درست می گی شما خیلی راحت نبودم. یعنی عادی نبودم!

ـ عادت کن!

ـ عادت کنم؟ به چی؟!

ابرو بالا انداخت: به مدلی که من زندگی می کنم.

با چشمانش براندازش کرد:خیال کردی فقط من هستم که باید تو رو همون طوری که هستی قبول کنم؟ همچین فکری کردی؟

چشمانش بی اراده گرد شد: نه ... یعنی ... متوجه نمی شم!

دست راستش را بالا گرفت و انگشتانش را تکان داد: گفتی تو رو اون طوری که هستی نمی بینم و می خوام عوضت کنم. گفتی هنوز یک دل نشدم و اما و اگر دارم ...

مرتیکه ی خرفت زیادی زرنگ بود! اخم کرد: الان دارین تلافی می کنین؟

لبخندش یک ور شد: یک کم!

ایش بی صدایی روی لبش آمد. بی حرف کنار خیابان کشید و توقف کرد: شیر کاکائو یا نسکافه؟

بی اراده چرخید تا کافی شاپ را ببیند. با دیدن گاری سیاری که کنار خیابان بود لب و لوچه اش آویزان شد. مقوای سفیدی که با ماژیک قرمز منو را مشخص می کرد، مقابل چشمش بود. آب جوش ... چای ... نسکافه ی فوری ...

پوست لبش را جوید: نسکافه!

کوروش بی حرف پیاده شد. حرصی مشتش را روی پا کوبید: اا ... ببین تو رو خدا! زوری بردمون بهشت فرانسوری الانم داره آب زیپو می بنده به خیکمون! یعنی بین پیغمبرا دست گذاشتم رو جرجیس ... یعنی پیشونی من و کجا می شونی. دستت درست واقعا!

کنار گاری ایستاده بود. نگاهی به قد و بالایش انداخت. شیک و مرتب بود. لبخندش کش آمد: مهربون بشه چه شکلی می شه یعنی؟

صدای ملودی گوشی کوروش باعث شد سر بچرخاند تا پیدایش کند. با دیدن اسم آرش غر زد: پیف! مرتیکه ی وقت نشناس.

گوشی را سر جایش گذاشت و دست به سینه شد. با یک دست دو لیوان کاغذی را گرفته بود و با دست دیگر پیراشکی. لبش را لیسید: اوم ... می میرم برات پیراشکی ... من تو را عاشقم!

کوروش اشاره کرد در را باز کند. روی صندلی راننده تقریبا دراز کش شد تا سر انگشتش به دستگیره برسد: بدید به من.

پاکت کاغذی پیراشکی را برداشت: وای چه گرم!

لیوان را سمتش گرفت: گفتم شاید غذای شام سیرت نکرده باشه.

گازی به پیراشکی زد: نه ... شامش که خیلی خوب بود، اما هیچی پیراشکی داغ نمی شه! مخصوصا که وسطش پر از نشاسته ی خوشمزه باشه. امم ...

تکیه داده بود به در ماشین و به لیوانش لب می زد: نمی گم زندگی من خیلی خوبه و مال تو نیست؛ چون معیار آدم ها خیلی با هم فرق داره. منتهی فکر می کنم باید هر دومون این تفاوت ها رو ببینیم و با چشم باز قبول کنیم.

لبش شکری شده بود. با زبان خیسش کرد: تو رستوران به این فکر می کردم که تفاوت های بین من و شما قراره با چی پر بشه؛ اصلا شدنی هست؟!

خونسرد قلپی از نسکافه اش را بالا رفت و ابرو بالا انداخت: نمی دونم!

پیراشکی را میان انگشتانش نگه داشت: هر چی بیشتر فکر می کنم به همون اندازه هم بیشتر می ترسم.

ـ ترس از چی؟

من و من کرد: من واقعا نمی تونم مادر سه تا پسر بشم. می دونم ... می دونم شما گفتی فعلا فقط آشنایی باشه، اما هر طوری که نگاه می کنم نمی شه!

ـ نمی خوام مادرشون باشی.

ـ هووم ...

لیوان خالی را میان انگشتانش بازی داد: همین که دوستشون باشی برام کافیه. شاید برای برنا بتونی شبیه به مادر باشی، اما باراد و بردیا بزرگ شدن.

ساکت نگاهش کرد. کوروش بود که ادامه داد: گفتنش درست نیست، اما هر کس تو شروع رابطه دنبال منفعت خودش هست. این منفعت می تونه مالی باشه یا احساسی. من با شروع این رابطه سود خودم و می برم. کسی رو وارد زندگیم می کنم که روش یه شناختی دارم و امتحانش و پس داده و برام تایید شدست. و تو کسی و وارد زندگیت می کنی که می تونه حمایتت کنه.

نوک انگشتانش چرب و شکری شده بود. پاهایش را به هم چسباند؛ گفتنش سخت بود اما نگفتنش باعث می شد حس کند احمق است: داریم در مورد دو تا آدم زنده حرف می زنیم ... فقط سود و منفعت؟! ببخشیدا اما من غلط بکنم با همچین دلیلی وارد یه زندگی بشم.

انتظار لبخند کوروش را نداشت. همان طور تکیه داده به در ماشین نگاهش کرد: گفتم منفعت احساسی!

اخم کرد: منفعت منفعته دیگه. احساسی یعنی چی؟!

ـ فکر کنم خیلی چیزا باید یاد بگیری.

ـ ببین ... بازم گفتین. هی به من می گین باید یاد بگیری ... باید عادت کنی ... قبول کنی ... کنار بیای ...

ـ منم دارم همین کارو می کنم. رفتم خونت، با زن عموت حرف زدم و چند هفته است دارم در موردش باهات صحبت می کنم.

نسکافه اش دیگر بخار نمی داد، انگار یخ کرده بود. دلخور شانه بالا داد. صدای ملودی گوشی دوباره بلند شد. نگاهش را از کوروش گرفت و به شیشه داد. هر کسی که می خواست برای آینده اش تصمیمی بگیرد این همه فکر و خیال داشت؟ غر غر کرد: خیر سرت همش دنبال یه تیکه نون بودی، با دو تا مرد اختلاط می کردی چهار تا چیز دستت می اومد. اصلا فکر و خیالت چیه؟ با ته افتادی تو عسل، بدت میاد؟!

ـ عاطفه ...

تلفنش را جواب نداده بود. به سمتش چرخید: بله.

ـ اگه امروز نخواستم بیای برای این بود که دلم نمی خواست کسی تو این شرایط تو رو ببینه. حرف مردم ذره ای برای خودم مهم نیست، اما من یه مرد تنها نیستم. سه تا بچه دارم و برام اهمیت داره که بقیه چطور راجع به خانوادم فکر می کنن. اینکه می خوام کمی به ایده آل من نزدیک بشی چیز بدی نیست. با چشم باز بهش نگاه کن؛ داشتن لیسانس یا دکترا باعث نمی شه آدم بهتری باشی، اما حس بهتری به خودت می ده؛ درسته؟ از خودت رضایت بیشتری داری. خب به زندگی با من هم این طور نگاه کن

ساکت نگاهش کرد. کمی خودش را جلو کشید و نگاهش کرد: می تونم بگم تو برام خیلی مهمی و بهت علاقه دارم،همین طور هم هست.شک نداشته باش.اما دارم حقیقتی رو می گم که ته هر رابطه ی علنی دو نفره ای هست.

تقه ای به در دفتر زده شد: کوروش ...

برگشت سمت میز و پشتش نشست. آرش سمتش آمد: کی اومدی، ندیدمت!

ـ همین الان ...

کارتابل را روی میز سمتش سراند: یه نگاه به این بنداز.

ـ چی هست؟

ـ یه مجتمع ساحلی، همه چیز بررسی شده.

ـ می دونی که مجتمع کار نمی کنیم!

ـ کارفرماش مطمئنه؛ آقای کرامتی رو که می شناسی ...

انگشت هایش را در هم پیچاند و کشید: کدوم کرامتی؟! من الان پدر خودمم نمی شناسم!

ـ پیر شدی پسرم؟! رسول دیگه ... پروژه مال خودش و پدر خانمشه.

زنگ خوردن گوشی باعث شد روی میز خم شود. آرش زودتر از او گوشی را برداشت و ابرو بالا داد: ا ا ... ناتالی خانم!

ـ ببند آرش!

خندید: جون تو بسته است ... بگیر ببین چی می گه!

خیلی کم پیش می آمد که این ساعات از روز تماس بگیرد؛ قبل اینکه جواب بدهد تماس قطع شد. آرش خندید: بهت تک انداخت ...

دستش را پشت گردنش گذاشت: این و باید بررسی کنم، هنوز پروژه ی رامسر تموم نشده. می بینی که کار یه کم افتاده عقب

حواسش به تماس عاطفه هم بود، فکر کرد شاید کار واجبی داشته باشد. گوشی را برداشت و شماره گرفت. آرش سمت قهوه جوش رفت تا فنجانی پر کند.

ـ الو ...

ـ سلام ... ببخشید شارژ گوشیم تموم شده بود، مجبور شدم تک بندازم.

نگاهش به آرش بود که فنجانش را پر کرده بود و سرش به قندان گرم بود. گوشه ی لبش را لمس کرد: سلام ... چی شده، کاری داشتی؟

ـ مزاحم شدم؟!

ـ نه ...

من و من کرد: راستش این دوستتون بود تو دانشگاه ... همون که دفعه ی قبل باهاش حرف زدید ...

ـ خوب ...

ـ چیزه ... هنوز هم هست؟ یعنی می شه که باهاش حرف بزنم؟!

اخم کرد: متوجه نمی شم، مشکلی برات پیش اومده؟

آرش دوباره لبه ی میز نشست و با خونسردی قاشق را داخل فنجان چرخاند: به ناتالی سلام برسون.

انگشتش دور گوشی محکم شد و رو به پنجره چرخید: با شمام!

– مثل اینکه بی موقع تماس گرفتم، نه؟! دوستم مشکل داشت.گفتم شاید بتونیم بهش کمک کنیم.

نمی خواست طوری حرف بزند که آرش شاخک تیز کند: درست توضیح بده من متوجه بشم!

ـ آخه کلاسم شروع می شه الان ...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: چه ساعتی تموم می شه؟

ـ چی؟!

دخترک گیج! لبش را زیر دندان فشرد و رها کرد: کلاست!

ـ آهان! یک و نیم.

سر تکان داد: پس بهت زنگ می زنم.

ـ باشه، من دیگه برم.

تماس را قطع کرد و سمت آرش برگشت: امروز قرار نیست بری اتاقت؟

ـ چرا، منتهی نتیجه ی این کارو بهم نگفتی. خودت کرامتی رو می شناسی ... مو لا درز حساب و کتابش نمی ره، تو یه نگاه بنداز!

بی حوصله دستی تکان داد: شب تو خونه بهش نگاه می کنم.

ـ پوف! این دست دست کردن برای چیه ... کار حاضر و آمادست.

ایستاد و کتش را درآورد: شب بهت خبر می دم.

ـ ناتالی چیکار داشت؟

ـ ناتالی کیه؟!

آرش با صدا خندید: مشکلی تو درساش نداره؟

سر تکان داد و پشت پلکش را فشرد: نه، خودش می خونه. مشکلی هم داشته باشه به تو مربوط نمی شه!

ـ اوه ... قهوه؟

ـ آره، غلیظ باشه!

ـ باراد روبراه شده؟ خیلی دمغ بود!

یاد شب قبل افتاد. کمی زودتر رسیده بود خانه. صدای خنده و هیاهوی پسرها از بیرون ساختمان هم شنیده می شد. در ورودی را که باز کرد هیچ کدام متوجه نشده بودند. هر کدام با یکی از کوسن های مبل کف سالن ولو شده بودند و اسم و فامیل بازی می کردند. عاطفه پشت به ورودی دمر خوابیده بود و غش غش می خندید: بردیا موز فروش؟! خیلی مسخره ای!

پاهایش را پشت هم انداخته بود و تند و تند تکان می داد. باریکی کمرش زیر بلوز چسبان صورتی اش پیدا بود. نگاهش روی پاهای سفید و پرش کشیده شد، وقتی مچ شلوارش سر خورد پایین و دور زانو حلقه شد.

آرش فنجان را پر سر و صدا روی میز گذاشت: چته؟

ـ چی؟

ـ حواست نیست ... طوری شده؟

دستی به صورتش کشید و لپ تاپ را باز کرد: نه.برای نقشه ها باید امروز می رفتیم شهرداری.

ـ علیزاده نیست؟

همان طور که سمت در می رفت تا خارج شود جواب داد: خودم برم خیالم راحت تره.

گوشی موبایلش را برداشت و از حساب کارتش برای عاطفه شارژ فرستاد. باید یک خط ثابت دستش می داد تا وقت و بی وقت معطل شارژ نماند. شماره اش را گرفت، تماس که بی جواب ماند برایش پیام داد: کلاست تموم شد زنگ بزن میام دنبالت.

انتهای خیابانی که به دانشکده ختم می شد پارک کرد و عینکش را برداشت. یک مشت دختر و پسر کم سن و سال کمی آن طرف تر ایستاده بودند. نیم نگاهی به تیپشان انداخت؛ شبیه به هر چیزی بودند جز دانشجو !دو سه تایی دختر از کنار ماشینش رد شدند و با شیطنت داخل را برانداز کردند. دستش را پشت گردن گذاشت و کش و قوسی داد. دلش کمی استراحت می خواست، از همان مدل های خصوصی و خیلی خاص که ریلکسش می کرد و چند ساعتی آرام نگهش می داشت. پشت پلکش را ماساژ داد. به کمتر هم راضی بود، مثلا کمی ماساژ سر و گردن. شاید هم یک کیسه آب گرم و حوله ! به خودش غر زد: ببین به چه روزی افتادی ...

گوشی که زنگ خورد چشم باز کرد، عاطفه بود. دم ابرویش بالا رفت؛ دخترک حرف گوش کن به محض تعطیلی تماس گرفته بود.

ـ الو ...

ـ سلام.

ـ سلام ... تموم شد کلاست؟

ـ اوهوم ... امم ... مرسی برای شارژ ... دیرم شده بود وگرنه می گرفتم.

ـ کاری نکردم، کجایی؟ کلاست تموم نشده؟

ـ چرا تموم شده ... امم ... فقط ممکنه یکم دیر بیام..حراست من و خواسته.

ابرو در هم کرد: حراست دانشگاه؟ برای چی؟ !

ـ چیز مهمی نیست. همون صبح که تماس گرفتم برای دوستم فکر کنم یه کم تند حرف زدم ... حالا طوری هم نیست. دو تا نصیحت می کنن و ولم می کنن بیام؛ خودم حلش می کنم !

سوییچ را برداشت و پیاده شد. در حالی که کتش را می پوشید گوشی را بین شانه و گردنش نگه داشت: اگه با دو کلمه نصیحت حل می شد که حراست نمی خواستت!

نالید: راست می گین؟!

ـ خب وقتی مساله جدی بود چرا دوباره تماس نگرفتی؟ اون لحظه که تماس گرفتی موقعیت حرف زدن نداشتم، وسط کارم بودم ... باید می گفتی کارت مهمه!

ـ آخه اون موقع نگفتن بیاین حراست.

راه افتاد سمت ورودی دانشگاه: خیلی خب، میام حرف می زنیم. نگران نباش، حراست کدوم طبقه است؟

ـ سوم ...

ـ نرو داخل تا بیام.

ـ ...

ـ بیرون دانشگاهم نهایت دو مین دیگه پیشتم ... فقط نرو داخل!

صدایش ضعیف و ترسیده بود: اگه صدام کردن چی؟

از عرض خیابان گذشت: بیا دم ورودی تا برسم.

ـ باشه ... باشه اومدم!

برای نگهبانی توضیح داد که با آموزش کار دارد. نگاهی به محوطه انداخت تا ورودی ساختمان را پیدا کند. با دیدن عاطفه قدم هایش را بلندتر برداشت. از فاصله ی چند قدمی هم رنگ و روی پریده اش نشان می داد ترسیده. مقنعه ی سورمه ای و شال گردن سفیدی که دور گردن کراوات کرده بود را از نظر گذراند.

ـ سلام ...

دستش را جلو برد و انگشتش را گرفت: سلام!

ـ اصلا تقصیر دوستم نبود. یعنی تقصیر هیچ کدوممون نبود ...

ـ صبح که تماس گرفتی چیکار داشتی؟ همین موضوع دوستت و حراست بود؟

سر تکان داد و کیفش را بالاتر کشید. نوک انگشتان یخ کرده اش را میان دستش محکم تر گرفت و اخم کرد: چی گفتی که خواستنت حراست؟

پوست لبش را زیر دندان گرفته بود: هیچی ... پشت ساختمون داشت با نامزدش حرف می زد بعد براش حرف درست شد که با همه تیک می زنه؛ بردنش حراست ... منم اونجا بودم. گفتم می شناسمش، هیچ کار ی نکرده و فقط با نامزدش صحبت می کرده ... بعد دیگه حرف تو حرف شد خب ...

ـ با نامزدش حرف می زد پشت ساختمون؟

چشم هایش براق و ترسیده بود: آره به خدا! رفتن خواستگاری، انگشتر نامزدی هم داره!

کنار آسانسور ایستاد و به محض باز شدن در داخل شد و عاطفه را هم دنبال خودش کشاند. دختر دیگری از دور اشاره کرد منتظر سوار شدنش بمانند. بی اهمیت روی دکمه ی طبقه ی سوم انگشت گذاشت.

ـ خب اگه نامزد بودن که مشکلی نیست!

ـ منم همین و گفتم ...

دست به سینه ایستاد و ابرو بالا داد: منتهی اگر واقعا نامزد باشن!

ـ هوم؟! یعنی ... یعنی ممکنه نباشن؟!

ـ ممکنه!

– خب اگه نامزد نباشن چی می شه؟

ـ با تو کاری ندارن، مگر اینکه زیادی زبون درازی کرده باشی!

لب برچید: یعنی چی زبون درازی! نصف این دختر پسرا با هم دوستن، پس باید همه رو ببرن حراست؟

تازه آقاهه خیلی بی ادب بود، مرتیکه ی خرفت ... لاک زدن چه ایرادی داره آخه! دید که جوابشو می دم گشت ببینه به چی می تونه گیر بده ...

نگاهی به دست هایش انداخت که محکم مشت کرده بود: ببینم!

سرش را پایین گرفت: همه لاک می زنن ... از هر ده تا دختر نه تاشون لاک دارن.

مشتش را باز کرد و جلو کشید. لاک پرتقالی خوشرنگی روی انگشتانش بود. روی شست کوچولویش انگشت کشید: هر تعهدی که ازت بگیرن ثبت می شه تو پروندت. اومدی درس بخونی پس فقط همین کارو بکن!

ـ الان چی می شه؟

آسانسور که ایستاد سر تکان داد: نمی ذارم طوری بشه، نترس!

ـ عجب غلطی کردما.

ـ هی،طوری نیست.نگران نباش...

دستمال را چهار تا کرد و زیر بینی کشید. شهره فلفل ها را روی تخته خرد می کرد: ببین می تونی یه ذره دماغ و بکنی راحت شی!

پوست زیر بینی اش از کشیدن دستمال کاغذی می سوخت: ای بابا، خب چیکار کنم. بی هیچ کنترلی سر می خوره پایین

ـ قرتی بازی در میاری همین می شه دیگه!

آب بینی اش را بالا کشید: قرتی بازی کجا بود، رفتیم برف بازی. هیچ کسی هم غیر من مریض نشد!

ـ همین دیگه! اونا قد بوفالو چربی ذخیره دارن. عین تو که چهار پاره استخون نیستن.

خندید: وا ... چهار پاره کجا بود! تازه فکر کنم یه کم تپل هم هستم، ببین ...

با دست اشاره ای به بالاتنه اش کرد. شهره چیزی خواند و سمتش فوت کرد: خودت خودتو چشم می کنی آخر!

روز قبل با کامران و پسرها برای برف بازی رفته بودند. نادرخان هم آمده بود تا کمی حال و هوا عوض کند. ساعات خوبی را با هم گذرانده بودند. پای بینی اش دستمال کشید: گردنت چطوره؟ الان درد نداری؟

شهره سر بالا داد: نه، خیلی بهترم. همون پماد و داروها دردم رو کم کرد.

ـ خداروشکر. با من کاری نداری؟

دستش را به پیش بندش کشید: میگم عاطی، اگه این یارو ریگی به کفشش نیست چرا نمیاد علنی حرف بزنه؟

ـ یارو کیه؟!

شهره ابرو بالا انداخت: شازده کوروش سرابی! گرفتی؟

چشم گشاد کرد: وا ... بیچاره چه ریگی به کفشش داره!

کمی جلوتر آمد و مقابلش ایستاد: جون شهره راستش رو بگو، دوسش داری؟

لبخندش را خورد: اوهوم ... یعنی بدم نمیاد ازش.

ـ خوب الحمدالله ! منم که باهاش حرف زدم. خوب بیاد تو رو رسما خواستگاری کنه دیگه، چرا دست دست می کنه؟

خواستگاری؟ یعنی کوروش با گل می آمد تا خواستگاری اش کند؟ اصلا مگر قرار بود ازدواج کنند؟

شهره انگار فکرهایش را می خواند که دست به کمر شد: هر چی هم که سرم تو لاک خودم بوده باشه، آدم شناسیم از تو بیشتره. این بابا اگه تو رو می خواد که بسم الله ! بیاد حرفشو بزنه و قول و قرارش رو بذاره، اگه می خواد امروز و فردا و شش ماه دیگه باهات بگرده و بعد بگه حالا بعدا فکرام و می کنم، تو کت من نمی ره. به جون تو ... به جون تو، می زنم دهنشو صاف می کنم.

ـ اا ... شهره ! این حرفا چیه ... مگه بچه است !

ـ همون دیگه ... اگه هم سن و سال تو بود می گفتم بی تجربه است، داره عاشقی می کنه. این سرابی که من دیدم حسابش دو دو تا چهار تاست. معطل کردن نداره !

پوست لبش را زیر دندان گرفت: نگی یه وقت بهش شهره.

بی توجه به حرفش سمت تخته و کاردش برگشت تا فلفل ها را ریز کند: منو قبول داری یا نه؟ بالاخره اگه تو رو نزاییدم بزرگت که کردم. والا از وقتی حرفتون شد من خواب راحت ندارم. هر چی هم که بگیم شیر پاک خورده است، بگیم پسر اون پدره، مگه خیال من راحت می شه؟ !

انگار شهره بیراه هم نمی گفت. پوفی کرد و به دیوار تکیه داد: برم بهش بگم بیا منو بگیر؟ خوب مگه می شه؟

کارد آشپزخانه را سمتش نشانه گرفت: چشماش هشت تا، بیاد منت بکشه ! اگه اون پشت داره و مشت، تو هم بهترین دختری هستی که می تونست برای زندگیش بگیره. ما دستمون تنگه درست، دلمون خیلی بزرگه. ما نه گره ی زندگی کسی هستیم و نه سنگی جلوی پای کسی. اگه تو رو با همین وضع انتخاب کرده که پس همه چیو دیده ...

دستش را بالا گرفت: اینو بگیر اون طرف قربون شکلت !

ـ امشب که نمیاد از رامسر ... میاد؟

بعد ماجرای حراست دانشگاه به رامسر رفته بود. مطمئن نبود اما شانه بالا داد: نه ... امشب نمیاد !

ضربه ای به در انبار خورد: شهره خانم ...

کامران در را باز کرد و روی پله ی اول ایستاد: اینجایی تو؟

کیفش را روی دوش گذاشت: سلام ...

نیم نگاهی به شهره انداخت که بی توجه به کامران مشغول کارش بود. نمی دانست لبخند محو کامران را باور کند یا بداخمی شهره. لبخندی زد: من دیگه برم ... شهره جونم کاری نداری؟

ـ برو به سلامت ... یادت نره چی گفتم؟

نمی دانست دقیقا کدام قسمت از حرف هایش را می گفت، اما سر تکان داد: خیالت تخت! آقا کامران با اجازه ...

تا مقابل ورودی رستوران کامران همراهی اش کرد: صبر می کردی زنگ بزنم به آژانس.

ـ نه بابا، یه کم قدم می زنم بعد هم تاکسی می گیرم؛ شما برید داخل.

قدم زنان پیاده رو را در پیش گرفت. کوروش قصد ازدواج نداشت؟ برای خودش شانه بالا داد: پس چی می خواد از من که گفته خوشم میاد و دوست دارم؟! خودش گفت اگه برام مثل بقیه بودی لازم نبود این همه مدت صبر کنم. اصلا این بقیه یعنی کی؟!

چشم ریز کرد و خط و نشان کشید: وای به حالت سرابی! وای به حالت اگه منو گذاشته باشی سر کار. عین بختک می چسبم بهت!

میان خواب و بیداری ضربه ای به پشتش خورد. هر بار که مجبور می شد کنار برنا بخوابد همین دردسرها را داشت. پسرک یک دور شمسی و قمری می زد تا شب را صبح کند. گاهی هم سر و ته می شد و پاهایش جای سرش روی بالش می ماند. موهایش را عقب زد و سمت برنا چرخید. با دهان نیمه باز و لب خیس از آب دهن تقریبا چسبیده به او خوابیده بود. خمیازه ای کشید و برنا را سر جایش گذاشت: دایناسور ...

پس گردنش را خاراند و روی پا ایستاد. خوابالود راه افتاد تا از سرویس استفاده کند. لامپ روشن اتاق کوروش باعث شد بایستد. پشت پلکش را مالاند. شب قبل تا دیر وقت برنا آنجا روی تخت جفتک می انداخت. یادش آمد گوشی موبایلش را همان جاها گذاشته. همین را کم داشت که صبح خواب بماند. دستش را از تی شرت داخل برد تا لباس زیر بالا رفته اش را مرتب کند. خوابالود نقی زد: چی می شه من هم تا لنگ ظهر بی سر خر بخوابم!

به محض داخل شدن به اتاق چشمانش گشاد شد. شاید کمتر از یک ثانیه نتوانست چشم هایش را ببندد. اصلا نفهمید کوروش آنجا چکار می کرد. آن هم با لباس زیر و اماده ی حمام رفتن.محکم پلک روی فشرد و چرخید. هنوز یک قدم برنداشته بود که پایش به چیزی گرفت و وسط اتاق کله پا شد. صدای برخورد زانوهایش آن قدری بلند بود که انگار یک تن گوشت را کف اتاق پهن کرده بودند.

کوروش ناسزایی زیر لب گفت: لعنت ...

چهار دست و پا شد: ب ... ب ... ببخشید ...

می ترسید چشم باز کند و چیزی را ببیند که نباید. اصلا همین نبایدی که دیده بود. از شدت خجالت سر و صورتش داغ شده بود. سعی کرد چهار دست و پا شود. سرش به در نیمه باز کمد خورد و تقی صدا داد. آخش این بار بلند بود. صدای کوروش پر حرص بود وقتی توپید: از جات تکون بخوری خودت می دونی عاطفه.. !

لبش را محکم زیر دندان گرفت تا اشکش راه نگیرد. حس خیلی بدی بود؛ بی اجازه وارد اتاق کسی شدن و در آن وضعیت ... وضعیت ... با کف دست پیشانی اش را مالاند. شلوارک رو زانویی اش جمع شده بود و کوتاه تر نشان می داد. حتی جرات نمی کرد برای مرتب کردن لباسش دست از مقابل صورتش بردارد. صدای باز و بسته شدن کشوها را شنید. داشت لباس می پوشید. خیلی خوب بود، از این بهتر نمی شد. می توانست همین طور چهار دست و پا از اتاق بیرون برود. فردا صبح هم خودش را گم و گور می کرد. به روح امواتش می خندید اگر یکبار دیگر با این آدم چشم در چشم می شد.

قبل آن که برای رفتن حرکتی بکند کسی دست دور بازویش انداخت و بلندش کرد: بشین ببینم چیکار کردی با سر و کله ات.سر به هوایی دیگه ! اون از اون طوری اومدنت، بعد هم خودتو پرت کردی رو زمین. ببینمت ...

پلک هایش را محکم تر فشرد. دست کوروش روی سرش نشست: پیشونیت کبود شده. عاطی جان ...

لب برچید و بغضش گرفت. آدم هم آن قدر گاو ! مثل چی سر کرده بود داخل اتاق خصوصی کوروش !

چانه اش لرزید: خو ... خو ... خوبم ...

کف دستش را گذاشته بود روی قر پیشانی اش و ماساژ می داد: از رنگ و روت معلومه که چقدر خوبی. پاهات هم درد گرفت؟ با زانو خوردی زمین !

انگار روی زانویش سر خم کرد. چون گرمای نفسش را روی پوست پا حس کرد: قرمز شده

دستش را روی زانو گذاشت و شلوارکش را پایین کشید. بی آنکه به کوروش نگاه کند چند کلمه ای بلغور کرد: ب ... ببخشید ... من ... من نمی دونستم ...

ـ ببینم تو رو ... عاطفه !

پلک روی هم گذاشت و نالید: من ... اصلا ... نمی دونستم، یعنی ... تو رو خدا ...

ـ خیلی خب، پیش اومد دیگه ! فکر نمی کردم بیدار بشین، وگرنه درو قفل می کردم.

کاش در موردش حرف نمی زد. اصلا نه قابل حرف زدن بود و نه قابل جبران. دستش یخ کرده بود و انگشتانش می لرزید. سر پایین گرفت تا احتمالی هم نگاهش به کوروش نیافتد. با دیدن دست های بزرگ

و مردانه اش لب روی هم فشرد: الهی جوونمرگ بشی عاطی ... الهی به تیر غیب گرفتار شی ... بمیری تو. چطوری روت می شه نشستی اینجا، خبرمرگت بیاد!

کوروش بود که دستش را گرفت و نگه داشت: مطمئنی خوبی؟ سرت درد نمی کنه؟

سرش را با تکان ریزی بالا داد. دست های این مرد زیادی بزرگ و گرم بود. با یک دست هم می توانست هر دو دستش را نگه دارد. پوستشان کمی با هم تضاد داشت، یکی سفید روشن و دیگری گندمی و کمی تیره! سرش را به چپ و راست تکان داد. شاید این آبروریزی را فراموش می کرد، اصلا صبح که بیدار می شد حافظه ی کوتاه و بلندش از بین می رفت!

کوروش بود که کمی سمتش خم شد تا نگاهش کند: عاطفه ...

جرات کرد تا سمتش چشم بچرخاند. قبل آن که حرفی بزند لب کوروش به شقیقه اش چسبید و کوتاه بوسیدش.

مثل برق گرفته ها خشکش زد. کوروش بود که فشاری به مچ دستش داد و بلندش کرد: می خوای بخوابی؟

سر تکان داد. زبانش آن قدری خشک و سنگین شده بود که نتواند تکانش دهد. کوروش هم کنارش ایستاد و دست به سینه شد: همین جا؟

سر تکان داد. می خوابید ... سرش را تا خرخره زیر پتو می کرد و صبح هم قبل بیدار شدن بقیه فلنگش را می بست.

ـ هووم، بدم نمیاد ...

حواسش را جمع کرد. کوروش از چه چیزی بدش نمی آمد؟ با دیدن لبخند کوروش متوجه شد زیادی گیج بازی درآورده. دست و پایش را جمع کرد و سمت در اتاق راه افتاد. حق برنا بود که یک ضربه ی محکم و جانانه دریافت کند، بچه ی خرفت!

چند قدم آخر را بلندتر برداشت. انگار که هر لحظه کسی می خواست دست بیاندازد و بگیردش.

به قفسه های پشت سرش تکیه داد: خانم دلاوری، این ردیف هم تموم شد.

ـ باشه بیا یه چای بخور خستگیت در بره.

با پشت دست روی پیشانی اش کشید. سرماخوردگی اش بهتر شده بود. اما هنوز کمی بی حس و حال بود. شهره به نافش ارده و گردو و دارچین بسته بود. غر زده بود که سرماخوردگی و گردو؟ شهره هم ابرو بالا داد که بخور و حرف نزن!

با کف دست روی صورتش کشید و ایستاد: الان میام.

به پیشخوان تکیه داد و یکی از توت ها را به دهان گذاشت: همیشه برای عید انقدر کار زیاد میشه؟

خانم دلاوری از میان قندان توت های درشت تر را جدا می کرد: حالا بیشتر هم میشه، باید انبارو پر و پیمون نگه داریم که بتونیم بازار عیدو ساپورت کنیم.

از احساس مالکیتی که در حرف های خانم دلاوری بود خندید و لیوان چایش را با لذت سر کشید: خوب آره، باید بتونیم ساپورت کنیم ...

ـ اون ور سال و خدا بخیر کنه، چند سال دارم اینجا کار می کنم؛ عذرمو بخوان از نون خوردن میفتم.

نچی کرد: ایشالا که طوری نمی شه، غصه نخورین.

ـ نمی دونم والا ... خدا خودش هوای مارو داشته باشه.

راه افتاد سمت پستویی که به عنوان آشپزخانه هم استفاده می کردند. هر کدام زن هایی که اینجا کار می کردند هزار و یک بدبختی و مشکل داشتند. یکی خرج خانه می داد، یکی پسر معتادش را جمع و جور می کرد، یکی جهیزیه ی دخترش را کامل می کرد ... انگار وضع خودش از بقیه بهتر بود. الهی شکری گفت و لیوانش را آب کشید و روی آب چکان گذاشت.

ایستاد مقابل آینه و دستی به سر و صورتش کشید. چهره اش زیادی ساده و دخترانه بود. شاید هم زیادی خام! با انگشت روی خط ابرویش کشید و تا شقیقه امتداد داد. همین جا را بوسیده بود ... دو شب قبل بعد آن افتضاح لبش را چسبانده بود روی همین قسمت. حتی یادش نبود حس بوسیدنش چطور بود. کمی بیشتر به جلو خم شد و نگاه دقیق تری به سر و صورتش انداخت. لب هایش ظریف و کوچولو بود. بی اراده کمی غنچه شان کرد تا شبیه بوسه شود. تصاویر جسته و گریخته به ذهنش برمی گشت. چشمش را روی هم فشرد و لب زیر دندان گرفت: کور شی ایشالا!

ورود ناگهانی خانم دلاوری از جا پراندش: وای!

ـ ترسیدی؟

مقنعه اش را مرتب کرد و شال گردنش را انداخت: نه ... نه ... من برم، شما کاری نداری؟

ـ به سلامت.

در مسیر رفتن به خانه برای خودش لیمو و پرتقال خرید. لباسش را روی پشتی انداخت و نایلون میوه را برداشت و سمت آشپزخانه رفت: یک آبمیوه ی مفید بگیرم من، بزنم تو گوش سرماخوردگی ...

خودش را سمت پرده کج کرد تا ساعت روی دیوار را ببیند: شهره هم یکی دو ساعت دیگه میاد. دو روزه گوشی ندارم انگار علیل شدم. غر زد و لیموها را داخل سبد ریخت: مال بی صاحاب گیر آوردن! نکرده تو این دو روز برام پسش بیاره. من به چیه این قراره دل خوش کنم، نمی دونم! شهره اومد با گوشیش زنگ می زنم به شهلا خانم، بعد می گم گوشی رو برام بیاره ...

پرتقال ها را از وسط قاچ کرد و خم شد تا از زیر سینک آب میوه گیری دستی را بردارد: تو هم که هر روز خدا آب پس می دی. آرزو به دلم موند یه شیر آب تو خونمون باشه که آب پس نده!

با پشت دست چانه اش را خاراند و موهای دور صورتش را عقب راند: کارو باید داد دست کاردون شهره که بلد نیست. همچین تفلون پیچت کنم که مو لا درزت نره!

صاف ایستاد و پرتقال های برش خورده را روی آب میوه گیری گذاشت و چلاند. صدای زنگ در باعث شد دست از کار بکشد. سرسری دستش را با دستمال خشک کرد و چادر شهره را روی سر انداخت: اومدم ... اومدم ...

پله ها را دو تا یکی کرد: کیه؟

ـ پیک ...

ابرو بالا انداخت و در باز کرد. پسر جوانی با موتور پشت در ایستاده بود. حتی به خودش زحمت نمی داد پیاده شود. چادر را روی سرش نگه داشت: با کی کار دارین؟

ـ خانم معروف ... عاطفه معروف ... شمایی؟

سر تکان داد: آره ...

ـ اینو تحویل بگیرید.

لب و دهانش را جمع کرد. یک سبد کوچک گل و یک بسته. این دیگر چه بود؟ اصلا از کجا آمده بود؟!

ـ مال منه؟!

ـ بله خانم. مگه عاطفه معروف ...

ـ چرا هستم! کی فرستاده؟

ـ اینجا نوشته، بذار ببینم ... سرابی ... آقای سرابی.

هومی کشید و بسته و سبد را قاپید: دست شما درد نکنه. حساب شده؟!

ـ بله.

خودش را داخل در کشید. کوروش برایش گل فرستاده بود؟ نیشش شل شد. در حیاط را بست و با دقت به سبد نگاه کرد. پر از گل هایی بود که حتی نامشان را نمی دانست. چند تایی بنفش، یکی دو تا صورتی پررنگ و چند تایی سفید. بسته را دم گوشش گرفت و تکان داد: نمی ری کوروش ... چی فرستادی!

از پله ها با احتیاط بالا رفت و سبد گل را لبه ی پنجره گذاشت و همان جا زانو زد و بسته را باز کرد. با دیدن گوشی خندید: تف تو ذاتت ! با پیک فرستادی؟دستت درست سرابی !

سرش را نزدیک سبد گل برد و نفسی برداشت: هووم ... خوش بو و ملایم ... سلیقه ات هم که خوبه !

موبایلش زنگ خورد. با دیدن شماره ی کوروش صاف نشست: هین ... چرا زنگ زدیـــــــــــــی؟ !

سرفه ای کرد تا گلویش باز شود: الو ... سلام.

ـ سلام ...

پوست لبش را جوید: اممم ... مرسی که گوشی و برام فرستادین.

ـ دیدم نیومدی دنبالش ...

سر تکان داد: دست شما درد نکنه.

ـ خوبی؟

روی گل ها را با انگشت نوازش کرد: خوبم.

بنفش ها را دوست داشت، خوشرنگ بودند.

ـ عاطفه ...

صورتی ها را هم دوست داشت: بله.

ـ کی میای؟

ـ نمی دونم.کجا؟ !

ـ ببینم داری چیکار می کنی؟

دستش را از سبد بیرون کشید: هوم؟ هیچی ... نشستم ...

ـ فردا بیا خونه.

خانه؟ مگر خانه ی او بود؟ حس خوبی ته دلش نشست. انگار آن خانه متعلق به همه شان بود. کوروش ادامه داد: چیزی تا عید نمونده، ممکنه مسافرت هم بریم. همه با هم ... تو هم میای

سیم کارتت و عوض کردم. یه خط ثابت انداختم تو گوشی.

ـ ا ... چرا؟

ـ ...

ـ خوب دست شما درد نکنه ولی لازم نبودها. با همین اعتباری هم راحت بودم.

ـ من راحت نبودم.

گفته بود باید شبیه هم شوند. با یک سیم کارت ثابت که شبیه هم نمی شدند، اما همین توجه حس و حال خوبی داشت. لبش را تر کرد: مرسی برای گلا ... دوسشون دارم ... هر سه تا رنگش خوشگله، اما من بنفش و بیشتر دوست دارم. البته صورتی هم خیلی خوبه ها ... منتهی بنفش قشنگ تره ... سفیدش هم خوشگله، اما نمی دونم اسمش چیه!

ـ من هم نمی دونم.

خندید: واقعا؟!

ـ آره ...

ـ اشکالی نداره ها ... مگه قراره همه چیو بدونیم. بعد میام از اینترنت سرچ می کنم ببینم اسمش چیه به شما هم می گم. بچه ها خوبن؟

ـ فردا بیا خودت ببین.

ـ وا ... خسته می شین جواب بدین؟

صدای کوروش هم خنده داشت: این طوری فکر کن! کاری نداری؟

ـ نه ... یعنی دستتون درد نکنه. دوباره و سه باره ... الان شما کجای؟ خونه نیستی؟

ـ نه، شب جایی دعوتم.

لب و لوچه کج کرد. چه معنی داشت شب جایی دعوت باشد؟ شانه بالا داد: یعنی شب نمیاین خونه؟ آخه بچه ها تنهان.شهلا خانم هم که خوابش خیلی سنگین؛ اصلا بیدار نمی شه. نترسن بچه ها؟!

حاضر بود قسم بخورد که کوروش بی صدا می خندید: نگران نباش، بعد شام برمی گردم خونه.

ـ آهان ... پس خوبه!

ـ کاری نداری؟

خوب بود که کسی می پرسید کاری نداری. حتی اگر هیچ کاری هم برای انجام دادن نداشت حس خوبی می گرفت: نه، به سلامت برید و بیاید. شبتون هم بخیر.

ـ شب تو هم بخیر.

تماس را قطع کرد و همان جا پای پنجره دراز کشید. حالش خوب بود؛ هیچ نیازی هم به آب پرتقال حس نمی کرد. از پشت تلفن خجالت هم نکشیده بود. شاید تا فردا اوضاع بهتر هم می شد و تصاویر پشت پلکش پاک می شدند. نیش باز کرد و غلت زد: دختره ی خل!

نادرخان نگاهش کرد: بیا بشین کوروش جان ...

مقابلش نشست و پا روی پا انداخت: طوری شده، نگران به نظر میاین ...

ـ یه کم نگرانم. بین تو و عاطفه خبری هست؟

بی اراده ابروهایش طرح اخم گرفت: ببخشید؟؟!

ـ تو چه ارتباطی با عاطفه داری؟ انگار دیگه بحث کاری نیست و موضوع یه کم فرق کرده.

توقع این مدل سوال و جواب شدن را نداشت. نادرخان همیشه در حاشیه در مورد زندگی اش می پرسید. حتی کنجکاوی اش خیلی علنی هم نبود و بیشتر به اشاره ختم می شد. حالا پرسیدن بی مقدمه ی همچین چیزی نشان می داد منتظر جواب است.

ـ برای چی می پرسین؟

ـ مدت هاست متوجه شدم که رفتارت باهاش عادی نیست. نکنه دارم اشتباه می کنم؟

دور لبش را لمس کرد: نه اشتباه نمی کنید.

نادرخان هم مثل خودش ابرو در هم کرد: متوجه ای داری چیکار می کنی؟

ـ خواستم یه کم به هم وقت بدیم و بیشتر آشنا بشیم؛ مشکلش کجاست؟

ـ اون وقت برای چی آشنا بشید؟

ـ فکر نمی کنید این حرف ها یه کم خصوصی باشه ...

ـ اگه خصوصی بود شهره خانم راجع بهش حرف نمی زد، پس خیلی هم خصوصی نیست!

با انگشت روی کاناپه ریتم گرفت و لب و دهن جمع کرد: پس این طور ... اومده با شما حرف زده؟

ـ به من چیزی نگفت اما امروز تو رستوران بودم و شنیدم باهات حرف می زد. انگار موضوع جدی تر از یه آشنایی سادست.

ـ نادرخان ...

ـ نگران هر دوتون هستم؛ تو پسرم هستی و می شناسمت، عاطفه رو هم می شناسم، اما فکر نمی کنم این آشنایی واقعا راه به جایی ببره.

ـ چرا همچین فکری می کنید؟

نادرخان شانه بالا داد: چون دست گذاشتی روی عاطفه، در حالی که بارها و بارها ازت شنیدم که راجع به زندگی خصوصیت چطور فکر می کنی. به نظرم عاطفه حتی به ملاک های تو نزدیک هم نیست!

ـ نمی خوام راجع به این مساله با شما حرف بزنم.

هیچ لزومی نمی دید از رابطه ی دو نفره شان حرفی به نادرخان بزند. این ریز جزییات به کسی غیر خودشان دو نفر مربوط نمیشد.

نادرخان سر تکان داد و به پشتی مبل تکیه داد: یه جواب بهم بده پسرم، چیز زیادی نمی خوام!

ـ آخه جواب چی؟

ـ چرا عاطفه؟!

ـ شما فکر کن ازش خوشم میاد.

نادرخان خم شد تا پیپش را بردارد: خوش اومدن برای مردی به سن و سال تو کافی نیست، باید یک چیز عمیق تر باشه. حتی به خودم اجازه نمی دم فکر دیگه ای راجع به تو و عاطفه بکنم.

هووفی کرد. این فکر دیگری که نادرخان می گفت باعث شد بیشتر بدخلق شود: با شهره حرف زدین؟

ـ نه، درست این بود که از خودت بشنوم.

ـ داریم باهم آشنا می شیم تا یه شناخت نسبی پیدا کنیم.

ـ خوب این شناخت قراره ختم به کجا بشه؟!

نگرانی نادرخان را حس کرد. نفسش را بیرون داد: فکر کنید ازدواج ...

ـ ...

ـ خودتون همیشه اصرار داشتید که ازدواج کنم.

ـ بله اصرار داشتم؛ خوشحال هم می شم که سر و سامون بگیری، اما از طرفی یادم هست چی می گفتی.

ـ چی؟

ـ یکی و می خوای که دوستت داشته باشه، هم مادر خوبی باشه و هم همسر خوبی و تازه چشمش به مال و اموالت ...

ـ این مال قبل بود.

ـ خوب الان چه فرقی کرده؟

کلافه دستی به صورتش کشید: نادرخان!

ـ حتی گفتی بچه ی دیگه ای هم نمی خوای. بالاخره داری در مورد یه دختر خانم صحبت می کنی که تا حالا ازدواج نکرده

ـ الان بهم بگید با کجای این مساله مشکل دارید.

ـ عاطفه رو صدا کن.

پاها را صاف کنار هم قرار داد: برای چی؟!

ـ خوب حق اون هم هست که این حرف ها رو بشنوه.

ـ بابا!

اهمیتی به صدای اعتراضش نداد: عاطفه ... عاطفه جان بابا ...

غر زد: این کارا یعنی چی؟ یه نگاه به سن و سال من بکنید شما، بیست سالم نیست!

رو به پله نشسته بود و آمدن عاطفه را دید. طبق معمول همیشه بلوز و شلوار پوشیده بود. پرو پاچه ی پر و پیمانش را دیده بود. دامن های نیم کلوش و چسبان و رو زانویی و کفش پاشنه دار حسابی به اندامش می آمد. دم ابرویش را خاراند. یکی دو شب قبل با آن وضعیت رو در رو شده بودند. سعی کرده بود به حال خودش بگذاردش تا خجالتش کم شود. حتی گوشی موبایلش را با پیک فرستاده بود.

ـ جانم نادرخان ...

این روزها خرج همه یک جانم می کرد و به او که می رسید می گفت بله. پا روی پا انداخت: بشین عاطفه جان

یکه خوردنش را که دید با دست به مبل کنارش اشاره کرد: بیا اینجا.

عاطفه دور از چشم نادرخان برایش چشم غره رفت؛ مثلا می خواست بگوید جلوی نادرخان این چه وضع حرف زدن است. ابرو بالا داد: عزیزم با شمام!

بالاخره آمد و کنارش نشست، دقیقا مقابل نادرخان. انگار شک کرده بود که موضوع صحبت چیست. از دست های در هم پیچیده اش مشخص بود نگران شده است.

به نادرخان نگاه کرد: این هم عاطفه.

ـ چی شده ... نادرخان؟

ـ طوری نیست بابا جان، از کوروش پرسیدم رابطه ی شما چیه، می گه داریم آشنا می شیم. اما شهره امروز در مورد رسمی کردن حرف می زد. یه کم کنجکاو شدم.

سمتش چرخید و دوباره به نادرخان نگاه کرد: شهره؟ چی گفته؟!

گردنش را به چپ و راست خم کرد: با من حرف زده.

ـ چرا؟ یعنی چی گفته؟! من در جریان نیستم ...

نگاهی به رنگ و روی پریده اش انداخت: طوری نیست، نگران نباش.

ـ آخه ...

ـ عاطفه جان، بابا شما نظرت چیه؟ فکر می کنی از پس این زندگی برمیای؟

ـ من ...

قبل آنکه حرفی بزند نادرخان ادامه داد: البته این مسایل یکم شخصیه و من نباید دخالت کنم.

غرید: بله یه کم شخصی بود.

ـ می دونی که داری با یه مرد که ازت بزرگتره و ...

دست به سینه شد: خیلی از هم سن و سالای من هنوز ازدواج نکردن.

نادرخان حتی نگاهش هم نکرد: ازت بزرگتره و بچه داره آشنا میشی؟. پسر خوبیه، اخلاقش بدک نیست و اهل زندگیه ... اما خوب نسبت به تو خیلی بیشتر سرد و گرم روزگار چشیده و زرنگ تر هم هست!

نفسش را بیرون داد: مرسی نادرخان.

ـ من نگران تو هم هستم پسر جان!

ـ بله ... متوجه شدم.

ـ آسایش و راحتی تو برام خیلی مهمه کوروش، چیزی نیست که نسبت بهش بی تفاوت باشم. دیدم که به خاطر بچه ها هر کاری کردی. راجع به آینده ای که ازش حرف می زنی مطمئنی؟

– کی از آینده مطمئنه که من باشم؟ فقط روی شناختی که نسبت به عاطفه پیدا کردم می تونم یه مقدار از زندگیم و پیش بینی کنم.

نگاهی به عاطفه انداخت که میان مکالمه شان ساکت بود. دستش را روی انگشت های درهمش گذاشت و کمی فشرد: تا جایی که من بهش فکر کردم همه چی خوبه

فشار دیگری به دست عاطفه آورد: بقیه اش با عاطفه است.

ـ من ... من نمی دونم که می تونم مادر خوبی باشم یا نه.

ـ نمی خوام مادر باشی.

ـ می دونم، ولی نمی شه. از دید همه من می شم مادر بچه ها. نمی دونم ... یعنی نمی تونم با خیال جمع بگم آره ... یه مادر خوب و کامل می شم ...

به نادرخان نگاه کرد و با انگشت شست روی دست یخ کرده اش کشید: الان خیالتون راحت شد؟

ـ خیالم ازت راحته، اما نگران عاطفه ام.

ـ دیگه چرا؟!

ـ چون تو خودخواهی و من بچم و خوب می شناسم؛ می دونم اول به خودت فکر می کنی.

دستش را عقب کشید و پشت گردن گذاشت: خدای من!

ـ عاطفه بابا، خوب فکراتو بکن؛ اگه خودتون دو نفر بودین می تونستین خیلی بیشتر با هم آشنا بشید، اما نه شرایط خانوادگی تو اجازه می ده و نه کوروش یه مرد کم سن و سال و تنهاست. منظورم این که با چشم باز انتخاب کن و داخل زندگی بشو. چون اگه اومدی و دیدی نمی شه رفتنت به این آسونی ها نیست.

نادرخان آمده بود تا برای عاطفه پدری کند.می توانست همسر خوبی باشد؛ دلسوزی، مهربانی و آرامش داشت ... فقط باید یاد می گرفت که زن بودن با مادر بودن فرق دارد. هر چند که همه شان نزدیک به هم بودند.

ـ فکر می کنم ... یعنی فکر می کنم می خوام که وارد زندگی بشم.

آرنج روی زانو گذاشت و کمی سمت عاطفه خم شد و نگاهش کرد. نادرخان پیپش را روشن کرد: فکر کنم باید بیشتر فکر کنی.

ـ ن ... نمی دونم ... یعن ...

ـ از احساست به کوروش و زندگی با اون مطمئنی؟ می دونی که داری تو چه راهی پا میذاری؟

سرش را ریز تکان داد: خیلی راحت نیست، یعنی من نمی تونم قول بدم که همه چیز خوب پیش می ره.

ـ نمی خوام قول بدی.

بالاخره نگاهش کرد. مردمک هایش خیس به نظر می رسید. ایستاد و دست به کمر شد: نادرخان کافیه.

واقعا که!

نادرخان شانه بالا داد: واقعیت و می گم، عاطفه برای تو حیفه و البته تو هم می تونی با آدم مناسب تری ازدواج کنی.

نادرخان از آنهایی بود که یکی به نعل می زد و یکی به میخ. معلوم نبود او مناسب عاطفه نیست یا عاطفه مناسب او!

ـ خب ... خب تو این مدت متوجه شدم آدم بدی نیستن، یعنی حواسشون به زندگی و آدم های دور و برشون هست. بچه ها رو دوست دارن و اگه، جایی مشکلی برام پیش بیاد ازم حمایت می کنن.

ـ عالیه!

ـ تموم شد نادرخان؟

ـ شما تصمیمتونو گرفتید، من حرفی ندارم.

خوب بود که حرفی نداشت و آن طور بازجویی شان کرده بود. دستش را سمت عاطفه گرفت: پاشو ... عاطفه ...

– نادرخان، شما که فکر نمی کنید من ... یعنی اصلا هیچ قصدی تو کار نبود ... حتی فکرش و هم نمی کردم ...

ـ بلند شو ! من برای نادرخان توضیح دادم که ازت خوشم اومده و راجع به آشنایی بیشتر باهات حرف زدم.

ایستاد و شالش را میان انگشت مچاله کرد. نادرخان بود که کنار عاطفه ایستاد و دست دور شانه اش انداخت: اگه تا حالا مثل دخترم بودی حالا عزیزتر هم هستی؛ فقط نگرانت بودم، اذیتت که نکردم؟

سر بالا داد که نه. نگاهی به ساعتش انداخت: کامران نیومده ...

عاطفه از نادرخان جدا شد: می رم پیش بچه ها.

نادرخان کنارش ایستاد و هر دو به رفتن عاطفه نگاه کردند. با آرنج به پهلویش نرم کوبید: فکر نمی کنی لازم باشه محرم بشید.

ـ چی؟ !

سر تکان داد و سمت آشپزخانه رفت: تو که خیال نمی کنی شهره از حرفش برگرده؟

شهره هم شده بود دردسر تازه. خیال می کرد می خواهد به عاطفه ناخنک بزند، برای همین اصرار داشت تا همه چیز رسمی و ثبتی شود. همراه نادرخان داخل آشپزخانه شد: خودم باهاش حرف می زنم.

ـ باشه.

البته که ناخنک زدن به عاطفه را دوست داشت. پیش چشمش آدم های زیادی آمده و رفته بودند؛ نه اینکه همه را مزه کرده باشد، اما این یکی بدجور به ذائقه اش سازگار بود !

کامران سیگار به دست سمتش خم شد: می کشی؟

تیغه ی بینی اش را فشرد: نه.

دست روی شانه اش گذاشت و فشرد: نگران نباش.

هنوز از برخورد نادرخان عصبی بود. گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد: هر جور فکر می کنم می بینم نادرخان نباید این طوری سوال و جواب می کرد. قبلا اصرار روی اصرار که ازدواج کنم، حالا ...

ـ فکر کنم قصدش دخالت نبود. فقط می خواست مطمئن بشه که رابطه ی شما در چه حدیه.

گردنش را ماساژ داد: کار خوبی نکرد.

کامران خندید: من و یاد وقتی میندازه که بچه تر بودیم؛ با همین سوال و جواب ها هر چی تو دلمون بود و می کشید بیرون.

ـ دقیقا کاری که امروز کرد همین طور بود. عاطفه حسابی ترسیده بود، اصلا نمی دونست چه جوابی بده.

عاطفه داخل اتاقش خوابیده بود. حواسش بود که تمام شب نگاهش گیج و منگ بود؛ انگار علنی شدن این موضوع برای او هم سخت بود. کامران سیگاری آتش زد و دستش داد: دوسش داری ...

پکی به سیگارش زد و داخل ریه کشید. دوست داشتن عاطفه مخصوص به خودش بود؛ نه خیلی تند و نه خیلی کند ... دقیقا به همان اندازه ای که نسبت به این آدم شناخت داشت.

ـ نظرش چیه؟

ـ عاطفه؟

کامران سر تکان داد و پک محکم تری به سیگارش زد: اوهوم ...

شانه بالا داد: مسخرست ولی تا حالا راجع بهش حرف نزدیم. موضوع فقط آشنایی بود نه ازدواج. نمی گم به ازدواج فکر نکردم، اما این طوری که نادرخان پرسید یه کم دور از ذهن بود.

ـ پس در نهایت به ازدواج فکر کردی!

ـ صادقانه بگم نه خیلی.فکر نمی کردم انقدر سریع اتفاق بیفته. فکر می کردم فرصت هست که قبل از رسمی شدن همدیگه رو بهتر بشناسیم. حداقل بیشتر آشنا می شدیم!

ـ وقتی یکیو دوست داری تحمل همه ی مسایل راحت تر می شه.

ـ می تونستم بعد بنفشه با هر کسی که یه کم دوستم داشت یا من ازش خوشم می اومد ازدواج کنم.

کامران فندکش را روی میز انداخت و برداشت: و عاطی خانم برای تو هر کسی نیست!

ـ نه.

ـ نگرانیت برای چیه؟ می تونی خیلی راحت زندگیت و شروع کنی ... بچه ها هم دوسش دارن.

پک عمیق تری زد و سیگار نیمه را داخل پیش دستی فشرد: نمی دونم.

ـ اگه فکر می کنی وقتش نشده کافیه بگی نه. نادرخان که نمی تونه مجبورت کنه، می تونه؟

ـ معلوم که نمی تونه!

ـ خوبه، پس بی خیال باش. سیگارتو بکش و برو بخواب!

دستی به یقه ی پیراهنش کشید. دکمه ی دوم را هم باز کرد: شب و بمون.

کامران ایستاد: می رم خونه؛ موندم یه سیگار با هم بکشیم.

فقط یکی دو سال از او بزرگتر بود، اما کمی بیشتر نشان می داد. کنارش تا روی بالکن قدم برداشت. سرمای هوا روی تنش نشست، دست دور سینه پیچاند: با احتیاط رانندگی کن.

کامران دست دورش انداخت و لبخند زد: مرد خوبی هستی. عاطفه باهات زندگی خوبی پیدا می کنه.

خندید: جدی نمی گی!

ـ کاملا جدی ام!

دستش را پشت کامران گذاشت و کوتاه بغلش کرد. برادرهای خوبی بودند؛ مهم نبود که سال ها میانشان فاصله افتاده بود و زندگی و ازدواج اولشان از بین رفته بود.

ـ برو بالا سردت می شه.

از کامران جدا شد و همان جا ایستاد تا دور شدن ماشینش را ببیند. برگشت داخل خانه و سمت اتاق عاطفه رفت؛ ضربه ی کوتاهی به در زد، شاید بیدار بود. وقتی صدایی نشنید دستگیره را پایین داد و داخل شد. زیر نور کمرنگ آباژور قدمی جلو گذاشت. عاطفه به پهلوی راست دراز کشیده بود؛ نوک انگشتش را جلو برد و روی موهایش کشید. نسبت به عاطفه کشش داشت ... هر چند خیلی داغ و پر هیجان نبود. شبیه به وقتی نبود که با بنفشه آشنا شده بود، یا وقت هایی که با گیتا می گذراند. عاطفه شبیه هیچ کس دیگری نبود. چند تار مو را میان انگشتانش لمس کرد. این دختر می خواست همسرش شود؟ کمی بیشتر روی صورتش خم شد تا بهتر ببیندش. از شکاف باریک لب ها می توانست نفس کشیدنش را حس کند. قبل تر از این کافی بود برای داشتن چیزی دستش را دراز می کرد، یا حتی در موردش حرف می زد، اما با عاطفه این طور پیش نمی رفت ... با عاطفه راه های همیشگی جواب نمی داد. لازم بود چیزهای دیگری را با هم تجربه کنند. محرمیت با عاطفه احساساتش را قلقلک می داد. نیم بیشتر آدم های دنیا بدون هیچ عشقی ازدواج می کردند، در کنار هم زندگی می کردند، درک متقابلی از هم داشتند و آرامش میانشان کاملا واقعی بود. یک بار با بنفشه عشق را تجربه کرده بود و یکبار هم با گیتا روی نیازهایش پیش رفته بود. شاید می توانست این بار فقط زندگی کند. زندگی آرام و معمول خیلی از آدم های خوشبخت ... مثل نادرخان و مامان اطلس، مثل آدم های دیگری که می شناخت!

عاطفه غلتی زد و به پهلوی چپش دراز کشید. خط باریکی از کمرش زیر بلوز و شلوار مشخص بود. با خودش که تعارف نداشت، اگر با گیتا فقط روی نیازهایش پیش رفته بود، با عاطفه خواستن را هم تجربه می کرد. میلی که حس می کرد مخصوص عاطفه بود، مخصوص همین صورت و اندام و رنگ پوست. انگار دقیقا چیزی بود که ذهن مردانه اش می خواست. خم شد و پتو را روی تنش بالا کشید.

شهره نایلونی کنار پایش گذاشت: بیا امتحان کن.

ـ چیه؟

ـ دو تا شال و روسری گرفتم. همش سرت مقنعه میذاری، دلم گرفت!

نیم نگاهی به نایلون انداخت. بابت حرف هایی که شهره به کوروش زده بود هنوز دلخور بود؛ بیشتر از دلخوری خجالت می کشید. شهره دست به کار شد و نایلون را خالی کرد. شال بافت بادمجانی و روسری شیری و سبز با حاشیه ی طلایی. با اشتیاق تای روسری را باز کرد و روی سرش انداخت: ابریشمیه، تو حراج هم که خریدم بازم گرون بود. چشمم کف پات ... قربون خدا برم چی ساخته!

مشتاق شد خودش را ببیند. مقابل آینه ی کمد ایستاد و روسری را گره زد. اصلا گره ی روسری به صورتش نمی آمد؛ گره اش را باز کرد و دور گردن پیچاند و کمی به راست چرخید: بهم نمیاد ...

ـ بیخود ایراد می گیری، خیلی هم میاد. یه ذره آرایش کن ببین چی میشی. چشم به این خوشگلی داری یه مداد نمی کشی توش!

خندید: مداد بکشم تو چشمم عین نیره می شم.

شهره هم خندید و شال بافت را سمتش گرفت: آره والا!

روسری را برداشت و شال را انداخت. این یکی خیلی بهتر بود؛ سر و ته شال به هم وصل بود و شلی اش می افتاد زیر گردن. ابروهایش را بالا داد و خودش را برانداز کرد: این خوبه، بهم میاد.

ـ ببینمت؟ خیلی تیره نیست؟

ـ وا ... به این خوشرنگی کجاش تیره است ... کیف منو بده بی زحمت.

رژ صورتی اش را بیرون کشید و روی لب کشید. صورتش هنوز هم خیلی دخترانه بود؛ نچی کرد: این طوری نمی شه، یه چند تا رژ لب جون دار می خوام.

ـ همین الان برو بیرون خرید کن؛ بعد عصری سرابی میاد دنبالت دیگه نمیشه.

ـ حالا نه امروز.

شهره کمک کرد شالش را بردارد: اتفاقا همین الان وقتشه. اولین باره باهاش میری بیرون، یکم به خودت برسی که بد نیست.

برگشت و لبه ی پنجره نشست: همیشه همین بودم، الان زشت بخوام رنگ و روغن کنم.

نگاهش با شهره تا آشپزخانه رفت. نسبت به قبل کمی پرتر شده بود، موهای مصری و کوتاه به صورتش می آمد و جوان تر نشانش می داد. صدایش از آشپزخانه آمد: رنگ و روغن کجا بود، بالاخره یه کم تنوع خوبه، نمی گم که رژ قرمز بزن!

میان قفسه ی رژها چشم گردانده بود و با دیدن یک رژ قرمز تیره و اناری خوشرنگ دست و پایش شل شده بود. جای شهره خالی که خیال می کرد رژ قرمز نمی خواهد! خانم های کناری اش با حوصله تست می کردند. یکی شان می خواست رنگ رژ و لاکش شبیه هم باشد.لاک سرخی که کوروش خریده بود را می توانست با همین رژ ست کند. حاصل خریدش شد چند تکه لوازم آرایش، یک جفت جوراب نخی سورمه ای و صورتی و یک کرم مرطوب کننده. دستی به موهای صاف و تیره اش کشید و قسمت کمی از آن را روی پیشانی ریخت. با وسواس به خودش نگاه کرد، با این رژ لب جرات بیرون رفتن نداشت. دستمالی برداشت و کمرنگش کرد، انگار هر چه بیشتر دستمال می کشید پررنگ تر می شد. کلافه دوید سمت آشپزخانه و صورتش را شست: ایی ... با چی درستت کردن که پاک نمی شی!

با ناله به تصویرش در آینه نگاه کرد: شبیه خون آشاما شدم! کمی کرم دور لبش کشید و با دستمال به جان صورتش افتاد. نمی دانست قرمزی دور لبش اثر رژ بود یا دستمال، اما انگار خیال کمرنگ شدن نداشت: بمیری عاطی! تو رو چه به این رنگی آخه. همون صورتی بس بود دیگه.

موبایلش که زنگ خورد از جا پرید: الو ...

ـ حاضری؟

ـ سلام.

ـ سلام.

ـ شما راه افتادین؟

ـ آره. یه ده دقیقه دیگه می رسم سر خیابونتون، حاضری؟

ـ هوم ... آره ... شما دیگه تو کوچه نیا من میام بیرون.

ـ رسیدم بهت زنگ می زنم. زودتر نیا هوا سرده

دستی دور لبش کشید: باشه.

ـ پس فعلا.

از نزدیک به صورتش نگاه کرد؛ رد قرمزی کمرنگ تر شده بود. پالتو پوشید و شالش را مرتب کرد: هیچی به هیچی نمیاد. حالا رژ ندارم، لاکم قرمزه ... شالم بنفش ... اه اه اه ... یه جوش قد گیلاس کم دارم روزم کامل بشه.

خم شد و کتانی اش را پوشید و از پله ها پایین رفت. شاید سردی هوا باعث می شد قرمزی صورتش کم شود. با زنگ موبایلش بیرون رفت و در را پشت سرش بست. آقا حبیب بیرون سلمانی اش ایستاده بود؛ با دیدنش سر تکان داد: حاج خانم نیومده؟

صاحب خانه را می گفت. دست داخل جیب گذاشت؛ سردی هوا تنش را لرزاند: نه هنوز، با اجازه ...

ماشین کوروش کمی جلوتر از کوچه بود. سرعت بیشتری به قدم هایش داد و سوار شد: سلام.

ـ سلام.

نیم نگاهی به صورت کوروش انداخت. صورت اصلاح شده و تمیزش را برانداز کرد؛ بوی عطرش داخل ماشین پیچیده بود و باعث می شد ته دلش ضعف برود.

ـ خوبی؟

سر تکان داد: خوبم.

ـ کمربندتو ببندی می ریم.

ـ باشه الان ...

کوروش سمتش خم شد: این کیف و بده بهم که بذارم رو صندلی پشت تا راحت بشینی.

یک کیف کوچک مگر چقدر اذیتش می کرد.بی حرف کیف را به دست کوروش داد و تشکر کرد. حواسش به رانندگی اش بود، ارام و با حوصله پشت ماشین های دیگر راه افتاده بود. کمی چشم چرخاند و براندازش کرد. بوفالوی بی شاخ و دم قدیم تبدیل شده بود به مردی که حواسش به او بود. سر سمتش چرخاند و نگاش را گرفت: چیکار می کنی با درسات؟

ـ می خونم.

ـ دیگه گذرت به حراست نیفتاد؟

خندید: وای خدا نکنه ! واقعا اگه شما نبودی نمی دونم چی می شد.

ـ طور خاصی نمی شد؛ یه تعهد ازت می گرفتن و ضمیمه پروندت می کردن.

غر زد: اون وقت این بد نبود؟

ابرو بالا انداخت: دانشجویی به همین چیزاست دیگه ... شیطنت های این مدلی، اما شما از این به بعد حواستو جمع کن دوباره پات به حراست باز نشه.

از یادآوری کاری که نکرده بود و بی دلیل بازخواست شده بود مشتش را جمع کرد: اصلا نگاه اون مردک نمی کنم.

ـ کار خوبی می کنی. برای شام کجا بریم؟

دفعه ی قبل بی هیچ پرسشی برده بودش یک رستوران عیانی و گوشت تنش را آب کرده بود، حالا می پرسید کجا! بدش نمی آمد زبان درازی کند و بگوید جیگرکی ناصر خوش دست ... و از فکر بردن همچین اسمی هم خنده اش می گرفت. کمی راحت تر نشست: هنوز خیلی مونده تا شام، شما گرسنه ای؟

ـ فعلا نه، پس یه جایی پارک می کنم یه کم با هم قدم بزنیم.

دست دور سینه پیچاند و به پیاده روهای شلوغ نگاه کرد: بازار شب عیدو دوست دارم. برنا ماهی قرمز می خواست.

ـ اگه از الان بخرم مرتب دستش و فرو می کنه تو تنگ ماهی.

خندید: خوب پس شب سال تحویل بگیرین براش.

ـ اوهوم ... تو داشبورت یه بسته چهار مغز هست.

زبان کوروشی را کم کم داشت یاد می گرفت. این یعنی بی زحمت در داشبورد رو باز کن و بسته رو بیرون بیار. خم شد و بسته ی تپل را برداشت: بازش کنم؟

ـ آره.

در نایلون را باز کرد و سمتش گرفت: بفرمایید.

ـ بردار منم می گیرم.

اولین چیزی که به دهان گذاشت بادام هندی های درشت و نمکی بود. کوروش هم دستش را داخل نایلون کرد و مشتی برداشت: آب هم هست، تشنه ات شد بردار. تو که جای خاصی مد نظرت نبود؟

ـ نه.

ـ خوبه، با این ترافیک کل شب باید تو ماشین بشینیم. خیابون بعدی پارک می کنم قدم بزنیم.

اولین خیابان را پیچید و ماشین را داخل کوچه پارک کرد: بیا پایین، اون بسته رو هم بیار.

پالتوی کوتاه خاکستری اش را پوشید و دستش را دراز کرد: بیا اینجا ...

قدمی به جلو برداشت و دستش را به کوروش داد. پنجه اش را میان مشت بزرگش نگه داشت: سردته؟

مگر مغز خر خورده بود که سردش شود؟ گرما از قلبش شروع شده بود و پیش روی می کرد؛ اصلا شاید سرریز هم می شد و نوک انگشتان کوروش را هم گرم تر می کرد: نه خوبه ... سرد نیست.

انگشتانش را دور بازویش پیچاند: باید دستکش میذاشتی.

عمرا دیگر دستکش برمی داشت، وقتی همچین هیتر گرم و داغی کنارش بود! نیش شل شده اش را جمع کرد: وای چقدر گل آوردن ... اسم اینارو می دونم. شب بو و سنبل ... اونم که نرگس ...

ـ وقت برگشتن می گیریم، الان مزاحم می شه.

یک گلدان کوچک چه مزاحمتی داشت. یاد دست و بالش افتاد که دور بازوی کوروش بود. غلط می کرد گلدان می خرید: آره ... از الان بگیریم ممکنه خراب بشه، بمونه هفته ی بعد.

شال بافت روی موهای نرمش سر خورد عقب. غر زد: ای بمیری، الان وقت شل شدن بود؟ کور خوندی که دست میندازم تا درستت کنم، شنیدی؟ کور خوندی!

اما چند دقیقه بعد به اجبار ایستاد. کوروش کنار کشیدش: چی شد ...

دستش را عقب کشید و شالش را مرتب کرد: سر می خوره پایین ... حالا خوب شد.

به اجبار کمی بیشتر جلو کشید تا دیرتر از سرش بیفتد. دوباره که راه افتادند دستش بی استفاده بود. نگاهی به بازوی پر حجم کوروش انداخت و لب و لوچه آویزان کرد. کوروش دست پشت کمرش گذاشت و کمی جلو راندش: هیچ وقت این طوری بیرون نیومده بودم، خیلی شلوغه!

ـ دم عید دیگه، اینجا هم که هر خیابونی بازاره

کمی بعد داخل کفش فروشی بزرگی شدند.با انگشت به سه چند کفش اشاره کرده بود تا شاگرد مغازه برایش بیاورد. کنارش ایستاد و پچ پچ کرد: چه خبره؟

ـ چرمش خوبه، تازه دست دوزن.

ـ اما پاشنه دارن!

مثل خودش پچ کرد: آره، مشکلش چیه؟

روی نوک پا ایستاد تا قدش به سر خم شده ی کوروش برید: دوست ندارم.

ـ چرا؟

باید می گفت که با کفش پاشنه دار باسنش برجسته می شود یا اینکه مدل راه رفتنش شبیه شتر مرغ های بالغ می شود؟ اهمی کرد و لبخند زد: راه رفتن باهاش یه کم سخته ...

جدی نگاهش می کرد: چون سخته دوست نداری؟

ـ آره دیگه، بعد کفش پاشنه دار اصلا خوب نیست. به مرور زمان ساق پا رو خراب می کنه، تازه کمر درد هم میاره. این و من نمی گم ها، دکترای ارتوپد می گن. خودم یه برنامه تلویزیونی دیدم الان یادم نیست کدوم شبکه بود، اما دکتری که اومده بود ستون فقرات کسی که کفش پاشنه دار می پوشه رو ...

کوروش دست دورش انداخت و نشاندش: یه لحظه اجازه بده ...

چشم گرد کرد. این آدم هر جا که دلش می خواست مهربان می شد و بغلش می کرد. شهره یک چیزی می دانست که می گفت مراقب خودش باشد. پاهایش را بهم چسباند: چی شد؟

لنگه راست کفش پاشنه بلند مشکی با دوخت های ریز سفید را برانداز کرد: اینو بپوش.

خم شد تا بند کتانی اش را باز کند. با دیدن جوراب نو و تمیزش به خودش آفرینی گفت: ای بلا گرفته، شک کرده بودی ممکنه کفش از پات در بیاری نه؟

پای راستش را داخل کفش گذاشت. پوست سفید پایش از بازی بالای کفش دیده میشد. کمی پایش را به چپ و راست چرخاند. پاشنه اش هفت هشت سانتی می شد. کوروش لنگه ی دیگر را هم سمتش گرفت: اینو هم پا بزن.

آن لنگه را هم پوشید و پاها را کنار هم گذاشت: من با کتونی یا کفش اسپورت راحت ترم ...

دست دور بازویش انداخت و بلندش کرد: من نیستم.

تقریبا به سینه ی کوروش چسبیده بود. کمی سرش را عقب کشید: چی؟!

ـ دوست ندارم همیشه کتونی می پوشی.

صاف ایستاد و به تصویرش در آینه ی باریک مغازه نگاه کرد. با این پاشنه کمی بلندتر به نظر می رسید. پاچه ی شلوارش را بالا کشید تا خوب کفش را برانداز کند. کوروش کنارش ایستاد: پاهات خوشگلن. می خوای بعدی و امتحان کنی؟

پس گردنش مور مور شد. شانه هایش را کمی جمع کرد: آره ...

روی نیمکت نشست و نگاهی به پاهایش انداخت. پاهای خوشگل؟! کفش بعدی پاشنه ی کوتاه تری داشت و روی قسمت مات چرم کمی ورنی کار شده بود. زرشکی تیره و خوشرنگی داشت با پاشنه ی کائوچویی. زیادی شیک و خاص بود؛ از آن کفش هایی که نگاه کردن به آن هم باعث می شد حس کنی آدم خیلی مهمی هستی. سه جفت کفش در رنگ های مختلف با پاشنه های مختلف خریدشان از مغازه بود. مدلی که کوروش به نایلون ها نگاه می کرد باعث شد بخندد: خیلی از ماشین دوریم، مجبوریم بگیریم دستمون.

ـ آره.

دو تا از نایلون ها را سمت کوروش گرفت: اینا رو شما بیار، این یکی رو هم من برمی دارم؛ دو به یک خوبه؟

کوروش نایلون سفید را از دستش گرفت و به عوض بازویش را چسبید: من با یک به یک هم راضی ام.

نایلون ها که سه تا بودند. چطور می شد یک به یک؟ قبل از اینکه بپرسد بوی ذرت مکزیکی به بینی اش نشست. کوروش هم ایستاد: ذرت؟

خندید: ا وهوم. بوش عالیه ... شما دوست داری؟

ـ گاهی با پسرها که بیرون میایم می خوریم. بریم اونجا ...

خیابان ها را بالا و پایین کردند. همان طور که از لیوان کاغذی ذرت می خوردند و نایلون خرید دستشان بود. از کنار دست فروش ها و بساط های رنگارنگشان می گذشتند. بدلی جات هایی که باعث میشد چشمش برق بزند، اما کمی ملاحظه کرد. نمی خواست امشب چیزی بخرد، چون مطمئن بود کوروش هزینه اش را می پردازد و این موضوع هنوز خیلی برایش راحت نبود. نیم نگاهی به نایلون ها انداخت: نه اینکه کفش نخریدی! ای تو روحت ... نه یکی، نه دو تا، سه تا؟!

با دیدن لباس زیرهایی که داخل بساطی پهن بود، چشم هایش درشت شد: خاک به سرم، دل و جیگر مردم و ریختن کنار خیابون!

کوروش پرسید: چیزی دیدی؟

شانه اش را به بازوی کوروش فشرد تا دور بزنند و خیابان را برگردند: نه، نه ... هیچی نبود. ساعت چنده؟

کوروش بی حرف اجازه داد مسیرشان عوض شود. مچ دستش را بالا گرفت: یه ربع به نه، گرسنت شد؟

نچی کرد: با اون همه ذرتی که خوردم جای شام نموند.

ـ همش یه لیوان بود!

دستش را دور بازوی کوروش محکم کرد و سرش را داخل شال فرو برد: برای من خیلی بود؛ شما ماشالله سه برابر منی!

کوروش سمتش سر خم کرد: چند برابر؟

خندید: شهره می گه شما سه برابر منی. بیراه هم نمی گه ها ... ماشالله هم عرضی و هم طولی!

کوروش خنده اش را خورد: شهره گفت؟

از خنده ی کوروش خندید: آره.

دستی دور لبش کشید: الان یعنی من با یه لیوان باید سیر می شدم؟

چشم چرخاند: نشدین؟

ـ نه ... خوش گذشت بهم، ساندویچ بخوریم؟ از وقتی اومدیم تو بازار بوی ساندویچ و کباب ترک همه جا پیچیده.

ـ اووم ... عالیه، پایم!

ـ جان؟

لبخندش را جمع و جور کرد: یعنی من موافقم!

کوروش بود که سمت مغازه ای کشاندش: اینجا خوبه؟

ـ فکر کنم خوب باشه. تو این ساندویچی ها کار کردم، چون مرکز بازارن و مشتری زیاد دارن از مواد سالم استفاده می کنن.

کوروش دست را از دور بازویش برداشت و میان پنجه گرفت: مطمئنی؟

جراتی به خودش داد و شستش را پشت دست کوروش چسباند: مطمئن!

کوروش سر میز صبحانه با بچه ها راجع به خودشان حرف زده بود. باراد بی حرف صبحانه اش را تمام کرد و به اتاقش رفت. کوروش اشاره کرد که اهمیتی ندهد. بعد هم خودش از پله ها بالا رفته بود تا با باراد خلوت کند.بردیا و برنا دوره اش کرده بودند و حرف می زدند. بردیا زیر زیرکی نگاهش می کرد: با بابا کوروش ازدواج کنی چی می شه؟

برنا انگشتش را بالا گرفت: اجازه من بگم ... اجازه ...

خندید: بگو ...

ـ هر کی عروس و دوماد بشه اولش همدیگه رو ماچ می کنن ... این جوری ...

تا به خودش بجنبد برنا ماچی از لبش برداشت. شهلا خانم زد زیر خنده: الهی قربونت برم من!

دستی روی لبش کشید و غرید: بچه پررو!

بردیا با نیش باز نگاهش می کرد. چشم گشاد کرد: نخند ...

بیشتر خندید: ای ول، عروسی کنی پیش ما می مونی و دیگه نمی ری.

چینی به بینی انداخت: ها ها! بی خود خوشحال نباش ... تحقیقات هیچ ربطی بهم نداره.

ـ هی ضدحال بزن ...

خندید: من تو رو نشناسم که عاطی نیستم.

بی هوا نگاهی به راه پله انداخت. باراد از اتاقش بیرون نیامده بود. یعنی مخالف بود؟ رابطه شان که خیلی خوب بود. باراد همیشه کنارش بود. حتی حس می کرد که چطور هوایش را دارد. انگشتش را زیر دندان گرفت. برنا خودش را به زور کنارش جا داد: عروس بشی از این لباس خوشگلا می پوشی که گورو پوشید؟

گیج نگاهش کرد. برنا با آب و تاب ادامه داد: ا ... گورو دیگه ... همون که سه تا دختر داره ... یه عالمه مینی مون داره

بردیا غر زد: مینیوم ...

یادش آمد در مورد چی حرف می زدند. خندید: ا ... زرنگی ... من لباس گورو بپوشم؟

برنا هم خندید: خیلی هم خوشگل بود. تازه از این ستاره ها هم داشت. می شه لباست صورتی باشه؟

دستش را دور برنا پیچاند: از اون ستاره ها داشته باشم می زنم بهت که سوسک بشی ...

نالید: چرا سوسک؟

خنده اش صدا گرفت: پس چی؟

بردیا خباثت کرد: مارمولک ...

برنا جیغ زد: نخیر ... یکاری کن اسب تک شاخ بشم ...

بیشتر خندید و برنا را قلقلک داد: تبدیلت می کنم به یه پیراشکی بزرگ و گازت می زنم، این جوری ... این جوری ...

دندان هایش را روی بازوهای تپلی و سفید برنا گذاشت و فشرد. برنا میان غش غش خنده هایش جیغ هم می کشید. عقب کشید و لبش را لیسید: هووم ... خیلی خوشمزه بودی ...

بردیا خیزی سمتش برداشت و دست دور گردنش انداخت: واقعا میای اینجا زندگی کنی؟ دیگه نمی ری؟

کمی سرش را عقب کشید: گردنم رو شکوندی بچه ...

ـ ا ... عاطی ...

ـ اوهوم ... می مونم همین جا ... خوش می گذره نه؟

باز و بسته شدن در اتاق باراد را شنید. کمی سرش را کج کرد؛ کوروش تنها بود. پوفی کرد، صبح جمعه شان ریخته بود بهم. یکی دو ساعت دیگر برمی گشت خانه، آن وقت باید پای نگرانی های شهره می نشست و گوش می داد. شال دور گردنش پیچیده بود و اذیتش می کرد. کوروش سمتشان آمد: چتون شما دو تا ... بردیا بابا،گردنش درد گرفت ...

ـ آره عاطی ... دردت اومد؟ ببخشید ... تندی صورتش را بوسید و عقب رفت. دستی دور گردنش کشید: نه بابا، خیلی درد نگرفت.

کوروش مقابلش نشست و پا روی پا انداخت. برنا با نیش باز نگاهشان می کرد: بابایی شما می خوای دوماد بشی؟ اما من می خواستم با عاطی ازدباج کنم ... بهش قول دادم

لپ برنا را محکم بوسید: ای جوون ...

کوروش ابرو بالا انداخت: عاطی برای شما خیلی بزرگه برنا ... وقتی بزرگ شدی می تونی با یه خانم ازدواج کنی ...

متاسف نگاهی بینشان انداخت: کی بزرگ می شم؟

بردیا خندید: هر چی هم که بزرگ بشی من ازت بزرگترم ...

نگاهی به بردیا انداخت: بردی ...

بردیا خندید و روی دسته ی کاناپه نشست. برنا کمی نگاهشان کرد: عروسی بشی میای تو اتاق من؟

بردیا نیش باز کرد: نه خره، میره اتاق بابا کوروش ...

ـ بردیا ! این چه وضع حرف زدن؟

اخم کوروش زیادی پررنگ بود. ترسید که واقعا دعوایشان کند. قبل از آن که چیزی بگوید کوروش ادامه داد: دوست ندارم همچین کلمه ای از دهنت بشنوم ... اونم نسبت به برادر کوچیکترت !

ا ... خره را می گفت؟ نفسش را فوت کرد بیرون. این پسرها هم کم از پدرشان نداشتند. از همین حالا داشتند برایش جای خواب پیدا می کردند. از فکر اینکه باید با کوروش روی یک تخت بخوابد دل و روده اش به هم پیچید. نیم نگاهی به کوروش و اخمش انداخت: اوخ اوخ ... این این طوری اخم کنه من مستراح لازم می شم ... چه معنی داره اصلا ... مرد باید خوش اخلاق باشه. بخنده، حرف بزنه

ـ می خوای بری خونه؟

حواسش جمع کوروش و نگاه خیره اش شد: هان ... بله ... برم پیش شهره ...

برنا غر زد: ا ... گفتی دیگه نمی ری ... بردیا ... مگه نگفت؟

دستش را دور برنا پیچاند و تکانش داد: عاطی قربونت ... می رم و فردا میام ... آخه شهره تنهاست. دلش تنگ می شه ... باشه؟

صورت ناراضی اش را که دید به بردیا نگاه کرد: ببین بردیا می خواد باهات بازی کنه. من هم فردا اومدم با هم کیک درست می کنیم

بردیا چشم گشاد کرد: من باهاش بازی کنم؟

لب برچید: آره دیگه ... بردی ... بردی جونم

ـ باشه بابا ... باشه

راضی برنا را زمین گذاشت. سنگینی نگاه کوروش باعث شد سر سمتش بگیرد. سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده بود و بی حرف نگاهش می کرد. شب قبل خوش گذرانده بودند. ساعت ها در خیابان راه رفتند و حرف زدند. مزه ی دیشب همیشه به دهانش می ماند. لبخند کمرنگی زد: من میرم حاضر شم ...

راه که افتاد کوروش هم پشت سرش آمد: فعلا با باراد حرف نزن ...

نگران ایستاد: عصبانیه؟

کوروش دست پشت کمرش گذاشت و کمی به جلو راندش: نه، فقط نمی خواد الان حرف بزنه ...

پوست لبش را جوید: فکر کنم نباید الان بهشون می گفتیم

ـ هر وقت می گفتیم ممکن بود این طوری برخورد کنه ... من پسرم می شناسم. فردا حالش خوب می شه، اون وقت باهاش حرف بزن ...

ـ ...

ـ نگران نباش!

داخل اتاق شد و مانتویش را پوشید: حالش که خوبه؟

کوروش سمتش خم شد و یقه ی مانتویش را مرتب کرد: آره. کلاس فردات چه ساعتیه؟

کمی عقب کشید و کیفش را برداشت: سه تا پنج ...

ـ بعدش میای اینجا؟

این روزها نزدیکی بیشتری با کوروش حس می کرد. درست از همان روزی که نادرخان موضوع را علنی کرده بود. انگار همه چیز واقعیت بیشتری داشت.

ـ ممکنه برم رامسر ...

ـ شما که تازه بودی ...

بعد حرفش را ماستمالی کرد: یعنی به سلامت ... چند روز می مونید؟

ـ ممکنه یک روزه برم و بیام. شاید هم بیشتر موندم ... بستگی به کار داره ...

سر تکان داد و کیف را روی دوشش انداخت: باشه، میام ...

ـ عاطی ...

ـ جانم ...

دستی دور لبش کشید: خریدات رو نمی خوای؟ با ابرو به نایلون ها اشاره کرد.

لبخند زد: چرا می برمشون ... اما فقط یه دونه ... اصلا می پوشمش

خم شد و نایلونی برداشت و کفش را از جعبه بیرون کشید. مشکی ساده و خوش دوخت. لبه ی تخت نشست و پا زد: چطوره؟

کوروش دست به سینه براندازش کرد: خوبه ... اذیتت نمی کنه؟

قدمی برداشت. چرمش نرم بود و اذیتش نمی کرد: عالیه، دوسش دارم!

کوروش کمی نزدیکش شد و دستش را سمتش گرفت. برنا بی هوا داخل اتاق پرید و جیغ زد: بردیا اذیتم میکنه ... عاطی ...

از مقابل کوروش رد شد و کنار برنا زانو زد: چیکارت کرده؟

ـ بهم می گه فندقی ... مغز فندقی ...

خندید: فندقی که بد نیست ... تو هم بهش بگو تخم هندونه

ذوق کرد: بگم؟

کوروش کنارش ایستاد و پر اخم به برنا زل زد: شما چرا در نمی زنی میای تو اتاق کسی؟!

برنا متعجب نگاهش کرد: آخه اینجا اتاق عاطیه ...

نگاهی به کوروش انداخت و پچ پچ کرد: اشکالی نداره ...

ـ خیلی هم اشکال داره ... باید تو هر اتاقی که می ره در بزنه ... خصوصا اتاق شما

لب و لوچه آویزان کرد: خیلی خوب ...

دست به سینه به برنا نگاه کرد: یادت بمونه برنا ... باشه بابا؟!

سرش را خم کرد روی شانه: چشم ...

باراد بالای سرش ایستاده بود. با عینک تیره و شالی که دور صورتش پوشانده بود حتی نمی توانست متوجه ی حال و هوایش شود. شب بوها را روی قبر گذاشت و با نوک انگشت روی سنگ کوبید: سلام بنفشه خانم. من عاطفه ام، اما همه صدام می کنن عاطی. با پسرهای شما خیلی دوست شدم. البته بگم که خیلی شیطون و وروجک هستن اما همه شون دوست دارم. شما بهتر از من می دونی دیگه ... اما این باراد یه کم بد اخلاقه ...

– هیچ هم بداخلاق نیستم!

بی توجه به باراد ادامه داد: داشتم می گفتم، یه کم بداخلاقی می کنه اما پسر خوبیه ... باهاش اومدم پیش شما .

– من نگفتم، خودش باهام اومد ...

ـ پسره ی لوس.

ـ چی ... چی؟ به من گفتی لوس؟

با انگشت روی سنگ کشید: شما الان نگران بچه ها هستین مگه نه؟ منم وقتی کوچیک بودم مامانم مرد. بعدش هم بابام. به جای هر دوتاشون یکی رو کنارم گذاشت که مواظبم باشه ... یکی که برام همه کاری کرد. یه روز دعا کردم خدا به عزیزم کمک کنه منم جوجه های شما رو بگیرم زیر بال و پرم ...

با انگشت روی خیسی چشمش کشید و خندید: اون موقع اصلا قرار نبود من موندگار بشم ... قرار نبود کنار پسرها بمونم ... ولی خوب موندم. حالا اومدم اینجا به شما بگم که مواظب همه شون هستم ... قول میدم ...

دستش را روی قلبش گذاشت: قسم می خورم

با کف دست روی گونه اش کشید: خیلی بلد نیستم مامان باشم ... من و پسرها می زنیم تو سر و کله ی همدیگه و می خندیم. اما از امروز می خوام کنارشون بمونم. می خوام بشم دوستشون ... اومدم بگم که کمتر غصه بخورین.باباشون هست،من هستمعخدا هم همیشه هست.

باراد دست روی شانه اش گذاشت: عاطی ...

بینی اش را بالا کشید: خوبم ... طوری نیست ...

– بابات ...

سر چرخاند. باراد گوشی موبایل را دستش داد: گفتم داری گریه می کنی ...

چشم درشت کرد و بی صدا بد و بیراه گفت: تو ذاتت جونور... الو ...

– عاطفه ... رفتی اونجا چیکار؟

تند و تند صورتش را خشک کرد و ایستاد. پاهایش خشک شده بود. آخی گفت: باراد می خواست بیاد منم باهاش اومدم.

– باراد چیزی بهت گفت؟ ناراحتت کرد؟

دستی به مانتویش کشید: نه اصلا ... طفلی هیچی نگفت.

– گریه کردی؟

دست داخل جیب مانتویش برد و دنبال دستمال گشت: به چهارتا دونه اشک که نمیشه گفت گریه ...

– از دست تو

– خوبم به خدا ... دلم خواست یه کم با بنفشه خانم حرف بزنم ...

– ...

نگاهی به باراد انداخت که کنار قبر مادرش نشسته بود. دلش گرفت و بغض کرد: باید خیلی کمکم کنی شما ... اگه نتونم با بچه ها کنار بیام این دنیا و اون دنیا خجالت زده ی مامانشون می شم. با بودن شهره بی مادری و حس نکردم اما می دونم که خیلی سخته ... شما همیشه هستی دیگه ... مگه نه؟ تنهایی از پسش برنمیام ...

– هستم عزیزم ... هستم

اشکش را پاک کرد: قول؟

ـ قول!

لبخند زد: مرسی.

گوشی را به باراد داد و فاتحه ای خواند. سبک شده بود. امیدوار بود باراد هم آرام تر شده باشد. دستش را دور بازوی باراد پیچاند: این همه راه باهات اومدم باید برام بستنی بگیری اونم با شش تا اسکوپ رنگی ...

– چی؟ مگه من گفتم بیا؟!

غر زد: حالا که اومدم ... خسیس نباش

– سرده هوا ...

– نیست ...

باراد ها کرد: ببین ... ببین ...

شانه بالا داد: تو نخور ...

غرغر کرد: واقعا که ... گفتی چند سالته؟

غش غش خندید: دوازده سال ...

ته خودکار را لای موهایش فرو برد و سرش را خاراند: بدهکار و بستانکار و تراز آزمایشی و درد بی درمون ... ننم حسابدار بود یا بابام؟!

خمیازه کشید و بی حوصله کتاب را شوت کرد روی مبل: الان چی می چسبه عاطی؟ شب سیاه و خونه خالی و بچه های خوابیده ووو ...

کوسنی زیر سرش گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. نفسش را فوت کرد بیرون و دست چپش را بالا گرفت. میان تاریک و روشن سالن به انگشت خالی اش نگاه کرد: قراره یه حلقه بره اینجا؟ هووم ... دوست دارم. خندید و به پهلو دراز کشید: آقای کوروش سرابی ... کوروش سرابی ... کووورووش.

لب زد: کوروش ... امم ... یه کم سخت می شه صداش کرد. مثلا باید یه اسمی داشت که خلاصه می شد ... مثل اسی و ابی. دهانش را داخل کوسن فرو کرد و خندید: نمی ری تو عاطی ... فکر کن اسمش بود ابی ... بعد با این قد و قواره بهش می گفتم ایبرام آقا!

صدای ماشینی که داخل حیاط توقف کرد را شنید: اوا ... اومد؟

دوید سمت ورودی تا زودتر در را باز کند. تنش از هجوم یکباره ی سرما لرزید. دست دور بازویش پیچاند و به کوروشی که از ماشین فاصله می گرفت نگاه کرد. پالتو را روی دستش انداخته بود و سلانه می آمد. شانه هایش را قوز کرد: سلام ...

کوروش پله های ایوان را بالا آمد: بیداری؟

جلوتر راه افتاد: درس می خوندم ... اخبار هواشناسی می گفت شمال بارونی بود. فکر کردم می مونین ...

– به وضعیت هوا گوش دادی؟

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. کوروش همراهش می آمد. سمت آشپزخانه رفت: نادرخان اینجا بود. با هم نگاه کردیم. چیزی می خورین؟ از غذای شام مونده، کیک هم داریم ... امم ...

– عاطفه ...

– بله ...

کوروش پشت سرش ایستاده بود: ببینمت!

دستش را گرفت و جلو کشیدش. قبل از آنکه بفهمد چه شده بغلش کرد. آن قدر یک دفعه ای که همان جا خشکش زد. میان بازوهای پت و پهنش گم شده بود. تکانی به خودش داد. صدای خفه ای از گلویش خارج شد. کوروش بود که زمزمه کرد: بذار بغلت کنم.

دست هایش هر کدام یک وزنه ی سنگین بود که نمی توانست تکانشان دهد. قلبش تقریبا نمی زد. این دیگر چه بود؟ قرار بود همیشه از راه رسیده و نرسیده بغلش کند؟ قبل از آن که تکانی به خودش دهد کوروش بود که حلقه ی دستش را کمی شل کرد: عاطفه ...

صدایش یک جوری بود. مثل وقت هایی که شهره زیاد سیگار می کشید و مشنگ می شد. دستش را روی سینه ی کوروش گذاشت تا کمی به عقب هلش دهد. اما انگار بدتر شد؛ کف دست هایش صاف روی ضربان قلبش بود. پشت هم پلک زد: م ... م ... من ...

– می خوای بری؟

یک بلایی سر حنجره ی این مرد آمده بود که صدایش بالا و پایین می شد. کف دستش را برداشت و موهایش را عقب راند: م ... امم ... فکر کنم ... فکر کنم یه کم.صدای خودش هم زیر و بم شد. سرفه کرد تا گلویش باز شود، اما بدتر شد. خشکی گلو باعث شد صدای سرفه هایش بلندتر شود. کوروش به پشتش دست کشید: چیزی نیست ... چیزی نیست ...

چشمش پر از آب شد: خ ... خوبم ...

برایش لیوانی آب ریخت و روی لبش گذاشت: یه کم بخور ... چت شد؟

با نوشیدن آب حالش بهتر شد. خیسی دور لبش را گرفت. کوروش خسته نگاهش می کرد: خوبی؟

سر تکان داد. با این اوضاع نه می توانست سرش را پایین بگذارد و برود و نه دلش ماندن می خواست. نگاه به مردی کرد که رو به سینک بلاتکلیف ایستاده بود. با دست راست بین موهایش کشید و گردنش را مالاند. بعد هم خم شد و مشتی آب به صورتش پاشید: می خوای بری برو ...

به جای دست ها پاهایش سنگین شدند و حرکت نکردند. از روی میز چند برگ دستمال برداشت و صورتش را خشک کرد: همون عصر که باراد تماس گرفت برنامه هام و ردیف کردم که سر شب راه بیفتم. منتهی کار خارج از برنامه برام پیش اومد.

داشت با توضیحاتش جو میانشان را آرام می کرد. حسش شبیه وقتی بود که می دانست کار اشتباهی انجام داده و از دست خودش دلخور بود. با کف دست کوتاهی آستین تی شرتش را لمس کرد. کوروش بود که بی حرف راه افتاد تا از آشپزخانه بیرون برود. پوست لبش را جوید و قدم کوتاهی سمت ورودی آشپزخانه برداشت: من ... خجالت می کشم ... یعنی خوب ما ... هنوز ...

جدی شد و پرسید: چیزی بینمون نیست؟

نمی دانست منظورش از چیزی دقیقا چیست اما سر تکان داد. کوروش قدمی رفت و دوباره سمتش برگشت: نیست؟

ـ نمی دونم ... یعنی ...

میان حرفش پرید: وقتی در موردش حرف زدیم یعنی اینکه چیز هست ... یه چیز خیلی مهم. یکی دو روز قبل گفتی من مرد خوبیم ... گفتی که جوابت مثبته ... یادت نیست؟

یادش بود. مقابل نادرخان و کوروش گفته بود که این مرد به نظرش خوب است. سر تکان داد.

کوروش آستین های پیراهن مردانه اش را بالا داد: همین فردا می ریم محضر و عقد می کنیم. اون وقت فکر می کنی بهتره؟ باور می کنی که چیزی بینمون هست؟

دلگیر نگاهش کرد: گفتم عقد کنیم؟ ! من فقط گفتم ...

– اگه بخوام دستتو بگیرم نمی تونم ... این یعنی چی؟

راست می گفت. اما یک چیزهایی ربطی به عقد و غیر عقد نداشت. خیلی مانده بود تا به لمس شدن توسط مردی عادت کند. لب زیر دندان گرفت و رها کرد: شهره فکر می کنه ...

دستش را بالا گرفت تا ادامه ندهد: تو داری برای ازدواج آماده می شی ... چرا حرف شهره انقدر مهمه؟ !

– ...

دست راستش را به چانه اش کشید: ببین نمی گم اشتباه می کنه. اما اگه قرار باشه من آدم مزخرفی از آب در بیام چه محرم باشیم و چه نباشیم کار خودم و می کنم.

– منظور شهره این نبود ...

ـ دقیقا می دونم منظورش چی بود ...

دست هایش را مشت کرد: اون نگرانم می شه ...

– باشه ...

نمی خواست این وسط شهره بده شود: بزرگم کرده ... هر چیزی که بگه به نفع من ...

دستی دور لبش کشید: حرفی نیست ... باشه ... انگار باید زودتر دست به کار بشم. به شهره بگو همین هفته میام که حرف بزنیم.

حرف بزنند؟ اما راجع به چی. کوروش پالتویش را از پشتی صندلی برداشت و راه افتاد. دنبالش حرکت کرد: حرف چی؟ من متوجه نشدم ...

قدم هایش بلند بود وقتی از پله ها بالا می رفت: خواستگاری و مراسم عقد ...

ایستاد: چی؟!

یک پله بالاتر از او ایستاد و انگشت روی بینی اش گذاشت: هیش ... بچه ها بیدار می شن ...

ـ چی می گی شما؟ یعنی چی که عقد و ...

چانه بالا داد: می خوام که با هم زندگی کنیم. مشکلی داری؟

با ورود کامران ابرو بالا انداخت. بردیا سمتش هجوم برد: عمو ...

دستس را به کف دست بردیا کوبید: پسر خوب ... چطوری؟

دست به چانه کشید و گوشه ی لبش را با انگشت لمس کرد: چطوری کامران؟

نایلونی که دستش بود را به بردیا داد: ببرش بالا ...

ـ این چیه عمو کامی ... وای ساندویچ گرفتی؟! ای ول ...

سری به تاسف تکان داد. این تکیه کلام ها میان عاطی و بچه ها زیادی عادی شده بود. دستش را پشت گردنش گذاشت: نادرخان کجاست؟

ـ داره میاد بالا ... تو چرا حاضر نشدی؟ دیرمون می شه ...

ـ مگه میای؟

کامران برایش ابرویی بالا داد و روی دسته ی کاناپه سوار شد: فرمایشا می کنید ...

قرار بود خودش برود. بعد نادرخان اخم کرده بود که چه معنی دارد؟ شهلا خانم را برای خالی نبودن جمعشان می بردند. حالا هم که کامران آمده بود. دکمه ی باز یقه اش را بست: چه خبره داداش من ...

نادرخان به محض داخل شدن نگاهش کرد: حاضر نشدی؟

راه افتاد سمت پله ها: پنج دقیقه دیگه میام ... پسرها داخل اتاق باراد بودند. کنار در ایستاد و نگاهشان کرد. باراد و بردیا می دانستند امشب چه خبر است. برنا درک درستی از ازدواج نداشت، اما برای آمدن عاطفه بال بال می زد. دخترک مهره ی مار داشت. خودش را در دل همه جا کرده بود. راه افتاد سمت اتاق و به خودش گفت: شاید هم برعکس. کتش را پوشید و کمی عطر به گلویش پاشید. مچ پیراهنش را از زیر آستین کت مرتب کرد و به یقه ی بدون کراواتش نگاه کرد. نفسش را فوت کرد بیرون و لبه ی تخت نشست. با بنفشه همه چیز روی دور تند بود. انقدر کم سن و سال بود که بلافاصله بعد آشنایی ازدواج کرده بودند و بعد بچه دار شدند. کف دو دستش را بهم چسباند و چانه اش را به آن تکیه داد. اگر برمی گشت به چند ماه قبل، ورود دختری به اسم عاطفه با این خصوصیات به زندگی اش آخرین چیزی بود که حاضر بود به آن فکر کند. سینه اش را از هوا خالی کرد. کامران از پایین پله ها صدایش زد: کوروش اومدی؟

باراد بیرون اتاق ایستاده بود. کنارش ایستاد: حواست به بچه ها هست دیگه ...

سر تکان داد. حس خیلی خوبی نداشت از اینکه با یک قطار بچه به خواستگاری کسی می رفت. دستش را روی شانه ی باراد گذاشت و فشرد: کاری داشتی زنگ بزن ...

چند پله پایین رفت که باراد صدایش زد: بابا ...

ـ بله ...

ـ عاطی که بیاد همه مون خوشحال می شیم

لبخند زد: می دونم ...

نادرخان پیپش را روشن کرده بود و شهلا خانم چادر سر می کرد: آقا کوروش، گل و تو راه می گیریم؟

کامران خندید: هنوز رسم گل و شیرینی بردن پا برجاست؟

نادرخان اخم کرد: به داداشت بود نمی گرفت ...

سوییچ و گوشی اش را برداشت: من کی گفتم نمی گیرم؟!

شهلا خانم نگران نگاهشان کرد: نمی گیری؟

راه افتاد سمت در: سفارش دادم، پیک میاره خونشون ... تو راه تماس می گیرم

کامران کنارش راه افتاد: سوییچ و بده من می رونم ...

بی حرف سمتش گرفت و منتظر ایستاد تا همه از ساختمان خارج شوند؛ بعد در ورودی را قفل کرد.

کنار کامران نشست: بریم ...

خش خشی از صندلی پشت شنید سر چرخاند: صدای چیه؟

شهلا خانم سبدی نشانش داد: چادر سفید و قند و شیرینی ...

ـ برای چی؟

ـ رسم پسر جان ... شگون داره ... انشالا که عاقبت بخیر بشین ...

دستی به پیشانی اش کشید. همه چیز آماده بود تا وارد مرحله ی جدیدی از زندگی اش شود. به سن و سالی رسیده بود که احساساتش جا افتاده بود. کاملا جای هر چیزی مشخص بود. آرنجش را به پنجره تکیه داد. نادرخان پرسید: حلقه رو آوردی بابا جان؟

سر تکان داد و نگاهی به داشبورد انداخت. حلقه نامزدی شان در کیسه ی کوچکی زرشکی رنگ پیچیده شده بود.

همان طور که گوشی تلفن را بین گردن و شانه اش محکم می کرد با دست آزادش به آرش اشاره کرد که منتظر بماند: فرمایش شما درست جناب معیطی ... منتها اگه اصرار دارید که من این کارو انجام بدم قبل سال جدید نمی شه ...

آرش لبه ی میزش نشست و لب زد: چی می گه؟ خر نشی ها ... قبول کن!

اخمی به آرش کرد و صاف ایستاد: هر وقت تصمیمتون و گرفتید من و در جریان بذارید. منتهی برای اون طرف سال ... خواهش می کنم ... روزتون بخیر.

گوشی را روی میز انداخت و پوشه ی روی میزش را زیر و رو کرد: رفتی شهرداری؟

ـ آه ... نعیمی ماموریت بود. با یکی دیگه حرف زدم ... چی می گفت مطیعی؟

یکی از برگه ها را بیرون کشید: خانم اسفندیاری ...

ـ بله مهندس.

برگه را سمتش گرفت: فکسش کن برای سبلان ...

ـ چشم ...

پیشانی اش را خاراند. قصد داشت کارهای آخر سالش را مرتب کند. برای تعطیلات هیچ برنامه ی کاری را نمی خواست. نگاهی به آرش انداخت: گفتی نعیمی نبود؟

ـ نه ... چته امروز ... سرتو شلوغ کردی ...

پشت میز نشست: ده روز اول عید ممکنه نباشم ... تو برنامه ات چیه؟

آرش سمت کاناپه رفت و نشست: چه خبره ده روز ... می ری مسافرت خارجی؟

تا عقد نمی کردند و به قول شهره رسمی نمی شدند نمی خواست حرفی از عاطفه بزند. گردنش را به چپ و راست چرخاند: نه می ریم شمال...

مراسم شب قبل همه چیز خیلی ساده و خودمانی پیش رفته بود. جز قولی که شهره می خواست بابت خوشبخت شدن عاطفه از او بگیرد.شهره خیال می کرد همه ی آدم ها به صرف قول دادن، پایبند می ماندند؟دستش را روی صورتش کشید. البته که پای قولش می ماند. اما این مدل قول گرفتن مثل این بود که شهره می خواست خیال خودش را راحت کند. عاطفه ای که دیشب در خانه شان سینی چای دور داد و پذیرایی کرد اصلا دختر پر حرفی که می شناخت نبود. جور خاصی ساکت و آرام بود.

ـ کوروش امروز یه جوری شدی ها ... مشکوکی جون داداش

خندید: مشکوک؟

ـ اوهوم ...

ـ ظهر که برم دیگه برنمی گردم شرکت. می مونی دیگه؟

شانه بالا داد: آره ... ما که مثل تو بابای گرفتار نیستیم

گوشی موبایلش را برداشت: حالا که می مونی، با پوینده تماس بگیر ... بگو دو هفته قبل عید کارو نخوابونه

ـ هووف

غرید: هوف نداره آرش ... از این طرف دو هفته زودتر می ره، اون ور سال هم تا بیاد می شه بعد سیزده ... آخر وقت کم میاره و ماستمالی می کنه

ـ نمی دونم چه سرنوشتی دارم که مدام شما دو تا با هم کار برمی دارین ... نه پیمانکار قحطی اومده و نه ناظر

تاکید کرد: زنگ بزن آرش

ایستاد و کتش را مرتب کرد: تماس می گیرم

بعد رفتن آرش کتش را پوشید. با عاطفه قرار ناهار داشت. شب قبل فرصتی نشده بود خیلی حرف بزنند. حتی درست و حسابی ندیده بودش. کنار شهره نشسته بود و تقریبا دیده نمیشد. دستی روی چانه اش کشید. یکی دو روز دیگر عقد می کردند. برای خودش ابرو بالا داد: ببینم دیگه چه بهونه ای داری عاطی خانم ...
لیوانش را پر کرد: فکر نمی کنم حرفم غیر منطقی باشه. اینکه می خوام از کار تولیدی بیای بیرون و وقتت و جور بهتری پر کنی ...

ـ نه، غیر منطقی نیست. منتها تا حالا من و شهره خرج زندگیمون رو می دادیم ... الان یهو همه چیز و ول کنم شهره می ره زیر فشار ... می دونید که شرایطش چطوریه ...

ـ عاطفه ...

ـ جانم

دستمالی برداشت و دور لبش کشید: درآمد شهره از رستوران خوبه ... هر جایی هم کم آورد می تونی کمکش کنی. نگرانش نباش. وقتی با من ازدواج می کنی رفع نیازهات، مشکلاتت، نمی دونم هر چی که فکر کنی با منه. نیازی نیست برای چیزی نگران باشی ... اون هم مشکلات مالی که خیلی راحت حل می شه ...

زل زده بود به دست هایش روی میز. انگشتر نامزدی شان در انگشت حلقه اش بود. احساس مالکیت خوبی داشت. دستش را روی دست عاطفه گذاشت: همه چیز تو دنیا چاره ای داره جز مردن ... درک می کنم همه ی این سال ها رو پای خودت ایستادی و خرج خودت و خانوادتو درآوردی ... اما وقتی ازدواج می کنی فقط مال خودت نیستی ...

کمی فرصت داد تا عاطفه حرف هایش را درک کند. روی انگشت حلقه اش را لمس کرد: وقتی قبول کردی ازدواج کنی پس می دونی که متاهل شدن یعنی چی ... یعنی دیگه تنها نیستی. دیگه خودت نیستی من هستم ... بچه ها هستن ... همه با هم میشیم خانواده. احتیاج داریم به همدیگه ... قبول داری؟

سر تکان دادنش را که دید صاف نشست: اینکه نمی خوام بری تولیدی برای این که از این به بعد وقت آزاد بیشتری می خوای ...

ـ اما می خوام درسمو بخونم

ـ حرفی توش نیست. درست و ادامه میدی

ـ وقتی عقد کنیم ... یعنی قبل از اینکه عروسی کنیم ... امم ... من باید بیام خونه ی شما؟

نگاهی به صورت کوچولو و سفیدش کرد. خط مشکی کمرنگی پشت پلکش کشیده بود که تیرگی مژه هایش را بیشتر می کرد: نمی خوای بیای؟

ـ نه ... نه که نخوام ... فقط می خواستم بدونم

ـ رفت و آمد کنی خوبه؟

انگار باری از روی شانه اش برداشته شد که نفسش را بیرون داد. باید کمی به دل کوچکش راه می آمد. هل دادنش وسط زندگی زناشویی باعث می شد حس خوبی نداشته باشد. نیاز داشت تا کمی از نظر روانی و احساسی آماده شود.

دست دور سینه پیچاند: متاهل شدن ابعاد زیادی داره. درک می کنم که هنوز خودت و وفق ندادی. نمی خوام یهو وارد رابطه ای بشی که هنوز آمادگیش و نداری. فرقی نمی کنه این رابطه به عنوان همسر باشه یا مادر یا زنی که ازدواج می کنه؛ به هر حال کمی ذهنیت می خوای.

ساکت سر تکان داد: سعی خودم و می کنم ... من هم می دونم که وقتی ازدواج کردم یعنی چی ... راجع بهش فکر کردم ...

وسوسه شد بپرسد دقیقا به کجای ازدواج فکر کرده است. نگاهی به گوشی اش انداخت: حالا که خیالت راحت شد غذات و تموم کن. بعد از ظهر شرکت نمیرم. می ریم یکم خرید کنیم ...

با چشم براق و درشت شده نگاهش می کرد: نگین که بازم کفش می خریم ...

خندید: کفش نمی گیریم ... البته اگه یه جفت سفیدشو نخوای ...

تکه ای گوشت سر چنگال زد و به دهان گذاشت: کفش سفید دوست دارم ... اما پاشنه اش خیلی بلند نباشه ... باشه؟

اضطراب باعث می شد انگشتانش بلرزد. دستش را برای بار چندم مشت کرد. همه چیز زیادی جدی شده بود. صحبت راجع به ازدواج یک چیز بود و نشستن پای سفره ی عقد یک چیز دیگر. نفسش را تکه تکه بیرون داد. اصلا چرا باید به این سرعت عقد می کردند؟ لب رژ خورده اش را داخل دهان کشید: عین چی

ساکت نشستی و هیچی نگفتی ... بفرما اینم آخر و عاقبتش ... نشستی پای سفره ی عقد. حالا هی دستت بلرزه ... دلت بلرزه ...

ـ عاطی ...

شهره کنارش نشست: فوتی آقات رو دادم دست سرابی.

عرق از روی شقیقه اش سر خورد پایین. به کوروش می گفت سرابی. با پشت دست روی پیشانی اش کشید: برام آب میاری؟

ـ چت شده؟ چرا رنگت پریده ... عاطی ...

پلک زد: خوبم ...

ـ غش نکنی یهو ... خاک به سرم ... حرف گوش نمی دی دیگه ... گفتم صبحونه بخور ... بیا اینم شد حال و روزت ...

کاش شهره کمتر حرف می زد. احساس تهوع باعث شد از بینی چند بار عمیق دم بگیرد. دستمالی برداشت و عرق پیشانی اش را خشک کرد. رنگ کرم پودری که به اصرار شهره زده بود روی دستمال ماسیده بود. نیم خیز شد: سرویس کجاست؟

ـ پاشو ببرمت بعد هم برم پایین آبمیوه بگیرم ... دور از جونت شدی میت!

با دستمال دور لبش را تمیز کرد. کمی از رژش پخش شده بود. با سر انگشت موهایش را زیر روسری ساتن طلایی و سفیدش مرتب کرد. شهره به در کوبید: عاطی ... بهتری؟

از توالت بیرون آمد. کوروش چند قدم آن طرف تر ایستاده بود. دستش را از زیر کت مخمل شکلاتی اش به کمر زده بود و با گوشی موبایلش مشغول بود. شهره دستش را گرفت: قربون قدت برم ... خوبی؟ ترسیدی؟

آب میوه را دستش داد: دو تا مک بزن حالت جا بیاد ...

کوروش سمتشان چرخید و نگاهشان کرد. شهره لبه ی مانتوی جلو باز زرشکی اش را جمع کرد: امضاها تموم شد؟

ـ آره، چی شده؟

پشت دستش را نوازش کرد و به کوروش لبخند زد: یکم فشارش افتاده

پاکت آبمیوه را میان پنجه اش نگه داشت: نوبت ماست؟

کوروش با دقت نگاهش می کرد. مجبور شد لبخند بزند: خوبم

ـ می خوای یه کم بشینی؟

سر تکان داد: نه ... بریم ...

شهره همراهش داخل اتاق عقد شد. کامران و نادرخان ایستادند: عروس خانم هم که اومد

سایه ی کوروش روی شانه اش سنگینی می کرد. فقط چند دقیقه طول می کشید که زندگی اش به این مرد گره بخورد. کوروش سرابی می شد همسر ... شوهر ... شاید هم دوست خوبی می شد.شهره پاکت را از دستش گرفت و پچ پچ کرد: عاطی هیچ اجباری نداری ها ... اگه نمی خوای

سعی کرد صاف بایستد. به کوروش نگاه کرد که با نادرخان حرف می زد: برام دعا کن شهره

با دستمال اشک گوشه ی چشمش را گرفت: الهی که خوشبخت می شی ... این همه سال خدا هوامونو داشته ... مگه می شه الان تو رو نبینه؟ نذر کردم برم مشهد پابوس امام رضا. خودت و زندگیت و می سپرم دست آقا ...

دستش را دور شهره پیچاند و بغلش کرد: گنجشک خانم مهربون گریه نکن دیگه ...

ـ شهره جان ...

کامران پشت شهره ایستاده بود. شهره عقب کشید. چشمانش سرخ و خیس بود: نادرخان من عاطی رو اول به خدا بعد هم به شما و آقا کوروش سپردم ... مواظب نور چشمی من باشید.

کوروش سر تکان داد: همین طوره ... خیالت راحت باشه

نگاهش به سفره ی عقد کوچک و مرتبی که روی میز پهن بود افتاد. سه شاخه رز سفید با روبان طلایی هم سر سفره بود. دسته گل عروسی شان. کوروش کنارش ایستاد: حاضری؟

ـ حاضرم ...

ـ مطمئن؟!

به صورت جدی اش لبخند زد: شما چی ... مطمئن؟!

دست کوروش سمتش دراز شد. بی هیچ حرفی کف دستش را میان دست کوروش گذاشت.

چند قدم مانده به ورودی ساختمان ایستاد و پای راستش را بالا گرفت: کفش مزخرف ... آخ ... حیف این همه پول که بالاش رفت.

ـ چی شدی؟

لنگه کفش را با درد بیرون کشید. پشت پایش تاول زده بود: پام و داغون کرد ...

شام را دعوت کوروش بودند. از محضر به رستوران رفتند. بعد شام نادرخان هر دو را بوسیده و برایشان آرزوی خوشبختی کرد. کامران هم برای رساندن شهره ترکشان کرده بود.

کوروش که پشت سرش رسید، صاف ایستاد و دستی به پشت مانتوی کوتاه و سفیدش کشید: شما بفرمایید.

ـ کجا بفرمایم؟

ـ هوم ... بالا دیگه!

بی هیچ حرفی دست دور کمرش انداخت و بالا کشیدش. بی اراده دست روی شانه ی کوروش گذاشت تا نیفتد: ای وای ...

از پله ها بالا بردش و بعد مقابل در پایینش گذاشت: این هم از بفرماییدی که گفتی.

گیج نگاهش کرد: من گفتم ... گفتم شما بفرمایید!

با انگشت کنج لبش را لمس کرد: مطمئنی؟

بی حرف نگاهش کرد. دست پشت کمرش گذاشت و کمی به جلو راندش: بریم تو یخ کردی.

به محض ورودشان پسرها برایشان دست زدند. شهلا خانم با منقل و اسپند ظاهر شد.

ـ مبارکتون باشه ... مبارک باشه

اسکناسی بالای سرش چرخاند و کنار منقل گذاشت: اینم بدم صدقه که از صبح هی یادم می رفت.

دست کوروش هنوز پشت کمرش بود. لبخندش پهن شد: مرسی ... زحمت کشیدی حاج خانم

برنا دوید سمتش: ا ... پس لباس عروست کجاست؟

خم شد و بینی اش را کشید: لباس عروس که نپوشیدم

عقب کشید و غر زد: چرا؟!

خندید: آخه بدون تو که نمی شد

کوروش کنارش خم شد و برنا را بغل کرد: یه مهمونی می گیرم بعد عاطی لباس عروس می پوشه خوبه؟

از روی شانه ی پدرش سر کشید و نگاهش کرد: آره عاطی؟

ـ بله ...

سمت پسرها رفت و دست دور بردیا پیچید: چطوری؟

بردیا هم دست دورش انداخت: یه ماچ کن ببینم خوابم و بیدار نیستم ...

غش غش خندید و گوشش را پیچاند: پر رو ...

باراد دست به سینه نگاهش می کرد. مقابلش ایستاد و دستش را دراز کرد: من عاطی هستم ... شما آقای؟

دستش را جلو برد و پنجه اش را گرفت: تبریک ...

کمی خودش را جلو کشید و کوتاه بغلش کرد: مرسی عزیزم

غر زد: به من نگی عزیزم ها ... عق ... همون باراد خوبه!

با کف دست روی بازویش کوبید: دلتم بخواد!

شانه بالا داد: دلم نمی خواد خب ...

شهلا خانم با سینی آمد: اندازه یه چای شیرینی که جا دارین؟

برنا از بغل کوروش پایین پرید: بعله ...

احتیاج شدیدی به استفاده از سرویس و لباس راحتی داشت: لباس عوض کنم میام.

مانتو رو روسری اش را روی تخت انداخت و ایستاد. نگاهش روی حلقه اش چرخید. با نوک انگشت تراش های ریز و خوشگلش را لمس کرد: واقعا ازدواج کردم. ؟ چه یهویی .هنوز می خواستم درس بخونما!

خندید و ساک خریدهایش را باز کرد. روپوش و تاپ مشکی را بیرون کشید. قدش تا زیر باسن بود و با کمربند پهنی دور کمرش گره می خورد. منجوق دوزی قشنگی پای لباس داشت که رنگش با قرمزی شلوار ست می شد. موهایش را شانه زد و با گیره ی کوچکی پشت سر بست. بلندی شلوار کمی بالاتر از مچ پایش بود. رو فرشی هایش را پوشید و نفسی برداشت: الهی به امید تو!

سعی کرد لبخند داشته باشد: هیچی مثل چای نمی تونه خستگی من و کم کنه.

مقابل کوروش روی کاناپه نشست. برنا سر خم کرد: عاطی روسری نذاشتی؟!

ـ برنا ...

ـ بابایی ببین ... نیگاش کن

بردیا خندید: مغز فندقی

برنا غر زد: مغز هندونه ای

فنجان چایش را گرفت و عقب کشید. برنا بی معطلی خودش را داخل کاناپه جا کرد: اینو بردار

ـ برنا ... عزیزم چای می ریزه

قبل اعتراض کوروش به برنا فنجان را روی عسلی گذاشت: چیکار کنم؟

با گیره ی پشت سرش ور می رفت: اینو بردار ... تو رو خدا

غرغر کرد: تو با این چیکار داری آخه

ـ می خوام بابایی ببینه موهات چقدر بلنده ... بابایی ببین ... من دیگه سلمونی نمیام ... می خوام موهام این قدی بشه

صافی موها تا روی شانه اش بود. دستی بینشان سراند و از جلوی چشم کنار زد. کوروش به پشتی کاناپه تکیه داده بود و براندازش می کرد: فقط خانما می تونن موهاشون رو انقدر بلند کنن.

ـ اگه منو نبری سلمونی موهای منم بلند می شه ...

ـ اون وقت زشت می شی ...

ـ اما عاطی خوشگله ...

ـ بله، عاطی خیلی خوشگله ... اما چون خانم هست می تونه موهاش و بلند کنه.

ـ ا ... بابا ...

سعی کرد به نگاه کوروش بی توجه باشد. هر چند به سرعت ضربان قلبش را بالا برده بود. خم شد و شیرینی برداشت: شهلا خانم بیا که چایت یخ کرد ...

حوله را از دور گردنش انداخت و دستی به صورت تازه شیو شده اش کشید. شهلا خانم با دیدنش لبخند زد: صبح بخیر ...

ـ صبح شما هم بخیر ... عاطفه بیدار نشد؟

ـ نه پسرم ... دیشب دیروقت خوابید. این چند وقت هم در حال رفت و آمد بود. خسته شد طفلک.

حوله را روی دسته ی صندلی انداخت: با عاطفه صبحونه می خورم شما زحمت نکشید.

ـ نوش جونتون

سمت اتاق عاطفه رفت و در را باز کرد. با روتختی گلدارش گره خورده بود. بی صدا جلو رفت و لبه ی تخت نشست. نگاه از بازوهای پر و سفیدش که زیر تاپ بدون آستینش خودنمایی می کرد گرفت و کمی روی صورتش خم شد: عاطفه ...

انگار از برخورد نفسی که به گوشش می خورد مورمورش شد که شانه هایش را قوز کرد: هوم ...

موهای کنار صورتش را پشت گوشش داد و لاله ی کوچک گوشش را لمس کرد: نمی خوای بیدار شی؟

متوجه حضورش شد که از خواب بیدار شد و خودش را کمی بیشتر زیر روتختی کشاند.با انگشت شست چانه اش را لمس کرد: سلام ...

روی پلک های پف کرده اش را مالاند و سعی کرد بنشیند: سلام ...

دست بین موهایش سراند. نرم و لطیف از میان انگشتانش بازیگوشی می کردند: خوب خوابیدی؟

سرش را نرم تکان داد. اگر قرار بود این طور مثل گربه های خوابالود و ملوس باشد کنترل شرایط سخت می شد. برای دختر چشم و گوش بسته ای مثل عاطفه کمی بیشتر باید تلاش می کرد. باید در کوتاه ترین زمان بیشترین چیز را یادش می داد. به خودش گفت: انقدری که بشه تو رو مزه کرد، اما قورتت نداد. دستش را گرفت و روی تخت نشاندش: دستتو بده ... این نه ... دست چپ!

مطیع دست به دستش داد. روی انگشت حلقه اش را لمس کرد: گشاد نیست؟

سرش را به دو طرف تکان داد: نه.

دوباره روی انگشتش کشید. شب قبل به این فکر کرده بود که چطور شد بعد از فوت بنفشه ... بعد از سال هایی که کسی ر ا وارد زندگی خانوادگی اش نکرده بود راضی به ازدواج شده بود. جذب عاطفه شدن هفته ها و ماه ها طول کشید. این جذب شدن رسید به دوست داشتن معمولی و ساده. نه خیلی داغ و نه خیلی سرد، اما درست بعد عقدشان احساسش متفاوت تر شده بود. حس اینکه دوباره ازدواج کرده باعث می شد تا خیالش از همه چیز راحت باشد. دوباره و دوباره دستش را لمس کرد. لبخند زد. وقتی می خندید چشم هایش خوش حالت می شد: منتظر شدم با هم صبحونه بخوریم.

– الان دست و صورتم و می شورم.

خودش را روی تخت بالا کشید و راحت نشست: باشه.

معذب نگاهش کرد: امم ... شما نمی ری سر میز؟

ـ با هم می ریم.

مطمئن بود چیزی زیر لب گفت. کمک کرد روتختی را از دورش باز کند: همیشه که این طوری با رختخوابت گوله نمی شی؟

خنده اش جان گرفت: نه همیشه ...

پایش را از ملحفه بیرون کشید و ایستاد. دستش را به لبه ی تاپش گرفت و مرتبش کرد: الان میام.

از تخت پایین آمد و مقابل میز توالت دستی به رطوبت موهایش کشید. ساک خریدی زیر پایش بود. خم شد و برداشتش؛ با دیدن لباس های داخلش ابرو بالا داد!

ـ من حاض ...

ساک را سر جایش گذاشت: بریم.

تند و تند پلک زد: بله ... بریم ... دیرتون نشد؟

صندلی عقب کشید و اشاره کرد بنشیند: دیرم نشده ... منتهی فکر نمی کنم برای ناهار بتونم بیام ... می خوام کارهام قبل سال جدید مرتب باشن که تو مسافرت ذهنمون آروم باشه ...

لیوان چای را کنار دستش گذاشت و برای خودش یکی دیگر پر کرد: تو چیکار می کنی امروز؟

شانه بالا داد: هیچی ...

کنارش نشست و قاشقی شکر داخل لیوانش ریخت و هم زد: هیچی؟!

ـ خوب می مونم خونه ...

به نیم رخش نگاه کرد. بناگوش سفیدش زیر موهای مشکی آماده ی بوسیده شدن بود: برای همه روزت برنامه داشته باش ... منتها چیزایی که دوست داری ... مثلا باشگاه، استخر، خرید، دانشگاه ... نمی دونم؛ هر کاری که دوست داری.

انگار رضایتش را جلب کرده بود که مهربان نگاهش کرد: همه ی این کارا رو می تونم انجام بدم؟

سر تکان داد: شک نکن، اما برای امروزت من یه برنامه ای دارم ...

مشتاق برای خودش لقمه ای پیچید: چی؟

ـ دکور اتاق خواب و عوض کنیم. تخت و پرده و روتختی.

لقمه اش را قورت داد: اما به نظر خیلی نو میان!

ـ مهم نیست ... یه چیز دیگه می گیریم. تو اینترنت سرچ کن و مدل ببین. بعد هم سفارش می دیم.

لبخندش پهن شد. دندان هایش ریز و یکدست بودند: هر چی که خوشم اومد؟

هومی کرد و کمی از چایش نوشید: فقط یه چیز محکم باشه با یه خوشخواب راحت!

سر تکان داد: تخت محکم و خوش خواب راحت؟ باشه یادم می مونه ... پاتختی هم خوبه مگه نه؟ یا از این نیمکت هایی که پای تخت میذارن ... چند روز قبل یه جایی دیدم ... خیلی خوشگل بود. روش هم چند تا کوسن رنگی گذاشته بودن ... از دور هم داد می زد چقدر نرم و لطیفه. از اونایی که تا بغلشون کنی خوابت می گیره ها!

دستش را کنار گونه اش چسباند و کمی سمتش خم شد. بلافاصله ساکت شد؛ پوست صورتش را لمس کرد: هر بار که این طوری پشت هم حرف می زدی دوست داشتنم ببوسمت.

چشم هایش درشت شد؛ لبخندش را خورد. سرش را جلو برد و کوتاه بوسیدش. لطافت دهانش را دوست داشت. انگار این لب ها فقط برای بوسیده شدن خلق شده بود. آن طور که نرم، کوچولو و شیرین بود. کمی عقب کشید. قلبش کمی محکم تر از همیشه می زد. عادت نداشت بابت بوسیدن کسی قلبش به تپش بیفتد، اما این بار همه چیز متفاوت بود. با انگشت رطوبت لب های نیمه بازش را لمس کرد: هر چی دوست داری سفارش بده ...

سرش را ریز تکان داد. عقب کشید و لیوان چایش را سر کشید: من برم

ایستادنش از پشت میز کند و لرزان بود. مطمئن بود که پاهایش ضعف رفته اند. میل زیادی داشت که برگردد و دوباره و دوباره بوسه بارانش کند: بشین صبحونت و بخور

از پله ها که بالا رفت حالش خوب بود. خودش هم کم کم نقش شوهر و همسر بودن را فراموش کرده بود. حالا تمام حس های خوبش یکی یکی برمی گشت. زمزمه کرد: به زندگی خوش اومدی!

زیپ ساک دستی را کشید: میذاشتی تعطیلات عید بری مشهد ... شاید من هم باهات می اومدم.

شهره مسواک و خمیر دندان را هم دستش داد تا داخل ساک بگذارد: کجا بیای فدات شم، اون سرابی که من دیدم تو رو ول نمی کنه ...

خندید: مگه قرار بود ول کنه؟

شهره کنارش نشست: خدا نکنه، شوخی کردم. همون دیشب بعد محضر دستت و چسبید و با خودش برد، گفتم ای دل غافل ... این از اوناست که با قطره چکون آب تو حلقم می ریزه ... گفتم شیرین یه دو سه روزی پیدات نمیشه اینجا!

خودش را به شهره چسباند و بازویش را بوسید: می خوای دیگه نرم؟

ـ پاشو خودتو جمع کن ... نری که چی بشه؟ سرابی بیکار بود بیاد عقدت کنه؟ لابد یه روی خوش هم نشونش ندادی.

یاد بوسیدن صبحش افتاد. چنان ضربتی وارد عمل شده بود که نتوانست هیچ عکس العملی نشان دهد. خندید: روی خوش هم مگه باید نشون بدم؟

شهره نچی کرد و چشم غره رفت: الان داری راست می گی؟

صدای زنگ حیاط باعث شد نیم خیز شود: کسی قراره بیاد؟

شهره ایستاد و چادرش را برداشت: مگه کسی رو داریم که بیاد؟ نکنه سرابی اومده دنبالت ...

ـ ا ... شهره ... هی نگو سرابی! همه رو به اسم صدا می زنی به این مادر مرده می گی سرابی

ـ پس بگم کوروش جون؟

غش غش خندید: هر کی نگه ...

ـ برم ببینم کی در می زنه ...

کنار بخاری لم داد. بعد رفتن بچه ها چند ساعتی پای نت نشسته بود و مدل های سرویس خواب می دید. تبلیغات لباس خواب باعث شد سری به جاهای دیگر هم بزند. حسابی دید زده بود و لباس ها را بالا و پایین کرده بود. شستش را زیر دندان گرفت: خدا رحم کرد شوهر کردی عاطی ... خدا خر رو می شناخت و بهش شاخ نداد ... بعله عاطی خانم ... بعله!

صدای کوبیده شدن در حیاط باعث شد نیم خیز شود. صدا بلند کرد: شهره ... شهره ...

شهره چادرش را زیر بغلش جمع کرده بود و پله ها را بالا می امد. نگران نگاهی به در بسته ی حیاط انداخت: کی بود شهره؟

ـ هیچکی نبود ...

ـ یعنی چی ... یکی در زد ... کی بود؟

ـ بیا بشین ...

ـ شهره قلبم اومد تو دهنم ... کی بود؟

ـ آذر خانم بود.

گیج به شهره نگاه کرد: آذر خانم کیه؟

ـ آذر خانم دیگه ... مستاجر منیر سادات اینا ...

ـ خب ... چی شد؟

نچی کرد: نیر مادر مرده ... هی ... هی ...

ـ صابرو گرفتن دوباره؟

سر بالا انداخت: نیر رو ماشین زد کشت.

چند لحظه ساکت ماند: چی؟! کی گفته؟ کجا؟ ماشین ... ماشین کجا بود؟

ـ نمی دونم ... انگار برای کار می رفته خارج از شهر ... اووف ... این دیگه چی بود ...

بی حس لبه ی پنجره نشست و اشکش سر خورد. شهره کنارش نشست: گریه نکن قربونت برم.

روی گونه اش کشید: الهی بمیرم ...

ـ خدا نکنه ... تو چرا بمیری قربونت ... گریه نکن ... باید بری خونه سرابی نگران می شه.

روی صورتش کشید: آدرس خونشون و داری؟

ـ می خوای چیکار؟ من خودم میرم.

ـ مگه می شه؟!

ـ بشین مادر جان ... بشین ... الان بیای چیکار کنی؟ صابر تو رو ببینه خون می کنه ... تو که می دونی چه نمک به حرومیه!

ایستاد و چنگی به کیفش زد: با اون چیکار دارم ... نیره هر چی هم بد تو خونش نون خوردم و بزرگ شدم ... این همه سال من و کنار بچه هاش نگه داشت؛ حالا هر چی هم که خودم کار کردم!

گوشی موبایلش را بیرون کشید: به کوروش می گم شب پیشت می مونم ... بعد حاضر شو بریم.

ـ استغفرالله ... خر شدی ها ... بیا بشین!

گوشی را به صورتش چسباند: الو ... سلام ...

ـ سلام ... راه نیفتادی؟

شهره لب گزید و اشاره کرد حرف نزند. رو به دیوار ایستاد: امشب و می مونم ... گفتم زنگ بزنم بگم ...

ـ ...

سکوت کوروش باعث شد پوست لبش را بجود: فردا ظهر میام.

ـ باشه ...

ـ به بچه ها بگو لطفا.

ـ به بچه ها هم می گم ... امر دیگه؟

ـ مرسی ... شب بخیر.

ـ شب بخیر.

شهره غر زد: کار خودت و کردی؟ تازه عروس پا میشه میره عزا خونه؟ دروغ هم که گفتی!

شال رنگی اش را روی پشتی انداخت: راستشو می گفتم؟ مثلا بگم زن اول پدرم که چشم دیدن منو نداشت مرده، چی میشه؟ اصلا این مشکلات چه ربطی به اون بدبخت داره؟ شب رو هم که پیش تو می مونم ... دروغم کجا بود آخه!

سمت کمد دیواری رفت و شال های تا شده را زیر و رو کرد: طوری نمی شه ... فردا ظهر می رم خونه.

ـ من می گم نره تو می گی بدوش ...

شال مشکی را باز کرد و روی بخاری انداخت تا چروک هایش باز شود. کیف پولش را برداشت و اسکناس ها را شمرد. خیالش از بابت پول راحت شد: بریم؟

این خانه سکو و ایوان نداشت. بالکن یک متری اش با سایه روشن ترک خورده پوشانده شده بود. نگاهش را از دیش ماهواره و کلی خرت و پرت روی هم تلنبار شده گرفت. هق هق کردن صبورا باعث شد بغض کند. کنار روزهای تلخی که در زندگی داشت خیلی روزها هم خوب بود. کنار صبورا و احمد و نیره. شهره لیوانی چای به دستش داد: بیا تو سرما می خوری.

با دستمال زیر چشمش کشید. تیرگی خط چشم روی دستمال رد انداخت. دستمال را محکم تر کشید تا تمام تیرگی را پاک کند. صبورا میان گریه هایش حرف می زد: کی به شما خبر داد؟ هیع ... همین امروز صبح رفتیم برای دفن کردن ... هیع ...

شهره لیوانی آب دستش داد: آذر خانم اومد گفت ...ماشینی که بهش زد چی شد؟

ـ زد و رفت ...

ـ رفت؟

ـ آره، پرت شد تو کانال آب ... یکی دو نفر ماشین و دیدن .شمارش رو دادن به پلیس ...

کنار احمد نشست. دکمه های پیراهن مشکی اش به زور بسته شده بود

– احمدی ... غذا خوردی؟

ـ گشنم نیست

دستش را پشت احمد گذاشت و بالا و پایین کرد: میری سر کار؟

سر تکان داد. نفسش را فوت کرد بیرون و نگاهی به سینک کوچک و ظرف های تلنبار شده انداخت. آستین روپوشش را بالا داد. شهره نگاهش می کرد وقتی پشت سینک ایستاد و شروع به شستن ظرف کرد.

– جمیله کجاست؟

کسی جواب نداد. صبورا فین فین کرد: بیچاره نیره ... بدبخت نیر ... یک روز خوب تو زندگیش ندید ... هی بدبختی رو بدبختی ...

شهره دلداری اش می داد: خدا رحمتش کنه ... جونش بود و شماها.

قوطی خالی مایع را داخل نایلون آشغال انداخت و سرکی به یخچال کشید. این عادت بد تابه گذاشتن هنوز پا برجا بود. چند تکه سیب زمینی ته روغن ماسیده بود.

ـ احمد ... پاشو کیف منو بیار ...

کیف پولش را برداشت و اسکناس ها را شمرد: برو خرید کن ... ببین آت و آشغال نخری ها ... روغن و مایع و ... بذار بنویسم اصلا!

شهره کنارش ایستاد و غرید: داری چیکار می کنی؟

دستش را پشت احمد کوبید: جلدی اومدی ها.

شهره پچ پچ کرد: الان باد به گوش صابر برسونه دستت دوزار پول اومده همچین سرمون هوار می شه که نگو ... شر به پا نکن!

ـ نمی فهمه ... جا به جا می کنم ... اصلا خودش کجاست؟

ـ سر قبر من!

ـ شهره!

ـ بیا برو یه زنگ خونت بزن ... دیدی سرابی پاشد اومد سراغت ... بعد می بینه نیستی.

ـ بیکار نیست این همه راه بکوبه بیاد اونجا ... خسته است؛ تا الان هم گرفته خوابیده.

بابت بوسه ی سر صبح و ذوق کوروش برای خرید سرویس خواب کمی عذاب وجدان داشت. لب گزید: صبح میرم خونه ... اگه پرسید بهش می گم چی شده.

ـ زحمت می کشی ... نبینم از الان بهش دروغ بگی ها!

ـ من دروغ می گم؟

شهره کنارش ایستاد و ظرف ها را جا به جا کرد: خلاصه حواست باشه چه رفتاری داری ... کم سن و سال نیست که زیر سیبیلی رد کنه و بگه اشکال نداره. از اینکه خر فرض بشه خوشش نمیاد، این خط این نشون!

خنده اش گرفت: دست شما درد نکنه، خر؟

شهره با بازو فشاری به پهلویش آورد تا از سر راهش کنار برود: خر نه و یابو ...

آستینش کمی خیس شده بود. کنار بخاری ایستاد و دستش را بالا گرفت تا خشک شود. موهای بلوند صبورا دور گردنش را پوشانده بود.. مدت ها بود که این زندگی از یادش رفته بود. آهی کشید: تو هم اینجا زندگی می کنی؟

سر تکان داد که نه. نمی خواست حرف بزند. از گوشی مدل بالا و رخت و لباسش مشخص بود که اگر دیگر مازیار نبود، بی شک مرد دیگری در زندگی اش بود. کنارش نشست و دست دور زانو انداخت.

ـ ازدواج کردی؟

دست چپش را بالا گرفت: دیروز عقد کردیم

ـ واقعا؟ کیه؟

یاد کوروش باعث شد لبخند بزند: نمی شناسیش ... مرد خوبیه.

شهره چشم و ابرو آمد که حرف نزند. شالش را سر کرد: ما دیگه بریم.

شهره زودتر از او لباسش را پوشید: صبح سر کار هستم ... غروب میام سر می زنم ... کاری نداری؟

همراه شهره از خانه ی کوچکشان بیرون زد. کوچه انقدری باریک بود که دو نفر کنار هم رد نمی شدند.

احمد نایلون های خرید را دنبال خودش می کشاند: دارین میرین؟

ـ آره ... باز سر می زنم ... خرید کردی؟

اسکناس ها را سمتش گرفت: اینم بقیه اش

دلش برای باراد و پسرها تنگ شد. دستش را روی موهای احمد کشید و بهم ریختشان: مال خودت.

شهره به جلو هلش داد: بریم خیلی دیر شد.

شال را بیشتر دور صورتش پیچاند: نمی ری مشهد؟

ـ یکی دو روز دیگه می رم ... می بینی که با این اوضاع نمی شه ... البته بیشتر از تو می ترسم!

انگشتانش یخ کرده بود. داخل جیب گذاشت و گرمش کرد: دیوونه نیستم که خودمو با صابر رو به رو کنم ... دیگه مگه آبرو میذاره برام ... من به درک ... می ترسم برای کوروش هم شاخ و شونه بکشه.

ـ زرشک ... مال این حرفا نیست؛ اما تو حواست باشه.

موبایل شهره زنگ می خورد. کنار دیوار ایستاد تا جواب بدهد. دست پشت دست کوبید: سرابی!

ـ کوروش؟!

ـ آره ... الو ... سلام ... بله ... من؟ فردا نمی رم ... برام کاری پیش اومد. عاطی هم که نمی دونست طفلک ... تازه متوجه شدم ... باشه حتما ... شبتون بخیر.

ـ چی می گفت؟

ـ پرسید صبح چه ساعتی می رم ... می گم عاطی ... مرد بدی هم نیستا!

خندید: مگه فکر می کردی بده؟

ـ نه خوب، یه کم زیادی تو قیافه بود.

کوروشی که صبح از خواب بیدارش کرده بود مهربان و با محبت بود. اصلا جور خوبی دوست داشتنی بود. حسش شبیه به دلتنگی بود. این که از همین جا ماشینی بگیرد و به خانه برگردد.فقط بیست و چهار ساعت از عقدشان گذشته بود. شهره دستش را گرفت تا از عرض کوچه رد شوند: اما فکر کنم از دستت دلخور بود ... هیچی ازت نپرسید ... بعد هم می تونست به تو زنگ بزنه.

ـ مگه بچه است که قهر کنه و دلخور بشه ... خودش گفت تا قبل عروسی رفت و آمد کن. من که قسم نخوردم همیشه اونجا باشم.

ـ والا اگه تو رو نسیه می خواست که نمی اومد عقدت کنه ... حالا اون گفته رفت و آمد کن که بهت سخت نگیره ... تو هم آتو گرفتی؟!

ـ شهره تو برای عمو جان من هم این طوری نسخه می پیچیدی؟

ـ آخه عمو جانت آدم بود؟! بیا ... اصلا لال می شم هیچی نمی گم.

ـ ای بابا، چرا قهر می کنی ... غلط کردم ... شهره ...

برنا آویزانش شد: تو رو خدا ... تو رو خدا ...

ـ هوا سرده برنا!

ـ نیست ... ببین ... آفتاب شده ... تو رو خدا ...

خسته از التماس برنا سر تکان داد: باشه ... باشه ...

ـ هورا ... بردی ... بیا ... می ریم فوتبال.

شهلا خانم سر تکان داد: اگه بدونی چقدر بهانه گیری کرد دیشب. آخر هم آقا کوروش بردش تو اتاق خودش تا بخوابه.

وقتی که رسید نه کوروش بود و نه پسرها. حتی برای ناهار هم به خانه نیامده بود. کم کم داشت باورش می شد کوروش دلخور شده و خانه نیامدنش هم بی محلی است. برای خودش صندلی عقب کشید و نشست: آقا کوروش نگفت کی میاد؟

شهلا خانم سر تکان داد: نه مادر. همیشه این وقت سال سرش شلوغ میشه بنده خدا ... یه وقتایی آخر شب میاد خونه.

ـ اوهوم ...

بردیا و برنا پر سر و صدا داخل آشپزخانه شدند ... بریم؟

به اجبار ایستاد: اینارو عوض کنم میام ... شما برید تو حیاط ... باراد نمیاد؟

برنا جست و خیزی کرد:میاد میاد ...

همان طور که سمت اتاقش می رفت از بردیا خواست بند کتانی برنا را محکم ببندد. تی شرت و شلوار پوشید و سویی شرتش را برداشت: شهلا خانم ما تو حیاطیم.

ـ باشه مادرجان، مواظب خودتون باشید ...

خندید: یعنی با سر شکسته برنگردیم؟

ـ خدا نکنه ...

ـ منم اومدم ...

ایستاد تا باراد هم برسد: چه عجب از اتاقت دل کندی!

غر زد: چه عجب شما اومدی خونه!

ـ بچه پر رو ...

ـ گفتم دیگه همیشه می مونی.

کتانی اش را پوشید: یه وقتایی برای آدم کار پیش میاد ... چه خبر؟

شانه بالا داد: هیچی.

کنار پسرها ایستاد: چطوری بازی کنیم؟

برنا پرید: پنالتی بزنیم ... من بلدم ... من بلدم

باراد ضربه ای پس سر برنا زد: آف شو بابا!

ـ ا ... بردیا!

ـ باشه، چشم ... مودب می شم.

باراد توپ سوزنی را بغل زد: بریم اون طرف ... برنا نخودی ... من دروازه شما هم تو بازی.

برنا غرغر کرد: نخودی چرا؟!

ـ توپ بهم رسید پاس می دم به تو گل بزن ... باشه؟

ـ آخ جوون

باراد داخل دروازه برایشان کری می خواند. بردیا همه ی توپ ها را می خواست گل کند. برنا جیغ می کشید. با خنده میان پسرها می دوید و توپ را از بردیا می گرفت. دستی به پیشانی خیسش کشید و سویی شرتش را پرت کرد روی درختچه ی تزیینی: توپ و رد کن بردی!

باراد دست هایش را بهم زد: ریز می بینمت جوجه!

ـ مشکل از چشمات عمو!

باراد خندید: جرات داری گل کن.

توپ را کاشت: پس چی خیال کردی.

کمی دورخیز کرد و محکم زیر توپ کوبید. باراد هم خیزی برداشت، اما توپ از زیر دستش وارد دروازه ی سنگی شان شد.

جیغ کشید: گل ... گل ...

نگاهش روی ماشین کوروش ماند. آن طرف باغچه روی سنگ ریزه ها ایستاده بود و از داخل ماشین نگاهشان می کرد. صاف ایستاد و بلوز بالا رفته اش را مرتب کرد. بردیا سمتش پرید: هورا ...

بی تعادل با پشت روی زمین افتاد. برنا هم بلافاصله خودش را سمتش پرت کرد. تیزی سنگ ریزه داخل پهلویش رفت: ای تو روحتون!

برنا روی دستش دراز کشید: ما بردیم ... ما بردیم ...

خندید و بینی اش را کشید: آره ... بردیم

نیم خیزشد و برنا را بلند کرد. نه ماشین کوروش بود و نه خودش.حتی نیامده بود پایین تا ببیند حمله ی پسرهایش چه عواقبی داشته است. دستی به خاک شلوراش کشید: دیگه بریم تو ... باراد سویی شرتم و بیار.

ساعد دستش خراشیده شده بود. روی پوستش فوت کرد. صورت بچه ها از هیجان و دویدن گل انداخته بود. فکر کرد لابد خودش هم این شکلی شده است. آن هم با موهایی که از زیر کش بیرون آمده بود. اصلا بی خود می کرد که سر سنگین بود. مگر چه کار بدی انجام داده بود که این طور برخورد می کرد. کتانی پسرها را ردیف کرد: کوروش بدبخت اصلا با تو حرف زده؟ شاید دلخور نیست و خسته است.

شهلا خانم دستش را پشت بردیا زد: بدویید ... برید دوش بگیرید تا سرما نخوردین ... عاطی جان حمام پایین مشکل داره ... برو بالا ...

ـ چرا؟!

کمک کرد برنا سویی شرتش را دربیاورد: دو سه روزه شیرش خراب شده ... آب گرم نداریم.

ـ متوجه نشدم اصلا.

ـ من حموم نمیرم.

ـ برنا عرق کردی ... باید دوش بگیری.

خودش را داخل آشپزخانه انداخت: دیشب رفتم حموم ... شهلا خانم آب می خوام.

نگاهی به اطراف انداخت. هیچ اثری از کوروش نبود. حوله و لباسش را برداشت و بالا رفت. بردیا نق زد: باراد زود باش ... باراد ... باراد ...

در اتاق کوروش باز شد: چی شده؟

باراد حوله به تن بیرون آمد: بیا برو.

حوله را محکم تر به سینه چسباند: سلام.

ـ سلام ... می خوای دوش بگیری؟

سر تکان داد: حموم پایین آب گرم نداره.

ـ می تونی از حمام اتاق من استفاده کنی.

بی حرف سمتش راه افتاد و سینه به سینه اش رد شد. می دانست که داخل حمام رختکن ندارد. بلاتکلیف نگاهی به تخت کرد و حوله اش را همان جا گذاشت. کوروش هنوز داخل اتاق نشده بود. داخل حمام شد و نگاهی به در شیشه ای و ماتش انداخت. مطمئن بود که چیزی از بیرون مشخص نیست، اما باز هم وسواس باعث شد به جای دوش سر پایی که مقابل در بود از دوش وان استفاده کند. شیر دوش را بست و ایستاد: خاک تو سرت عاطی، روت میشه بگی آقا کوروش ... بهم حوله بده.

لبش را زیر دندان گرفت: بده که بده ... خجالت داره؟ همین نبود صبح تو آشپزخونه همچین اساسی ماچ کرد؟!

ده دقیقه ای زیر دوش وقت تلف کرد، اما بالاخره دوش را بست: آش کشک خالته ... برو بیرون و ادا و اصول نیا

موهای خیسش را عقب زد و در را کمی باز کرد. کوروش پشت به حمام لبه ی تخت نشسته بود. حوله درست کنار دستش بود. خیسی گونه هایش را گرفت: ببخشید

سر سمتش چرخاند: تموم شد؟

سرش را بالا و پایین کرد: حولم و میدین ... بی زحمت ... نه ... همون جوری

حوله اش را بالا گرفت و لباس هایش روی تخت ریخت. پلک روی هم فشرد: خبر مرگت با اون لباس زیر انتخابیت ... یعنی عمه بزرگ کوروش از این بهتر می پوشه ... خاک تو سرت!

چشم که باز کرد کوروش مقابلش ایستاده بود و جدی نگاهش می کرد. دستش را جلو برد و حوله را کشید: مرسی.

ـ بپوش بیا بیرون.

رفت و سر تخت نشست. خب، این طور که معلوم بود باید بیرون می آمد. حوله را دور خودش پیچاند: عاطی خانم، عسل نیستی که بهت انگشت بزنه ... سه تا پسرش و شهلا خانم هم خونه ان ...

انگشت زیر دندان گرفت: نچ ... خوب آدم خجالت می کشه ... این چرا این مدلیه آخه ... تو اتاق خواب بیدارت می کنه ... تو آشپزخونه ماچ می کنه ... بعد حمام هم حرف می زنه!

در حمام را باز کرد و بیرون رفت. کوروش سمتش چرخید و جدی نگاهش کرد.

ـ می رم اتاق برنا لباس بپوشم.

ایستاد و از داخل کمد حوله ی دیگری سمتش گرفت: سرت و خشک کن و بشین.

غلط می کرد اگر دست از دور حوله اش برمی داشت. لبه ی تخت نشست و حوله ی کوروش را روی سرش گذاشت. برای اولین بار بود که با این سر و وضع مقابل کوروش نشسته بود. ذهنش پر رویی می کرد و به ممنوعه ها سرک می کشید؛ اما انگار کوروش واقعا دلخور و جدی بود که خونسرد مقابلش نشسته بود و نگاهش می کرد.

ـ کی اومدی خونه؟

سرش را از زیر حوله بیرون کشید: ده صبح.

با انگشت به ساعت مچی اش ضربه زد: نباید زنگ می زدی که رسیدی؟

چشم گرد کرد: دیشب گفتم که میام ... یعنی خوب می اومدم دیگه ... بعد فکر کردم سرتون شلوغه ... کار دارین ...

ـ فکر کردی سرم شلوغ یا خودت می دونستی که کار دیشبت درست نبود.

ساکت نگاهش کرد. واقعا دلخور شده بود؟ دستی به چانه ی مرطوبش کشید: پیش اومد ... شما هم از صبح یه زنگ نزدی.

بداخلاق براندازش کرد: به شهلا خانم گفتم وقتی رسیدی بهم خبر بده. در حالی که به هیچ عنوان دوست ندارم مسایل خصوصی ما رو کسی بدونه!

لبش را جلو داد: خوب چرا عصبانی هستین؟ بهتون زنگ زدم و گفتم نمیام.

ـ چون عصبانیم کردی، حتی حس می کنم اصلا موضوع رو جدی نگرفتی.

ـ ...

ایستاد و قدمی سمتش برداشت: فقط بیست و چهار ساعت از عقدمون گذشته و شما گذاشتی رفتی ... اونم وقتی قبلش هیچ برنامه ای برای رفتن نداشتی. دارم خیلی با دلت راه میام که حرفی نمی زنم

مثل خودش اخم کرد: الان با دل من راه اومدی؟ با سر و کله ی خیس نشوندیم اینجا و داری بازخواستم می کنی ...

ـ بارخواست؟! نخیر خانم ... دارم باهات حرف می زنم ...

دست دور سینه پیچاند و ابرو بالا انداخت: این چه مدل حرف زدنیه که اخم کردین؟ مثل بچه ها باید بگم معذرت می خوام؟

کلافه دستی به صورتش کشید و نگاهش کرد: عاطفه ...

دلخور حوله را از روی موهایش برداشت: خوب یه وقت برای آدم کاری پیش میاد ... منم نتونستم شب بیام ... واقعا فکر نمی کردم نیومدنم ناراحتتون کنه.

ـ می خوای ادامه بدی؟

گیج نگاهش کرد: چی؟

ـ به این مدل حرف زدن..

ـ هوم؟ آره ... یعنی نه ... واقعا فکر کردم ناراحت نمی شی.

جمله ی آخرش آنقدر ضعیف بود که شک داشت کوروش شنیده باشد؛ اما کاملا صدایش را شنید: فکر کنم لازم بود اینارو قبل از عقد بهت بگم ... اما خوب ... الان می گم ... دوست ندارم شب رو بیرون از خونه بمونی ... مهم نیست خونه ی شهره باشه یا هر جای دیگه ... حداقل از قبل باید خبر بدی.

ـ شاید دلم برای شهره و خونمون تنگ شد، نباید برم؟

ـ نگفتم نرو ... گفتم شب رو نمون!

غر زد: چه فرقی می کنه.

ـ برای خودت تکرار کن که ازدواج کردی، متاهل شدی و خانم یه خونه ای.

دست دور سینه پیچاند و ساکت ماند. کوروش بود که یک قدم سمتش آمد و مقابلش ایستاد: سعی نمی کنم مهارت کنم، اما توقع دارم این رابطه برات اهمیت داشته باشه و البته اولویت ... من ازت به عنوان یه زن و یه همسر انتظارات بیشتری دارم.

دهانش باز شد که بگوید کدام رابطه، اما ساکت ماند. کوروش بود که عقب کشید: لباست و بپوش بیا بیرون ...

این را هم نمی گفت می ترکید: شما اجازه داده بودی تا حالا پوشیده بودم.

لبخندش کج و کوله بود: حالا اجازه دادم.

بعد رفتنش روی تخت نشست و حوله اش را پرت کرد: پووف ... شوهر شوهر می گن این بود؟! دارم ناامید میشم ازش!

کمی از یازده شب می گذشت. سردرد باعث شد عینکش را بردارد. با انگشت چشمش را مالاند. نگاهی به تخت خالی و تنهایی خودش کرد. شبیه هر چیزی بود جز مردهای متاهل. کلافه دستی به چانه اش کشید. فکر کردن به اینکه ازدواج با عاطفه اشتباه بود، باعث می شد از دست خودش و دخترک بی خیال عصبانی شود. بودنش با گیتا قید و شرطی نداشت. همه چیز همان طوری بود که می خواست. البته که عاطفه گیتا نبود. جایگاه عاطفه با گیتا متفاوت بود. همین عصر با حوله مقابلش نشسته بود. کافی بود دستش را دراز کند و آن وقت هیچ چیزی مانع نزدیکی اش نمی شد. سعی کرده بود متمدنانه رفتار کند. می خواست نشان دهد وقت بحث های جدی واقعا جدی است. همان طوری که با پسرها بود. دلگی کردن با زنی که همسرش شده بود را نمی خواست. حداقل برای شروع ایده ی خوبی نبود. نیاز داشت برای شروع رابطه شان از جایگاه محکم تری وارد شود. عاطفه نیاز داشت که کسی دستش را بگیرد و مجبورش کند به زندگی شان بهتر نگاه کند. دلش هوای سیگار کرد. می دانست که در خانه پیدا نمی شود. با این حال از تخت پایین آمد و اتاق را ترک کرد. نور دیوارکوب قسمتی از سالن را روشن کرده بود. می توانست سایه ی عاطفه را مقابل شومینه ببیند. طبق معمول همیشه به شکم دراز کشیده بود و پاهایش را بالا گرفته بود. چند پله را با صدا پایین آمد. انگار متوجه ی آمدنش شد که سریع نشست و پاچه ی شلوارش را مرتب کرد: نخوابیدین؟

ـ تو چرا بیداری؟

ـ درس می خوندم.

سمت آشپزخانه رفت. بلاتکلیف نگاهی به اطراف انداخت. عاطفه بی صدا دنبالش آمد: چی شده؟

به میز وسط تکیه داد: خوابم نمی بره.

ـ ا ... چرا؟ یه چایی دم بدم؟ امم ... چای نعنا هم خوبه ها!

ـ نه، برو به درست برس. مزاحمت نمیشم.

بعد شام و رفتن پسرها درس را بهانه کرده بود و خودش را داخل اتاق انداخته بود. حالا این وقت شب بیدار بود و می خواست برایش چای دم کند..!

لیوانی برای خودش برداشت. عاطفه جلو آمد و از دستش گرفت: بعد می خونم ... شما اجازه بده.

تکیه داد به میز و بلوز و شلوار راحتی لیمویی و مشکی اش را از نظر گذراند: شهره کی می ره؟

ـ نمی دونم ... شاید فردا یا پس فردا

لیوان را از آب کتری پر کرد و داخل مایکرو ویو گذاشت: شاید هم برای تعطیلات عید.

پشت میز نشست و دستی به پیشانی اش کشید: مسافرت عید ما پا برجاست ... اگه شهره نخواست تنها سفر کنه می تونه باهامون بیاد.

سمتش چرخید: واقعا؟! خیلی خوب می شه ... بهش می گم. اون دفعه که با بچه ها و نادرخان اومدم شمال اولین دفعه بود؛ خیلی دوست دارم باز هم بریم.

لب پایینش را زیر دندان گرفت: فردا شب می رم، می تونی بیای

ـ فردا شب؟ آخه ... فکر کردم دیگه نمی رین تا عید!

قصدش را هم نداشت. پا روی پا انداخت: تو بیای می ریم.

کیسه ی چای را داخل لیوان گذاشت و بی حواس بالا و پایین کرد: خوب آره ... فکر خوبیه ... امم ... تنها؟!

لبخندش را جمع کرد؛ دخترک چموش!

ـ تنها که نه ... خودمون دو نفر ...

به صورتش زل زد و واکنشش را برانداز کرد. لب تر کرد: آخه فردا کلاس دارم ...

ـ کنسلش کن.

چشمانش درشت شد: نرم یعنی؟!

دستش را جلو برد و روی پهلویش گذاشت. بی حرف کمی جلو کشیدش: اگه نری چی می شه؟

نگاهش بین دست هایی که دور کمرش بود رفت و آمد کرد: ه ... هیچی ...

ـ خب ...

لیوان را روی میز گذاشت: بعد بچه ها چی؟ نه من باشم نه شما ...

کمی جلوتر کشیدش. دقیقا بین دو پایش ایستاده بود. کمرش را محکم نگه داشت: ببینمت ... تو با من ازدواج کردی یا بچه ها؟

ـ وا ... این چه حرفیه!

دستش را کامل دور کمرش حلقه کرد. بدنش را محکم و سفت نگه داشته بود. کافی بود پایشان به شمال برسد. اصلا هر جایی که هیچ کس غیر خودشان دو نفر نباشد.نه بچه ها و نه شهره ... مطمئن بود در کمتر از بیست و چهار ساعت کاری می کند که تمام ماهیچه هایش نرم شوند و خواستن را تجربه کنند. کاری می کرد که صدای خنده هایش همه جا را پر کند. فشاری به کمرش آورد تا روی پایش بنشیند. معذب شد: سنگینم ...

– بشین ...

ـ آخه ...

زن های زندگی اش قد بلند و استخوانی بودند. عاطی برعکسشان بود. کوتاه و نرم و بغلی. حس هایش یک به یک بیدار می شدند بی آنکه بخواهد کنترلشان کند: حرف نزن ...

چپ چپ نگاهش کرد: چرا حرف نزنم؟

دست راستش را از روی کمر تا گردنش بالا کشید و همان جا نگه داشت: وقتی حرف می زنی می ری روی اعصابم ...

چشم درشت کرد و بهت زده به حرف آمد: رو اعصاب؟! دیگه حرف هم نمی زنم ... نه ... چرا حرف نزنم ... خیلی هم حرف می زنم ... شما گوشات و بگیر و نشنو!

انگشت اشاره اش را روی لب عاطی چسباند و اخم کرد: هیش ...

چشم هایش از این فاصله درشت تر به نظر می رسید. نگاهش را از چشم ها روی خطوط صورتش لغزاند. مژه های پر و فر خورده ... کمی پایین تر بینی کوچک و خوش فرمی که نور وسط آشپزخانه روی تیغه اش برق انداخته بود. گونه هایش کوچک و گرد بودند. ناتالی پورتمن؟ با انگشت روی طرح لبش کشید و پچ پچ کرد: بهت گفتم وقتی زیاد حرف می زنی دلم می خواد ببوسمت؟!

حتی پلک هم نمی زد. لبخندی روی لبش نشست: آفرین دختر خوب ...

دوباره خط لبش را لمس کرد: اما می دونی وقتی ساکت می شی چی می شه؟

چانه اش را با انگشت نوازش کرد. گردی اش برای بوسیدن عالی بود: وقتی ساکت می شی هم دلم می خواد ببوسمت!

دستش را از روی چانه تا گردنش سر داد و موهایش را زیر انگشت گرفت. نرم و لغزنده بودند. دوباره به چشم هایش زل زد: حالا چیکار کنم؟

گرمای لذت بخشی از تن عاطفه حس می کرد. حتی بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش. دست دور گردنش گذاشت و سرش را جلو کشید: همین طور ساکت بمون ...

بوسیدش. لب و دهنش کوچک و نرم بودند. بی آنکه بتواند پس بکشد. چانه اش را لمس کرد و بوسه ی بعدی را کمی طولانی تر گرفت.نبض تپنده ی گردنش را زیر انگشت حس می کرد. سر خم کرد و روی رگش لب زد. این طور احساس زندگی داشتن و زنده بودن می کرد. زیر چانه اش را بوسید و دست عاطفه را بالا گرفت و روی شانه اش گذاشت. عاطفه را به خودش عادت می داد. کافی بود مثل کبوترها جلد شود.عاطفه هم بی هیچ حرفی سر روی شانه اش گذاشت و دست دور گردنش پیچاند. لبخندی روی لبش نشست. خوب بود، دخترک با وجود ناواردی بی استعداد نبود. زود یاد می گرفت. گره ی دست هایش خیلی محکم نبود، اما بالاخره از یک جا شروع شده بود. پشت کمرش را نوازش کرد: دیدی سخت نبود ...

حلقه ی دست ها دور گردنش محکم شد. همین را می خواست. انگشت لای موهایش سراند و کمی سرش را عقب کشید و دوباره بوسیدش و عقب کشید. پلک روی هم گذاشته بود و تند و تند نفس می کشید.. دست زیر بلوزش فرستاد و کمرش را نوازش کرد: کلاس فردارو کنسل می کنی؟

ـ اوهوم ...

ـ یه ساک کوچولو آماده کن ... برای من و خودت ... خیلی کوچولو!

سر تکان داد. دستش را از زیر تی شرت بالاتر بود و شانه هایش را نوازش کرد. بی قراری اش را که حس کرد با پشت دستش را روی ستون فقراتش کشید. نمی خواست نگهش دارد. کمی بیشتر صبر می کرد و جایزه ی بهتری نصیبش می شد. دستش دقیقا روی گیره های فلزی پشت لباسش ثابت شد. وسوسه ی باز کردنشان زیادی خوب بود.کمرش را صاف کرد و کمی عقب کشید: من ... فکر کنم ... باید برم بخوابم

چانه اش را بوسید: فکر خوبیه ... زودتر برو!

دستش را پایین کشید و روی خط شلوارش را لمس کرد: دفعه ی بعدی که تو این حال باشیم به این سادگی با شب بخیر،تموم نمیشه..

بلافاصله از روی پایش پایین آمد و بدون نگاه کردن سمت در آشپزخانه راه افتاد: شب بخیر.

دستی بین موهایش سراند و راحت تر نشست: شبت بخیر.

شهره از پشت تلفن توضیح می داد: یه چند تا از همسایه های قدیمی و یکی دو تا از فامیلای نیر ...

لاک مشکی را روی انگشت کوچکش کشید و فوت کرد: باز همسایه های قدیم ... انقدر صابر گند زده بود به زندگی همه که گفتم همین چند نفر هم نمیان ...

ـ این همه سال تو اون محل زندگی کردیم ... انقدر هم در و همسایه بی معرفت نیستن ... سامان سراغت رو می گرفت. یواشکی به مادرش گفتم عاطی شوهر کرده. انقدر خوشحال شده بود وسط گریه هی می خندید می گفت تو رو خدا؟! راست می گی؟ آدم حسابیه؟

دستش ر ا بالا گرفت و به ناخن هایش نگاه کرد و خندید: آخی ... دلم براشون تنگ شده.

ـ به سرابی نگفتی چی شده نه؟

کاملا خشک شده بودند. در لاک را محکم کرد و به پشت روی تخت دراز کشید: همش دو سه روزه عقد کردیم. نه نیر رو دیده و نه راجع به بودنشون حرف خاصی زدم. حالا بگم چی شده؟ دست تو بود همه چیزو باید بهش می گفتم ... حالا نه اینکه چیزی و قایم کنم ها ... تو که منو می شناسی دروغ تو کارم نیست. این روزا انقدر بابت کارای شرکت سرش شلوغ شده که حتی ناهار هم نمیاد.

ـ انگار بگی نیر مرد سیاه می پوشه و بست میشینه تو خونه ...

ـ نگفتم دیگه ... راستی جمیله اومده بود؟

ـ آره، صابر رو هم دیدم ... همچین نگام می کرد انگار من پشت رل ماشینی بودم که زدم و در رفتم.

لبش را زیر دندان گرفت: از منم پرسید؟

ـ به من که چیزی نگفت اما وقتی صبورا را یه گوشه گیر آورده بود شنیدم ازت می پرسید. می گفت این دختره ی حروم لقمه نیومد؟!

ـ بی شرف ... خواستی بگی شوهر کرد و رفت ... دیگه چی می خوای!

ـ این یک بارو ساکت شدم. صبورا هم توپید بهش که چی از جون اون بدبخت می خوای ... داره زندگی می کنه ...

ـ خوبه که نمی بینمش ... وگرنه یکی اون می گفت یکی من و بعد دعوامون می شد.

ـ امروز بعد کلاست تونستی یه سر بهم بزن.

رسیده بود به جای سختش. نشست و موها را پشت گوش داد: امم ... شهره ...

ـ جون شهره ...

ـ شاید ... شاید امروز بریم شمال.

ـ شمال؟! این وقت سال؟

نیشش باز شد: همه که نمی ریم ... من و کوروش دو نفری ... یه روزه ...

ـ دو نفری ... خوبه ... خوبه ...

یادآوری شب قبل باعث شد لبش را داخل دهان بکشد: اوهوم ... ولی فردا میایم ...

ـ می گم عاطی ... تو هم دختر منی، خواهر منی ... کاش همین امروز می اومدی یه سر می رفتیم دکتر.

ـ دکتر برای چی؟!

پچ پچ کرد: یه دکتر زنان می رفتیم تا خیالم راحت شه ... می شه که با خودش هم بری ها!

گیج شد: دکتر زنان چیکار؟ کوروش چرا بیاد اصلا؟

ـ فکر کردی دارین می رین شمال آب و هوا عوض کنین؟ خوب می خواد یه نیمچه ماه عسل ببرتت دیگه ... بدبخت ننه مرده لابد به دلش صابون زده!

ـ ا ... شهره!

ـ خوب تو که نمی دونی ... منم بهت نگم از کجا می خوای بفهمی چی به چیه؟ والا اگه روت می شد با خودش حرف می زدی هنوز بهتر بود. جدیدا زن و شوهرا با هم می رن دکتر. می ری ببینی وضعیتت چه جوریه ... دختر خواهر شوور شهین خانم رو یادته؟

– نه والا ... کی هست؟

ـ ای بابا، تابستون می اومدن خونه شهین خانم اینا. هم سن و سال تو هم هست فکر کنم. شب عروسی کارش کشید به بیمارستان ...

فکر اینکه همراه کوروش پا به مطب دکتر زنان بگذارد باعث می شد لرز بگیرد: بیمارستان دیگه چرا ... وای ولش کن شهره ...

ـ دیگه باید سر از این چیزا دربیاری ... یه دو تا کتاب بخون ... تازه تو لاجونی ... باید تقویت هم بشی ... گفتی کی می رین؟

ـ نمی دونم ... شاید عصری راه بیفتیم.

ـ خوب من قبلش میام اونجا ... یکم خرت و پرت برات می خرم ... صبح هم بیدار می شی یه شیر عسلی چیزی بخور تنت جون بگیره.

جیغ خفه ای کشید: نخری ها ... آبروم می ره!

ـ یعنی چی آبروم می ره ... نه مادر شوهر داری نه مادر ... اصلا خودت بخر که من نیام ... یه کم آجیل خشکبار و تخم بلدرچین و از این چیزا ...

دستش را بین زانو گذاشت و خودش را تاب داد: ول کن بابا ... این کارا برای چیه.

ـ نمی دونی دیگه ... فردا که جون نداشتی و هی غش و ضعف کردی متوجه می شی ... خودت بهش بگو که می خوای بری دکتر ... این طوری بهتره ... اونم به هرحال زن داری کرده می دونه چی به چیه ...

از فکر زن داری قبلی کوروش اخم کرد. با بنفشه کاری نداشت، اما می دانست که سر و گوشش جای دیگری جنبیده، حسابی هم جنبیده بود. پاها را تاب داد: باید برم ساک لباس جمع کنم.

ـ برو قربونت برم ... از اون لباس هایی که جدید خریدی ببر ... حواست به خودت باشه ها!

کاش دقیقا می گفت حواسش به چه چیزی باشد. استرس باعث شد دل پیچه بگیرد. دوید سمت توالت و چند دقیقه ای همان جا ماند. شهلا خانم صدایش زد: عاطفه جان، بیا آقا کوروش پشت خطه ...

دستمال کاغذی ها را گوله کرد و گوشی را گرفت: دستت درد نکنه حاج خانم ... الو ...

ـ سلام ...

وقت صبحانه بچه ها بیدار بودند. حتی نتوانسته بودند درست و حسابی خداحافظی کنند. اگر شهره آن حرف ها را نمی زد احساس دلتنگی اش با خجالت مخلوط نمی شد.

ـ عاطفه ...

ـ سلام ... ببخشید حواسم نبود.

ـ خوبی؟ طوری شده؟

خودش را داخل کاناپه ولو کرد و پاها را زیر تنش جمع کرد: نه، خوبم

ـ برنامه هام رو ردیف کردم عصر راه بیفتیم ... ممکنه ناهار نتونم بیام ... کارات و بکن که اومدم بریم ...

انگشتش را زیر دندان گرفت: به بچه ها چی بگیم؟

ـ داریم می ریم سفر ...

نچی کرد: ناراحت میشنا!

ـ اون با من ... جوری برنامه می ریزم ناراحت نشن ... خوب شما چیکار کردی تو خونه؟ سرویس خوابمون چی شد؟ منصرف شدی؟

ـ نه، کلی مدل خوشگل دیدم فقط وقت نشد نشون بدم. یه تخت مشکی دیدم با ست کنارش؛ طرح روتختیش هم خیلی قشنگ بود. کلی هم بالشتک داشت! پرده ها هم مثل خودش بود فقط طرحش ریز و درشت می شد ...

ـ حتما نشونم بده که سفارش بدم.

ـ باشه.

ـ چیزی جمع کردی؟ می تونی هم چیزی برنداری. کلی فروشگاه خوب تو راه هست که می تونیم خرید کنیم.

ـ حالا یه چیزایی برمی دارم.

ـ باشه.

ـ کاری باهام نداری؟

ـ نه، خداحافظ.

ـ می بوسمت.

گوشی را روی میز انداخت و برای خودش خندید: جوون ... پشت تلفن هم می بوسه ... جل الخالق! حالا همچین می گه خودت و خسته نکن انگار من چیکار می کنم ... می خورم و می خوابم دیگه ... زندگی انقدر خوب و شیرین بود و من همش سگ دو می زدم؟!

ایستاد و کش و قوسی کرد: شهلا جونم ... حاج خانم ...

ـ جانم مادر ...

ـ آقا کوروش ساک های مسافرتی رو کجا نگه می داره؟ تو اتاقش؟

ـ سفر می رین؟ تو کمد اتاقش فکر کنم ... اونجا یکی دو تا از این ساک ها داره.

از پله ها دوید بالا. توپ برنا روی پاگرد بود. روپایی زد و بالا رفت: دو سه تا ساک می خواد چیکار آخه!

با پشت دست روی چشمش کشید. ساک لعنتی با لباس های داخلش یک لحظه هم از ذهنش دور نمیشد. ست لباس سفید و مشکی پیچیده در شلوار کوروش ... هه ... انقدر همه چیز روشن بود که حتی نمی خواست راجع به آن فکر کند. دوباره پای پلکش کشید. شهلا خانم داخل اتاقش شد: گریه نکن مادر جان ... مگه ناظم مدرسه چی گفت؟

خوب بود که حال بدش را به مدرسه ی بردیا ربط می داد. کنارش لبه ی تختش نشست و نگران دست به زانو گرفت: دوباره زنگ بزنم به آقا کوروش؟ اصلا با نادرخان تماس می گیرم ...

بینی بالا کشید و با چشم دنبال بسته ی دستمال گشت. چند برگ بیرون کشید: نه نمی خواد، انگار بردیا به ناظمش گفته زنگ بزن به مامانم ...

ـ الهی بمیرم ...

از کمد لباس ها شال و مانتویش را برداشت: حاج خانم یه زنگ می زنی به آژانس؟ دستتون درد نکنه

ـ آره مادر ... الان زنگ می زنم ... تو دم در باش.

گوشه ی ساک از زیر تخت پیدا بود.با پا کامل فرستاد زیر روتختی و شالش را مرتب کرد.

صدای شهلا خانم را شنید: عاطی مادر ماشین الان میاد ... حاضری؟

تند و تند صورتش را خشک کرد و بیرون رفت: به نادرخان چیزی نگو شهلا خانم ... باشه؟

ـ باشه مادر نمی گم. بلایی سر خودش نیاورده باشه؟

ـ نه طوری نیست.

ـ پس چرا انقدر گریه می کنی؟ هر چی شد به من بگو ... من اینارو بزرگ کردم.

دستش را روی بازوی شهلا خانم گذاشت و کمی فشرد: طوری نشده به جون خودم ... صحیح و سالمه قسم میخورم..حالا برم؟

ـ برو مادر ... نمی دونم چرا این بچه انقدر دنبال دردسر می گرده، آقا کوروش خیلی آروم بود. حالا کامران خان و بگی یه چیزی ...

از خانه بیرون زد و غرید: سگ زرد برادر شغاله ... این نشد یکی دیگه ... می ره شمال بهش بد نمی گذره بعد بهم می گه تو زندگی خصوصی من هیچ کس نیست ! اا ... هیچ کس نیست پس این چیه این وسط؟ !

با تمام سعی ای که کرد باز اشکش راه گرفت. روی پا نشست: عاطی بدبخت، اینم از زندگیت. حالا می خوای چه غلطی بکنی؟ ! خیال کردی بین این نامردا مرد پیدا کردی؟ !

توقف ماشینی پشت در حیاط و بوق کوتاهی که زد نشان می داد باید خودش را جمع کند. جیب هایش خالی از دستمال بود. با دنباله ی شال صورتش را خشک کرد: حالا بشین و گریه کن ...

عینکش را روی چشم گذاشت و به راننده آدرس داد. چانه اش می لرزید. محکم لبش را زیر دندان فشرد. فکرش شبیه کاغذ باطله هایی بود که مچاله شده بودند. اصلا نمی دانست باید چه عکس العملی داشته باشد. ماندن و توضیح خواستن یا رفتن ... زیر بینی اش کشید و آهش را بیرون داد. مهم نبود که راننده متعجب نگاهش می کرد ... اصلا هیچ چیز مهم نبود. با رسیدن به خیابان مدرسه خودش را سمت در کشید: همین جا منتظر بمونید تا من بیام.

ـ چشم.

حیاط مدرسه را دوید و از پله ها بالا رفت. بردیا تکیه داده بود به دیوار. با دیدنش ایستاد: اومدی؟

گونه ی چپش خراشیده شده بود: چیکار کردی تو؟

غرغر کرد: دعوام شد.

ـ دوباره؟ !

ـ خانم ...

بی آنکه عینکش را بردارد قدمی سمت مرد برداشت: سرابی هستم.

متعجب براندازش کرد. حق هم داشت که باور نکند. آنقدر عجله ای بیرون دویده بود که زیادی ساده و کم سن نشان می داد: همسر آقای سرابی هستم ... تماس گرفته بودین.

ـ بله بله ... بفرمایید.

روی صندلی ای که مرد اشاره کرده بود نشست و پا روی پا انداخت. کفش هایش خوب بود. کفش انتخابی کوروش. بلد بود چطور کسی را جذب کند. لابد با خیلی ها نشست و برخواست کرده بود. فکر اینکه تمام این مدتی که بهم فرصت می دادند تا شناخت بیشتری پیدا کنند هم در شمال با کسی سر کرده باشد، باعث می شد دل و روده اش بهم بپیچد. نگاه مرد روی انگشت هایش چرخید. انگار حلقه اش زیادی چشم گیر بود: آقای سرابی خوب هستن؟

سر تکان داد: متشکر ... بایت کارای آخر سال کمی سرشون شلوغ بود.

ـ در جریان ازدواجتون نبودیم.

نیم نگاهی به اخم و تخم بردیا انداخت. به محض خروج از مدرسه می خواست گوشش را بپیچاند. پسرک چموش بود و نیاز به یک تنبیه درست و حسابی داشت.

ـ بردیا بیرون باش.

ـ آخه آقا ...

ـ حرف نباشه ... بیرون.

کوله پشتی را دنبال خودش روی زمین می کشاند. تمام مدتی که نشسته بود تا آقای صادقی از شیطنت های گاه و بیگاه بردیا بگوید فکرش درگیر خانه بود. حتما تا به حال شهلا خانم به کوروش خبر داده بود. بعد هم می آمد خانه. لابد خیال می کرد برای عسل خوری به شمال هم می روند. پر حرص لب روی هم فشرد.

ـ انتظار بیشتری از بردیا داریم ...

سر تکان داد: حتما با بردیا صحبت می کنیم.

ـ شیطنت پسر بچه هاست. تا یه جایی درک می کنیم. اما ممکنه تو این شیطنت ها آسیب جدی ببینن ...

ـ بله همین طوره ... من و پدرش حتما باهاش حرف می زنیم. اگه اجازه بدید مرخص می شیم

ـ خواهش می کنم خانم مهندس ... امیدوارم بیشتر شما رو ملاقات کنم.

لبخند نیم بندی زد: همچنین ... با اجازه.

بردیا با دیدنش تکیه از دیوار گرفت: تموم شد؟

ـ بریم ...

ـ یک کاری کرد که باهاش دعوام بشه ... تو که به بابا چیزی نمی گی

پاشنه ها را محکم تر به کف سالن کوبید: این یه بارو شرمنده ... بابات همین الان هم فهمیده ...

ـ وای ...

ـ راه بیا ... ماشین بیرون منتظره.

ـ عاطی ...

ـ عاطی بی عاطی ... بدو سوار شو!

برنا به پایش چسبید: بابایی از دست بردی عصبانی شد؟!

روی موهایش دست کشید: یه کم ...

باراد لیوان نوشابه اش را سر کشید: بابا همچین گوشش و گرفت ... اوخ اوخ ...

نچی کرد. گوش بچه را پیچانده بود؟ هر چند بردیا به یک تنبیه حسابی نیاز داشت. شهلا خانم از درگاهی اتاق نگاهشان می کرد: عاطی جان یه چیزی بخور ... سفره ناهار پهنه هنوز.

هیچی از گلویش پایین نمی رفت. نیم ساعت بعد آمدنشان کوروش هم رسیده بود و حالا با بردیا اتاق بالا بودند. برنا نالید: عاطی ...

دستش پشتش گذاشت: حالش خوبه ... بیا بریم ناهارتو بخور. یه کم استراحت کنیم

بشقاب برنا را پر می کرد که کوروش هم آمد. هنوز کت و شلوار به تن داشت و این طور که به نظر می رسیدقصد ماندن در خانه را نداشت.برای خودش لیوانی آب ریخت: تو بانک بودم. حواسم به گوشی نبود.

بی توجه بشقاب را مقابل برنا گذاشت: بخور ...

ـ من باید برگردم شرکت ... صادقی چی می گفت؟

از باکس داروها قرص مسکنی برداشت و راهی اتاقش شد. کوروش دنبالش راه افتاد: دارم باهات حرف می زنم ... کجا راه افتادی؟!

ـ پس باهام حرف نزن لطفا

ـ چی؟!

داخل اتاق شد و پر حرص لیوان را روی میز توالت کوبید: باهام حرف نزن ... اصلا چطوری می تونی انقدر ... انقدر...

در اتاق را پشت سرش بست: درست حرف بزن ببینم چی می گی؟ چون رفتی دنبال بردیا ناراحتی؟

لب زیر دندان گرفت: هه ... رفتم دنبال بچه ناراحتم؟ نخیر آقای سرابی از اینکه خر فرضم می کنی ناراحتم ... من که کاری به کارت نداشتم. جنابعالی بودی که گفتی بیا راجع به همدیگه فکر کنیم ...

ـ چی داری می گی؟ متوجه نمی شم واقعا ...

خم شد و از زیر تخت خواب خودش ساک را بیرون کشید و کنار پایش انداخت. کوروش متعجب نگاهش می کرد: این چیه؟

ـ خودت ببین چیه ...

عصبانی نگاهش می کرد: رفتارت خیلی زشت ... حواست هست؟

ـ حواسم نباشه چی می شه؟ میدونی از وقتی اینو پیدا کردم چه حالی شدم؟

بی حوصله خم شد و ساک را بالا گرفت: متوجه ی حرفات نمی شم ...

دست هایش را مشت کرد: لباسا رو بریز بیرون متوجه می شی ... همچین خوش دست هم هست سایزش!

انگار اندازه ی خودش متعجب شده بود که ابرو بالا انداخت: این چیه؟!

ـ این چیه؟! نمی دونی چیه؟

لباس زیر را بالا گرفت: خوب لباس زیر ... چیش عجیبه؟ اصلا از کجا اومده؟

جلز و ولز کرد: وای وای ... این لباس تو ساک جنابعالی بود. لا به لای لباسات ... فقط نگو یادگار بنفشه خدا بیامرزه که همه جا با خودت می بردیش ... الان یادت اومد چیه؟! توضیحی هم داری؟!

ـ صبر کن ببینم ... این کجا بود؟ تو ساک من؟

زیر بار نمی رفت ... تند و تند نفس کشید. خشمش که کم می شد به جایش بغض می کرد. نمی خواست بزند زیر گریه. این مرد شب قبل و قبل تر بوسیده بودش. انقدر حسش خوب بود که اگر کوروش کمی اصرار می کرد خودش را کامل در اختیارش می گذاشت. فقط دو سه روز بود که عقد کرده بودند. اصلا مگر می شد که در عرض چند روز این طور شود؟

– بله ... تو ساک سفری شما ... اینم مدرک ... همین که لباسا رو ریختم بیرون اینو دیدم ...

لباس را پرت کرد روی ساک: اصلا این طوری که فکر کردی نیست ... حواست هست که هر چی دلت خواست گفتی؟

طلبکار شده بود؟ تند و تند پلک زد تا گریه اش نگیرد: خوبه بخدا ... خنده داره اصلا. نکنه این ساک مال جنابعالی نیست؟!

ـ گوش بده ...

ـ نمی خوام گوش بدم ...

قدمی سمتش برداشت: صداتو تو خونه ی من بالا نبر!

پر حرص خم شد و بالش روی تخت را سمتش پرت کرد: خونه ی تو؟ مگه با من ازدواج نکردی؟ اینجا خونه ی من هم هست ... هر چقدری که بخوام داد می زنم.

بازویش را گرفت: ساکت شو!

ـ ولم کن ...

یکی محکم به در می کوبید: بابا ... عاطی ...

نفسش را محکم فوت کرد بیرون. ابروهایش انقدر اخم داشت که به چشم هایش چسبیده بود. صدایش را پایین نگه داشت: با این رفتارت ناامیدم کردی.

سعی کرد پسش بزند:من هم ناامید شدم..

ـ بابا ...

ـ طوری نیست باراد ... برو تو اتاقت.

ـ دارین چیکار می کنین؟

نمی خواست بچه ها را متوجه ی درگیری شان کند. اصلا نمی خواست صدایش را بلند کند. اما انگار دست خودش نبود. لبش را روی هم فشرد تا بغضش کم شود: برو بیرون.

بازویش را محکم تر نگه داشت: این لباس هیچ ربطی به من نداره ... اما رفتار الان تو دقیقا بهم ربط داره. صدات و بردی بالا و همه رو متوجه ی این جر و بحث کردی.

صدایش جویده جویده بود: وقتی یه لباس زیر زنونه تو ساک مردی که شوهرم شده پیدا می کنم باید چیکار کنم؟!

نگاه کوروش روی چشم هایش بود. انگار هر دو نفرشان از این شوهرم تعجب کرده بودند. فشار دست هایش کمتر شد: این ساک مال خیلی وقت قبل ... اصلا یادم نبود که مونده تو کمد.

ـ یادت می موند گم و گورش می کردی؟

فقط نگاهش کرد.تند و تند ادامه داد: تقصیر من بیشعور که بهت اعتماد کردم ... من که با همین چشم های کور شدم دیدم چی از جیبت بیرون اومد.

ـ ...

با پشت دست روی صورتش کشید و جویده جویده غرید: بسته ی آدامس ... مردی که همچین چیزی رو همه جا با خودش می بره ...

میان حرفش پرید. صورتش سرخ و چشم هایش درشت شده بود: بهت اجازه نمی دم باهام این طوری حرف بزنی ... بهتر حد خودتو بدونی ...

ـ حد خودم؟ حد من کجاست؟ اصلا هیچی به من مربوط نیست مگه نه؟

کلافه نفسش را فوت کرد بیرون: اون لباس ربطی به من نداره ... تو حمام ویلا مونده بود ...

ـ تو حمام ویلای تو؟!

دستی روی پلکش کشید و پچ پچ کرد: مال خواهر آرش ... وقتی شمال بودیم اومد اونجا ... بعد هم دوش گرفت و لباسش تو حمام جا موند. اصلا موقعیت طوری نبود که گم و گورش کنم ... مجبور شدم بذارم تو کیف که بعدا بندازم ... از کجا می دونستم تو پیداش می کنی؟

لبه ی تخت نشست .دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای گریه اش را خفه کند.

ـ عاطفه ...

ـ ...

سمتش خم شد: می دادم دست آرش؟ می خواست دوش بگیره. بعد لباس و اونجا می دید ... اونم وقتی من حمام بودم ... مجبور شدم برش دارم ...

سر تکان داد: حدم که مشخص شد... اصلا هیچ توضیحی نده.

ـ این لوس بازی ها چیه؟! داری کلافم می کنی.

صدای گریه ی برنا باعث شد کوروش بایستد: مسخرست ... واقعا مسخرست که بابت همچین چیزی توضیح می دم. یکی دو ساعت دیگه میام و بعد حرف حرف می زنیم.

اهمیتی نداد. سمت در اتاق رفت و ایستاد: وسایلت رو جمع کن ...

ـ هیچ کجا نمیام.

ـ وسایلت رو جمع می کنی که بریم شمال ... شنیدی؟

رو تختی را عقب زد و نشست: من هم گفتم نمیام ... نشنیدی؟

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. خودش را روی تخت انداخت و دوباره اشکش راه گرفت: حد من کجاست؟ بی شعور ...

با دقت بیشتری به لباس نگاه کرد. اثر ماندگی سفیدی لباس را به زرد کمرنگی تبدیل کرده بود. همان طور که کوروش گفته بود ماه ها بود که داخل ساک جا مانده بود ... با پا ضربه ای به کیف زد و عقب تر راندش: دختره ی سرخوش!

دلش خنک نشد. ضربه ی محکم تری به کیف زد: آخه زن حسابی، هر جا می ره دوش می گیره بار و بندیلش رو هم پهن می کنه بر آفتاب؟!! ... دختره ی سریش ...

صورت عصبانی کوروش را به خاطر آورد: اصلا این دختر یه شیکری خورد چه ربطی به تو داشت که به وسایلش دست بزنی ... ها ها ... مرد هم انقدر فضول ... حالا گرفتیش چرا گذاشتی بمونه اونجا ... من نه و شهلا خانم پیداش می کرد. اون وقت چی؟!

با کف دست روی پیشانی اش کشید: آخ سرم ...

– عاطی ... عاطی ...

چهار چنگولی کیف را جمع کرد و زیر تخت چپاند: چیه بردیا ...

سرش را از بازی در داخل آورد: بیام تو؟!

سر تکان داد: بیا ...

کنارش کف اتاق نشست: کوروش گوشم و پیچوند، نیگاه قرمز شد.

به گوش سفید و کوچکش نگاه کرد که جای هیچ قرمزی نبود: بله دیدم.

بردیا ادامه داد: اومد تو رو هم دعوا کرد؟!

دعوا کرده بود؟ بیشتر متعجب و ناراحت بود. حالت چشمانش وقتی بالش به سینه اش خورده بود چیزی بیشتر از ناباوری بود.لبش را زیر دندان گرفت: نه ... مگه بچه ام دعوام کنه ... باراد کجاست؟

بردیا کش و قوسی به خودش داد و دراز کشید. همان طور که سر روی پایش می گذاشت خمیازه کشید: رفت بالا در اتاقش و کوبید بهم ... بوم ... بعد هم رفت کلاس.

بالشی از روی تخت برداشت و زیر سر بردیا گذاشت: رو این بخواب.

بی خیال خمیازه ی دیگری کشید: جام راحت بودا!

– بردیا ...

ـ بله ...

ـ دیگه تو مدرسه دعوا راه نینداز ... ناراحت می شم وقتی از مدرسه ات زنگ می زنن ... ببین چیکار صورتت کردی!

ـ تقصیر من نبود.

ـ هر چی ... دعوا نکن ... هزار تا راه دیگه هست که پوز یکی رو بمالی به خاک ... دعوا کردن کار خوبی نیست

غرغر کرد: تو و بابا کوروش هم دعوا کردین،سر همدیگه داد زدین

خجالت کشید: صدامون رفت بالا ... دعوا نکردیم. تازه ماها از جنابعالی بزرگ تریم.

دست و پایش را جمع کرد: یه چی بکش تنم سردم شد.

روتختی را کشید پایین و روی سرش انداخت: این دفعه جفت گوشات و خودم می کشم ... اونم حسابی که واقعا قرمز بشه!

بیرون از اتاق چشم چرخاند: برنا کجاست ...

از پله ها دوید بالا. شهلا خانم کنار تخت برنا خم شده بود تا رویش را بپوشاند: خسته بود خوابید.

سر تکان داد. وقت عصبانی شدن حواسش به آدم های بیرون از اتاق نبود. لبه ی تخت نشست: غذاش و خورد؟

– خوردش. خودت هم پاشو یه لقمه بذار دهنت رنگت پریده.

با کف دست پیشانی اش را مالاند: ببخشید صدامون رفت بالا ...

شهلا خانم ساکت نگاهش می کرد. متاسف نفسش را بیرون داد: عصبانی شدم، نتونستم صدام و کنترل کنم ... بچه ها ناراحت شدن؟

– تو زندگی هزار و یک مشکل پیش میاد. با هر کدوم این طوری کنید چی می شه؟

– مقصر نبودم ...

– مشکل شما مال همدیگه است. از قدیم گفتن زن و شوهر لباس تن همدیگه هستن ... عیب و ایراد همدیگه رو می پوشونن .نه که حرف امروز و دیروز باشه مادرجان ... سال هاست کنار این خانواده هستم ... هیچ وقت نشد داد و دعوایی از کسی بلند بشه.

– یعنی هیچ وقت با بنفشه خانم حرفشون نشد؟

– مگه میشه حرفشون نشده باشه؟ فقط بین خودشون بود. کسی متوجه نمی شد ... بعد هم بنفشه خانم و تو که یه جور نیستین ... هر کی یه اخلاقی داره. انقدر این مدت ازت صبوری دیدم که باورم نمیشد اون طوری داد بزنی

ـ صدام خیلی بلند بود؟ ! یعنی شما بیرون از اتاق می شنیدین؟

شهلا خانم خندید: نه مادر، نمی شنیدیم ... فقط گاهی صداتون بلند می شد

خیالش راحت شد. کنار برنا دراز کشید: منم همین جا یه کم می خوابم ...

ـ چیزی نمی خوری برات بیارم؟

ـ میل ندارم ... دست شما درد نکنه.

شهلا خانم که رفت به خودش فکر کرد. تا یادش می آمد با دلیل و بی دلیل وقت جر و بحث همه سر هم داد می زدند. گاهی صابر دستش را بلند می کرد و هر کسی که سر راهش بود را به باد کتک می گرفت. لب روی هم فشرد: صابر و کوروش رو یکی کردی؟ خاک تو سرت عاطی ... شهره راست می گه که هیچی بلد نیستی. البته همش تقصیر خودش هم بود. من داد زدم درست اون چرا لباس و تاب داد که این چیه؟ ! هر کی ندونه خیال می کنه دستش به هیچ لباسی نرسیده. اصلا هم ندیده !

لب برچید و به حلقه اش نگاه کرد. انگار صورت کوروش آنجا بود و دلخور نگاهش می کرد. غر زد: چیه ... نگاه می کنی؟ تو هم هر چی دوست داشتی گفتی ... صداتو تو خونه ی من نبر بالا ... حد خودت و بدون ...

برنا غلت زد و دست دور گردنش انداخت: همم ...

حلقه را پیچاند تا نگین هایش رو به کف دست باشد و نبیندشان: جونم ... بخواب. بخواب ... پیش پیش پیش ...

دستش را پشت کمر برنا گذاشت و نوازشش کرد: پسره ی خوب ... ببخشید که ناراحتت کردیم.

در اتاق برنا که باز شد سرش را بالا گرفت. کوروش پشت در ایستاده بود: بیا ...

دلخور نگاهش کرد: کجا بیام؟

ـ اتاق من.

نشست و دستی به سرش کشید. نرفته برگشته بود. نگاهی به ساعت اتاق برنا انداخت که کمی از چهار می گذشت. داخل اتاقش شد و ایستاد.کوروش رو به تخت ایستاده بود و کراواتش را باز می کرد. بی آنکه سمتش برگردد به حرف آمد: درو ببند

در را بست و همان جا ایستاد. کراواتش را روی تخت انداخت و سمتش چرخید. همان طور که دکمه های سرآستینش را باز می کرد براندازش کرد: خب ...

طوری برخورد می کرد انگار مقصر همه ی ماجرا بود. دست دور سینه حلقه کرد: خب چی؟!الان من شدم مقصر همه چیز؟

ـ مقصر چی؟ مگه با هم حرف نزده بودیم؟ نگفتم کسی تو زندگی خصوصی من نیست ... گفتم یا نه؟ اصلا تو یا به من اعتماد داری و یا نداری ...

ـ چون شما گفتی و من قبول کردم یعنی همه چیز تموم؟ همچین چیزی و دیدم لای وسایلت بعد به روی خودم نیارم؟

ـ باید درست و حسابی ازم می پرسیدی نه اینکه داد و بیداد راه بندازی.

بازویش را لمس کرد. سردش بود: وقتی عصبی بودم چطور می تونستم خودم و کنترل کنم.

اخم کرده بود و حتی یک قدم هم سمتش برنمی داشت. شاید باید به جای اینکه این طور مقابل هم بایستند و شاخ و شانه بکشند کنار هم می نشستند: بچه ها صدات و شنیدن ... شهلا خانم شنید.الان هر کدوم پیش خودشون چه فکری راجع به ما می کنن!

زمزمه کرد: شهلا خانم گفت چیزی نشنیده.

کوروش با چشم های گرد نگاهش کرد: هاه ... رفتی از شهلا خانم پرسیدی؟

سر تکان داد: نپرسیدم ... یعنی پرسیدم. می خواستم بدونم چقدر از حرفامونو شنیدن

ـ واقعا که ... واقعا!

لبه ی تخت نشست و دستی به صورتش کشید. سکوت بینشان را دوست نداشت. قدمی به جلو برداشت: شما هم حرفای خوبی نزدی. اینجا خونه ی شماست ... باشه منم می دونم ... اما فکر کردم می تونه خونه ی من هم باشه ...

نگاهش کرد: ببین ...

بغضش را پس زد: به من می گی از حدت گذروندی ... حد من چیه؟

ـ حدت رو گفتم ... نگفتم؟ گفتم خانم خونه ای. ازت توقع دارم مثل یه خانم رفتار کنی ... هر مشکلی راه حلی داره

دلخور دستی به موهایش کشید: باشه متوجه شدم ... حالا برم؟

ایستاد و سمتش آمد: ببین داری مثل بچه ها قهر می کنی ... چی گفتم بهت که ناراحت شدی؟

ـ ...

– ازدواج کردم که زندگیم آرامش داشته باشه ... ازدواج کردم که بچه ها آورم باشن، چون فکر می کردم آدم مناسب خودم و پیدا کردم ... توقع من ازت زیاد نیست. می خوای بگی خودخواهم؟ نیستم ... فقط چیزی که باید رو می گم ... ماها یه زندگی مشترک و شروع کردیم. مشکل من مال تو هم می شه. مشکل تو هم مال من.می خوام که باهام حرف بزنی. من اینجام که زندگی برای هر دومون راحت تر باشه

ساکت نگاهش می کرد. چطور می توانست این طور منطقی باشد؟ یکی دو ساعت قبل آن قدر از کنار ساک و لباس ها راحت گذشته بود که انگار اصلا آن جا نبود. سر تکان داد: الان بگم ببخشید ... عذر می خوام صدام بالا رفت؟

ـ عاطفه!

ـ خوب راست می گم. تو این چند ساعت شد یه بار شما هم حرف بزنی. مثلا بگی ببخشید. اشتباه بود نگه داشتن همچین چیزی

ـ برای چی باید لباس یکی دیگه رو نگه دارم؟ فکر کردی پسر شونزده ساله ام؟

چانه بالا داد و نگاهش کرد: این جور که شما می گی همه ی اشتباهات و من کردم. شما هم هیچ کاری نکردی ...

ـ اینو نگفتم ...

ـ الان باید چیکار کنم؟!

لبه ی تخت نشست و دست بین موهایش سراند و کشید: هیچی ... وسایلت رو جمع کن بریم ...

ـ کجا بریم؟

ـ شمال

ـ نه ...

چند لحظه ای ساکت نگاهش کرد. بعد ایستاد و دگمه های پیراهنش را باز کرد: باشه نمی ریم ... هیچ کجا نمی ریم ...

بیرون آمد و از پله ها پایین رفت. سکوت خانه را دوست نداشت. کاش بچه ها بیدار می شدند. ساک سفری را از زیر تختش بیرون کشید و داخل آشپزخانه شد و لباس ها را داخل نایلون مشکی چپاند و ته سطل انداخت: نکبت!

کتش را درآورد و روی پشتی صندلی گذاشت. ناهار روز تعطیلشان را آمده بودند خانه ی نادرخان. البته بهتر بود می گفت سفر شمالشان تبدیل شد به یک ناهار در خانه ی پدری. عاطفه پشت سر پسرها داخل شد: بردیا وسایلتون و ببر بالا ریخت و پاش نکن

باراد بی حوصله روی اولین مبل نشست: بابا نادر کجاست؟

مجله ی روی میز را برداشت: با تلفن صحبت می کنه.

ـ عاطی عاطی ... بریم تو حیاط بازی کنیم؟! تو رو خدا ...

کیفش را کنار مبل گذاشت و کمربند بارانی اش را باز کرد: اول باید نادرخان رو ببینیم

نشست و مجله را باز کرد: با بردیا برید بازی ...

غر زد: می خوام با عاطی برم ... بردی باهام بازی نمی کنه

ـ ببین کیا اومدن!

ایستاد و با نادرخان دست داد: سلام ...

ـ سلام ... خوش اومدین ...

عاطفه جلوتر رفت: سلام نادرخان ...

نادرخان روی سرش خم شد و پیشانی اش را بوسید: سلام عروس خانم ... چه عجب ...

ـ ما که همیشه هستیم.

برنا همچنان به پای راستش آویزان بود: بریم دیگه ... بریم ...

نادرخان دست به هم کوبید: کی می خواد بره از تو حیاط یه کم سبزی بچینه؟!

ـ من ... من ...

ـ بردیا بپر از آشپزخونه سبد بیار ...

عاطفه دست روی شانه ی باراد گذاشت: با بچه ها می ری بیرون که تو سر و کله ی هم نزنن؟

ـ آره میرم ...

دم ابرویش بالا رفت. باراد هم تحت تاثیر عاطفه بود. بچه ها خیلی زود با همسر پدرشان انس گرفته بودند. انگار قبل از اینکه زن او شود دوست بچه ها بود.

ـ خب نادرخان، کاری هست که بیام کمک؟

ـ چای دم کردم. یه چای عروس ریز خوشرنگ بریزی ممنون می شم.

ـ حتما!

ـ کامران هم نیست راحت باش.

مجله را روی میز انداخت: کجاست؟

ـ با دوستاش رفته کوه.

نگاهش تا آشپزخانه همراهش شد. نادرخان پا روی پا انداخت: چطوری؟

سر تکان داد: خوبه همه چیز ... شما چطورین؟

ـ نادرخان، صافی چای کجاست؟

ـ الان میام.

صدایشان را از آشپزخانه می شنید. مشغول بگو و بخند بودند. انگار همه ی خوش اخلاقی هایش مال دیگران بود.بعد از اتفاقات روز قبل نمی خواست تنش دیگری بینشان باشد. حرف هایشان را زده بودند. از پشت اپن نگاهشان کرد. عاطفه فنجان ها را پر می کرد: تو این فصل چطوری سبزی ها یخ نزدن ...

ـ خیلی هم سرد نبود ... بعد هم روش نایلون می کشم عین گلخونه ها.

ـ آره این طوری خوبه ... حالا می رم ببینم ...

نادرخان نگاهش کرد:کوروش بیا همین جا بشینیم.

عاطفه شال قرمزش را دور گردن انداخت و صندلی عقب کشید:از این پنجره هم آفتاب می تابه ... دوست دارم.

صندلی کناری اش را بیرون کشید. نادرخان ظرف سوهان را روی میز گذاشت: اینم سوغات آقای جهانگیری

عاطفه فنجانی مقابلش گذاشت و رو به نادرخان چرخید: آخی ... خوب هستن؟ انقدر دلم براشون تنگ شده.

ـ خبر نداری جهانگیری ازدواج کرده؟

ـ وای ... راست می گین! نه نمی دونستم ... آخی ... آخی ...

مهربانی کردنش هم مدل خاصی داشت. با شادی همه شاد می شد. فنجان را برداشت: پس از ماه عسلش اومد.

عاطفه از سرشانه نگاهش کرد. نادرخان خندید: دو روز پیش اومد ... چقدر هم حالش خوب بود.

ـ اسم خانمش چیه؟

ـ نمی دونم والا ...

ـ شما آقایون اصلا حس کنجکاوی ندارین ... باید از شهره بپرسم.

دست به سینه شد: حالا مهمه اسم خانم جهانگیری چیه؟

تابی به گردنش داد: اوهوم ...

نادرخان ظرف سوهان را بینشان گذاشت: بردارید ... عاطفه بردار خوشمزست.

ـ دستتون درد نکنه ... یه کم دندونم درد می کنه ... می ترسم بخورم

ـ کوروش از تهرانی براش نوبت بگیر.

ـ از کی دندون درد داری؟

ـ دیشب ... خیلی زیاد نیست ولی شیرینی می خورم اذیت می شم ... برم یه سر به بچه ها بزنم.

نادرخان زودتر ایستاد: من میرم.

دست پشت صندلی عاطفه گذاشت: اگه دردش زیاده بریم کلینیک.

با ناخن روی دست بندش کشید. شکوفه های ریزش روی مچ سفیدش را پوشانده بود: نه خیلی ... فردا هم می شه رفت.

با انگشت روی مچش کشید و آویز دست بند را لمس کرد: برات نوبت می گیرم.

سر تکان داد: مرسی.

ایستاد و فنجان خالی اش را آب کشید: چیزی تا عید نمونده ... خرید بچه ها و تمیز کردن خونه مونده ...

فنجانش را بالا گرفت و لب زد: تو همین هفته زنگ می زنم شرکت خدماتی ... خرید بچه ها رو هم هفته ی بعد انجام می دیم ...

ـ خوبه!

برنا دوان دوان خودش را داخل آشپزخانه انداخت: عمو آرش اینا اومدن ... آناهی جون هم هست ... برامون کادو آورده ... هورا!! ...

عاطفه سمتش چرخید و نگاهش کرد. صندلی را عقب زد و ایستاد: چه وقت اومدن بود!

مچ عاطفه را گرفت: بیا باهام ...

ـ اوا ... کجا بیام؟

در اتاق نادرخان را باز کرد و عاطفه را داخل کشاند. دستی بین موهایش سراند:به آرش چیزی از عقدمون نگفتم ...

متعجب نگاهش کرد: چرا؟!

ـ پیش نیومد ... گفتم برای عید بگم ... حالا مهم نیست ... الان متوجه میشن.

ـ خوب چرا اومدیم بالا؟!

با پشت ناخن گوشه ی لبش کشید: آناهید هم باهاش اومده ... ما دیشب حرفامون رو زدیم درسته؟

اخم کرد و ابروهای خوش فرمش درهم شد: الان اومدی بهم بگی که مبادا چیزی بگم و خانم ناراحت بشن؟

ـ عاطفه!

ـ اصلا همین جا می مونم و بیرون نمیام ... شما بفرمایید.

کلافه پلک روی هم فشرد: عاطفه..!!!

پشت به در تکیه داد و گوشه ی انگشتش را با ناخن خراش می داد.

– برای چی باید قایمت کنم؟

لب برچیده بود: از کجا بدونم ... هی مواظبم کارام و رفتارام طوری نباشه که شما بگی در سطح من نیست ... در حد من نیست

ـ عاطفه!

سر تکان داد: خود من خوب بودم ... شما می خوای تغییر کنم ... شما می خوای یه جور دیگه باشم

دست دور بازویش گذاشت و جلو کشیدش: عزیزم

انتظارش را نداشت، اما عاطفه سر به شانه اش چسباند و آهی کشید. با کف دست روی کمرش کشید: اصلا بحث این حرفا نیست؛ می خواستم بهت بگم که بین من و آناهید هیچ چیزی نبود. سو تفاهم دیروز رو هم فراموش کن

خودش را عقب کشید: سو تفاهم؟

دوباره دست پشت کمرش گذاشت و فاصله را کم کرد: آره ... سوتفاهم.

تکان خورد: من هنوز عصبانی ام.

ـ من هم عصبانی ام.

غرغر کرد: اینم از شانس من بدبخته ... همیشه یکی از من جلوتره ... حتی تو عصبانیت ... حالا شما بفرمایید بیرون ... دوستت اومده منتظره!

به صورت پر اخمش نگاه کرد: فکر می کردم خیلی خوش اخلاق باشی.

بیشتر اخم کرد: خوش اخلاقم!

نگاهش روی اجزای صورتش چرخید: مطمئنی؟

قبل آنکه عاطفه حرفی بزند بوسیدش؛ بوسیدنش زیادی خوب بود. به عاطفه نگاه کرد که با چشم های بسته نفس نفس می زد.یاد آرش باعث شد بغرد: لعنتی ...

چشم باز کرد و ناباور نگاهش کرد: چی؟

با انگشت روی لبش کشید: با تو نیستم.

گیج نگاهش کرد: بس با کی ... بودی؟

وسوسه ی دوباره بوسیدنش هنوز هم پا برجا بود. یقه ی پیراهنش را مرتب کرد: با آرش بودم!

سر روی شانه خم کرد: چرا؟

دست راستش را دور کمرش انداخت و جلو کشیدش: هیچی ... به خاطر بی خبر اومدنش.

ـ هان ... آهان ... خوب شما برو دیگه.

ـ می رم ... بذار یه کم حالم جا بیاد ...

خجالت کشید: امم ... بد شد ... الان نادرخان می بینه نیستیم.

ـ بریم.

شالش را روی سر بالا کشید: خوبم؟ صورتم ... امم. هیچی ... اینجا آینه نیست ...

ـ خوبه ...

با انگشت به لبش اشاره کرد: خوبه؟

سر تکان داد: اوهوم ... عالیه!

سیگار را از دست آرش گرفت: فکر می کردم از سر و سامون گرفتن من خوشحال میشی. این ادا و اصولا چی بود جلوی بقیه از خودت نشون دادی.

خیره خیره نگاهش کرد: تف تو روت بشر ... آخه چی بهت بگم ... چی بهت بگم که همچین لایقت باشه

پکی به سیگار زد و اخم کرد: چته تو!

ـ خیر سرمون رفیق بودیم. اونم از وقتی انقده بودیم.

با دست اندازه ی کوتاهی را نشان داد و غرید: روت شد بهم نگی ... اا ... تو روحت کوروش ... تو روحت

ته سیگار را روی نرده فشرد و نگاهی به حلقه اش انداخت: می گفتم بهت.منتظر فرصت مناسب بودم. گفتم برای عید بهتون بگم ... یعنی به همه ...

آرش کلافه دستی به صورتش کشید: اون وقت برا چی الان نه و عید؟

شانه بالا داد: همین طوری.

ـ نامزد شدین نه؟

ـ عقد کردیم ... گفتم که!

خیره نگاهش کرد: هی من گفتم ناتالی ... اا ... ببین تو رو خدا ...

عاطفه ناتالی نبود. دم ابرویش را خاراند: ببند آرش!

ـ مرتیکه ی بی شرف ...

ـ الان باید خوشحال باشی که سر و سامون گرفتم. خود تو چند مورد برام نشون کرده بودی؟

ـ از همین می سوزم ... اون همه رو گفتی نه نه نه ... بعد رفتی زیر زیرکی با این ازدواج کردی؟

ـ حرف دهنتو بفهم ... این چیه؟

دستش را تکان داد: انگار یکی با پتک زده پس سرم ...

دیگر داشت حوصله اش را سر می برد: چرا؟!

ـ کوروش خدایی عقد کردین یا داری سر به سر من میذاری ... ها؟! آخه ... واقعا عقد کردین ... رسمی و ثبتی؟!

یک جور حرف می زد که انگار کار اشتباهی کرده. دست به سینه نگاهش کرد: شناسنامه همرام نیست اما این و که می بینی بهش میگن حلقه ... اون خانم هم از چند روز قبل شده خانم سرابی ... ثبتی و رسمی و شش دنگ!

ـ خیلی خب ... خیلی خب ...

ـ گاهی می ری روی اعصاب آدم آرش. بیا بریم تو ...

سیگار دیگری بیرون کشید:نمی تونم الان بیام تو..

نیازی نمی دید دلیل ازدواجش با عاطفه را برای بقیه توضیح دهد. راه افتاد سمت ورودی.: خیلی خوب..

آناهید روی کاناپه ی مقابل در نشسته بود ساکت فنجان چایش را به لب چسبانده بود بی آنکه چیزی بنوشد. نادرخان از زیر عینک با دقت نگاهش می کرد: کو آرش؟

ـ داره سیگار می کشه ... عاطفه کجاست؟

سر آناهید سمتش چرخید. موهایش را روی شانه ی راستش ریخته بود و مدل نگاه کردنش هم غمگین بود و هم مبهوت. نادرخان خم شد و پیپش را برداشت: با بچه ها رفت بالا.

بهتر بود کنار مهمان می نشست. از یادآوری لباس زیر آناهید و واکنش عاطفه پوف بی صدایی کرد. شاید هم از قصد بالا رفته بود تا آناهید را نبیند. کلافه پا روی پا انداخت: کامران ناهار نمیاد؟

ـ نه.

آناهید هم مثل خودش پا روی پا انداخته بود. کفش هایش ترکیبی از کرم و شکلاتی بود. مسخره بود که طرح کفش نظرش را جلب کرده بود. وسط پیشانی اش را لمس کرد: بابا و سرور جان چطورن؟

فنجانش را میان دست نگه داشت: خوبن، هفته ی بعد می رن هند.

از وقتی یادش می آمد همین بود. مسافرت ها و تفریحات آنچنانی. انگار پدر آرش ازدواج کرده بود تا تفریحات دونفره اش تکمیل شود. خیلی هم بد نبود. اگر کمی تعادل را بین رابطه ی زناشویی و بچه هایش رعایت می کرد.

ـ چه بی خبر ... یعنی ما هیچی نشنیدیم ... حتی آرش هم نمی دونست ... یه جوری شوکه شدیم ...

ـ کمتر از یک هفته است که عقد کردیم ...

ـ مگه عقد کردین؟!

طوری می پرسید که انگار توقع نداشت. لبخند زد و دست چپش را کمی بالا گرفت: آره ... یه عقد محضری ساده بود. برای همین به کسی چیزی نگفتم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. عاطفه آن بالا چکار می کرد؟ قبل از آنکه تصمیمی برای برخاستن بگیرد برنا از پله ها پایین دوید: بابا نادر، بابا نادر ...

ـ جانم ...

ـ عاطی میگه تو باغچه کرم خاکی داریم ... من می خوام ... تو رو خدا ...

ـ برنا!

تلق و تولوق قدم های عاطفه باعث شد سمت پله بچرخد. بلوز و شلوارش ساده بود و شال سرش مثل همیشه گردی صورتش را قاب گرفته بود. نیم ساعت قبل پشت در اتاق نادرخان بوسیده بودش. بکر بودن عاطفه باعث می شد کمی دست به عصا پیش برود.نگاهش روی کفش های ساده و مشکی اش ماند.برعکس بیشتر مردها، از صدای پاشنه ی کفش خوشش می آمد. اصلا هر صدای تلق و تولوقی انگار حرفی داشت. یکی کوتاه و محکم ... یکی نرم و آهسته ... یکی هم دقیقا روی اعصاب!

نگاه گریزان و رفتارش نشان می داد از حضور آناهید معذب است: من یه سر به غذا می زنم ...

ـ آشپزخونه هیچ کاری نیست. شما امروز مهمون منید ... بشین بابا.

ـ پس کرم خاکی های من چی؟! عاطی؟!

این عاطی گفتن را باید ترک می کردند. می گفتند عاطفه یا عاطفه جون یا هر چیز دیگری غیر از عاطی. با دست روی دسته ی کاناپه زد: بیا اینجا برنا.

غر زد: من یه شیشه کرم خاکی می خوام ... بابا بزرگ مکس باهاشون غذا درست می کرد.

ـ اه ... برنا حالمو بهم زدی ... نگو!

نیش باز شده اش نشان می داد از سر بسر گذاشتن با عاطفه خوشحال است: کرم خاکی ... ماکارانی با کرم خاکی ...

خندید: برنا ... برو بالا و پسر خوبی باش تا اجازه بدم غروب تو باغچه دنبال کرم خاکی بگردی.

بالا و پایین پرید و دوید سمت پله ها: هورا ... هوراا ...

ـ ندو میفتی ... برنا ...

اشاره کرد کنارش بنشیند: بشین

ـ سرد شد ... عوضش کنم؟

نگاهی به فنجان چای انداخت و سر تکان داد: نمی خواد ...

ـ بالا چه خبر بود؟

کنارش نشست و پچ پچ کرد: مشغول خرابکاری بودن

ایستادن ناگهانی آناهید باعث شد عاطفه هم صاف بنشیند. تند و تند بارانی کوتاه و آجری اش را پوشید: من دیگه برم.

ـ کجا بابا جان؟ بشین آرش هم میاد الان ...

خودش را مشغول گره زدن کمربندش کرد: می خواستم بچه ها رو ببینم که دیدم نادرخان ...

ـ غذا حاضره، کجا بری ... کوروش؟

ایستاد: الان آرش و صدا می کنم ...

ـ نه، نه کوروش جان. خونه کار دارم ... آرش اگه می مونه که خب کاری باهاش ندارم ... منتها من باید برم.

عاطفه هم کنارش ایستاد: تشریف داشتین ... مهمون نادرخان هستیم همه،خوب نیست سر ظهر برید.

انگار صدای عاطفه را نشنید که شال را روی موهایش کشید و کیفش را برداشت: با اجازه نادرخان ...

ـ اصرار نمی کنم دخترم، هر جور راحتی.

همراهش تا رووی رفت. عاطفه کنار کاناپه ایستاده بود. نگاهش کرد و اشاره کرد:نمیای؟

شانه بالا داد و چرخید سمت آشپزخانه. نادرخان هم تا ورودی همراهشان آمد: به بابا و سرور جان سلام برسون

ـ حتما ... با اجازه

همان جا ایستاد و به دور شدنش نگاه کرد. نادرخان پیپش را پایین گرفت: آرش هم که نیست

نگاهی به جای خالی آرش انداخت: همین جا بود ...

ـ چرا بهش نگفتی داری ازدواج می کنی؟!

شانه بالا داد: عید می فهمید.

نادرخان راه افتاد سمت ورودی: من جای آرش باشم نگات هم نمی کنم.

سمت آشپزخانه رفت: خوبه که نیستی پدرجان!

عاطفه با دیدنش بشقاب ها را روی میز گذاشت: رفت؟!

ـ آره..خوبی؟

ـ از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون من از این آناهید جوون خوشم نمیاد!

ـ جانم؟!

شانه بالا داد و شال سرش را گرفت و پرت کرد روی اپن: والا ...

پارچه ی چادری را مقابل شهلا خانم گذاشت: حاج خانم ... این و خودتون سوغات آوردین از مکه الان هم دست خودتون و می بوسه.

– می خوای برش کنی؟ ایشالا سفید بخت باشی.

لبخند به کوروشی زد که حواسش به حرف های باراد بود و با دقت گوش می داد. قیچی را دست شهلا خانم داد: ایشالا!

– همین الان؟

ایستاد: آره دیگه، شما سر فرصت برام بدوزش بی زحمت.

شهلا خانم هم ایستاد و تای چادر را باز کرد. سفید و طلایی پارچه را دوست داشت. تای پارچه را روی گردی صورتش گذاشت کیپ کرد: خوبه؟

– آره مادر خوبه ... بذار یکم اینجارو مرتب کنم. بچرخ ببینم ...

سمت کوروش و باراد چرخید: آقایون سرابی ...

نگاهش که کردند خندید: خوبه؟

باراد دستش را بالا گرفت: اوکی ...

با لبخند به کوروش نگاه کرد. ساکت ماند تا کوروش براندازش کند.

– بهت میاد ...

سر روی گردن خم کرد و خندید. شهلا خانم با قیچی چرت کوچکی به پارچه زد: الهی به امید تو ... مبارک باشه ... مبارک باشه!

از جیب ژاکتش جعبه ای بیرون کشید و سمت شهلا خانم گرفت: این و برای شما گرفتیم.

– این چیه؟! عاطفه جان!

– رسمه دیگه ... ایشالا که خوشت بیاد حاج خانم ... خیلی ناقابل.

پارچه را از روی سر برداشت و روی دسته ی مبل گذاشت: این هم خدمت شما.

شهلا خانم جعبه را باز کرد: خیلی قشنگه ... دستتون درد نکنه.

انگشتری ظریفی با نگین عقیق بود. راضی خم شد و بوسیدش: چیکار کردیم مگه ... من برم یه سر به اون دو تا بزنم زیادی ساکت شدن.

باراد هم ایستاد: چه گندی می زنن معلوم نیست!

موهای خارج از گیره را پشت گوش داد: پس یه سر بزن تا من فر و خاموش کنم.

– شام؟!

سمت آشپزخانه رفت: اوهوم ...

خم شد و نگاهی به مرغ داخل فر انداخت. خوشرنگ و برشته شده بود. دلش ماند پیش احمد و شکم همیشه گرسنه اش. حالا بدون نیر چیزی برای خوردن بود؟ یک وعده غذای گرم و خانگی! مهم نبود که چه بود؛ همین که نیر بود و بودنش برای احمد خوب بود. آهی کشید و دست به کمر ایستاد. از صبح پهلویش کمی درد داشت. به قول شهره کلیه هایش را سرما داده بود. حضور کوروش باعث شد صاف بایستد.

– برا شهلا خانم چی گرفتی؟

بشقاب ها را روی میز گذاشت: یه انگشتر کوچولو.

جلوتر آمد و بشقاب ها را گرفت: طلا؟

سر تکان داد: اوهوم. یه پس انداز کوچولو داشتم ... خوب راستش تا حالا طلا نخریده بودم؛ با شهره صبح رفتم و گرفتم. دوست داشتم شهلا خانم چادرم و بدوزه. اشکالی که نداشت، داشت؟

– نه، اما لازم نبود پول خودت و خرج کنی ... بهم می گفتی.

– این هم پول شما بود. ناراحت نباش، از حقوقی که بهم میدادی گرفتم.

ـ از دست تو!

خندید و قاشق ها را روی میز گذاشت. دست کوروش روی بازویش نشست: بشین من بقیه رو میارم.

پسرها با سر و صدا داخل آشپزخانه شدند: ما اومدیم!

ـ بیاین کمک من، عاطفه جون خسته شده.

روی ایوان نشست و لباسش را محکم تر به خودش پیچید: زنگ زدی و جواب نداد؟! آدم و نگران می کنن.

شهره میان سرفه جوابش را داد: آره بابا. دو سه دفعه هم زدم، دیگه وقت نشد برم یه سر بزنم ببینم چیکار می کنن.

ـ چرا سرفه می کنی؟

ـ طوری نیست ... آب پرید تو گلوم. میگم عاطی، یه وقت سر خود نری اونجا؟

از حدس درست شهره خندید: نه.

– عاطی!

– نمیرم بخدا اصلا وقت نمیشه. میگم شهره فردا بیا اینجا.

– چه خبر؟

– چهارشنبه سوریه دیگه، دور هم باشیم.

– ببینم چی میشه، گفتم یکی برام بلیط مشهد بگیره.

ـ اا ... می خوای بری سر سال تحویل؟

ـ هنوز که جور نشده، ببینم اصلا امام رضا من و می طلبه یا نه!

نمی خواست سال نو را تنهای تنها باشد: نرو دیگه!

ـ خوبه خوبه، دختره ی لوس! شوهر کردی دیگه؛ می مونی سر خونه زندگیت. تازه حتما مسافرت هم میری.

– به کوروش گفتم شمال می ریم تو هم باشی.

ـ باشه، ببینم بلیط مشهدم جور میشه یا نه. از الان غصه نخور.

پاهایش را داخل روفرشی جمع کرد: باشه.

ـ سرابی کجاست؟!

– خوابیده.

ـ تو چرا بیدار موندی؟ برو دیگه، شوهرت تنهاست.

شانه بالا داد: الان میرم.

شب بخیری گفت و گوشی را کنارش گذاشت. می دانست که شهره ملامتش می کند. تمام مدتی که در بازار بودند راجع به زنی که متاهل میشد حرف زده بود. اما انگار همه ی کتاب های دنیا و نصیحت های شهره هم کافی نبود. شروع کردن چیزی که نامش زندگی مشترک بود و بعدها به چیزهای مشترک مهم تری وصل میشد. به این آسانی ها که فکر می کرد نبود!

ایستاد و نفسی گرفت؛ شاید فردا روز بهتری می شد. ایوان را رد کرد و داخل خانه شد. درد پهلویش کمتر شده بود. ژاکتش را روی صندلی اتاق گذاشت و موهایش را باز کرد. خسته دستی بینشان کشاند و پوست سرش را ماساژ داد. دلش می خواست برای عید کمی بیشتر به خودش برسد؛ یک رنگ خوب برای موها و کمی خرت و پرت شخصی. چند روز قبل برای پسرها خرید کرده بودند و شب بعدش هم با کوروش برای خرید دونفره شان رفته بود. کمد لباس ها پر شده بود از رنگ و طرح های مختلف. دستی روی تاپ حلقه ای سفیدش کشید. ضربه ای به در اتاقش خورد: عاطفه.

قبل آنکه در را برای کوروش باز کند داخل شد. انگار برای خواب آماده شده بود: صدای در و شنیدم؛ بیرون بودی؟

صندلی را برایش خالی کرد: با شهره حرف می زدم.

– ممکنه صبح قبل از بیدار شدن شما برم شرکت؛ یکی دو روزیه این حاضره، اما فراموش کردم بهت بدم.

به کارت نگاه کرد: چیه؟

کوروش جلوتر آمد و کارت را لبه ی میز گذاشت: حساب بانکی برات باز کردم؛ این هم کارتش. شماره ی رمزش هم چهار شماره ی آخر کارت دانشجویی ات هست.

متعجب ابرو بالا داد: شماره کارت منو می دونی شما؟

– آره، باید زودتر برات آمادش می کردم.

– خیلی ممنون.

– از روش خرج کن. لازم نیست به پس اندازت دست بزنی. با اون هر کاری که خودت دوست داری انجام بده.

هیچ دلیلی برای بغض کردن نداشت، اما گلویش گرفت. سر تکان داد: خودم دوست داشتم برای شهلا خانم چیزی بگیرم، تازه گفتم با هم گرفتیم.منظورم این نبود که ... اینو بهم بدی.

– می دونم، من هم چیزی نگفتم.

کمی دستپاچه بود. دستی به گونه اش کشید و به صندلی اشاره کرد: نمی شینی؟

– عاطفه ...

سرش را بالا گرفت. انگار صدا کرده بود تا جوابی نگیرد. گاهی فقط صدا میزد. نگاهی به تی شرت سفیدش انداخت؛ ست کرده بودند ! قبلا خیلی اهمیت نداشت، اما این روزها دوست داشت همه ی لباس هایش را با دقت انتخاب کند. میان تاریک و روشن اتاق برق حلقه اش را دید. حسی وادارش کرد یکی دو قدم بردارد. هیچ خیالی برای در آغوش رفتن کوروش نداشت، اما این کار را کرد. همین که سر به سینه اش چسباند دست کوروش دورش حلقه شد. آرامشی که میان سینه اش جریان پیدا کرد با هیچ چیز برابری نمی کرد. پیشانی اش را روی سینه ی کوروش فشرد و نفش کشید. این سینه هم امن بود و هم گرم ! حسی را به تنش می داد که قبلا تجربه نکرده بود. امن بود، مثل آغوش پدری که خیلی تجربه اش نکرده بود. نفس عمیق تری گرفت و گونه اش را به سینه ی کوروش مالید.

دست کوروش لابلای موهایش نشست و لمسشان کرد: از چیزی ناراحتی؟

سر تکان داد که نه ...

دوباره میان موهایش پنجه کشید. سرش را خم کرد و گونه اش را به سینه ی کوروش فشرد. ضربان قلبش را واضح می شنید. حس هایش لحظه به لحظه تغییر می کرد. حالا یک چیزهایی را بدون حرف زدن متوجه می شد. همین که دست کوروش روی کمرش را لمس کرد زانوهایش لرزید. سر پایین آمده ی کوروش باعث شد پلک ببندد. تاریکی اتاق و دست های کوروش که روی تنش نرم بالا می رفت نفسش را بند آورد .انگار احساستش و بدنش آماده بود که به هر نوازش واکنش نشان دهد. هیچ وقت احساس نکرده بود که شب آنقدر ساکت است؛ انگار صدای نفس هایشان را هم نمی شنید !

از بازی لای پلک نگاه خواب آلودی به دوروبرش انداخت. اتاق خودش بود؛ پرده های کشیده و گلدار برایش غریبه نبودند. پلک زد و سنگینی دست های مردانه روی شکمش را باور کرد. یک اتفاق هایی افتاده بود، چیزی شبیه به بودن مردی درست پشت سرش. نگاهش روی تی شرت های سفیدی که لبه ی پاتختی پهن شده بود ماند. پلک زد و دوباره نگاهشان کرد. از یادآوری شب قبل خجالت کشید. خجالتی که بر خلاف انتظار ناراحتش نمی کرد. پوست لبش را جوید؛ بی شک خوشش هم آمده بود. گرمای دستان پهنی که روی شکمش حس می کرد و نفس هایی که لابه لای موها و گردنش می رفت و می آمد بهتر از چیزی بود که بخواهد نادیده بگیرد. نفسش را با کمترین دم و بازدم بیرون داد. یکی از دستهایش زیر دست کوروش بود؛ نه می توانست و نه می خواست که تکانش دهد. دست آزاد بعدی را کمی بالا آورد و سعی کرد بالا تنه اش را بپوشاند. هر چند خیلی موفق نبود.از یادآوری اتفاقات شب قبل نیشش باز شد.

پتو را بالاتر کشید و با دندان فشردش؛ تجربه ی شب قبل کامل نبود و اصلا نمی دانست نامش را چه بگذارد. با آن چیزی که شنیده بود خیلی تفاوت داشت. به خودش جواب داد: بهتر از اونی بود که فکر می کردی عاطی ... خیلی بهتر !

کوروش تکانی روی تخت خورد و آخی گفت: گردنم ...

خودش را جمع کرد و پتو را با پنجه اش محکم گرفت. جایشان تنگ بود، تخت یک نفره جای مناسبی برای خوابیدن دو نفره نبود. آن هم با کوروشی که به قول شهره سه برابر او بود.

سرویس خوابشان در همین یکی دو روز آماده می شد و بعد خوابیدن بهتر و راحت تر هم می شد. خنده اش را خورد. هر چند وقت یکبار شاید دلش این طور بغل شدن می خواست. شبیه به همینی که روی این تخت باریک تجربه کرده بود. کف دست کوروش روی شکمش چنگ شد و کمی به عقب کشید و چسبیده به سینه اش نگه داشت. صدای گرفته و خوابآلودش را دوست داشت: هوم ... بیداری؟

سر تکان داد: اوهوم. پتو را بالاتر کشید. تمام پستی و بلندی تنش روی بدن کوروش بود. معذب شد؛ شب شب بود و روز بحث جدایی داشت.موهای روی صورتش را عقب راند: اممم ... ساعت چنده؟

بوسه ی کوتاه و گرمی روی شانه اش نشست: فکر کنم صبح شده.

چشم بسته غیب می گفت؛ معلوم بود که صبح شده ! انگشتش را زیر دندان گرفت. ممکن بود پسرها بی هوا سر از اتاقش دربیاورند. نگاهی به تی شرتش انداخت، کافی بود دست دراز کند و بگیردش. من و من کرد: بچه ها بیدار نشن؟

بوسه ی دیگری پشت گردنش نشست. نرم و کشدار طوری که مورمورش کرد و نوک انگشتهایش به گزگز افتاد. نفسش را بی صدا فوت کرد بیرون. مثل دیگ زودپزی که نیر داشت و بخار از سوزن روی در بیرون می رفت.

ـ در اتاقت و قفل کردم.

خیالش راحت شد. کوروش ناله ی کوتاهی کرد. نگران سمتش چرخید: چی شده؟ !

یکی از دست هایش را آزاد کرد روی گردنش کشید: گرفته ...

فرصت کرد پتو را بیشتر دور خودش بپیچد: برات کیسه آب گرم بیارم؟

روی دستش بلند شد و نگاهش کرد: ماساژ بلدی؟

پلک زد: ماساژ؟ ام ... آره ... یک کم.

بی حرف سر روی سینه اش گذاشت و با انگشت قوس گردنش را نشان داد: همین جا درد داره

سر کوروش روی سینه اش بود. آنقدر نزدیک که موهای سرش را زیر چانه اش حس می کرد. نفس کوتاهی گرفت و انگشتانش را روی پهنای گردنش گذاشت و مالاند.کوروش کم کم عادتش می داد به بوسیده شدن و لمس شدن و بعدها زن شدن. انگشتانش را روی برجستگی رگ گردنش سراند: جات سخت بود گردنت درد گرفت.

– سخت نبود، عالی بود!

لب روی هم فشرد. انگشت هایش بی اراده بالاتر رفت و روی موهایش را لمس کرد. تار موهایش درشت بود و حس خوبی به انگشت هایش می داد. جسارت کرد و کمی جلوتر رفت و انگشت روی پیشانی اش کشید. نفس های کوروش روی پوست تنش می نشست. مور مور شد، حسش چیزی شبیه به خواستن و نخواستن بود. دستش را پس کشید و دور سینه پیچاند. کوروش کمی عقب کشید و از بالا نگاهش کرد: ببینمت!

– ...

_خوب خوابیدی؟

سر تکان داد: اوهوم.

کوتاه بوسیدش: من هم راحت خوابیدم

به صورتش نگاه کرد. ته ریشش پررنگ بود. هوس کرد سرش را بالا بگیرد و ماچ محکمی از گونه اش بردارد. ضربه های پشت همی که به در می خورد هر دو را از جا پراند. بی اراده خودش را به سینه ی کوروش چسباند: وای بچه ها!

کوروش دستی به پشتش کشید: در قفله، نگران نباش.

صدای برنا میان ضربه ها به گوششان می رسید: عاطی بیا بابا کوروش گم شده، تو اتاقش نیست. عاطی ... عاطی ...

دستش را روی دهانش گذاشت تا خنده اش را بپوشاند. کوروش از تخت پایین آمد و تی شرتش را پوشید: نخند!

خنده اش شدت گرفت وقتی برنا دوباره به در کوبید: عاطی بیا زنگ بزنیم به پلیس.

نالید و سرش را داخل بالش فرو برد: الان همه رو بیدار می کنه.

ـ بلوزت و بپوش، بعد درو باز کن.

کمی سمت دیوار چرخید و بلوزش را پوشید. برنا دوباره روی در کوبید: عاطی ... بیا بابا گم شده!

کوروش غرید: بچه ی ...

از تخت پایین آمد. شلوارکش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید. کوروش دست به کمر نگاهش می کرد. بند لباس زیرش روی شانه سر خورده بود و از زیر آستین تی شرت روی بازویش افتاد.

ـ برنا ... بابا رفته نون بگیره.

ـ گم نشده؟

کوروش دست ها را بالا برد: نون؟!

خندان سر تکان داد: دو تا هم کافیه، تا من سرش و گرم می کنم شما بگیر دیگه.

برنا هق هق کنان دنبالش راه افتاد: یعنی دیگه زنده نمی شن؟

دستمالی برداشت و مقابلش خم شد: اول فین کن.

ـ هیع ... هیع ... نمی خوام ...

فشاری به بینی کوچک و نرمش آورد: اول فین کن بعد حرف بزنیم. خب ... حالا بگو!

ـ بندازیمشون تو وان حمام شاید زنده شن. عاطی ...

کلافه چنگی به موهایش زد. سر صبح مشتی نان و خرده ریز داخل پارچ ماهی ها ریخته بود. تا ظهر که متوجه شوند ماهی های بیچاره مرده بودند. دستی پای چشم برنا کشید: اینا که دیگه زنده نمی شن برنا.

دوباره به هق هق افتاد. بردیا از بالای پله ها سمتشان خم شده بود: اون همه غذا ریختی تو ظرفشون می خواستی زنده بمونن؟

ـ گشنشون بود.

ـ کشتیشون!

غرید: بردیا!

غرغر کرد: ماهی های من هم بودن؛ اصلا همیشه برنا یک کاری می کنه ماهی ها بمیرن. بس که بی شعوره!

ـ اهه ... ساکت ببینم! برنا ببین من و ... گریه نکن. میرم براتون ماهی می گیرم.

ـ راست می گی؟!

دستمال دیگری برداشت و آب بینی اش را پاک کرد: آره ... می رم می خرم تو گریه نکن.

ـ پس برام سه دم بگیر، با ماهی پولک سفید. یکی هم سیاه ... نه دو تا سیاه!

ـ این که شد چهار تا.

هنوز هق هق می کرد: اشکال نداره.

خندید و صورت خیس اشکش را بوسید: باشه ... پسر خوبی باش تا من برم و برات بگیرم. حالا هم برو دست و روت و بشور که تمیز بشی.

ایستاد و نگاهی به ریخت و پاش های سفره هفت سین انداخت. بردیا به سنجدها ناخنک زده بود و سبزه ای که ریخته بود تقریبا کچل بود. گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت و سمت آشپزخانه رفت: میگم شهلا خانم، شما هستین من برم تا بازارو بیام؟

ـ آره مادر هستم، بازار چه خبر؟

ـ هم برا برنا ماهی بگیرم هم یه سبزه ی خوب بخرم. این یکی کچل شده.

ـ در میاد مادرجان ... دو روز آب و آفتاب بخوره خوب میشه.

نچی کرد. نمی خواست اولین سبزه ای که در این خانه می ریزد این طوری یک خط در میان باشد: حالا یکی می گیرم محض اطمینان؛ پس برم؟

ـ برو مادر، همین گل فروشی سر خیابون هم سبزه داره و هم ماهی.

ـ خب گفتینا! همین جا می گیرم و میام. شما چیزی نمی خواین؟

ـ نه عزیزم.

مانتو و شالش را برداشت. هوا نسبت به آخرین روزهای اسفندماه زیادی خوب بود. کفش اسپورت شکلاتی اش را بیرون کشید. وسوسه شد تا خیابان را قدم بزند. کمربند بارانی اش را بست و به تصویر خودش در آینه با لذت نگاه کرد. آن وقت ها داشتن لباس های خیلی خوب آن قدرها برایش اهمیت نداشت، اما حالا بابت داشتن همه ی این چیزها خوشحال بود. دستی روی برش های بارانی بژ و طلایی ماتش کشید و موهایش را زیر شال مرتب کرد. خط چشمی که از صبح کشیده بود هنوز مرتب پشت چشمش بود: قدیما می گفتن هر چی پول بدی آش میخوری. کلی بالای این لوازم آرایشا پول رفته که همچین جنسی از آب دراومده دیگه! خوشگل کن عاطی که نوش جون خودت و سرابی جونت.

لبش را روی هم کشید. رژ کمرنگ بهتر بود. حلقه اش را در انگشت چرخاند و کیفش را برداشت: من رفتم!

بردیا دوباره از بالای پله ها سمتش خم شد: یه بسته پاستیل بگیر.

ـ باشه. سر بسر برنا هم نذار.

ـ پس دو تا بسته پاستیل بگیر.

از پر رویی اش خندید. زیر آفتاب کمرنگ زمستانی قدم زد. عینک افتابی هم لازم داشت. با دیدن گلفروشی وسوسه شد چند شاخه هم گل بگیرد. از شب بوها گذشت و به لاله ها رسید. سنبل های خارجی و سنبل های ایرانی خوشبو را هم تماشا کرد.کنار آکواریوم ماهی ها ایستاد. یک زن و شوهر جوان بچه به بغل مشغول انتخاب ماهی بودند. با لبخند نگاهشان کرد، دختر بچه زیادی خوردنی بود. با کلاه بافت کجی که روی سر گذاشته بود و پاهای تپلی داخل جوراب شلواری بنفشش. هوس کرد ماچ درشتی از لپش بردارد. قبل از آنکه سمتش خم شود گوشی اش زنگ خورد.نگهاهی به شماره انداخت:الو ...

ـ عاطی من صبورام.

بی اراده چند قدمی از جمعیت فاصله گرفت: سلام.

ـ سلام، ببین عاطی می تونی چند روز احمدو پیش خودت نگه داری؟

ـ چی؟ ! کجا نگه دارم؟ !

ـ صاحبخونه گفته تخلیه کنن. صابر هم نتونسته خونه پیدا کنه، من هم نیستم تهران.

ـ کجایی؟ !

ـ نیستم دیگه، فقط چند روز ... بمونه پیش شهره اصلا. من بیام با صابر می گردم برای خونه.

ـ شهره امروز می ره مشهد، خونه نیست.

ـ یک کاریش بکن تو رو خدا، جمیله هم گم و گور شده. هر چی زنگ می زنم جواب نمیده.

عصبی چند قدمی راه رفت: تو که می دونی صابر من با من مشکل داره.

ـ صابر نمی فهمه، بهش نمی گیم. تو احمدو جا بده صابر با من !

ـ صبورا ...

ـ عاطی دستم به هیچ جا بند نیست. بابا غریبه که نیست، داداش تو هم هست !

ـ من که بدی در حق شماها نکردم. تو هم هوای منو داشته باش. به صابر آدرس نده بیاد بست بشینه.

ـ باشه، خیالت راحت. بگم احمد بیاد کجا؟

ـ الان که نمیشه. باید برم خونه ی خودم؛ شهره رو راهی کنم بره بهت زنگ می زنم.

از خیر خریدن گل گذشت. ماهی و سبزه را گرفت و سمت خانه راه افتاد. برای بدرقه ی شهره که می رفت همانجا می ماند تا احمد هم بیاید.

قرآن را بالا گرفت تا شهره رد شود: آخر کار خودت و کردی ها!

ـ دوم عید برمی گردم، دیگه آقا طلبیده باید برم.

ـ دلم تنگ میشه، زود بیا.

قرآن را بوسید و از زیرش گذشت: بهت زنگ می زنم عاطی خانوم.

خم شد و دوباره بوسیدش: خیلی مواظب خودت باش. به جای درست و درمون بر و نگران پولش هم نباش.

ـ از کیسه خلیفه می بخشی؟

خندید: نخیر، از جیب خودم می بخشم.

ـ مال سرابی و صاحاب شدی؟!

ـ اا ... شهره ... خوب وقتی بهم پول میده، کارتم و پر می کنه بگم نمی خوام؟ پول میده که خرج کنم دیگه؛ برو هتل بگیر.

ساک دستی اش را روی صندلی پشت آژانس گذاشت: هتل و باید تازه عروس دامادا برن. من یه متر جا می خوام توش گوله بشم و بخوابم.

غر زد: مواظب خودت باش.

ـ هستم، تو هم برو خونه تا تاریک نشده.

ـ الان میرم.

ایستاد تا سوار ماشین آژانس شود. پشت سرش آب ریخت.به صبورا پیام داد تا به احمد خبر بدهد. از پله های باریک دوید بالا. باید چیزی هم برای خوردنش می خرید. شالش را برداشت و از فریزر بسته ای مرغ بیرون کشید و داخل قابلمه انداخت و روی گاز گذاشت. به شهره چیزی نگفته بود، می ترسید کلید خانه را بگیرد و دستش ندهد. مشتی برنج خیساند. از بابت صاحبخانه هم خیالش راحت بود، حداقل هفته ی اول عید را نمی آمد. با شنیدن صدای زنگ دستش را خشک کرد و بیرون دوید: اومدم.

با دیدن احمد در را تا انتها باز کرد: بیا تو، تنهایی؟ صابر که دنبالت نیومد؟

ـ سلام، نه داداش صابر نبود.

غرغر کرد: داداش؟! ایییی ...

ـ شهره نیست؟

ـ شهره نه و شهره خانم، رفته مشهد اما یکی دو روز دیگه میاد. احمدی حواست به خونه باشه ها؟ آبروی منو جلوی شهره نبری؟ اینجا مستاجره، صاحبخونه اذیت و آزاری ببینه عین شما میندازتش بیرون.

مستقیم سمت آشپزخانه رفت و در قابلمه را برداشت. مثل همیشه اول به فکر پر کردن شکمش بود: باشه بابا حواسم هست.

ـ ا قربون داداش. برات شام و آماده می کنم و میرم. وقت کنم فردا میام بهت سر می زنم. جون عاطی خبر به صابر ندی بیاد اینجا ؟!

ـ دهنمو سرویس کردین تو و صبورا!

ـ خیلی خب غر نزن. برو شلوار راحتی بپوش و جورابت رو هم بشور.بو گندش خفم کرد.

ـ بو نمیده.

عوقی کرد: بو گند ماهی شور میده!

خنده ی احمد که بلند شد لبخند زد. چند تا اسکناس زیر بالش گذاشت و داخل آشپزخانه شد: شمارم و میذارم کاری داشتی زنگ بزن.

گوشی موبایلش زنگ می خورد. دوید بیرون و گوشی را برداشت. شماره ی کوروش بود. سمت توالت رفت و به احمد اشاره کرد: یه دقیقه حرف نزن بذار من جواب بدم، باشه؟

ابرو درهم کرد: کیه؟!

ـ ایشش ... فضولی مگه تو؟ شوهرم، بابا شوهرم!

ـ الو سلام.

ـ سلام، کجایی تو؟

چند متر اتاق را قدم زد: خونه شهره ام، تا نیم ساعت دیگه راه میفتم.

ـ رفت؟

ـ آره، همین تازه. اومدم بالا در و پنجره رو قفل کنم. شما رسیدی خونه؟

ـ نه، باش میام دنبالت.

ـ نه، چکاریه ! از اون سر شهر بیاین این سر شهر؟ ! اونم تو این ترافیک؟ میام خودم، اصلا نگران نباش. اینجا آژانس مطمئن هست؛ می گم برام ماشین بفرسته. راه افتادم هم زنگ می زنم خبر می دم.

ـ همین الان زنگ بزن. بهم بگو سوار چه ماشینی می شی، باشه؟

نیشش باز شد: می گم چشم.

ـ کاری نداری؟

ـ نه، میام زود.

ـ باشه، منم الان می رم سمت خونه.

راضی خداحافظی کرد و موبایلش را داخل جیب بارانی اش انداخت. احمد نگاهش می کرد؛ ابرو بالا داد: چیه؟ نشناختی؟ شناسنامه بدم؟

ـ واقعا شوهر کردی؟ ! حین رفتن به آشپزخانه پس گردن احمد کوبید: فضولیش به تو نیومده، اما برا این که ملتفت بشی باید بگم بعله ... ازدواج کردم !

نادر خان مقابل تلویزیون نشسته بود و با حوصله به اخبار نگاه می کرد. هر از گاهی هم پک محکمی به پیپش می زد. دستی به شقیقه هایش کشید. کمی سر درد داشت. برخلاف تصورش کارهای شرکت تمام نشده بود. مجبور شده بود امروز هم تا آخر وقت بماند. کامران برایش فنجانی قهوه ریخت و دستش داد: یه آتیش جمع و جور برای بچه ها درست کنیم؟

سر تکان داد و نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت قبل که با عاطفه تماس گرفت در ترافیک آخرین چهارشنبه ی سال مانده بود. قهوه اش را برداشت و مزه کرد: تو پارکینگ هم می شه آتیش روشن کرد.

ـ پس بریم پایین.

– یه چیزی بپوشم بیام.

از پله ها سمت اتاق خوابشان رفت. سرویس خوابشان رسیده بود؛ جعبه ی بزرگ روتختی و بالشتک ها کف اتاق ولو بود. ژاکتی برداشت و از اتاق بیرون آمد: بچه ها می خوایم آتیش روشن کنیم، لباس گرم بپوشید بیاید حیاط.

جیغ جیغ برنا را که شنید خندید: برنا کلاه و شال یادت نره.

ـ باشه بابایی! هورا ... هورا ... می ریم آتیش بازی.

شهلا خانم از درگاهی آشپزخانه نگاهشان می کرد: آش هم جا افتاد. الان بکشم تو حیاط بخورید؟

نگاه کوتاهی به ساعت مچی اش انداخت: عاطفه تا چند دقیقه دیگه می رسه ... یک کم صبر می کنیم.

ـ باشه پسرم.

نادرخان پیپ را گوشه ی لبش جا داد: کجا مونده عاطفه؟

ـ شهره می رفت مشهد؛ رفت بدرقه.

کامران صاف ایستاد: مشهد؟

ـ نمی دونستی؟

سر تکان داد که نه و فنجانش را برداشت: بریم؟

سنگینی نگاه نادرخان را حس کرد. شانه بالا داد؛ موضوع کامران و شهره طوری نبود که بخواهد دخالتی بکند. شاید شهره خیلی بهتر از کامران درک می کرد که مناسب هم نیستند. پسرها پر سر و صدا از پله ها پایین آمدند. بردیا سرکی به اطراف کشید: عاطی کجاست؟ عاطی ...

کلاه برنا را پایین تر کشید: تو راه مونده، میاد الان.

ـ اا ... امروز رفت یه ماهی بگیره و بیاد دیگه ندیدمش.

اخم کرد: ماهی چی؟

برنا پا به پا شد: ماهی قرمزا مرده شدن، عاطی جون رفت برام ماهی خرید.

با انگشت های تپلش نشان داد: چهار تا خرید.

باراد جلوتر از بقیه راه افتاد: بیاین دیگه.

با کمک پسرها کمی چوب و تخته جمع کردند. بردیا هم با سخاوت دفتر املای سال قبلش را دستشان داد: این رو هم بسوزونید بره.

نادرخان خندید: چرا؟ این دفتر پر شاهکارای تو بود.

ـ بابا نادر !

شماره ی عاطفه را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند. در حالی که از جمع فاصله می گرفت یقه ی ژاکتش را دور گردن بالا کشید: الو ...

ـ وای ... می دونم خیلی دیر شده ولی تو ترافیک موندم. اصلا تکون نمی خوره لاکردار !

لب زیر دندان گرفت و رها کرد: اگه زودتر راه میفتادی تا الان رسیده بودی.

ـ ...

ـ کجایی الان؟ نزدیک شدی که من بیام دنبالت؟

نچش را شنید: نه هنوز، فکر نمی کردم این طوری به ترافیک بخورم.

دستی به گردنش کشید: نادرخان و کامران هم اینجان.

ـ آخ ... اومدن برای چهارشنبه سوری؟ ! آقا نمیشه از کوچه پس کوچه بری؟ بخدا دیرم شده.

صدای مرد را هم شنید: نمیشه آبجی، راهی نداره که کوچه پس کوچه کنم.

قدمی برداشت: از همون خیابون اصلی بیا. کوچه پس کوچه رو ولش کن، خطرناکه.

ـ خیلی بد شد نیستم.

برنا صدایش زد: بابایی من گشنمه.

ـ می گم شهلا خانم شام و بکشه. بچه ها گرسنه ان.

ـ نوش جون. فقط ... اممم ... گوشیم خیلی شارژ نداره.

همین یکی را کم داشت. دم ابرویش را خاراند: شماره ی راننده رو بگیر و بده بهم.

ـ آخه ...

ـ همین الان، اگه گوشیت خاموش شد باید بدونم کجا هستی یا نه؟ !

پچ پچ کرد: یه لحظه.

ـ گوشیو بده راننده باهاش حرف بزنم.

بعد حرف زدن با راننده و گرفتن شماره تلفن خیالش کمی راحت تر شد. به شهلا خانم خبر داد میز شام را بچیند. نادر خان کنارش ایستاد: مونده تو ترافیک بابا جان، میاد.

ـ فکر نکنم یکی دو ساعت دیگه هم برسه. بریم شام، بچه ها هم سردشون شده.

با صدای باز شدن در ورودی روی کاناپه نشست، عاطفه بود.نگاهی به ساعت انداخت. چیزی به یازده نمانده بود. عاطفه قدمی برداشت و متوجه حضورش شد: سلام ...بچه ها خوابن؟

ـ دیروقت شد خوابیدن.

صورتش خسته بود: همه ی سعی خودم و کردم زود برسم..

چند قدم به جلو برداشت و شالش را باز کرد.پای راستش را کمی دنبال خودش کشید. ابرو در هم کرد: پات چی شده؟

_ پام.؟کفش زد.

ـ مگه پیاده اومدی؟

ـ ...

ـ عاطفه این وقت شب؟!

دستانش را بالا گرفت: هیس ... بچه ها بیدار می شن.

دخترک عقل نداشت: اینجا پر رفت و آمد نیست ... من بهت چی بگم آخه؟

ـ خیلی ها پیاده بودن، تنها که نبودم. حواسم بود کجا پیاده شم که خطرناک نباشه. اگه می موندم نصف شب می رسیدم خونه.

قدمی سمتش برداشت: دقت کنی الانم سر شب نیست خانوم!

خجالت زده سر تکان داد: نمی خواستم این طوری بشه؛ کلی برای امشب برنامه داشتم.

ـ یک کارهایی می کنی که اصلا نمی دونم چه برخوردی داشته باشم. چرا وقتی پیاده شدی زنگ نزدی بهم که بیام دنبالت؟!

دکمه های بارانی اش را باز کرد و دوباره روی پایش لنگید: شارژ اونم تموم شده بود. مجبوری پیاده شدم ...

_خیلی بد شد نبودم

سر تکان داد: آره بد شد که نبودی. هم نادرخان ازت پرسید و هم کامران. بچه ها هم منتظرت بودن.

ـ فردا به نادرخان زنگ می زنم و عذرخواهی می کنم.

سر تکان داد و فنجان خالی را از روی میز برداشت: کار درستی می کنی.

دست داخل جیب شلوارش فرو برد و از پله ها بالا رفت.کمی زودتر آمده بود تا سرویس را با هم بچینند. فکر کرده بود بعد شب قبل کمی بیشتر نزدیک می شوند.لبه ی تخت نشست و دکمه های پیراهنش را باز کرد. عاطفه بی سر و صدا وارد شد: نمی خواستم ... وای ... اینارو آوردن؟! آخ ... قرار بود امروز بیارن، یادم رفت!

ابرو بالا داد: یادت رفت؟

بلوز و شلوار راحتی پوشیده بود. کف دست هایش را به هم چسباند. چشم هایش از خوشحالی برق می زدند: نه، یادم نرفت ... همه ی دیشب و امروز و یادم بود.اما انقدر نگران دیر رسیدنم بودم که فراموش کردم.

دستی به گردنش کشید و بالش را به تاج تخت تکیه داد: صبح بچینش.

بی توجه از بین جعبه ها رد شد و کنار یکی زانو زد: تا صبح که دق می کنم. ببینم همونی که سفارش دادم هست یا نه. خیلی جاها دیدم یه چی سفارش می دن بعد جنس که میاد یه چیز دیگه می شه. وای ... همونی که سفارش دادیم. ببین!

کوسن های نرم را سمتش انداخت: ببین چه نرم و خوشگلن..

خودش را روی جعبه خم کرد و لحاف را بیرون بکشد: خیلی دوسشون دارم.

ایستاد و در اتاق را بست. با این ذوق و شوقی که داشت ممکن بود پسرها را بیدار کند. کنارش ایستاد: خوشرنگن..همونیه که سفارش دادیم؟

سر تکان داد و لب روی هم فشرد: اوهوم ...

لحاف را بیرون کشید و ملحفه ی مخصوص تشک را باز کرد: یه چند دقیقه شما صبر کنی همه رو میندازم.

روی تخت خم شد و روتشکی را مرتب کرد. دست به سینه شد و به خم و راست شدنش نگاه کرد. خوب بود که آمده بود خانه. سمت دیگر تخت رفت و ملحفه را صاف کرد: پس پاف کجاست؟ نیاوردن؟

ـ حاضر نشده.

ـ اه ... همش یه جای کارشون میلنگه.

دستی به گوشه ی لبش کشید. بهترین قسمت سرویس همان پاتختی چهار گوش (پاف) یا به قول عاطی پاف بود.لحاف را تکان داد و روی تخت پهن کرد.با حوصله کوسن ها را روی هم چید: این طوری خوبه؟ من که دوسش دارم.

قدمی سمتش برداشت و دست دور کمرش انداخت:بذار صبح، خسته ای.

لبخند زد و بی انکه عقب بکشد سر تکان داد: خسته نیستم، می خوای بخوابی؟

با دست موهای آزاد روی شانه اش را لمس کرد: نه.

ـ امشب و خراب کردم؟

آنقدر آرام و با ملاحظه پرسیده بود که دلش نیامد تندی کند. لاله ی گوشش را بین انگشتانش نوازش کرد: بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

زمزمه کرد: بعدا؟

به عقب چرخید و چراغ را خاموش کرد. انگشت هایش را از کنار گوش عاطفه لا به لای موهایش فرستاد: بعدا.

عضلاتش را منقبض کرده بود. آرام روی بازوهایش دست کشید و مچ دستش را بالا گرفت و روی شانه اش گذاشت. میان سینه آرام تابش داد. انگار عاطفه هم با هر حرکت نرم می شد و تاب می خورد. کششی که نسبت به عاطفه داشت در دقیقه زیاد می شد؛ انقدر زیاد که کنترل شرایط کمی سخت بود. دست زیر پاهایش انداخت و بلندش کرد. فریاد خفه ی عاطفه را که شنید پچ پچ کرد: نترس.

محکم به گردنش چسبیده بود. زانوهایش را لبه ی تخت گذاشت و نرم عاطفه را رها کرد. از بالا روی صورتش خم شد و با پشت دست روی گونه اش کشید و تا گودی گردن امتداد داد. حواسش به دست های عاطفه بود که رو تختی در مشت گرفته بود. سرش را پایین تر برد و بوسیدش: دیگه این طوری نگرانم نکن!

از سرویس بیرون آمد و حوله را روی صورتش کشید. برنا خوابالود کنار در اتاقش ایستاده بود. کنارش خم شد: چرا انقدر زود بیدار شدی بابایی؟

پچ پچ می کرد تا بقیه بیدار نشوند. فقط سه روز تا نوروز فاصله داشتند و این تعطیلات برای بچه ها حسابی لذت بخش بود. برنا این پا و آن پا شد: عاطی اومد؟

ـ آره.

ـ برم پیشش؟ آخه دلم تنگ شد.

کمر شلوار برنا را بالا کشید و مچ لنگه هایش را مرتب کرد: تو اتاق من خوابیده؛ بیدارش نکن، باشه؟

ابروهایش به حالت تفکر درهم شد: چرا تو اتاق خودش نیست؟

دست دورش انداخت و بلندش کرد. در حالی که سمت اتاق می رفت، زمزمه کرد: وقتی خانم و آقاها ازدواج می کنن تو یه اتاق می خوابن.

سر روی شانه اش چسباند و غر زد: منم می خوام ازدواج کنم.

خنده اش را خورد. دستش را روی کمر برنا کشید: وقتی بزرگ شدی.

ـ کی بزرگ می شم؟

برنا را روی تخت گذاشت و پتو را رویش کشید: الان بخواب.

خودش را سمت عاطفه کشاند: دیگه همیشه اینجا می خوابه؟

ـ هیس! آره، همیشه.

فقط چند دقیقه طول کشید تا نفس هایش مرتب شود و پلک هایش سنگین روی هم بیفتد. به همین راحتی خوابیده بود؛ انگار احتیاج داشت که از بودن عاطفه مطمئن شود.با سر انگشت روی موهای عاطفه کشید و با پشت انگشت روی گونه ی نرمش کشید. پلک هایش لرزید و لبخند کوچکی روی لبش نشست. دستش را که عقب کشید پلک باز کرد. خمار و خوابالود از بین مژه های پر و فر خورده نگاهش می کرد.

پچ پچ کرد: بخواب ...

پلک هایش را دوباره باز و بسته کرد. هوس کرد خم شود و پشت پلک هایش را ببوسد. دست هایش را از پتو بیرون کشید و کش و قوسی داد. با دیدن برنا روی تخت نشست: اینجا چیکار می کنه؟

ـ بیدارش نکن ... دلش برات تنگ شده بود.

بند تاپ حلقه ای اش را بالا کشید و روی برنا خم شد: جون دلم ... الهی بمیرم. دیشب نبودم بچم دلتنگ شد.

_میرم صبحونه آماده کنم.

هنوز مشغول ناز و نوازش برنا بود: باشه، منم یکم پیشش دراز می کشم.

رفت زیر پتو و دست دور برنا انداخت و پیشانی اش را بوسید.از اتاق بیرون رفت. برای خودش فنجانی قهوه آماده کرد و کنار پنجره ایستاد. باغچه شان به لطف عاطفه و پسرها پر از گل شده بود. پرده ی

کمرنگ آشپزخانه هم با یک آجری و کرم خوشرنگ عوض شده بود. نفسی برداشت و فضای سینه اش را پر کرد. با حضور عاطفه انگار واقعا خیلی چیزها تغییر کرده بود. قل قل کتری وادارش کرد سمت گاز برود. قوری را پر می کرد که دستی بی سر و صدا دور کمرش حلقه شد. حتی صدای قدم هایش را نشنیده بود. با دست آزادش روی پنجه های عاطفه کشید: چرا پاشدی.

سرش را بین شانه هایش فرو کرده بود: با هم صبحونه بخوریم.

پنجه اش را میان انگشتان ظریفش جا داد: خوب خوابیدی؟

اوهوم کم جانی تحویلش داد. دست دیگرش را هم میان پنجه گرفت و نرم فشرد: شاید یک کم زودتر بریم شمال و سال تحویل اونجا باشیم.

ـ ا ... چرا؟ سفره انداختم اینجا.

سمتش چرخید و دست راستش را دور کمرش انداخت: خب؟

سر روی شانه خم کرده بود: خب پس سفره هفت سین چی می شه؟ ماهی قرمزا ... سبزه ریختم. همشون بمونن اینجا؟

کمی جلو کشیدش و دست بعدی را هم دورش حلقه کرد. عملا به هم چسبیده بودند.بوسه ی کوتاهی روی پیشانی اش گذاشت:بریم یچیزی بخور.از دیشب گرسنه موندی

_ با نیمرو موافقی؟

ـ آره ...

با نگاه دنبالش کرد. یکی از پاها را پشت آن یکی گذاشت و از یخچال چیزی برداشت: دو تا بسه؟

برای خودش صندلی عقب کشید: کافیه مرسی. کنجد بزن لطفا.

با ساعد روی پیشانی اش کشید و موها را عقب داد: گیره ی موهامو پیدا نکردم.

شب قبل وقتی روی تخت بودند گیره ی موهایش را باز کرده بود، اما اصلا نمی دانست با آن چکار کرده است. شانه بالا داد: من هم یادم نیست.

پشت به او سمت گاز ایستاد: امروز یه سر می رم بیرون ... یعنی میرم خونه شهره.

ـ شهره که نیست.

از سر شانه نگاهش کرد: برای شهره نمی رم. یعنی ... قبلا گفتم که از زن اول پدرم خواهر و برادر دارم، یادته؟

یادش بود؛ حتی وقتی مسئله ازدواجشان جدی شد پرس و جویی کرده بود: خب؟

من و من کرد: خوب داداش کوچیکم ... اسمش احمد ... نه ... از اول که بخوام بگم این که زن بابام مرده ... همین چند هفته قبل.

دست به سینه نگاهش کرد: همین چند هفته قبل؟!

بی آنکه نگاهش کند سر تکان داد: اوهوم ... خوب من نگفتم،یعنی فکر کردم اصلا شما که اونا رو نمی شناسی برای چی بگم. خودم هم فقط یک دفعه رفتم دیدنشون و دیگه نشد که برم. حالا نه اینکه زن بدی بوده باشه، بنده ی خدا اندازه ای که زندگی و مشکلات بهش اجازه می داد خوب بود ... فقط فکر کردم خب شما که اونارو نمی شناسی ...

افتاده بود روی دور حرف زدن. جدیدا حس کرده بود وقتی عصبی و خوشحال هست هم زیاد حرف می زند. خانواده اش را کم و بیش می شناخت؛ سعی کرد شنیده هایش را فراموش کند: پس که این طور ...

روی نوک پا ایستاد و پیش دستی برداشت: بعد صاحبخونه جوابشون کرده، کلید خونه ی شهره رو دادم دست احمد که اونجا بمونه.

ـ کی؟ دیروز؟

سمتش چرخید و سر تکان داد: اوهوم ...

دلیل دیر آمدنش این بود؟ بی اراده اخمش درهم شد: برای همین دیر کردی؟

پیش دستی های نیمرو را روی میز گذاشت: نه ... شهره که رفت فقط نیم ساعت معطل احمد شدم وگرنه همون موقع که زنگ زدم راه افتادم. می خواستم دیشب اینجا باشم، برای بچه ها فشفشه خریده بودم که خوشحالشون کنم. همه موند تو کمد.

لیوان چای را مقابلش گذاشت: فقط چند روز خونه ی شهره می مونه تا خواهرش بیاد. صاحبخونه هم نیست، منتهی یک کم نگرانم. برم سر بزنم خیالم راحت میشه.

ـ شهره می دونه؟

لیوان خودش را هم پر کرد و مقابلش نشست: نه.

انگشت هایش را در هم پیچانده بود و ناامید نگاهش می کرد: گناه داشت، شب و کجا می موند؟

ـ به شهره می گفتی. اگه تو خونه اتفاقی بیفته چی؟ اونم وقتی شهره اونجا مستاجره!

ـ میدونم ... میدونم ... اما چاره ی دیگه ای نداشتم.

– کارت اشتباه بود عزیز من!

لب زیر دندان گرفت و سر تکان داد: چاره ای نداشتم، نمی تونستم که بذارم بمونه تو خیابون.

ـ من هم نگفتم بذارش تو خیابون، حداقل به شهره می گفتی.

ـ ...

ـ الان می خوای بری؟

نگفت که صبر کند تا بچه ها بیدار شوند. بابت نبودن دیشبش دلتنگ و دلخور بودند، اما انگار عاطفه یادش بود: نه ... بچه ها بیدار شن صبحونه بخورن؛ ده ده و نیم میرم و یه ساعته برمی گردم.

نمی خواست نصیحت کند. سعی می کرد شرایط زندگی آنها را هم درک کند. کمی از لیوان چایش نوشید: حداقل به شهره خبر می دادی. همسایه ها که برادرت و نمی شناسن ... ممکنه فکر کنن تو خونه دزد اومده یا اصلا فکر دیگه ای بکنن. برای شهره بد میشه.

انگار به اینجاهای مساله فکر نکرده بود که لب برچید: ای وای ... خدا نکنه! نگو این جوری.

قاشقی شکر داخل لیوانش ریخت و هم زد: این و بخور.

– یه زنگ بزنم بهش؟

ـ احتمالا خوابیده.

– الان که نمی تونم به شهره بگم؛ سفر کوفتش می شه. البته دور از جونش، ولی می دونم دیگه ... به احمد میگم از خونه بیرون نیاد. خودمم میرم سر میزنم که در و همسایه ببینن من هستم.عجب کاری کردما..

ـ این چای و بخور. اگه بریم شمال چی؟ ممکنه امشب حرکت کنیم.

ناامید نگاهش کرد: پس چیکار کنم؟

باد از زیر شال بافتش داخل شد و موهایش را به هم ریخت. نوک بینی اش یخ کرده بود. دستش را دور دهانش گذاشت و داد زد: بچه ها ... بیاین برگردیم ... سرده!

انگار نه انگار هوا سرد و ابری بود. دنبال هم لب ساحل می دویدند. پالتو را به تنش محکم کرد و جلوتر رفت: باراد ... بردیا ...

ـ چیه؟!

ـ بیاین تو سرما می خورین ... بسه دیگه ... برنا بیا.

باد با لجبازی زیر دامنش پیچید و تکانش داد.گشادی دامن را با زانوهایش سفت گرفت. برنا خندان سمتش می دوید. لپ هایش از سرما و هیجان گل انداخته بود. دست دورش انداخت: بدو که یخ کردیم ...

فردا بازم بیایم ... تو رو خدا ... تو رو خدا ...

دست دورش انداخت و دو سه پله بالا کشیدش: باشه میایم ... الان برو تو.

روز قبل صبورا برگشته بود و احمد را با خودش برده بود. با وجودی که حس می کرد بار سنگینی از روی شانه اش برداشته شده، اما ته دلش غمگین بود. کاش می توانست کاری برای احمد بکند.دستش را روی موهای برنا کشید.کوروش تصمیم گرفته بود سال نو را در ویلا باشند؛ چند ساعت قبل رسیده بودند شهسوار و بچه ها لب ساحل بازی می کردند.بردیا تند از کنارش رد شد: یخ کردم ...

ـ خوبه صدات کردم ... یه دوش بگیر برات شیر گرم می کنم.

باراد از پشت دست روی شانه اش گذاشت: بابا نیومد؟

یکی دو ساعت بعد رسیدنشان به سایت رفته و هنوز نیامده بود. در را باز نگه داشت تا باراد هم داخل شود: هر جا باشه الان دیگه میاد ... یه دوش بگیرین بیان عصرونه بخورین.

به رد ماسه ای که سرامیک ها را کثیف کرده بود نگاه کرد: ببین اینجا رو چیکار کردن ... کار کدومتونه؟

باراد شانه بالا داد: من پاکم!

با دیدن ردی که تا آشپزخانه امتداد داشت نالید: برنا، رفتی اونجا چیکار؟

ـ گشنم شده.

ـ همه جا رو کثیف کردی.

ـ عاطی عصرونه نمی خواد. یهو شام بخوریم، حسابی گرسنمه.

ـ پس یه زنگ به بابات بزن.

بعد رفتن باراد، برنا را پشت میز نشاند و جورابش را درآورد. داخل هر لنگه کلی ماسه بود. لقمه ای برایش پیچید و دستش داد: همین جا بشین تا بقیه هم بیان.

ـ دریا کوسه هم داره؟

دست هایش را آب کشید: این دریا نداره.

ـ عمو کامی گفت می ریم شکار کوسه.

خندید: شوخی کرد قربون شکلت؛ می رید ماهیگیری.

متفکر نگاهش کرد: پری دریایی هم هست؟

بردیا با سر و صدا داخل شد: بابا گفت پنج مین دیگه اینجاست.

ـ پس کمک کن میزو بچینیم.

ـ هی از من کمک می گیری ها عاطی!

از سر شانه نگاهش کرد: کم غر بزن، همش چند تا دونه بشقاب و قاشق بابام.

غذای داخل فر را هم بیرون کشید و روی میز گذاشت: نوشابه هم تو یخچال هست.

ـ چه کیفی کنه این شکم!

باراد حوله به دوش آمد و روی اولین صندلی نشست: فکر کنم بابا اومد.

دست هایش را با حوله خشک کرد: بشینین تا بیام.

دستی به موهایش کشید و ژاکت ظریفش را مرتب کرد. اولین باری بود که این طور جایی دور از خانه با کوروش و بچه ها تنها می شد. در ورودی را باز کرد؛ باران تندی شروع به بارش کرده بود. قدمی جلوتر برداشت و به کوروش نگاه کرد. کتش را روی سرش انداخته بود و از صندلی پشت چیزی برمی داشت

ـ خیس شدی ... بیا بالا.

متوجه اش شد و دست تکان داد: اومدم.

نایلونی را از صندلی برداشت و در ماشین را به هم کوبید. با چند قدم بلند از حیاط ویلا گذاشت و سمتش آمد: چه بارونی!

ـ سلام.

صاف ایستاد و کتش را روی آرنج انداخت: سلام.

کمی عقب رفت تا کوروش هم داخل شود: دیر کردی.

ـ همه امشب برمی گردن تهران؛ یکم بیشتر موندم. پسرا کجان؟

حوله ای از رخت آویز دستش داد: دارن شام می خورن. کتت رو بده برات آویزون کنم.

دست دراز شده اش میان پنجه ی کوروش فشرده شد: صبر کن با هم بریم.

با حوله سرسری روی موهایش کشید و بازویش را نرم فشرد: حوصله ات سر رفت؟

ـ نه. یک کم تو ویلا چرخیدم و با بچه ها رفتم ساحل. شهره زنگ زد که پس فردا برمی گرده. احمد که رفته پیش صبورا و همه چی در امن و امانه!

نفس های کوروش از لابلای موهایش رد می شد. وقت خوابیدن سختش بود کسی این طور نزدیکش نفس بکشد. سرش را بیشتر داخل بالش فرو برد و نفسش را فوت کرد بیرون. باران شدیدتر می بارید. فردا اول عید بود و سال نو تحویل می شد. آهسته چرخید و پشت به کوروش دراز کشید. این طور بهتر می توانست نفس بکشد. دستش را زیر بالش گذاشت و به پنجره های پرده پوش نگاه کرد. نادرخان و کامران هم دو سه روز دیگر می آمدند. کوروش گفته بود آرش هم ممکن است سری بزند. شب قبل آمدنشان با یک سبد گل به دیدنشان آمده بود و برای ازدواجشان تبریک گفته بود.دلش ماند پیش زنبق های درشت بنفش؛ لابد تا الان همشان پژمرده شده بودند. دوباره شانه به شانه شد و به کوروش نگاه کرد. با این مرد ازدواج کرده بود. اسم شوهر خیلی در ذهنش نمی چرخید. کوروش سرابی!

انگشت اشاره اش را آرام روی موهای پیشانی اش کشید. قبلا فکر می کرد موهایش را رنگ می کند، اما رنگ طبیعی موهای خودش بود. چند تار سفید بالای سرش بین موهای تیره تر پنهان شده بود. انگشتش را آهسته پایین تر کشید. ابروهایش بلند و پر و مردانه بود. لبش را زیر دندان گرفت و انگشتش را نرم روی ابروها سر داد. حلقه اش در تاریک روشن اتاق برق می زد. از زندگی چیز زیادی نمی خواست، کمی امنیت و آرامش و شاید عشق! چرا کوروش هیچ وقت نگفته بود دوستش دارد. لب برچید. مرتب گفته بود از تو خوشم آمده است. زانوهایش را داخل شکم جمع کرد و بی جهت بغض کرد. دلش تنگ یک چیزهایی بود، مثل خوابیدن کنار شهره، مثل شستن آل استارهای صورتی ...

پلک زد و گونه اش خیس شد. بی سر و صدا آب بینی اش را بالا کشید. با کف دست روی چشمش کشید تا خشکش کند. مثل بچه های زر زرو دلش گریه کردن می خواست. باید مشتی آب به صورتش می پاشید تا حالش خوب شود. قبل تکان خوردنش کوروش بیدار شد. تکانی خورد و دست روی پیشانی اش گذاشت: بیداری؟

سر تکان داد: دارم می خوابم.

صدایش بالا و پایین می شد. چشم روی هم گذاشت تا کوروش باور کند قصد خوابیدن دارد. چند لحظه بعد دست های کوروش دور بدنش حلقه شد. اشک از پشت چشم هایش سر خورد پایین.

به سینه چسباند و پشتش دست کشید: چی شده... دختر خوب

دهانش را روی سینه اش فشرد و هق هق کرد. میان سینه نرم تکانش داد: هیشش ... چی شده؟ دلت تنگ شده؟

می دانست. انگار دلتنگی اش را از وقت آمدن حس کرده بود. شاید هم وقت شام متوجه بی قراری چشم هایش شده بود. سرش را بالا و پایین کرد. اشک هایش سینه ی کوروش را خیس کرده بود: نمی خوام ... نمی خوام گریه کنم ... اما ... نمی تونم ... ساکتش کنم ...

روی کمرش دست کشید و پچ پچ کرد: اشکال نداره ... طوری نیست ... خوب می شی ...

کنار شقیقه اش را بوسید:خوب میشی..

پلک های خیس و سنگینش را روی هم گذاشت. دیگر نزدیکی به کوروش آزارش نمی داد. سبک شده بود. بوسه های بعدی کوتاه و پشت هم روی شقیقه اش نشست: بخواب ...

برنا یک نفس گریه می کرد، آنقدر بلند و پر سر و صدا که دیوانه اش کرده بود. بی حواس قدمی به جلو برداشت. پایش در گل و لای باغچه گیر کرد و کفشش جا ماند. یک لنگه پا تلوتلو خورد: بر پدرت لعنت سگ دیوونه!

بردیا یکی دو پله از روی بالکن پایین آمد: منم بیام بگردم تا زودتر پیداش کنیم.

– نه، خیس می شی؛ برو بالا پیش برنا.

برنا دوباره هق هق کرد: پم پم الان یخ می زنه.

باران یک ریز می بارید. یکی دو ساعت بعد سال جدید شروع می شد. باراد و کوروش را فرستاده بود تا برای هفت سین سنبل و سبزه بگیرند. خودش را لعنت کرد که باعث شده بود کوروش این لحظه کنارشان نباشد. کلافه نگاهی به حیاط ویلا انداخت. همه جا خیس و گل آلود بود. صدای برخورد موج های دریا باعث شد بیشتر بلرزد. پم پم قلاده اش را باز کرده بود و زده بود بیرون. با دست روی پیشانی اش کشید و قطره های باران را گرفت: گم نشده برنا، رفته یه گوشه قایم شده. خودش میاد بیرون.

پا به زمین کوبید: برنمی گرده ... برنمی گرده ...

لنگه کفش را از باغچه بیرون کشید و پوشید: میرم یه کم این دور و بر رو بگردم. پایین نیاید، باشه؟ برید داخل تا من حیاط پشتی را نگاه کنم.

خیالش از بابت پسرها که راحت شد. دوید سمت حیاط پشتی. چند گلدان خالی و کمی خرت و پرت آنجا تلنبار شده بود. روی زانو خم شد تا زیر پله را نگاه کند؛ نبود! بعید می دانست که آن دور و بر باشد. سگ احمق زده بود بیرون. دانه های باران از روسری اش رد شد و از پشت گردنش داخل شد. شانه هایش را قوز کرد و لرزید: گیرت بیارم خودم پوستت رو می کنم.

میان بوته ها را نگاه کرد: پیدا شو دیگه پم پم ... دختری ... بیا بیرون!

ناامید راه رفته را برگشت.باید با کوروش تماس می گرفت تا برگردد خانه. آن وقت فکری برای سگ گم شده و گریه های برنا می کردند. کفش ها را پایین پله ها در آورد و پابرهنه بالا دوید: برنا الان زنگ می زنم به بابا کوروش بعدا با ماشین می ریم می گردیم. برنا ... بردیا ...

نگران نگاهی به آشپزخانه و پله ها انداخت: برنا کجایی؟ بردیا

یک حس بد و مزخرف می گفت که بچه ها خانه نیستند. بی معطلی روی بالکن ایستاد و نگاهی به جاده انداخت، نبودند ! دوید داخل خانه و پله ها را بالا رفت: برنا ... بردیا ... کجایین؟ برنا ... برنا ...

در اتاق ها را پشت هم باز کرد، نبودند. قلبش چنان محکم می کوبید که سینه اش را به درد آورده بود. سراسیمه بیرون دوید و جیغ زد: برنا ... بردیا ... بردیا ...

دوید سمت ساحل و نگاهی به دوروبرش انداخت. هیچ کجا نبودند ! بی معطلی برگشت داخل ویلا و موبایلش را برداشت و دوباره بیرون زد. زیر باران دوید سمت جاده. ریه هایش از شدت نفس نفس زدن به سوزش افتاده بود. اگر اتفاقی برای بچه ها می افتاد چه می کرد.جاده خلوت و بدون عابر بود.چندتایی ویلا با فاصله از هم بنا شده بودند. اگر بلایی سرشان می آمد؟

شماره کوروش را گرفت: تو رو خدا جواب بده ... تو رو خدا ... الو ... کوروش ...

– جانم

– کوروش ...

– چی شده؟

نمی خواست گریه کند. نفسش بریده بریده بود: بچه ها ... از ویلا اومدن بیرون ... نیستن ... نیستن ...

– چی؟ ! چی می گی عاطفه؟ ! تو کجا بودی؟

– پم پم گم شده ... تو فقط بیا ...

روی زانو خم شد و نفسی گرفت. نگاهش را به چپ و راست جاده داد، باید همان نزدیکی ها بودند. فقط چند دقیقه غافل شده بود و بعد بچه ها نبودند. محکم روی چشمش کشید و خیسی اشک و باران را پاک کرد و دوباره دوید: برنا ... برنا ... بردیا ... کجایین؟ بردیا ...

کوروش نزدیک بود و تا چند دقیقه دیگر می رسید؛ نباید خودش را می باخت. بچه ها همین دور و اطراف بودند و به زودی پیدایشان می کرد. داخل فرعی باریکی پیچید، کوچه بن بست بود. برگشت و اول جاده ایستاد. شدت بارش باران بیشتر شده بود. دستش را روی پیشانی سایبان کرد. ماشین کوروش را که دید بی معطلی سمتش دوید. باراد هم همراه کوروش پیاده شد: بچه ها کجان؟ !

سر تکان داد: نمی دونم ... همه ی اینجاها را گشتم ... نیستن ... هیچ کدوم نیستن!

مقاومتش تمام شده بود. گریه اش صدا گرفت: پم پم گم شد، داشتم پشت خونه رو می گشتم ... بهشون گفتم رو بالکن منتظر بمونن. رفتم پشت ویلا و وقتی برگشتم نبودن.

پشت نگاه تار و خیسش کوروش چنگ به موهایش انداخت: یا خدا ... نرفته باشن تو آب؟! ساحل رو دیدی؟!

باراد از جا کنده شد: من می رم ببینم.

به سینه اش چنگ انداخت: ساحل رو گشتم ... نبودن ... اصلا چرا باید برن تو آب؟ هان ... کوروش ... اونا رفتن دنبال پم پم ... سگ که شنا بلد نیست ... هست؟ اصلا نرفتن تو آب ... نرفتن ...

محکم تر به موهایش چنگ انداخت: خدایا ...

نالید: نرفتن تو دریا ...

ـ بیا سوار شو بریم ... زود باش.

روی صندلی پشت نشست و دست های یخ کرده اش را بین زانو گرفت و فشرد: رو بالکن ایستاده بودن ... گفتم برین تو تا من بیام.

باراد چرخید به پشت و نگاهش کرد: رفتن دنبال پم پم؟

سر تکان داد: فکر کنم.

صدای لاستیک های ماشین روی آسفالت خیس باعث می شد ته دلش خالی شود ... ممکن بود کسی بچه ها را برده باشد؟ دستش را جلوی دهانش گرفت و عق زد. کوروش از آینه نگاهش کرد؛ چند نفس عمیق گرفت تا آرام تر شود، اما انگار با آمدن کوروش دیگر نمی توانست قوی باشد. دست و پایش بی حس شده بود و می لرزید. عق دیگری زد و دوباره نفس گرفت. از پشت شیشه های بخار گرفته و خیس بچه ها را دید. برنا و بردیا و پم پم ورودی ویلا ایستاده بودند.

نالید: بچه ها!

پشت سر کوروش راه افتاد. باراد همراهش شد: بچه های نفهم! حقشون یکی یه پس گردنی بخورن.

تمام تنش از هجوم اضطراب و سرما می لرزید، اما همین که سالم برگشته بودند خانه،کافی بود.

فریاد کوروش همه شان را از جا پراند: کی گفت بی اجازه برید بیرون؟!

بردیا از جا پرید و پم پم شروع به پارس کردن کرد. سعی کرد چند قدم بلندتر بردارد تا به کوروش برسد، اما نتوانست. با چند گام بلند کوروش بالای پله ها کنار بچه ها بود. تا به حال آن طور عصبانی و نگران ندیده بودش. پر حرص سرشان داد زد: پدرتون رو درمیارم.

برنا به گریه افتاد: بابایی!

ـ هیس! ساکت ... اصلا فهمیدین چیکار کردین؟!

بردیا نگران نگاهش می کرد: رفتیم دنبال پم پم.

ـ غلط کردی که رفتی دنبال پم پم! عقل برنا نرسید تو که بزرگتر بودی چرا راه افتادی تو جاده؟! هان؟!

بچه ها هم خیس باران بودند. لب های برنا از زور سرما می لرزید. کنار کوروش ایستاد: اجازه بده برن دوش بگیرن، یخ کردن.

انگشت اشاره اش را به تهدید بلند کرد و تکان داد: کارم هنوز با شما دو تا تموم نشده.

در ورودی را باز کرد: کفشاتون و دربیارین.

پالتو و شال خیسش را درآورد و بیرون گذاشت. شلوارش تا نزدیک زانو پر از ترشح آب و گل بود. انگشتان پایش را از شدت سرما حس نمی کرد. کمک کرد پسرها لباسشان را در بیاورند: برید زیر دوش تا بیام.

برنا بینی اش را بالا کشید: من پم پم و پیدا کردم.

لب روی هم فشرد: برید تو.

پاچه های شلوارش را بالا داد و داخل حمام شد. بردیا دوش آب را تنظیم می کرد. کنارش زد و دوش دستی را برداشت: بیاین جلو یخ کردین.

بردیا کنارش ایستاد: چرا باهامون حرف نمی زنی ... عاطی؟

پر حرص دوش را بالای سرشان گرفت. مهم نبود که خودش هم خیس می شد: نگفتم برید تو خونه من پیداش می کنم؟ بی اجازه رفتین بیرون؟ اگه بلایی سرتون می اومد چی ... ها؟!

اشکش راه گرفت. خوب بود که پسرها سرشان پایین بود و متوجه گریه اش نبودند. روی سر هر دو شامپو ریخت و دوش را آویز کرد: سکتم دادین ... آخه برای چی بی اجازه رفتین؟!

با کف دست روی موهای برنا کشید. دلش می خواست هر دو را همین طور کف آلود و خیس بغل کند تا دلش آرام بگیرد. حوله ی پسرها داخل رخت کن آماده بود. هر دو را بیرون فرستاد: لباس زیرتون و دربیارین و حوله بپوشین.

لباس هایش را از تن بیرون کشید و زیر دوش ایستاد. آب داغ پوست یخ زده اش را به گز گز انداخت. روی زانو خم شد. ممکن بود این بچه ها برنگردند. ممکن بود بیرون ویلا هر اتفاقی برایشان بیفتد. آن وقت باید چکار می کرد؟ هیچ وقت آنقدر جدی به بچه های کس دیگری فکر نکرده بود. تازه داشت عمق مسئولیت را می فهمید. مسئولیت بچه ی مردم هزار برابر بود. نباید یک لحظه هم غفلت می کرد تا دور از چشمش از خانه بیرون بزنند. صدای کوروش را از پشت در شنید: عاطفه ...

ـ بله.

ـ برات حوله گذاشتم.

بینی اش را بالا کشید و نفسی گرفت: الان میام.

دوش را بست و در حمام را کمی باز کرد. حوله ی سفیدش آویزان شده بود. پوشید و کلاهش را روی سرش گذاشت. نگاهی به راهرو انداخت؛ صدای پسرها را از پایین می شنید. باراد برایشان خط و نشان می کشید. سمت اتاق خوابشان رفت. کوروش لبه ی تخت نشسته بود. دستش را دور سینه محکم کرد: من ... اصلا یه لحظه هم به این فکر نکردم که بی اجازه می رن بیرون ... ممکن بود ... ممکن بود ...

ـ سابقه نداشت بی اجازه جایی برن.

کنارش لبه ی تخت نشست و زانوهایش را به هم چسباند. یک چیزی سر دلش مانده بود. نه پایین می رفت و نه بالا می آمد. مشتش را روی سینه فشرد: من که گفتم نمی تونم مادرشون باشم ... نگفتم؟ اصلا چرا تنها اومدیم اینجا؟ باید شهلا خانم یا نادرخان بودن ... یکی باید مرتب مواظبشون باشه ... اگه اتفاقی میفتاد باید چیکار می کردم ...

ـ چی داری می گی؟!

با مشت روی سینه ی خودش کوبید: ممکن بود اصلا پیداشون نشه ... ممکن بود تصادف کنن ... من از پسشون برنمیام.

ـ حالا که برگشتن، صحیح و سالم! ممکن بود وقتی که من هم بودم همچین کاری بکنن.

لبش را محکم زیر دندان گرفت تا هق هق نکند. شانه هایش از شدت بغض می لرزید. کوروش دست دورش انداخت و بغلش کرد: ترسیدی.

ترسیده بود. آنقدر زیاد که دلش می خواست ساعت ها گریه کند تا شاید آرام شود. کوروش نرم نوازشش کرد. دستش را گرفت و روی بندهایش انگشت کشید: خیلی خب ... دیگه گریه نکن ... فقط نیم ساعت تا سال تحویل مونده؛ می خوای این طوری بیای پایین؟!

ـ هنوز دست و پام می لرزه.

خم شد روی صورتش و کوتاه بوسیدش: می دونم ... می دونم ...

با کف دست گونه اش را خشک کرد: باهاشون حرف نزدی؟ پم پم کجا بود؟

ـ هنوز حرف نزدم، اما به باراد گفتن که رفته بود تو ویلای بغلی و زیر پله ها قایم شده بود.

جویده جویده غرید: سگ بی شعور خر ... رفته اونجا چیکار؛ احمق!

ـ عاطفه ...

پلک زد تا اشک چشم هایش خشک شود: جانم.

با انگشت شست چانه اش را لمس کرد: تقصیر تو نبود، باشه؟!

سر تکان داد. دوباره روی چانه اش را لمس کرد: می رم یه دوش بگیرم.دیگه گریه نکن..

دست هایش را درهم پیچاند. مطمئنا اگر اتفاقی برای بچه ها می افتاد به همین راحتی نمی گفت تقصیر تو نبود. شهره یک چیزهایی می دانست که می گفت زندگی با سه پسر قد و نیم قد کار راحتی نیست.

بعد تحویل سال به زحمت تا شام بیدار مانده بودند. کوروش پسرها را فرستاده بود مسواک بزنند. نگاهش روی دیس برنج ماند. سبزی پلوی شب عیدش شفته شده بود. با چنگال برنج های چسبیده به هم را زیر و رو کرد. همه ی بشقاب ها تقریبا پر بود. نفسش را بیرون داد: سالی که نکوست از بهارش پیداست! اینم از اولین روز سال جدید، خدا آخر و عاقبت این سال و بخیر کنه.

ته مانده ی غذاها را روانه ی سطل کرد و کنار سینک ایستاد. ظرف شستن کنار حوض خانه ی نیر با ظرف شستن پشت این سینک، خیلی هم فرق نمی کرد. مهم شستن بود. از یک خانه به خانه ی دیگری آمده بود. بشقاب ها را کف مالی کرد و آب کشید. صدای قدم های کوروش را شنید. قدم هایش سنگین بود. مثل بچه ها پر سر و صدا از پله ها پایین نمی پرید. بی انکه سمتش برگردد پرسید: خوابیدن؟

ـ برنا تب کرده.

دست هایش را آب کشید:امروز خیلی زیر بارون موندن.

حوله را برداشت و دست هایش را خشک کرد. کوروش در یخچال را باز کرده بود: نمی دونم چیزی اینجا هست یا نه ... باید از خونه داروهاشون و میاوردم.

کنارش ایستاد: استامینوفن بزرگسال هم بود بردار، نصف می کنیم. از هیچی بهتره.

شیشه ی شربت را بیرون کشید و جلوی نور چراغ رویش را خواند: این از شربت سرماخوردگی، شیاف هم باید باشه.

کش موها را از دور مچش باز کرد و همه را بالای سرش بست: تبش زیاده ببریمش یه درمانگاهی جایی.

زمزمه کرد: درمانگاه کجا بود این وقت شب.

ـ میرم بهش سر بزنم.

خم شد و پشت دستش را روی پیشانی برنا گذاشت؛ داغ بود. دستش را روی گونه های سرخ و تبدارش کشید:چی شدی تو..

سایه ی کوروش روی سرش افتاد: چطوره؟

سر تکان داد و کمی عقب کشید تا کوروش کنارش بنشیند: تب داره. بلوزش و دربیارم؟ این طوری تنش خنک میشه.

کوروش دو زانو کنارش نشست و کمکش کرد.تاپ حلقه ای عروسکی اش را مرتب کرد. بازوهای تپلش را بوسید و روی تخت خواباندش: براش شیاف می ذاری؟

ـ آره، این طوری زودتر جواب میده.

ایستاد و دست هایش را در هم گره کرد: پس من میرم یه حوله خیس بیارم.

بیرون اتاق ایستاد و پوست لبش را جوید. مادری کردن که به همین راحتی ها نبود. مادر واقعی بچه ها هیچ وقت داروهای ضروری را فراموش نمی کرد. اگر مادرشان بود به خاطر یک شیاف گذاشتن از اتاق بیرون نمی زد. کلافه از مسئولیت هایی که قبل از این آنقدر سخت به نظر نمی رسید، به آشپزخانه رفت و حوله ای برداشت. کوروش برنا را بغل کرده بود و سمت اتاق خوابشان می برد: امشب همین جا بخوابه.

حوله ی نمدار را روی پاتختی گذاشت: باشه، الان بالش و پتوی اضافه میارم.

روی برنا خم شد و دوباره گونه اش را لمس کرد. تبش کمتر شده بود و گونه هایش به سرخی قبل نبود

:بردیا که تب نکرده؟

کوروش ساعتش را باز کرد و دستی به گردنش کشید: نه. اگه اینجا اذیت میشی می خوای اتاق برنا بخواب.

از کشو برای خودش بلوز و شلوار راحتی برداشت: جاتون سخت میشه اینجا بخوابم؟

ـ نه، معلومه که نه!

لبخند کمرنگی زد: لباسم و عوض کنم میام.

بلوز و شلوار مشکی اش را پوشید. یکی از خریدهای شب عیدشان بود. آستین گشاد و کوتاهی داشت. روی برش بالاتنه اش یک تکه تور پر نقش و نگار طلایی کار شده بود. از خنکی ساتن لباس لرزید.

کوروش روی برنا خم شده بود و حوله ی روی سرش را مرتب می کرد. روفرشی هایش را پایین تخت گذاشت و خودش را بالا کشید. کوروش سمتش چرخید: تبش کم شده.

پچ پچ کرد: طوری نیست، سرماخورده.

دست روی چشم هایش گذاشته بود: فکر کردن به اینکه ممکن بود امروز بیرون خونه طوریشون بشه دیوونم می کنه.

درک می کرد. هیچ حسی به اندازه ی پدر و مادر بودن قوی نبود. اصلا هیچ آدمی در دنیا نبود که مثل یک پدر و مادر دل نگران بچه هایش شود. کمی به جلو خم شد و سرش را به بازوی کوروش چسباند: یه صدقه باید بدیم بیرون.

کوروش هم به پهلو چرخید و بازویش را لمسش کرد: حتما.

بدنش گرم بود. همین کافی بود تا عضلاتش را نرم کند و آرامش را به سلول هایش بدهد. نفس کوروش لا به لای موهایش پیچید: تو هم خسته شدی امروز.

چشم بسته لب زد:داشتم سکته می کردم.

انگار از زیر پتو پاهایش را لمس کرده بود که گفت: پاهات سرده.

خودش را بیشتر جمع کرد و نوک انگشتان یخ کرده ی پایش را به پای کوروش چسباند: سرمای امروز هنوز توی تنم هست.

دست کوروش نرم روی پهلویش خزید و به خودش چسباندش: بیا بغلم.

لبخندش را روی سینه ی کوروش چسباند. نوازش انگشت هایش خوب بود. کم کم به تمام این انگشت ها خو می گرفت. خوابالود زمزمه کرد: من یک کم بخوابم.

میان خواب و بیداری بوسیده شدن هم خوب بود. لب زد: تب ... برنا زیاد شد ... بیدارم کن ...

ـ باشه ... هیشش ... بخواب.

نگاهش روی تن برنا چرخید. اینجا و آنجا پر از دانه های آبدار شده بود. دکتر کشیک درمانگاه گفته بود آبله مرغان گرفته است. تمام شب را با کوروش به نوبت بالای سرش نشسته بودند تا تبش بالا نرود. از صبح هم مراقب بود روی دانه ها را نخاراند تا بیشتر و بیشتر شوند. خمیازه اش را خورد و ملحفه را روی تن برنا بالا کشید. بردیا و باراد با دیدنش دست از بازی کشیدند: خوابید؟

ـ آره، شما ناهار خوردین؟

_اوهوم ...باراد من و تو آبله نگیریم؟

همزمان که داخل آشپزخانه شد صدای باراد را هم شنید: نمی دونم

برای خودش کمی غذا کشید. خستگی و بی خوابی باعث بی اشتهایی اش شده بود. دستش را زیر گونه اش گذاشت و لقمه اش را بی میل جوید. باراد داخل آشپزخانه شد: عاطی من نگیرم این شکلی بشم؟!

_ نمی گیری..بابات دیشب نگفت قبلا گرفتین؟

ـ خیالم راحت شد ... برنا رو می کشتم.

ـ مگه دست برنا بود؟ احتمالا از چند روز قبل تو مهدشون ویروس و گرفته بو. الان خودش و نشون داد.

– چیکار برنا دارم. من تو این سن و سالم آبله مرغون بگیرم و دون دون شم؟! عمرا!

لقمه ی بعدی اش را جوید و خندید: جونور.

بشقاب خالی را داخل سینک گذاشت و زیر کتری را روشن کرد. مثلا عید بود. آن از سال تحویل گل و بلبلشان این هم از اولین روزعیدشان. برای خودش شانه بالا داد و کنار پنجره ایستاد. شهره فردا می رسید تهران. پای تلفن گفته بود که به شمال نمی آید. دست هایش را پشت گردن گذاشت و کش و قوسی به خودش داد. بردیا صدایش زد: عاطی ... عاطی ... بیا برنا بیدار شد. تو رو خدا نذار بیاد پایین!

پسرک روی تخت نشسته بود: می خاره ... می خاره ...

انگار در همین نیم ساعتی که نبود دانه ها بیشتر شده بودند. دست برنا را گرفت تا روی صورتش را نخاراند: نخارون برنا ... بیشتر میشه.

با چشم های بسته و دهان باز زار می زد: خیلی می خاره ... تو رو خدا ...

دست دورش انداخت و بغلش کرد: الهی بمیرم ... الان می رمت دوش بگیری خنک شی.

وان را پر آب کرد و برنا را داخلش نشاند: ببین چه خوبه.

فینش را بالا کشید. چند دانه زیر لاله ی گوشش بود. دلش ریش شد وقتی تاول های پر آب روی شکمش را دید. با دست روی تنش آب ریخت: چند روز دیگه همه شون میرن تو و حالت خوب میشه، اما اگه بخارونی چند تای دیگه هم کنارش در میاد.

انگار آماده بود که زیر گریه بزند: نه!

دستش را بالا گرفت: خیلی خب خیلی خب.

در حمام باز شد: اینجایین.

با دیدن کوروش سر تکان داد: سلام، چقدر دیر کردی.

ـ داروخونه شبانه روزی باید پیدا می کردم. برنا بابا ...

هنوز با مشت های تپل چشم هایش را می مالید: می خاره ... خیلی ... خیلی می خاره ...

دوش دستی را باز کرد و روی شانه ی برنا گرفت: الان خنک می شی؛ قول می دم.

برنا محکم دوش را پس زد: نمی خوام ... بابایی

آب پاشید روی سر و صورتش و لباس هایش را خیس کرد. غلط کرده بود که خیال می کرد می تواند برای سه بچه ی کوروش مادر باشد. لبش را محکم زیر دندان گرفت. کوروش کنارش خم شد: برنا چیکار کردی ... بدش به من عزیزم، برو لباست و عوض کن.

دستی به صورتش کشید و خیسی اش را گرفت: حالا که خیس شدم می مونم؛ براش دارو گرفتی؟

از نایلونی که کنار پایش بود قوطی متوسطی بیرون کشید: اسکراب گرفتم، خارش و کم می کنه. برنا بابا ... این و می ریزم تو وان، می تونی کف بازی هم بکنی باهاش ... ببین چقدر کف میده.

کمی از محتوی شامپو را داخل وان ریخت. رنگش شبیه به بتادین بود. برنا با چشم های گرد به آبی که رنگ گرفته بود نگاه کرد: این چیه؟

با دستش آب را به هم زد تا کف کند: یه جور شامپو که زخم هارو خوب می کنه ...

کوروش هم آستین پیراهنش را بالا داد و ساعتش را باز کرد: زنگ زدم به نادر و گفتم نیان؛ می ترسم حال برنا بهتر نشه و مجبور شیم برگردیم تهران.کمی جلوتر کشید و مشتی آب روی برنا ریخت. هر مشتش شبیه به یک پیاله بود: با این وضعیت بریم بهتره.

خیسی تی شرت باعث شد سردش شود.. سمت وان چرخید: خنک شدی برنا؟

ـ اوهوم ...

ـ زودی دوش بگیر که برات آبمیوه بیارم.

ـ بستنی هم داریم؟

ساعت کوروش را از لبه ی وان برداشت: باباش، بستنی خریدی؟

کوروش همان طور که برنا را به پشت می خواباند تا تنش را مرطوب کند نگاهش کرد: گرفتم.

دست دور سینه پیچاند: من می رم آمادش کنم تا بیاین.

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت. شش و نیم صبح بود. یکی دو ساعت کنار برنا چرت زده بود. آن هم روی تخت باریک و یک نفره ی اتاقش. عاطفه خسته بود و نمی خواست ناله های برنا بیدارش کند. دست راستش را بالا آورد و پلک های بسته اش را با سر انگشت مالاند. خستگی این چند روز به تنش سنگینی می کرد.هیچ کدام از برنامه ها در مسیر مناسبش پیش نمی رفت. زندگی مشترک با سه بچه ی دردسر ساز انقدرها هم راحت نبود. به غیر از خودش عاطفه هم وقت و انرژی اش را برای پسرها می گذاشت و انگار حواسش هر جایی بود به غیر از خودشان دو نفر. حتی از بهم خوردن مسافرتشان گلایه ای نمی کرد. انگار همه ی زندگی اش عادت کرده بود تا کار کند، آن هم بی هیچ توقعی!

لب پایینش را زیر دندان گرفت و فشرد. شاید هر مرد دیگری از این همه منعطف بودن رضایت داشت و حتی خیالش راحت تر هم می شد، اما خودش را خوب می شناخت. سن و سال و تجربیات زندگی اش آنقدری بود که بداند چه می خواهد. آرامش خانه و زندگی اش را داشت. خیلی بیشتر از قبل، اما کافی نبود. یک چیزهایی کم بود.

لبش را رها کرد و آرنج ها را روی زانو تکیه داد. اگر عاطفه کمی با تجربه تر بود؛ فقط کمی با سیاست تر ان وقت همه چیز بهتر بود.انتخاب عاطفه سخت بود. ماه ها با خودش فکر کرده بود تا تصمیم بگیرد. بی تعارف از همان اول یک جورهایی جذبش شده بود. شاید از همان وقت هایی که عاطفه در خانه شان ماندگار شد و بچه ها به حضورش عادت کردند. برنا بعد شستشو با اسکراب راحت تر خوابیده بود. چراغ خواب اتاق برنا را خاموش کرد و سمت اتاق خودشان رفت. عطر گل سنبلی که روی میز راهرو بود را نفس کشید. باید اعتراف می کرد زندگی اش رنگ و بوی تازه ای گرفته است. بی انصافی بود اگر بودن عاطفه را در این تغییر نادیده می گرفت.بی سر و صدا داخل اتاق شد. پیراهنش را درآورد و شلوار راحتی اش را پوشید. دستی به عضلات گردنش کشید.حلقه اش را کنار ساعت روی پاتختی گذاشت به پهلو دراز کشید.روی آرنج تکیه داد و نگاهش کرد. دسته ی باریکی از مو دقیقا از روی لب های نیمه بازش رد می شد و با هر دم و بازدم می لرزید. آهسته موها را عقب راند و روی لبش انگشت کشید. وسوسه ی بوسیدنش باعث شد خم شود و بوسه ی کوتاهی بگیرد. پلک لرزاند و چشم باز نکرد.مچ دستش را گرفت و روی سینه گذاشت. انگار نزدیکی اش را حس کرده بود که پلک هایش برای باز شدن لرزید. انگشتانش را زیر موهای عاطفه سراند و پوست نازک گردنش را لمس کرد. پلک هایش بی باز شدن خماری می کرد، وقتی با انگشت شست روی لاله ی گوشش کشید. نوک بینی اش را به بینی عاطفه کشید. یکبار ... دوبار ... دست آزادش را زیر تاپش فرستاد و کمرش را نوازش کرد. همان طور نرم پوست تنش را لمس کرد و بالاتر رفت. منقبض شدن عاطفه را حس کرد.روی پوست لطیف گونه اش لب زد: عاطفه ...

کافی بود لمسش کند تا واکنش هایش را ببیند. این بکر بودن اگر چه کمی دست و پایش را بسته بود، اما خاص بود. مثل یک شاگرد بی تجربه که می توانست خیلی چیزها یادش بدهد.

روی لب هایش لب کشید، بی آنکه ببوسد. دستش را روی کمرش سر داد و بالا رفت. انقباض این بارش خوشایند بود و حس خوبی را زیر پوستش می دواند. کوتاه بوسیدش و انگشتانش را روی بند لباسش نگه داشت. نفس های عاطفه بالا و پایین می شد. می توانست دم و بازدم عمیقش را حس کند. گرمای تنش را

کف دستانش حس می کرد. بوسه ی دیگری برداشت. لب و دهانش ظریف، خوشمزه و شیرین بود.بهترین جمله ای که به ذهنش رسید همین بود، شیرین!

ذهنش رفت سمت در اتاق که قفل نشده بود. بوسه اش را نرم تر کرد و دست زیر تاپش انداخت و بیرونش کشید. دست های عاطفه بلافاصله دور سینه حلقه شد؛ هنوز آنقدر راحت نبود. سرش را خم کرد و چانه اش را بوسید. کمی آن طرف تر روی شانه ها و بند آزاد لباسش را لب زد. بلد بود چطور ترس و اضطرابش را کم کند. مچ دستش را کوتاه بوسید. عاطفه خودش را بیشتر جمع کرد.

پچ پچ کرد: عزیزم

صدایش گرفته بود وقتی به حرف آمد:کوروش..

_جونم..

خجالت زده پوست لبش را می جوید:فکر کنم نیاز دستشویی دارم.

ـ الان؟

سر تکان داد: ضروریه..

_ برو..

نشست و تاپش را پوشید: زود میام.

به پهلو دراز کشید: باشه.

عاطفه که رفت نگاهش روی لباس زیرش ماند. فیروزه ای خوشرنگی بود با تور ظریف و نازک. باید می گذاشت روی تنش بماند. در اتاق باز شد، عاطفه از بازی در نگاهش کرد: برنا بیدار شده.

خودش را به پشت روی تخت انداخت. این هم از خلوت دو نفره شان!

برنا را کنار بردیا نشاند و ایستاد تا باراد هم سوار شود. بردیا غرغر کرد: برنا بیاد جلو بشینه، عاطی هم بیاد پیش ما.

ـ شما بچه ها پشت می شینین، عاطفه جون هم جلو.

غر بی صدایی زد و با شانه اش به برنا کوبید: برو اون طرف.

عاطفه کنارش ایستاد: چی می گن؟! ای بابا، فکر کنم تا تهران بزنن تو سر و کله ی همدیگه.

ـ راه بیفتیم آروم میشن. بشین تو ماشین.

نگران تر از خودش خم شد سمت شیشه و به بچه ها نگاه کرد: جاتون راحته؟

برنا لب برچید: بردیا اذیت می کنه.

ـ دروغ نگو.

ـ دروغ نمی گم.

باراد سر هر دو داد زد: ساکت شین!

با انگشت اشاره روی صفحه ی ساعتش ضربه زد: بخواین سر و صدا و دعوا کنید بجای خونه نادرخان مستقیم می ریم خونه، متوجه شدید؟!

همه از دنده ی لج بیدار شده بودند. به محض اینکه سر میز صبحانه گفت قصد برگشت دارند، بردیا و باراد اخم و تخمشان براه شده بود. دستش را روی کمر عاطفه گذاشت: بریم عزیزم.

پشت فرمان نشست و از آینه نگاهی به اخم های درهمشان کرد. عینکش را از روی داشبورد برداشت: کسی چیزی جا نذاشته؟

عاطفه دستش را بالا گرفت:مسواکامون موند تو سرویس!

راه افتاد: یکی دیگه می گیریم، مهم نیست.

لب برچید: آخه تازه خریدیم، دوسش داشتم.

رژ نارنجی ملایمی زده بود. با شال آجری و مانتوی جلو باز شکلاتی رنگش حسابی زیبا بنظر می رسید. سر سمتش چرخاند: از همون مارک می گیریم، خوبه؟

لبخندش پهن شد:این شد یه چیری..

خوشحال کردنش سخت نبود. می توانست خیلی راحت کاری کند تا بخندد. آرنجش را به لبه ی پنجره گذاشت و با انگشت ته ریش پشت لبش را لمس کرد. آدم هایی با خصوصیات عاطفه کم بودند.

عاطفه به پشت چرخید تا پسرها را ببیند: چه آهنگی بذاریم؟ د یالا ... می خوایم خوش بگذرونیم؛ بگید دیگه!

کش و قوسی به خودش داد. رسیده بودند خانه ی نادر خان. احتیاج زیادی به لباس راحتی و کمی استراحت داشت. کامران روی برنا خم شد و پچ پچ کرد: اوه، چقدر دونه زده!

بردیا و باراد جلوتر سمت نادرخانی که روی بالکن منتظرشان بود دویدند.. عضلات پشت گردنش را ماساژ داد: تازه بهتر شده، یه جای سالم تو تنش نبود.

– ای بابا، اذیت شدین پس!

دستش ر ا سمت عاطفه گرفت: عزیزم به چیزی دست نزن.

کیف دستی اش را برداشت: پس لباس راحتی بچه ها رو بده بی زحمت.

دست پشت کمرش گذاشت: اینجا لباس دارن، شب هم می ریم خونه

کامران برنا را بغل کرد: من جلوتر می رم که بیدار نشه.

ـ مرسی.

عاطفه از کیفش دستمال کاغذی برداشت و روی رژش کشید: پس یک کم بمونیم؛ اومدیم عید دیدنی مثلا!

ـ چرا پاکش می کنی؟

چینی به بینی اش انداخت: فکر کنم جنسش خوب نبود. پوست لبم می سوزه.

نگاه دقیق تری به لبش انداخت: به نظر که عادی میاد. رفتیم بالا دست و صورتت و بشور.

ـ اوهوم ... می گم، دلم برای شهره تنگ شده. می تونیم بهش سر بزنیم؟

دستش را روی پهلوی عاطفه گذاشت و همراهش شد: بچه ها پیش بابا اینا موندن، می ریم یه سر می زنیم، اگر نه که بشه فردا؛ خوبه؟

نفس عمیقی گرفت: آره

قدش با کفش های تخت و اسپرت کوتاه بود، اما یک جورهایی دقیقا اندازه ی بغلش بود. می توانست راحت دست دور کمرش بیاندازد و روی سرش خم شود. همراه هم از پله ها بالا رفتند. نادرخان منتظرشان ایستاده بود. عاطفه را جلو راند: سلام.

_خوش اومدی عروس خانم. ایشالا که از پا قدم خوبت یه سال پر برکتو پیش رو داشته باشم.

عاطفه خجالت زده از بوسه ی نادر خان خندید: خیلی ممنون. عید شما هم مبارک

کنار پدرش خم شد و شانه اش را بوسید: عیدتون مبارک.

ـ عید تو هم مبارک پسرم؛ همیشه لبتون خندون باشه.

کامران سینی بدست از آشپزخانه بیرون آمد: یه قهوه ی دبش براتون ریختم خستگی از تنتون دربیاد.

کتش را روی رخت آویز گذاشت: عالیه!

عاطفه مانتو به دست کنارش ایستاد: این رو هم بی زحمت آویز کن.

ـ برو یه آبی به دست و صورتت بزن

برنا خوابالود روی کاناپه نشست و چشم هایش را مالید: شیرینی نخودی هم داری عمو کامی؟

ـ داریم عمو جون، بیا بهت بدم.

باراد و بردیا پای ظرف آجیل ناخنک می زدند. کنار نادرخان ایستاد: سفارشم رسید؟

ـ آره بابا جان،کامران برد تو حیاط خونتون پارک کرد.

راضی سر تکان داد. ماشین سفارشی اش قرار بود قبل از عید آماده باشد.برای پلاک کمی بیشتر معطل شدند؛ اما بالاخره رسیده بود. برای عاطفه داشتن یک اتومبیل ضروری بود.فقط باید چند وقتی کنارش می نشست تا خیالش از بابت رانندگی اش راحت شود.

کامران فنجانی دستش داد: فکر کنم ماه عسل کوفتتون شد.

کمی از قهوه را نوشید: هی ... تقریبا.

اشاره ی کامران به عاطفه بود که از پله ها پایین می آمد: پس از دلش دربیار.

ابرو بالا داد: چیو؟!

کامران شانه بالا داد و سمت عاطفه رفت: خب زن داداش جان، شمال خوش گذشت؟

عاطفه خندید: زن داداش؟!

کامران ظرف شیرینی را سمتش گرفت: شما بگو کامران منم می گم عاطفه، حالا سفر خوب بود؟

کنار بردیا نشست و دست دور شانه اش انداخت: دل درد نگیری.

شانه بالا داد: نه، مواظبم.

برنا از مبل بالا آمد و روی پایش نشست: بابایی ...

روی موهای نرمش دست کشید: جانم.

دهانش پر از شیرینی نخودی بود: بمونیم خونه ی بابا نادر؟ تو رو خدا. عمو کامران گفته می خوایم بازی کنیم.

بردیا هم نیم خیز نشست: آره بمونیم، می خوایم ایکس باکس بازی کنیم؛ بعدش هم فوتبال!

لبش را داخل دهان کشید. کامران کی وقت کرده بود بچه ها را تشویق به ماندن کند؟ سرش را بالا و پایین کرد: هووم ... باید فکر کنم.

شهره گوشه ی آشپزخانه گیرش انداخته بود: جون شهره راستش و بگو، فقط برا برنا برگشتین؟

خنده اش گرفته بود. لیوان چای را داخل سینی گذاشت: آره بخدا ... چرا باور نمی کنی؟

سینی را از دستش گرفت: دلم مثل سیر و سرکه جوشید گفتی برگشتین. والا من از کاراتون سر در نمیارم. میاین، میرین، معلوم نیست چند چندین!

ـ اا ... شهره!

گره ی روسری اش را سفت کرد: الانم برو پیش شوهرت بشین.

ـ پس بذار شیرینی رو ببرم.

ـ خودم میارم. هر جایی که خودت و شوهرت هستین بشین و دست به چیزی نزن؛ مخصوصا وقتی اومدی مهمونی.

خنده اش را خورد: چرا؟!

ـ هر چی بگم یاد نمی گیری تو. بیا برو!

جلوتر از شهره بیرون آمد و کنار کوروش نشست. قد و قامتش بلند بود و وقتی روی زمین می نشست دست و پایش راحت جمع نمیشد. دستش را روی بازوی کوروش کشید: می خوای پات و دراز کنی؟

ـ نه، راحتم. شهره جان زحمت نکش.

ـ چه زحمتی، بفرمایید.

خوشش می آمد که کوروش را مهمان و شهره را میزبان ببیند. اینکه کوروش با همه ی دبدبه و کبکبه اش به خواسته هایش احترام می گذاشت خیلی خوب بود. شالش را لبه ی پشتی گذاشت و گیره ی موهایش را باز کرد: مشهد خوش گذشت؟

شهره هم مقابلشان نشست: جای شما خالی، خیلی خوب بود.

کوروش با لیوان چایش مشغول بود. نگاهش روی خط ریشش ماند؛ قبل آمدنشان دوش گرفته بود و صورتش را برق انداخته بود. این صورت جان می داد برای ماچ آبدار !متوجه ی لبخند شهره که شد نگاهش را از کوروش گرفت: چیزه، حاج خانم چطوره؟

شهره هنوز لبخند به لب نگاهش می کرد: خوبه، خونست. آقا کوروش چای سرد شد؟

ـ نه خوبه، قصد فروش نداره این حاج خانم؟

ـ نمی دونم والا، منبع درآمدش از اینجاست. فکر نکنم بفروشه.

هیچ وقت دوست نداشت به پول کس دیگری نظر داشته باشد، اما این روزها حس می کرد کوروش می تواند همه ی مشکلات را حل کند. شیرینی کوچکی برداشت: اون طرف سال می رم دنبال وام ازدواج.

کوروش نگاهش کرد: وام برای چی؟

شانه بالا داد: با قباله ی ازدواج وام میدن. بهره اش کمتر از وام های دیگه است؛ مبلغش هم بد نیست.

کوروش سر سمتش خم کرد: به پولش احتیاجی نداری.

ـ چرا ندارم ! میذارمش تو حسابم. یا اصلا با پول پیش اینجا یه جای دیگه رو برای شهره رهن می کنم.

شهره برایش چشم و ابرو آمد که ادامه ندهد. مگر چه ایرادی داشت که وام ازدواج می گرفت؟ شانه بالا داد و لیوان چایش را داخل پیش دستی گذاشت. کوروش نگاهی به ساعتش انداخت: بریم؟

ـ بریم. شهره جونم فردا بیا پیش ما. نادرخان و آقا کامران هم میان.

ـ چه عجله ای دارین. شام بمونین.

کوروش دست روی زانو گرفت و ایستاد. انگار پایش خواب رفته بود که صورتش در هم شد. شالش را برداشت: بچه ها رو گذاشتیم پیش نادرخان. برنا هم حال نداره بهونه گیری می کنه. فردا منتظرت هستما ... از صبح بیا.

کوروش کتش را پوشید: خوشحال می شیم بیای.

شهره تا پایین پله ها همراهی شان کرد: فردا صبح که فکر نکنم بتونم بیام. حاج خانم یک کم ناخوش احوال شده. برادرزادش قراره بیاد ببردش؛ بعد اون میام.

شهره را بغل کرد و بوسید: من منتظرم.

زیر گوشش پچ پچ کرد: سر چیزای بی خود جر و بحث نکن.

دوباره بوسیدش: کی جر و بحث کردم؟

با دست پشت شانه اش ضربه زد: برو به سلامت. به نادر خان هم سلام برسوند.

همراه کوروش کوچه را قدم زدند تا به خیابان برسند. ماشین را اول کوچه پارک کرده بودند. دستش را دور بازوی کوروش حلقه کرد: بچه ها زنگ نزدن.

ـــ جاشون راحته. اول می ریم خونه ی خودمون و از همون جا زنگ می زنم.

متعجب نگاهش کرد: چرا؟

ریموت ماشین را از جیبش بیرون کشید: حالا سوار شو، بهت میگم.

روی صندلی جلو نشست و کمربندش را بست. می رفتند خانه ی خودشان، آن هم وقتی که بچه ها نبودند.تازه دوزاری کج و کوله اش افتاد: خاک تو سرت عاطی ... دارید می رید خونه اونم خودتون دوتا! غلط نکنم ... غلط نکنم ... یه خبرایی هست.

تمرکز کرد تا یادش بیاید زیر مانتو و شلوارش چه چیزی پوشیده است. این روزها سعی می کرد همیشه مرتب باشد. رویش را سمت خیابان گرفت و پوست لبش را جوید؛ احتیاج به یک دوش کوتاه داشت.

کف دستش را روی دهان گذاشت تا جیغ نکشد: وای ... مال منه؟

صدای کوروش دقیقا چسبیده به گوشش بود: ما شماست.

دستش را پایین آورد: باورم نمیشه! من نمی دونم چی بگم ... این، این خیلی عالیه ... یعنی غافلگیر شدم ... اممم ... خیلی دوسش دارم ... دوسش دارم ... واقعا دوسش دارم.

اخم کوروش کمرنگ بود: انقدر دوسش داری؟

به پهنای صورت لبخند زد: معلومه که دوسش دارم، دارم می میرم که سوارش بشم ... وای ... برای همین اومدیم خونه؟! فکر نمی کردم که برای این بیایم ... نه یعنی توقع هر چیزی رو داشتم بغیر از این!

حرفش را درز گرفت و سمت ماشین رفت. از همین لحظه شده بود اتومبیل خودش. احساس مالکیت می کرد. دستی روی کاپوت خوش تراش و نقره ای اش کشید. اگر سلیقه ی خودش بود یک مشکی پر ابهت را ترجیح می داد، اما این یکی هم عالی بود. از شیشه ی بغل نگاهی به روکش صندلی ها و داشبورد انداخت. همه چیز عالی بود. نگاهش به تصویر خودش در شیشه افتاد؛ انگار زیادی ذوق و شوق نشان داده بود. خجالت زده صاف ایستاد: امم ... نمی دونم چی بگم.

ـ لازم نیست چیزی بگی. فکر کردم بیشتر از هر چیزی به یه وسیله برای رفت و آمد احتیاج داری.

به چشم های کوروش نگاه کرد: ممنونم که بفکرم بودی. این، خیلی خیلی برام ارزش داره.

سر تکان داد: کاری نکردم، نمی خوای سوارش بشی؟

دست هایش را روی کاپوت گذاشت و تکیه داد: الان؟ نمی دونم ... فکر کنم باید یه کوچولو تمرین کنم.

ـ مطمئنی؟

ـ از چی؟

ـ که الان نمی خوای باهاش دور بزنی.

سر تکان داد و خندید: آره، حیف این عروسک نیست خط بیفته روش؟ یه دوره ی کوتاه آموزش ببینم خیالم راحت میشه؛ موافقی؟

– تو همین چند روز می تونیم باهاش دور بزنیم تا راه بیفتی.

کف دست ها را به هم چسباند: می تونیم؟!

دوباره سر تکان داد و گوشی موبایلش را بالا گرفت: یه زنگ به کامران بزنم.

به پشت روی کاپوت دراز کشید. آسمان سیاه و پر ستاره بود. دوست داشت به شکم بغلتد و بغلش کند. خندید و دست راستش را بالا گرفت: خدا جون نوکرتم ... می خوامت.

صدای کوروش را شنید: چقدر زود خوابیدن.

نیم خیز شد و نشست. کوروش نزدیکش شد: برنا خوب بود؟

بچه ها خوابیده بودند؟ دست کوروش را گرفت تا به ساعتش نگاه کند. برای بچه هایی که به زور به تخت می رفتند قبل از نه خوابیدن خیلی زود بنظر می رسید .بی صدا لب زد: خوابیدن؟

کوروش چشمکی تحویلش داد و سر تکان داد. از این کارها هم بلد بود؟ دست کوروش روی زانویش نشست و لمسش کرد: ممکنه دیروقت برگردیم کامران، آره اومدیم خونه که ماشین و ببینه.

قلقکش آمد و پایش را جمع کرد. می خواستند برگردند؟ با خودش غرغر کرد: شانس مارو باش، گفتم امشب قراره خودمون دو نفر باشیم. نگو اومدیم ماشین و ببینیم و بریم.دستی روی کاپوت ماشینش کشید: عاشقتم ... سه سه بار نه بار!

اصلا متوجه نشد کوروش کی آن همه نزدیکش شد. آن قدر که زانوهایش بین پای کوروش حبس شده بود. سرش را بالا گرفت. بی هیچ آمادگی حس کرد یک چیزهایی در حال تغییر است. صورتشان مقابل هم

بود. عاطی نبود اگر اشتباه فکر می کرد. نشنیده هم فکر و خیالات شومی حس می کرد. مطمئن بود که ماجرا به همین جا ختم نمی شود. به همین طور نگاه کردن، بوسیدن و شاید هم لمس شدن!

نیم نگاه سریعی روی لب های کوروش انداخت. خب، خب، لب هایش زیادی کاربلد بودند. اولین بوسه اش با کوروش بود، اما حس و حالش آنقدر خوب بود که بداند این طور بوسیدن کار هر کسی نیست. یک شب روی تخت اتاق خوابشان در همین خانه کمی پیش رفته بودند. شهره پرسیده بود عروس شده است؟

سرش را به پایین خم کرد تا بیشتر از این فکرش هرز نپرد. دست های کوروش از پهلویش رد شد و پشت سرش روی کاپوت قرار گرفت: عاطفه ...

این صدا کردن اصلا و ابدا یک صدا کردن معمولی نبود. همین که ضربان قلبش را بالا برده بود نشان می داد چه خبر است. عجیب بود که دلش می خواست واقعا یک اتفاق هایی بیفتد. این مرد، همین مرد می توانست قلبش را به تالاپ و تولوپ بیاندازد. عاشق نشده بود، اما انگار این مرد را دوست داشت. دست کوروش روی گودی کمرش نشست و نوازشش کرد. وقتی نفس کوروش روی صورتش نشست، پوست تنش به گزگز افتاد. انقدر نزدیک که می توانست با یک سانت جلو رفتن به سینه اش بچسبد. خودش را جلو کشید و سرش را به سینه ی کوروش چسباند. حلقه شدن دست های پهن و مردانه اش را روی شانه هایش حس کرد..وقتی کوروش کف دستش را بالا آورد و با لب روی مچش را لمس کرد، مهره هایش تیر کشید. پنجه اش بی معطلی جمع شد و نفس حبس شده اش را بی صدا بیرون داد.سنگینی بدنش روی کاپوت جلوی ماشین بود. روی شقیقه اش را بوسید و بازی یقه اش را دید زد. یکی دو دکمه ی اول پیراهن مردانه اش باز بود؛ وسوسه شد نوک بینی اش را روی گودی گردنش بکشد. خودش را بیشتر به کوروش چسباند و آویزانش شد. بازی یقه وسوسه اش می کرد یا نرم بوسیدن های کوروش نمی دانست، اما به خودش جرات داد و بینی اش را روی موهای تیره سراند. نرم بودند؛ از مردهایی که تن و بدنشان مو داشت بدش می آمد. شهره می گفت مرد ایرانی یعنی پتوی سربازی، دو رو و پرز دار! اما حالا برایش یکی از جذابت های کوروش همین بود. دوباره با نوک بینی روی گردنش کشید. دست های کوروش یک لحظه از نوازش ایستاد و لب هایش از بوسیدن. هوف کردنش را که شنید لب زیر دندان فشرد و غر زد: بمیری عاطی ... یه ماچ کردن هم بلد نیستی. معلومه که خوشش نمیاد. نقد و ول کردی رفتی چسبیدی به یقه؟!

قبل آنکه سرش را عقب بکشد دست کوروش پشت گردنش را محکم تر گرفت و نگه داشت. بالا و پایین رفتن سینه ی پهنش را حس می کرد. انگشتانش را دوباره زیر موهایش کشید و زیر گوشش پچ پچ کرد: بریم بالا ...

می رفتند بالا، خوب بود. هر چیزی که باعث این همه گرمای بینشان شده بود خوب بود.

هر چند عضلات تنش آرام گرفته بود اما سینه اش هنوز هم کمی تحت تاثیر هیجانات بالا و پایین

میشد. بی شک تجربه ی منحصر بفردی بود. نمی دانست دلیلش، بکر بودن خودش بود یا صبر و آهسته پیش رفتن کوروش. میان روتختی به پهلو چرخید و به جای خالی کوروش نگاه کرد. نگران ضعف و بی حالی اش شده بود و می توانست تصور کند که تا نیم تنه داخل یخچال خم شده تا برایش چیزی آماده کند. مشکل خاص و حادی نداشت و به خودش اعتراف کرد: پوست کلفت نباش، خیلی هم راحت نبود!

خیلی وقت ها شنیده بود که کار عروس های شب حجله به دکتر و بیمارستان می کشد. دخترهای محله وقت دبیرستان داستان های زیادی تعریف می کردند. همه شان نصف و نیمه چیزهایی شنیده بودند و بی آنکه مطمئن باشند برای هم حرف می زدند. در تصورات دخترانه اش اتفاق های خیلی بدی می افتاد. لبخندش را خورد. مطمئنا تصوراتش حالا کامل شده بود. فقط نه به آن بدی که فکر می کرد؛ فقط کمی خاص و باز هم خاص. کمی به جلو خزید و سرش را روی بالش کوروش فشرد. نگاهش روی لباس های مرتبی که لبه ی پاتختی بود ماند. همین چند وقت قبل آخر شب فیلم تماشا کرده بود. اسمش هر چه که بود به ذهنش نمی آمد، اما صحنه های جذابش دقیق به یادش بود. یکی از آنها رخت و لباس هایی بود که در بین راه در آمده و هر طرف پرت شده بود. انگشت اشاره اش را زیر دندان گرفت: بترکی عاطی!

دستش را جلو برد و آستین پیراهن کوروش را لمس کرد. همه را مرتب چیده بود. نفسش را بیرون داد. هر دو صحنه را کنار هم که می گذاشت، این یکی را بیشتر دوست داشت. همین که کوروش حتی نسبت به لباس هایش محترمانه رفتار می کرد. چشم هایش برای خواب بی قراری شد. پلک روی هم گذاشت: فقط یه چرت کوچولو.

صدای قدم های کوروش را شنید که از پله ها بالا می آمد. مطمئن بود پابرهنه است. ملحفه را روی تنش محکم کرد.

ـ عاطفه، عزیزم خوابیدی؟

ـ بیدارم.

کنارش لبه ی تخت نشست و دست روی موهایش کشید: خوبی؟

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد. کمی شرم قاطی نگاهش شد. زمزمه کرد: طوریم نبود.

با پشت دست روی گونه اش کشید: خوب هم که باشی حتما ضعف داری

انگشت هایش پایش را زیر روتختی جمع کرد. دوباره گونه اش را نوازش کرد. عمل کردن یک چیز بود و حرف زدن راجع به آن چیز دیگری. ماگ را از دست کوروش گرفت و کمی از لیوان لب زد. شیر عسل دهانش را شیرین کرد. خط نگاهش پایین تر از صورت کوروش بود. کمی جرات می خواست تا برای دیدنش سر بلند کند.

اشاره ای به لیوان کرد: تمومش کن، برات خوبه.

شانه هایش را جمع کرد. کمی سردش شده بود: خوبه، دیگه نمی خورم.

لیوان را از دستش گرفت: مطمئن باشم خوبی؟ هر مشکلی داری می تونی بهم بگی.

اگر بغلش می کرد حالش بهتر میشد. دست هایش را در هم پیچاند: خوبم، خیالت راحت باشه.

دستش را گرفت و انگشت هایش را نرم فشرد. دست هایشان تفاوت زیادی داشت. یکی مردانه و درشت و یکی ظریف و کوچک. انگشت هایشان یک خط در میان شد. سرش را بالا گرفت و به کوروش نگاه کرد. نیمی از صورتش زیر سایه تیره تر نشان میداد. می توانست چشم های درشت و کشیده اش را ببیند که به دست هایشان زل زده بود. فشار ملایمی به دستش آورد: فکر کنم باید دوش بگیرم.

دستش را بالا آورد و چانه اش را لمس کرد: بمونه برای صبح که حالت بهتره.

تا صبح همین طور می نشست؟ سختش بود و حس می کرد باید دوش مفصلی بگیرد: حالم خوبه، واقعا نیاز به دوش گرفتن دارم.

روی صورتش خم شد و پیشانی اش را بوسید: اومم ... یک کم دیگه همین طوری دراز بکش تا خیالم راحت بشه.

زیر بوسه ی کوروش پلک هایش روی هم رفت. کمی پایین تر تیغه ی بینی اش را بوسید و پچ پچ کرد. انگار یکی بیرون اتاق فالگوش ایستاده بود: بعدا هم میتونی دوش بگیری.

یکی از دست ها را روی گردنش گذاشت و شانه اش را لمس کرد: نمی خوای بخوابیم؟ هوم؟!

بدنش به همان سرعتی که سرد شده بود، داغ میشد. وقتی کوروش گودی بالای لبش را بوسید، قلبش محکم تر کوبید. دست راستش را از سینه جدا کرد و روی گونه ی کوروش گذاشت و ته ریشش را لمس کرد. کمی آن طرف تر روی گوشش کشید. انگشت ها را لا به لای موها فرستاد. کوروش دوباره زیر گوشش پچ پچ کرد.شاید کمی بعدتر دوش می گرفت.حالا نه پای رفتن داشت و نه دلش را..

برای آوردن بچه ها رفته بود تا مثلا عاطفه کمی استراحت کند. هر چند بعید می دانست گوش به حرفش داده باشد. هیاهوی پسرها و صدای شاد و سرحال عاطفه مطمئنش کرد که تمام این چند ساعت، خودش را سرگرم کاری کرده است. کتش را روی رخت آویز گذاشت و سمت آشپزخانه رفت. برنا لبه ی میز نشسته بود و لیوان بزرگ شیرش را گرفته بود: من دو تا می خوام ...

عطر کیک خانگی بینی اش را پر کرد. با پیش بند آشپزخانه و موهای دم اسبی شده زیبا بنظر می رسید ... بردیا برش بزرگی از کیک به دهان گذاشت: چرا ... امم ... دیشب نیومدین؟!

حواسش به لبخند کمرنگ عاطفه بود: من خیلی خسته بودم؛تا دیر وقت هم خونه ی زن عموم موندیم. دیگه نشد بیایم ...

لب پایینش را زیر دندان گرفت و رها کرد. عاطفه همراه خیلی خوبی بود؛ تجربه شب اول زندگی زناشویی شان پررنگ و خاص بود. دست دور سینه پیچاند و به کانتر تکیه داد: خوبه صبحونه خوردین که این طوری سرازیر آشپزخونه شدین!

با شنیدن صدایش، بالاخره سر بلند کرد: سلام، فکر کردم رفتی بالا ...

دم ابرویش را خاراند: سلام، کیک پختی؟

برشی داخل پیش دست گذاشت و سمتش آمد: باراد حواست به برنا باشه، گفتم بچه ها میان، شهره و نادر خان هم میان کیک درست کنم، اما نمی دونم چرا خیلی خوب نشده. فکر کنم این آردی که گرفتم خوب نبود؛ طعم همیشه نیست ... ببین!

پیش دستی را مقابلش گرفته بود: میوه می خوایم برای امروز؛ شیرینی تر هم بگیری خوبه. بچه ها دوست دارن، کامران و شهره هم! خواستم بهت زنگ بزنم و بگم بعد دیدم گوشی و جا گذاشتی، دیگه دستم به جایی بند نبود و منتظر شدم بیای.

گاز بزرگی از کیک زد؛ مثل همیشه عالی بود. حتی متوجه ی ایرادی که عاطفه می گفت هم نشد. کمی نزدیکترش شد و پچ پچ کرد: چیزه ... اممم ... یه چیز ی رو یادم رفت بگم ...

باقی کیک را یک لقمه کرد:چی؟

با چشم و ابرو به بچه ها اشاره کرد: الان که نمیشه، ولی میگم. یعنی ضروریه!

با موهای دم اسبی چشم هایش کشیده تر نشان می داد. زنجیر ساده ی بدون پلاکش را دوست داشت. قبل آنکه دوباره سرگرم پسرها شود دست روی صورتش گذاشت و گونه اش را لمس کرد: حالت خوبه؟

تند و تند سرتکان داد. از همان صبح که بیدار شده بودند و عاطفه بلافاصله برای دوش گرفتن تنهایش گذاشت، متوجه شده بود که هنوز خیلی راحت نیست. با انگشت شست نرم روی گونه اش کشید: خوشگل شدی ...

متعجب نگاهی به خودش انداخت: خوشگل؟

سر تکان داد.شومیز آستین پفی سفیدش از زیر پیش بند مشخص بود. حواسش به رنگ لاکش رفت، رز مخملی محبوبش را زده بود. خیلی هم ناوارد نبود فقط کمی دست به عصا جلو می آمد.

برنا از روی میز سمتشان سرک کشید: داری چیکار می کنی بابایی؟!

اخم درهم برنا باعث خنده اش شد. عاطفه قدم بزرگی به عقب گذاشت: اا ... برای بابایی کیک بردم ... بدو برو لباستو عوض کن که خیلی کار داریم. بدو ... بردیا تو هم باید دوش بگیری. باراد اضافه ی کیک و بذار تو ظرف و درشو ببند.

برنا غرغر کرد: من باز هم می خوام.

عاطفه تند میز را دستمال کرد: بعد نهار ...حالا برو لباست و عوض کن بیا کارتون ببین.

برنا از میز پایین پرید و آویزانش شد: بابایی بریم کارتون ببینیم؟

حواسش به کامران بود که بعد صحبت با شهره سیگاری آتش زده بود و متفکر دود می کرد.نادر خان از بالای عینک نگاهشان کرد: کامران جان بابا، تو خونه سیگار نکش، بچه ها اذیت میشن.

نیم خیز شد: اوکی، حواسم نبود. میرم رو بالکن ... ببخشید.

شهره معذب دست روی زانو گذاشت. ایستاد و سمت آشپزخانه رفت: عاطفه جان بیا بشین عزیزم؛ برای چی اینجایی ...

شالش را با مدل قشنگی دور گردن گره زده بود: فر رو خاموش کردم

از آشپزخانه به قسمت پذیرایی دید نداشتند. دست دور کمرش حلقه کرد و گوشه ی یخچال به کانتر تکیه داد: خسته نباشی.

صورتش گل انداخته بود. کمی سرش را جلو برد و بوسه ی کوتاهی از لبش برداشت: شهره بیرون تنهاست ...

با پشت دست روی لبش کشید تا رطوبت احتمالی اش را پاک کند: پس بریم ...

خم شد و دوباره بوسیدش. معتاد لب هایش شده بود. انقدر که کوچک و لطیف بودند. دستش را پشت کمر عاطفه گذاشت و همراهش بیرون رفت. نگاه شهره و نادر خان متوجه شان بود. پنجه اش را روی پهلوی عاطفه فشرد و رهایش کرد تا کنار شهره بنشیند. خودش هم روی مبل مقابلش جا خوش کرد. هر چند دقیقه یکبار صدای پسرها بلند میشد. جرزنی های بردیا و داد و بیداد باراد. گاهی هم خنده های برنا بلند میشد. نادر خان سیبی پوست گرفت: خبر آرش اینارو داری؟

ـ قبل سال تحویل حرف زدیم، چطور؟

با حوصله پوست سیب را نازک و دنباله دار برش می زد: آناهید نامزد کرده.

کمی سمت نادر خان خم شد: واقعا؟ ! کی؟

ـ امروز مشکور و سرور اومده بودن دید و بازدید عید.

به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت: در جریان نیستم ... آشناست؟

ـ نه بابا جان، انگار غریبه است. منتهی از قبل آناهید رو می شناخته.

توجه عاطفه هم جلب شده بود: چی شده؟

شانه بالا داد: آناهید نامزد کرده.

ـ اا ... به سلامتی ! مبارک باشه. شهره جون می دونی کی و می گیم؟ خواهر آقا آرش.

ـ مبارک باشه، مجرد بود مگه؟

بردیا و برنا از پله ها سرازیر شدند: پس کی شام می خوریم؟ عاطی من گشنمه!

ـ بردی جون برو عمو کامران و صدا بزن شام بخوریم.

شهره نیم خیز شد: میام کمکت.

عاطفه خندید: نه ... اصلا ...خودم میزو میچینم. اومدین مهمونی دیگه!

لبخندهایش مثل شروع یک روز خوب بود. مدام دوست داشت تکرارش کند. همراهش وارد آشپزخانه شد: میز تو سالن رو می چینی؟

ـ همه چیزو چیدم، فقط مونده غذا!

آستین پیراهنش را بالا داد: باید زنگ بزنم شهلا خانم بیاد. این طوری اذیت می شی.

ـ برا این یه ذره کار؟ مگه چیکار می کنم! اون بنده خدا هم یه چند روزی استراحت می کنه و میاد.

پوره ی سیب زمینی را کنار مرغ ریخت و رویش را با هویج و فلفل تزیین کرد. عاطفه از کنارش سرک کشید: چه خوب شد!

ـ از همین روغن کف ظرف یک کم بکشی روش عالی می شه.

کمی از آب و روغن زعفرانی را روی غذا کشید: اون ظرف رو هم بده بعد می بریم.

روی بازویش دست کشید: خوبه که آشپزی بلدی ها!

_ چیش خوبه اون وقت؟

لب و دهانش را جمع کرد و ابرو بالا انداخت: نهارا با من، شام با تو!

هوس کرد یک بوسه ی محکم از این لب و دهان پر عشوه بگیرد: جونم؟!

خندید و سرخوش شانه بالا داد: تقسیم کار عادلانه دیگه ... کوروش جان؟!

نیامده راه و روش دلبری را یاد گرفته بود. سر تکان داد و ظرف بعدی را تزیین کرد.

دکمه های پیراهنش را باز کرد. عاطفه خم شده بود و مچ پایش را می مالید: لعنتی چه دردی گرفته!

کنارش روی زانو نشست: چرا؟ بخاطر کفشا؟

سر تکان داد. موهایش هنوز زیر پوشش شال بود. دست انداخت و شال سرش را برداشت: از یه دکتر خوب وقت می گیرم بریم پیشش.

خندید: نمی خواد ... بخاطر خستگیه؛ الان بهتر شده.

پنجه روی مچ پایش گذاشت و نوازشش کرد: شاید بخاطر کفشاست ... الان درد نداری؟

_تقصیر کفش خوشگلا که نبود، سر پا ایستادم خسته شدم.

مچ پایش را مالاند: دوش بگیری بهتر میشی.

پاها را زیر دامنش جمع کرد: اوهوم ... بچه ها خوابیدن؟

مچ دستش را گرفت و کمک کرد بلند شود: خوابن.

ـ پس من دوش می گیرم و میام.

ـ عاطفه...

صاف ایستاد: جانم...

خوشش می آمد صدا کند و جانم بشنود. چه کسی می گفت خوشبختی و آرامش داشتن سخت بود؟ اقرار کرد که روزی روزگاری نه خیلی دور، طرز فکرش با الان فرق می کرد. آن وقت ها همچین آرامشی را نداشت.

ـ طوری شده؟

با انگشت بین دو ابرویش کشید تا تمرکز کند: امروز صبح چی می خواستی بهم بگی؟ تو آشپزخونه که بچه ها بودن!

ـ آهان ... امم ...

دکمه های سر آستینش را باز کرد: بگو دیگه.

پچ پچ کرد: می گم من، یعنی ما ... امم ... فکر کنم باید یک کاری بکنیم ... امم...یعنی برای اینکه من، اه ... امم ...

ـ عاطفه!

نفسش را فوت کرد بیرون: من نمی خوام انقدر زود بچه دار بشم. حداقل تا یکی دو سال!

چشم هایش درشت شد: بچه کجا بود؟

غر زد: اا ... آقا کوروش ... ما دیشب ... خب باید یه چیزایی استفاده کنیم دیگه. مثل اون چیزه یا قرص های پیشگیری ...

با کف دست روی دهانش را گرفت تا نخندد. عاطفه انگار خیلی دلواپس بود که این پا و آن پا شد: می ترسم خب ... آخه هنوز عروسی هم نکردیم ... یعنی خوب درست نیست. نه اینکه ایرادی داشته باشه ها ... خب کار بدی که نمی کنیم ... نه ...

دست دورش انداخت و بغلش کرد: هیش ... آروم باش ... آفرین. یه نفس عمیق بگیر.

نفسش را فوت کرد بیرون .با کف دست روی کمرش کشید و تکانش داد: من مواظب همه چیز هستم ...

نگران از سینه اش فاصله گرفت: مطمئن باشم؟

چشمکی زد و روی صورتش خم شد: آره ... اما برات هزینه داره.

ـ چه هزینه ای؟

نوک بینی اش را بوسید و کمی بیشتر به سینه فشردش: میگم بهت!

ـ خوب بگو دیگه ...

لبخندش را خورد :باید فکر کنم!

ـ ...

کوتاه بوسیدش: در مورد بچه هم ... اومم ... بعدا حرف می زنیم.

سرش را عقب کشید و از بوسه هایش فرار کرد: بعدا یعنی کی؟! نمی خوای ما بچه دار بشیم؟! یعنی نه اینکه الان خیلی مهم باشه ها، ولی به قول شهره مردا تا پای گور هم بچه می سازن ... هیع ...

محکم روی دهانش را گرفت و نگاهش کرد.

اخم کرد: خب ... شهره دیگه چی می گه؟!

دستش را از مقابل دهانش گرفت و پوست لبش را جوید: یعنی می گم برای شما که دیر نمیشه ... من هم باید رو درسم بیشتر وقت بذارم.

حلقه ی دستانش را باز کرد تا عاطفه جدا شود: محض اطلاعت من فقط سی و هشت سالمه ... آرش هم سن منه و هنوز مجرده!

نالید: کوروش ...

ـ بیا ادامه ندیم باشه؟ یه وقت دیگه در موردش حرف می زنیم.

لبه ی تخت نشست و پیراهنش را بیرون کشید. عضلات شانه اش درد می کرد. عاطفه مقابلش ایستاد: اصلا و ابدا منظور بدی نداشتم ... اگه ناراحتت کردم معذرت می خوام.

سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. هنوز بلوز و دامن مهمانی را به تن داشت. دست راستش را روی شکم صاف و تختش سراند: من واقعا به بچه ی دیگه ای فکر نکردم؛هیچ وقت! اما این مساله ای نیست که تنها در موردش تصمیم بگیریم ... سر فرصت، وقتش که بود حرف می زنیم.

سر تکان داد: باشه.

ایستاد و رفتنش را به حمام تماشا کرد. به پشت روی تخت دراز کشید؛ یک بچه ی دیگر یعنی داشتن چهار بچه که تفاوت سنی شان بیشتر و بیشتر میشد. یاد سماجت خودش افتاد، اینکه همیشه دنبال کسی بود که بچه نخواهد. اما وقتی در شرایط قرار می گرفت تصمیم گیری راحت نبود.

فقط چند دقیقه طول کشید تا عاطفه بیرون آمد. حوله اش را پوشیده بود و خیسی موهایش را می گرفت. روی تخت به پهلو دراز کشید: تو واقعا به داشتن بچه فکر می کنی؟!

دستش را از روی سرش گرفت و حوله را چلاند: راستش نه خیلی ...حداقل الان نه!

سر تکان داد: خوبه ... می تونیم یکی دو سال دیگه شانسمون رو امتحان کنیم.

چند قدم به جلو برداشت و کنارش نشست: واقعا؟!

بوی حمام می داد. عطر شامپو و لوسیون بعد حمامش را دوست داشت.انگشت اشاره اش را روی سرخی گونه هایش کشید: یکی دو سال دیگه شاید یه فکر دیگه داشتیم ... نظرت چیه؟

سر تکان داد: خوبه.

نفس دیگری گرفت و شامه اش داغ شد. دستش را از روی حوله دور کمر عاطفه پیچاند و جلو کشیدش: بیا اینجا...

گوشی تلفن را بین شانه و گردنش نگه داشت: داشتی می گفتی ... خب ...

شهره هم انگار دستش بند کاری بود که صدایش بالا و پایین می شد: برای من دردسر درست کردی.

روبالشی برنا را بیرون کشید و داخل سبد انداخت: ای بابا ... من که بهش نگفتم هر وقت جا نداشت بیاد اونجا پیش تو!

ـ اومد دیگه.

نچی کرد و وارد اتاق بردیا شد و سایلش را از روی تخت کنار زد: الهی بمیرم، راش ندادی تو؟

شهره غر غر کرد: راش ندادم؟! تا یک ساعت پیش خواب بود؛ دیگه خواستم بیام بیرون یک کم خرت و پرت بخرم بیدار شد.

تی شرت بردیا را را هم به لباس های دیگر اضافه کرد: الان احمد کجاست؟ موند تو خونه؟

ـ آره، صابر نیاد شر نشه خوبه.

پوست لبش را جوید و سبد را بغل کرد: نه نمیاد ... خدا نکنه. شهره بخدا من نمی خواستم برات دردسر درست کنم. دلم برای احمد سوخت. اصلا خودم باهاش حرف می زنم که بره پیش صبورا یا جمیله ...

ـ نمی خواد ... بشین زندگیت و بکن کاری به احمد و صابر نداشته باش. من یک کاریش می کنم.

از پله ها پایین رفت و داخل آشپزخانه شد. میز صبحانه ی پسرها هنوز پهن بود. موها را از دور صورتش عقب زد: کاش دستش جایی بند بود.

ـ آره.

_ از کوروش بخوام احمد رو ببره رستوران؟

ـ نه ... دیوونه شدی؟ دنبال دردسر می گردی ؟

لباس ها ی روشن و رنگی را جدا کرد: دست رو دست بذارم که بشه لنگه ی صابر؟

ـ عاطی!

ایستاد و دستی به کمرش کشید. از وقت بیدار شدن درد بدی زیر شکم و کمرش داشت. کلافه چنگی به موهایش انداخت. کامران بعد صبحانه دنبال پسرها آمده بود تا آنها را به رستوران ببرد. به قول بردیا می خواستند یک ناهار مردانه بخورند. شهره صدایش زد: آخه قربون شکلت برم، از قدیم گفتن دور از شتر بخواب و خواب آشفته نبین.

نمی توانست بی خیال باشد؛ اگر احمد مثل صابر بود چشمش را می بست و نگاهش هم نمی کرد، اما احمد هنوز بچه بود. کسی باید دستش را می گرفت. دستش را روی کمرش گذاشت و کمی خم شد: یک کاری براش می کنم ... بذار الان بمونه پیشت شهره، تو رو جون من ... جون عاطی!

ـ خیلی خب، قسم نده پدر صلواتی!

دردش کم و زیاد میشد.نگران جفت پاها را بهم چسباند: داری میری خونه؟

ـ آره ... دیگه رسیدم سر کوچه، کاری نداری؟

ـ نه، برو بسلامت

گوشی موبایلش را روی کانتر گذاشت و چنگی به شکمش زد: ای بمیری عاطی، یادت رفته وقت چیزت شده؟ لابد برا همون دل درد داری دیگه!

تکه ای نبات داخل لیوان ریخت و شیر کتری را رویش گرفت: یه نبات و گلپر بزن به بدن حالت بهتر میشه.

ماشین لباسشویی را روشن کرد و مشغول جمع کردن میز صبحانه شد. کوروش برای کارش به شرکت رفته بود. قرار بود ناهار را با هم بیرون از خانه بخورند و شب مهمان نادر خان باشند. این یکی دو روز عید رفت و آمدشان شده بود خانه ی نادر خان. روی کاناپه ی نشیمن نشست و زانوهایش را داخل شکم جمع کرد. در زندگی اش چیزهای زیادی نخواسته بود؛ نه اینکه دلش نخواهد اما وقت فکر کردن به نداشته هایش را نداشت. زندگی با کوروش سرابی خیلی چیزها در اختیارش گذاشته بود. به پهلو دراز کشید و کوسن پهن و تپل را محکم بغل کرد. یک خانواده ی خوب داشت؛ چند تا بچه ی دوست داشتنی، یک مرد خوب ...

نفسش را بیرون داد و به انگشتر حلقه اش نگاه کرد. همین چند وقت عادت کرده بود که هر وقت یاد کوروش و ازدواجشان افتاد به انگشترش نگاه کند. قرار بود جشن کوچک و خودمانی ای بگیرند. قرار بود گاهی اوقات به دیدن شهره برود، اما جدا شدن از کوروش دیگر راحت نبود. فکر دور شدن از مردی که این روزها به تمام زیر و بم وجودش رسوخ کرده بود راحت نبود. درد کمی بیشتر شد و آخش را درآورد. نیم خیز شد و مشتش را زیر شکمش فشرد: آی ...

صدای زنگ آیفون باعث شد بایستد. منتظر هیچ کس نبود. نگران چند قدمی سمت ایفون برداشت و با دیدن آرش ابرو بالا انداخت: بر خرمگس معرکه سه سه بار نه بار صلوات! این چی می خواد.

به اجبار جواب داد: بله.

ـ سلام، آرشم.

دستش را دورانی روی شکمش کشید: سلام بفرمایید.

ـ کوروش باهاتون تماس نگرفت؟

نگران شد: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ـ نه نه. فقط قرار بود برای برداشتن چیزی بیام. کوروش قرار بود هماهنگ کنه.

ـ نمی دونم، چیزی بهم نگفت. بفرمایید تو ...

دوید داخل آشپزخانه و موبایلش را برداشت. دو تماس از دست رفته داشت. شماره ی کوروش را گرفت: الو.

ـ کجایی تو؟ زنگ زدم جواب ندادی.خواستم زنگ بزنم خونه که خودت تماس گرفتی.

آخش را خورد و از آشپزخانه بیرون رفت. تا قبل آمدن آرش می خواست لباس مناسب تری بپوشد و روسری سر کند: آرش اومده ...

ـ می دونم. برای همین تماس گرفتم که بهت خبر بدم. داشت می اومد شرکت گفتم بیاد خونه کیفم و بیاره.

مانتو پوشید و بی حس لبه ی تخت نشست. عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. سابقه نداشت همچین دردی را تجربه کند. با پشت دست روی صورتش کشید: متوجه تماست نشدم.

ـ باشه عزیزم، کیفم تو کمد اتاق؛ بده بهش لطفا تا برام بیاره.

شال نخی را سر کرد: باشه.

موبایلش را روی تخت گذاشت و نیم خیز شد. دردش هر لحظه بیشتر می شد. لبش را محکم زیر دندان گرفت و کیف کوروش را برداشت. نمی خواست این طور کج و کوله مقابل آرش ظاهر شود. چند برگ دستمال برداشت و عرق پیشانی اش را گرفت. با دیدن آرش که نزدیک آشپزخانه ایستاده بود سرعت بیشتری به قدم هایش داد: سلام.

ـ سلام از بنده خانوم ... عیدت مبارک.

سر تکان داد: مرسی، عید شما هم مبارک. این کیف کوروش.

سرخوش خندید: این کوروش سر به هوا نبودا ! فکر کنم از علایم متاهل شدن باشه.

درد باعث می شد تپش قلبش بالا و پایین شود. عین دندان درد شدید و برنده بود. حس کرد رنگ از صورتش پریده. دوباره با دستمال روی پیشانی اش کشید: بفرمایید.

ـ عاطفه جان، خوبی؟ !

دستش را لبه ی کانتر گرفت: خوبم، کوروش منتظره ها !

جدی براندازش کرد: رنگ و روت پریده؛ بچه ها نیستن؟

چیزی نمانده بود آخ و واخش در بیاید. همین مانده بود تا آرش مشکور با سابقه ی خراب مخ زنی و شیطنت هایش بفهمد مشکل زنانه ای وجود دارد. دستش را روی گونه اش گذاشت: دندونم درد می کنه، شما بفرمایید ... کوروش منتظره.

ـ کمکی از دستم برمیاد؟ می خوای باهام بیاین شرکت؟! بعد با کوروش می ری دندون پزشکی ...

سر بالا انداخت: نه مسکن خوردم خوبم ... مرسی.

انگار قانع شده بود که کیف را گرفت: پس من می رم.

ـ به سلامت.

چند قدم کوتاه برای بدرقه اش برداشت، اما بیشتر از آن در توانش نبود. به محض بسته شدن در ورودی دو زانو نشست: آی ... دارم می میرم ...

فکرش درست کار نمی کرد. نه می دانست دفترچه و کیفش کجاست و نه توان بالا رفتن از پله ها را داشت تا موبایلش را بردارد. چهار دست و پا سمت تلفن خانه رفت و شماره ی کوروش را گرفت: الو عاطفه ...

نالید: کوروش ...

ـ چی شده؟ عاطفه؟

با مشت زیر شکمش را فشرد: دارم می میرم ...

می توانس وحشت صدایش را بشنود: چی شده؟ چی داری می گی؟ عاطفه کجایی؟

اشکش راه گرفت: آخ ... بیا خونه ... نمی تونم راه برم ...

ـ درام میام ... دارم میام ... خوردی زمین؟ چت شده؟!

ـ نمی دونم، شکمم درد می کنه ...

ـ نکنه اپاندیس باشه؟ کجای شکمت؟ باهام حرف بزن تا بیام ... دارم می رم پارکینگ ... تا برسم بهت دیر میشه ... الان زنگ می زنم اورژانس.

نالید: نه ... اورژانس نمی خواد ... آپاندیس نیست ...

صدای کوروش را جسته و گریخته می شنید. انگار می دوید و حرف می زد: آرش باید نزدیک خونه باشه ... تا من برسم می تونه بیارت بیمارستان ...

آخ بلندی گفت و بیشتر خم شد. این درد زیادی عجیب و غریب بود؛ بعد از بلوغش هیچ وقت از این لوس بازی های ماهانه نداشت. حداقل نه به این شدتی که تجربه می کرد.

ـ آرش نه ... اصلا ... اصلا ...

ـ الان وقت لجبازیه؟!

مهم نبود که کوروش سرش داد زد. نفسی گرفت و عرق صورتش را خشک کرد: نمی خوام با اون بیام بیمارستان ...

ـ خیلی خب ... راه افتادم ... زود می رسم بهت ... باهام حرف بزن تا بیام. گوشی و میذارم رو اسپیکر باشه؟

میان درد شدید خنده اش گرفت: قول می دم نمیرم تا بیای ...

صدای کوروش پر خشم و جویده جویده بود: دوباره تکرارش کن تا بیچارت کنم ... شنیدی؟!

با وجود مسکن قوی ای که برایش تزریق کرده بودند هنوز کمی درد داشت. روی چسب سرمش انگشت کشید. روی تخت بخش اورژانس دراز کشیده بود. نگاهی به پاهای بدون کفشش انداخت؛ صندل های مخملی و خوشگلش را پوشیده بود. نگران کمی سمت پایین خم شد تا ببیند زیر تختش است یا نه.. با کف دست روی شکمش فشرد. چقدر بابت حرف های دکتر خجالت کشیده بود. باید حواسش می ماند که از چند روز قبل شروع ماهیانه اش از خیلی کارها پرهیز کند. دکتر بی تعارف نام برده بود. کوروش پر اخم به دکتر جوان نگاه می کرد. سعی کرد نیم خیز شود تا نگاه دزدکی بین پاراوان بیندازد.قبل برخاستنش کوروش از پشت پرده بیرون آمد: بهتری؟!

شالش آزاد شده بود دور گردن. با دست سالمش سعی کرد مرتبش کند: آره، بگو بیان این و دربیارن ... دستم خسته شد.

با حوصله شالش را بالا کشید و موهایش رامرتب کرد: شما همین جا دراز می کشی تا سرمت تموم بشه.

غر زد: خوبم بخدا ... بریم دیگه! الان بچه ها برمی گردن خونه بعد پشت در می مونن.

کنار تختش دست به سینه ایستاد. ابرو در هم کشید. چه معنی داشت که دست به سینه باشد؟ مثلا می توانست کمی مهربان تر لبه ی تختش بنشیند. غر بی صدایی زد و به پهلو دراز کشید: بریم ...

پلک روی هم گذاشت: باید ازت می پرسیدم.

ـ چی؟!

ابروهایش بیشتر گره شد، اما اخم نداشت: همین که نزدیک دوره ات هستی یا نه ... از اون شب به بعد اصلا حواسم بهت نبود.

تک سرفه ای کرد: آهان، طوری نیست. یعنی خوبه، نه خوبم ... حالم خوبه ... یادم می مونه دیگه ...

ـ دردت کم شده؟

اصلا جور خوبی بود که در این وضعیت نگران حالش می شد. این هم می شد دوست داشتن دیگر ! نمی شد؟ کوروش آدم ابراز کردن نبود؛ هر چند خیال نداشت بگذارد همین طور بماند. باید یک جایی می گفت که دوستش دارد. نگران انگشتش را زیر دندان گرفت. دوستش داشت ... نداشت ... داشت ... نداشت ...

ـ میرم بگم یکی بیاد سرمت و بکشه.

شهلا خانم روی کاناپه ی مقابل تلویزیون چرت میزد. بی سر و صدا در ورودی را بست و داخل شد. کمی از سه بعد از ظهر می گذشت. هر روز چند ساعتی را در شرکت می گذراند؛ فرصت خوبی بود تا کارهای عقب مانده را جبران کند. کیفش را روی دست چپ انداخت و از پله ها بالا رفت. باراد روی تخت بردیا دراز کشیده بود و تلفنی حرف می زد. بردیا هم بالشی روی قالیچه انداخته بود و دمر روی کتاب مصورش خم شده بود. با نوک انگشت ضربه ای به چارچوب کوبید: چطورین؟

ـ سلام بابا ... سلام ...

ـ سلام، برنا کجاست؟

باراد گوشی را از صورتش فاصله داد: با عاطی بود.

سر تکان داد و سمت اتاقشان رفت. برنا و عاطفه هر دو روی تخت به خواب رفته بودند. کیف و کتش را پایین گذاشت و دست و پای برنا را مرتب کرد. مداد رنگی و دفتر نقاشی فیلی را بی صدا جمع و روی پاتختی گذاشت. جزوه و کتاب عاطفه هم نشان می داد مشغول دوره کردن درس هایش بوده و خوابش برده است. ته مداد روی گونه اش بود. پشت سرش لبه ی تخت نشست و آرام مداد را از زیر صورتش کشید. انگار همان مداد اهرم سرش بود که به محض خالی بودن جایش نقی زد و کمی جابجا شد. دست هایش را باز کرد و دو طرف عاطفه روی تخت گذاشت. عاطفه شده بود آرامش زندگیشان. با بودنش و حضورش. به صورت غرق خوابش نگاه کرد؛ آرامش یک خانواده بودن کم نبود. کاری نبود که هر کسی بتواند از پس ان بربیاید. بوسه ی نرمی روی پیشانی عاطفه گذاشت. نادر خان گفته بود داشتن بعضی چیزها لیاقت می خواهد و داشتن عاطفه از همان نوع بود. دختر خاصی بود در حین ساده و کمرنگ بودنش. سرش را زیر گوشش چسباند و بی صدا لب زد: دوستت دارم ...

از گرمای نفسش مور مور شد. پلک هایش لرزید و چشم باز کرد: سلام ...

پچ پچ کرد تا برنا را بیدار نکند: سلام، بیدارت کردم؟

دست بالا آورد و دور گردنش پیچاند: اوهوم ... دیگه عادت کردم ...

سرش را خم کرد و مچ دستش را بوسید: درس می خوندی؟

سرش را بالا و پایین کرد و حلقه ی دستش را محکم تر کرد: اوهوم، ریاضی سخته. فکر کنم باید کمکم کنی.

دوباره مچ دستش را بوسید: امشب خوبه؟

لب و لوچه جمع کرد و سر تکان داد: امشب؟ امم ... باید فکر کنم!

به شیطنتش خندید و بیشتر روی صورتش خم شد: فکر کردن داره؟

مردمک های درشتش را غلتاند: آره، یه دختر خوب همچین پیشنهادی رو به این سرعت قبول نمی کنه ... می کنه؟

بوسه ی محکمی برداشت: پاشو بریم همین الان ریاضی کار کنیم ...

چشم گرد کرد: چی؟ الان؟ امم ... نمی شه که! یعنی همون شب خوبه. الان نمیشه ... یعنی چیزه من حالم مناسب ریاضی خوندن نیست اصلا ... از اون نظر می گم بعدا!

آمدن عاطفه به زندگی اش شروع همه ی حس های خوبی بود که سال ها گمشان کرده بود. همه ی آن چیزهایی که کمبودش دیده نمیشد، اما حس میشد. صدای عصبانی برنا باعث شد پس بکشید: بابای بد!

عاطفه هم از جا پرید و محکم روی لبش کشید: بیدار شدی برنا؟

به صورت اخمالوی برنا اخم کرد: بابای بد؟! چرا؟!

پر رو غرغر کرد: باید از من اجازه بگیری وقتی می خوای عاطی و ببوسی!

ـ بله؟!

عاطفه برایش چشم و ابرو آمد: آره دیگه، من پرنسس برنا شدم؛ باید اجازه بگیری ازش.

پای برنا را گرفت و کشید سمت خودش. جیغ و خنده اش بلند شد. روی شکمش پف کرد و عقب کشید: پاشو دستو روت و بشور بریم بستنی بخوریم.

ـ هورا ... بستنی!

کمک کرد از روی تخت پایین بیاید: به باراد و بردیا هم بگو برن پایین.

عاطفه جزوه و کتاب هایش را دسته کرد: نره برای بقیه تعریف کنه؟ ای بابا!

دکمه های پیراهنش را باز کرد: ممکنه بگه.

ـ خدا مرگم بده!

ـ عاطفه!

موهایش را شانه کشید و بالای سرش بست: بیا بریم پایین تا همه رو خبر نکرده.

پیراهن را کناری انداخت و تی شرتی برداشت: یادش می ره انقدر نگران نباش.

گوشه ی ناخنش را زیر دندان گرفت: این تخم جنی که من می شناسم هیچی یادش نمیره.

ابرو بالا داد: جانم؟! تخم جن؟!

ـ هیع ... نه تخم جن که نه! منظورم برنا بود؛ امم ... من رفتم پایین ...

ـ وایسا ببینم، کجا در میری؟!

دودیدنش را از پله ها دید و حرص خورد: ندو ... می خوری زمین. عاطفه ...

باراد بیرون اتاقش ایستاد: کل روز از روی پله ها می دوئه پایین و بالا. نمیفته، نگران نباش!

تی شرتش را پوشید: مطمئن؟!

سر تکان داد: آره.

روی تخت غلتی خورد و به جای خالی عاطفه نگاه کرد. پشت پلک هایش را مالید. با هم به تخت آمده بودند.حتی عاطفه زودتر هم خوابیده بود. نگران روی تخت نشست و نگاهی به ساعتش انداخت. کمی از یک می گذشت.دستی پشت گردنش کشید از پله ها که پایین رفت عاطفه را داخل آشپزخانه دید. زیر نور کمرنگ دیوارکوب تکیه داده بود به میز و حرف میزد: جون عاطی، طوریت نشده؟ پس چرا انقدر بی حالی؟

نگران شد. حتما اتفاق بدی افتاده بود که عاطفه را این طور ترسانده بود. به قدم هایش کمی صدا داد. عاطفه متوجه ی حضورش شد. قبل آن که برگردد با پشت دست روی گونه اش کشید: من بیام؟

دست دور کمرش پیچاند: چی شده؟

شانه بالا داد: چیزی نیست.

صدای شهره را از داخل گوشی می نشید: هیچی نشده، احمد شلوغش کرده! برو بگیر بخواب، این بنده خدا رو هم بیدار کردی. من قطع می کنم دیگه.خداحافظ

ـ شهره ...

گوشی را از دست عاطفه گرفت: قطع کرده.

می توانست حجم بغضش را حس کند. آن طور که آب دهانش را فرو می داد و سیب گلویش بالا و پایین می شد. به میز تکیه داد و عاطفه را میان بازو نگه داشت: کاری از دستم برمیاد؟ می تونی بهم بگی چی شده؛ برای شهره اتفاقی افتاده؟

هق هق کرد: می ترسم طوریش شده باشه و الکی بگه خوبه.

ـ هی، گریه چرا!

با پشت دست محکم زیر چشمش کشید: ببخشید، اومدم پایین که بیدار نشی.

دستش را گرفت: بیدار شدم دیدم نیستی. چی شده؟

سر تکان داد: میشه من و ببری پیش شهره؟

بغلش کرد: خیلی خب، گریه نکن.حاضر شو ...

ناباور نگاهش کرد: می بری؟

ـ مگه نمی خوای بری؟

ـ چرا چرا!

ـ پس برو حاضر شو.

بعد رفتن عاطفه گوشی موبایل را برداشت و به شهره زنگ زد: عاطی به پیر به پیغمبر خوبم ... برو بگیر بخواب! خدا بگم احمدی رو چیکار کنه که نصفه شب زنگ زد بهت!

ـ الو ...

ـ الو، آقا کوروش ...

ـ سلام، چی شده؟ عاطفه خیلی پریشون بود. دارم میارمش اونجا ...

ـ هیچی نشده. ای بابا، این کارا چیه آخه. بخدا خوبم!

ـ بالاخره یه چیزی شده دیگه. بهم بگید شاید کاری از دستم براومد.

ـ والا چی بگم؛ احمد چند روزیه اومده پیش من. امروز داداشش پشت سرش میاد و راه خونه رو یاد می گیره. آخر شب هم اومد اینجا که احمدو با خودش ببره.حرفمون شد؛ احمد زنگ زد به عاطی و نگرانش کرد.

کبودی های صورت عاطفه مقابل چشمانش بود. یکی باید این به اصطلاح برادر را سر جای خودش می نشاند. شاید خیلی خودش را درگیر خانواده ی عاطفه نمی کرد، اما ناراحتی عاطفه هم چیز کمی نبود که راحت و بی خیال از کنارش رد شود.

ـ شما حاضر بشید من و عاطفه میایم.

ـ نیاین تو رو خدا ! مشکلی نیست که خودم از پسش برنیام.

مطمئن بود زد و خوردی هم پیش آمده است. می دانست که شهره برای عاطفه همه چیز است.

ـ می دونم خودتون از پسش برمیاین، اما وقتی شما تو این شرایط باشید عاطفه هم آورم نیست. یه چند روزی یه جای دیگه بمونید و بعد تصمیم بگیرید چیکار کنید.

عاطفه حاضر و آماده مقابلش ایستاد: شهره است؟ حالش بده؟

سر تکان داد: پس حاضر باشید؛ خداحافظ.

لب زیر دندان گرفته بود: شهره زنگ زد؟

نفسی گرفت: انتظار ندارم از همه ی زندگی خانوادگیت بهم بگی، اما وقتی کاری از دستم برمیاد که شرایط رو آسون تر کنه باید بهم خبر بدی، متوجه ای؟ !

ـ کوروش !

ـ یه چند روزی برن تو آپارتمان بمونن تا ببینم چی می شه.

ـ من و شهره حلش می کنیم.

سوییچ را از دستش گرفت و ژاکتش را پوشید: فکر کنم وقتی ازدواج کردی یه چیزایی به من هم مربوط میشه !

موهای آشفته اش را زیر شال فرستاد: فقط نمی خواستم با همچین مشکلاتی روبرو بشی.

ـ وقتی تو باهاشون درگیری مستقیما به من مربوط میشه عاطفه. نگران می شی، نصف شب گریه می کنی؛ پس نمی تونی بگی باهاشون رو به رو نمی شم.

سر تکان داد و کنارش راه افتاد: متاسفم..

دست دورش پیچاند:نباش

_ وقتی نیستیم بچه ها بیدار نشن.؟

ـ شهلا خانم هست؛ در رو هم قفل می کنم خوبه؟

عاطفه دستش را گرفت :خوبه..

نگاهی به جای خالی شیشه،روی در ورودی انداخت. مطمئن بود که به تازگی شکسته شده بود. می توانست خرده ریزه ها را روی پله ها ببیند. انگار شهره قبل آمدنشان شیشه ها را جارو زده بود تا اثرشان را پاک کند. گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و رها کرد. مرد بود و زورش را به زن نشان می داد؟ شیشه ی خانه می شکست و خیال می کرد گردن کلفت است. صدای عاطفه را شنید: پس چرا حاضر نشدی؟ شهره!

ـ من بهت چی بگم عاطی؟! نصف شب خودت و شوهرت و زابراه کردی اومدی اینجا؟

صدای عاطفه آهسته شد تا جواب شهره را بدهد: آره اومدم، من اون سر شهر با خیال راحت بخوابم و تو این سر شهر تنت بلرزه؟

ـ عاطی!

ـ احمد تو بگو، صابر شهره رو کتک زد؟

دو پله را یکی کرد و بالا رفت. پسر جوان درشتی لبه ی پنجره نشسته بود و خوابالود نگاهشان می کرد: یه پس گردنی و دو تا درکونی به من زد و ...

شهره غرید:احمد!

ـ سلام.

شهره با دیدنش روسری آزادش را بالا کشید: سلام آقا کوروش، بفرمایید.

عاطفه سمتش چرخید: اومدی بالا.

بیرون در ایستاد. قفل شکسته ی در ذهنیاتش را تایید می کرد. احمد با دیدنش نیم خیز شد: سلام.

جوابش را داد و نگاهی به پای بدون پوشش عاطفه انداخت. ممکن بود تکه شیشه ای هنوز لا به لای فرش باشد. کفش راحتی را سمتش گرفت: بیا بپوش، شیشه خرده ریخته.

نگاه عاطفه تند روی در و پیکر چرخید. داشت دنبال شکستگی می گشت و دیدش: خدا از روی زمین برش داره.

شهره نیم خیز شد:بفرمائید تو،خیلی شرمنده ام ..نباید این همه راه می اومدین..

ـ کاری نکردم.

عاطفه عصبی مقابل شهره ایستاد: برای چی نباید می اومدیم؟ شهره اعصابم و بیشتر از این داغون نکنT جمع کن بریم!

ـ کجا بریم قربونت برم؟ خونه زندگیم و جمع کنم و برم؟!

دوباره به کفش اشاره کرد تا عاطفه بپوشد: بکن پات!

ـ تو یه چیزی بگو کوروش.

بازویش را نگه داشت تا راحت کفش به پا کند: یک کم آروم باش ببینیم چی می گه.

ـ می خواد بمونه؛ نمیاد بریم جایی که تو گفتی.

شهره هم کنار احمد نشست و با دست راست روی بازوی چپش کشید. شاید اثر یک کتک کاری آنجا بود. خیلی دفعات سر و صورت عاطفه را کبود و زخمی دیده بود. فکر کردن به این که عاطفه بارها و بارها در چنین موقعیتی قرار گرفته باشد باعث میشد نسبت به مردی که تا به حال ندیده است، کینه کند. پنجه اش مشت شد: شهره جان! یه چند روز جایی که می گم بمونید؛ هم حال و روز خودتون بهتر میشه هم اینکه کسی مزاحمت نمیشه.

شهره هنوز بازویش را می مالید: خونه و زندگیم اینجاست. من که نباید خودم و قایم کنم. فردا صبح میرم کلانتری و شکایت می نویسم، بعد دیگه قانون می دونه و صابر!

صدای احمد کلفت و نخراشیده بود: بدتر می کنه.

اخم کرد: این دفعه به این راحتی ها نیست. کافیه چند تا از همسایه ها ازش برای مزاحمت امشب شکایت کنن.

عاطفه مقابل شهره زانو زد: راست می گه کوروش؛ من دیوونه میشم شما تنها باشید. اصلا چی می خواد از جون ما؟

ـ تا نیر بود همه چیزشون روبراه بود. حالا نه خونه داره نه زندگی، زده به سیم آخر! پاشو تو هم برو خونت، من فردا این قضیه رو حل می کنم.

ـ شهره!

چشم غره ی شهره را که دید کنار عاطفه خم شد و بازویش را گرفت: پاشو عزیزم، پاشو.

چانه اش از شدت بغض و خشم می لرزید: ببین چی می گه؟ می خواد بمونه اینجا که اون عوضی باز پیداش بشه و دردسر درست کنه. من نمی ذارم ... اصلا همین جا می مونم تا بیاد. اون وقت می دونم باهاش چیکار کنم.

ـ آروم عزیزم، صدات میره پایین.

شهره روی پای احمد زد: همه ی این آتیشا از گور تو بلند می شه. ببین؟!

غرولند کرد: به من چه ، داشت خفت می کرد؛ ترسیدم بمیری!

ـ چی؟ شهره راست میگه؟ داشت خفت می کرد؟

شهره پر حرص به احمد توپید: لال شی الهی! پاشو یه لیوان آب برای این بچه بیار.

عاطفه را کنار خودش نگه داشت: آروم باش، حالا که اینجا نیست انقدر عصبانی هستی.

ـ تو که نمی دونی، نمی دونی از دستش زندگی نداشتم.

شهره کنارشان ایستاد: عاطی، به جون خودت، به جون خودم هیچیم نشده. این طوری می کنی، پیش آقا کوروش خجالتم میدی.

دستش را روی کمر عاطفه گذاشت و نوازشش کرد: این آب و بخور بذار من با شهره حرف بزنم.

به شهره اشاره کرد: شما یه چند لحظه بیا پایین.

چند پله پایین آمد و نزدیک در کوچه ایستاد. هوای شب سرد بود. دستش را داخل جیب لباسش فرو کرد: باهام بیاین بریم. فردا هم برو شکایت کن، اما امشب رو دیگه اینجا نباش.

ـ صابر بر نمی گرده، حداقل امشب نمیاد. بهش گفتم میرم شکایت می کنم.

ـ شهره جان، عاطفه آورم نمی گیره.

پاهایش بی جان بود که لبه ی پله نشست: شما عاطی رو ببر، خیالت راحت باشه. من نمی ذارم دیگه این اتفاق بیفته. شما هم از خواب و آسایشت افتادی.

ـ موضوع اصلا اومدن ما این وقت شب نیست. این اتفاق دیگه نباید تکرار بشه. تا الان اگه خودتون حلش کردین حالا اجازه بده من کاری انجام بدم. چاره اش یه تلفن زدن و یه اسم و آدرس. همه چیز تموم میشه.

شهره سر تکان داد. بغضش را حس کرد: نمی خوام شما درگیر بشی.

حرف عاطفه را می زد: من درگیر نمی شم؛ خیالت راحت باشه.

دوباره سر تکان داد و نفسی گرفت: همین جا می مونیم.

ـ باشه، هر جور خودت می دونی. اصرار نمی کنم برای اومدن. چند تا آشنا تو آگاهی دارم، کمکت می کنن.

عاطفه بالای پله ها ایستاد: چی شد میان؟

دستش را دراز کرد: بیا اینجا ...

پانچویش را جمع کرد و پایین آمد: چی شده؟ شهره گریه می کنی؟ ببینمت!

شهره سر تکان داد: خوبم، گریه چیه!

پنجه اش را محکم گرفت: تو راه حرف می زنیم.

ـ اا چرا؟ شهره چی؟ بمونن اینجا؟

کامران فندک زیر سیگارش گرفت: این همه اتفاق افتاد و بی خبر بودم!

ـ طوری نشده.

پر اخم سر تکان داد: دیگه مزاحمش نمیشه؟

کامی از سیگارش گرفت: نه، گفتم بهش حسابی سخت بگیرن که دیگه جرات نکنه سمت شهره و عاطفه بیاد.

ـ برای برادر عاطفه چیکار کردی؟

آستین پلیور سبکش را بالا داد: به شهره گفتم باهاش حرف بزنه؛ اگه می خواد می تونه درس بخونه و اگه نه که جایی مشغولش کنم.

ـ چی گفت؟

گوشه ی لبش را خاراند: جوابی نداده هنوز.

ـ بچه ی بی عقل، فکر کنم یه اهرم فشار می خواد.

ـ شاید.

ـ پس برای همین شهره چند روزی تو هم بود.

دود سیگار را فوت کرد بیرون: نگران شهره ای؟

شانه اش را به دیوار ایوان چسباند: حلش می کنم.

ابرو بالا داد. کامرانی که می شناخت آدم حل کردن چیزی نبود. این که این طور با تحکم می خواست نگرانی اش با شهره را حل کند عجیب بود. سیگار را بین دو انگشت تکاند: از پس مشکلاتش برمیاد.

ـ همیشه زن های قوی رو ستایش می کردم. حالا فکر کنم یک کم سلیقم تغییر کرده.

ـ شوخی می کنی.

سر تکان داد: نه! نیاز دارم که یکی به من تکیه بده. واقعا نیاز دارم دیده بشم!

ته سیگارش را روی نرده فشرد: نمی دونم چی بگم.

ـ بریم تو.

کنار کامران قدم برداشت. برادر چهل ساله اش نیاز به دیده شدن داشت. عاطفه هم قوی بود و یاد گرفته بود مشکلات ریز و درشتش را حل کند؛ اما این روزها حس می کرد که عاطفه چطور بار مشکلاتش را سبک می کند و می گذارد تا کمکش کند. لب پایینش را لمس کرد: قوی ترین زن ها هم دوست دارن حامی داشته باشن.

ـ قوی ترین زن ها همراه می خوان نه حامی!

در ورودی را باز نگه داشت تا کامران داخل شود: حامی و همراه فرق دارن؟

سرش را بالا و پایین کرد: خیلی فرق دارن!

باید راجع به فرقشان فکر می کرد. حامی کسی بود که حمایت می کرد؛ همراه اما قدم به قدم می آمد ... نه عقب تر و نه جلوتر! دقیقا شانه به شانه. نقش خودش در زندگی بیشتر حامی بود تا همراه. عاطفه با شهره فرق داشت. عاطفه نیاز داشت تا حمایت شود، تا تکیه کند. گاهی هم تکیه گاه می شد!

برنا با دیدنشان روی کاناپه ایستاد: بیاین دیگه، گشنم شد.

بردیا غر زد: تو همیشه گرسنه ای!

ـ عاطی گفته من تو سن رشدم و دارم بزرگ میشم.

دستش را روی موهای برنا کشید: داری مرد میشی!

ـ مرد شدم سیبیل درمیارم؟

به چشمان کشیده اش خندید: فکر کنم.

ـ پس میشه عروسی بشم؟

کامران روی کاناپه کنار برنا نشست و بغلش کرد: بله که میشه، حالا می خوای با کی ازدواج کنی؟

برنا مردمک هایش را غلتاند. این کار را از عاطفه یاد گرفته بود. می خواست حرفی بزند اول غلتی به مردمک هایش می داد و سرش را روی گردن خم می کرد. لبش را داخل دهان کشید. دلش هوای عاطفه را کرد. به آرایشگاه رفته بود تا برای جشن نامزدی آناهید مرتب باشد. چند روزی بود که با ماشین خودش در خیابان های نزدیک خانه رانندگی می کرد. گوشی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

ـ من می خوام با شهره جون ازدواج کنم عمو کامی.

کامران چشم گرد کرد: کی؟!

برنا خندان پیچ و تاب خورد: شهره جون خیلی خوشگله، خیلی هم مهربونه. من دوسش دارم!

با صدا خندید: پسر کو ندارد نشان از جد پدری! خدا موسی خان رو رحمت کنه.

کامران اخم کرد: شهره ازت بزرگتره برنا. تو باید با یکی هم سن خودت ازدواج کنی.

ـ نه، دوست ندارم.

ـ حتما تو مهد کلی دختر خوشگل و مهربون هست.

پا روی کاناپه کوبید: نیست!

بردیا خندید: برنا پس اون دختر عینکیه تو کلاستون چی میشه؟

متعجب به بردیا نگاه کرد. بچه ی شر خبر همه چیز را داشت. برنا سمتش چرخید: بابایی زنگ بزن عاطی بیاد، اینا بهم می خندن.

ـ نخندیدیم عمو، آخه شهره اصلا مناسب تو نیست.

ـ هست. خودش گفته باهام ازدباج می کنه.

ـ هاه! می شنوی کوروش؟

ـ آره.

چند قدمی دور شد: الو ...

ـ سلام.

ـ علیک، کارت تموم نشد؟

ـ نه، خیلی مونده. امم ... یه چیزی بگم؟ من یک کاری کردم.

ـ چیکار؟!

ندیده هم مطمئن بود لب زیر دندان گرفته و می خندد: حالا ... یک کم صبر داشته باش.

ـ صیرم تموم شده، بیا خونه.

ـ نچ! زوده، هنوز کارم تموم نشده.

از پله ها بالا رفت: بذار حدس بزنم. امم ... موهاتو رنگ کردی مگه نه؟

ـ اا ... کوروش! خیلی بدجنسی.

خندید: زدم به هدف!

ـ اصلا همین الان دوباره مشکی می کنم، اه!

ـ اه و اوه نداریم. زود کارتو تموم کن بیا ببینم چیکار کردی.

ـ تعارف نکن، رنگش رو هم حدس بزن.

لبش را تر کرد: ترجیح می دادم یه رنگ گرم و خوشرنگ باشه، اما فکر کنم روشن کردی، آره؟

ـ یکی دو ساعت دیگه میام.

دوباره خندید: عاطفه!

ـ بای بای.

ـ برمی گردی خونه دیگه!

غش غش خندید: حالا، می خوام برای نامزدی فردا خوشگل کنم.

ـ باشه، راه میفتی بهم اطلاع بده.

ـ چشم.

لبه ی تخت نشست و کش و قوسی به تنش داد. قرار بود پسرها پیش شهلا خانم و نادر خان بمانند تا بتوانند به جشن نامزدی آناهید بروند. اولین مهمانی رسمی شان بود. نفسش را بیرون داد و از بازی کمد پیراهن عاطفه را تماشا کرد.

لیوان نسکافه را سمتش گرفت و کنارش نشست: بی خواب بودیم و بی خواب تر می شیم با این!

دست دور کمرش پیچاند و به بهار خواب تکیه داد. بالشتک هایش را عاطفه دوخته بود. سبز و نارنجی و قرمز. لیوانش را کمی تکان داد: شب خوبه.

به شانه اش تکیه داد و پا روی پا انداخت: چرا؟!

ـ چون ساکت و آرومه و هیچ کس مزاحم خلوت آدم نمیشه.

ریز ریز خندید: بی سر خر دیگه!

ـ عاطفه!

دوباره خندید: خوب منظورت همین بود. من فقط عنوانش کردم. امم ... یه چیزی بگم؟

ـ بگو.

ـ دلم می خواد لباس عروس بپوشم.

از سرشانه نگاهش کرد. به رنگ جدید موهایش هنوز عادت نکرده بود، اما حسابی خوشگل شده بود. سایه روشن قرمز و مسی اش را دوست داشت: می پوشی ...

لبش را داخل دهان کشید و سر تکان داد: چرا باید صبر کنیم؟ می تونیم همین هفته قبل از تموم شدن تعطیلات عید عروسی کنیم. مهمان خاصی که نداریم؛ همین چند نفریم. میشه؟

انگشت شستش را روی چانه ی ظریفش کشید: چی شده؟

شانه بالا داد: هیچی.

دوباره روی چانه اش را لمس کرد: هیچی؟

سرش را خم کرد و نوک انگشتش را بوسید: قبلا فکر می کردم خیلی طول می کشه که بهت عادت کنم، اما الان حتی یه لحظه هم نمی خوام از تو و این خونه دور باشم.

ـ عادت کردی؟

خودش را جلو کشید و دوباره به شانه اش تکیه داد. مهم نبود که حامی باشد یا همراه. همین که عاطفه حرف های تمام روزش را برایش می گفت خوب بود. همین که نمی خواست لحظه ای دور باشد.

زمزمه اش را شنید: به زندگی با تو و بچه ها عادت کردم. نقل امروز و دیروز که نیست، چند ماه کنار شماهام. یادته چقدر اذیتم کردی؟

ـ کی اذیتت کردم؟

مشت روی پایش کوبید: نباید هم یادت بیاد. چند دفعه اخراجم کردی.

پنجه بین موهایش سراند: اصلا یادم نمیاد!

ـ هاه، تازه بهم یه جوری نگاه می کردی ...

ـ خودش را به نفهمی زد: چه جوری؟

غرغر کرد: چپکی! از بالا، یه جوری دیگه!

ـ گذشته ها رو بریز دور عزیزم.

با مارک کوچک روی تی شرت ور رفت: ریختم دور عزیزم.

ـ چه لباسی می خوای بپوشی؟

ـ وای بذار برات تعریف کنم. امروز تو آرایشگاه یه آلبومی دیدم؛ لباس ها همه ماه! خیلی خوشگل بودن. بعد از کتی جون گفت که کار دوستش ...

ـ کتی جون کیه؟

پاهایش را روی بهار خواب بالا کشید و ذوق زده ادامه داد: خانم آرایشگر. تازه چند نفر دیگه هم بودن. نیلو، سولماز، سمن، فهیمه، کتی، یه الا و الی هم بود که من هی قاطیشون می کردم.

اگر ساکت می ماند تا صبح حرف برای گفتن داشت. لب روی هم فشرد و تشویقش کرد: دیگه؟

ـ داشتم می گفتم دیگه، پریدی تو حرفم. یه خانمی هست به اسم النا، طراحی خونده، اما لباساش یه جور خوبی ان. از این لباس عروس های عیونی نیستنا؛ خیلی ساده و شیک طرح می زنه. من چرا رفتم حسابداری کوروش؟ باید طراحی می خوندم. عاشق مدل لباسا شدم. یه پیراهن دیدم که رنگش نباتی بود ...

ـ نباتی؟

ـ می دونی چه رنگیه؟

شانه بالا داد و کمی دیگر نسکافه نوشید: زرد؟

ناامید نگاهش کرد: زرد؟ ! نخیرم. یک کم کرم یه ذره سفید یه کوچولو زرد. خیلی کمرنگ. خانمه می گفت زرد یواش.

ابرو بالا داد: زرد یواش؟ ! جدی نیستی !

سر عقب انداخت و غش غش خندید: منظورش لیمویی بود. خیلی بامزه شدی کوروش. یواش؟ ! جدی نیستی !

دوباره خندید. دستش را گرفت و سمت خودش کشاندش. کنارش ولو شد و سر به سینه اش چسباند: به پیراهن نباتی می خوام با یه دامن پر از حریر و چین.

ـ دیگه؟

ـ امم، می خوام کفشای قرمز بپوشم. البته نه خیلی قرمز. یک کم زرشکی. رو کمر لباس هم یه کمربند زرشکی داره.

ـ دوسش دارم.

ـ منم.

پلک روی هم گذاشت: یک هفته ی دیگه عید تموم می شه.

ـ کار خاصی نداریم کوروش. تو رو خدا !

حلقه ی دستش را محکم تر کرد: عاطی ...

ـ هوم.

ـ هوم نه و بله !

خندید: بله بله، بفرمایید.

ـ چشماتو ببند.

ـ چرا؟!

ـ یک کم آرامش بگیریم؛ خیلی ساکته اینجا.

ـ یه چیزی بگم و بعد بریم آرامش بگیریم.

خندید: چی؟!

ـ امروز یک کار دیگه هم کردم.

چشم باز کرد: چیکار؟

ـ رفتم تقاضای وام ازدواج کردم. می دونم تو نمی خواستی. منم لازم ندارم، اما می دم به شهره. عصبانی نباش دیگه، باشه؟

پوفش را بیرون داد و پلک بست: از دست تو!

کنارش تکیه داد: از دست من چی؟!

ـ هیچی!

ـ کوروش ...

ـ جانم ...

ـ هیچی!

پایان

کانال کتاب ما در تلگرام

@goldjar

به کانال ما بپیوندید

کانال کتاب ما در تلگرام

@goldjar





Instagram.com/gold.jar

وب سایت

GOLDJAR.BLOG.IR
GOLDJAR2.BLOGFA.COM

موفق باشید